



محمدا

عليه



وآل

سنت  
۱-۲

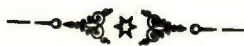


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# سخنوران نامی ایران

در تاریخ معاصر

جلد اول



نگارش و تألیف

محمد اسحاق

معلم زبان و تاریخ ادبیات فارسی در دارالعلوم کلکته

## بسمک

کشور عزیز ما ؛ سرزمین شعر و ادب است ، کمتر خانواده ای در کشور ما وجود دارد که در آن خانواده ؛ دیوان سعدی ، حافظ و یا چندین از شعرای ایران نباشد .

کتابی که اکنون تحت عنوان : « سخنوران نامی ایران » از نظر خوانندگان گرامی میگذرد متضمن شرح حال و نمونه شعر بیش از هشتاد تن از سخنوران نامی معاصر ؛ (قرن اخیر) و وطن ماست که اکثر آن زندگی را وداع گفته اند . نخستین بار است که چنین کتابی با این حجم و تعداد صفحه ( بیش از هزار صفحه ) بهمت و کوشش ناشر محترم و اهتمام اینجانب ؛ در ایران طبع و انتشار می یابد .

نا گفته نماند که تذکره و مجموعه ای از سخن سرا یان عصر حاضر باین جامعیت ؛ تا حال در کشور ما سابقه نداشته است .

هدف ناشر از چاپ و نشر این کتاب ؛ حفظ میراث ادبی ایران و معرفی گویندگان این دوران ( با نمونه ای از اشعارشان ) بملاقمندان شعر و ادب زبان فارسی است .

امید است که این خدمت ناچیز مورد توجه و رضایت طرفداران و دستداران نظم فارسی قرار گیرد .

اسمعیل برادران شاهرودی

نام کتاب : سخنوران نامی ایران  
چاپ اول : دوم  
تعداد : ۳۰۰۰ جلد  
تاریخ چاپ : ۱۳۶۳  
چاپخانه : آپدا  
ناشر : نشر طلوع و سپروس

# فهرست مندرجات



صفحه

۵				تقریظ و تشکر
۱۷	...	...	...	مقدمه
۳۵	...	...	...	ادیب پیشاوری
۳۵	...	...	...	ادیب نیشاپوری
۴۱	...	...	...	بدیع الزمان
۴۷	...	...	...	پروین اعتصامی
۶۰	...	...	...	پور داود
۷۷	...	...	...	حبیب یغمائی
۸۵	...	...	...	حسام زاده
۹۶	...	...	...	دکتر محمود خان افشار
۱۵	...	...	...	دهخدا
۱۱۵	...	...	...	رشید یاسمی
۱۴۶	...	...	...	رعدی
۱۳۹	...	...	...	روحانی
۱۶۲	...	...	...	سالار شیرازی
۱۷۷	...	...	...	سید اشرف الدین
۲۰۴	...	...	...	شباب کرمانشاهی
۲۱۵	...	...	...	شوریده شیرازی
۲۳۶	...	...	...	ایرج میرزا

صفحه

۲۴۷	...	...	...	عارف قزوینی
۲۷۶	...	...	...	عبدالعظیم خان کرکافی
۲۸۶	...	...	...	عشقی
۳۱۲	...	...	...	عطا
۳۴۵	...	...	...	غمام
۳۵۵	...	...	...	فرات
۳۶۳	...	...	...	فریح خراسانی
۳۸۲	...	...	...	فرخی یزدی
۳۹۸	...	...	...	فروغی
۴۱۱	...	...	...	فرهنگ
۴۱۸	...	...	...	کمالی اصفهانی
۴۳۱	...	...	...	محمد کسائی
۴۳۹	...	...	...	ملك الشمرا بهار
۴۸۷	...	...	...	نادری
۴۹۹	...	...	...	نصرالله فلسفی
۵۰۴	...	...	...	یاسائی
۵۰۹	...	...	...	فهرست هجائی
۵۱۰	...	...	...	اسماء رجال
۵۲۵	...	...	...	اسماء اماکن
۵۳۳	...	...	...	اسماء ملل و قبایل و فرق
۳۵۵	...	...	...	اسماء کتب و جراید
۵۴۱	...	...	...	غلطنامه



## تقریظ و تشکر

جمع آورنده کتاب مستطاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» آقای محمد اسحاق از فضایل هندوستان و معلم در دارالعلوم کلکته سابقه علاقمندی بایران و ادبیات فارسی چندی قبل بایران آمده و مدت مدیدی در اطراف و اکناف مملکت ما سیر و سیاحت نموده در ضمن نیز هر کجا اتفاق یاری کرده با بزرگان نظم و نثر ایران آشنائی و نشست و برخاست نموده و بدین وسیله گلچین گلچین همانطور که خود ایشان در مقدمه کتاب با عباراتی شیرین و مضامینی دلنشین اشاره فرموده اند از گلستان ادبیات مرزو بوم فردوسی و سعدی و حافظ هموطنان خویش و مشتاقان علم و ادب را دامنی پر از گل و ریحان و معنی و عرفان از ایران ارمغان آورده اند. بر ما ایرانیان فرض است که از علو همت ایشان و دل بستگی که بادیات ما دارند سپاسگذاری نموده و مسئلت نمائیم که توفیقات یزدانی شامل حال ایشان باشد.

اگرچه هنوز از کتاب «سخنوران ایران دو جلد در نظم خواهد بود فقط قسمتی از جلد اول زیارت گردیده

معینا بدون تأمل و تردید میتوان گفت که جمع آوری و طبع این مجموعه نفیس خدمت بزرگی بادیات فارسی میباشد و بلاشک خدمات و زحمات مصنف محترم در نزد کلیه دوستداران ادبیات ایران منظور و مشکور خواهد بود و جای آنست که با لسان الغیب شیراز همگان همصدا و هم آواز شده بگوئیم :

شکر شکن شوند همه طوطیان هند

ز این قند پارسی که به بنکاله میرود



آقای محمد اسحاق در جمع‌آوری و طبع این کتاب بدستور فیلسوفانه

اشهر شعرای آلمان کوتاه عمل نموده‌اند که فرموده‌است :

Wer den Dichter will verstehen

Muss in Dichters Lande gehen

یعنی کسی که بخواهد شاعری را درست بجا آورد باید رهسپار وطن او بشود، و برای اینکه کما هو حقّه از کیفیت ادبیات فارسی این عهد و چگونگی احوال نویسندگان ایران امروزی وقوف و معرفت حاصل نموده باشند شخصاً از راه دور و دراز بمملکت ما آمده و پس از چندین ماه اقامت و سیاحت در نقاط مختلفه با چننه آکنده و توشه برارنده بوطن خود برگشته اینک نتیجه سیاحت علمی و ادبی خود را در سرزمین ما بشکل کتاب بسیار جامعی بمنوان یاد بود عرضه پیشگاه ارباب معرفت مینمایند.

مقدمه فاضلانّه که بقلم خود ایشان بر جلد اول کتاب تحریر یافته متضمن نظریات و ملاحظات دقیقه در باب ادبیات کنونی ایران میباشد که دال بر درجه خیرت و بصیرت ایشان است و ما را از اظهار هرگونه نظریاتی بی نیاز میسازد ولی همینقدر است که این موقع را مغتنم شمرده تذکراً بعرض میرسانم که کلام بلند پایه حکیم آلمانی که در فوق بدان اشاره شد متضمن حقیقتی بس عالی است چه اگر بدقت بنکریم معلوم خواهد شد که زبان هر ملتی با کیفیات روحی و معنوی او مناسبات و روابط محکمه دارد و در واقع آینه باطن نمای اوست. چون در این باب تألیفات بسیار است<sup>۱</sup> فقط بذکر چند جمله از کتاب «تمدنات اولیه» تألیف حکیم فرانسوی کوستاو لوبون قناعت میروود:

۱ در اینجا چند قره از این تألیفات را نام میریم که علاقمندان باین مبحث بسیار دلکش بسهولت بدانها دست یابند :

مشاریه در پایان فصلی که از روی کمال تحقیق در باب «نشو و  
نمای السنه» در کتاب مزبور نوشته میگوید:

«هر ملت و قومی مدام در کار تغییر و تبدیل دادن زبان خود  
میباشد و علت این امر همانا مقابمت کردن السنه است از ترقیات  
معنوی ملل و افرادی که بدان السنه تکلم مینمایند. هر قدر افکار و  
خیالات جماعتی جلو برود زبان او نیز بهمان نسبت مجهز تر و  
بلوغ تر میشود. مفهومات تازه مستلزم کلمات تازه است و با ظهور  
و بروز خرده‌کارهای عوالم حسی و ذوقی تعبیرات دقیقه و لطیفه بالماک  
بوجود میآید. اگر صفت بارزه قومی حدت و شدت در قوه تصویری باشد  
بالتبع اصطلاحات شاعرانه و استعارات و تشبیهات در زبان او وفور حاصل  
مینماید و برعکس اگر تمایل او بعلوم مثبتیه و اختیار و استدلال زیاد باشد  
مصطلحات فنی بالاخص در نزد او زیاد میشود و هکذا قومی که باصطلاح  
مادی است و دارای اخلاق و افکار عملی میباشد قهرأ سخن او موجز و کلامش  
مختصر و مفید میشود و برخلاف اگر جنبه عرفانی و عادت بمراقبات و  
مکاشفات داشته و از سیر در عوالم عرشی و فرشی متلذذ باشد در کیفیت  
سخن راندن و بیان مقصود او نیز نوعی رخوت و ابهام پیدا شده و عموماً  
الفاظ جمل در لفافه اطناب و اشباع جلوهر خواهد گردید. بر سبیل  
مثال باید نظری بزبان فرانسه انداخت که با صراحت و رشافت و  
اعتدالی که از صفات ممتازه آنست بدرستی مظهر روح ملت فرانسه

بقیه حاشیه صفحه قبل

- (فرانسوی) : A. Meillet: Linguistique historique et linguistique générale.  
(انگلیسی) : O. Jespersen: Language—1922 London, George Allen & Unwin.  
(آلمانی) : R. Meringer: Aus dem Leben der Sprache—1908, Berlin.  
(فرانسوی) : A. Dauzat : La philosophie du langage, Paris, Flammarion.

است و زبان آلمان با مفردات دراز و جمله‌بندیهای پیچ در پیچ کاملاً نمونه روح عمیق و عرفان پرست ملت آلمان است و زبان انگلیسی که ادغام معانی و ایجاز و اختصار از خصایص مبرزه آنست بالتام آینه ضمیرهای جماعت عملی و فعالی است که ساعات و دقائق برای افراد آن بهای زر مسكوك دارد.

اگر از زبانهای اروپائی که با بیگانه است صرف نظر نموده و بزبانهای فارسی و عربی و ترکی و هندی که با نزدیک تر است از روی تأمل و فراست توجه نمائیم خواهیم دید که فی الواقع خصوصیات صرفی و نحوی و کیفیت تعبیرات و اصطلاحات و ضرب‌المثلهای و چگونگی الفاظ و مفردات هر يك از این السنه بزبانی حکایت از محسنات و ذمائم مضمرة و باطنی یا علنی و ظاهری قوم و ملتی مینماید که بدان متکلم است و باید دانست که از روی همین کیفیات و خصوصیات لسانی است که علماء و محققین به بسیاری از رموز تاریخی و اجتماعی اقوام قدیمه پی برده‌اند و در واقع میتوان گفت که قسمتی از تاریخ تمدنات اعصار سالفه از طریق تحقیق و تأمل در آثاری که از لغت و زبان آنها بدست آمده کشف شده است.

اینك میتوانیم اندکی قدم فراتر نهاده و کلام سابق الذکر شاعر عالمقام آلمانی را دگر گونه تعبیر و تفسیر نموده بگوئیم اصلاً ادبیات هر مملکتی و مخصوصاً قسمت منظوم آن با اوضاع طبیعی آب و خاک و مناظر و چشم‌اندازهای آن نیز مناسبت و شباهت کامل دارد. از ذکر کلیات در این مقوله صرف نظر کرده و در آنچه راجع بایران خودمان است بقول يك

نفر از مستشرقین فاضل فرنکی که بکمال ذوق مشهور است استشهاد مینمائیم :

اوگوست بریکتو در دیباچه که از روی عین تحقیق بر ترجمه فرانسوی کتاب «سلامان و اابسال» از منظومات مولانا عبدالرحمن جامی نوشته شرحی آورده که ترجمه تقریبی آن از اینقرار است <sup>۱</sup> :

«در صحراهای پهناور و بی آب و علف و در جلگه‌های وسیع ایران تنها منظره که ساعات متبادی و روزهای بلند از مقابل نظر شخص سیاح میگذرد همانا زمین خاکی رنک و عربانی است که بدون هیچگونه تغییر و تبدیلی در زیر سقف لاجوردی آسمان بی انتها گسترده شده است. تا جائیکه چشم کار میکند اندک حایل و حاجبی که فضای لایتناهی افق شفاف را محدود و محصور سازد دیده نمیشود. در یمین و یسار گاهی از دور کوهی نمودار میگردد که نیغه آنرا کومی دست معمار فلک با مسطر و شاقول هموار نموده و در دامنه آن رودخانه پهنی دیده میشود که فقط ایامی چند سیل شتابان بهاری آنرا آبتن نموده و دوباره با یدش آمدن نمود خشک و عطشان تسلیم اشعه سوزان آفتاب جهاتاب میگردد. در سر تا سر این منظره یکنواخت چیزیکه توجه را بخود معطوف ساخته خاطر را مشغول داشته و رشته مراقبات و افکار را لحظه بکسند وجود ندارد. آشکار است که در این حال وقتی دیده کاروانیان از دور بدهکده سبز و خرمی افتد چه وجد و نشاطی بآنها دست میدهد و چگونه «روضه‌های نهرها سلسال دوحه سجع طیرها موزون» در مقابل نظر کوچک و بزرگ جلوه گر میگردد. حبذا لمیدن و آرمیدن در سایه روح افزای درختان کهنی که سر بهم آورده و نعمات بهشتی را از حلقوم پرندگان و چرنندگان از فراز خیمه سبزگون اوراق و ریاحین بر سر انسان نثار

مینماید. آنوقت است که هرکس بر روی فرش بوریائی دراز کشیده دماغ و سینه را از عطر و رایحه گل و ریحان و یاسمن و ضیمران آگنده و مالامال داشته و بتمشای کونته زود سیب و عارض زرین زردالو و استماع الحان مرغان و زمزمه جویبار در عین لذت و احتراز از خود بیخبر میگردد. صنعت ایرانی نیز کاملاً زائیده خواص طبیعی همان سرزمین و سرتاپا مظهر آب و خاک ایران میباشد و از یکطرف میتوان گفت که ادبیات ایران نیز مانند مناظر آن یکنواخت و فاقد بعضی تنوعات انباسی است و از طرف دیگر همانطور که در جلگه پهنای ایران نظر بیشتر متوجه جزئیات طبیعی است در صناعت هم نظر صنعتکار ایرانی بیشتر متوجه خرده کاریهای گوناگون است بطوریکه اگر صنعت ایران را بعد از اسلام چه از حیث معماری و نقاشی و یا ادبیات بدرخت کهنی تشبیه نمائیم باندازه شاخ و برگ آن زیاد و زر و زبور بر آن بسته شده که تنه نیرومند درخت از نظر غایب گردیده است. در صنعت معماری در ایران امروز تنها ابنیه قابل توجه مساجد میباشد که از حیث ظاهر میتوان گفت همه نسخه بدل یکدیگر میباشند و تنها تفاوتی که بین آنها موجود است در واقع در بزرگی و کوچکی آنها است و آلا گوئی با کنبه و مناره و شبستان و صحن و باب و محراب همه از يك قالب ریخته شده ولی بالعکس در خرده کاریها و تزئینات و کاشی کاری و سیم کشی و گچ بری و آجر نشانی و منبت کاری و رنگ آمیزی هر مسجدی از مساجد دیگر متفاوت است و در اینگونه شاهکارها صنعتگران ایران بالا دست ندارند. در نقاشی نیز شبیه همین حال مشهور است. در پرده های نقاشی روغنی و آب و رنگی بینظیر ایران آنچه واقعاً انسانرا مات و مبهوت میسازد بالاخص خرده کاریها و تذهیبات محیر العقولی است که از در و دیوار گرفته تا اطلس جامه ها و زربفت پرده ها و اوراق درختان همه را زینت بخشیده و شاهکارهایی بوجود

آورده که در عالم بی همتا است و از این لحاظ نقاشان ایرانی بحقیقت دست نقاشان هلند را از پشت بسته اند. عین این خرده کارها و شاخ و برگ پرستی در ادبیات فارسی نیز دیده میشود و در واقع میتوان گفت که یکی از منظوره‌های اساسی در ادبیات و معماری و نقاشی ایران از تزئینات و خرده کارهای دلربایی است که صفت ممتازة صنعت ایرانی است. در زمینه ادبیات خداوندان نظم و نثر ایرانی عموماً بدون آنکه یابست بمواضع تازه و نوظهوری باشند برخلاف رغبت مخصوصی دارند که بهمان مباحث و قصص و حکایت قدیمی و معروف و مشهور پرداخته و بدون آنکه در کلیات این مواضع از دایرة تقلید قدم بیرون نهاده تصرفات عمده بنمایند برعکس در جزئیات لفظی و فوٹ و فنهای علم بدیع و مته بخشش مضامین گذاردن و شمشیربازی با مو و چوگان باختن با نقطه عبور از سوراخ سوزن تعبیرات و تشبیهات و ترصیعات سعی وافر دارند که حتی المقدور بهیچوجه پیرامون تقلید نگردیده و متقدمین را تحت الشعاع بگذارند و از این لحاظ رو بهمرفته در خصوص اغلب شاهکارهای ادبی فارسی میتوان گفت «هر لحظه بشکلی بت عیار در آمد دل برد و نهانشد» خلاصه آنکه ادبیات عالی فارسی که اینک بیشتر از هزار سال از عمر آن میکزرد مظهر مناظر طبیعی و آب و خاک ایران است و همانطور که چشم مسافر و کاروان در طی منازل و شد مراحل این مملکت پهناور التفات و اعتنائی بکلیات یعنی صحرا و کوه و افق ندارد و مدام در پی کشف جزئیات از قبیل چند درخت سبزی و آب نازک روانی و سایه دلکشی است ادبای ایران نیز بکلیات که در واقع روح و جان مواضع است کمتر پرداخته و رغبت ذاتی آنها بیشتر متوجه همان جزئیات و خرده کارهایی است که در فوق ذکر آن رفت.

نظیر همین کیفیات باشکال دیگر در ادبیات سایر ملل نیز مشاهده میشود و لهذا شاید بتوان گفت همانطور که روح و غریبه هرملتی نتیجه انعکاس

و انفعال کیفیات طبیعی سرزمینی است که خود او و اجداد و اسلاف او در آن بخاک افتاده و بخاک رفته‌اند ادبیات نیز که انعکاسات روح هر ملت است مستقیماً با آب و خاک و چگونگی طبیعت و مناظر مرز و بوم مناسبات عمیقہ دارد و لهذا تبدیل و تغییر عنفی در اساس آن فوق‌النہایه مشکل و شاید اصلاً غیر ممکن و محال باشد و فقط با تبدلات و تحولات اجتماعی و اقتصادی اساسی و غیر سطحی ممکن است تغییراتی در آن عارض گردد گرچه همین تغییرات و تبدلات نیز بیشتر در وجنات و ظواهر خواهد بود نه در کیفیات باطنی و در آنچه در واقع حکم جوهر و حقیقت ادبیات را دارد. نگارنده با آنکه تا بحال قسمتی بیش از جلد اول «سخنوران ایران در عصر حاضر» را زیارت ننموده ولی یقین دارد که مؤلف و جمع آورنده فاضل آن آقای محمد اسحاق با معرفت و اطلاع بحقایق و مطالب مسطوره در فوق با میزان و معیاری که در دست داشته‌اند بسهولت توانسته‌اند شعرا و نویسندگان حقیقی ما را از مدعیان هرزه گوی تشخیص بدهند و بلاشک در طبقه بندی ارباب قلم بالرأی والعیان ملاحظه فرموده‌اند که به سه دسته اصلی منقسم میشوند. بکدسته آنهایی هستند که در مقام تعظیم و تبجیل متقدمین عالی‌مقام و استادان بزرگوار ما در قرون سالفه بکلی چشم و دل بگذشتگان دوخته و چنان از خود بی‌خبر شده‌اند که بمصداق «من کیم لیلی و لیلی کیست من» با مرور دهور و اعصار صدای شعرای ترکستان و سخن‌سرایان قرون ماضیه از گلوی قلم و نای گلوی آنها بیرون می‌آید و بدیهی است که چون در عالم ادبیات نیز بمصداق الفضل للمتقدم قدر و قیمت واقعی بالاستحقاق نصیب کسانی است که در کار و صنعت و فن خود پیشقدم و مبتکر بوده‌اند مقلدین آنها هر قدر هم مقتدر و بزرگ باشند آثاری که از لحاظ ادبیات وزن بسیار و بهای سرشاری داشته باشد از آنها باقی نخواهد ماند.

دسته دوم بر خلاف دسته اول از اثر آشنائی با ادبیات فرنگستان

چنان شیفته و مجذوب آثار اسانید کوچک و بزرگ آن سر زمین شده‌اند که میتوان گفت دامن تعقل و تدبیرشان از دست رفته و بدون تأمل و تعمق در اینکه در بعضی امور تقلید بچه صورت و با کدام شرایطی و تا چه درجه امکان پذیر و مستحسن است کاسه صبر و عشق و اشتیاقشان یکباره لبریز گردیده دست جنیان و پای کوبان در پای عروس نو ظهور نرسائی نمیدانند سر و دستار کدام اندازند و با کمال بیحوصلگی و بیطاقتی يك شبه میخوانند در صد ساله رفته فلکراسقف بشکافند و طرح نو در انداخته ادبیات مارا روحاً و جسماً فرنگی مآب سازند. این دسته نیز که بقول خودشان طرفدار «مکتب جدید» و از گروه «متجددین» هستند از فرط ذوق و شوق هنوز فراغتی برای سعی در کشف طرق حصول بمقصود پیدا ننموده و تا کنون عموماً بدم و طعن و قدح ادبیات کنونی و حتی گذشته دلخوش داشته و بزعم خود اولین شرط را در انجام منظور کوس رسوائی ادبیات کنونی را در سر بازار زدن دانسته‌اند و بهمین جهت تا بحال جز معدودی مقالات انتقادی پراکنده و يك یا دو فقره رسالجات سست و مختصر آثاری که مبشر طلوع عهد نورانی جدیدی باشد از آنها دیده نشده‌است تا بتوان از روی حقیقت و انصاف در باره قدرت و استعداد آنها داوری نمود.

دسته سوم ادبای حقیقی و بارآور ما هستند یعنی آنهایی که از حیث نظم و نثر امروز نماینده ادبیات ایران میباشند. ایندسته عموماً در عین رعایت مبانی و اصولی که اساس ادبیات ما از قدیم الایام بر تروی آن نهاده شده‌است و چنانکه گذشت معلول و نتیجه يك سلسله علل و اسباب طبیعی و اجتماعی است هر کدام بفراخور تسلط و قریحه خود ادوار گذشته را با ازمنه کنونی دست بدست داده آثاری را بوجود آورده‌اند که مجموع



آن ادبیات امروزی ما را تشکیل میدهد و متأسفانه از لحاظ کمیت و بعقیده بعضی حتی از حیث کیفیت نیز از ادبیات ممالک متمدنه دیگر خیلی عقب است.

از ادیب‌المالک فراهانی و ابرج میرزا جلال‌المالک و ادیب پیشاوری که گرچه از رفتگانند صدای آنها هنوز در گوش دل و جان ما باقی است گرفته تا ملک‌الشعراء بهار و رشید یاسمی و عارف قزوینی در تصنیف سازی و اساتید بزرگوار دیگر که اسامی آنها زیور کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» میباشد هر کدام بشکلی و تا حدی آینهٔ احوال و افکار و احساسات هموطنان خود میباشند و با آنکه آثار هر یک از آنها مخصوصیات ممتازه دارد که آنها را از یکدیگر متفاوت میسازد چنانکه ساخته یکی چون لب تیغ برنده و پرداخته دیگری مانند چهره گل نابنده است یکی مظهر جدالت است و دیگری نمونهٔ لطافت معینا همگان از تصنعات و تکلفات واقعی مبرا هستند یعنی هیچکدام عالماً عامداً در صدد نبوده‌اند که خارج از دایرهٔ اصول سخن پردازى معمولی امروزی ایران که مقبول خاطر و مطبوع مذاق اکثریت مردم مملکت است شعر بسازند و چون فائزاً نیز دارای استعداد و طبع عالی و سرشار بوده‌اند سخنان آنها مورد توجه و رغبت عامهٔ ناس واقع گردیده و بدون چون و چرا نمایندهٔ ادبیات نظمی عهد حاضر ایران شناخته شده و در تاریخ ادبیات ما نام آنها باقی خواهد ماند و هکذا در نثر نام نامی حاج شیخ احمد روحی کرمانی مترجم زبردست «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» و میرزا ملکم خان و طالب اوف و میرزا محمد علیخان فروغی و حاج میرزا یحیی دولت آبادی و بعقیده قاصر راقم این سطور میر محمد حجازی و محمد مسعود (م. دهانی) که این دو بتازگی در ادبیات منشور فارسی طلوع نموده‌اند در ردیف اساتید محترم دیگر که عمر

عزیز خود را صرف تحقیقات و تتبعات علمی و تاریخی مینمایند و در طریق علم و ادب خضر راه و چراغهای هدایت ما هستند در روزگار آتیه نیز با احترام برده خواهد شد.

اگر بخواهیم بانصاف قضاوت نموده باشیم باید بوجود یکدسته چهارم نیز اشاره بکنیم مقصود مدعیان بی پایه و بی مایه هستند که در هر عهدی بوده و در هر عصر نیز خواهند بود. سر و صدای این گروه از قیمت و وزن آنها بمراتب بیشتر است. مگسان معرکه و نخود همه آشی میباشند نام و نشان آنها عموماً با خود ایشان و گاهی نیز خوشبختانه قبل از خودشان بگور میرود. جز خود نهائی و خود ستائی و گرم کردن معرکه در دیک میان نهی کله و سینه مقصود و هوسی ندارند. هشتصد سال قبل عبدالواسع جبلی در حق این طایفه چه خوش فرموده است:

همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابتر  
ولی چون بحکم ازلی محکوم بزوال هستند ما نیز بهتر است دورشان  
را قلم بگیریم که در نظر اصحاب بصیرت همین مختصر هم در حق  
آنها زاید بود.

آقای محمد اسحاق در جمع آوری کتاب مستطاب خود هیچگونه طبقه بندی را لازم نشمرده اند و چون خواسته اند «سخنوران ایران در عصر حاضر» مجموعه کاملی باشد از کلیه نویسندگان ایران در عهد حاضر از هر نویسنده که اسم و شهرتی داشته قطعاتی اختیار نموده و بدون آنکه عقیده شخصی خود و یا ثالثی را در ترجیح و تقدّم و تأخّر بعضی بر بعضی مدار و معیار قرار داده باشند در باب هر یک از نویسندگان ترجمه حالی از روی کمال بیطرفی و بصیرت اضافه نموده و با قطعات مزبور بشکلی که

مرغوب و مطلوب اهل خبرت است بطبع رسانیده‌اند و بدین ترتیب میدان مقایسه و قضاوت را برای کلیه خوانندگان محترم و قاطبه ناس که حکم او در واقع حکم تاریخ خواهد بود بالمره آزاد گذارده‌اند. لهذا بنده نگارنده با اجازه ضمنی از جانب کلیه هموطنان و ادبا و فضایی ایران و اشخاص بیگانه که با ادبیات فارسی تعلق خاطر و دلبستگی دارند و رواج آنرا خواستار و مشوق میباشند از مؤلف محترم صمیمانه تشکر نموده و بر همت عالی ایشان آفرین میخوانم.

ژنو آذرماه ۱۳۱۱ هجری شمسی

سید محمد علی جمال زاده.



## بسمه تعالی

### مقدمه

کشور باستانی ایران یکی از ممالکی است که از لحاظ شعر و ادب با ممالک معظمه امروزه جهان برابری میکند و تاریخ ادبیات این مملکت که متضمن اسامی میرزترین نویسندگان و شعرای دنیاست درخشانترین آثار مدنی این ملت چند هزار ساله است.

نصّور میکنم کمتر کسی در دنیا نام هم (Homer) یونانی، دانتِه (Dante) ایتالوی، شیکسپیر (Shakespeare) انگلیسی، ویکتور هوگو (Victor Hugo) فرانسوی، گوته (Goethe) آلمانی، تولستوی (Tolstoy) روسی، امرء القیس عرب و سایر بزرگان ادبی جهانرا شنیده و یا آثار ادبی آنها را دیده و از فردوسی، سعدی، خیام بیخبر باشد. چه حقاً افتخار ایران در دنیا بهمین وجودهای مقدس میباشد و این مملکت کهن در یرتو نام آنها زنده است و الا باید باین حقیقت تلخ اعتراف نمود که از جهات دیگر بیابانها و فرسنگها از کاروان تمدن جهان امروز دور است.

تاریخ ادبیات این مملکت بزبان و خطّ امروزی از نیمه قرن سوم هجری که مطابق با تشکیل سلسله‌های کوچک امراء و سلاطین ایرانی در نتیجه ضعف خلفای عباسی است شروع میشود و در این بازده قرن گذشته خداوندان نظم و نثر بسیاری در آسمان ادبیات ایران طلوع نموده و افق معنی را فروغ بخشیده‌اند که هر کدام در تاریخ ادبیات ایران دارای مقام بلند و درجه ارجندی میباشدند. ادوار ادبیات ایرانرا میتوان به پنج دوره اصلی تقسیم نمود بطریق ذیل:

اول دوره حکمرانی سامانیان (۲۷۹-۳۸۹ هـ) که شعرایی مانند : شهید بلخی، رودکی سمرقندی، دقیقی بلخی و غیره در این دوره میزیسته‌اند.

دوم دوره غزنویان مخصوصاً سلطان محمود غزنوی که درخشان‌ترین اعصار ادبی ایران یا زمان اساتید بزرگ مانند فردوسی طوسی، عنصری بلخی، منوچهری دامغانی، فرخی سیستانی، اسدی طوسی و غیره مییاشد.

سوم دوره حکمرانی سلجوقیان و خوارزمشاهیان (از ابتدای قرن پنجم تا ابتدای قرن هفتم هجری) که شعرا و اساتید این عصر با گویندگان معتبر عصر محمود غزنوی برابری میکنند و مهمترین آنها عبارتند از: انوری ابیوردی، خیام، سنائی غزنوی، مسعود سعد سلمان، خاقانی، نظامی گنجوی، ناصر خسرو و غیره و غیره.

چهارم عصر تسلط مغولها بایران (قرن هفتم و هشتم هجری) که با وجود هرج و مرج اوضاع سیاسی ایران شعرا و دانشمندان جلیل‌القدری از قبیل: مولوی، سعدی، حافظ، شیخ فریدالدین عطار و غیره ظهور کرده‌اند.

پنجم دوره قاجاریه (قرن سیزدهم هجری) که شعرا و نویسندگانی مهم چون میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، فتحعلی خان صبائی کاشانی، رضاقلی خان هدایت، یغمای جندقی، قآنی شیرازی، سروش اصفهانی، نشاط اصفهانی و غیره طلوع نموده‌اند.

گذشته از این ادوار که در چهار عصر آن (غیر از دوره مغولها) سلاطین و امراء عموماً شعرا و نویسندگان را بصلات گرانمایه تشویق کرده‌اند تاریخ ادبیات ایران چندان درخشان نیست.

انقلاب سیاسی ایران در تبدیل سلطنت استبدادی بحکومت مشروطه

که از ابتدای ربع دوم قرن چهاردهم هجری شروع کردند تا حدی ادبیات این مملکت را منقلب نمود. قصاید بلندبالا که متضمن مدایح سلاطین و امراء و مملو از چاپلوسیهای بیمورد بود از بین رفت و افکار آزادبخواهی و اصلاح طلبی جاگزین آن شد. غزلهای عاشقانه که بعقیده بعضی تا حدی موجب فساد اخلاق اجتماعی میگردد بقطعات اجتماعی و اخلاقی مبدل شد. از اهمیت صنایع لفظی که بعداً ابتدال رسیده بود کاسته گردید و توجه بمعانی و مضامین دلنشین بیشتر شد. نویسندگان نیز بسهم خود از رویه سابق دست کشیده و در نگارش و تحریر اسلوب ساده تری را اختیار کردند و بیشتر در طریق تحقیق و انتقاد قدم گذاشتند. ولی این انقلاب ادبی معایبی نیز در بر داشت که شاید اگر بدقت سنجیده شود باید گفت ادبیات ایران در این معامله چندان سود نبرده است.

امروز اصطلاحات و الفاظ اروپائی مخصوصاً لغات فرانسه بشدت هرچه تمامتر در ادبیات و زبان ایران داخل شده و روز بروز بر دامنه آن الفاظ افزوده میشود ادبا و نویسندگان ایران هم که حقاً تا کنون نگاهبان و حافظ زبان فارسی بوده اند این الفاظ را در اشعار و نگارشات خود بدون کمترین ملاحظه ای بکار میبرند و حتی بعضی حقیقه تعمد میکنند.

کتاب و مقالات مختلفی است که در ایران بطبع میرسد عموماً از السنه بیگانه ترجمه میشود و گذشته از اینکه الفاظ خارجی در خلال هر سطر نمایانست چه بسا ترکیب جملات و عبارات نیز اروپائی است و کمتر نویسنده ای دیده میشود که از این طرز نگارش اجتناب جوید.

این رویه و سلیقه طبقه ادبا در سایر طبقات مختلفه نیز اثر خود را بخشیده و کمتر شخصی دیده میشود که در گفتگوی روزانه کلمات اروپائی

بکار نبرد و راقم این سطور هرگاه از نزدیک بدین قسمت توجه نمیکردم بیانات علامه فاضل میرزا محمد خان قزوینی مد ظله را که در اینموضوع هموطنان خود را بشدت مورد اعتراض قرار داده اند باور نکرده و نمیتوانستم تصور کنم که ادبای ایران بدست خویش تیشه بر ریشه زبان خود میزنند و در فنا و اضمحلال این زبان شیرین ادبی میکوشند. در زبان فارسی ضرب المثلی است که بطرفدار دلبوز و با حرارت تر از صاحب کار کاسه گرمتر از آتش میگویند؛ اینک دلسوزی من هم نسبت بزبان فارسی این مصداق را پیدا کرده و حتمی ممکن است موجب رنجش بعضی از ادبای ایران را فراهم سازم پس بهتر است بدین مختصر قناعت نموده و از اینموضوع بگذریم.

باری مقصود نگارنده در اینجا شرح تاریخ ادبی ایران و تغییرات و انقلابات زبان فارسی نیست و این خود موضوع مفصلی است که مأسوف علیه پروفیسور ادوارد براون (E. G. Browne) در آن باب تألیفات ذیقیمتی دارند و نگارنده نیز تاریخ ادبی دوره غزنویه را تهیه نموده ام که انشاء الله بعداً بطبع خواهد رسید و در اینجا فعلاً منظور مطلبی است که ذیلاً بشرح آن میپردازم.

در تابستان ۱۳۰۹ هجری شمسی (۱۳۴۹ هجری قمری) برای مطالعه زبان و ادبیات فارسی از نزدیک از هندوستان بایران رفتم و مدت شش ماه در طهران و نقاط دیگر اقامت جسته روزگاری خوش بمصاحبت دانشمندان و نویسندگان و ادبای طراز اول سر زمین سعدی و فردوسی گذراندم از خرمن علم و ادب خوشها چیدم و توشها گرفتم. با اینکه در کشور گل و بلبل بوی کلم چنان مست کرده بود که دامنم از دست رفته بود در خاطر

مانند که از این بوستان مر دوستانرا تحفه آورده و بهموطنان و کسانیکه بزبان ملیح فارسی آشنائی دارند ارمغانی دهم.

اینک برای آشنا ساختن خاطر خوانندگان محترم باوضع کنونی ادبیات در ایرلن بطور اجمال به توضیحات ذیل منبیردازد:

باید دانست اولاً چنانکه قبلاً ذکر شد تاریخ ادبیات ایران بعد از انقلاب مشروطیت تجدید شده و شعرائی را که در طی این کتاب از آنها نام برده ایم بهمین دوره تعلق دارند نه بادوار گذشته.

ثانیاً شعرای امروز ایران را میتوان بسه دسته تقسیم کرد: طبقه اول آنهاست هستند که بسبک و طرز قدما شعر میگویند و تقریباً مضامین گذشتگان را تکرار میکنند. طبقه دوم مضامین و افکار تازه را با همان اوزانی که اساتید زبان فارسی از متقدمین بدان شعر سروده اند بکار میبرند که نمونه کامل این طبقه استاد بزرگوار ملک الشعرا بهار است. طبقه سوم آنهاست هستند که در تجدید خواهی افراط کرده و باوزان جدیدی قائل گردیده و بدان اشعاری سروده اند.

بدیهی است هر يك از این طبقات رو به و سبک دیگرانرا انتقاد میکنند و بنده بدون هیچگونه ملاحظه و نظری از هر طبقه قسمتی از اشعار انتخاب کردم که خوانندگان محترم را وسیله آشنائی بکلیه اسلوبهای معموله امروزی ایران فراهم باشد (از طبقه اخیر کمتر اشعار انتخاب شده است).

ثالثاً نگارش افسانه «رومان» و موضوع نمایشات اخلاقی و اجتماعی (تئاتر) و ساختن تصانیف و سرودها امروزه در ایران رواجی یافته و تا حدی ادبیات ایران را بشکل ادبیات اروپا در آورده است. در این مجموعه مخصوصاً از تصانیفی که آقای ملک الشعرا بهار اخیراً فرموده اند و از تصانیف آقای عارف



قزوینی قطعات چند درج است که بهترین نمونه این قسمت از ادبیات  
میباشد.

زاجماً در انتخاب اشعار نهایت دقت بعمل آمده و بجزرئت میتوان گفت  
که این کتاب شامل بهترین اشعار و آثار ادبای عصر حاضر ایران است.

در پایان بمقام محترم اساتید بزرگوار خودم آقایان دهخدا، فروغی  
بهار، اقبال، نفیسی، یاسمی، دکتر افشار، فلسفی و سایر آقایان محترم که از  
محبت و مهربانیهای نجیبانه هریک خاطرهای فراموش نشدنی دارم  
تشکرات بی پایان خود را تقدیم میدارم و مخصوصاً لازم میدانم از دوست  
عزیزم آقای حبیب یغمائی که مساعدتهای برادرانه در حق بنده مبذول  
فرموده اند جداگانه تشکر نمایم.

محمد اسحاق

غره شوال ۱۳۵۱ هجری قمری







سید احمد رادیب پشاوری

# ادیب پیشاوری

سید احمد ادیب پیشاوری یکی از حکما و شعرای جلیل‌القدر و در زبان و ادبیات و علوم فارسی، عربی، منطق، معانی، کلام، حکمت‌الهی، تاریخ، لغت و ریاضیات یکی از اساتید مسلم بشمار می‌رود.

این دانشمند در میان سال‌های ۱۲۵۰ و ۱۲۶۰ هجری قمری در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان متولد، و اوائل عمر را در غزنین به تحصیل مشغول شده، در سن سی سالگی بخراسان (مشهد) و از آنجا در سنه ۱۲۸۷ هجری بسبزوار آمده در مدرسه و محضر آخوند ملا محمد پسر مرحوم حاج ملا هادی سبزواری طی مراتب عالیه را در فلسفه نموده و بعد از فوت آن مرحوم بمشهد و از آنجا در سنه ۱۳۰۰ هجری بطهران رفته است.

در طهران تمام اوقات خود را بمطالعه کتب ادبی و فلسفی و سرودن اشعار رسانده و گاهی برسبیل تفنن برای بعضی درس می‌فرموده و در تمام عمر خود بهیچ یک از علایق دنیا از زن و خانه و غیره مقید نگشته و انس و الفتش با کتاب بوده است و بس، وفاتش در سیم شهر صفر ۱۳۴۹ هجری در طهران اتفاق افتاد، محل دفن آن مرحوم در امام زاده عبدالله نزدیک حضرت عبدالعظیم میباشد.

صراحت لهجه بی اعتنائی بدنی، مبرا بودن از تملق و چاپلوسی و مدهانه، عزت و مناعت روح، عاری بودن از کینه و طمع و حرص، ایمان بمبادهی دینی و اخلاقی، وطن پرستی صادق بدون مظاهر از ملکات اخلاقی اوست.

---

۱ اتفاقاً در آن موقع مؤلف در طهران بود و در مجلس ترحیم آن مرحوم که در وزارت معارف منعقد شده بود حضور یافت

میرزا محمد خان قزوینی دانشمند معروف ایرانی راجع بوسعت اطلاعات و اخلاق این استاد بزرگوار شرحی در صفحه ۷ بیست مقاله منطبعه بمبئی بیان کرده اند که عین آن در اینجا نقل میشود:

«دیگر از اساتیدی که از افادات ایشان بی نهایت مستفید شده ام بقیه الفضلاء خانم‌الادبیه آقایی آقا سید احمد ادیب پیشاوری مدالله فی عمره است چندین سال همه ساله در تابستان در موقع بیلاق که ایشان عادت داشتند همه روزه بصحن امام زاده صالح تجریش تشریف می آوردند و يك دو سه ساعتی آنجا در گوشه می نشستند من بواسطه ترسی که از تنگی حوصله ایشان داشتم حیلها آنکبخته و بهانه‌ها اختراع کرده بمحضر شریفشان حاضر میشدم و جسته جسته با ترس و لرزگاه گاه سؤالی از ایشان میکردم و جوابی شافی و کافی می شنیدم و فوراً آن را در خزانه دماغ و دفتر بغل ثبت میکردم تبصره ایشان در ادبیات عربی و فارسی و حافظه عجیب فوق الماده که از ایشان در حفظ اشعار عرب مخصوصاً مشاهده کردم فی الواقع باصطلاح تازه محیر العقول بود هر وقت و در هر مجلسی که از يك شعر عربی مثلاً صحبت میشد و هیچکس از اهل مجلس نمیدانست آن شعر از کیست و در چه عصر گفته شده ایشانرا میدیدم جمیع اشعار سابق و لاحق آن را با تمام قصیده و اسم شاعر و شرح حال او و تاریخ او و معنی شعر و غیره و غیره همه را بلا تأمل بیان میکردند هر وقت من ایشانرا میدیدم یاد حکایت معروفی که در کتب ادبیه عرب بحماد راویه نسبت میدهند (که وی فقط از شعراء قبل از اسلام بعدد هریک از حروف معجم صد قصیده بزرگ سوای مقطعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعرا بعد از اسلام و ولید از خلفای بنی امیه که این ادعا را باور نمیکرد شخصی را بر او موکل گذاشت تا دو هزار و نهد قصیده بتفصیل فوق از او تحویل گرفت<sup>۱</sup>) میافتادم باری در کثرت حفظ و وسعت اطلاع از ادبیات

و اشعار لغات و هم چنین در مشرب فلسفه و زهد در دنیا و گوشه نشینی و سایر حالات و اطوار من همیشه ایشانرا در پیش خود بابوالعلاء معری تشبیه میکنم باین فرق که ابوالعلاء فقط در ادبیات عرب نادره دهر بود و ایشان ذواللسانین و در عربی و فارسی هر دو نابغه عصر اند، دیوان اشعار ایشانرا دو سه سال قبل در پاریس پیش شاهزاده نصرهالدوله فیروز میرزا دیدم صد افسوس که چاپ نشده است

تصنیفات ادیب در حکمت‌الهی و طبیعیات و رباضیات و حواشی بر غالب کتب فلسفی است و تا کنون هیچ یک بطبع نرسیده تاریخ بیهقی را تصحیح و تحشیه نموده و بطبع رسیده است اشعارش متضمن نکات اخلاقی و سیاسی و بالغ بر بیست هزار بیت از فارسی و عربی و مملو از مضامین بدیع و شیواست و اگرچه بواسطه استعمال لغات غیر متداوله و اصطلاحات فارسی قدیم که امروز تقریباً مهجور مانده است از فهم عامه دور است ولی در میان طبقه خاصه قیمتی بسزا دارد 'غزلیات و قصاید غرا و مثنوی بحر متقارب ادیب موسوم به 'قیصر نامه' راجع بچنگ بین‌المللی متضمن کراهت شدید نسبت بکلیه دول استعمار طلب مخصوصاً انگلستان مورد توجه است ما قدری از اشعار او را منتخب نموده در اینجا درج مینمائیم :

## غزل

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم	اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار	قیاس کن که منت در شمار خاک درم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست	بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من	که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بنخواهی کرد	یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاک برآرم چو شمع دیگر بار	به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم

اگر مرا بهمین شور بسپرند بخاک درون خاک ز شور درون کفن بدم  
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی همی رود تن زارم در آب چشم نرم  
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت که شد چونچه لبالب ز خون دل جگرم

### این قصیده را در نکوهش روزگار فرموده است<sup>۱</sup>

یکی گل درین نغز گلزار نیست که چیننده رازان دو صد خار نیست  
منه دل بر آوای نرم جهان فرو بندد جنبنده لب از کله  
مشو غره بر عهد و زهار وی که نزدیک وی عهد و زهار نیست  
زیبک این بسته زه بر کمان ندیدیم یکی دل که افکار نیست  
کدامین زدوده دل از غم کزو سر انجام بر دلش زنگار نیست  
فرو بندد جنبنده لب از کله که این بدکنش را ز کس عار نیست  
کسی کو کله آرد از بد کهر هم از بد کهر کم بمقدار نیست  
کهی قیر کون کبه چو روشن چراغ جز این دو جهانرا دگر کار نیست  
ستوهی فزاید مکرر همی چرا دلت رنجه ز تکرار نیست  
دراز است طومار گردون و لیلک بگارش بجز درد و تیمار نیست  
قلمزن نزد خامه در آشتی طرازش بجز جنگ و پیکار نیست  
چو دیوانه آشفته تازد همی مگر بر سرش میر و سالار نیست

۱ نگارنده روزی در خدمت آقای ملک الشعرا بهار بودم حضرت ملک الشعرا چکامه که استقبال از ادیب مرحوم کرده بودند در حضور جمعی از دوستان که در باغچه جلوه‌های نشسته بودند سرودند که مطلع آن این بود.

جهان جز که نقش جهاندار نیست جهان را نکوهش سزاوار نیست

رجوع شود به شرح حال آقای ملک الشعرا و در شماره ۷ سال ۱۱ مجله شریفه ارمغان تحت عنوان «جمال طبیعت» بطبع رسیده است پس از آن حضرت آقای وحید دستگردی مدیر محترم مجله ارمغان مسابقه ادبی در موضوع «نکوهش و ستایش جهان» قرار دادند که بسیار از شعرای معاصر استقبال کرده‌اند که در مجله ارمغان شماره‌های سال ۱۱-۱۲ انتشار یافته است.

چو رخس نهمن گسته مهار چو شبدیز کس بر سر افسار نیست  
 ازین پرده بیرون سرا پرده ایست مرا و ترا اندر آن بار نیست  
 رونده برفت و من ایدر بجای که راهش دراز است و هموار نیست  
 چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم کسی کش دل از علم هشیار نیست  
 درین شهره بازار پر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست

از کتاب «قیصر نامه» خطاب ایران بفرزندانش

تو ای پروریده بخون دلم چگونه زمهر تو دل بگسلم؟  
 نداری ز بن هیچ پاس مرا فراموش کردی سپاس مرا  
 در آغوش نازت پرورده ام چو شمع طرازت بز آورده ام  
 بهنگام یوزش بگاہ سجود پیمبر مرا قبله تو نمود  
 که چون پیش یزدان نیایش کنی سوی من بیاید گرایش کنی  
 روان را بدوزخ از آن سوختی که این رمزها را نیاموختی  
 سخن بشنو و بر میاور غریب که نبود گنهگار تراز تو دیو  
 کجا دیو آن مام کش پرورید ز پستان او شهد شیرین مکید  
 چو یک مرد بیگانه بازید دست برند آن سر مام بنشسته پست  
 کجا دیو آن زشت کاری کند که بر مرد بیگانه یاری کند  
 منم پور ایران و بر مام خویش مرا غیرت آید ز اندازه بیش  
 اشعار ذیل حقیقت اخلاق او را نشان میدهد بدون اینکه راه اغراق

و مبالغه را پیموده باشد

خرد چیره بر آرزو داشتم جهان را بکم مایه بکذاشتم  
 چو هر داشته کرد باید یله من ایدون گمانم همه داشتم  
 چو تخم امل بار رنج آورد نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم  
 سپردم چو فرزند مردم جهان نه شامم مهیا و نه چاشتم



ازیراست کاندر صف قدسیان درخشان یکی پرچم افراشتم

### در اوضاع روزگار فرماید

گرفتم که بگذشت سالی دویست که بودت بدلخواه پیوسته زیست  
 چو بگذشت این جمله ناز و خرام چنان دان که امروز زادی زمام  
 زمانه عرض وار می بگذرد چو بگذشته شد باز پس ننکرد  
 غنیمت شمردم که پاینده نیست چو بگذشته شد باز آینده نیست

جهان کو همه آتش و دود باش  
 تو در آتش صندل و عود باش

### غزل

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گاه نیست  
 بیدلانرا جز بکوی دوست نزهتگاه نیست  
 دی زمن یرسید کس کز عشق خوشتر زندگی  
 در زمانه هست؟ گفتم نیست لا والله نیست  
 در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غم است  
 در مزاج مردم آزاده جز غم گاه نیست  
 سینه مالا مال خون و دم بسان کردباد  
 در کلوگردان و اندر لب مجال آم نیست  
 بر سماع بلبلان گل جامه میدرد بشوق  
 تا نپنداری ز شور بلبلان آگاه نیست  
 خواحتم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه  
 باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست  
 چون شدم نزدیک ز آن ره روی تو رسوا کرد  
 قوت سرینجه کردن دزد را با ماه نیست

سوی لاله بنگر و از می پرستی توبه کن  
 کوسیه دل مانده جز از بهر بادافراه نیست  
 عشوه این زال رعنا با دلم کاری نکرد  
 رستمی کو کو فریبیده چنین دلخواه نیست  
 نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب  
 دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست  
 این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماط  
 با مکس جز داستان خانه جولاه نیست  
 گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان  
 عاقل بشکسته زو زو مومیائی خواه نیست  
 چالش فرزین و بیدق جنگ پیل و رخ بهم  
 جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست  
 ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند  
 هیچکس آگه ز راز این کهن خرگاه نیست  
 این قطعه را در انتشار مجله «آینده» فرموده است<sup>۱</sup>

زمانه هر نفسی بازئی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده  
 بندهر آنچه گذشت از زمانه درخور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده  
 ز دور کاس نخستینه ام فزود خمار مگر نشاط بیابم ز کاس آینده  
 گذشت عمر نو چون نوسن کسسته عنان بهوش باش و نگهدار پاس آینده

## دفتر جهان<sup>۲</sup>

بگوینده کیتی برازنده است که کیتی بگویندگان زنده است  
 ز آغاز کیهان و انجام وی سخنگوی بنمایدت راه و بی

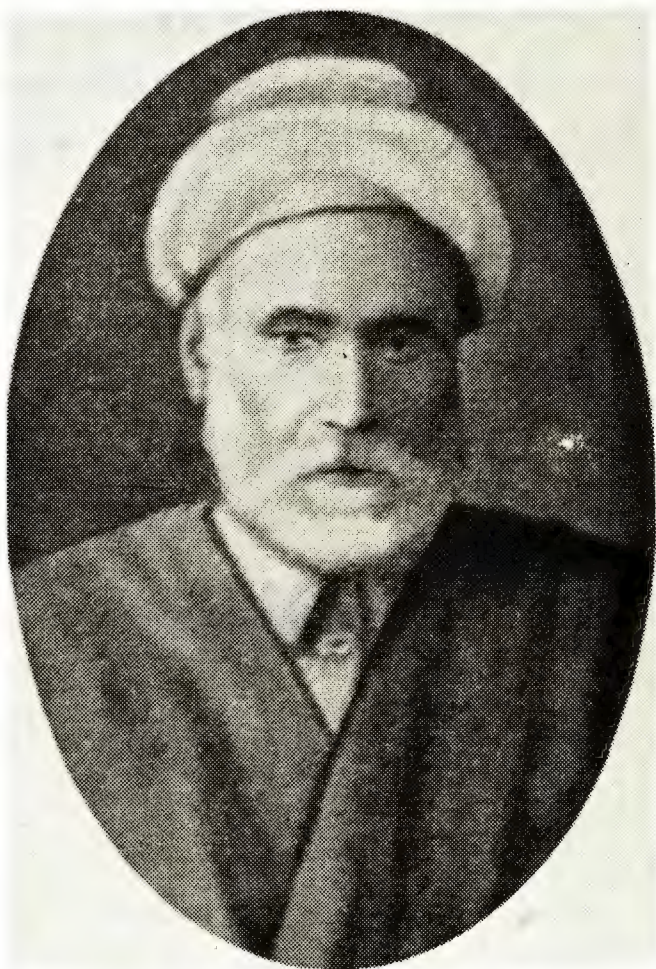
۱ مراجعه شود بصفحه ۲ شماره اول سال اول مجله آینده.

۲ نقل از مجله آینده سال اول شماره ۲ صفحه ۷۹.

سخن چشم و گوینده چشم آفرین      سرایای کیتی بدین چشم بین  
 سخن از سخنگوی جانا بهست      سخنهای نادان ستوهی دهست  
 کسی کو زدانش برد نوشته      جهانست بنشسته در گوشه  
 نگو کار اندر جهان مقلبت      که بدکار پیوسته لرزان دل است  
 یکی دفتر است این جهان ای پسر      نبشته در آن نامه ها سر بسر  
 به لیک نویسنده اندر آن نام خویش      که تا بهره یابی ز ایام خویش







میرزا عبد الجواد ایب نیشاپوری

## ادیب نیشاپوری

میرزا عبدالجواد ادیب نیشاپوری در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در نیشاپور متولد گردیده اسم پدرش ملاحسن و شغل او دهقانی و زراعت بوده در چهار سالگی بواسطه مرض آبله يك چشمش نابینا و چشم دیگرش بکلی کور گردیده در هفت سالگی با اینکه پدر و مادرش میل نداشتند او را بمکتب بگذارند بمکتب رفت و تا سن شانزده سالگی در نیشاپور صرف، نحو و منطق و غیره را بخوبی تحصیل کرد و در سال ۱۲۹۷ بمشهد رفته تمام عمر را در مدارس خیرات خان، فاضل خان و نواب بتدریس علوم و فنون عربیت و ادبیت از صرف و نحو و علوم بلاغت و مقامات حریری و معلقات سبع و غیره و غیره گذراند. عواید ادیب منحصر بود بوظیفه‌ای که از مدرسه باو میدادند و حق التدریس و مختصری از عواید علاقه ارثی نیشاپور که باو میرسید (تقریباً جمعاً سالیانه دویست تومان) و در تمام عمر عیال و مسکن برای خود اختیار نکرد، و مایل بتصوف و دارای مسلک عرفانی بود، وغالباً غمگین و تنها میزیست.

ادیب نیشاپوری دارای شرافت ذاتی و علو طبع و شجاعت ادبی بوده راستگو و صریح‌اللهجه بود و بر تربیت و تعلیم مردم اصرار داشت محفوظات ادبی و عربی او خیلی قابل توجه و استفاده بوده است.

ادیب نیشاپوری در شاعری بدو آ پیرو قآنی<sup>۱</sup> بوده و بعداً شیوه ترکستانی را تعقیب نموده و در عین حال خود دارای سبک مخصوصی است و

۱ میرزا حبیب الله قآنی یکی از شعرای خوش قریحه و استاد عصر قاجاریه است، ادیب نیشاپوری در این قصیده بتضمین اشعار وی پرداخته :

در زمستان بشبستان خوش زی بامستان ، داد بستان را از عارض ساقی بستان  
(تا آنجا که میگوید)

جدی آمد کزک می را ده از ران حمل ای ترا چهره بهاران و دو کیسو میزان  
گر همی خواهی می خورد بدستور حکیم آنچه‌ان باش که قآنی فرمود چنان  
از سحر کم کم و دم دم خور می تا بعشا وز عشامن من و دن دن خور تا وقت اذان  
بقیه در صفحه بعد

حقیقه در شاعری کمتر کسی بیایه او میرسد، انتخاب الفاظ و انسجام ترکیبات و اظهار معانی دقیقه و عواطف درونی از مزایای اشعار اوست.

از تألیف او قسمتی از شرح معلقات سبع و چند جزوی در تلخیص شرح تبریزی بر حاشیه ابی تمام و يك رساله در جمع مابین عروض فارسی و عربی که تا کنون هیچ يك بطبع نرسیده دیوانش نیز تا کنون طبع نشده است و فانش در ۱۲ ذیقعدہ ۱۳۴۴ هجری قمری واقع شد. منتخبات اشعارش از این قرار است:

### قطعه عربی

إذا جمعت نيسابور يوماً و جدتها مقاماً كريماً فيه خير الخلايق  
تراها بنطع الارض كالشاء رتبة و باقى البلاد عندها كاللياذق

وقال ايضاً فى ذم الدنيا

ان الذى يجمع الاموال مدخراً لمن سواه قريب منه او ناأى  
كلب يصيد و بستبقى فريسته من غير اكل فما ادواه من داء

### از غزلهای سهل و ممتنع اوست

دل بزلف تو شد نیامد باز چکنند خسته بود و راه دراز  
چه دل است این دلی که من دارم هر دمى با غمی بود دمساز  
گاه در زلف و که بچاه ذقن طی کند روز و شب نشیب و فراز  
بارها گفته‌ام ز خطه طوس رو کنم زى عراق با بحجاز  
چکنم در کمند زلف توام مرغ پر بسته چون کند پرواز

بقیه حاشیه صفحه قبل

ورمى رای ادیب الکل فى الکل خواهی گوش شو گوش ز پاتا سر و بشنو فرمان  
باش همواره فرود در خم چه روز و چه شب پای تا سر همه در خوردن می باش دهان

گل رویت به پژمرد آخر و این لطافت در او نماند باز  
 با چنین گل که هفته دو سه بیش می نباید نباید این همه ناز  
 گفتهش سوختم در آتش عشق گفت اگر عاشقی بسوز و بساز  
 اندر فلسفه جبر و اختیار<sup>۱</sup>

سخره مکن بخیره کنشستی را خود چاره چیست خوی سرشتی را  
 نبود نکو نکوهش زشت آری بیچاره خود نخواسته زشتی را  
 ای آتش رخ تو بزرگ آیت توقیر قبله زردشتی را  
 پرده بهل ز روی و بهر از دل یاد جمال حور بهشتی را  
 زآن چشم نیم مست خمار آکین بشکن بهای زرگس دشتی را  
 این قطعه وطنی را در باب معاهده ۱۹۰۷ روس و انگلیس

### و تعیین ایران بدو منطقه فرموده<sup>۲</sup>

کی روا بود که رامشگه نوشروانی از چپ و راست زد و پهلو کرد بدونیم  
 این همه نیست مگر از روش مردم او که بیکسویند از خوی نیاگان قدیم  
 دشمن از دوست ندانسته وزشت از زیبا آتش از آب نسنجیده و کوثر زحمیم

### این اشعار در حکمت و فلسفه فرموده است

نمیدانم که انده یا طرب چیست؟ گناه کیتی و آب غناب چیست؟  
 فرود توده غیرا چه دارد؟ فراز کنبد نه تو قیب چیست؟

۱ نقل از مجله آینده شماره ۴ سال اول ص ۲۷۹

۲ ایرج میرزا را نیز در این موضوع قطعه ایست که در اینجا ثبت میشود:

گوبند که انگلیس با روس	عهدی بسته است تازه امسال
کاندر پلینک هم در ایران	زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملک	بنشسته و فارغند ازین حال
گر صالح میان گربه و موش	برباد رود دکان بقال



اگر برهان پیدا اشعری راست  
 اگر صوفی خدا را يك شناسد  
 اگر هر سو کنی رو رو سوی اوست  
 اگر بیمار خود را خود طیب است  
 اگر داند که جز کوش ندانی  
 گر از حسن ازل این جلوها خاست  
 دگرها نیز گفتند این سخن ها  
 چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود  
 «شمال از جانب بغداد خیزد  
 ادبیا با چنین خوئی که او راست  
 مزاج اعتدالی را سبب چیست؟  
 وصول و خلسه و جذب و طلب چیست؟  
 نهاد کعبه را فرض ادب چیست؟  
 شمارا دور از او این تاب و تب چیست؟  
 دلش بر ما می سوزد سبب چیست؟  
 گناه لعبتان نوش لب چیست؟  
 نه تنها من همی گویم غضب چیست؟  
 ازین به برتن برهان سلب چیست؟  
 گناه مردم شطالعرب چیست؟<sup>۱</sup>  
 عجب نبود که خون ویزد عجب چیست؟

این يك بيت عارفانه يكهالم شعر است

نیست امید برون آمدن دست خدای ز آسمینی که بدو دست فقیری برسد

این رباعی دارای مضمونی بدیع است

گویند جهان خوبتر خواهی دید و آنجا گروهی پاك گهر خواهی دید  
 از من سخن راست شنو کانبجا هم در هر گامی هزار خر خواهی دید

۱ این بیت از دیگری است.







بدیع الزمان خراسانی

## بدیع الزمان

آقای بدیع الزمان خراسانی پسر آقا شیخ علی بشرویه در حدود سنه ۱۳۱۸ هجری قمری در بشرویه متولد شده و تحصیلات خود را در صرف و نحو، معانی، بیان، منطق، حکمت و فلسفه در مشهد و طهران در خدمت اساتید بزرگوارى مانند ادیب نیشاپوری، شیخ حسین نجم آبادی، میرزا طاهر تنگابنی، آقا سید کاظم عصار و غیرهم بیابان رسانده است. در سنه ۱۳۴۲ هجری از مشهد بطهران آمده و در خدمت وزارت معارف داخل کشت و اینک در مدرسه دارالمعلمین عالی سمت معلمی ادبیات را داراست.

بدیع الزمان استعداد و هوشی نیز بسزا دارد و مخصوصاً قوه حافظه وی فوق العاده است، از تألیفات مهمه او کتاب «سخن و سخنوران» است در چهار جلد که يك جلد آن از طبع خارج و منتشر شده و دیگر منتخبات اشعار فردوسی است که بطبع رسیده، دیگر کتابی است در منطق فارسی بطرز جدید، کتابی در علم بیان زبان فارسی، کتابی در نهضت های ایران بعد از اسلام بر ضد عرب. دیگر تاریخ ادبیات ابرلن بطور تفصیل از ابتدای حمله عرب تا عصر غزنوی شامل احوال شعراء و نویسندگان و فلاسفه و اطباء و عربی نويسان ایران و مقایسه سبک و روش آنها با یکدیگر و انتقاد سبکهای شعری و فلسفی آنها، رساله راجع بتحقیق شرح حال و فلسفه و کتب محمد ذکریا رازی نوشته که تا کنون هیچ يك از آنها بطبع نرسیده است.

بدیع الزمان در خطابه و نطق نیز مقام مهمی را حائز است  
اشعار او بسبک ترکستانی و دارای مضامین دلنشین میباشد اینک ما قدری از  
اشعار او را انتخاب نموده در اینجا ثبت میکنیم.

انتخاب از يك قصیدهٔ غرائی که در توصیف راه آهن باین مطلع ساخته

«چو بر زد مهر تابان سر ز خاور بیامد آن نگار ماه منظر<sup>۱</sup>»

بدیدم دو خط از آهن کشیده	ز دو سوراخ چون خطهای مسطر
کشیده بر زمین خطی ز آهن	چو خط کهکشان بر چرخ اخضر
و یا چونان که دو خط موازی	ز سبزه خیزد از دو سوی فرغر
وز آنسو باد پائی ایستاده	بسان کشتی افکنده لنگر
برش چون پر بوقلمون ملون	تنش چون بال طاوسان مصور
تو گفתי تنش خود ارتنگ مانی است	که هر فرشیمش <sup>۲</sup> را رنگی است دیگر
به پیشا پیش آن توسن بدیدم	بر آورده تنوری بس تناور
که هر دم بر شدی زو تیره دودی	بروشن جایگاه مهر انور
چنان چون خیزد از آذر فشان کوه	بخار تیره چون بفشاند آذر
بزر آلوده کرده آهنین روی	ز اخگر آکنیده سینه و سر
شنیدستم که نیرو گیرد از آب	رونده جانور در بحر و در بر
نه بشنیدم بجز او باد پائی	که او را زندگی خیزد ز اخگر
توانا ئیش افزونی پذیرد	چو اخگر اندر او ریزی فروتر

۱ این قصیده بر وزن و سبک قصیدهٔ معروف منوچهری است باین مطلع:

شبی کیسوفرو هشته بدامن بلاش معجز و فیریش کوزن.

۲ فرشیم معنی جز<sup>۲</sup> است.

تو پنداری چو گردد جنب جنبان  
 که در جنبش بود سد سکندر  
 همی خیزدش آواز از مفاصل  
 چو در نورد چاکا چاک خنجر  
 بود مانند جرّه<sup>۱</sup> باز پیران  
 بپرد باز اگر بی بال و بی پر  
 ز آهن پایها دیدمش بر تن  
 نه در جنبش بود گیتیش همتا  
 نه در گردش بود گردونش همسر  
 بود بر جای چو ن نخستین  
 نه فریه گردد و نی نیز لاغر  
 بزیر او شود سائیده ستخوان  
 اگر ببلیش آید در برابر  
 دهانها دیدمش بگشاده چو غار  
 و با چون بر گشاده کام اژدر  
 بدانسان جستم اندر کام او من  
 که یونس شد بکام ماهی اندر  
 بفریید و فرو جنبید از جای  
 چو لختی در نوشتی از بیابان  
 خروشی کوه سنب و باره انداز  
 بر آوردی دمی مانده قیر  
 دمان آن باد پای کوه کردار  
 بسان آذرخش<sup>۳</sup> اندر گذر بود  
 مسخر شد سلیمان را اگر باد  
 ز هنگام سواری نیم ساعت  
 کران کرده شکم ناگه سبک ساخت  
 کجا مادر بیک ساعت بزاید  
 کنون در مغرب آهن کار فرماست  
 بهم پیوسته دارد آهنین راه  
 سفر گیرند بر افراز آهن  
 نه چون ما بر فراز اسب و استر<sup>۴</sup>

۱ جرّه بمعنی قوی است. ۲ زمین پشته پشته. ۳ برق.

۴ نقل از مجله آینده صفحه ۲۶ - سال اول.

## ایران دیروز — ایران فردا

از چیست که این ابر تیره خاست؟ و این تیرگی مهر از کجاست؟  
 این ابر فشانده دود و دم آوخ بدانم که از چه خاست؟  
 بارد همه بر خاک نفظ و قیر این بارش آن ابر دیو ساست  
 بهنای جهان داشت روشنی آن پهنه روشن سیه چراست؟  
 میتافت از او فر ایزدی آن فرّه یزدان چرا بکاست؟  
 افتاده شبانان شکسته دل در گله سیه کرگ در چراست  
 بی مایه بصد خرمی قرین آزاده بصد رنج مبتلاست  
 گوئی که بیزدان شده است چیر و این تیرگی از دیو تیره زاست  
 ایرا که بدو یافته ظفر شاد است و بیازی در این فضاست  
 خواهد که ز گیتی برد فروغ کز دیو همه تیرگی سزاست  
 یازیده چرا دیو زشت دست یزدان اگر امروز پادشاست  
 پذیرفته چرا پیش دیو نیست فرمائش اگر بر جهان رواست  
 یزدان اگرش نیستی امیر اهریمن اگر بر جهان کیاست  
 تابنده اروپا ز روی چیست؟ تاریخ چرا قطر آسیاست؟  
 گویند نماند بجای ملک و این گفته بنزدیک من خطاست  
 گر چرخ بر آورد بازئی بشکیب که گیتی نه دیرباست  
 هر نقش که کرد این نگار گر نا پای تر از نقش سینماست  
 فرداست که سر تا پیا خوش است ایران که نشستنگه یلاست  
 پاشیده بهر ملک خاک و خون بگرفته ز هر شاه باژ و ساست  
 و آترا که ز فرمان بتافت سر درویده بشمشیر چون کیاست  
 شوید ز جهان باز نقش کفر این ملک برآمده که سناست  
 زانکه که فرو تافت نور مهر این مرز پرستنده خدامت

ویژه که پذیرفت دین حق  
 آن پاک پیمبر که روی او  
 آن پرتو گفتار احمدی  
 ماند بجهان تا فروغ دین  
 زودا که همان تیغ آتشین  
 دیری نه که آن کاویان درفش  
 نو باوه ایران بود بزرگ  
 در کهنه جهان ای شکفت نیست  
 این ملت آزاده را هنوز  
 آن طاق بگردون کشیده سر  
 و آن کار که نغز بیستون  
 ویرانه استخر بین که نور  
 بر نیمه گیتی شده است چیر  
 ای تازه جوانان پاک دل  
 شاهیست یکی آسیا که خون  
 کوشید و نو آئین کمید ملک  
 مرغی که نکوشد بسال سر  
 دارید زبان راست همچو دل  
 یاسای نیاکان کمید نو  
 مدهید بگفتار دیو هوش  
 کردارش همانند گفت نیست  
 آن دیو بد آموز چربگو  
 ما ساده دل و دیو بد گهر  
 کانهاست بخاک اندرون فرو  
 زانکس که بدو فخر انبیاست  
 آئینه رخسار کبریاست  
 زی دین خداوند رهنماست  
 پیوسته مر این ملک را بقاست  
 در کشتی این ملک ناخداست  
 در نیم جهان بر شده لواست  
 گر پیش تو بی مایه کم بهاست  
 مرزی که نه در وی نشان ماست  
 آثار بزرگیش یا بجاست  
 در بارگه تیسفون پیاست  
 بر مردی و کند آوری گواست  
 بالای فلک پیش او دوتاست  
 اینمایه اثر در جهان گواست  
 کوشید که هان نوبت شماست  
 راننده آن نغز آسیاست  
 کوشش ز شما و از ملک دعاست  
 در یوزه گر مور در شتاست  
 کاین رسم و ره مرد پارساست  
 زشت آنکه نه بر سیرت نیاست  
 گر عزت ایرانیان هواست  
 ایراست که گفتار او هباست  
 آکنده سر از ریو و کیمیاست  
 بگریختن از دیوتان رواست  
 در ملک چرا يك جهان گداست



با آنهمه برگ و نوا که هست بس مرد فقیرا که بینواست  
 بنشسته بزندان چرا غمین آنرا که چناب باغ دلگشاست  
 ماریاست یکی روز خوش ولیک در کام یکی نره ازدهاست  
 خیزید که با آن کشیده تیغ کز تابش او تافته هواست  
 همواره بود خصم زندگی پیوسته ابا مرگ آشناست  
 برنده رنج است و رنج ده کاهنده جان است و جانفراست  
 آریم بر آن بامداد خوش کز خاطر ما تیرگی زداست  
 باید که بآینده ما و تو این کثری کشور کنیم راست<sup>۱</sup>

### کوشش

که خواهد بگیتی شود سر فراز سوی بر شده چرخ نارد نیاز  
 به بیم اندر از پهنه جنگ نیست چو پیش آیدش کار دلنگ نیست  
 بچشم اندرون مرگ خوار آیدش بجان و بدل خواستار آیدش  
 اگر آیدش سنگ خارا به پیش که بر تابش رخ ز ارمان خویش  
 بدرد دل آهنین سنگ را نسازد دگر گونه آهنک را  
 جهانرا بشادی نگوید سپاس ز بخت بدش نیست در دل هراس  
 به پیش بلا کس چنو سخت نه ز خود یاوری خواهد از بخت نه  
 بود مرد داننده بخت آفرین نه با کس جهان مهر دارد نه کین  
 بکوشش گرانایه را برتر است جهانرا بنزدیک او چاکر بست  
 چو لختی بکوشید هنگام کار بسا خوار مردا که شد شهریار  
 همان کش ز گیتی بر آورده گرد نیاز آورد پیش کوشنده مرد  
 چو کوشش کند مرد سنجیده رای بروزی دو بیشیش گردون گرای  
 ز گیتی بر آید بساده سپهر فروزان شود نامش مانند مهر  
 بخورشید نشکفت اگر یافت دست بکوشش توان یافتن هر چه هست<sup>۲</sup>

# پروین اعتصامی

چنانکه از تاریخ ادبیات ایران معلوم میشود این مملکت همانطور که در هر قرن شاعرهای خوب پرورده است دارای خانمها و بانوانی که اشعار دلکش و نغز سروده اند هم بوده است.

درین عصر نیز که ما ادبیات آنرا جمع آوری میکنیم بانوان شاعرهای وجود دارند که اگر بخواهیم اسامی تمام آنها را ذکر کنیم تذکره جداگانه خواهد شد! این است که در اینجا بطور اجمال فقط بشرح حال و انتخاب اشعار پروین خانم اعتصامی میپردازیم.

پروین خانم اعتصامی دختر آقای اعتصام الملک میرزا یوسف خان اعتصامی در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در طهران تولد یافته و در موقع

۱ از بانوان شاعره این دوره یکی ایران الدوله متخلص به «جنت» است که اشعارش در مجله ارمغان اکثر بطبع رسیده و یکی نیماخان سلماسی است که برای نونه یک قسمت اشعار او را که در موقع قتل و غارت ارومی و سلماس و رشت و قتل پدر و کسانش بدست آکراد سروده است بطور حاشیه در اینجا درج میکنیم، این قسمت اشعار است که احساسات یکدختر عقیقه مظلومه را بخوبی بیان میکند:

## پیام زنان بمردان

ایرانیان که فر کیان آرزو کنند	مرد بزرگ باید و عزم بزرگتر
مرد بزرگ باید و عزم بزرگتر	در اندلس نماز جماعت شود بیا
در اندلس نماز جماعت شود بیا	ایوان بی شکسته مرمت میشود
ایوان بی شکسته مرمت میشود	شد پاره پرده عجم از غیرت شما
شد پاره پرده عجم از غیرت شما	نسون رشت موی پریشان کشیده صف
نسون رشت موی پریشان کشیده صف	دوشیزگان شهر ارومی گشاده روی
دوشیزگان شهر ارومی گشاده روی	بس خواهران بقطه سلماس خون چکر
بس خواهران بقطه سلماس خون چکر	

باید نخست کاوه خود جستجو کنند  
تا حل مشکلات بنیروی او کنند  
در قادیسیه چونکه بخونها وضو کنند  
صد بار اگر بظاهروی رنگ و بو کنند  
اینک بیاورید که زنها رفو کنند  
تشریح عیب های شما موبو کنند  
دیروزگی به برزن و بازار و کو کنند  
خون برادران همه سرخاب رو کنند  
بقیه در صفحه بعد

تحصیل بمدرسه امریکائی دختران وارد و دورهٔ را بپایان رسانیده است پروین در هر سال تحصیلی و در آخر سال مدرسه درجهٔ اول را حائز بوده و پس از فراغت از مدرسه هم بتکمیل تحصیلات ادبی عربی و فارسی در خدمت پدرش همت گماشته و اینک سه زبان انگلیسی، عربی و فارسی را بخوبی میداند.

اشعار پروین در مجلهٔ مهار و در کتب مختلفهٔ دیگر بطبع رسیده و بعضی او را مهمترین شعرای امروز ایران شمرده و مورد انتقاد هم واقع شده اند ولی در هر حال یکی از شعرای خوب و دانشمند محسوب میشود افکار این گوینده متجدد متضمن نضایح و اندرز است که بوسیلهٔ افسانه های دلکش و شیرین بیان شده، و همچنین راجع باجتماعیات و وطن قطعات بسیاری بطرز جدید و قدیم ساخته است. غزل کمتر از او دیده شده و همچنین راجع بکشف حجاب که مربوط باین طایفه است کمتر سخن رانده و اظهار عقیده کرده است، فقط بکنایه در غزلی باین سه بیت اکتفا کرده است:

بفروغ مه نو در چمنی جای گیر      مگر از آینهٔ قلب تو زنگار رود  
 خرم آنروز که در طرف چمن شب گردد      اینخوش آنوقت که در گردش گلزار رود  
 مرغ آزاد ز دام و قفس آگه نبود      کاین حکایت همه با مرغ گرفتار رود

اینک قسمتی از اشعارش که از مجلهٔ بهار و غیره تهیه شده است انتخاب نموده درج مینمائیم:

بقیه حاشیهٔ صفحهٔ قبل

تالکهای ننگ شامست و شو کنند  
 مردان همیشه تکیه خود را بدو کنند  
 هر ملتی که راحتی و عیش خو کنند

نوح دگر بیاید و طوفان وی ز نو  
 آزادگی بدسته شمیر بسته اند  
 قانون خلقت است که باید شود ذلیل

## قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار  
 کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت  
 طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند  
 آن تیر طعنه زخم کم از بیشتر نداشت  
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست  
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت  
 دیروز درمیانه بازی ز کودکان  
 آن شاه شد که جامه خلقان ببر نداشت  
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم  
 این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت  
 جز من میان این گل و باران کسی نبود  
 کو موزه‌ای بیای و کلامی بسر نداشت  
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست  
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت  
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت  
 وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت  
 همسایگان ما بره و مرغ میخورند  
 کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت  
 بر وصله های پیره‌نم خنده میکنند  
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت  
 خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد  
 از دانه‌های گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی بدر خود می‌پرس از آنک  
 چیزی بغیر تیشه و بیل و تبر نداشت  
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید  
 رختش که آستین و کهی آستر نداشت  
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس  
 گمنام زیست زانکه ده و سیم و زر نداشت  
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست  
 شاخی که از تکرک نکون گشت بر نداشت  
 نساج روزگار درین بهن کارگاه  
 از بهر ما قماش ازین خوبیتر نداشت

## قطعه

چه خواب میکنی ایدوست وقت بیداریست  
 بهوش باش که کار جهان سیه کاریست  
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز  
 نه آکهی تو که این رشته گرفتاریست  
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی  
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست  
 نهفته در پس این لاجورد کون خیمه  
 هزار شعبده بازی هزار عیاریست  
 سلام دیو مگیر و مناع دزد مخواه  
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست  
 هر آن مریض که یمند طبیب نپذیرد  
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست

بچشم عقل بین برنو حقیقت را  
 مگوی نور تجلی فسوف و طراریست  
 اگر که در دل شب خون نمی کند کردون  
 بگاہ صبح چرا کوه و دشت گلناریست  
 بچابکی توان رستن از کمند قضا  
 پلنگ کرسنه مشتاق گاو پرواریست  
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخی است  
 پیوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست  
 سپرده دل مفتون خود به معشوقی  
 که هرچه در دل او از تو هست بیزاریست  
 بخیره بار گران زمانه چند کشی  
 ترا چه مزد بیاداش این گرانباریست  
 فرشته زان سبب از کید دیو بی خبر است  
 که اقتضای دل پاک پاک انکاریست  
 بلند شاخه این بوستان روح افزا  
 اگر ز میوه تهی شد ز بست دیواریست  
 تو خسرو تن خویشی چراستی محکوم  
 تحمل ستم ناکسان ز ناچاریست  
 در آن دیار که داروئی و پزشکی هست  
 اگر مریض بمیرد ز بی پرستاریست  
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست  
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست  
 ز زهر شهد ز کج راستی طلب کردن  
 حدیث دیدن خورشید در شب تاریست

گلش مبو که نه شغلش غیر گل چینی است  
 غمش معذور که نه کارش غیر خونخوار بست  
 کدام شمع که ایمن ز باد صبح کهیست  
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرکاریست  
 نه هر کسی که میان بست مرد میدان شد  
 بلندی ای پسرک از بلند مقداریست  
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت  
 سزای کار در آخر همان سزاواریست  
 عمارت تو شده است این چنین خراب ولیک  
 بجانه دگران پیشه تو معماریست  
 بهل که عاقبت کار سر نکونت کند  
 بلندتی که سر انجام آن نکونساریست  
 ز سفله که جفا کردن است آئینش  
 ترا چگونه امید عنایت و بساریست

### آئین آئینم

وقت سحر بآینه‌ای گفت شانه‌ای  
 کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست  
 ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد  
 خرم کسی که همچو تو ایش طالعی نکوست  
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی  
 ما شانه میکشیم بهر جا که نار موست  
 از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما  
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بنان بیشتر بریم  
 مشتاق روی تو است هر آنکس که خوبروست  
 کفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد  
 هرچنه دلفریب و رو خوش کند عدوست  
 در پیش روی خلق با جا دهند از آنک  
 ما را هر آنچه از بد و نیک است رو بروست  
 خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ  
 خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست  
 چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان  
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست  
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت گفت  
 دوری گزین که از همه بدنام تر هم اوست  
 ز انگشت آز دامن تقوی سیه مکن  
 این جامه چون درید نه شایسته رفوست  
 از مهر دوستان ربا کار خوشتر است  
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستکوست  
 پروین نخست زیور یاران صداقت است  
 باری نیازموده کسی را مدار دوست

## مطایبۀ فلسفی

عدسی وقت پختن از ماشی  
 روی پیچید و گفت این چه کسی است  
 ماش خندید و گفت غره مشو  
 زانکه چون من زیاد و چون تو بسی است



هرچه را میزنند خواهد بخت  
 چه تفاوت که ماش یا عدسی است  
 همه را يك ره است اندر پیش  
 گیرم اندر میانه پیش و پسی است  
 جز تو در دیگر هرچه ریخته اند  
 تو گمان میکنی که خار و خمی است  
 زحمت من برای مقصود است  
 جست و خیز تو بهر ملتسمی است  
 کارگر هر که هست محترم است  
 هر کسی در محیط خویش کسی است  
 فرست از دست میرود هشدار  
 عمر چون کاروان بی جرسی است  
 هر پری را هوای پرواز است  
 گر پر باز و گر پر مگسی است  
 جز حقیقت هر آنچه میگوئیم  
 های و هوئی و بازی و هوسی است  
 چه توان کرد اندرین دریا  
 دست و پا میزنیم تا نفسی است  
 نه ترا بر فرار نیروئی است  
 نه مرا بر خلاص دسترسی است  
 همه را بار بر نهند به پشت  
 کس نرسد که فاره یا فرسی است  
 گر که طاوس یا که گنجشکی  
 عاقبت رمز داعی و قفسی است

## اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی  
 فریاد شوق بر سر هرکوی و بام خاست  
 پرسید از آن میانه یکی كودك یتیم  
 کین تابناك چیست که بر تاج پادشاست  
 آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست  
 پیداست این قدر که متاعی گران بهاست  
 نزدیک رفت پیر زنی کوژ پشت و گفت  
 کین اشك دیده من و خون دل شهاست  
 ما را برخت و چوب شبانی فریفته است  
 این کرک سالهاست که با گله آشناست  
 آن پارسا که ده خرد و اسب رهن است  
 و آن پادشاه که مال رعیت خورد گداست  
 بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن  
 تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست  
 پروین بکجروان سخن از راستی چه سود  
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست  
 انتخاب از غزلی که بسبک قدما سروده  
 سوی بتخانه مرو بند برهمن مشنو  
 بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد  
 کهر وقت بدین خیرکی از دست مده  
 آخر این در گرانهایه بهائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان فرود  
 تا که در خانه خود برگ و نوائی دارد  
 زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک  
 ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد  
 شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت  
 خنده بی چاره ندانست که جائی دارد  
 هیزم سوخته شمع ره منزل نشود  
 باید افروخت چراغی که ضیائی دارد  
 کرک نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب  
 بره دور از رمه و عزم چرائی دارد  
 فزخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود  
 وقت رستن هوس نشو و نهائی دارد

## اندرزهای من

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست  
 وان مس که گشت همسر این کیمیاطلاست  
 فرخنده طالعی که بدین بال و پر پرد  
 همدوش مرغ دولت و همعصره هماست  
 گر زنده و مرده نه کار جان کربن  
 تن پروری چه سود چو جان تو ناشتاست  
 تو مردمی و دولت مردم فضیلت است  
 تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست  
 خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست  
 بر تر پری بعلم ز مرغی که بر هواست

سالك نخواست است ز گم گشته رهبری  
 عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست  
 چون معدن است علم و در آن روح کارگر  
 پیوند علم و جان سخن گاه و کهریاست  
 گر لاغری تو جرم شبان تو هیچ نیست  
 زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست  
 دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید  
 تا گرم جست و خیز شدم موسم شتاست  
 جان را بلند دار که این است برتری  
 پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست  
 اندر سموم طینت باد بهار نیست  
 آن نکبت خوش از نفس خرم صباست  
 آنرا که دیبۀ هنر و علم در بر است  
 فرش سرای او چه غم از زانکه بوریاست  
 آزاده کی نگفت ترا تا که خاطرت  
 گاهی اسیر از و گهی بسته هواست  
 بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت  
 نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست  
 بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل  
 مفتون مشو که در پس هر چهره چهرهاست  
 زنگارهاست در دل آلودگان دهر  
 هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست  
 ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده  
 آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است کر بدیده معنیش بنگری  
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست  
 سر بی چراغ عقل گرفتار نیرکی است  
 نن بی وجود روح پراکنده چون هبست  
 هم نیروی چنار نگشته است شاخکی  
 کز هر نسیم بید صفت قامتش دوتاست  
 گر پند تلخ میدهمت ترش رو مباش  
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست  
 در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای  
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست  
 گندم نکاشتیم که کشت و زآن سبب  
 ما را بجای آرد در انبار لوبیاست  
 میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است  
 میبوی گرچه راه تو در کام ازدهاست  
 قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی  
 در خاکدان پست جهان برترین بناست  
 عاقل کسی که رنج بر دست آرزوست  
 خرم کسیکه در ره امید روستاست  
 بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست  
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست  
 با دانش است فخر نه با ثروت و عقار  
 تنها هنر تفاوت انسان و چارباست  
 ز آشوب های سیل و ز فریاد های موج  
 ندیدشد ای فقمه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست  
 از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست  
 آن سفله که مفتی و قاضی است نام او  
 تا بود و نار جامه اش از رشوه و ریاست  
 گر درهمی دهند بهستی طمع کنند  
 کو آنچنان عبادت و زهدی که بی ریاست  
 جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است  
 دلرا هر آنکه نیک نکه داشت پادشاست

## مرد و زن

وظیفه زن و مردای حکیم دانی چیست  
 یکی است کشتی و آندیگریست کشتیبان  
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم  
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان  
 بروز حادثه اندر بیم حوادث دهر  
 امید سعی و عمل هاست هم ازین هم از آن  
 همیشه دختر امروز مادر فرداست  
 ز مادر است میسر بزرگی پسران



## پور داود

میرزا ابراهیم خان پور داود پور باقر که از خانواده ملاک و نجار رشت میباشد در ۲۸ جمادی‌الاولی ۱۳۰۳ هجری قمری در رشت متولد شده و پس از یک دوره تحصیلات ابتدائی فارسی و عربی در رشت بطهران رفت و طب قدیم را در آنجا تحصیل نمود و در سال ۱۳۲۴ هجری از طریق بغداد بطرف سوریه رفته در بیروت در مدرسه لائیک (Laique) بادبیات فرانسه آشنا شد و در سال ۱۳۲۸ بفرانس رفته پس از یکسال و نیم تحصیل مقدمات در اونیورسته پاریس در شعبه حقوق داخل شد و در اوقات جنگ بین‌المللی از فرانس خارج شده در سال ۱۳۳۳ هجری به برلین رفت.

از برلین روانه بغداد شده در آنجا و بعد در کرمانشاه روز نامه «رستخیز» را انتشار داد و در سال ۱۳۳۴ هجری مجدداً به برلین مراجعت کرد و یک دو سالی در اونیورسته حقوق برلین بوده و سالهای بعد را بمطالعه کتب راجع بایران قدیم گذرانید و در سنه ۱۳۴۲ هجری قمری با عیال و دختر بچه اش رهسپار ایران و وارد وطن عزیز خود رشت شده، بعد از دو سال توقف در سال ۱۳۴۴ روانه هندوستان شد.

مدتی در بمبئی متوقف و قسمتی از تفسیر اوستا را در آنجا انجام داده و در سال ۱۳۴۷ هجری به برلین مراجعت کرد و در آنجا تفسیر



میرزا ابراہیم خان پور داود





و تالیف جلد دوم یشتها بانجام رسانیده و اینک در همانجا مقیم و مشغول  
تفسیر خورده اوستا میباشد.

آقای میرزا محمد خان قزوینی راجع باخلاق و اشعار این  
شاعر جوان فکر میفرماید:

« و دیگر از فضایل مقیم برلین در آن ایام دوست قدیمی من  
آقای میرزا ابراهیم یور داود از شعرای مستعد عصر حاضر با طرزی  
بدیع و اسلوبی غریب متمایل بفارسی خالص که تعصب مخصوصی  
بر ضد نژاد عرب و زبان عرب و هرچه راجع بعرب است دارند  
مثلاً این بیت خواجه را

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست

زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست

سخت انتقاد میکنند که چرا عربی را جزو هنر شمرده است و  
این ضعیف با وجود اینکه در این تعصب بر ضد زبان عربی با ایشان  
توافق عقیده ندارم معذالك خلوص نیت و حرارت و شور ایشانرا  
درین خصوص از جان و دل تحسین میکنم.<sup>۱</sup>»

دیوان اشعارش موسوم به «پوراندهخت نامه» در بمبئی با  
ترجمه انگلیسی آن بطبع رسیده و علاوه بر این تالیفات دیگر نیز دارد  
از آن جمله اینست تفاسیر یشتها که عبارت از ادبیات یسنا باشد و  
کاتها (سرودهای زرتشت) ایرانشاه، خرمشاه و غیره و غیره و ماچندی  
از اشعار او را منتخب و در اینجا درج مینمائیم.

## رستمخیز

یادگار جنگ جهانگیر در پاریس و برلن ۱۳۳۳ -

برخیز ز خواب وقت تنگ است

بشتاب که روز رزم و جنگ است

هل شیشه می، بگیر شمشیر از کیسوی یار بند میذیر  
بشتاب که رستم رسی دیر ای سست نه موسم درنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است

بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند زبان ز ظلم بسته ز آزادی خویش دست شسته  
نومید بگوشه ای نشسته گر چشم نه کور و پای لنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است

بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند خروش و آه و زاری زین پس نه سزاست بردباری  
زین بیش نه درخور است خواری فرمان بردن ز روس تنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است

بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا روس بملك جا گزینند تا جغد بگلستان نشینند  
تا دشمن کیفرش نه بیند خود شهد بکام ما شرنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است

بشتاب که روز رزم و جنگ است

خوش آن باشد که تیغ آرزیم اندر بیکار سر فرازیم  
شمشیر ز خون سرخ سازیم چندیست که تیغ زیر زنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است  
 بشتاب که روز رزم و جنگ است  
 از بهر وطن بجان بکوشیم در رزم بسان پیل جوشیم  
 چون شیر دژم بهم خروشیم گو دشمن اژدر و پلنگ است  
 برخیز ز خواب وقت تنگ است  
 بشتاب که روز رزم و جنگ است

گر دور شود ز جسم ما سر افتد در خاک تیره بیکر  
 ندهیم ز چنگ نخت و افسر تا در ترکش یکی خدنگ است  
 برخیز ز خواب وقت تنگ است  
 بشتاب که روز رزم و جنگ است

آلان ز بی ستیزه برخاست دریا دریا سپاه آراست  
 از زور حریف زشتخو کاست زو بیم و هراس در فرنگ است  
 برخیز ز خواب وقت تنگ است  
 بشتاب که روز رزم و جنگ است

شد تیره چو خاک چرخ مینا از دوده توپ کوه فرسا  
 لشکر بگرفت دشت و دریا از برف و ز خون زمین خلنگ است  
 برخیز ز خواب وقت تنگ است  
 بشتاب که روز رزم و جنگ است

شمشیر بلان درین تکاپو آمد چوکان و کله ها کو  
 لرزد دل شیر از هیا هو هشدار که روز فر و هنگ است  
 برخیز ز خواب وقت تنگ است  
 بشتاب که روز رزم و جنگ است

## بزرگترین گناه

این قصیده را در انتقاد از تعدد زوجات فرموده است که  
قسمتی از آن انتخاب میشود

هان ای پسر پاك زاد بشنو از من  
آنك دو زن را ز بهر خویش روا دید  
بیش از يك زن ز بهر مرد درین روز  
ایکه نمودی دو زن اسیر و گرفتار  
ظلم روا داری و ز جهل سرائی  
حکم اگر از خداست از چه نکلقتند  
ساحت حق را ز سنگ فتنه خبر نیست  
وای بر آن مرد کز گنه نهراسد  
بیش از يك دوست در ضمیر نگنجد  
شہوت زشت و دوزن گرفتن جرم است  
وای بر آن سر زمین تیره که آنجا  
شرمت باد از زمان و عصر تمدن  
ننگین آید بچشم اهل زمانه  
چشم مبادت بسوی پرتو بزندان  
ایکه زنی را رفیق عمر گزیدی  
مهر و وفا در جهان ودیعه حق است  
خانه دل از گناه شهوت کن پاك  
موی دو زن بینی و زیانش نه بینی  
لا جرم از برگزیدن زن دوّم

عزت خود را و ملك میدان از زن  
تربیت قرن راست قاتل و دشمن  
روح وطن راست رنج و درد و زلیفن  
و ایکه دلت سخت تر ز سنگ و ز آهن  
هست روا این بدین و سنت متقن  
موسی و عیسی و زرتشت و برهمن  
شہوت در دست غیب داده فلاخن  
نیکو داند هر آنچه زشت و فزاکن  
ار نبود دل سرای شهوت و ریمن  
پاك کن از این گناه دیده و دامن  
کتر ارزد زنی ز دانه ارزن  
تربیت روزگار خرم و روشن  
کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن  
ار نزدائی ز خویش خوی هر بمن  
رسم وفادان و عهد و پیمان مشکن  
سر زند از آن سپرغم و گل و لادن  
جهد کن این خار را ز بنیان برکن  
پرده تیره ز پیش چشم بیفکن  
عشق زن پیش را بسوزی خرمن

عشق چو رو تابد از میانه بگردد  
 دشمنی و کین و خدعه ظلمت افکن  
 تا که تو در خانه نخم کینه فشانی  
 سازی از خدعه و خیانت مخزن  
 ماند اوضاع ملک درهم و برهم  
 ماند بس کار و کوشش از تو سترون  
 خانه چو از عشق و مهر خالی و عاریست  
 خانه چه باشد سرای حيله و شیون

در موقع انتقال سلطنت ایران از قاجاریه بسلسله پهلوی فرماید  
 از بیک نوید آمد هان گوش فرا دار  
 کاخمد شه ایران شد از تخت نگونسار  
 اورنگ شهبی پاک شد از دیو تبه کار  
 وز راهزن و ترکمن و دوده قاجار  
 زین مژده بدرگاه خداوند سپاس آر  
 کز خجالت آن ننگ بچستیم دگر بار

بودیم به ننگ اندر سالی صد و پنجاه  
 بیوسته بانده و برنج و به تب و آه  
 بیچاره و درمانده و دست از همه کوتاه  
 بد بسته بهر سوی که رفتیم بما راه  
 بیگانه بما چیر شد و گشت شهنشاه  
 بنشست به تخت جم غارت گر تاتار

این دوده مردوده از آق قویونلو  
 از یورت مغول آمده چون غول دژمخو  
 چندی ز چپاول بفکندند هیاهو  
 وز دسته دزدان دغل ساخته اردو  
 در کشور شاپور نمودند تکاپو  
 خورشید درخشنده زند آمد زآن تار

سر دسته این طایفه دزد ستمگر  
 بد گوهر و بدخواه و بداندیش و بد اختر  
 از خون کسان کرد چو دریا همه کشور  
 خود نیز پر از آز در آن بحر شناور  
 تا آنکه بنزدیک ری افکندش لنگر  
 پیچید سیه چادر و بنشست بدربار

زین طایفه وز هفت شه ترك نژادان  
 ایران کهن گشت یکی توده و براب  
 بر چرخ رسد ناله از آن خاک ز جفدان  
 مردانش همه بیخود و وارفته و بیجان

افسرده و پژمرده و پژمان و بریشان  
 آری قجر آورد چنین روز ببازار  
 از خسرو بیگانه جز این بار نیاید از کژدم و از مار جز آزار نیاید  
 از راهزن و دزد دگر کار نیاید زور و هنر شیر ز کفتار نیاید  
 داد و فر پرویز ز قاجار نیاید  
 از شاخه گل کل بری و خار دهد خار  
 زمین سلسله سست آمد کاشانه هستی زین بار گران کاخ در افتاد به پستی  
 بگرفت فرا یاوه و بیکاری و مستی در یوزگی و هرزگی و زشتی و سستی  
 درویشی و تن پروری و خویش پرستی  
 دزدی و دروغ و دغل و کینه و کشتار  
 زین سلسله يك پادشه دادگری کو نام آور و فرزانه و مرد هنری کو  
 در کشور غارت زدگان سیم و زری کو توپ و سپه و جوشن و خود و سپری کو  
 خشکیده و تقطیده زمین ، برگ و بری کو  
 کو کشته و کو خرمن و کو گندم و انبار  
 نابود شد آنچه از زمین پیش بجا بود افتاده تبه آنچه در آن خاک بپا بود  
 بی چاره شد آنکس که ورا برگ و نوا بود بیگانه زبردست و زیون آنکه زما بود  
 ننگین شد و بدنام کرا شرم و حیا بود  
 از آل قجر مسخره مانده است و لقب دار  
 سردار سپه خانه ز بیگانه پیرداخت این پور وطن مادر ماتم زده بنمواخت  
 مردانه بکوشید و بهر سوی همی تاخت شاه قجر از کرسی طاوس بر انداخت  
 آئین نو آورد و ره و رسم دگر ساخت  
 بادش بجهان هرگز دادار نگهدار  
 ابدون که بپا گشت ازو پرچم دستور از پیک رسد مرده آزادگی از دور  
 هم لانه ارگ آمد آسوده ز زنبور وارسته شد از نیش ستم کشور رنجور

امید چنان است که فردا هم ازین شور  
 از شیخ فسونگر بدرد خرقه و دستار  
 گیرد ز نو ایران کهن زور جوانی در کالبدش در دمدا تازه روانی  
 سر بر زند از کاخ دلش رخس نهانی ز آنسان که بیاد آورد از فرّ کیانی  
 هم پاک شود دامنش از گرد زمانی  
 کالوده و ننگین شده از دوده قاچار

## درویش شورشی

هو حق مددی مولا نظری  
 از چیست چنین بیچاره شدیم  
 کوتاه دست و غمخواره شدیم  
 از خانه خود آواره شدیم  
 نادیده چو ما کس در بدری

هو حق مددی مولا نظری  
 ایران بنگر ویرانه شده  
 بین مهر وطن افسانه شده  
 قومش گونی دیوانه شده  
 نابود شود اینسان بشری

هو حق مددی مولا نظری  
 این خاک به از کیوان بودی  
 آرامگه کردان بودی  
 رشک همه شاهان بودی  
 شد دستخوش غول تتری

هو حق مددی مولا نظری  
 ای قبله ما ایران ایران  
 ای خاک نیاگان و گردان  
 بر کرده کنون مهتر دل و جان  
 تو روح دل و نور بصری

هو حق مددی مولا نظری  
 هو هو هو کو کو دارا  
 کو شاپور آن لشکر آرا  
 کو داد رسی کو غم خور ما  
 رفتند و نهاند ز ایشان آری  
 هو حق مددی مولا نظری



خورشید کیان گرداند چو رو      شد شب پره سان دشمن شب جو  
 بر بازی چرخ نفرین و تفو      کانگیخت بها بیدادگری  
 هو حق مددی مولا نظری

در ماتم و در زاری تا کی      اشك از دو بصر جاری تا کی  
 شرمندگی و خواری تا کی      تاچند روا این خون جگری  
 هو حق مددی مولا نظری

ما را باید شمشیر و تفنگ      زور و دل شیرو نیروی نهنگ  
 بازوی یلان اندر که جنک      نه گونه زرد و نه چشم تری  
 هو حق مددی مولا نظری

آوخ آوخ کوئی مستیم      افیون زده و خواب و سستیم  
 از خود غافل زینرو بستیم      نبود مارا از خود خبری  
 هو حق مددی مولا نظری

ملت غافل دشمن در کار      این يك در خواب آن يك بیدار  
 این يك مدهوش آن يك هشیار      زین سان گردد قومی سپری  
 هو حق مددی مولا نظری

بگرفته عدو کاشانه ما      از خود داند این خانه ما  
 کرده شکم از دانه ما      در خرمن ما در زد شرری  
 هو حق مددی مولا نظری

بیداد عدو اندر تبریز      یاد آورد از ظلم چنگیز  
 اله اله از این خوف ریز      بر سوخت بهم هر خشک و تری  
 هو حق مددی مولا نظری

از بهر وطن از جان کوشیم      وز دست اجل خلعت پوشیم  
 وز جام فنا زهری نوشیم      تا کام وطن گردد شکری  
 هو حق مددی مولا نظری

## یللی

بیاد کار جنگ بین المللی .

ای هوا داران ایران یللی	ای گروه عشقبازان یللی
رحم بروی ایجوانان یللی	شد گرفتار ستم مام وطن
آری از نو دانه افشان یللی	خرمن امید از بیداد سوخت
با بکش از چاه زندان یللی	بکسلان ای مرد بند بندگی
بیم از این ترس از آن یللی	نیست مرد کار را در گیر و دار
دارد اندر کف سرو جان یللی	هر که را در سر هوای دلبراست
رو نگرداند ز میدان یللی	گر بدو بارند تیر از چپ و راست
جان سپرد ایران کویان یللی	ای خوش آن مردی که بر بالای دار
تیر از هر گوشه پیران یللی	توپ از هر سو همی غرد چو رعد
نوجوانان صد هزاران یللی	غلطد اندر رزمگه در خون خویش
زنده کن نام نیاکان یللی	بیش ازین میسند تنگ خویشتن
زان همایون روزگاران یللی	یاد آر از داریوش و اردشیر
مرگ به زین روزگاران یللی	الحذر زین روز و از این تنگ و عار
عرض ما از آن غولان یللی	خانه ما کشته آن دیو زشت
روز ما آید بیابان یللی	گر شود امروز دشمن کامیاب
بند با آن خیل دیوان یللی	پور طهمورث بدر زنجیر را
گر توئی از پشت کردان یللی	شیر شو از گله روبه مترس

## اندرز

جام می و دلدار گذارید گذارید  
 پوشید سلح تیر بیارید بیارید  
 ناید سخن صلح و سلامت ز کس امروز  
 از توپ سخن گوش بدارید بدارید

جنگ است و از آن پند دهد غلغله توپ  
 این پند کرانهایه شمارید شمارید  
 رزم آمد و حوش آمد و شد موسم کیفر  
 شمشیر شرر بار برآرید برآرید  
 چالاک و دژم سوی هم آورد شتابید  
 دل را بخداوند سپارید سپارید  
 نک زندگی خرس سیه کام سر آمد  
 تابوت و کفن زود بیارید بیارید  
 تا کالبد خرس بگوری مسپارید  
 از لاشه وی دست مدارید مدارید

## ایرانیان ایرانیان

سالی شد از جنگ جهان ایرانیان ایرانیان  
 نا برده ما سودی از آن ایرانیان ایرانیان  
 مهر وطن افسانه شد گلزار ما ویرانه شد  
 شد خوار خاک باستان ایرانیان ایرانیان  
 از چه چنین پژمردگی بیچارگی افسردگی  
 در کالبد تان نیست جان ایرانیان ایرانیان  
 مستی و سستی تا بکی خواری و پستی تا بکی  
 تا کی روا آه و فغان ایرانیان ایرانیان  
 تنگ است تنگ این زندگی فریاد زین شرمندگی  
 از دست داده فروشان ایرانیان ایرانیان  
 آخر خدا را همتی ای قوم ایران غیرتی  
 خواری بود بار کران ایرانیان ایرانیان  
 این خاک اندر باستان آزاد بوده است و جوان  
 از زور بازوی بلان ایرانیان ایرانیان  
 آرید یاد آنروز را آن لشکر پیروز را  
 بادی هم از شاهنشهان ایرانیان ایرانیان

جمشید و سام و زاب کو طهمورث و داراب کو  
 کو ایرج از پیشینیان ایرانیان ایرانیان  
 کورش چه شد کمبوج کو کو اردشیر و فراو  
 کیخسرو آن شاه کیان ایرانیان ایرانیان  
 از پهلوانان زمان چون شد بلاش و اردوان  
 شیر افکنان اشکانیان ایرانیان ایرانیان  
 شاپور کو بهرام کو آن شوکت و آن نام کو  
 کو اردشیر بابکان ایرانیان ایرانیان  
 کو نرسی و پرویز ما شاه طرب انگیز ما  
 کو دادگر نوشیروان ایرانیان ایرانیان  
 فرخنده بی فیروز کو آن سال و ماه و روز کو  
 پور اندخت مهربان ایرانیان ایرانیان  
 کو آنکه از کین کشته شد در خاک و خون آغشته شد  
 کو یزدگرد نوجوان ایرانیان ایرانیان  
 از دور چرخ کجمدار نه شهر ماند و شهریار  
 رفتند این ساسانیان ایرانیان ایرانیان  
 ایران ما زین رفتگان شد یادگاری شایگان  
 مدهید از کف رایگان ایرانیان ایرانیان  
 تخت کی و جمشید را هم پرچم خورشید را  
 دارید تا دارید جان ایرانیان ایرانیان  
 ما خواب و دشمن در کین چشمان و دل پر آرزو کین  
 زینهار ازین اهریمنان ایرانیان ایرانیان  
 اهریمنان بد کمش دیو و ددان بد ممش  
 بگرفته از ما خائنان ایرانیان ایرانیان

ای خفتگان ای خفتگان مدهوش و از خود رفتگان  
 شد خاکتان از ناکساف ایرانیان ایرانیان  
 آن شوم خرس زشت خو داند ز خود بی گفتگو  
 کیلان و آذربایگان ایرانیان ایرانیان  
 شد موسم رزم و ستمیز برزد نفیر رستمخیز  
 شورید از پیر و جوان ایرانیان ایرانیان  
 شمشیر باید آختن سوی عدو بر ناختن  
 راند از وطن بیگانگان ایرانیان ایرانیان

## بیان مام و باب

اندر سوگواری

چرخ را رسم مهر و وفا نیست	تکیه بر زندگانی روا نیست
اعتمادی بدور فنا نیست	چون حبایی نشسته بر آبیم
نک نشانی از آن در سرا نیست	کاروانی ز ما رفته از پیش
جز دریغی از آنان بجا نیست	بس عزیزان ز ما در گذاشتند
اندر آن خانه زیب و نوا نیست	خانمانی که شد خالی از مام
کلبه دان که در آن صفا نیست	دودمان کو نهی ماند از باب
مرگ از زندگانی جدا نیست	کس نهانده است و ما هم نهانیم
جز بهاتم دلش آشنا نیست	پور را حزن یکتا رفیقی است







حسیب یغمائی

## حبیب یغمائی

حبیب یغمائی<sup>۱</sup> پسر حاج میرزا اسدالله در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در قریه خور از بلوک جندق و بیابانک<sup>۲</sup> متولد شده و تحصیلات مقدماتی و ادبی دوره دارالمعلمین طهران را بیابان رسانده بریاست معارف و اوقاف سمنان منصوب گشت بعد از دو سال برای معمولی ادبیات فارسی در مدرسه دارالفنون بطهران منتقل گردید و فعلاً آن سمت را داراست.

در مقدمه رساله «شرح حال یغما و جغرافیای جندق و بیابانک» که بقلم حبیب نگارش یافته میرزا عباس خان اقبال آشتیانی راجع بمشار الیه چنین اظهار عقیده میکند:

«نگارنده این رساله که خود اهل جندق و از دودمان مرحوم یغما هستند با وجود قلت سن هم امروز از گویندگان صاحب ذوق و از شعرای لطیف طبعند و با داشتن استحکام واسطقس کلام قدها باقتضای طبع دنیای جدید فکر میکنند و مضامین تازه ابتکار مینمایند، درین هرج و مرج ادبی که هر بافنده خود را شاعر و هر ابجد خوانی خویش را نویسنده میدانند متصف بودن بصفات فوق برای شخص از مزایای انکار نکردنی و جزء فضایل قابل ستایش است و تصور میکنم کمتر کسی بانار آقای یغمائی آشنائی پیدا کند و با نویسنده این سطور هم عقیده نشود»<sup>۳</sup>

اشعار حبیب بالغ بر دو هزار بیت از قصیده و غزل و قطعه و غیره است که غالب آنها در کتب کلاسی مدارس و مجلات مختلفه بطبع رسیده، قطعات ادبی که بسبب گلستان سعدی و همچنین مقالاتی که در جراید و مجلات نوشته قابل توجه است، از تالیفات او شرح حال یغما و کتابی راجع

۱ منسوب میرزا ابوالحسن یغما شاعر معروف عصر قاجاریه. ۲ یکی از بلوک مرکزی ایران. ۳ نقل از شرح حال یغما صفحه ۳ چاپ طهران.



به دامغان و شرح حال منوچهری دامغانی و مقامات حبیبی مرکب از حکایات اخلاقی نظم و نثر و تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تا زمان حاضر و رساله‌ای راجع بزبان سمنانی است که از آنها فقط شرح حال یغما بطبع رسیده است و ما اینک برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم.

## وطن

این قطعه مخصوصاً بزبان ساده برای اطفال مدارس گفته شده است

کشور ایران که زید جاودان	هست وطن بر همه ایرانیان
رشت و قم و ساوه و طهران بکیست	مشهد و تبریز و صفاهان بکیست
اهل وطن زاده این مادرند	باور و غم خوار بیکدیگرند
ای پسر با ادب هوشیار	از دل و جان خاک وطن دوستدار
حب وطن مهر و وفا آورد	حب وطن صدق و صفا آورد
حب وطن شیوه نیکان بود	حب وطن دین بود ایمان بود
هرکه بود صاحب ادراک پاک	مهر بدل دارد از این خاک پاک
محترم این ملک چو مادر بدار	هموطن خویش برادر شمار
چشم ز همراهی بیگانه پوش	خویش بآبادی این خانه کوش
در ره حفظ وطن خویشان	دل بکن از جان و تن خویشان
تا نبود نام بدت یادگار	یار باغیاری مشو زینهار <sup>۱</sup>

## شکوه

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را  
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را  
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما  
 در ایران پیروی باید قضای آسمانی را  
 بقطع رشته جان عهد بستم بارها با دل  
 بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را  
 کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان  
 کسی کاو گمترد هر شب بساط کامرانی را  
 بدامان خون دل افشاندن از دیده کجا داند  
 بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را  
 نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچومن بیند  
 بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را  
 این دو غزل را در لزوم انقلاب ایران گفته است

- ۱ -

ز انقلابی سخت جاری سیل خون بایست کرد  
 وین بنای سست پی را سرنگون بایست کرد  
 از برای نشر آزادی زبان باید گشاد  
 از نجاعیون عالم را زبوت بایست کرد  
 تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار  
 سعی در الغاء القاب و شئون بایست کرد  
 ثروت آنکس که میباشد فزون باید گرفت  
 و آنکه کم از دیگران دارد فزون بایست کرد

منزل جمعی بریشان مسکن قومی ضعیف  
قصرهای عالی اشراف دون بایست کرد

هرکه پارازیت<sup>۱</sup> و تمبل میشود بایست کشت  
آری از تن خون فاسد را برون بایست کرد

-۲-

ز این سپس باید که در راه عمل زدگامها  
واندر آن ره کرد اندر هر قدم اقدامها

شام جمعی همچو صبح و صبح قومی همچو شام  
وای اگر ماند بجا این صبح ها این شامها

کامرانی نیست مخصوص گروهی خود پرست  
کام خود ز آنان گرفتن باید ای ناکامها

آنکه خون رنجبر را همچو می در شیشه کرد  
کرد خوئش را بیاید همچو می در جامها

اختیار حبس و اعدام کسان در کف نگر  
ناکسانی را که باید حبسها اعدامها

مالك و دهقان غنی و بینوا شاه و گدا  
محو باید گردد از روی زمین این نامها

تا بکی تقلید سبک دیگران بایست ریخت  
طرحی از نو همچو طرح خواجهها خیامها

بلند همتی

در مرتبه باید مرد چون چرخ برین باشد

ور دست نداد اینقدر در زیر زمین باشد

در مذهب من بد نام بهتر بود از گمنام  
 جبریل امین ار نیست شیطان لعین باشد  
 در بحر بقا باید چون خس نك و یوئی داشت  
 در قعر فتنه ناچار آن در که وزین باشد  
 زین زندگی يك شكل افسرده دلم. ایكاش  
 یا بهتر ازین گردد یا بد تر ازین باشد  
 شاید. که ضعیفان را اوضاع شود بهتر  
 در گیتی اگر مجری دستور لنین<sup>۱</sup> باشد  
 وضع غنی و درویش آن به که شود تبدیل  
 يك چند چنان میبود يك چند چنین باشد  
 اشعار حبیب ار نیست مطلوب بود معذور  
 کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد<sup>۲</sup>

## گوزن و تالك

این قطعه ترجمه یکی از فابل های «لافونتین»<sup>۳</sup> است

گوزنی بصید افکنان شد دچار ره می در رهائی نبد جز فرار  
 در آمد بجابك نرین جست و خیز بد انسان که از مرگ یابد گریز  
 گریزان کوزن و سگان در پیش روان این و آنان دوان در پیش  
 در آندم که میرفت بیم هلاك در آمد به نیکو پناهی ز تالك  
 ز اوراق تالكش چنان بد پناه که کس را نیفتاد بر وی نگاه

۱ Vladimir Ilyich Ulyanov Lenin (۱۸۷۰-۱۹۲۴م)

۲ مصرع اخیر از خواجه حافظ شیرازی است

۳ Jean de la Fontaine (۱۶۲۱-۱۶۹۵م) نویسنده حکایات اخلاقی

(FABLE) و شاعر معروف فرانسوی .

ندیدند صید افکنانش نشان رفتند و بردند با خود سگان  
 بنا کرد بر خوردن شاخ و برگ مران تاك را چون رهاشد ز مرگ  
 صدایش بیامد سگانرا بگوش دگر باره رفتند در جستجوش  
 بدیدند و بستندش راه فرار دریدند ویرا در انجام کار

\*\*\*

چنین است یاداش حق ناشناس کسی کاو بمنعم بود ناسپاس

## غزل

ز یاران هر که یارش مهربان تر از او نبود بگیتی کامراب تر  
 همه مه طلعتان نا مهربانند و ز آنها ماه من نا مهربان تر  
 تمام دلبران شیرین زبانند ولی دلدار من شریک زبان تر  
 بهای بوسه دادم جان و شادم که جان از بوسه اش نبود گران تر  
 گر انسانی، بخور می، زانکه گفتند کند می آنچنان را آنچنان تر  
 جوانی خوش بود گر بگذرانی بوصل دلبری از خود جوان تر  
 اگر از کار دانی بهره بردی بکوش از جان که گردی کاردان تر  
 و گر گشتی توانا تر مکن جور مباش ایمن ز خشم ناتوان تر  
 باستادی حییت می شناسد ازین اشعار اگر گفتی روان تر







صام زاده بازارگاد

## حسام زاده

میرزا بهاء‌الدین خان بازارگاد<sup>۱</sup> معروف بحسام زاده پسر مرحوم دکتر حسام‌الاطبا از اطبای معروف فارس در ماه رمضان ۱۳۱۷ هجری قمری در شیراز متولد شده و نسب وی بفاصله سه پشت بمرحوم حاجی میرزا احمد نقیب‌الممالک شیرازی<sup>۲</sup> میرسد پس از اتمام تحصیلات ابتدائی و متوسطه مدت مدیدی به تکمیل تحصیلات مختلفه پرداخته و پس از آن مدتها عمر خود را بمطالعه گذرانیده است و چند سالی نیز در مدرسه نظامی تحت معلمین خارجی به تحصیل فنون نظامی اشتغال داشته و فعلاً در دو مدرسه متوسطه بتدریس علوم طبیعی و ریاضی مشغول است و مدیریت یکباب مدرسه ابتدائی و متوسطه فارس هم با اوست و عضویت هیئت مدیره جامعه معارف و در انجمن ادبی فارسی نیز سمت منشی گری را دارد.

حسام زاده یکی از علمداران تجدد در ایران میباشد و تأسیس غالب آثار جدیده در فارس از قبیل مؤسسه ورزش و کلوب فوتبال (Foot-ball Club) و پیش‌آهنگی (Scouting) از اوست مشارالیه از علم موسیقی و نوت اروپائی بهره‌ای وافی دارد و سرودهای وطنی بسیاری نیز که بعضی آهنگش از خود مشارالیه و بعضی مطابق نغمات اروپائیت و بسیار مهیج میباشد برای محصلین ساخته که غالب اشعار و سرودهای وطنی او در مجله "بازارگاد" که مدت یکسال در تحت مدیریت او منتشر میشد بطبع رسیده است.

۱ PAZARGAD جایست نزدیک شیراز که مقبره کوروش (Cyrus) بزرگ نخستین شاهنشاه هخامنشی (وفاتش ۵۲۹ ق. م.) در آنجاست

۲ یکی از شعرای فارس که کتاب منظوم "باده بیخمار" از تألیفات اوست و بطبع رسیده است.



حسام زاده تالیفات و ترجمه‌های متعدده علمی نیز دارد از آن جمله کتاب «میکروسکوپ و میکروسکوپی» و «تحلیل ماده و قوه» و رساله سرودهای مخصوص محصلین مدارس و پیش‌آهنگان است که بطبع رسیده و تالیفات دیگر هم دارد که تا کنون چاپ نشده است غالب اشعارش وطنی و جنبه احساساتی آن بیشتر است و مخصوصاً بعضی اشعاریکه بسبک اروپائی ساخته بکنوع تجدد لطیفی بکار برده است که بسیار مطبوع است ما مختصری از اشعارش و نمونه‌ای از سرودهایی که برای محصلین مدارس گفته است در اینجا درج مینمائیم

### چند کله به پسران امروز ایران بسبک اروپائی

ای غنچه نا شکفته در باغ      ای نو گل زیب بویستانی  
 ای جلوه باغ و رونق راغ      و ای همدم روح آسمانی  
 و ای قلب تو پاک تر ز کوهر  
 و از عطر صفای دل معطر  
 امروز مراست شکوه چند      روی سخنم بتو است امروز  
 خواهم که کشایم از دهان بند      بس بند ز گفته ام بیاموز  
 راز دل خویش با تو گویم  
 ارمان دل از کسی نجویم  
 بنیوش که این سخن ز دل خاست      در ناله دل بسی اثرهاست  
 برخاست ز جان و بس ز تن کاست      در گفته من بسی خبرهاست  
 بشنو که بر آمده است پندم  
 از سینه ریش دردمندم  
 يك چند بدوره جوانی      تا خدمت خلق پیشه کردم  
 گر بود مرا تن و توانی      بر ریشه جان چو تیشه کردم

بگداخته در نمود دل جان  
 از حسرت خلق کول نادان  
 در راهبری قوم کمراه داد سخن و مقال دادم  
 از شعله ناله‌های جانگاہ بگداخت و سوخت پس نهادم  
 فریاد من از سپهر بر شد  
 عقل از سرو جان ز تن بدر شد  
 جز سخره و طعنه و نکوهش ز این خلق دگر نبرده سودی  
 احساس بسوختم در آتش اما کس از آب ندیده دودی  
 زین مردم کینه ورز بدخواه  
 در محضت و رنج گاه و بیگاه  
 نا برده ز عمر حاصل اما در راه تو جان فدا نمودم  
 نا چیده ز گلستان گل اما بر روی تو باغ را گشودم  
 هشدار خسارت رهی نجویند  
 زان نو گل بوستان نبویند  
 چندی بگذشت زان خموشی کاین توسن عشق سرکشی کرد  
 بکبار دگر ز پرده پوشی بگذشته و ترک خامشی کرد  
 این مرتبه هرچه بود بگذاشت  
 همت بترقی تو بگماشت  
 هشدار و کسل ز یکدگر دام در رهگذر تو دامها هست  
 در دفتر روزگار و ایام از نیک و بد تو نامها هست  
 هشدار که دیو ره نبندد  
 بدخواه بروی تو نخندد  
 این کشور و مرز باستانی میبود تو گوئیا سیه بخت  
 شد مظهر عجز و ناتوانی تا بست ز راه معرفت رخت

آن قدرت و عزتش کجا شد  
و آن سطوت و شوکتش کجا شد

چشم همه خیره خیره بر تو است      برخیز کنون نه وقت خواب است  
آن گوهر شاهوار در تو است      دیگر که نه طاقت و نه تاب است

در پوست چه چنین؟ برون آی  
و آن گوهر و اصل خویش بنهای

زهار بیجان نگاهدارش      کاین مرز به نزد من عزیز است  
از جان و ز قلب یاسدارش      کاین مرز کیان و مرد خیز است

دل یاک نگاهدار و زی یاک  
تا نام تو بر شود ز افلاک

آنکه که شکفت غنچه گل      و آنکه که مهر شد پدیدار  
خندید چمن بابر و بلبل      زد نغمه و گشت حق نمودار

باد آر مرا بخاطر خویش  
باد آر ز باغبان دلربش

## پازارگاد<sup>۱</sup>

چند قطره اشک بروی آثار مخروبه بازارگاد

یک مرتبه هم ایدل، بگذر تو پیازگاد  
ماتم زده بین سیروس، بگرفته دل و ناشاد

۱. مناسبت اینکه باین بحرو وزن آنچه در تسدیس قصیده خاقانی که مطلعش اینست  
(هان ای دل عبرت بین از تبیه نگه کن هان ایوات بدایت را آینه عبرت دات)  
گفته شده همه راجع بداین بوده است.

دستش بسا افزا' روحش زندی فریاد  
 گوید که بمن از چرخ' رفته است بسا بیداد  
 عز و شرف و شأنم' دادند همه بر باد  
 صد داد ازین بیداد' و از جور زمان صد داد  
 گوید چه گذر کردی' بر تیره مفاک ما  
 رو چشم حسد بریند' بگذر تو ز خاک ما  
 آم است برون آید' از سینه چاک ما  
 اشک است برون ریزد' از دیده پاک ما  
 خون جگر و اشک است' همواره خوراک ما  
 بگذار که تا باشد' این روح و جسد آزاد<sup>۲</sup>  
 جاری شده از مرغاب' سیلاب سرشک او  
 سیلاب سرشک او' جاری شده بین جو جو  
 بی بر به بسا اسرار' زان دخمه تو بر تو  
 بر مقبره اش بوم است بنفشسته زند کو کو  
 زان فوحه سرائی ها' بس یند شنو نو نو  
 گوید که کجا شد کو' آن بارگه و بنیاد

۱. مناسبت مجسمه سیروس در بازارگاد که دستش با آسمان بلند و در حالت پرواز است (بال دارد) و بالای آن این جمله نقر شده است «اوم کوروش خشایبیا هخامنشیا» یعنی منم کوروش پادشاه هخامنشی.

۲. راجع است بگفته سیروس که بر روی سنگ تابوت خودش در مقبره نقر شده ترجمه این است «ای مرد منم کوروش پسرکامبیز مؤسس شاهنشاهی پارس و پادشاه آسیا باین بنای من و بر من از داشتن این بنا رشک میر» و جای دیگر نقر شده «ای انسان هر که باشی و از هر کجا که میآئی بدان که من کوروش بر یا دارنده سلطنت ایران هستم و ازین يك مشت خاک که جسد مرا پوشیده مرا معروم مکن و بدان

حسد میر»

بس لاله خون فام است، کز مقبره اش رسته<sup>۱</sup>  
 از خون دل سیروس، بس رنگ بخود بسته  
 اورنگ غم و اندوه، بکزیده و بنشسته  
 چشم از همه پوشیده، دل از همه بگسسته  
 ژاله نبود اشک است، بر لاله دلخسته  
 از رخ چکدش بر قبر، وز قبر روم برباد  
 با چشم خرد بنگر، بر مقبره و ایوان  
 بس قطره اشکی چند، از دیده خود بفشان  
 از خون دل و از اشک، بشخوده<sup>۲</sup> رخ و کریان  
 داد دل خود برگیر، کام دل خود بستان  
 بین با نظر عبرت، از جور زمان چونان  
 در گردش روز و شام، بگذشته بیازرگاد  
 این خاک مهین روزی، خود جای مهان بوده است  
 آرامگه شاهان، هم جای معان بوده است  
 اسرار جهانی ژرف، اندرش نهان بوده است  
 وین «خاک نشین شه» خود «شه خاک نشان» بوده است  
 آن رشک جنای بود، وین رشک جهان بوده است  
 آوخ که سبو بشکست، و آن طشت زبام افتاد  
 این خاک که بد مهد شاهنشهی ایران  
 میسود بر شوکت، روزی بسر کیهان  
 آتشکده زردشت، آرامگه بزدان  
 امروز شده یکسر، جولانگه خناسان

۱ چون بر مقبره گل شقایق بسیاری روئیده و غالباً دیده میشود.

۲ بشخوده یعنی خراشیده.

مهد و وطن خوبان، جا کرده در او دیوان  
آن شوکت و فرو جا، آوخ که برفت از یاد

### خطاب بدختران مشرق راجع بحجاب

چشم من فرکس مست تو ندیده است هنوز  
گلی از گلشن وصل تو نجیده است هنوز  
بوالهوس نیست دل ما و چو دلهای دیگر  
کهر عشق تو ارزان نخریده است هنوز  
عشق سنگین کهری هست گران قیمت و کیست  
زیر بارش قد او کوه نه خمیده است هنوز  
دل دیوانه من از همه جا بی خبر است  
جز بیک بستر خونین نه طپیده است هنوز  
بجز از عشق کتاب و وطن و دوست دگر  
مزه عشق دل من نجشیده است هنوز  
چون پذیرد دل تنگ من بیدل عشقی  
که بجز خانه خون فام ندیده است هنوز  
سرو بالای من امروز یچشم خوار است  
چون بگلزار سادات نجمیده است هنوز  
غرق در لجه بدبختی و ایدر بمشاهش  
بوئی از گلشن دانش نرسیده است هنوز  
مگر از جیب سحر مهر رخس سر نکشید  
که بسر چادر ظلمت ندریده است هنوز







دختر غرب بمنزلگه مقصود رسید  
 عرق شرم ز رویت نچکیده است هنوز  
 یچمن سنبیل بخت تو ز بدبختی ما است  
 که زروئیده هنوز و ندیده است هنوز  
 خیزو این چادر شومت ز سر افکن بکنار  
 کمر عمر ز دستت زهیده است هنوز

## غزل

من همان مرغک دلخسته بشکسته یرم  
 میکنم قصه بمرغان چمن از غم هجر  
 نوک خار مژه گل بنشسته است بدل  
 آنچنان کز اثرش تا بلحد خون جگرم  
 گرچه هستم یچمن تازه نهالی لیکن  
 بشکسته است ز جور فلک دون کرم  
 من ز روز ازل ایدوست ز عشق رخ دوست  
 بر کف دست نهادم بره عشق سرم  
 گل من بلبل تو عشق وطن دارد و بس  
 جز همین ره چکنم درس نداده پدرم  
 بهر آزادی خود چند نشینم بقفس  
 تا بکی در قفس اندر ره حسرت نگرم

## سرود کودکان

— بند اول —

ما کودکان - بهر ایران - باید کوشیم از دل و جان  
 علم و هنر - موجب فخر ما گردد در دو جهان  
 سعی و عمل رهبر ما باشد ای فرزندان  
 فخر و شرف - مشعل ما - در این راه تیره عیان  
 ما - نو - باو - گان دبستان از بهر ایران

باید کوشیم از دل و از جان (هورا)  
باید کوشیم از دل و از جان (هورا)  
—بند دوم—

ای جوانان—همتی هان—خیزید اینک وقت شهاست  
بهر وطن—رنج و محن—بهر جوان نیک سزاست  
فخر سلف—عز و شرف—گر در کف آرید بجااست  
نام شما—عزت ما در سایه علم بیاست  
ما—نو—باو—کاف دبستان—از بهر ایران  
باید کوشیم از دل و از جان (هورا)  
باید کوشیم از دل و از جان (هورا)



# دکتر محمود خان افشار

دکتر محمود خان افشار در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در یزد متولد شده و در سن ۱۳ سالگی به هندوستان مسافرت کرده و تحصیلات ابتدائی خود را سه سال در بمبئی نموده است؛ پس از مراجعت از هندوستان چند سال در مدرسه علوم سیاسی طهران به تحصیل مشغول و در ۱۹ سالگی برای تکمیل تحصیلات بااروپا رهسپار گردیده و مدت ۸ سال در آلمان، انگلستان، سوئیس، فرانسه بسر برده و در غالب ممالک دیگر هم سیاحت نموده است و در اونیورسیتة لوزان سوئیس بدرجہ دکتری در علوم سیاسی نائل شد؛ کتاب سیاست اروپا (La Politique Européene en Perse) <sup>۱</sup> در ایران را بعد از خاتمة تحصیلات بعنوان رساله دکتری (Thesis) در ۲۷۶ صفحه بزبان فرانسه نوشته که در برلین چاپ شده است راجع بر رقابت انگلیس و آلمان در ایران نیز در سنه ۱۹۱۷ م. در ژنو کنفرانسی داده که بطور رساله جداگانه بطبع رسیده است و گذشته از اینها مقالات متعدده‌ای بزبانهای اروپائی در مجلات شرق نزدیک (Near East) منطبعه لندن و مجله سوئیس (Bibliothèque Universelle) منطبعه لوزان و غیره و غیره و در جراید ایران از قبیل ایران، شفق سرخ، کوشش، ستاره، و در حبل‌المتین کلکته و غیره نوشته که اگر جمع آوری شود کتابی جداگانه خواهد گشت <sup>۲</sup>.

در حدود سنه ۱۳۴۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرد بدو تدریس تاریخ دیپلوماسی و جغرافیای اقتصادی و غیره را در مدرسه سیاسی و نظام عهده دار شده و بعداً ریاست مدرسه عالی تجارت را که در زمان او تأسیس شده داشته است

۱ این کتاب از سیاست رقابتی روس و انگلیس و سیاستهای سایر دول ذی‌علاقه در ایران بحث میکند.

۲ عنوان یکی از مقالات مزبور (La Probleme Persan et la Paix) یعنی «مسئله ایران و صلح» است در مجله سوئیس.



دکتر محمود خان انشار



و در تشکیلات عدلیه جدید نیز چندی شغل قضاوت محکمه عالی جنائی را  
 بهمه داشته است و در سنه ۱۳۴۵ هجری قمری با انتشار مجله مهم سیاسی و ادبی  
 «آینده» همت گماشت و متوالیاً دو سال آنرا که ۱۸۰۰ صفحه میباشد منتشر  
 ساخت این مجله گذشته از اینکه متضمن مطالب دقیق سیاسی که بقلم خود دکتر  
 افشار است شامل قسمت های ادبی و غیره بقلم نویسندگان دیگر نیز میباشد  
 و در هر حال یکی از کتب مهمه و متضمن بهترین نمونه نظم و نثر فارسی امروز  
 است. مشار الیه طبع شعر نیز دارد. اشعارش بسبک قدما اما با مضامین  
 جدید و وضعی بسیار مطبوع و شیرین میباشد. برای نمونه قطعه ای چند از  
 آثار نظمی او در اینجا درج میشود:

## دو نارنج

این قطع عاشقانه شامل مضمونی بدیع است

دو نارنج آورده بودند روزی	یک از بوستان و یک از دلستانم
یکی را بصد گونه اندوه و محنت	پیرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز با نازنینی	فرستاده آن دلبر مهربانم
بیوئیدم و هر دو را شکر گفتم	یکی با دل خود یکی با زبانم
فهادم یکی را ببالای میزی	یکی را گرفتم بپر همچو جانم
پراکنند عطری و شوری و شوقی	یکی در وثاقم یکی در روانم
یکی را نه بویم نه در دست گیرم	دمی نیز نبود نگاهم بر آنم
یکی را ز شوقی که دارم بیویش	ازین دست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج هم رنگ و همبو	چه فرق است آخر ندانم ندانم
که یک را فزون است هم رنگ و هم بو	به پیش مشامم بر دیدگانم
به پرسیدم احوال هر یک از آن دو	که گوئید از خوبشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول	که من ناز پرورده بوستانم

دگر گفت من نیز آیم ز بستان و کر بیشتر زین بجوئی نشانم  
مراچیده ز آنجای دستی که دانی فرستاده دست آن دلستانم<sup>۱</sup>

## زارع

این قطعه قبل از انقلاب روسیه در ستایش زارع گفته است

یابنده باش زارع بد بخت رنجبیر ای آنکه زندگانی ما در بقای تست  
بد بخت خواندمت بخطا عذر من پذیر خوش بخت زیر سایه همچون همای تست  
در نزد خلق اگر چه کدائی و بینوا در چشم من توشاهی و سلطان کدای تست  
یکدانه زیر دست تو صد دانه میشود هر شاخه‌ای که روید از آن از دعای تست  
دانی که خوشه از چه سرافکنده بر زمین؟ شکر تو میکند و اندر ثنای تست  
از قحط و از غلانشود کار خلق تنگ تا مشکلات در کف مشکل گشای تست  
نیکی بخلق میکن و امید وار باش فردای رستخیز که نیکی سزای تست  
گر مردم از رضای تو غافل نشسته اند خوشنودی و رضای خدا در رضای تست  
جان حقیر من نبود لایق نثار ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست<sup>۲</sup>

## عفت

این قطعه بطور اندرز بدختران ایرانی نوشته است و برخلاف تمام

شعرای معاصر از قبیل بهار، ابرج، عشقی، عارف و دیگران

آنها را بحجاب تشویق نموده است

برده زنه‌ار میفکن ز رخ چون قمرت تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت  
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنک چون تو کس نیست که مانند کنم بر دگرت  
این لطافت که تو داری نه دگر کس دارد درزی طبع<sup>۳</sup> بریده است لباسی ببرت

۱ نقل از مجله آینده صفحه ۷۶۰ سال دوم.

۲ نقل از مجله آینده سال دوم صفحه ۳۳۲.

۳ درزی طبع یعنی خیاط طبیعت.

غازه ابر روی مکن و سمه را بروی مکش  
 بذله بسیار مگو با دهن کوچک خویش  
 رقص با هر کس و هر جای مکن، میترسم  
 همه جا پای منه، رام مشو، باده منوش  
 کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر  
 بتماشای زر و زیور یا سست مکن  
 پس نگه دار نظر را و نگه دار هوس  
 چونکه از بهر زر و زیور باید زر و سیم  
 بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست  
 که تو خوبی، نتوان ساخت ازین خوبترت  
 ترسم ارزان بشود گفته همچون شکر  
 نقص حسنت شود و عیب بجای هنر  
 وای از آن لحظه که از خویش نباشد خبرت  
 بخیا بان و بی بازار اگر افتد گذرت  
 که هوسها بدل افتد ز نگاه و نظرت  
 که همین بوالهوسی افکنند اندر خطرت  
 بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت  
 خود تودا، چه بگهیم من ازین بیشترت<sup>۲</sup>

## شب مهتاب

در کوهسار البرز<sup>۳</sup>

شبی از نور مه چون روز روشن  
 تو گفستی آسمان طاقی بلند است  
 و یا مانند اقیانوس آرام  
 همه سیارگان بر گرد آنها  
 نژند و لاغر و پژمان و بیرنگ  
 ثوابت چون هزاران شمع کم نور  
 نیارم وصف آن شب کرد زین بیش  
 منوچهری اگر مینبود میگفت؛  
 فروزنده مهی گسترده خرمن  
 چراغ مه بران طاق است آون<sup>۴</sup>  
 مه تابان بساف «پرتو افکن»  
 درخشنده ولی چون نوك سوزن  
 چراغی را مثل کش نیست روغن  
 که عمداً بر فروزی روز روشن  
 فصاحت را بود حدی معین  
 زبان<sup>۵</sup> من بود در وصفش الکن

۱ غازه - سرخاب.

۲ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ۴۵.

۳ باستقبال قصیده معروف و زیبای منوچهری دامغانی است باین مطلع:

شبی کیسو فرو هشته بدامن  
 بلاشش معجر و قیریش گرزن.

۴ آون بمعنی آویزان.

۵ ضمیر «من» بر میگردد بگوینده اشعار.



چنان فرخنده شب را کر به بینی همانا میشوی دیوانه چون من  
بباید دیدن آن شب را که، گویند «شنیدن کی بود مانند دیدن»

✱

✱ ✱

مرا بیرون ز ری در پای البرز کنار چشمه ساری بود مسکن  
گزیدم بر ستیغ کوهساری چو کبکی بر سر سنگی نشیمن  
ندانم کوه را امشب چه حالست که اشک از دیده‌اش ریزد بدامن  
خروشان است و گریان است و خندان گهی شادی نماید گاه شیون  
برقص آمد در آنجا کلک بی جان مرا زاینده شد طبع سترون<sup>۱</sup>  
در آن مهتاب شب بر یاد ایران شدم بر صفحه کاغذ قلمزف

✱

✱ ✱

نگاهی کردم از بالا بیابین وطن را دیدم اندر چه چو بیژن<sup>۲</sup>  
شدم نومید و در نومیدی خویش مرا آمد بدل یاد «تهمتن»  
گذشته درس امیدی بمن داد بدیدم در کران آینده روشن  
شدم گوئی بخواب اندر که دیدم کشیده سر بسر خطهای آهن  
ز دریای خزر تا بحر عمان ز مرز هند تا سرحد ارمن  
ز يك سو بسته دیدم سد کارون ز دیگر سوی بس کاوبده معدن

✱

✱ ✱

چو از اندیشه لختی باز گشتم نگاهی دیگر افکندم بمیهن<sup>۳</sup>  
بطهران اندرون کردم نگاهی بدیدم گلخنی بر جای گلشن<sup>۴</sup>

۱ سترون عقیم و نازا را گویند.

۲ پهلوان ایرانی که او را افراسیاب بجه انداخته بود و رستم ویرا نجات داد

۳ میهن در اینجا بمعنی وطن آورده است.

۴ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ۸۰.







میرزا علی اکبر خان دہخدا

## دهخدا

میرزا علی اکبر خان دهخدا در حدود سال ۱۲۹۷ هجری در طهران متولد شده پدرش یکی از ملاکهای متوسط قزوین بوده که چند سال پیش از تولد دهخدا بطهران آمده و سکونت گزیده است.

قبل از اینکه بده سالگی برسد پدرش مرحوم شد و او که ارشد اولاد پدر بوده با برادران و خواهران خرد سالش در تحت حمایت مادر قرار گرفته است، و این مادر با همت فوق‌التصوری او و سائر اولاد خود را بطوری بحسن ادب و اخلاق تربیت کرده که محل غبطه سایرین بوده است.

چون بواسطه هرج و مرج اوضاع عدالتی آن دوره پس از مرگ پدر تمام اموالشان را غارتگران و متنفذین تصرف کرده بودند با کمال سختی و صعوبت زندگانی میکردند، با این سختی معیشت مادرش در تحصیل او همت گماشت و چون در آن موقع بیش از يك مدرسه دارالفنون در طهران نبود و آن مدرسه هم در نظر اغلب خانواده‌های با دیانت موهون مینمود لذا یکی از فضلا و ادبای مهم آن دوره مرحوم شیخ غلام حسین بروجردی به تعلیم و تربیت او مشغول شد و چون فطانت و هوش و استعداد فوق‌العاده در وی بدید با توجهی پدرا نه در حدود ۱۴ سال متوالی علوم مختلفه صرف 'نحو' 'معانی' 'بیان' 'فقه' 'اصول' 'حکمت' 'فلسفه قدیم' و غیره را بوی آموخت و چون منزلش در جوار منزل مرحوم حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی بود با قلمت سن معاشرت

---

۱ آقا میرزا محمد خان قزوینی در «بیست مقاله» خود راجع به مرحوم حاجی شیخ هادی مینویسد: از جمله بزرگوارانی که از انقاس قدسیه ایشان بدون تدریس و تدریس کتب رسمی بقدر استعداد خود کسب فووضات نمودم مرحوم حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی

ایشان در اغلب اوقات فراغت با آن مرحوم بوده و افکار آن مرحوم که هم متضمن قسمتهای روحانی و هم شامل قسمتهای مادی بوده در دهخدا تأثیری عظیم بخشیده است خلاصه در موقعیکه مدرسه سیاسی در طهران تاسیس شد دهخدا وارد آن مدرسه شد و چند ماه قبل از آنکه دوره مدرسه تمام شود بهمراهی معاونالدوله که بسفارت ایران در بالکان مامور شده بود با رویا رفت و قریب دو سال در اروپا بسربرد و قسمت عمده این مدت را در وینه (VIENNA) گذراند.

او آخر این مدت مصادف با اقدامات آزادی طلبان ایران کردید و مسلم است در این موقع شخصی مانند دهخدا با آن معلومات عمیقہ قدیمه و جدیده معاشرت با مرحوم حاجی شیخ هادی آنرا کامل کرده بود و اثراتی که از مظلومیت دوره جوانی دیده بود در جمعیت آزادینخواهان داخل میشود و در رأس آنها قرار میگيرد.

بقیه حاشیه صفحه قبل

قدس سره است، قریب دو سه سال هر روز مقارن غروب آفتاب تا یکی دو از شب رفته با یکی از رفقا بمجلس محاضره مخصوص ایشان که در پیرونی منزلشان در حسن آباد در روی ریک و زمین بی فرش منهدم میشد حاضر میشدم و از مفاوضات کثیرالبرکات آن وجود مقدس و اجله اصحاب و تلامذه ایشان مستفیض میکردیم بسادگی اطوار و حرکات و سکناات آن بزرگوار و آزادی خیالشان بتمام معنی کلمه و خدمتی که در بیداری اذمان خرق حجب موهومات و باز کردن چشمها و گوشهای طبقات منورالفکر و عناصر مستعدۀ ایران در آندوره کرده اند و غرابت اوضاع مجالس ایشان و حضور اغلب ارباب مذاهب مختلفه و ملل متنوعه از مسلمان و یهود و بابی و غیره هم در آن مجالس و مباحثات آنها در انواع مسائل مذهبی و غیره در حضور ایشان در کمال آزادی، جنبه طنز و استهزا نسبت بپوهومات که بروجنات بیان و فلتات لسان ایشان و هجوم اصحاب و تلامذه ایشان لایح بود و اطاعت و احترام فوق العاده که اصحاب آن بزرگوار نسبت بایشان اظهار مینمودند چنانکه تقریباً حرکتی و تبسمی در حضور ایشان از آنها صادر نمی شد همه این امور از غرائب وقایع عصر اخیر و مشهور بین الجمهور است برای شرح حالات آن مرحوم یک کتاب میتوان نوشت. (نقل از صفحه ۶ «یست مقاله»)

در این موقع بود که مدیریت روزنامه مهم « صور اسرافیل » را بعهدہ گرفت این روزنامه مرکب بود از دو قسمت رسمی و فکاهی که هر دو قسمت را دهخدا مینوشت مخصوصاً قسمت فکاهی که بامضای « دخو » و مقالات « چرند و پرند » که در روزنامه درج است توجه عامه را جلب مینمود این روزنامه تأثیر عجیبی در مردم داشت و بطوری مردم در خرید آن عجله میکردند که میتوان گفت بتاراج میرفت

در همین موقع محمد علیشاه مخلوع مجلس را بمباردمان کرده و شش نفر را که از جمله یکی دهخدا بود تبعید کرد و او مجدداً باروپا رفت و در پاریس اقامت کرد و در این مسافرت بیش از پیش بایشان سخت گذشته و از حیث منزل و معیشت سختی‌ها برده و چندین ماه با میرزا محمد خان قزوینی در یک منزل بسر برده است باین معنی که قزوینی اطاق منحصر بخود را با او قسمت کرده است<sup>۱</sup>. در اینموقع جمعی از ایرانیان در سویس جمعیت انقلابی تشکیل داده بودند و دهخدا فرصت رامقتم شمرده مجدداً « صور اسرافیل » را انتشار داد. چون عمر آن جمعیت کوتاه بود دهخدا ناچار باسلامبول رفت و ایرانیان مقیم آنجا فوق‌العاده مقدم او را گرامی شمردند در آنجا کمیته‌ای بنام « سعادت » تشکیل شده بود او را بریاست آن کمیته برقرار و در خواست کردند روزنامه‌ای ملایمتر از

---

۱ میرزا محمد خان قزوینی در این موضوع مینویسد: « در این مدت توقف خود در پاریس با آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا نویسنده مشهور که در آن اوقات در اوایل « استبداد صغیر » در جزو مهاجرین ملی بیاریس آمده بودند تجدید عهد مطول مفصلی نمودم در تمام مدت اقامت معظم له در پاریس من اغلب اوقات را در خدمت ایشان بسر میردم و از موانست با آن طبع الطاف از ماء زلال و ارق از نسیم صبا و شمال بنایت درجه محظوظ میشدم و فی‌الواقع نمتعی که من از عمر در جهان بردم یکی همان ایام بود و آرزو میکنم که باز قبل از مرگ یکبار دیگر این سعادت نصیب من گردد ».

«صور اسرافیل» بنویسد (چون بعضی از آزادبخواهان معتقد بودند که با ملائمت میتوان با محمدعلی میرزا کنار رفت) در اثر این درخواست روزنامه «سروش» را منتشر کرد فقط ۱۴ نمره آن از طبع خارج شد.

بعد از فتح طهران و سقوط محمد علی شاه نیز دهخدا بطهران نرفت بالاخره آزادبخواهان معاضدالسلطنه را باسلامبول فرستادند که او را بطهران عودت دهد، پس از مراجعت بطهران از کرمان بنهائندگی ملت در مجلس شورای ملی انتخاب شد و در دوره دوم مجلس وکالت فرمود. در جنگ بین‌المللی نیز قریب ۲۸ ماه در دهکده‌ای از چهار محال اصفهان بسر برد و این مدت نیز یکی از ادوار پر مشقت عمر دهخدا بشمار میرود.

از بن تاریخ به بعد حیات سیاسی او خاتمه مییابد چه در این تاریخ بریاست مدرسه عالی سیاسی و حقوق بر قرار شد و بتألیف کتب مهمه پرداخت و فعلاً هم بهان سمت برقرار و همان کار را ادامه میدهد.

دهخدا یکی از آزادبخواهان واقعی است و اقدامات او در راه مشروطیت مخصوصاً اشعار و مقالات مؤثر او در روزنامه «صور اسرافیل» مورد توجه و تحسین است. دهخدا در حدود هفت هزار بیت دارد که جمع آوری نکرده. تالیفات او اگرچه از حیث کمیت کم است ولی از نقطه نظر کیفیت زیاد و از آنجمله این است. «کتاب حکم و امثال فارسی» این کتاب ۲۴ هزار از امثال سائره را متضمن است با دلایل و شواهد از حکما و شعرای ایران در چهار جلد که بدستور حضرت اشرف آقای میرزا یحیی خان اعتمادالدوله<sup>۱</sup> وزیر

---

۱ میرزا یحیی خان فرمگرو اعتمادالدوله همدانی از نزدیکان ناصرالملک همدانی است که وقتی نایب‌السلطنه ایران بوده. این وزیر دانشمند خدمات مهمی در دوره وزارت خود بمعارف ایران فرموده که کوچکترین آنها تهیه و طبع یکدوره کتب درسی برای مدارس ابتدائی و متوسطه است که در هیچ مملکتی بدین ظرافت کتاب درسی چاپ نشده و همچنین کتب مختلفه ادبی دیگر نظیر «کتاب امثال و حکم فارسی» و غیره و غیره.

دانشمند معارف وقت در تحت طبع است و جلد اول آن از طبع خارج شده و تا کنون در ایران کتابی از نقطه نظر ظرافت و سلیقه چون آن دیده نشده. دیگر فرهنگ فرانسه بفارسی و فرهنگ کامل لغات فارسی و لغات معمولی که منتهای دقت در آن بعمل آمده و دو ترجمه هم از کتب منتسکیوا یکی «عظمت و انحطاط رومیان» (Considérations sur les causes de la grandeur et de la décadence de Romains) و دیگری «روح القوانین» (L'Esprit des Lois) که هیچکدام تا کنون چاپ نشده است.

اینک نمونه‌ای از کتاب امثال و حکم فارسی و مختصری از آثار نظمی او که نتیجه ذوق سلیم و طبع وقاد دهندا باشد انتخاب میشود:

## از کتاب امثال و حکم فارسی

آب در دست داری مخور- بسیار شتاب کن. مثال:

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی.  
 نظیر: گل در دست داری مجوی. گل بر سر داری مشوی. خفته‌ای بر خیز. بیایمی  
 میای. حنا بپا داری مشوی. آفتاب را تا سایه مگذار. بلندبیرا از مفاک مدان.  
 اگر انگشتان بخوان چرب داری درنگ مکن- بان زودی که دست از خوان  
 بدهان رسد بمن رس. سر مخار

اگر دسته داری بدست مجوی	یکی تیز کن مغز و بنهای روی. فردوسی
که یکتن سر از گل مشوید پاک	ندانید باز از بلندی مفاک. «
که گر گل بسرداری اکنون مشوی	یکی تیز کن مغز و بنهای روی. «
اگر خفته زود برجه ز جای	وگر خود بیایمی زمانی میای. دقیقی



کمنون نامه من سراسر بخوان      کر انگشتها چرب داری بخوان  
 سخنها نگهدار و پاسخ نویس      همه خوبی اندیش و فرخ نویس . فردوسی  
 بزودی بمن رس چنان ناکهان      که از خوان رسد دست سوی دهان .  
 اگر هیچ سر خاری از آمدن      سپهبد همی زود خواهد شدن . "

## غزل فلسفی

این نمونه‌ای از اشعار حکمتی و فلسفی دهخدا است

در سلوتم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای  
 نقد سالک نیست جز تیار قلب خسته‌ای  
 در گلستان جهان گفتم چه باشد سود، گفت:  
 در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته‌ای  
 از بریشان گوهران آسمان پرسیدمش  
 گفت: عقدی از گلوی مهوشان بگسته‌ای  
 گفتم این کیوان بیام چرخ هر شب چیست؟ گفت:  
 دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای  
 گفتم اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟  
 گفت: اسرار نهانی قسمت بر جسته‌ای  
 روشنی در کار بینی گفتمش فرمود: فی  
 غیر برقی ز اصطکات فکر دانا جسته‌ای  
 جبهه بکشا کز گشاد و بست عالم بس مرا  
 جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای

دل مکن بد پاکی دامان عفت را چه باک  
 گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای  
 گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق  
 کیست از ما ای حریفان دست از جان شسته‌ای

## يك قطعہ وطنی بسبك جديد

— ۱ —

ایم‌رخ سحر چو این شب تار	بگذاشت ز سر سیاه کاری
وز نغخه روح بخش اسحار	رفت از سر خفتگان خماری
بگشود کره ز زلف زر تار	محبوبه نیلگون عماري
یزدان بکمال شد نمودار	و اهریمن زشتخو حصارى

باد آر ز شمع مرده باد آر

— ۲ —

ای مونس یوسف اندرین بند	تعبیر عیان چه شد ترا خواب
دل پر ز شعف لب از شکر خند	محسود عدو بکام اصحاب
رقتی بر یار و خویش و پیوند	آزاد تر از نسیم و مهتاب
زانکو همه شام با تو یکچند	در آرزوی وصال احباب

اختر بسحر شمرده باد آر

— ۳ —

چون باغ شود دوباره خرم	ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم	آفاق نگارخانه چین
کل سرخ و برخ عرق ز شبنم	نو داده ز کف قرار و تمکین
ز آن نوگل پیش رس که درغم	نا داده بنور شوق نسکین

از سردی دی فسرده باد آر

- ۴ -

ای همره تیه پور عمران  
و آن شاهد نغز بزم عرفان  
وز مذبح زر چو شد بکیوان  
زانکو بگناه قوم نادان

بگذشت چو این سنین معدود  
بنمود چو وعد خویش مشهود  
هر صبح شمیم عنبر و عود  
در حسرت روی ارض موعود

در بادیه جان سیرده باد آر

- ۵ -

چون گشت ز نو زمانه آباد  
وز طاعت بندگان خود شاد  
نه رسم ارم نه اسم شداد  
زانکس که ز نوک تیغ جلاد

ای کودک دوره طلائی  
بگرفت ز سر خدا خدائی  
کل بست دهان ژاژ خائی  
ماخوذ بجرم حق ستائی

بیمانه وصل خورده باد آر

## پیر زال از خانان دور

منوزم بگردد ازین هول حال  
که میرفت و میگفت سیر از جهان  
بچشم تو این خانه سنگ است و خشت  
چه ارزد به پیش تو یکمشت سیم  
بهر خشت از آن باشدم صد هزار  
نه بینم که اندر نظر ناورم  
کشم زخت از آن چون من تیره بخت؟  
در این خانه ام بود ساز و سرور

چو یاد آیدم حال آن پیر زال  
ربوده ز کف ظالمش خانان:  
مرا قصر فردوس و باغ بهشت  
مرا خویش و پیوند و یار و ندیم  
بدل از زمان پدر یادگار  
بهر گوشه صد رأفت مادرم  
که بایم در این خانه بگذاشت رخت  
ز دیگر سرا چون کنم ساز گوسر







رشید یاسمی

## رشید یاسمی

غلامرضا خان رشید یاسمی پسر محمد ولیخان میر پنج در سال ۱۳۱۴ هجری قمری در کرمانشاه<sup>۱</sup> متولد شده و در همین شهر تحصیلات مقدماتی را پیاپی رسانده است در سال ۱۳۳۳ هجری برای تکمیل زبان فرانسه و تحصیلات ادبی بطهران آمده و دوره مدرسه سنلونی (Saint Louis) تمام کرد و از آن پس مدتی در وزارتین معارف و مالیه بخدمات دولتی اشتغال داشته و فعلاً هم در کابینه سلطنتی بخدمت مشغول است.

یاسمی گذشته از مقالات ادبی که در جراید و مجلات مختلفه و تقاریبی که بر کتب مطبوعه ادبی نوشته است تألیفاتی نیز دارد که عمده آنها عبارت است از شرح حال ابن یمن، شرح حال سلمان ساوجی، منتخبات فردوسی در نصایح، اندرز نامه اسدی، (کلیه این کتب بطبع رسیده) و یکدوره تاریخ مختصر ایران (وزارت معارف بطبع رسانده است) ترجمه دبسپل شاگرد، (در پاورقی مجله نو بهار، طبع شده) و تاریخ مفصل قرن ۱۸ (از طرف کمیسیون معارف) کتابی در منطق، ترجمه ادبیات برون (E. G. Browne) و غیره که بطبع نرسیده.

یاسمی بسبب قدماتی با مضامین جدید شعر میگوید و انواع شعر را از عهده بر میآید و مخصوصاً در افسانه سازی مهارتی تمام دارد. منتخبات اشعارش ازین قرار است:

### یادگار

این قطعه متضمن مضمونی بدیع و تازه است

بر تن تازه نهالی کننده شد یادگاری از سر يك تیغ تیز

---

۱ یکی از ولایات غربی ایران است که در آنجا آثار سلاطین سابقه ایران دیده میشود و خود مؤلف این آثار را ملاحظه نموده است.

باد آن ساعت که چون زلفین یار  
 باد عنبرسای بود و مشک بیز  
 چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا  
 فصلهای سبزه خیز و برگ ریز  
 از فیوض ابر و باد و آفتاب  
 در بهاران گاه نشو و رستخیز  
 وز فشار برف و یخ بندان سخت  
 در زمستان فصل پر شور و ستیز  
 شد سطیر او را حریرین برگ و پوست  
 شد سطر آن یادگار خرد نیز  
 همچنان گردد بقلب با وفا  
 یادگار مهر یاران عزیز

## کوه و سراب

اصل این مضمون از روسو<sup>۱</sup> است که یاسمی بنظم آورده است

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست  
 چو بار خواهی از بهر خویش کرد پسند  
 نگاه اول گویند نظرة الحمق است  
 بسا کسا که ازین نظره اوفتاده به بند  
 بی خلاص ز تعلیط حسن خود شاید  
 ز کوه خرد و سراب عظیم گیری یمند  
 میان دشت نگه کن در آفتاب تموز  
 که از بخار هوا مرد و دیده راست گزند  
 بسان قلزم ژرفی نهایت صحرا  
 بسان توده خاکی نهایت الوند  
 فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیک  
 خطای دیده به بینی پس از نظاره چند  
 بجای آب یکی شوره زار یابی گرم  
 که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند  
 بجای توده خاکی عیان شود کوهی  
 که قله هاش دل تیره ابر بشگافند  
 بسان موج سرابند مردم نادان  
 بسان کوه عظیم است مرد دانشمند  
 که هر چه پیش شوی بیش در نظرت آید  
 یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

## دو آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب  
 که خواب ره نتواند بریدن اندر آب

۱ Jean-Jacques Rousseau (۱۷۲۱-۱۷۷۸ م.) فلسفی و مصنف معروف فرانسوی.

فروچکیدى بر روى چرخ و بر رخ من هزار لؤلؤ رخشنده از سرشك و شهاب  
دقایقى كه شتابان همى روند ز عمر بره نوشتن گفتمى نداشتند شتاب  
چنان خموش هوا و زمین كه از ره دور  
نوای مور بگوش آمدی و بانگ ذباب

چو شب دراز بود دیده باز و دل پرسوز خیال رنج فراست و سینه رنج اندوز  
دو چشم باز خیال محال داند خواب شب دراز دروغ و فسانه داند روز  
هر آنچه شادی بخشد بشب شود جانگاہ هر آنچه روشن باشد بشب شود مرموز  
یکی ز جمله او هام تند سیر حروف

ز پیش دل نگریند چو مرغ دست آموز  
جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود دل از سکوت شب آزرده و پریشان بود  
هر آنچه موجب جمعیت است حاضر داشت ولی چه سود که در اصل خود پریشان بود  
شگفت بین که بجز آه سرد دودش نیست دلی کز آتش اندوه دیگر جوشان بود  
چو در بسیط زمین غمگسار خویش نیافت

دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود  
بشب سپهر یکی دلفریب فتانی است که هر ستاره او چشمك درخشانی است  
بروی صفحه تار يك آسمان كوكب چو آشکاری خندان بروی پنهانی است  
خرد که راهنمای است در مهالك خاك چو بر فلك نگرد مستمند حیرانی است  
ولی ز حیرت خود راحتی همی بیند  
که دردهای نهان را بزرگ درمانی است

فلك چو دریا اختر چو تیغه امواج کز آفتاب بسر بر نهند زرین تاج  
بسان صفحه قیرین که دست زنگی شب بر او فشانده بود صد هزار مهره عاج  
مجره همچو یکی قوس ناپدید سهام شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج  
بدآن توانگری و دستگاه و فر و شکوه  
سپهر نیز چو ما بود عاجز و محتاج



ستارگان که بمقیاس ما بزرگانند اگرچه نیک عظیم اند سخت حیرانند  
 عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند ولی چو در نگری پست تر ز انسانند  
 بصورت آدمیان گرچه کوچکند و حقیر بمنی اند ز اختر فزون که میدانند  
 خوش آنکسان که چو اختر حضیض جوی نیند

همیشه جانب اوج کمال یوبانند

دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست اگرچه گوهر تابنده زاد والا نیست  
 گیاه بین که چو از خاکدان بر آرد سر همیشه میل دلش جز بسوی بالا نیست  
 جهان بر است ز کالای حسی و عقلی ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست  
 ز جاه و رتبه انسان چگونه فخر کند  
 کسی کز آدمیش هیچ جز هیولا نیست

چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش نشاط یافتم از عجز و ناتوانی خویش  
 سری که سوی فلک داشتم بر آورده چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش  
 باسماں درون روی دل فرا کردم که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش  
 سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق  
 مهش اراده و خورشید رای دور اندیش

چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکلف چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان  
 بجای بیم درو امن و جای وحشت انس بجای جنگ درو صالح و جای عجز توان  
 چه سایه از شب دیرنده شد بدین منوال خدای داند و شب داند و محاسب دان

چو آفتاب بر آمد بر آدمم ز آن حال  
 چو آفتاب قوی طبع و گرم و شاد و جوان

## چاره ابله‌ی

ابله‌ی برسید هنگام شب از بانوی خویش  
 کای بلای جادوان از چشم چو جادوی خویش

کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان  
 چو ن تواند کرد ابله داروی آهوی خویش  
 زن بخندید و بگفت ابله کسی باشد که ریش  
 از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش  
 از قضا آن پس که زن گفت این سخن بهر مزاح  
 شد پی کاری برون از ساحت مشکوی خویش  
 مرد ریش خویش بگرفت و چو دید از یک بدست  
 هست افزون شد غمی در هم کشید ابروی خویش  
 ساعتی بیچید ازین غم کو چرا ابله شده است  
 پس بر آن شد تا که جوید در زمان داروی خویش  
 ریش در دست و پریشان کرد هر سوئی نظر  
 تا یکی شمع فروزان دید در یکسوی خویش  
 بر زبانه شمع سوزان سود و لختی باز داشت  
 آنچه از یک قبضه افزون دیده بود از موی خویش  
 آنچه از تاب شعله موی او بیچید و سوخت  
 کز حیا بگرفت هر دو دست پیش روی خویش  
 سر برانو ماند از غم چونکه در آئینه دید  
 روی بر مو را برهنه چو سر زانوی خویش  
 ریش رفت و بهر ابله بادگاری دو گذاشت  
 بر رخس خاکستر و اندر و ناقش بوی خویش  
 زن شنید آن بوی شد آسیمه سر نزدیک شوی  
 هر طرف جو یا بدان چشمان چون آهوی خویش

بس شکفتی کرد و خندان و غمین شد چونکه بافت  
 راست مانند گدائی پاک روی شوی خویش  
 گاهی از حیرت سر انکشتان گزیدی خشمناک  
 گاهی از خنده کرفتی دست بر بهلوی خویش  
 کفت دانا کی شوی از ریش و سبلت سوختن  
 گاوریشی را بیاید سوختن از خوی خویش

## استواری

بینی آن کشن و استوار درخت با شکیب و قرار و طاقت و سنگ  
 در بهاران چو از بر کهسار سیل سویس همی کند آهنگ  
 همچنان ازدهای سر به نشیب برکند پیش راه سنگ یچنگ  
 چون کان کرد او بگیرد سیل او بهاند بساف تیر خدنگ  
 سیل ازین خیرگی و ستواری خشم گیرد بساف شرزه پلنگ  
 همچو دیوانگان بر آرد کف از فزونی غریو بانگ و غرنگ  
 آخر الامر ره بگرداند سر بزیر افکند ز عار و زخنگ  
 آدمی زاده نیست کم ز درخت غم کیتی فزون ز سیل یچنگ  
 گر پیاموخت غم ز سیل شتاب من پیاموزم از درخت درنگ  
 من نهنگم اگر که غم موج است نگریزد ز پیش موج نهنگ

## اخبار باغ

صبحدمی کفت مرا باغبان ز آنچه بتان چنی کرده اند  
 کفت هرآن خوک که نهان داشتند دوش بخلوت علنی کرده اند

قمر یکان قصه سرا بوده اند  
 چون ملک بجزی فوارگان  
 برگ درختان ز نسیم سحر  
 در شکن دایره کردار موج  
 پیش هجوم سپه تند باد  
 گلبن سینا و برو بلبلان  
 نیم شب از تابش با اختراش  
 ز ژنده کرباس چناران باغ  
 گفتی در رهگذر باد صبح  
 بیدبندان در بر ورزنده باد

## مکن مارا فراموش<sup>۲</sup>

یکی دلداده با دلدار طنّاز  
 برآه اندر یکی شط خروشان  
 بلنگ از بانگ رعش خسته درکوه  
 کلی زیبا پدید آمد برآف آب  
 بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود  
 در آب افکند عاشق خویشان را  
 چو آن گل را پس از رنج فراوان  
 سوی یارش فکند و گفت و جان داد:

بدست اندر همی شد دوش بادوش  
 پدید آمد همه موج و همه جوش  
 نهنگ از تاب موجش رفته از هوش  
 فشرده دیو امواجش در آغوش  
 که زینت دادی از وی بر و دوش!  
 همان ناگشته یار از گفته خاموش  
 یچنگ آورد از او شد طاقت و هوش  
 «بگیر این گل مکن مارا فراموش!»

۱ فرشته دریایی.

۲ مضمون این قطعه را یکی از جراید طهران بمسابقه گذاشت و غالب ادبا در این مسابقه شرکت کردند از آنجمله ایرج میرزا جلال‌المالک را قطعه ایست که معروف و بدین مطلع است:

عاشقی زحمت بسیار کشید تا لب دجله بمعشوقه رسید

## آئینه سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن      بر او رقصیدن مهتاب دیدن  
به بیداری چنان خاطر فریبد      که شام وصل یاران خوابدیدن

✽

✽      ✽

نسیم آید از و برچین شود آب      بلرزد قرص مه چون لوح سیاب  
دژم گردد چو روی مه جبینی      که ناگاهش بر انگیزند از خواب

✽

✽      ✽

سپهری بر زمین گسترده بینی      ز بادش چهره بر چین کرده بینی  
جهال لعبتاف آسمان را      گهی بی پرده گه در پرده بینی

✽

✽      ✽

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم      درین آئینه گه پیدا گهی گم  
تو گوئی رنگ ریزان طبیعت      جهانی را همی شویند در خم

✽

✽      ✽

صدای لطمه امواج آرام      که بر ساحل رسد از صبح تا شام  
بود چون سیای یاران طنناز      بروی چهره عشاق ناکام

✽

✽      ✽

شتابان تیغه موج از بی هم      چو وقت جفتجویی مار ارقم  
خط ساحل تناور ازدهائی      که این ماران در آرد جمله در دم

✽

✽      ✽

بجنبد بید را در آب سایه چو طفلی خفته در آغوش دایه  
بود این سایه را آن لطف و آن حال که در گفتار شیرینان کنایه

✽

✽ ✽

چو ناگه بر جهد در آب ماهی ز حیرت بیخود از جا جست خواهی  
کمانت عکس مهتاب از دم باد روان بگیرف و شد در آب راهی

✽

✽ ✽

نه بینی آن خردشان غوک سرمست دو دیده دوخته برماه پیوست  
چو ناگه افکند خود را در امواج تو بنداری که چیزی افتد از دست

✽

✽ ✽

بهنگام شناور پایش از پس از او گوئی جدا کرده چو دوخس  
دو چشمش همچو مروارید غلطان همی لغزند بر این سطح املس

✽

✽ ✽

کهی گسترده تن گاهی فشرده زمانی زنده گاهی همچو مرده  
دمی بر موجها بویان و پیران دمی خود را بهر موجی سپرده

✽

✽ ✽

نسیما تو پیام آسمانی و با پرورده این آبدانی  
به تنهائی نباشی هیچ يك را که ترکیبی ز روح این و آئی

✽

✽ ✽

الا ای صفحه يك بهشتی توئی غماز هر خوبی و زشتی  
ز عنصراها چنین بیکر نیاید مگر از گوهر جانها سرشتی

✱

✱ ✱

بپابوست خمیده عکس کھسار بسر اندر نو برده ریشه اشجار  
نسیمت کرد دامان پاک کرده سپهرت رنگ خود بخشیده هموار

✱

✱ ✱

خوشا برگی که بر سطح تو بوید خوش آنماهی که اعماق تو جوید  
خنک سنگی که لبهای تو بوسد خنک بادی که کیسوی تو بوید

این اشعار را در توصیف دو پسرش که توأم بدینا

آمده اند گفته است

صبح چو مرغاب باغ نغمه سرائی کنند  
ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند  
از آشیاں های شب عزم جدائی کنند  
کرده ز تأثیر خواب دیده برنگ شراب  
هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازه  
چو غنچه سرخ گل بسته بلب غازه  
و آن دو لب نیم باز همچو گل تازه  
تبسمی بر ز ناز نهفته زیر نقاب  
مرا دو توأم بود بخانه چو ن ماه و مهر  
نه چو ن مه و مهرشان فرقی در شکل و چهر  
آیت لطفند و حسن لابق عشقند و مهر  
آفت مرد اند و ز ن فتنه شیخند و شاب

یکی سیاوش با اسم یکی سیامک بنام  
یکسان در خلق و خلق یکسان در شکل و قام  
کسی نداند درست که این کدام آن کدام

چه در سوال و جواب چه در درنگ و شتاب

چو دایه نزدیک خون بیند از آن دو یکی  
بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی  
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی

چونام آرد ازین و آن يك گوید جواب

چو این يك از خرّمی خنده خوش سر کند  
آن دگری در زمان خنده مکرر کند  
چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند

فشاند آندبگری سرشکها چون سحاب

بخانه اندر اندیس بیاری اندر شفیق  
بخواش اندر شريك بیازی اندر رفیق  
هر دو بظاهر جمیل هر دو بباطن خلیق

شبیبه هم در کلاه نظیر هم در نیاب

موی چو زرینه نار ریخته تا دوششان  
حلقه زرین زده گرد بناگوششان  
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان

حلقه پر از پیچ و خم نار پر از چین و تاب

روی بشویند و موی بدست شانه دهند  
ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند  
بناکه از زیر دست چو آهوان بر جهند

شانه قد بر زمین ریزد آب و کلاب



چيست ازین خوبتر زیر کهن آسمان  
 که باشد اندر برت چو کودک توأمان  
 بيك نظاره دو بار شوی خوش و شادمان  
 بيك پياله شوی دو گونه مست و خراب

مهر دو توأم فزون ز مهر دو کودک است  
 زانکه بعین دوئی نيک چو بينی يك است  
 و آن دو طفل جدا ز يكدگر منفك است  
 هيچ تو دیدی که دو یکی شود در حساب

چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن  
 وز آتش عشق پاك خرمن غم سوختن  
 چو گردد این مشعله گرم بر افروختن  
 میان جانهای ما بدن نماند حجاب

مرد که عشقی بناخت چگونه مردم شود  
 عشق چو پیدا شود هر چه جز او کم شود  
 چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود  
 نهفته رخ چو بتاخت مشعلۀ آفتاب<sup>۱</sup>

بیادگار جشن هفتادمین سال رابندرانات تاگور<sup>۲</sup> در ماه نومبر  
 ۱۹۳۱ میلادی ساخته است

درد باد بر آن شاعر بلند مقام کزرو ببالد فخر و بدو بنامزد نام

نقل از مجله «ایران» نشریه کلوب بین‌المللی شماره ماه اکتوبر سنه ۱۹۳۰م.

<sup>۲</sup> Rabindranath Tagore شاعر و مصنف معروف ایالت بنگال که در سال ۱۸۶۰م تولد

یافته و در سنه ۱۹۳۱م جایزه نوبل (Nobel Prize) برده است.

گزیده شعرا مفخر ادب تا کور  
 یگانه مهر درخشان شرق کز نورش  
 چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد  
 نماید گوشه اندر همه بسیط زمین  
 ز گفته‌های دلاویز و نکته‌های لطیف  
 کند بدید ز لفظ بدیع و معنی و نغز  
 معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت  
 ترانه‌های دل انگیز او بهر روزی  
 هنروری که ز سحر کلام چیره شده است  
 ز رای روشن او بهره میبرد یکسان  
 ای اخلصه ذوق و کمال و دانش شرق  
 بهیچ جای چنان قدر تو نبشناسند  
 نه چون دگر شعرا شعرهای دلکش تو  
 که هر چه کوئی پند است و حکمت و اخلاق  
 ز داروی سخنت جان دردمند بشر  
 ترا ز جایزه‌های نوبل<sup>۱</sup> که بگرفتی  
 نثار شعر ترا شاید از سپهر بلند  
 بچشن هفتاد از عمر تو ببایستی

که کشور سخن از وی گرفت نظم و قوام  
 زدوده گشت جهان سخن ز زنگ ظلام  
 وز او گرفت همه غرب روشنائی وام  
 که صیت فضلش نهاد اندر آنجا کام  
 همی رساند جان را از آسمان پیغام  
 بخاطر اندر آثار روح در اجسام  
 که نیست آنجا اندیشه از فشار و زحام  
 هزار خاطر آشفته را کند آرام  
 بشرق و غرب زمین بر قلوب و بر افهام  
 زدوده فکر خواص و خوده طبع عوام  
 که چون تو پور تراید ز مادر ایام  
 که در قلمرو سعدی و کشور ختیام  
 شکایت شب هجر است و وصف جام مدام  
 ز بهر صلح و صفا و ز بهر امن و سلام  
 نجات یابد از آسیب محنت و آلام  
 اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام  
 بیفکنند مه و خورشید و زهره و بهرام  
 که سوی هند از ایران بیستمی احرام

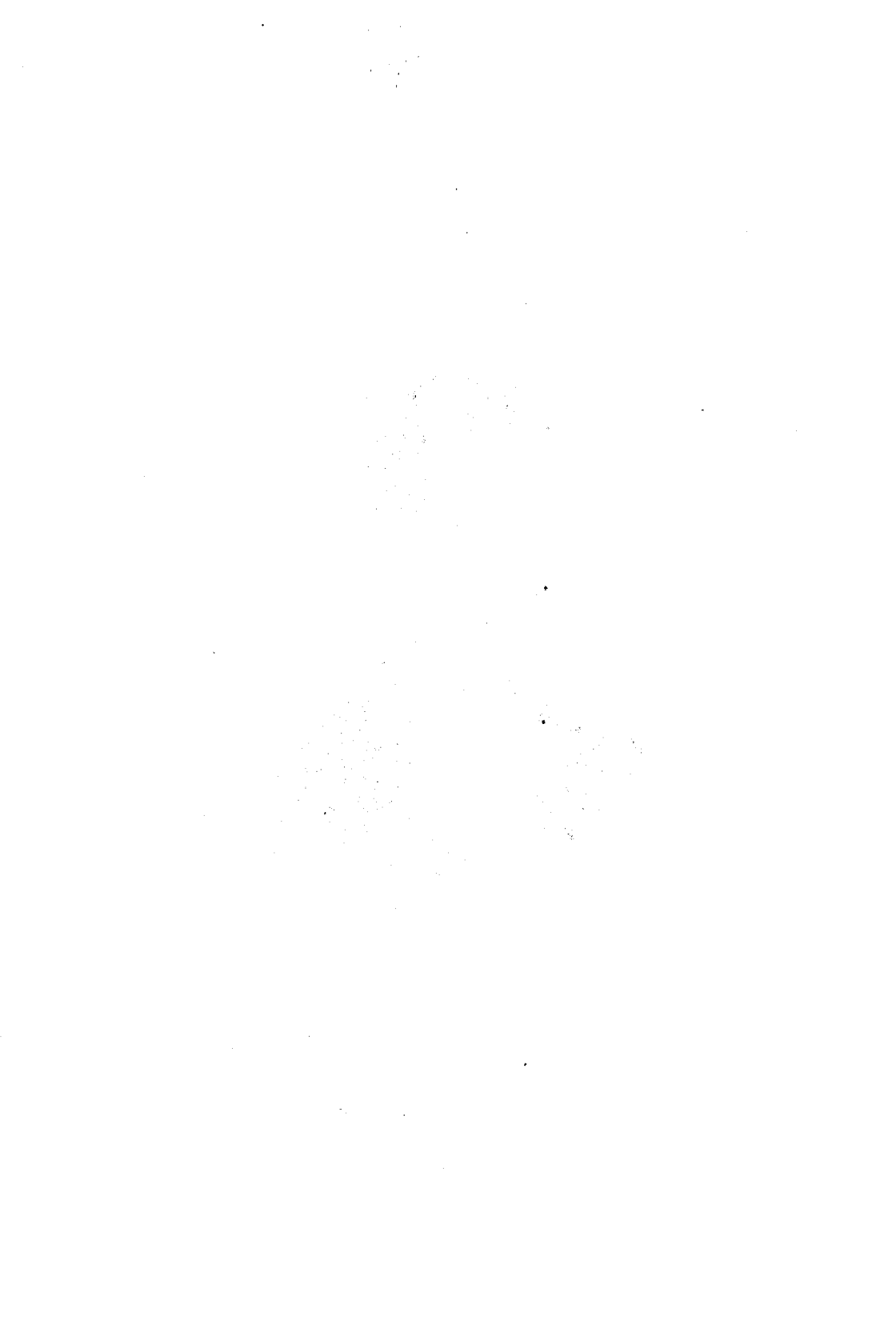
۱ دکتر الفرید برن هارد نوبل (Dr. Alfred Bernhard Nobel ۱۸۳۳-۱۸۹۶ م.) مهندس و ماهر شیمی معروف سوئدی که موجد دینامیت (Dynamite) بوده بنا بر وصیتی که کرده بزرگترین قسمت ثروت خود را برای جائزه سالانه که موسوم به جائزه نوبل باشد (Nobel Prize) مقرر نموده است و هر جائزه‌ای عبارت از (۸۰۰۰) لیره انگلیسی میباشد که برای پنج شعبة داده میشود (۱) طبیعیات (۲) شیمی (۳) علم معرفت الانسان یا طب (۴) ادبیات (۵) ترویج صلاح عمومی که هر سال بهر پنج شعبة داده میشود.

چو راه دور مرا زین طواف دارد باز بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام  
به پیری اندر طبیعت جوان و نیرومند دل تو خرم و جان باد مهبط الهام  
دل رشید ز آثار فکر روشن تو  
بسان طبع تو شادان و خرم و بدرام<sup>۱</sup>

---

۱ مؤلف این اشعار را از آقای دکتر کالیداس ناگ (Dr. Kalidas Nag) پرسور  
اونیورسیتی کلکته حاصل کرده است.







غلام علی خان آذربائی (اردی)

## رعدی

میرزا غلامعلی خان متخلص به رعدی در سال ۱۳۶۸ هجری قمری در تبریز متولد شده است. پدر وی میرزا محمد علیخان آذرخشی از خانواده مستوفیان آشتیانی<sup>۱</sup> است که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار از آشتیان مهاجرت کرده و در تبریز اقامت گزیده اند.

رعدی تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تبریز و دوره مدرسه عالی حقوق و سیاسی را نیز در طهران بیابان رسانده و فعلاً بسمت معلمی ادبیات فارسی در دوره دوم مدارس متوسطه و دارالمعلمین آذربائیجان اشتغال دارد. یکی از آثار دوره صباوت او موسوم به "مسمط نوروزیه" که از طرف اداره معارف آذربائیجان در سال ۱۳۴۲ هجری قمری بطبع رسیده است.

این شاعر طبعی روان و ذوقی سرشار دارد و با اینکه جوانست اشعارش در کمال پختگی است و هرگاه بهمین نسبت پیشرفت کند مسلماً از شعرای عالیمقام خواهد گشت نمونه از اشعار او را می نگاریم.

### تَحْرِیر

#### بسبک شعرای ترکستانی

می بندانم چگونه بودن باید بند تحیر چسان گشودن باید  
 بودن بهتر و یا نبودن بهتر بودن باید و یا نبودن باید  
 نخل امید بیباغ دهر نشانندن یا همه کشت امل درودن باید  
 قومی گویند عمر خواب و خیال است گفته ایشان مگر شنودن باید

۱ آشتیان یکی از شهرهای کوچک ایالت عراق عجم است و مردم این شهر بحسن ذوق و ادب و خط معروف هستند.

وز همه کوشش همی بریدن پیوند  
 روز و شب اندر جهان غنودن باید  
 نر خوشی روزگار گشتن خرم  
 نر کثیش عارضین شخودن باید  
 یا چو گروهی دگر جهان جهان را  
 کس و نکو دیدن و ستودن باید  
 گشتن کاین عرصه جای کوشش و کار است  
 کار درین کارگه فزودن باید  
 يك دم برداشته بسنده نکردن  
 تارك خواهش پیرخ سودن باید  
 وز پی نام و نوا به پهنه هستی  
 گوی هنر در سبق ربودن باید  
 زین دو کدامین طریق باید رفتن  
 زین دو کدامین سخن سرودن باید  
 می بندانم بکنج عزلت ماندن  
 یا بد بیضای خود نمودن باید

### نیمه شب خرداد

نیمه شب بود بخرداد مهی نیمه ماه  
 ماه در هاله چو در آئینه یار از پس آه  
 لرزش پرتو مه بر سر خاك آسمان بود  
 که ببوسد رخ عفریت پری خواه نخواه  
 شهب ناقبه پنداری کوران بودند  
 که بلغزند و سراسیمه در افتند بچاه  
 همچنان گوهر رخشان که زند غوطه بموج  
 اختران غوطه ور چرخ شدندی ناگاه  
 چرخ از روشنی زهره بخود می بالید  
 همچو شاهی که زند گوهر تابان بکلاه  
 بود چون خنجر رخشنده درون سینه دیو  
 بجز از برگ درختان که بچنباندی باد  
 چون بر چلچلنگان بود برنگ و حرکت  
 بهت شب بود بر آفاق چنان مستولی  
 که در اعصار کهن دردل و جان سطوت شاه

کیتی از دهشت و بهجت بهم آمیخته بود

پردۀ شك ز رواق فلك آویخته بود

مه گل بود و گل از حجله برون تاخته بود  
 رایت حسن سمن در چمن افراخته بود  
 لاله با پیرهن سرخ و کمر بند سیاه  
 خویش را قائد شورش طلبان ساخته بود  
 رسته بد غنچه شاداب بکپسار و بدشت  
 هر کجا ابر سیه تیغ سپید آخته بود

گر نه شب بود ز آهنگ خروشان بلبل  
در دل گلشن و گل ولوله انداخته بود  
گرچه شب منظر گلزار نکو بود چوروز  
گوش کو کو زن کو کو زدن فاخته بود  
پرتو ماه درون حقه گل پنداری  
جام زرینه پر از نقره بگداخته بود  
در چنان شب بعروسی که طبیعت نام است  
همه ذرات جهان عاشق دلباخته بود  
بضمان دل و جان با دل و جان بود گواه  
هر کسی قاعده صنعت بشناخته بود  
که بجز کلك کهال الملك اندر عالم  
دست نقاش چنان نقش نپرداخته بود

داده نور مه و زیبایی گل دست ۴۲

اندر آن شب زمی و چرخ به پیوست ۴۲

## مستط

### در توصیف بهار

تا خود به بهار اندر نوروز بر آمد  
ایام دل افسردگی و سوز سر آمد  
از خاک گل و سوسن و سنبل بدر آمد  
بر پیکر مرغاب چمن بال و پر آمد  
آنگاه دگر بود و زمان دگر آمد  
بگذشت ز سر بهمن و آمد ببر آذار

✱ ✱ ✱

وانگاه پیرسید که چون است گلستان  
گلبن بچه سان است و چه کار است به بستان  
چونند و چگون طایفه لاله پرستان  
و آن سبزه نو کودک بگرفته ز بستان  
آیا بکند مشکین گلزار و شبستان  
با خاک بیاراید چون شاهد فرخار

✱ ✱ ✱

روزی که گذر کردم از گلشن و هامون  
بازاری و درماندگی و خواری افزون  
دزخیم خزان کرده بگلزار شبیخون  
تا خویش بر آوردم از آن مهلکه بیرون  
بگذاشتم آن حشمت و آن فر فریدون  
بگذشتم و بگریختم از خانه بناچار

✱ ✱ ✱

افسوس نپرسیدم از کل خبری من  
بر گلبن و گلشن نمودم نظری من



نگشوده بافاق چمن بال و بری من بیرون شده ز آنجا و نمودم سفری من  
از لشکر خود هیچ ندیدم اثری من

\*\*\*

مرغاب بهاری همه افسرده و خسته بی خانه وبی برگ و پر و بال شکسته  
بلبل بیکى شاخه بی برگ نشسته گرینده و نالنده بر آن روز خجسته  
وز نغمه و آهنگ دهان باز به بسته بایک دل پژمرده و دو دیده خونبار

\*\*\*

برخیز شها شیردل و شیرفکن باش بنیان کن ظلم و ستم و بندشکن باش  
آراسته بیکر شو و پیراسته تن باش اندر بی آبادی ویرانه وطن باش  
واندر سر آزادی گلزار و چمن باش وارسته ز تشویش و رهاگشته ز افکار

\*\*\*

امروز بیکى روز خوش و خرم و عالیست سرلوحه فخر و شرف و فرو معالی است  
ایرانی و ایران بترقى و تعالی است خوش بختی و فیروزی مشمول اهالی است  
به به چه مهین جشنی کز انده خالی است بر مسعدتش سعد و شرافت کند اقرار

\*\*\*

خندان شده تا صبح سعادت پس دیجور دی جور و ستم بود درین کشور معمور  
تا ملک بشد زنده ز یک مرد سلحشور تا امن بخود دید همیں ملکیت شاپور  
وقت است که ملت بسرایند بجمهور جمهوری ایران بشود زنده و یادار

\*\*\*

مردی که رها کرد وطن را ز ضلالت سردار سپه باشد آن کان جلالت  
بازوی توانا و ترازوی عدالت تا کار وطن گشت به نیروش حوالت  
بر سوی تعالی بنموده است دلالت ایرانی و ایران را بالمره بیکبار

## غزل

نیست در شهر مرا غیر تو دلبند دگر  
 چیده ای زلف از آن روی که با جذبۀ حسن  
 رگ جان بگسل و پیوند مبر تا افتد  
 حسن و شرمی که هنرمندیت آمیخت بهم  
 تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی  
 انحصار شکر و قند شکست از لب تو  
 تو که با نیم شکر خند شکستی قانون  
 خردم گفت که بیماری دل تا کی و چند  
 پند استاد جنون بس بود ای عقل مرا  
 دو همانند بود روی وی و ماه تمام  
 بندگان را نبود جز تو خداوند دگر  
 نیست شایسته پای دل ما بند دگر  
 سروکار دل بشکسته به پیوند دگر  
 شاهکار بست که ناید ز هنرمند دگر  
 مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر  
 گرچه آن قند دگر باشد و این قند دگر  
 تا چه ها بشکنی ای بت بشکر خند دگر  
 کفتم از نرگس او پرس که تا چند دگر  
 حاجتی نیست به بند دگر و پند دگر  
 قد رعدی و مه نو دو همانند دگر

## آفرینش جهان

اصل هستی همه بر خیره و بر بیهده بود  
 دم مزن دمبدم از قاعده حکمت و عقل  
 ایزد از کرده بتحقیق پشیمان شد لیک  
 زمی آبشخور این خیل ستمگر نشدی  
 نطم گیتی نبدی غمگده بل چون خورشید  
 نه ریا بود و نه نیرنگ و نه رشک و نه دروغ  
 نه دلی از ستمی یا سخنی آزرده  
 نه یکی موی همی کندی در مویۀ مرگ  
 نر ستمکاره چو گرگان گله اندر گله بود  
 جرم سوزان و فروزان را از خاکی و خالک  
 آفرینش را فی پایه و فی شالده بود  
 کار گیتی نه بهنجار و نه بر قاعده بود  
 تیری از شست بدر رفته و کاری شده بود  
 تا ابد گر همه دود و دم و آتشکده بود  
 همه افروخته بد گفتمی جشن سده بود  
 نه یکی دلبر بود و نه یکی دلشده بود  
 نه گلی را بچمن دست جفائی چده بود  
 نه یکی روی ز اندوه بچین آزده بود  
 نر ستمدیده چو گوران رده اندر رده بود  
 جامه پوشیدن بیهوده و بیفایده بود

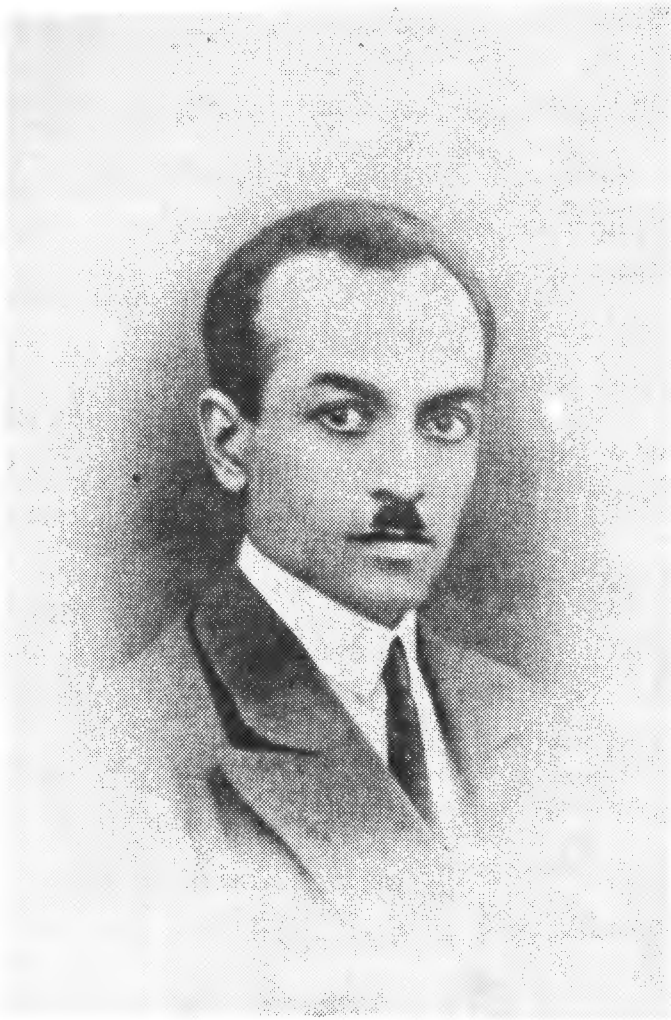
ز آفرینش اگر این زله نمی بست زمین در ادیمش ز خوشی تاباید مائده بود  
 خاک دلت بسراز گردش خود بیخست دریغ خاکسار آری سرگشته حیرت زده بود

## دولت ناپایدار

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری  
 خوش بود با زلف یاری داشتن خوش روزگاری  
 بس همایون یادکاریها بدل دارم ز عشقش  
 خرمای عشقی کز او ماند همایون یادکاری  
 شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی  
 دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری  
 شکرها دارم که با آشفتمگی افتاده کارم  
 تا مرا با طره آشفته اش افتاد کاری  
 در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب  
 ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری  
 یکجهان صید است و ما در قید تو زیرا که ضیفم  
 پنجه قدرت نیالاید بخون هر شکاری  
 ریزش اشکم شب هجر ترا سازد چراغان  
 روشنی یابد بلی صدها چراغ از آبخاری  
 کامیابان را تزبید طعنه بر ناکام زیرا  
 رنجبر را رنجه دارد طعنه سرمایه داری  
 برق غم تا هستی رعدی نسوزد لب ندوزد  
 تا نمیرد از تکاپو بر نیاساید شراری







میرزا غلام رضا خان روحانی

# روحانی

میرزا غلامرضا خان متخلص به «روحانی» پسر میرزا شکرالله خان متخلص به «آزادی» در دهم ذیحجه ۱۳۱۴ هجری قمری در طهران متولد شده و تحصیلات مقدماتی ابتدائی و قسمتی از متوسطه را در طهران پایان رسانده است.

روحانی قبل از اینکه موفق شود تحصیلات خود را خاتمه دهد داخل در خدمات دولتی شده و مدتی در وزارت مالیه و بعد در اداره بلدیة بخدمت مشغول شده و فعلاً هم در همان دوایر بسمت و رتبه منشی گری و بشغل محاسباتی و دفتری مشغول است.

روحانی اگرچه بواسطه عدم انتظام امور معاشیه موفق بورود در مدارس عالیه و ادامه تحصیلات خود نگردیده ولی بیشتر اوقات بمطالعه کتب علمی و ادبی و تاریخی خود را مصروف ساخته و بتحقیق و تدقیق در دواوین و اشعار شعرا و اسانید بزرگ میپرداخته و با ارباب فضل و ادب معاشر و از محضر آنان و حضور در مجامع ادبی درک کالات و کسب فضایل مینموده و نزد اقران خود بصفات حمیده و اخلاق پسندیده و حسن نیت و پاکی فطرت و طینت و علو همت معروف و مشهور میباشد هیچوقت زبان به تملق احدی نگشوده است و در گفتن اشعار هجویه احتراز جسته طبع بلندش فوق العاده حساس و در اشعار خود از ضعف و بیچارگان غمخواری و طرفداری کرده و افکار عامه را به بیانات شیرین و دلپسند خود متوجه ساخته کلیات اشعارش بچهار قسمت منقسم و تاکنون بالغ بر نه هزار بیت است. قسمت اول: غزلیات عشقی و قطعات اخلاقی قصاید اجتماعی بطور جدی و فکاهی که در مجله «ارمغان» اغلب درج گردیده قسمت دوم: فکاهیات

بسبکی خاص و اسلوبی ساده که هم مطبوع طبع عامه است و هم در نزد ارباب ادب مطلوب و دایسند از آنجمله کتابی موسوم به «اداره نامه» در موضوع خرابی اوضاع ادارات دولتی و مؤسسات بلدی و حرص و طمع رؤسای خائن و عدم لیاقت اعضاء و اولیاء امور و ظلم و تعدی زبردستان بزبردستان بنام قانون و عدم رضایت طبقات مردم از مأمورین دولتی سروده شده که هنوز مجموعه آن طبع نرسیده است و یک قسمت از «اداره نامه» «پیس منفصلین ضعیف» است که بطور اپرا (Opéra) تنظیم یافته قسمت سوّم: فنکاهیّات مطابق فهم عامه با طرز و اسلوبی خاص مخلوط با اصطلاحات محلی و زبان شکسته بازاری که مجموعه آن موسوم است به «اراجیف الاجنه» و در صفحات جراید فنکاهی طهران از قبیل جریده فنکاهی «امید» و «گل زرد» و غیره مندرج است قسمت چهارم: ترانه‌ها که اغلب در صفحات گرامافون ضبط است و قطعاتی دیگر که برای اپرتها (Opérette) ساخته شده و در آثارها بمعرض نمایش گذارده است و ما از هر کدامی قسمتی انتخاب نموده درج مینمائیم.

## در ترک اشیاء تجملی

مردم ایران شدند تا به نجهل دچار      مانند سرمایه در کف سرمایه دار  
 کمون بود اقتصاد بحالت احتضار      مگر شفائی دهد رحمت پروردگار  
 خالق شمش و قمر صانع لیل و نهار  
 این همه اشیاء لوکس<sup>۱</sup> که میرسد از فرنگ      عروسک جور جور جفجه رنگ رنگ  
 پس آنکه اندر عوض زمملکت بیدرنگ      قران رود مشت مشت لیره رود چنگ چنگ  
 نقره رود کوه کوه طلا رود بار بار  
 تمام سرمایه‌ها رفته بباد فنا      دو دست تجار ما بمانده اندر حنا

بفقر و ذلت شده مملکتی مبتلا مردم دیگر غنی ملت ایران گدا

نه نزد خود آبرو نه پیش کس اعتبار

در سر زنها بود هوای اشیاء لوکس نمیخرند این گروه سوای اشیاء لوکس

مردان جانرا کمند فدای اشیاء لوکس شده فقیر و غنی گدای اشیاء لوکس

رسد ز اشیاء لوکس خسارت بیشمار

مردم ایران اگر، ترك تجمل کنند ز اقتصاد وطن رفع تزلزل کنند

ذلت و خواری دگر کجا تحمل کنند جمله ترقی کنند ورنه تنزل کنند

شوند پکسر فقیر همه سیه روزگار

اگر متاع وطن از تو بگیرد رواج ترا بجنس فرنگ نیست دگر احتیاج

درد تو گردد دوا رنج تو یابد علاج گیرد ایران زمین زهفت اقلیم بلج

در همه کیتی شود نامور و نامدار

بجانب اقتصاد اگر گذاری قدم متاع ایران شود در همه جا محترم

کند به پیش دول دوات ما قد علم ملت ما رو سفید شود میان امم

شوکت ما مستدام قدرت ما برقرار

### در اوضاع صحتی و آب های شهر گفته

کیست در بن شهر که مسلول نیست لاغر و باریک چو مقتول نیست

در سر هر جوی بود کهنه شوی قاتل این مردم و مسئول نیست

دکتر ما تجزیه کرد آب را دید بجز فضلۀ معلول نیست

گفت کس این گه نخورد در جهان کرچه بجز آکل و ماکول نیست

خواست کفیل بلدی بهر آب لوله کشد دید فقط پول نیست

جز به کثافات پچیز دیگر عادت این ملت مجهول نیست

خوب بود پاکی و پاکیزگی حیف که این قاعده معمول نیست



## ظاهر سازی

تازه برگشته مدوشیک<sup>۱</sup> و قشنگ  
 بزده تابلوی<sup>۲</sup> بر سر آن  
 از اینورسیت<sup>۳</sup> دارم دیپلم  
 که کنم هر سری<sup>۴</sup> را تزریق  
 اولین دیپلمه<sup>۵</sup> در تجزیه ام  
 که چو وارد بمطب شد رنجور  
 بعد در محکمه خواند او را  
 ابدأ وقت ندارد دکتر  
 هی نشستند و نیامد بیمار  
 دل دکتر ز شعف شیدا شد  
 وعده دیدن دکتر را داد  
 تا که در محکمه اش داخل کرد  
 گوش برگوشی و حرفش اینست  
 بخورد یک دو نخود آسپرین<sup>۶</sup>  
 نگذارید که سرما بخورد  
 داخل شیشه کنید ادرارش

دکتری رفته دو سالی بفرنگ  
 باز کرده در بیمارستان  
 که من اینجا و فلاطون در خم  
 داده فاکولته<sup>۴</sup> لندن تصدیق  
 متخصص بعلاج ریه ام  
 در خفا داد بنوکر دستور  
 چند ساعت بنشانند او را  
 تا بگویند بود محکمه پر  
 منتظر نوکر و دکتر بیکار  
 بعد ده روز یکی پیدا شد  
 نوکر او را باطاقی جا داد  
 ساعتی گشت معطل آن مرد  
 دید دکتر تلفونش در دست  
 که پس از خوردن کبسول<sup>۷</sup> کنین  
 گر غرق ریزد و گرما بخورد  
 گر شکم خوب نباشد کارش

- 
- ۱ Chic و زیبا و آراسته .  
 ۲ Tableau لوحه .  
 ۳ Université دارالعلوم .  
 ۴ Faculté هیئت علمیه .  
 ۵ Diplômé سند یافته .  
 ۶ Serum آب لطیفی که از خون یا شیر کشیده برای تزریق (Injection) بکار برند .  
 ۷ Capsule ظرف بسیار کوچکی که از سریشم برای خوردن ادویات تلخ درست میکنند .  
 ۸ Aspirin دوایست برای علاج درد سر و زکام .

تا که بانستیتو<sup>۱</sup> باستور دهم  
 مضحك اینجاست که آن کهنه حکیم  
 بود مقصود وی از این بازی  
 چونکه دکتر سخنش گشت تمام  
 روی خود جانب آن مرد نمود  
 گفت برکوی چه باشد دردت  
 تا دهم بهر علاجت يك کرد  
 گفت ای دکتر والا منشم  
 آدمم بهر تو بالطف و خوشی  
 دکتر از کرده خود گشت خجل  
 آدم حیلہ گر ظاهر ساز  
 چونکه شد تجزیه دستور دهم  
 تلفوتش نه قوا داشت نه سیم  
 حیلت اندیشی و ظاهر سازی  
 بنمود از تلفون قطع کلام  
 که در آن محکمه وارد شده بود  
 که چنین مضطر و نالان کردت  
 که چو برقت برهاند از درد  
 بنده بیمار نیم سیم کشم  
 تلفن را بکنم سیم کشی  
 که چرا شد به تظاهر مایل  
 زود گردد همه جا مشتش باز

## حمامها

داد ازین حمامها بیداد ازین حمامها  
 در میان آب جوشش بخته گردد حمامها  
 پوست از تن بر کند خری پوست کن دلاک آن  
 اوستادش گیرد از انعامها انعامها  
 در میان آب آن از بسکه موی است و لجن  
 هر کجا پا می نهی افقی میان دامها  
 گرچه آبش نیست غیر از چرکها و بولها  
 شیخ نوشد مشتها بر ریش ریزد جامها

۱ لویی باستور Louis Pasteur (۱۸۲۲-۱۸۹۵ م.) ماهر شیمی فرانسوی در پاریس  
 مؤسسه‌ای بنام باستور انستیتو (Pasteur Institut) برای امتحان کردن جراثیم امراض  
 مختلفه خصوصاً مرض هاری و وبا وغیره بنا کرده است که در همه عالم رواج یافته و بسیار  
 مفید واقع شده.

بسکه فریاد و فغان آنجا بگوشت میرسد  
 چو برون آئی ترا عارض شود سرسامها  
 هست حمامی به پشت منزل ما بس کثیف  
 دود و بوی نفرتش بر ما رسد از بامها  
 داشت چندی پیش بوقی بر مثال نفع صور  
 گوش ما کر بود از آن هم صبحها هم شامها  
 تا که روحانی در آن حمام يك شب پانهاد  
 میدهد بر بانی حمامها دشنامها

### قالیچه حضرت سلیمان

بود است بمثل آیرویلان	قالیچه حضرت سلیمان
نه بال و هلیس و آویاتور داشت	نه چرخ و نه ترمز و موتور داشت
از غرب بیکدقیقه تا شرق	میرفت بدون قوه برق
چون فرق زمین و آسمان بود	فرقی که میان این و آن بود
میرفت بیکدقیقه تا عرش	هر کس که نشست روی آن فرش
هر گوشه بدیش يك از آن چار	بودند چهار دیو عیار
بی بال بعرش میبردند	هر وقت تنوره می کشیدند
میرفت اگر بچرخ چارم	دیوی که بدش دوشاخ و يك دم
با چرس رود بچرخ اعلا	در دوره ما فقیر مولا
چون کیوه که یادگار کیواست	این غول هم از نتاج دیواست

### حفظ بیضه

شیخی ز بام مدرسه در بخانه بدید  
 گاهی باصفهان رود از پرده عراق  
 شخصی شراب خورده و سنتور میزند  
 که در ره حجاز دلش شور میزند

گفتا که دین برفت ز کف و اشریعتا بیدین نشسته بادۀ انگور میزند  
با اینکه حفظ بیضه اسلام لازم است ملعون به پشت مدرسه طنبور میزند

## توریاکی و شیرۀ

### تضمین بر غزل حافظ

مردیم از خماری همشیرگان خدا را  
از يك دو بست شیره سازید نشۀ مارا  
ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون  
مرفین<sup>۱</sup> بجای افیون تزریق ساز یارا  
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است  
با شیرۀ مروّت با الكلی مدارا  
قلیان چرس برکش آنکه سکندری خور  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا  
من مست بودم از می کردم بدامنّت قی  
ای شیخ پاك دامن! معذور دار مارا  
از دوغ وحدت ما گر جرعه بنوشند  
در وجد و حالت آرد رندان باصفا را  
چون بست گنده بستی فوری بزن دو دستی  
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را  
مارا قضا کشانید پای چراغ شیره  
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

ای منعمی که داری در خانه چرس و افیون  
 روزی تفقدی کن درویش بینوا را  
 افیونیان برنا بخشندگان عمر اند  
 ساقی بشارتی ده پیران پارسا را  
 چون شد بشیره معتاد لاغر شود چو موی  
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا  
 دوشینه با حسن لات رقتیم در خرابات  
 باشد که باز بینم دیدار آشنا را  
 رندی بآه و زاری میخواند در خماری  
 هات الصبوح و حیوا یا ایها السکارا  
 در موقع خماری کیفیت نگاری  
 اشیی لنا و احلی من قبة العذارا  
 رندی بیار گندم پنجهان نمود تریاک  
 دردا که راز پنجهان خواهد شد آشکارا  
 آن بار را مقمش بو برد و کرد توقیف  
 چون بهر کشف قانچاق می گشت بارها را  
 تریاک و شیرۀ مفت صد بار هست خوشتر  
 از هستی دو عالم تریاکی کدا را

## دلی دلی

من رند و لا ابالی و مستم دلی دلی  
 پیمانه نوش و باده پرستم دلی دلی  
 دیشب ز باده توبه نمودم خدا خدا  
 آمشب دوباره توبه شکستم دلی دلی  
 تا در قمار پای نهادم امان امان  
 هر چیز بود رفته ز دستم دلی دلی

کفگیر خورده بر ته دیگم فلک فلک بیچاره و فلک زده هشتم دلی دلی  
 با جام و چنگ عهد به بستم بالام بالام از نام و ننگ دست به شستم دلی دلی  
 در خاکریز خمدق عشقت جانم جانم چون سگ بانتظار نشستم دلی دلی  
 در حجله با خیال وصال او خیش او خیش دادند دوش دست بدستم دلی دلی

### سه پلشک

سه پلشک آید و زن زاید و مهپان برسد عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد  
 تلگراف خبر مرگ عمو از تبریز کاغذ مردن دائی ز خراسان برسد  
 صاحب خانه و بقال گذر از دو طرف این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد  
 طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج بسراغش زن همسایه هراسان برسد  
 هر بلائی بزمین میرسد از دور سپهر بهر ماتم زده بی سرو سامان برسد  
 اکبر از مدرسه با دیده گریان آید عقبش فاطمه با ناله و افغان برسد  
 این کمند گریه که من کفش ندارم دریای آن کند ناله که کی چادر و نمبان برسد  
 گاه از عدلیه آید پی جلیم مامور گاه از نظمیۀ آژان پی آژان برسد  
 من در این کشمکش افتاده که نا که میراب وسط معرکه چون غول بیابان برسد  
 پول خواهد زمن و منکه ندارم بک غاز هر که خواهد برسد این برسد آن برسد

### دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش  
 از جفای گریه پیش سگ تظلم کرد موش  
 گفت بستان داد ما زین گریه حق ناشناس  
 ای بهر و حق شناسی شهره در بین وحوش  
 گریه دایم بر در سوراخ ما دارد کمین  
 تا یکی آید بروی از لانه میافتد بروش

سگ بی تحقیق ازو نام و نشانی خانه خواست  
گفت نامم موش و منزل دکه دیزی فروش

گفت شغل چیست؟ موش از شرم سر افکند زبیر  
چونکه دزدی بود کارش شد ز اظهارش خموش

پس ز شغل کربه پرسش کرد گفتا دزدی است  
گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش

سگ بدو گفتا که دیزی یز مرا داد استخوان  
تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش

بارها دیدم که آن بیچاره از دکان خویش  
که ز دست کربه مینالید و گه از دست موش

گوشت را گر کربه بد فطرت از دیزی ربود  
تو نخود دزدیده، ای موشک بی عقل و هوش

میکنی تا کی حکایت از گناه دیگران  
عیب خود را بین و در رفع خطای خود بکوش

موش گفتا در جهان يك تن نباشد بی گناه  
خواه رند جرعه نوش و خواه شیخ خرقة پوش

حق خود را هر کسی از دیگری خواهد ولیک  
بین این حق ناشناسان نیست گوش حق نیوش

موش مینالد ز کربه کربه مینالد ز سگ  
در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش

لیک هر کس میرسد بر کیفر اعمال خویش  
این سخن نقش است روحانی بقصر داربوش

## در الغاء مالیات نواقل و دواب

گر کار بمجلس و کلا کم کردند در آخر کار کار حاتم کردند  
 باج خر و اسب و گاو را بخشیدند آسایش نوع خود فراهم کردند

### مطایبه نقل از «اراجیف الاجنه»

شب عید است و گرفتار زن خویشتم	داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم	داد از دست زنم
هم کرب ژرزه زمن خواهد وهم ژرسه و وال <sup>۱</sup>	مد <sup>۲</sup> و فرم <sup>۳</sup> امسال
خود نه شلوار بپایم نه قبائی به تنم	داد از دست زنم
کیومام یاره شده وین زن بدتر از دیو	کفش خواهد از گیو
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم	داد از دست زنم
یای من مانده چو خردر کل و دل گشته پریش	او بفکر قر خویش
گویدم عطر کتی خر که بزلفم بزمن	داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنتش	رخت نو کرده نمش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم	داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله کیس بخر	مد پاریس بخر
گفتمش از همه کس لات تر امروز منم	داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری ز چه هستی زنده	من شدم شرمنده
گفتمش زنده از انم که نباشد کفتم	داد از دست زنم
منکه از دست زنم حوصله ام تنگ شده	کله ام سنگ شده
میکنم یاره ز دستش یخه بیرهنم	داد از دست زنم

۱ Crépe 'Georgette' Jersey و Voile انواع و اقسام پارچه جات.

۲ Mode وضع و اسلوب.

۳ Forme شکل و ترکیب.



گفته بودم که نکیرم زن تا کردم بیر	پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگ است برای دهنم	داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم	نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم دور کند از وطنم	داد از دست زنم
سر جوراب کرم معرکه بریا کردیم	جنگ و دعوا کردیم
موی من کند و تف افکند بریش بهنم	داد از دست زنم
گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند	داد و بیداد بلند
مشت زد بر دهنم آخ دهنم واخ دهنم	داد از دست زنم

### این منظوم را در مذمت زن گرفتن گفته

ایخوش آنمرد بکه آزاد است و اصلا زن ندارد  
 کند رنج و بند غم بر پای و بر گردن ندارد  
 حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد  
 زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد  
 جنگ خواهر شوهران را دیده با زن برادر؟  
 هائی و هوی فتنه داماد و مادر زن ندارد  
 دختر هر آس که باشد در فنون مشهور عالم  
 خانه شو چو رود جز خود پرستی فن ندارد  
 میخرد از بهر خود این هفته چون پیراهن مد  
 هفته دیگر بفرم تازه پیراهن ندارد  
 کی شود يك لحظه فارغ از خیالات تجمل  
 گرچه می بیند قبائی شوهرش بر تن ندارد  
 که میخواهد لباس و گاه میخواهد جواهر  
 چادر اطلس چو میگیرد کت و دامن ندارد

اندکی بیند نهی از سیم و زر گر کیسه شو  
 غیر مرگ او امید از درگه ذوالمن ندارد  
 گرچه چون سوزن خلد در چشم آسایش و لیکن  
 تا بر آرد خار یا خاصیت سوزن ندارد  
 فتنه میخواند خدا بروحانیا فرزند و زن را  
 دشمن جانند و عاقل مهر با دشمن ندارد

## مرد بی زن

در مانده و زار مرد بی زن	مبهوت و فگار مرد بی زن
دل بسته بکار مرد زن دار	وارسته ز کار مرد بی زن
زن دار چو نوگل شکفته است	خشکیده چو خار مرد بی زن
بی بهره ز لذت جوانی است	یائیز و بهار مرد بی زن
فاقد ز اساس زندگانی است	هر لیل و نهار مرد بی زن
یا داده ز می شرافت از دست	یا پای قمار مرد بی زن
سازد همه دسترنج خود را	صرف قر یار مرد بی زن
از حسرت بی بری بسوزد	چون بید و چنار مرد بی زن
مقرون بعذاب بیشمار است	در روز شمار مرد بی زن
باشد گنه زنان بی مرد	یابست هزار مرد بی زن

## مرد زن دار

در رنج و عذاب مرد زن دار	از غصه کباب مرد زن دار
چون پیر هزار ساله گشته	در فصل شباب مرد زن دار
باشد همه خون دل خوراکش	جای می ناب مرد زن دار
از آتش خجلت طلبگار	چون یخ شده آب مرد زن دار

از بهر جهاز دخترانش	شد خانه خراب مرد زن دار
یا پول دهد برای تحصیل	یا بهر کتاب مرد زن دار
چون اول شب رود بخانه	با چشم پر آب مرد زن دار
یکدست گرفته دیزی گوشت	یکدست کباب مرد زن دار
بشنیده هزار فحش از زن	با ناز و عتاب مرد زن دار
آسوده بخواب مرد بی زن	در رنج و عذاب مرد زن دار

### سر مرد دو زنه

سوزد از آتش جادو پر مرد دو زنه	وای بر حال دل مادر مرد دو زنه
یسر مرد دو زن خصم برادر باشد	دشمن خواهر خود دختر مرد دو زنه
یک زنش کشاکش ولبو خواسته و میخواهد	شلمغ پخته زن دیگر مرد دو زنه
لنگ کفش از طرفی آید و از سوی دیگر	میخورد مشت و لگد بر سر مرد دو زنه
تا سحر بهر مداوا بستیزند زنان	گر شبی درد بگیرد سر مرد دو زنه
بسکه جنجال در آن خانه بود و انشود	گر که یک عمر بکوبی در مرد دو زنه
نخورد جز کتک و نشنود الا دشنام	بینوائی که شود نوکر مرد دو زنه
آبشاری که به پس قلعه بود هست خجل	در بر چشمه چشم تر مرد دو زنه
با دو همسر هوس همسر دیگر دارد	نشود هیچ سگی همسر مرد دو زنه

### تن مرد دو زنه

شب و روز است بزحمت تن مرد دو زنه	راحتش هست پس از مردن مرد دو زنه
شرمش آید که شود لخت میان حمام	چون سیاهست ز نشکان تن مرد دو زنه
سر مهریه و میراث کتک کاریهاست	چون رسد موقع جان کندن مرد دو زنه
زن ندیدم که شود دشمن شولیکن هست	زن مرد دو زنه دشمن مرد دو زنه
نشود شسته ز اجبازیشان ماه بماه	زیر شلواری و پیراهن مرد دو زنه

حال من کرد دیگر کون و بهم زد دل را از کشفات فکل کردن مرد دو زنه  
 بس بهر سوی زنانش کش و واکش دادند پاره شد پیش و پس دامن مرد دو زنه  
 در قیامت هم از آسیب زنان ایمن نیست در سقر باشد اگر مسکن مرد دو زنه

### در انتقاد از کسالت و تنبلی گفته

اروپائی اگر از صفحه خاک	رود با آسمان پیما بافلاک
ازو کم نیست ایرانی که دائم	کند سیر فلک با چرس و تریاک
ز حال کشور ایران چه گویم	چه میبرسی ازین وضع اسفناک
ستم کش را بود خونابه در دل	ستمگر را بود در شیشه کتیاک
زند مفلس بسر از دست منعم	کند زارع فغان از ظلم ملاک
نشانی از درفش کاویان نیست	که گیرد داد مظلومان ز ضحاک
اثائی در سرای کشور جم	نماند از غارت دزدان چالاک
ندانم از جبین شیخ و زاهد	چه وقت این داغ رسوائی شود پاک
سخن از فضل و دانش چند کوئی	بقومی بی خبر از عقل و ادراک
لب از گفتار روحانی فروبند	دهانت را بزن مهر و بکن لاک

### خر سواری

وکیل شهر بگفت این سخن بگوش چهارش  
 که هر که خر شود البته میشوند سوارش  
 بنزد خلق مشو بردبار زانکه شتر را  
 چو بردبار بدیدند کرده اند مهارش  
 شکم تغار تر از وکیل نیست در همه عالم  
 که دیکهای جهاب چچه ایست پیش تغارش  
 بفهم و دانش آن وکیل اعتماد نشاید  
 که موی ریش رسیده است تا بموی زهارش

وکیل شهر بمسجد کش میروود از پس  
 فقط تعلق و دلبستگی بود بمنارش  
 امیدوار نباید شدن بمجلس شوری  
 چرا که دوره پنجم بتر بود ز چهارش  
 کسیکه حق مرا قطع کرد در بلدیه  
 خدا کند که بعدلیه اوفتد سر و کارش  
 بود شکایت روحانی از کشاکش دوران  
 که بینوا کشی و سفله بزوربست شعارش

### دو چرخم

مرکبی دارم و این طرفه که باشد خود رو  
 نه علف خواهد و نه یونجه و نه گاه و نه جو  
 چار شاخ است مراورا دو بیلا دو بزیر  
 تا بانها نه نهم دست نگردد ره رو  
 هست اندر شب تاریک دو چشمش روشن  
 لیک چشمی بعقب دارد و چشمی بجلو  
 هست یک چشمش چون زهره و یک چون مریخ  
 پای او ماه تمام است و دمش چون مه نو  
 استخوان بندیش از آهن و از فولاد است  
 لیک چشم و سر و شاخش همه هست از ورشو  
 هین و چش نیست دگر در خور این گونه الاغ  
 هم نه فریاد خبردار و خبردار و او هو  
 خود زند بانگ چو انگشت بگوشش بزخم  
 خود کند بهر خبردار چو سگها عوعو

مرکب من نه شریر است و نه جفتک انداز  
 پس سبب چیست که پایش شده زنجیر و بنج  
 هست اسبی که نه اصطبل و نه آخور خواهد  
 نه جل و تیره و نه سطل و نه شال و نه قشو  
 نه یکی سورچی و شوfer شهریه بگیر  
 نه امیر آخور و نه مهتر بردار و بدو  
 چون بمنزل برمش گوشه ایوان نهمش  
 در اداره چو برم می نهمش کنج برو  
 عیش اینست که چون باج نواقل ندم  
 بی پلاک است و مفتش برد آنرا بگرو  
 با چنین اسب چو واعظ دگرای روحانی  
 بخر و گاو نیفتد سروکار من و تو

### وطنیه

بعد ازین آجیده و کفش کتان خواهم گرفت  
 کیوه و جوراب تخت اصفهان خواهم گرفت  
 تا که می بافند در این ملک کرباس و کتان  
 جامه خود را ز کرباس و کتان خواهم گرفت  
 زین سپس بر سر کلاهی از نم خواهم نهاد  
 باج از تاج سلاطین جهان خواهم گرفت  
 فصل تابستان قلم کار و قدک خواهم خرید  
 شال کرمان و برک فصل خزان خواهم گرفت  
 جای مسکو مفت اگر باشد نمی خواهم، ولی  
 جای لاهیجان ولو باشد گران خواهم گرفت

دکتر هرگز نخواهم داد پول آمپول  
 بهر دفع باد ازین پس بادبان خواهم گرفت  
 گر فند سرمایه ام در کف فلاحت میکنم  
 گاوتر خواهم خرید و مادبان خواهم گرفت  
 تا سحر از خواب بیدارم کند خواهم خروس  
 تا کند تخم از برایم ماکیان خواهم گرفت  
 راجع بـفوق العاده ساخته

میدهد هر کس که فوق العاده زر	مدح او گویند فوق العاده تر
دیشب از فریاد فوق العاده	کوش من کردید فوق العاده کر
میشود هر روز فوق العاده چاپ	بسکه در شهر است فوق العاده خر

## رباعی

ای کرده ز ریش و پشم خود را درویش      وز این دو بیندوخته سرمایه خویش  
 خرس از تو بسی زیاد تر دارد پشم      بز از تو کمی زیاد تر دارد ریش

## غزل

از تو دشمن چون محبت دید یارت میشود  
 دوستدار هر که گردی دوستدارت میشود  
 چون بد اندیش از تو بد بیند شود بد خواه تر  
 ورنکوئی از تو بیند شرمسارت میشود  
 ز آتش ظلم از بسوزانی دل مظلوم را  
 تیره تر از دود آتش روزگارت میشود

گر کسی را خوار سازی تا کنی خود را عزیز  
 عاقبت آن خوار خار رهگذارت میشود  
 پیرو زاهد مشو بر سر لجامت مینهد  
 گاه بارت میکند گاهی سوارت میشود  
 شمس را کی میتواند دیده بیند جز در آب  
 باعث این فیض چشم اشکبارت میشود  
 غم مخور روحانیا از تیره بختی‌ها که باز  
 شاهد اقبال یار غم کسارت میشود

## آفتاب‌دزد

دوش مهمان بشمیران بودم	پیش آن یار به از جان بودم
صبح رنقم سوی باغ فرهنگ	با یکی شیشه شربت گل‌رنگ
اندر آن باغ بدیدم پیری	پیر روشندل بی تزویری
عمرش از یکصد و ده بود فزون	قدش از دور فلک کشته نکون
داشت صد گوشه به پیشانی چین	همچو پاچین نگار ماچین
بود از رعشه پیری چون بید	که ز هر باد بخود می لرزید
در تنش بود قبائی ز قدک	یمنه آن قدک از باغ فدک
یک کلاه نمدی داشت بسر	بود روغن ز لبش تا بکمر
و چه روغن که ز هر قطره آن	سرخ می گشت دو صد بادنجان
در کمر شال سفیدی بسته	دلش از گردش گردون خسته
کیوه پای وی از دوره کیو	همچو کاووس لگد خورده ز دیو
تخت هایش ز کمر بشکسته	خامه هایش ز میان بگسته
با چنین حال که گفتم آن پیر	آمد اندر بر من با توقیر



گفتمش از تو سهاور خواهم  
 پیر چون خواهش مارا بشنید  
 گفت چون نیست سهاور خجلم  
 دزد دیشب بسرایم خورده  
 داد ازین دزد که انصافش نیست  
 از چه در منزل اعیان نرود  
 در سرائی که توانگر باشد  
 همه اسباب تجمل آنجاست  
 گفتم ای پیر ستمدیده زار  
 دزد کی منزل اشراف رود  
 دزد هرگز نرود خانه دزد  
 این دو دزدند و بدزدی استاد  
 دزد این ملک جم و آن يك جام  
 علت دزدی بیکاری اوست  
 سالها حبس شود بادیه دزد  
 دزد این بادیه از استیصال  
 مملکت دزد شده صاحب گنج  
 مملکت دزد وکیل است و وزیر  
 بادیه دزد چرا در محن است  
 این چرا هست چنین خوار و ذلیل  
 سیر گردد شکم دزد فقیر  
 پیر چون این سخنان را بشنید  
 گفت از حرف توام آمد یاد  
 اینخوش آنعهد که ارزانی بود

قوری و چائی و شکر خواهم  
 آهی سرد از دل پر درد کشید  
 تازه شد از سخنت داغ دلم  
 قوری و جام و سهاور برده  
 راه در منزل اشرافش نیست  
 در پی مال فراوان نرود  
 لعل و سیم و زر و گوهر باشد  
 می و مطرب گل و بلبل آنجاست  
 ناله تا چند ز دزد طرار  
 پشه کی بر زبر قاف رود  
 نبرد مال ز کاشانه دزد  
 بینشان هست ولی فرق زیاد  
 جام دزد است به کیتی بد نام  
 همه از فقر و گرفتاری اوست  
 مملکت دزد همی گیرد مزد  
 ملک را آن پی افزودن مال  
 بادیه دزد گرفتار شکنج  
 بادیه دزد به نظمیہ اسیر  
 شادمان بهر چه دزد وطن است  
 آن برای چه عزیز است و جلیل  
 مملکت دزد نمیکردد سیر  
 سر انکشت بدندان بگزید  
 دوره سلطنت استبداد  
 وسعتی بود و فراوانی بود

نرخی نال بود سه شاهی بکمن  
 دوره راحت و آسایش بود  
 می ندانی که اگر عهد قدیم  
 حالیا هست بهر شهر و دیار  
 همه الدوله و السلطنه اند  
 هست این دوره اگر آزادی  
 دوقران قیمت بکمن روغن  
 هر دلی خالی از آرایش بود  
 بود یک دزد درین ملک مقیم  
 دزد قانونی افزون ز شمار  
 بدتر از دزد سرگرد نه اند  
 اینخوشا دوره استبدادی

## سرو و عرعر

گر سرو و عرعر پست تر زان قامت رعناستی  
 با این بلندی یارم از یک فرسخی پیداستی  
 هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او  
 رویش مگر گلخانه مسیو پروتیواستی  
 تاریک و در هر حلقه اش جای هزاران مرغ دل  
 گوئی که زلف یار من بازار مرغی هاستی  
 گفتم که سنگی بر در چاه زنخدانش نهد  
 چون این چه اندر معبر دلهای نابیناستی  
 از وصل او آباد شد هر خانه دل پس یقین  
 آن دلبر نازک بدن شیخ اکبر بناستی  
 هر شانه بر زلفش زندریند دو صد دل بر زمین  
 پندارد این دلدادگان دلهایشان شش باستی  
 هر کس که شد با تا بسر از نار عشقش شعله ور  
 فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی  
 روحانیا در این زمن نو شد مضامین کهن  
 فکر نوی کن در سخن کان شیوه نازیباستی

## ایگاش

### آرزو و ارمان يك زن

ایگاش که شوهرم گدا بود	با عاطفه بود و با وفا بود
ایگاش بجای خود پرستی	مشغول پرستش خدا بود
ایگاش بجای عیش و مستی	سرمست ریاضت و دعا بود
ایگاش میانه من و او	کتر جدل و سر و صدا بود
ایگاش که مادر حسودش	چندی سرش از تنش جدا بود
ایگاش که خواهر اجوجش	چون خواهر مشهدی رضا بود
ایگاش که همچو من در اینها	مشغول مصیبت و عزا بود
ایگاش که وعظ شیخ و زاهد	با معنی و خالی از ریا بود
ایگاش که نوحه خوان دسته	بد لهجه نبود و خوش صدا بود
ایگاش که قلب آدمیزاد	با رحم و مروت آشنا بود
ایگاش برای رفع حاجت	سرمایه بانک مال ما بود
ایگاش که موجر خوش انصاف	مستاجر زار بینوا بود

### بحرین

انگلیس جسور در دنیا	گفته بحرین مال ایران نیست
میکند دعوی سیادت لیک	بمسلمانی او مسلمان نیست
دشمن مال مفت میباشد	سیدی همچو او بدوران نیست
گر به بحرین هست مروارید	ارث بابای انگلستان نیست
وانکه گوید ز انگلستان است	صاحب علم و عقل و وجدان نیست

## مشاغل مختلفه

### نوگری

نوگری ای بندگانرا بندگی مرگ خوشتر باشد از این زندگی

### کاسبی

کاسبی ای از زیان و از ضرر مایهات سرمایه شرمندگی

### رعیتی

رعیتی ای از حمل تا برج حوت گاه خواهی باد و گاه بارندگی

### گدائی

مه گدائی میکنند از آفتاب ایگدا چون مه نما تابندگی

### دزدی

گر کنی دزدی بدزد از مال وقف تا شوی چون شیخ در دارندگی

### شغل آزاد

هیچ کاری نیست بهتر از لشی گر تو خواهی در دو عالم واکنشی



## سالار شیرازی

ناصرالدین خان متخاص به «سالار» پسر مرحوم میرزا علیخان در شب سه شنبه ششم ماه صفرالمظفر ۱۳۰۲ هجری قمری که مقارن با شب جشن ولادت ناصرالدین شاه قاجار بوده در شیراز تولد یافته و باین مناسبت نام او را ناصرالدین خان نهاده اند جد وی میرزا فرج الله خان سالها در بوشهر و کهکیلویه و بهبهان و بعضی نقاط دیگر فارس حکمرانی داشته و جدّ نهم وی امام قلیخان والی فارس در دستگاه شاه عباس بزرگ مصدر خدمات سترگ بوده که «مدرسه خان» شیراز و «پل مرو دشت» از بناهای اوست.

سالار تحصیلات ادبی فارسی و عربی در مدارس قدیمه شیراز و زبان انگلیسی را در شیراز و هندوستان آموخته و در ایام صباوت رغبت زیادی باسب تازی و تیراندازی پیدا نموده تا گوی سبقت را بهانند نیاگان خود بچوگان جهد از همگنان ربوده و در اوایل حال بنویسندهگی میرزا حبیب الله خان قوام الملك برقرار و در زمان ایالت او بمملکت کرمان و بلوچستان و برا پیشکار و صاحب اسرار آمد و در واقعه جنگ رضاقلیخان نظام السلطنه با قوام الملك سردار و سالار جیش جنگیان قوام الملکی بوده پس از شکست نظام السلطنه و فتح قوام بلقب سالار جنگ ملقب گشته و ریاست ایالت خمسه فارس و داراب و نقاط دیگر همواره با وی بوده و اکنون مدتیست از مداخله در امور کشوری برکنار و بزراعت و فلاحت در املاک شخصی خود مشغول و بیشتر در گوشه عزت بمطالعه کتب و خدمات ادبی میپردازد.

سالار شاعریست قادر و کامل و ادیبی است فاضل و خوش اخلاق و بسبب شعرای جدید و قدیم هر دو شعر میگوید و بهمه گونه سخن سرائی



سالار شیرازی



قادر و اغلب اشعار آبدارش در مجلات مختلفه منتشر شده و ریاست انجمن ادبی شیراز هم با اوست ما قسمتی از اشعار این شاعر را انتخاب و بطور نمونه در ذیل درج میکنیم .

### قصیده

قطع علائق سزد کنم ز خلائق  
گفت بیمبر ز خلق خیر نیاید  
تا که نه بینی کسی ز اهل زمانه  
کنج صوامع گزیده به ز مجامع  
خلق مریض جهالت اند و نباشد  
تا که نفاق است پیشه این دغلائرا  
نیست اقاویلشان بغیر اباطیل  
در که لافند بیش جمله ز ابطال  
ایمن از آنان مشو بهیچ طریقی  
نیست بجز فکر فتنه صمت ز صامت  
صادق در اصطلاح فی بلغت لیک  
عادت این خلق جاری است بر انکار  
بی بصراحت چو موش کور نه بینند  
سبقت جوید بخصمی تو هر آنکو  
غفلت از آنانکه یک دقیقه نبودت  
تشنه بخون تو آنکسانکه همه عمر  
تلخ بخواهند دور کام روایت  
باده الفت بجامشان چو نباشد  
چون ز خلائق سزاست قطع علائق  
این خبر صدق داده مخبر صادق  
آینه را هم مننه بخویش مطابق  
کنج امیدت اگر بشد ز صواعق  
این مرض جهل را طبیبی حاذق  
از چه مصاحب شوم بقوم منافق  
هست اکاذیبشان بجای حقایق  
گاه مصافند کم ز طفل مرافق  
کاین همه هستند قاطعان طرایق  
هست همه ذکر یاوه نطق ز ناطق  
کاذب در قول هر که نامش صادق  
گرز تو بینند معجزات و خوارق  
گر بفضائل چو شمس باشی شارق  
با تو فزون باشدش ز خلق سوابق  
بهر هلاک تو بشمرند دقایق  
دست بخوات برند تا بمراقق  
هر که ز جامت چشیده باده رائق  
نیست بغیر از شراب یار مراقق



رنجه شوم گر ز خلق رنجه نگردم  
چند به بینم بخانه وضع مکرر  
سفله وسارق برست گشته چو شیراز  
شوق رفیقان ری ز مرز کیم برد  
پست شود صوت غنڈلیب چو باشد  
این همه گفتیم در طریق تجرّد  
لاله رخی بایدم ز کلشن عالم  
دلبر مه روی من که یرتو حنش  
خسرو شیرین من که لیلی عسراست  
خدمت لاحق کنم با آنکه زاملش  
ملحق کردم براحت همه عمر  
عائق مانع مرا ز عزم نباشد  
سحرنه شعراست این قصیده سالار

چون سروکار من است وخلق بخلاق  
جای دگر بایدم فراشت سراق  
به که گریزم ز دست سفله وسارق  
نک بعراق است طبع مایل وشایق  
هرزه درا از نهیق بییده ناهق  
لیک ز اغیار فی ز یار موافق  
چند بدل داغ باشدم چو شقایق  
جلوه عذرا برد ز دیده وامق  
مجنون وارم بروی و مویش عاشق  
بود بکامم هماره نعمت سابق  
گر به چنین رحمتی بکردم لاحق  
گر ز موانع بره در است عوائق  
چند ستائی رشید را بجدائق

## غزل

هجر آزرده مرا فکر وصالی کردم  
شادمان خاطر خود را بخیمالی کردم  
در ره وصل تو پای طلب از سر سازم  
اگر از دست فراق تو مجالی کردم  
وصل تو گرچه دروغ است چو دل خواست ز من  
وعده دادم از او دفع ملالی کردم  
گریه این نیست بی شستن خون دل هست  
اگر از دیده روان آب زلالی کردم

حال دل را ز غم عشق تو خواهم بتو گفت  
 اگر از دست ستمهای تو حالی کردم  
 هر کسی شیفته چیزی و من چون سالار  
 خویش را شیفته حسن و جمالی کردم  
 یکزمان بود به تخجیر شکارم همه شیر  
 حالی از هر غزلی صید غزالی کردم

### ایضاً

نرگس قبای سبز بپر ایستاده است  
 افکنده سر بزیر ز شرم رخت ولی  
 سنبل صفت بنفشه ز بوئی ز موی تو  
 از ژاله پر شده است ز نو کاسه لاله را  
 آورده بیدمشک بشارت چو از بهار  
 آب است یا بلور درخشان کنار سرو  
 گلبن که مادر است گل سرخ باغ را  
 سالار تا که مات رخ نازنین تست  
 در سیمگون طبق قدح زر نهاده است  
 چشمان شوق پیش دو چشمت گشاده است  
 گشته است بیقرار و بخود تاب داده است  
 یا بزم دوست را قدحی پر ز باده است  
 بر پای بوس سبزه بیابش فتاده است  
 یا جو بیارها همه پر سیم ساده است  
 هرگز گلی بخوبی رویت نزاده است  
 بس شهسوار شعر که پیشش پداده است

### ایضاً

در کیش من از ذکر صمد فکر صنم به  
 از سنبل و از سبزه و از سوسن و سوری  
 شادند رقیبان ز جدائی من از دوست  
 هر نی که در او ناله ای از عشق نباشد  
 جز از لب لعلت هوس بوسه ندارم  
 میخانه باگین من از دیر و حرم به  
 ریحان خط او که بخوبی است رقم به  
 هر دل که ازین غصه بود شاد بغم به  
 هر بندی از او گر شود از تیغ قلم به  
 حاجت چو بری بر در ارباب کرم به

حق نمکی بلب شیرین توام هست  
 برخلق ستم هست اگر روی بیپوشی  
 طاؤسی و بر تن چه کشی جلد غرابی  
 باید که ز تازی برمی آهوی شیراز  
 دینار و درم گر بودت بذل صنم کن  
 نه تاج بجا باشد و فی تخت ز جمشید  
 از این مهنمت که خدا داد سالار  
 خادم که شناسد نمک از جنس خدم به  
 برداشتن از خلق جهان رسم ستم به  
 طاؤس کند جلوه ز سر تا بقدم به  
 وی یارسی از شیخ عرب شوخ عجم به  
 وصل صنم البتّه ز دینار و درم به  
 پس جام معی پیش من از کشور جم به  
 شد نعمت وصل تو ز انواع نعم به

### ایضاً

کله نهاد بفرق و ز رخ نقاب گرفت  
 کشود چهره علی زغم مدعی از خلق  
 فکند چادر ذات بجلوه شد طاؤس  
 نچید گیسوی همچون کند را بیجا  
 نکرده سرخ لب از غازه بهر آرایش  
 از آن بگرد بیاراید آفتاب جمال  
 عرق نبود که از روی باک پاک نمود  
 نخواست شربت شیخ ربا بمجلس وعظ  
 مرا که بود چو سیمرخ گوشه عزت  
 کمنونکه خطّه طهران از آن بود آباد  
 عجب مدار که همراه او رود سالار  
 کسی که دید غزلهای شاعر شیراز  
 حجاب ابر ز رخسار آفتاب گرفت  
 خطا مگیر بر او کوره صواب گرفت  
 تذرو من ز بدن هیئت غراب گرفت  
 گلوی شیخ ربا را زغم طناب گرفت  
 ولی ز خون دل ما بلب خضاب گرفت  
 که چشم مردم بیند ز جلوه تاب گرفت  
 زبرگ نازک گل قطره گلاب گرفت  
 بسوی بزم شد و ساغر شراب گرفت  
 چنان ربود که گنجشک را عقاب گرفت  
 که گفت گنج روان جای در خراب گرفت  
 در آسمان اسیران بانتخاب گرفت  
 هزار نکته باستاد فاریاب گرفت

### ایضاً

باک برد از دل من چشم تو بیماری را  
 کس ز بیمار ندیده است پرستاری را

چون فزون دید ز من لابه وهم زار را  
 کل بیازار در آید بدو صد جلوه و ناز  
 شد دل آزرده و کم کرد دل آزاری را  
 چه غم از شیفتهام شاهد بازاری را  
 در همه عمر نخواهم رخ بیداری را  
 یافتم زو بجهان منصب سالاری را  
 تا گدائی در دوست نمودم ناصر

### ایضاً

مرا عمر شد صرف اندر بطالت  
 ز جور زمانه همیشه ملولم  
 ز عمر تلف گشته دارم خجالت  
 رهائی ندارم ز بند ملالت  
 چه خورشید باشد بپرخ جلالت  
 مگر اشک چشم نباید رسالت  
 رعیت نوازیست شرط عدالت  
 مکن ظلم شاها بعشاق مسکین  
 رسولی ندارم که گوید ز عشقش

### ایضاً

چو سیمرخ بوم بقاف قناعت  
 شنیدم مهبی در عرب کشت طالع  
 نکردم بغیر از خدا را اطاعت  
 چو خورشید رخشان بپرخ مناعت  
 بنخورشید رویش ازین بعد طاعت  
 چه سازم ندارم جز این استطاعت  
 نهادم بکف دین یزدان نهایم  
 دهم دین و دینار و جان در ره او

### ایضاً

ز ابر زلف مهم تا برخ نقاب گرفت  
 بشوی دفتر تدریس و بحث گر دستت  
 گمان برند جهانی که آفتاب گرفت  
 ز صفحه رخ جانان بکف کتاب گرفت  
 که بو ز عنبر زلف تو مشکتاب گرفت  
 بمشک نافه زلفت نمیکنم تشبیه

### ایضاً

چه ماه سر زده از مطلع گریبانست  
 که همچو حربا خورشید گشته حیرانست

چه کرده ام که بریش درون مجروحم      نمک فرا کنی از حقه نمکدانت  
 چه جای دوست که بادشمنان بدشنامی      گر التفات کنی جان کنند قربانت  
 نه حال ماست پریشان که هر کجا جمعی است      بریش کرده ز هم طره بریشانت

### ایضاً

برای مرغ دلم آشیانه لازم نیست      بغیر خال لبه آب و دانه لازم نیست  
 چوهر که رفت نیاورد آگهی واعظ      ز دوزخ و ز بهشت فسانه لازم نیست  
 امور خلق چو در دست خالق البشر است      دگر تملق اهل زمانه لازم نیست

### ایضاً

افراخت تا که قد را آتماه سرو قامت      از قامتش بپا شد اندر جهان قیامت  
 گر خوب با که زشت است من مایلم برویش      کس راجه حدّ که زینرو بر من کند ملامت  
 در مزرع محبت تا تخم مهر کشتم      زین کشته حاصلی نیست من را بجز ندامت  
 سالار عشق آراست میدان ز حسن جانان      سالار جنگ بگریخت با آهمه شهامت

### ایضاً

دل من تاری از آن طره طرار میخواهد      ز چین غمبیرینش نافه تا تار میخواهد  
 الا ای خسرو خوبان مدام بوسه شیرین      دل شوریده از آن لعل شکر بار میخواهد  
 ز چشم نیم مستت باده خواهد فی زخمخانه      هر آنکس خویش را روشن دل و هشیار میخواهد  
 بیا ساقی سبک رطل گران ده از می خلّار      که در شیراز هر دل باده خلّار میخواهد

### ایضاً

بتان پاری اینگونه گر خرام کنند      خرام سرو چمان در چمن حرام کنند  
 بماه چهره چو زلف سیه بر افشانند      صباح دل شدگان را سیه چو شام کنند

عیان کنند شبی گر هلال ابرو را ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند

### ایضاً

ز ابر زلف مهم مهر رخ نمایان کرد ز شرم زرد رخ آفتاب تابان کرد  
چو دل ز زلف سیاه تو قصه کرد دراز هزار خاطر مجموع را بریشان کرد  
براستی که فرو ماند پای سرو بگل ز ناز تا که مهم سرو قد خرامان کرد

### ایضاً

خوبان بتیر غمزه چون نجیر میکنند با آهوئی شکار دو صد شیر میکنند  
دل را بقید سلسله زلف میکشند دیوانه را مقید زنجیر میکنند  
در هر خمی ز حلقه زلفت هزار دل شب تا بصبح ناله شبگیر میکنند

### ایضاً

گر آنما هم شبی آید در آغوش شود چرخم غلام حلقه در گوش  
ز هجرش دوش آنسان گریه کردم که سیل اشک بگذشت از سر دوش  
متاع هر دو عالم گر دهندت مخواه از عاقلی و دوست مفروش

### ایضاً

کسی مباد چو من در پی خیال محال که عمر من همه بیهوده صرف شد بخيال  
بغیر وصل تو من را خیال نیست ولی خیال وصل تو و من بود خیال محال  
زخامی است که با سوختن ز آتش هجر همی بدیگ هوس می یزم خیال وصال  
پیام من نه رساند کسی بدلبار من مگر تو عرضه کنی حالم ای نسیم شال

### ایضاً

دیر آمد بپریم زود برفت از نظرم دیر نه زود ازین غصه نه بینی ارم

ساربان بار منه بر شتر و مردم را غرق سیلاب مکن بیم کن از چشم نرم  
شادی از خاطر من گشت بصد مرحله دور بسفر رفته مگر باز مه نو سفرم

### ایضاً

چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم بطلبگاری آن دلبر ترسا برویم  
حرف حق راهمه منصور صفت باید گفت گرچه بر دار از آن گفته چو عیسی برویم  
دوستانرا بجز از دشمنی و حيله چو نیست به کز ایشان به پناه در اعدا برویم  
لن ترانی شنوم گر به تمنا صد بار باز سوش ارنی گوی چو موسی برویم  
زن و فرزند و اقارب نبود یار سفر من ودل هر دو درین بادیه تنها برویم

### ایضاً

بی سہی قد تو ای سرو خرامان چکنم بی مه چہر تو ای مہر درخشان چکنم  
دیدہ گیرم کہ گرفتم ز تماشا کہ حسن عاقلان بادل دیوانہ نادان چکنم  
ہمہ آفاق در اوصاف تو حیران مانند متحیر نشوم گر من حیران چکنم  
قصہ کافر و مومن بنہ ایدوست کہ من بی رخ و زلف تو با کفر و ایمان چکنم  
شہر من چون شکر و شور بسر چون فرہاد بی تو شیرین سخن ای خسرو خوبان چکنم

### ایضاً

فکری کن ای طیب بحال فکر من کز درد ورنج گشته دژم روزگار من  
از این مرض کہ داغ الم بر دلم نہاد روید ہمارہ لالہ ز خاک مزار من  
بر سنگ و شخ سوارہ گذشتیم پیش ازین زین بعد سنگ گور بگرد سوار من  
فردا شکار گورم و آماج تیر مرگ امروز گر ز تیر شد آہو شکار من

### ایضاً

ایدل دہان او شدہ حرف و خیال تو قربان حرف ہیچ و خیال محال تو

گهرندگر ز تن سر من صد هزار بار هرگز برون نمی کنم از سر خیال تو  
آیا بود که فیض الهی بدل کند شام فراق من بصبح وصال تو

### ایضاً

بوسه‌ای ز لعلم داد آن نگار روحانی دست اهرمن افتاد خاتم سلیمانی  
در شکنج کیسویش ما و دل شویم ارجمع موبوبیان سازم شرح این پریشانی  
ترک چشم خوثریش غارت دل و دین کرد کفر زلف هندویش زد ره مسلمانی  
دوش ذکری از زلفش شد بملقه رندان تا سحر نشد کوتاه آن حدیث طولانی  
بی تمیزی اعیان کرده روز ما چون شب ورنه بد چومه روشن روزگار ایرانی  
دفتر کیان برخوان شوکت عجم میدان رفعت مکان بنگر بر بعهده ساسانی  
مصر مملکت در چاه همچو ماه کنعان است در غمش وطن خواهان همچو پیر کنعانی  
اتحاد با آلمان بهر ما زیان دارد سود باشد از کردی دوست با بریطانی  
خوان نعمت ما را دزد روسی و آلمان این باشکارا برد و آندگر به پنهانی  
ملك میرود از دست بذل سعی و جهدی کن وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی  
گفت این غزل سالار تا بوجد و شوق آید روح حافظ و سعدی انوری و خاقانی

### رباعی

آن بار که به ز من هزارش بار است در کاشن نیکوئی کلی بی خار است  
گفتم بنکویان همه سالار توئی گفتا که کین بنده من سالار است

### ایضاً

من موی تو را چو مشک و عنبر گفتم روی تو ز مهر و ماه انور گفتم  
شهد لب تو که هست شیرین چو شکر گفتم که چو قند است مکرر گفتم



ای ماه پریش پری رخسارم ای خسرو شیرین شکر گفتارم  
منگر بحقارت بن از عجب که من تا بندگی تو میکنم سالارم

این چند شعر از غزلی است که برای نظام السلطنه فرستاده

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست	فی بار و جام و باده و ایوانم آرزوست
لعل نگار کر دیگران آرزو کنند	من لعل خون ز خنجر برانم آرزوست
آوای ارغنون و ربابم چه فایده	توپ و تفنگ و توسن و جولانم آرزوست
عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترک	همواره رزم رستم دستانم آرزوست
اهریمنان فارس کجا همسری کنند	باچون منی که ملک سلیمانم آرزوست
سالار از خدای مددجوی و بس بگوی	من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست







سید اشرف الدین (نیم شمال)

## سید اشرف الدین

سید اشرف الدین الحسینی معروف به « نسیم شہال » پسر مرحوم سید احمد قزوینی در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در شهر رشت متولد شده است وی در اوایل امر مقدمات فارسی و عربی را در قزوین تحصیل کرد و در حدود سال ۱۳۰۰ هجری برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفته بتحصیل فقه و اصول پرداخت و پس از پنج سال توقف بایران مراجعت کرد و در شهر رشت اقامت گزید.

سید اشرف الدین در رشت بشغل کتابت گرائید و از این راه وسایل معیشت خانواده خود را (یکزن و یکدختر) تهیه میکرد و در ضمن روزنامه معروف « نسیم شہال » را در هفته‌ای یکمرتبه اما غیر مرتب انتشار میداد بعد از استقرار مشروطیت ایران بمعیت فتح الله خان سپهدار اعظم رشتی که نسبت به سید مهر و محبتی نشان میداد از رشت بطهران آمد و در طهران روزنامه وی که مورد توجه عموم واقع شده بود مرتباً انتشار می یافت.

در حدود سال ۱۳۴۵ هجری سید اشرف الدین بمرض جنون مبتلا شد و پس از چند ماه معالجه مختصر بهبودی حاصل کرد ولی دوره زندگانی درخشان وی سپری و بفقیر و نیستی دست و گریبان شد و در این موقع چنانکه رسم اهل زمانه است نه تنها هموطنان بلکه دوستان و رفقاییش نیز ترك او گفته و از دستگیری و مساعدت با وی دریغ کردند و هم اکنون نیز در قسمت جنوب شرقی طهران در خانه‌ای محقر با سخت ترین وضعی زندگی میکند<sup>۱</sup>.

---

۱ چنانکه در سفرنامه خود یاد کرده‌ام مخصوصاً برای تهیه شرح حال سید اشرف الدین از او در منزلش ملاقات کردم مشارالیه پیر مردیست قطور که موی سر و صورتش بکلی سفید شده و از اینکه یکنفر غیر ایرانی او را ملاقات و نوازش میکند بسیار ممنون و متشکر بنظر می‌آید.

معروفیت و اشتهار سید اشرف الدین تنها بواسطه روزنامه «نسیم شمال» است و آثار و اشعار او کلیه از این روزنامه استخراج شده است پس از ورود سید بطهران روزنامه «نسیم شمال» اهمیت و اعتباری فوق‌العاده یافت و اشعار ساده و روان آن مورد توجه خاص و عام شد ولی بعدها از اعتبار و ارزش آن کاست و رفته رفته از بین رفت هرچند روزنامه‌هایی بسبک «نسیم شمال» از قبیل «گل زرد»<sup>۱</sup> «نسیم صبا»<sup>۲</sup> «توفیق»<sup>۳</sup> و غیره در طهران انتشار یافت اما هیچکدام اهمیت «نسیم شمال» را پیدا نکرد.

کلیه اشعار سید اشرف الدین (بگفته خودش) بالغ بر بیست هزار است که قسمتی از آن بنام کتاب «باغ بهشت» دو مرتبه در طهران چاپ شده و قسمت دیگر بنام «جلد دوم نسیم شمال» در بمبئی طبع شده است دیگر از تالیفات او رمان کوچکی است بنظم و نثر موسوم به «عزیز و غزال» و آن نیز در طهران چاپ شده است.

در پایان کتاب «باغ بهشت» سید شرح حال خود را بنظم آورده و بوقایع زمان خویش نیز اشاره کرده است گرچه مفاد این منظومه با ترجمه حالی که ما مستقیماً از وی گرفته و در اینجا نگاشته‌ایم اندک اختلافی دارد معیناً تکمیل‌الترجمه قبلاً خلاصه آن منظومه و بعداً منتخبی از اشعار وی درج میشود:

۱ روزنامه ادبی «گل زرد» بمدریت میرزا یحیی خان ریحان دو سال در طهران منتشر و بعد تعطیل شد.

۲ «نسیم صبا» بمدریت حسین کوهی چندگاه بدون ترتیب منتشر گشت و فعلاً تعطیل است.

۳ روزنامه «توفیق» چند سال است بمدریت حسین توفیق در طهران هفته‌ای یکبار طبع و نشر میشود.

شرح حال سید اشرف الدین

گوش کن شرحی ز احوال نسیم      تا نمائی گریه بر حال نسیم  
 بنده در قزوین بدنیا آمدم      چندی از بهر تماشای آدمم  
 بد مرا يك پیر نورانی پدر      مادرم از عترت خیرالبشر  
 اشرف الدین کرد مادر نام من      ریخت شهد معرفت در کام من  
 رفت بام سوی جنات التعمیم      من شدم ششماهه در قزوین یتیم  
 در یتیمی خانام را شیخ برد      ملك و مالم را ز راه غصب خورد  
 زاهدان بس خانه‌ها را خورده اند      هستی بیچاره‌ها را برده اند  
 من شدم دیوانه از غوغای فقر      در بدر گشتم ز استیلاي فقر  
 در جوانی با هزاران ابتلا      رفتم از قزوین بسوی کربلا  
 مدتی در کربلا و در نجف      معتكف بودم بصد وجد و شغف  
 بر سرم زد باز شور ملك جم      آمدم از کربلا سوی عجم  
 باز از قزوین بچشم اشکبار      جانب تبریز گشتم رهسپار  
 پیش استا<sup>۱</sup> خواندم اندر مدرسه      هیئت و جغرافیا و هندسه  
 صرف و نحو و منطق و فقه و کلام      جمله را یکدوره خواندم و السلام  
 پس از آنجا سوی کیلان آمدم      مست از صهبای عرفان آمدم  
 در هزار و سیصد و بیست و چهار      چونکه شد مشروطه این شهر و دیار  
 کردم ایجاد این نسیم<sup>۲</sup> نغز را      عطر بخشیدم ز بویش مغز را  
 چون بطهران پارلمان تأسیس شد      جنگ جن با لشکر ابلیس شد  
 بعد چندی از تقاضای زمان      شد حیاط پارلمان<sup>۳</sup> بمباردهان<sup>۴</sup>  
 کشته گردیدند با خوف و خطر      «صور اسرافیل»<sup>۵</sup> با جمعی دگر

۱ استا بضم اول مخفف استاد است .      ۲ اشاره بروزنامه «نسیم شمال» است .

۳ Parliament مجلس شوری .      ۴ Bombardement تیر باران .

۵ میرزا جهانگیر خان مدیر روزنامه «صور اسرافیل» که بامر معتمد علیشاه در باغ شاه  
 قتل رسید .

در ولایات انجمنها بسته شد  
 سال غشکز<sup>۱</sup> (۱۳۲۷) انبساط روح شد  
 باز در کیلان هویدا شد نسیم  
 در هزار و سیصد و سی شاه روس  
 سال غشلب (۱۳۳۲) جنگ عالمگیر شد  
 منقلب گردید اوضاع فرنگ  
 آتش اندر جان بد بخت اوفتاد  
 از هجوم بلشویک داد خواه  
 قحطی سختی که صبر از دل ربود  
 در حساب ابجدی هم بیدروغ  
 در هزار و سیصد و سی هفت باز  
 لیک دنیا باز درهم برهم است  
 صلح میخواهند لیکن صلح نیست  
 شرح آن قحطی و آن رنج و عذاب  
 در میجامع هم دهنها بسته شد  
 باز دیگر پارلمان مفتوح شد  
 مرد و زن را روح بخشا شد نسیم  
 حمله ور گردید سوی ارض طوس  
 شهرها بمبارده و تسخیر شد  
 غرق خون شد جمله اقطاع فرنگ  
 پادشاه روس از تخت اوفتاد<sup>۲</sup>  
 نیکلاه روسیه شد بی کلاه  
 در هزار و سیصد و سی پنج بود  
 ماده تاریخ قحطی شد شلوغ (۱۳۳۶)  
 باب رحمت شد بروی خلق باز  
 در فرانکستان بساط ماتم است  
 کس نمیداند علاج کار چیست  
 با اشاره درج شد در این کتاب

## مستزاد

این مستزاد را در انقلاب مشروطیت ایران گفته است

دوش میگفت این سخن دیوانه‌ای بی باز خواست درد ایران بیدواست  
 عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست درد ایران بیدواست  
 مملکت از چار سو در حال بحران و خطر چون مریض مختصر

۱. مقصود از غشکز و غشلب و شلوغ ماده تاریخ است که بحساب ابجد استخراج کرده است.

۲. مرحوم ادیب پیشاوری تاریخ سقوط امپراطوری روسیه را چنین فرموده است :  
 خروشی بر آمد ز بطارگراد که شاه اشک ریزان ز تخت اوفتاد.

با چنین دستور این رنجور مهجور از شفاست  
 پادشاه<sup>۱</sup> بر ضد ملت ملت اندر ضد شاه  
 چون حقیقت بنگری هم این خطا هم آن خطاست  
 هر کسی با هر کسی خصم است و بدخواه است و ضد  
 با چنین شکل ای بسا خوفا هدر جانها هب است  
 «صور اسرافیل» زد «صبح سعادت» در دمید  
 «مجلس» و «جبل المتین» سوی عدالت «رهنماست»  
 با وجود این جراید خفته بیدار نیست  
 اینجراید همچو شیپور و نفیر و کرناست  
 شکر میگردیم جمعی کارها مضبوطه شد  
 بازمی بینیم آن کاسه است و آن آتش است و ماست<sup>۲</sup>  
 شیخ عالیجاه یکسو دیگری از یکطرف  
 چار سمت توپخانه حربگاه شیخناست  
 هیچ دانی قصد قاطرچی در این هنگامه چیست  
 مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست  
 مسجد مروی<sup>۳</sup> بر از اشار غارتگر شده  
 روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست  
 تو نینداری قتیل دسته قاطرچیان  
 وعده گاه انتقام اشقیای روز جزاست  
 اشرفا هر کس درین مشروطه جانبازی نمود  
 در جزا استبرق جنات عدنش متکاست

۱ مقصود محمد علیشاه قاجار است که با اساس مشروطیت مخالفت و ملت ایران او را از سلطنت خلع کرد.

۲ همان آتش و همان کاسه از امثال معروف فارسی است یعنی کار همچنانست که بود.

۳ مسجد و مدرسه مروی از مدارس قدیمه معروف طهرانست.



خطاب بمحمد علیشاه تاجار

خسروا ایکه مالک رقابی	ایکه با ما بقهر و عتابی
گر نو خائف ز یوم الحسابی	از چه داری بکشتن شتابی
✽	✽ ✽
چند کوئی شها چون کنم من	نهرها جاری از خون کنم من
شهرها را چو هامون کنم من	خسروا کن ز قتل اجتنابی
✽	✽ ✽
فعله بینوا کنگک و کور است	زارع مبتلا لخت و عور است
مملکت را رعیت ضرور است	زلف معشوقه را بیج و تابی
✽	✽ ✽
ای شهنشاه با حشمت و فر	ای مهین پور سلطان مظفر
مسلمین را میندار کافر	نام قمری منه بر غرابی
✽	✽ ✽
عزت اهل ایمان نکهدار	حرمت پیشوایان نکهدار
احترامات قرآن نکهدار	به ز قرآن نباشد کتابی
✽	✽ ✽
عدل و مشرطه ز احکام دین است	شاهد ما کتاب مبین است
ذات حق اسرع الحاسبین است	نیست از عدل بهتر نوایی
✽	✽ ✽
ای صبا عرضه ده پادشا را	قتلکه کرده ای باغ شا را
تنگ کردی بخود دلکشا را	روز و شب غرقه در اضطرابی
✽	✽ ✽
رحم کن رحم بر حال ایران	مملکت را مفرمای ویران
باز هستند هر گوشه شیران	منتظر تا شود انقلابی
✽	✽ ✽
ما رعایا امانات حقیم	عدل و انصاف را مستحقیم

حیف آواره و تق و لقیم      کردن هر يك از غم طنابى  
\* \* \*

شاه باید که ملت نوازد      از تَلَطَف رعیت نوازد  
خلق را از عدالت نوازد      نه که خونها بریزد چو آبی  
\* \* \*

گوشه طاق کسری نوشته      شاه عادل بود چون فرشته  
خاکش از عدل و احسان سرشته      مملکت را بود احتسابی  
\* \* \*

بار آله رسان پادشاهی      شاه با قدرتی داد خواهی  
حکمران عدالت پناهی      مشرق ملک را آفتابی

## سوزنش

در این اشعار هیئت کابینه وقت را مورد سوزنش و

تعرض قرار داده است

این درشکه بشکسته لایق سواری نیست      این سگ گر مفلوک نازی شکاری نیست  
این خر سیاه لنگ قابل مکاری نیست      این حریف تریاکی پهلوان کاری نیست  
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

مقصد وکیلان را عاقلانه سنجیدیم      مشرب وزیران را عالمانه فهمیدیم  
خاک پاک ایران را عارفانه کردیدیم      هرچه را نباید دید ما بکان بکان دیدیم  
این زمین بیحاصل جای آبیاری نیست

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

هست مدت نه سال خلق پارلمان دارند      هم باسماں عدل بسته ریسماں دارند  
اندرین بهارستان کعبه امان دارند      باز هرچه می بینیم خلق الامان دارند

کار ملت مظلوم غیر آه و زاری نیست

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

جای بلبل مسکین در چمن کلاغ آمد جای باده شیرین زهر در ایابغ آمد

بهر خوردن انگور خرس تر دماغ آمد باغبان بیا بنگر اجنبی بیابغ آمد

چشم و گوش را بکشا روز میکساری نیست

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

میرود ز چشم خلق اشک خونفشان رحمی رفت از ارومیّه بر فلک فغان رحمی

نیست درخوی و سلماس طاقت و توان رحمی رفت مملکت از دست ای برادران رحمی

گوئیا درین کشور هیچ مرد کاری نیست

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

از خصومت اشخاص وز نفاق دیرینه میشود بهر هفته پایمال کابینه

میزند از این تغییر خلق بر سر و سینه الحذر از این بحران الامان از این کینه

چاره بهر این ملت غیر بردباری نیست

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

مطلب و کیلان را بر جلا نمی شاید صحبت وزیران را بر ملا نمی شاید

کس چو ما بدرد و غم مبتلا نمی شاید ما سیه کلیمان را جز بلا نمی شاید

بهر رفع این بحران سعی در مجاری نیست

آه کاندین مجلس هیچ حکم جاری نیست

## عالم صلح

یک مکاشفه راجع بجنگ بین المللی

حاضرین مکاشفه:

مسیو (پوانکاره) رئیس جمهور فرانسه.

اعلیحضرت (ژرژ) پادشاه انگلستان.

اعلیحضرت (نیکللا) امپراطور روسیه.  
 اعلیحضرت (فرانسوا ژوزف) پادشاه اطریش.  
 اعلیحضرت (سلطان محمد خامس) سلطان عثمانی.  
 اعلیحضرت (ویلهلم) امپراطور آلمان.

افتخار رشت و قزوین السلام	السلام ای اشرف الدین السلام
مرهم دل‌های مجروح است و بس	شعرایت راحت روح است و بس
روح بخش ملت ایران توئی	شاعر ملی درین طهران توئی
مردم بازار دلشاد از تو اند	زارعین رنجبر شاد از تو اند
شاعران مستنبد از اشعار تو	گرم شد در شاعری بازار تو
ساحت دلها ز شعرت گلشن است	دیده خلق از نسیمت روشن است
راحت روح زنان و کودکان	هست شعر دلکشت در هر مکان
خواندم اشعار ترا در وقت خواب	یکشبی در باغ پیش نهر آب
از سرور و از فرح خوابم ربود	ساعت شش بود بی‌گفت و شنود
در میان روضه صحن و سرا	خواب دیدم هستم اندر کربلا
رقم از وجد و فرح سوی بهشت	شد مطهر مغزم از بوی بهشت
نور حق کرده از آن منبر ظهور	دیدم آنجا منبری از قرص نور
مجمع کشته سلاطین زمین	در میان حجره‌های دلنشین
مملکت گیران ایران پیش هم	صف زده شاهان یونان پیش هم
داریوش و بهمن و جمشید جم	با ادب بنشسته شاهان عجم
بطر و ناپلیون هوبدا یکطرف	پادشاهان اروپا یکطرف
صاحب منبر رسول الله بود	محضری از اولیاء الله بود
صف کشیده انبیای مرسلین	در حضور رحمة للعلمین
یونس و موسی و عیسای جلیل	آدم و ادریس و یعقوب و خلیل
یوشع و ذوالکفل و نوح و اشعیا	هود و داود و شعیب و ارمیا

## منبر و دفتر

پس باذن آنخداوندان جود بود در دستش کتاب و دفتری گفت این دفتر که در این محضر است هرکه میآید برای جمع و خرج هرکه میمیرد بعنوان محک سال بگذشته بفرمان اله تا از آرزوی که دعوا شد شروع بر کشودم از برای باز دید علتش را با دو صد رنج و ملال چون چنین گفتم کرامالکاتبین گفت هیچ امسال میدانی چه شد صد هزاران طفل کشته بی پدر صد هزاران زن که بی شوهر شده صد هزاران نوجوان کشته هلاک صد هزاران قریبه شد زبر و زبر پادشاهان سر بسر در وحشتند در جهان راه تجارت بسته شد زارعین رنجبر در زحمتند زد شرر بر خرمن بیچاره ها زین سخنها انبیا بگریستند پس بیاوردند تاجی از طلا چونکه چشم افتاد بر آن تاج زر

نوجوانی کرد بر منبر صعود در تشعشع آفتاب انوری نامهای خلق در این دفتر است میشود نامش در این اوراق درج میشود نامش از این اوراق حك از اسامی بود این دفتر سیاه یعنی اینجنگ اروپا شد شروع دیدم ایندفتر شده نصفش سفید از کرامالکاتبین کردم سوال اشك ریزان زد قلم را بر زمین در اروپا هیچ میخوانی چه شد صد هزاران مام کشته بی پسر صد هزاران دیده از خون تر شده صد هزاران نعش افتاده بخاک شهرها بمبادمان شد بیخبر مطلقا نوع بشر در دهشتند هر دکائی با خسارت بسته شد مرد و زن غرق بلا و محنتند نوپها طیاره ها خمپاره ها ساکنین کربلا بگریستند بهر (ژرژ) و (ویلهم) و (نیکلا) کرد (ژوزف) بر (پواتکاره) نظر

داشت عثمانی برای افتخار  
 در حضور انبیای مرسلین  
 گوشه چشمی بتاج زرنگار  
 تاج را برداشت عیسی از زمین

### گفتگوی انبیا علیهم السلام راجع بصلح

لعل لب بگشود عیسی مسیح  
 گفت این تاج از شهبی باشد که او  
 هست این تاج مشعشع تاج صلح  
 هر که شد دارای این تاج طلا  
 هر که در این جنگ زود اصلاح کرد  
 آشتی خوبست خوشخوئی خوش است  
 ایسلاطین جهان همدل شوید  
 پس ز جا برخاست شیخ الانبیا  
 گفت مطلب لازم ابضاح نیست  
 گفت موسی با رسول هاشمی  
 فاش بر کوچاره اینجنگ چیست  
 گفت پیغمبر به موسای کلیم  
 در گلستان لاله حمرا یکی است  
 هر چه میخواهی تو منم آن کنم  
 زانیمان برخاست خضر آن پیر دیر  
 کرد ابراهیم بر منبر صعود  
 گفت ای فانای اسرار نهان  
 نسل آدم رشته را بگسیختند  
 در پیدابانهای زیبای فرنک  
 صفحه کیتی نکارستان شده  
 کرد عنوان این عبارات فصیح  
 زود در این جنگ گردد صلح جو  
 آمده با رفوف از معراج صلح  
 زود عالمگیر گردد بر ملا  
 خدمتی بر عالم ارواح کرد  
 این دو روز عمر نیکوئی خوش است  
 حامی حق رافع باطل شوید  
 یعنی ابراهیم تاج اصفیا  
 مصلحت امروز جز اصلاح نیست  
 ایکه بر اسرار عالم محرمی  
 رافع اینعزم واین آهنگ چیست  
 ما تمامی بکزبان و بکدلیم  
 آفتاب امروز با فردا یکی است  
 دعوت از اصلاح با قرآن کنم  
 گفت ای آدم کشان الصلح خیر  
 با تضرع رو بسوی حق نمود  
 واقفی از شکل اوضاع جهان  
 هر خونریزی بهم آویختند  
 دامن صحرا ز خونشد سرخ رنگ  
 آن فرنگستان مزارستان شده

بار آلهای حق اسم اعظمت  
 ابجدآوند کریم کار ساز  
 حرمت پیغمبران معظمت  
 از کرم کار اروپا را بساز  
 ریشه جنگ و عداوت را بکن  
 رحم و الفت در دل شاهان فکن

## نطق عیسی علیه السلام

بار دیگر عیسی مهر اعتلا  
 گفت این چرخ فلک با بست ماست  
 ایسلاطین چاره در صلح است صلح  
 هر که در اصلاح کوشد زود تر  
 گر شما خواهید ما را شاد کام  
 هر که بر تارک نهد از صلح تاج  
 ایسلاطین مال دنیا هیچ نیست  
 شهرها را توپ بستن تا بکی  
 ما شما را نصیحت میکنیم  
 هر که زود اصلاح جوید جان ماست  
 میکند دعوت باصلاح امور  
 این کتاب و ابن عتاب و ابن خطاب  
 از طبق برداشت آن تاج طلا  
 تاج عالمگیر اندر دست ماست  
 مصلحت یکباره در صلح است صلح  
 میگذاریمش بسر این تاج زر  
 صلح جوئید ای سلاطین والسلام  
 زود میگیرد ز هفت اقلیم باج  
 حاصل این جنگ و دعوا هیچ نیست  
 لوح دلها را شکستن تا بکی  
 جانب اصلاح دعوت میکنیم  
 ناصر دین تابع فرمان ماست  
 مصحف و تورات و انجیل و زبور  
 ختم شد والله اعلم بالصواب

## تهلیل

در موقع توقیف نسیم شمال گفته است

آهای آهای نسیم شمال مثال شیر ارژنه  
 زلزلهها فکندهای بکوه دشت و دامنه  
 کاه زنی بمیسره کاه زنی به میمنه  
 آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت نزنه

اول بگو برای من نو کیستی چه کاره

مقابل سخنوران نو طفل شیر خواره

به پیش آفتاب و مه تو کمتر از ستاره آی بارک الله مرحبا باین قیافه و تنه

آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه

نسیم شمال خودته بیا اینجاره طهرونش میکن اینجا که مانسته ایم دروازه شمرونش میکن

ز شهر رشت دم مزن آنجاره کیلوش میکن هیچ نمیترسی تو مگر ز دزدهای کرده

یواش بیا یواش برو که گربه ساخت تزنه

ز زارعین رنجبر بازم حمایت میکنی ز ظالمان مفتخور بازم شکایت میکنی

ز عهد شاه و زوزک بازم حکایت میکنی طعنه زنی ز شعر خود بصاحبان طنطنه

یواش بیا یواش برو که گربه ساخت تزنه

نسیم شمال ز شعر تو تمام تعریف میکنن از زن و مرد مملکت ز فوق توصیف میکنن

خیلی حرارت منما نسیمه توقیف میکنن بهر حرارت بخور آب انار و هندونه

آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه

کدای لات ولونه باش قال و مقالش را ببین تحفه ز رشت آمده نسیم شالش را ببین

حامی دخترانشده فکر و خیالش را ببین مژده علم میدهد بر ورقات موقنه

آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه

مدرسه چه علوم چه مکتب دخترانه چه ابن کره زمین بود بشکل هندوانه چه

میان روزنامه این گفتگوی زنانه چه بر است روزنامهات ز قول خالو و نه نه

آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه

گاه ز قول گاو و خر نقل مقاله میکنی باین حواله میکنی باون قباله میکنی

حمایت از بیوه زنان به آه و ناله میکنی مگر که عاشق شده بازم بآن پیره زنه

آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه

نسیم شمال بهر وطن نضه مخور نموم میشی چون سببيلات قسمه رسوای خاص و عوم میشی

کس نرسد بداد تو حبس بلا کلوم میشی وای بحال زار تو از غم فقر و مسکنه

همچو بیا همچو برو که گربه ساخت تزنه



مطالب نسیم را تمام تفسیر میکنند      منکر غول و جن مشو و گر نه تکفیر میکنند  
 یقین بدان که شیر را ز ترس زنجیر میکنند      برو بکنج مدرسه بخور تو نان و اشکنه  
 آهسته بیا آهسته برو      که گربه ساخت تزنه  
 نسیم شمال بگو ببینم هیچ خبر صحیح داری      ز فتح روس و آلمان تلگرافی صریح داری  
 ز نطقهای و بلهام خطابه فصیح داری      آمریکامیل جنگ داره صدق و صحیحه یا که نه  
 یواش بیا یواش برو      که گربه ساخت تزنه

### راجع بوکلای دوره چهارم

آمد و کیل تازه دیدن کنید دیدن  
 از باغ عارضش گل چیدن کنید چیدن  
 از شهرها بطهران شد منتخب روانه      یکدسته آشکارا یکدسته محرمانه  
 آمد برای بعضی پیغامها شبانه      گر کفتر نگارم آید بپام خانه  
 از صحن خانه تا بام ارزن کنید ارزن  
 آمد و کیل تازه مانند ماه تابان      با کله سیاسی بر پارلمان شتابان  
 روشن شد از جمالش بس کوچه و خیابان      مائیم همچو گندم او همچو آسیابان  
 گندم برای ارباب خرمن کنید خرمن  
 زین باغ تازه امروز هر یک گلی بچینید      هر یک برای تفریح در گوشه ای نشینید  
 نطق و کیل ما را هرگز شما نه بینید      تنگ است بس دهانش خواهید آکره بینید  
 صد شمع ماه و خورشید روشن کنید روشن  
 تاثیر کرد آخر فریاد و شیون ما      معلوم شد یکبارگ شغل معین ما  
 این خلعت و کالت زیباست بر تن ما      گر تیغ بر کشد یار از بهر کشتن ما  
 مجموع عضو ما را کردن کشید کردن  
 دور افکنید یکسر آن حرف مفت ها را      آتش زنید یکجا این طاق و جفتها را  
 در پارلمان چو دیدید گفت و شنفت ها را      بیرون کنید از آنجا کردن کلفت ها را

از روی آتش جهل جستن کنید جستن

ایزد بما عطا کرد حریت و مساوات از اجنبی بترسید در وقت انتخابات  
میگفت املاً باقر با یکنفر دیموکرات ایرانی و مساوات هیئات ثم هیئات  
بر قول ملا باقر احسن کنید احسن

یکدسته رند و قلاش دلدادۀ وکالت هر گوشه پهن کرده سجاده وکالت  
کردید با زر و زور آماده وکالت زد پهلوان پنبه کباده وکالت  
یک یادی از رحیم ... کنکن کنید کنکن

یکدسته چون شتر مرغ با نقش و با نگارا از قدرت اجانب گشته بخر سوارا  
در حوزه وکالت گردیده آشکارا قربان شوم خدا را یکبام و دو هوارا  
عطفی بیمارلمان لندن کنید لندن

تطهیر کی توان کرد چون آنها مضاف است ایرانیان بدانید این آخرین مضاف است  
امروز دسته بندی از هر جهت خلاف است هر دسته که دیدید دارای اختلاف است  
آن دسته را درون هاون کنید هاون

مطرب کنید دعوت امشب شب عروسیست آوازه خوان بیدارید هنگام دیده بوسی است  
امروز قند شهری قائم مقام روسی است باشد عروس ما ترک داماد ما ک روسی است  
در وقت صحبت امشب سن سن کنید سن سن

ناظر در این شب عیش ما را از خود مرنجان مجموعه را ببارا از قیমে و فسنجان  
دیشب عروس ما زور آمد ز سمت زنجان مهمان ماست امشب آن یار بهتر از جان  
قرمه چلوی او را روغن کنید روغن

یا هو خیر نداری از لذت وکالت بسته کمر تمامی بر خدمت وکالت  
غرقند اهل معنی در صحبت وکالت آخوند اگر بمیرد در حسرت وکالت  
در صحن پارلمانش مدفن کنید مدفن

## مقدمه دبستان عزیز و غزال

هیچ نقلی برای رفع ملال	نیست شیرین تر از عزیز و غزال
قصه این دو عاشق دلخون	نیست کمتر ز لیلی و مجنون
نقل فرهاد و قصه شیرین	کهنه شد در کتابخانه چین
این کتاب قشنگ پاکیزه	بمثل دختر بست دوشیزه
این مبارک کتاب اخلاقی	همچو باغی است محکم و باقی
این بنای مبارک تازه	نه دری دارد و نه دروازه
هر که آید بجان پذیرندش	هر که بیرون رود نگیرندش
اندوین باغ پر گل و ریحان	میزند نغمه مرغ خوش الحان
گاه از حسن کلر خان گوید	گاه از عشق عاشقان گوید
لیک ارباب معرفت دانند	که عجب نامه ایست میخوانند
دقتر عاشقان مسکین است	یادگاری ز اشرف الدین است

## چه خوش بود

### از اشعار سیاسی اشرف الدین در بد بینی از اوضاع

چه خوش بود مشروطه بر پا نمیشد	درین مملکت شور و غوغا نمیشد
چه خوش بود از خون پاک جوانان	چنین سرخ این کوه و صحرا نمیشد
چه خوش بود در پارلمان بهر ملت	وکیل طمع کار پیدا نمیشد
چه خوش بود از مجتهدهای نامی	بجز حرف حق آشکارا نمیشد
چه خوش بود از صاحبان مناصب	بجز حفظ و اصلاح پیدا نمیشد
چه خوش بود واعظ به بالای منبر	ز اوضاع امروزه گویا نمیشد
چه خوش بود در رشت و تبریز و قزوین	نفاق از رفیقات هوبدا نمیشد
چه خوش بود در خانه های خرابه	سخن از فرنگ و اروپا نمیشد

## غم مخور

باز هم در بد بینی اوضاع

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ملتش از قید غم آزاد گردد غم مخور

کشور سیروس و دارا و سکندر باشد این

مسکن افراسیاب و طوس و نوذر باشد این

مدفن خاقان و یکاوس و قیصر باشد این

از چه رو ویرانه اینسان زار و مضطر باشد این

صیدها آسوده از صیاد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران يك نظر بر حالت ایران کنید

ای وکیلان يك نکه بر ملت نادان کنید

ای امیران رقتی بر جانب پیران کنید

اغنیا رحمی بهر بی چاره گریان کنید

تا ازین ذلت شود آزاد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

اغنیا پای بخاری جمله در عیش و سرور

هر یکی از ثروت خود مست در کبر و غرور

از کجا دارد خبر از حال زار لخت و عور

گرسنه در شدت سرما و با چشمان کور

هر فقیری میشود دلشاد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران یکدمی اوضاع ایران بنگرید  
 شهرها را این زمان با حال ویران بنگرید  
 این مریض محتضر را زازو نالان بنگرید  
 گوشه بازارها بر این فقیران بنگرید

راحت و آسوده زین فریاد گردد غم مخور  
 میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

گشته سرمای زمستان و فقیران سر بسر  
 لخت و گریبان گوشه بازار و اندر رهگذر  
 از بصر اشکش روان و قوت او خون جگر  
 او ز سرما خشک و اعیان را نباشد زو خیر

ظلم ظالم سر بسر بر باد گردد غم مخور  
 میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

هیچ کس از حال این ملت چرا آگاه نیست  
 دست دزدان تا بکی زین مملکت کوتاه نیست  
 ای وکیلان چیست چاره اینکه رسم و راه نیست  
 ای وزیران بینوایان را بدل جز آه نیست

لطف حق بر بینوا امداد گردد غم مخور  
 میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

## گوش شنویا کو

گوش شنوا کو	تا چند کشتی نعره که قانون خدا کو
گوش شنوا کو	آنکس که دهد گوش بعرض فقرا کو
از دین شده بیزار	مردم همگی مست و ملنگند به بازار
گوش شنوا کو	انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو

در علم و ترقی همه آفاق عوض شد  
 ما را بسوی علم و یقین راهنما کو  
 عالم همه از خلعت نوراء مشعشع  
 در پیکر ما خلعت موزون رسا کو  
 در خانه همسایه عروسی است آملاً  
 آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو  
 هر گوشه بساطی ز شراب است و قمار است  
 ای مسجدیان امر بمعروف شما کو  
 برسید یکی رحم و مروت بکجا رفت  
 مرغی که برد کاغذ ما را بهوا کو  
 حلوائی معارف که جوانان همه بردند  
 آلوطی حسن قسمت درویش کته پا کو  
 یک نیمه ایران ز معارف همه دورند  
 اندر کف کوران ستمدیده عصا کو  
 اخلاق عوض شد  
 گوش شنوا کو  
 گردیده مخلع  
 گوش شنوا کو  
 به به بارک الله  
 گوش شنوا کو  
 دیگی سر بار است  
 گوش شنوا کو  
 گفتم بهوا رفت  
 گوش شنوا کو  
 در مدرسه خوردند  
 گوش شنوا کو  
 نیمی شل و کورند  
 گوش شنوا کو

## بیکس وطن

ای غرقه در هزار غم و ابتلا وطن  
 ای در دهان گرسنگ اجل مبتلا وطن  
 ای یوسف عزیز دیار بلا وطن  
 قربانیان تو همه آنگون قبا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ای جنت معارف ویران شدی چرا  
 از رخت علم یکسره عربان شدی چرا

در آتش جهالت بریان شدی چرا  
ای بی معین و هونس و بی اقربا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ای باغ پر شکوفه گل و باسمن چه شد  
آن نزهت و طراوت سرو سمن چه شد  
بر عاشقان کشته مزار و کفن چه شد  
گریبان بحال زار تو مرغ هوا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

غریبان ز چیست بیکرت ایماذر عزیز  
کو لعل و گنج و کوهرت ایماذر عزیز  
شد خاک نیره بسترت ایماذر عزیز  
نوباوگان تو ز غمت در عزا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ابدخمه فریدون تاج کیان چه شد  
کشمیر و بلخ و کابل و هندوستان چه شد  
دریای نور و تخت جواهر نشان چه شد  
ای تخت و بخت داده بباد فنا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

دردا رسید سیل فتن وا محمد  
نبود کسی بفکر وطن وا محمد  
در وحشت است روح ز تن وا محمد  
ای تابع شریعت خیرالورا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

آتقدرت و شجاعت و جوش و خروش کو  
شیران جنگ جوی پلنگینه بوش کو  
جمشید و کیقباد چه شد داریوش کو  
ای جای ناز و نعمت و عز و علا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

مادر بین عروس وطن بی جهاز شد  
آخر بطمنه دست اجانب دراز شد  
هر شقهات نصیب پلنگ و گراز شد  
ایخاک تو جواهر و لعل و طلا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

تبریزیان تمام دچار مصیبت اند  
طهرانیان تمام بزلال و وحشت اند  
گیلانیان تمام گرفتار محنت اند  
از بهر مرد و زن شده محنت سرا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

اسلام رفت غیرت اسلامیان چه شد  
ناموس رفت همت ایرانیان چه شد  
دست بلند نادر گیتی ستان چه شد  
ای تیره بخت دست ز پیکر جدا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

در هیچکس حمیت و دین و ثبات نیست  
جان کنندنت زندگی ما حیات نیست  
از هیچ سمت راه گریز و نجات نیست  
ای مبتلا بدرد و غم و بی دوا وطن

ابداع دار مرقد شاه رضا وطن



آن عفری که بر وطن افتاده حاضر است  
 آن خائن ستمگر جلاد حاضر است  
 آن خط و مهر و دفتر و اسناد حاضر است  
 کردند بر تو ناخلفان ظلمها وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

## ترانهٔ جوانان

ای جوانان وطن      نو نهالان وطن      می‌رود جان وطن  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است  
 دشمن از چارطرف      کرد ایران زده صف      ای پسرهای خلف  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است  
 وکلا ای وکلا      می رسد سیل بلا      شد وطن کرب و بلا  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است  
 این وطن مادر ما است      بلکه تاج سر ما است      بالش و بستر ما است  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است  
 وزرا ای وزرا      تا بکی چون و چرا      دشمن آمد بسرا  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است  
 تاج سیروس چه شد      تخت کاووس چه شد      عار و ناموس چه شد  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است  
 خیز ای نازه جوان      شو سوی جنگ روان      تا بکی این خفقان  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است  
 بر جگرها نمک است      دوردور محک است      روز روز کمک است  
 موقع داد رسی است      روز فریاد رسی است

ای جنود علما پیشوائید شما در چنین روز بما  
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است  
 کمکی ای کسبه فرقه منمنخبه ظلم کرده غلبه  
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است  
 زارعین خون جگرند ضعفا رنج برند فقرا دیده تر اند  
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است  
 ای شهنشاه عجم وارث کشور جم همین بر افراز علم  
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است

## خطاب بفرنگیان

ایفرنگی ما مسلمانیم جنت مال ماست  
 در قیامت حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست  
 ایفرنگی اتفاق و علم و صنعت مال تو  
 عدل و قانون و مساوات و عدالت مال تو  
 نقل عالمگیری و جنگ و جلادت مال تو  
 حرص و بخل و کینه و بغض و عداوت مال ماست  
 خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست  
 ایفرنگی از شما باد آن عمارات قشنگ  
 افتتاح کارخانه اختراعات قشنگ  
 با ادب تحریر کردن آن عبارات قشنگ  
 جهل بی جا شور و غوغا فحش و تهمت مال ماست  
 خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست  
 گر زنی بی سیم از دریا بساحل تلگراف  
 گر کتی خلق غرامافون و سیمانوگراف

ور نمائی بهر خود از اطلس و مخمل احاف  
 سندس و استبرق اندر باغ جنت مال ماست  
 خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست

ایفرنگی کشتی جنگی دریائی ز تو  
 راه آهن علم طی الارض صحرائی ز تو  
 در هوا با زور زپلین عرش بیبائی ز تو  
 در زمین بیعاری و جهل و فلاکت مال ماست

استراحت خواب راحت عیش و عشرت مال ماست

اختراعات جدید و علم و صنعت زان تو  
 از زمین بر آسمان رفتن زهمت زان تو  
 مکتب و تشویق بر اطفال ملت زان تو  
 غوطه خوردن اندرین دریای ذات مال ماست

خواب راحت استراحت جهل و غفلت مال ماست

شیخ عبدالقادر از ما شافعی از ما بود  
 مالک از ما حنبلی از ما یافعی از ما بود  
 بوحنیفه بوهریره رافعی از ما بود  
 اختلاف اعتقادات جهات مال ماست

خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست

شیخی از ما بابی از ما بطر و ناپلیون ز تو  
 دهری از ما صوفی از ما مکتب و قانون ز تو  
 خرقه و عمامه از ما کشتی و بالون ز تو  
 کم شو ای احق مجاز از تو حقیقت مال ماست

حور و غلمان باغ رضوان عیش و عشرت مال ماست

آن شنیدستم حسین کرد با جنگ نبرد  
 شد روان از اصفهان هندوستان را فتح کرد  
 در فرنگستان کجا دارد چنین شیران مرد  
 رستم و گودرز یل با آن شجاعت مال ماست

خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست

گرچه در ظاهر مسلمانیم باطن کافریم  
 منکر حق خصم دین غافل ز روز محشریم  
 مال موقوفات را چون شیر مادر میخوریم  
 با وزیران کفتگوی رمز و خلوت مال ماست

باغ رضوان حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست

تبریک بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون<sup>۱</sup> گفته

زنده گردیده بتو ساحت عرفان بقلم	ای براون ایکه توئی نجبه دوران بقلم
در معارف توئی امروز سلیمان بقلم	کتر از ران ملخ تحفه نالایق ماست
چونکه امروز توئی حامی ایران بقلم	اهل ایران همگی قدر ترا میدانند
تا ز الطاف کنی یاد ز طهران بقلم <sup>۲</sup>	محض یاد آوری ارسال شد این قطعه شعر

۱ Prof. Edward G. Browne مستشرق انگلیسی (۱۸۶۲—۱۹۲۶ م.)

۲ نقل از مجله ارمنان شماره ۵ صفحه ۴۱ جلد دوم.



# شباب کرمانشاهی

محمد جواد متخلص به «شباب» در حدود سال ۱۲۷۰ هجری قمری در کرمانشاه متولد شده است.

وی در هنگام جوانی در عین اینکه در میدان فنون سواری و نیز اندازی گوی برتری از امثال و اقران ربوده از کسب کمال و ادب نیز غافل نمانده است و روزنامه «فصاحت» کرمانشاه بمدیریت وی انتشار می یابد و با اینکه هشتاد سال از عمرش میگذرد زنده دل و جوان فکر است اشعار شباب بالغ بر پنجاه هزار بیت است و منظومات او عبارتست از: نشاط شباب، چشمه نوش، دبستان معرفت، تیر شهاب، پریشان، لسان العاشقین، کیمیای سعادت، مجموعه قصاید، شکرستان و مخزن لآلی که از اینها فقط دو کتاب اخیر طبع و نشر شده است.

شباب در انواع شعر مخصوصاً در قصیده و تغزل مهارت تامی دارد برای نمونه قسمتی از اشعارش انتخاب و درج میشود:

## قصیده ۲

دل دجله دجله خون شده از هجر آن نگار	وز دیده قطره قطره فرو ریخت بر عذار
زان دجله دجله دجله بغداد رشحه	زان قطره قطره قطره آموست در شمار
بنمود حلقه حلقه چو کیسوی پرشکن	بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار

۱ وقتیکه مؤلف بکرمانشاه رفته بود روزنامه مذکور چهار توفیق بود.

۲ این قصیده بوزن و سبک قصیده معروف عسجدی شاعر غزنویانست باین مطلع:

باران قطره قطره همی بارم ابر وار	هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زین قطره قطره قطره باران شده خجا	زان خیره خیره خیره دل و جان من فگار



شباب کرمانشاهی



زان حلقه حلقه حلقه مرا بر بکوش کرد  
 کر عضو عضو بیکر من بگسلد ز هم  
 زان عضو عضو عضوی زان نگسلد امید  
 کل دسته دسته بسته که این روی دلفروز  
 زان دسته دسته دسته کل خار در نظر  
 بر دلفروز چهره او دانه دانه خال  
 زان دانه دانه دانه کند مرغ دل اسیر  
 ای کوه کوه بار غم هشته بر بدوش  
 زان کوه کوه کوه نهد ناف بر زمین  
 تا خیره خیره جانب من میکنی نگاه  
 زان خیره خیره خیره شود هوش من بسر  
 گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان  
 زان نکته نکته نکته آرد ترا بعجز  
 چون دفعه دفعه سوی منت او فتد گذر  
 زان دفعه دفعه دفعه از من بیرس حال  
 جانا به بیت بیت ز ابیات من به بین  
 زان بیت بیت بیتی گنجی است شایگان  
 دل لیک پاره پاره بود در برم ز درد  
 زان پاره پاره پاره ار هست خون دل  
 در قرن قرن بوده بسی شعر نغز کوی  
 زان قرن قرن قرنی کیتی چنین نبود  
 با گونه گونه فخر اگر عسجدی سرود  
 زان گونه گونه گونه اوشد ز جود سرخ  
 زان عقده عقده عقده مرا زد همی بکار  
 بر جزء جزء هستی من گر زند شرار  
 زان جزء جزء جزئی ازو کی کند کنار  
 هو توده توده کرده که این نافه تبار  
 زان توده توده توده مشک است شرمسار  
 در جانگداز عارض او شعله شعله نار  
 زان شعله شعله شعله زند بر دل فگار  
 وی رود رود اشک روان کرده بر کنار  
 زان رود رود رود برد آب مستعار  
 تا تند تند از بر من میکنی گذار  
 زان تند تند تند کند عقل من فرار  
 ور شمه شمه کنم اظهار حال زار  
 زان شمه شمه شمه از تو برد قرار  
 با وعده وعده آگرم از تو شاد خوار  
 زان وعده وعده وعده آخر بیاد آر  
 بر لفظ لفظ گفته من گوش بر کنار  
 زان لفظ لفظ لفظی درمی است شاهوار  
 غم نیز بار بار مرا بر دل است بار  
 زان بار بار بار بار غم و رنج روزگار  
 در دور دور بوده بسی میر نامدار  
 زان دور دور دوری چونین نبند مدار  
 این چامه شعر شعر و بشه برد روز بار  
 زان شعر شعر شعری گنجیش شد نثار



بر فرد فرد خلق چو می بنگرد شباب  
 زان فرد فرد فردی لایق بمدح نیست  
 و در جلد جلد نامه رنگین کند نگار  
 زان جلد جلد جلدی ناید ورا بکار

### این قصیده را در نصیحت و مدح حضرت علی کرم الله وجهه گوید

دلا بمال مکن نازش و ز فقر منال  
 مشو چو مردم دینار جوی دنیا دوست  
 بجوی گنج قناعت نه گنج باد آور  
 قلندرانه یکی پند گویمت زنهار  
 درست تجربه کردیم و دیده ایم بود  
 شه ار به بستر دیباج خفته راحت نیست  
 گدای قانع بر بوریا اگر خسب  
 زنانه وار بآرایش و لباس میبج  
 به تن درستی اگر دلگ کهنه در پوشی  
 ز مال خلق مکن خوان خویشان رنگین  
 هر آنچه میرسد از ایزدت بدو خوش باش  
 جهان چو کهنه رباطیست در ره عقبی  
 تو مرغ گلشن قدسی زی آشیانه بیر  
 علاقه گرد مکن چون تراست راه به پیش  
 اگر ندیدی بشنیده یقین که بگور  
 مکان بکشور تجرید گیر و ایمن باش  
 بزیر پای حوادث چو خاک ساکن باش  
 ترا ز خاک چه ایزد سرشت باکی نیست  
 همه خدود و قدود است اینکه می بینی  
 کجاست تحت سلیمان و جم کجا شد و جام  
 که فقر راحت جانست و مال عین وبال  
 ز تنگدستی غمگین و از غنا خوشحال  
 که او بباد رود این بری بود ز زوال  
 مشو فریفته هرگز بعز و جاه و جلال  
 گدای قانع بهتر ز شاه صاحب مال  
 بر او دمی که هجوم آورند خیل خیال  
 نگیرد آئینه خاطرش غبار ملال  
 که مرد را بود آرایش وجود کمال  
 نکو تر از تن بیمار و خرقه کیمال  
 میسر ار شودت قرصه ز کسب حلال  
 منخواه آنچه که بینی بچشم چون اطفال  
 خرد و ران نگذارند اندر او آسال  
 در این خرابه چرا چون مگس کنی آغال  
 که کس نبرده ابا خود بگور مال و منال  
 چه برد قارون با خود ز گنج مالا مال  
 بحکم نفس مشو پای بند اهل و عیال  
 معجو بلندی چون چرخ تا شوی سرهال  
 گرت که پست شهانند یا شوی پامال  
 شدند خاک و برد باد زی جنوب و شمال  
 چه شد بنخوت کاووس زور رستم و زال

درفش کاوہ کجا رفت و لشکر ضحاک  
 همه ز خاک پدید آمدند و خاک شدند  
 بفکر عاقبت کار باش و جهدی کن  
 مگانچه فردا در تنگنای گور کنی  
 در آن مغاک نه سیمت بود بکار نه زر  
 نه مادر است بی غمگساریت نه پدر  
 هیچ حیلہ رہ رستگاری آنجا نیست  
 علی عالی صہر رسول زوج بتول  
 در محیط امامت در مدینہ علم  
 امیر بت شکن اسلام را چمن آرا  
 چہ شد بحشمت فغفور و دولت چپیال  
 تو نیز همسفرانرا روانی از دنبال  
 کہ در نہانی در پیرش از جواب و سؤال  
 بکار هیچ نیاید ترا مگر اعمال  
 رسد بداد تو آنجا نہ حشمت و نہ جلال  
 نہ زن انیس تو گردد ہمی نہ عم و نہ خال  
 مگر بہمت شاہنشہ ستودہ خصال  
 ہزبر بیشہ ایان خدیو دشمن مال  
 کلید مخزن اسرار ایزد متعال  
 بلای ہستی دشمن بہ تیغ مغز فتال<sup>۱</sup>

### در نصیحت گوید

ہر بندہ را کہ داور بکما کمال داد  
 مال و منال زینت دنیا بود و لیک  
 عقل و کمال زینت مردند و ہر کہ را  
 ہشدار تا جہان نفریب ترا بمال  
 دنیا و نعمتش چو ظالاند یا خیال  
 فتنانہ ایست دلبر دنیا کہ با فسوف  
 بر پشت نفس بار ملامت نمود حمل  
 زہار زاینہ عروس کہ ہر لحظہ بایکیست  
 بی خاطر مکدر و بیرنج جان و تن  
 پالیزبان دہر ز جالیز خود بکس  
 فرخندہ نعمتی کہ نداد و زوال داد  
 شاد آن کسی کہ زیب وجود از کمال داد  
 ایزد گر این دو داد نکوتر خصال داد  
 گو خود فریب نوع بشر را بمال داد  
 عاقل چگونہ دل بظلال و خیال داد  
 عشاقرا فریب بحسن و جمال داد  
 کودل بدینہ مجوزہ خوش خط و خال داد  
 نپذیر وقتی ار بتو وعدہ وصال داد  
 کس رانہ قرص نان و نہ آبی زلال داد  
 ہر گز ندادہ میوہ اگر داد کال داد

از بن بر آر ریشه آمال کابنددرخت دهقان خویشرا عمر آخر ملال داد  
 هست از می غرور مشو زانکه زاینشراب هر کس چشید عاقبتش انفعال داد  
 کنج کفاف جوی وقتاعت که هر که یافت او را نتیجه های نکو بالمآل داد

## غزل

روی نیکت را نکویم ای پسر خورشید و ماه  
 زانکه زد بیفاره رخسار تو بر خورشید و ماه  
 روشن از نور رخ تو شام نار عاشقان  
 حاش الله کی بود این نور در خورشید و ماه  
 مردگانرا زنده جاوید سازد دیدنت  
 ای مسیحا دم ندارند این اثر خورشید و ماه  
 ای سپهر حسن هر جا پای بگذاری بخاک  
 فخر را ساینند بر آن خاک سر خورشید و ماه  
 بام تا شام ار بر افروزی رخ رنگین پیام  
 روی نشایند از مشرق دگر خورشید و ماه  
 سنبل و ریحان و عبهر باشدت بر رخ، که دید  
 سنبل و ریحان و عبهر هیچ در خورشید و ماه  
 لاف در میدان زند حسن تو گر با آسمان  
 تیغ ابروی ترا آرد سپر خورشید و ماه  
 فرق بردار از میان زلف سیه بر رخ منه  
 تا نباشند آبت شام و سحر خورشید و ماه  
 تا دهند آوازه حسنت بگیتی انتشار  
 چو سفیرانند دایم در سفر خورشید و ماه

از نظر بازان تو دیگر کی آرد در نظر  
 کر بود در سلك ارباب نظر خورشید و ماه  
 لایق نسبت نباشد ار چه چشم دل ندید  
 تا دهد نسبت بتو چیزی مگر خورشید و ماه  
 دل بمعنی داد باید فی بصورت در جهان  
 هست روی نیک تو معنی صور خورشید و ماه  
 منع نتوان کردشان دیدند رخسارت اگر  
 چون پری دیده شدند آسیمه سر خورشید و ماه  
 آسمان شاید مرا خوانند تا تو با منی  
 ز آنکه همچو آسمان دارم به بر خورشید و ماه  
 چون مقابل با رخت آمد شباب از آن بود  
 شد ردیف جامه نغزش اگر خورشید و ماه

### ایضاً

عاشقان جان برخی جانان باسانی کنند	خالق اگر در عید قربان بره قربانی کنند
کافرند ارباب خواهد جان گرانجانی کنند	در بر عشاق جان باشد متاعی بس سبک
کاینده و جا از گریه و غم رو بوبرانی کنند	دیده و دل هر دو جای تست میسند از وفا
تا پریشانان کم اظهار پریشانی کنند	بر رخ روشن پریشان تیره زلفت را مکن
همچو معجون خویشرا جمعی بیابانی کنند	گر تولیلی و ش ز رخ برقع براندازی یقین
با رخت تشبیه اگر از روی نادانی کنند	بر سخندانان روا باشد ملامت مهر را
عاشقان کر گریه همچون پیر کنعانی کنند	یوسف مصر جهانی در فراق عیب نیست
دست اگر یابند دعوی سلیمانی کنند	خاتمی از لب ترا باشد که بر او خسروان
ترسم آخر رخنه در دین مسلمانی کنند	هندوی آتش پرست خال و چشم کافرت

با خیال چشم بادامیت مرناضان همی قوت خود بادام را درترك حیوانی کنند  
شکرین لعل تراشک نیست کز بیدانسی است کر کسان تشبیه با یا قوت رمّانی کنند

### ایضاً

چنانکه ابرو گل اندر بهار گرید و خندد دل من ولبت ای کلغذار گرید و خندد  
به بینوائی فصل خزان و شادی گل شکفت نیست گر ابر بهار گرید و خندد  
دلم بسینه که از درد یار و گه با میدی کز آن نگار شود کامگار گرید و خندد  
بروزگار من و وعده های وصل دروغی که یار میدهم روزگار گرید و خندد  
زهجر یار و به بد عهدی جهان پس مردن روان پاک من اندر مزار گرید و خندد  
بدار اگر بکشندم بجرم عشق حبیبم بیایداری من پای دار گرید و خندد  
کسی که همچو منش با پری بود سر الفت یقین شباب که دیوانه وار گرید و خندد

### ایضاً

ایدل امشب انتظار وعده دلدار دار کم تو نیز آخر سرشک از دیده خونبار بار  
سینه سینا شود بزم من آن رشک پری برفروزد گر در او از چهر چون کلنار تار  
ترکس بیار وی با مار زلفش خونمود کی شنیدستی که گیرد انس با بیمار مار  
میزند نیشم بدل از مژه آن غمخوار دل وای بردل میخلد بر وی چو از غمخوار خار  
خلق کویندم چرا هوش تو از سرکردم برد عقل و هوش و دانش از من آن هشیار یار  
تاری از زلفش صبا با خود بتاتار ار برد روز را سازد بچشم مردم تاتار تار  
بی گل رخسار آن کلزار خوبی دایما بافغان و ناله ام چون مرغ در کلزار زار  
لعبتان ماه منظر گر چه در فرخار هست هست یدش دلبر من لعبت فرخار خار  
ماه من عنبر فروشا را همی ماند شباب زانکه بردوشش بود از زلف عنبر بار بار

## ایضاً

دانی اندر سر سودای تو چون شد دل من  
 طابری بود ز سیاد کریزان عجم  
 خون شد از دست تو و از دیده بر و نشد دل من  
 که سر انجام گرفتار تو چون شد دل من  
 تا که در سینه ز بیداد تو خون شد دل من  
 تا که در سینه ز بیداد تو خون شد دل من  
 یچنین راه مرا راه نمون شد دل من  
 مهر از آتش بتو هر لحظه فزون شد دل من  
 سبب آن گشت که چون حلقه نون شد دل من  
 خال چون نقطه نون تو بر خساره چو دید

گر شباب از تو جدا نیست دمی آرامش  
 جرم من نیست که بی صبر و سکون شد دل من

## ایضاً

آگاهی او شرط است خواه از تو خواه از من  
 بایوسف مصری گو تخت از تو و جاه از من  
 آموخته اند این دو کوه از تو و گاه از من  
 من ماه پرستم گو مهر از تو و ماه از من  
 کاندردل سختش نیست راه از تو و راه از من  
 بر دیده من اینک با از تو و گاه از من

در بازی عشق تو مغلوب شتاب آمد  
 ز آرزوی که میباشد آس از تو و شاه از من

این غزل خطاب بدوست در صنعت مقطع سروده است

د ل ب ر - ایشوخ - پ س ر  
 بی منی تو روز و شب در عیش و عشرت بارقیب  
 بر تنم هر لحظه باری تیر - ن ظ ر  
 بیتوام من سال و مه با رنج و - خ ط ر

از کشفانی در هاون تیر درستم چون گذشت	همچنان دارد غمت در سینه - ک ذ ر
میل دارم بر نهاده - ب ر ل ب	لعل میگون ترا تا گاه - س ح ر
کرده مفتون دلم از سحر - چ ش م	سحر هازوت است در چشم تو - م گ ر
بویت گرموی مشکین بر زمشک آید مشام	بوسمت لب پر شود کامم ز - ش ک ر
ب و س ه - خواهم من از آن - ل ب	جان شیرینم بده گرچه به نرخ - س ر
چ ن و ن - در مغز من از عشق تست	کی شود از سر مرا هیبت - ب د ر
درد چشمان سیاهت بر تن افکار من	ای بلای دل بسویم - ب ن گ ر

این هنرها در بر من نیست مشکل بیش ازین

از شباب خویش خواهی دید - ه ن ر









فصح الملک شوریده شیرازی

## شوریده شیرازی

مرحوم حاجی محمد تقی فصیح‌الملک متخلص به «شوریده» در سال ۱۲۷۴ هجری قمری<sup>۱</sup> در شیراز متولد گردیده اسم پدرش عباس از اهل کسب و پیشه بوده و نسبش باهلی شیرازی صاحب مثنوی سحر حلال میرسد در سن هفت سالگی بواسطه مرض آبله هر دو چشم این شاعر روشن بین کور شده و مادام‌العمر فقدان باصره مبتلا گردید و در سن نه سالگی پدرش بدرود جهان گفت و در کنف تربیت خالش قرار گرفت و در همان حال نایبنائی و یتیمی از علو همت و از برکت هوش و استعداد خود آنقدر کوشید که تا یکی از معاریف نامی گردید.

در سال ۱۲۸۸ با خال خود بککه معظمه رفت و در سال ۱۳۰۹ هجری سفری به بنادر جنوب کرده و در ۱۳۱۱ هجری بمصاحبت مرحوم حسین قلی خان نظام‌السلطنه مسافرت بطهران کرده و در نزد مرحوم امین‌السلطان اتابک تقریبی تمام حاصل نموده و همچنین در مدح ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قصایدی دارد که همه از شاهکارهای اوست و بواسطه یک رباعی که در حضور ناصرالدین شاه فی البدیعه ساخته ملقب بلقب فصیح‌الملک شده است و آن رباعی این است:

۱ در «فارسنامه ناصری» تولد خود را در سال ۱۲۷۴ ذکر کرده ولی در عبارت ذیل «هفت سال و هفت روز» را تاریخ تولد خود قرار داده و اگر از این عبارت و او عاطفه را بیندازیم با سال ۱۲۷۴ مطابقت میکند و الا باید سال تولد او را ۱۲۸۰ هجری دانست. قطعه اینست:

از هزار و سیصد افزون بود سال بیست و هفت  
 کز رهی سال ولادت خواست ماهی دافروز  
 گفت کی زائید مات؟ گفتش مامم چو زاد  
 رفته بود از سال هجرت «هفت سال و هفت روز»  
 اینک اعداد جمل را چون نداند ماه من  
 سال تاریخ مرا گفتن نمی داند هنوز.

رقم بدرکه شه و خواندم تنای شه احمدت شه شفیدم و چشمم ورا ندید  
چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش روی خدا ندید و ندای خدا شنید  
و در سال ۱۳۱۴ بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۲۳ در شیراز متأهل گشته  
و در آخر دارای فرزندان متعدد گردیده<sup>۱</sup>.

شوریده بهوش و ذکاوت و استعداد زیاد ممتاز بود و در اشعار او تشبیهاتی  
وجود دارد که بهتر از بینندگان آرا بشعر در آورده و وصف فرموده و همچنین  
خزینة خاطرش مملو از قصص و حکایات نوادر و اشعار عربی و فارسی و وقایع  
تاریخی بوده از اشعار وی هویداست اشعارش از حیث سبک کلام مانند اساتید  
فارس و خراسان و باصطلاح یکی از شعرای کلاسیک محسوب میشود و در قصیده و  
غزل باین سبک کمال زبردستی و استادی را ظهور رسانده است ولی در اشعار  
دوره جوانی او روح ابتکار و اختراع و معانی جدید و موضوعات بکر و تازه  
از هجو و فکاهیات و غیره بطور وفور دیده میشود بالاخره باید گفت که شوریده  
شیرازی یکی از نوادر طبیعت بوده و میتوان او را بعد از شعرای نابینای عالم  
مانند 'همر یونانی' رودکی بخاراگی<sup>۲</sup> ابوالعلا المعری و میلتون انگلیسی ذکر کرد  
و بدون تردیدی یکی از اساتید مسام شعر در قرن چهاردهم هجری است.

وفات او در شب پنجشنبه ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ هجری در شیراز  
اتفاق افتاد و در جوار قبر شیخ بزرگوار سعدی علیه الرحمه مدفون گشت  
و ما بعضی از اشعار او را بطور نمونه انتخاب و در اینجا درج مینمائیم :

## غزل

این غزل از مبتکرات اوست که در ایام توقف در طهران فرموده است  
آن بربروی از درم روزی فراز آید؟ نیاید من همی خواهم که عمر رفته باز آید! نیاید!

۱ مولف در موقع مسافرت شیراز آقا حسین شیفته و آقا حسن احسان را که فرزندان  
شوریده و هر دو جوان فاضل و صاحب طبعی روان هستند ملاقات نمود.

بیش از آن کایام در بیچد بهم طومار عمرم  
 بر سر من سایه آن آفتاب افتد؟ نیفتد!  
 هیچ از سودای آن کیسو نیاید بوی سودی!  
 طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را ب مردم  
 تا نبیند آه من بر من دلش سوزد؟ نسوزد!  
 عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید  
 این همه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر  
 از هوای خطه ری وز ههاد مردم وی  
 عاشق شوریده را در دل نباشد غیر جانان  
 نامه از کوی یار دلتواز آید؟ نیاید!  
 در کف من دامن آن سرو ناز آید؟ نیاید!  
 بوی سودی هیچ از امید دراز آید؟ نیاید!  
 طفل هرگز در شهار اهل راز آید؟ نیاید!  
 سنگ تا آتش نبیند در گداز آید؟ نیاید!  
 صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید؟ نیاید!  
 اختر ناساز من با من بساز آید؟ نیاید!  
 بوئی از شیراز علیین طراز آید؟ نیاید!  
 در دل محمود جز یاد ایاز آید؟ نیاید!

## ایضاً

نومراجای بجان داری و پیداست که داری  
 لاله در غالیه پوشی و پدید است که پوشی  
 تنگری سوی کس از نخوت این طرفه که هر سو  
 کرده با خم ابروی قرین غمزه جادو  
 روی زیبا بدو صد پرده نهاننداری ولیکن  
 دهننت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسم  
 از میانت اثری نیست عیان لیک بهر سو  
 نکنی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم  
 در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری  
 ماه بر سرو روان داری و پیداست که داری  
 فرقه را نگران داری و پیداست که داری  
 طرفه تیری بکمان داری و پیداست که داری  
 بدو صد پرده نهان داری و پیداست که داری  
 عقد لؤلؤ بدهان داری و پیداست که داری  
 زو حدیثی بمیان داری و پیداست که داری  
 چشم بر شاه جهان داری و پیداست که داری

## ایضاً

روی پنهامی و دل از من شوریده ربائی  
 حسن گویند که چون دیده شود دل بر باید  
 توجه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی  
 تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی	خاطر خلق بدین روی پر یوار ستانی
تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی	آنکه او را نتوان دل بدو صد شیوه ربودن
گر بجنندی تو دل از غنچه خندیده ربائی	همچنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
نیست باقی که بدان کیسوی تابیده ربائی	دگر از چهره تابان تو در دست دل من
دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی	تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن

### ایضاً

هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من	هر چه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من
هر چه خوری بخور مغزور خون دل فگار من	هر چه کشی بکش مکش باده بزم مدعی
هر چه نهی بنه مننه دام برهگذار من	هر چه دهی بده مده زلف بیاد ای صنم
هر چه کنی بکن مکن خانه اختیار من	هر چه بری ببر مبر رشته الفت مرا
هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من	هر چه هلی بهل مهل پرده ز روی چون پری
هر چه زنی بزنی مزنی طعنه برو زگار من	هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هر چه شوی بشوم شو تشنه بخون زار من	هر چه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش

### ایضاً

چون زلف او دو طره طرار دیده	چون چشم او دو ترك کماندار دیده
در باغ هیچ سرو کلهدار دیده	در چرخ هیچ دیدی ماه پرند پوش
شوخی بدین حلاوت گفتار دیده	ماهی بدین طراوت عارض شنیده
از شاخ سرو مشک نکونسار دیده	جز زلف او که گشته بیالای او نکون
خنجر به دست مردم بیمار دیده	جز چشم او که خاطر ما را بمره خست
در يك طبق بنفشه و کلنار دیده	کوئی خط و رخس بچه ماند بدین جمال
در يك رسن هزار گرفتار دیده	در تار زلف اوست مقید هزار دل

چون این شکر در همه گیتی شنیده  
 چون این جمال در همه کشمیر بوده هیچ  
 رضوان خلد کاش بدی تاش کفتمی  
 ماند رخش بقدر گل پر بار را بسرو  
 چونین ملامت شوریدگان مکن  
 چون این بهار در همه گلزار دیده  
 چون این نگار در همه فرخار دیده  
 حوری بدین ملاحظت رخسار دیده  
 بر سروای عجب گل پر بار دیده  
 آن جلوه های روی پری وار دیده

### در پند و اندرز فرماید

بود متاع بزرگی بدین دو چیز کروگان  
 بدین دو گوهر پیرایه بست شاهد هستی  
 اگر نبودى دانش هنر نداشتى آدم  
 شدند حاتم و لقمان و نوز خلق بهر جا  
 مدار ملك منوط است بر دو چیز جهانرا  
 عطا نهى عطا تا جزای صدره یابی  
 خرد فزای خرد تا بر آئی از همه سختی  
 عطای برمکیان باعث ار نبودى چندین  
 چو جود گفتى دیگر میخواه عزرا حجت  
 ز آفتاب بیاموز رسم و راه عطا را  
 شرف برای ارسطو گرفت نام سکندر  
 عروس باغ بهاران بدین دو حلیه ببالد  
 کسان پس از تو چو خواهی را بیخیز بخوانند  
 بعقل رایت سلجوقیان رسید بعیوق  
 شدند بودلف و معن اگر فسانه عالم  
 ملك نژاد که ملك پدر مسلم خواهد  
 اساس دین نبی را بر آن شدند گروهی  
 یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان  
 بدین دو گوهر سرمایه یافت مخزن امکان  
 اگر نبودى احسان شرف نیافتى انسان  
 سخن ز همت حاتم کنند و حکمت لقمان  
 بدانش دل دستور و بخشش کف سلطان  
 که خوشه می نبرد دانه تا نپاشد دهقان  
 که مشکلات بحالای خرد شود آسان  
 بقای دولت عباسیان نبودى چندان  
 چو عقل گفتى دیگر مجوسرف را برهان  
 که پوشد این همه اندام و خویش با تن عربان  
 بها بدانش آصف فزود ملك سلیمان  
 برای تربیت باغبان و همت باران  
 کسان بخوان و در خانه برگشاو بنه خوان  
 بچود دولت سامانیان رسید بسامان  
 همان بچود موقاست وز عطای فراوان  
 بگو بعقل بیفزا و زر ناب بیفشان  
 که شد ببذل منال خدیجه محکم بنیان

همان بنای عدالت که بود نوشروان را  
 اگر جواد عطا بخش و کر کریم عطا خو  
 همه مطراً زوشان ازین دو چشمه روشن  
 بدین دو گوهر آب مهان فزاید هر دم  
 بفطرت این دو کهر از کسی نهفته نماند  
 یکی ازین دو گوهر که داشت فخر مهان شد  
 ملاذ مملکت و شهریار فلّت بیضا  
 بدست دانش بوذرجمهر رفت بیابان  
 اگر حکیم خردمند و کر وزیر خرد ران  
 همه درخشان و درخشان ازین دو گوهر رخشان  
 بدین دو گوهر چتر شهان فروزد هر زمان  
 که مشک هر چه بپوشند می نماند پنهان  
 بو یژه آنکه بهم دارد این دو گوهر شایان  
 نظام مملکت پادشاه و دولت ایران

### از یکی از قصاید خودش استخراج شده

گوهر اشک نیم گوهر بحر هنرم  
 کر سلیمان کندم بخت همان مور توام  
 من نه شوریده اعمایم کاندرا این عصر  
 لیک چند بست که بی سیم و زرم گر چه مدام  
 نیستم بسته که گر خندم خوشدل باشم  
 راستی گوئی سروم که به بستان کمال  
 ها محرم شد و من سوک زده خواهم شد  
 کر غلام سیهی داشتمی کشتیمیش  
 جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم  
 در سیه جامه شوم تا که بدانند که من  
 من بخوام شدن اندر سلب عباسی  
 الله ای آسف دوران مفکن از نظرم  
 ور بگردون بردم باد همان خاک درم  
 بو العلای دگر و ابن عباد دگرم  
 بچکد اشک چو سیماب بروی چو زرم  
 غشچه ام غنچه که می خندم و خونین جگرم  
 بجز از بار تپیدستی نبود نمرم  
 زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم  
 پوستش کندمی و کردمی آنکه ببرم  
 بسفیدی نزنم دست مگر زال زرم  
 چشمه آب حیاتم که بظلمات درم  
 کر چه بیشک حسنی کیش و حسینی سیرم

### قطعه

در سال ۱۳۴۰ راجع به تولد پسرش گفته<sup>۱</sup>

همخواه من دوش برایم پسری زاد  
 نور بصری بهر چو من بی بصری زاد

۱ وقتی این قطعه را برای دوستان خود بطهران فرستاد آقای ملک الشعراء بهار ورود  
 بقیه در صفحه بعد

این کلیه ویرانه من باغچه گشت	زان باغچه سروی شد وزان سرو بری زاد
از گریه او شب همه شب دوش نخفتم	پیداست زشوریده که شوریده تری زاد
آنان که بمن بر سر الطاف و وفاقتند	گویند ملک وش بچه از بشری زاد
و آنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند	گویند که از نره خری کره خری زاد
هر شیعه که دیدار من و همیکل او دید	زد خنده که یاران علیگی از عمری زاد
ای معشر احباب که تربیت آمد	کز بهر شما همسر من درد سری زاد
من زین همگان بیشتر اندر بشکفتم	کاینسان پسری از چه زچون من پدری زاد
این از در شوخی است که تاظن نبرد زن	کوگر پسری زاد درخشان گهری زاد
ز اولاد خردجوی نوای خواجه و گرنه	هر دد بجهان ماده آورد و تری زاد
نی هر که بزاید پسری در خور فخر است	یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

### مرثیه

در تاریخ وفات ایرج میرزا سروده

جم بدان جام جهان بین آخر ابدل بین که چون شد  
رفت و گیتی را بیزدان هشت و گفت الملك لك  
کو سکندر آنکه بر شد صیتش از کیهان بچرخ  
کو سیامک آنکه فر شد تا سماکش از سمک  
خود همان است این سوار کج عنان کافکنده است  
پور بهمن را ز پویه رخس رستم را ز تک

بقیه حاشیه صفحه قبل

مولود را بقصه جواب فرمودند که چند بیت آن نقل میشود:

همخواه شوریده گرامی پسری زاد	خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
شک نیست که از شاخ گلی شاخ گلی رست	پیداست که از ناموری ناموری زاد
این برق فضیلت ز هایون انقی جست	وین شعله روشن ز مبارک شجری زاد



گر کسی برسد که کو کاوس کی کو وهو مات  
 ور کسی برسد که چون شد سام یل گو قد هلك  
 آه از ایرج میرزای راد افریدون خصال  
 آنکه از نظم خوشش نظم منوچهریست حك  
 پای بست اهل دل بد دستگیر خیل فقر  
 هم ز نسل خسروان هم مردمانا مردمك  
 چون چل و چار از پس الف و سه صد شد باز چرخ  
 بانگ زد بر ایرج ثانی که وقت نمت نك  
 گفت شوریده فصیح اندر غم و نارنج وی  
 ایرج ما مرد آه از کید این نور فلک

### بدشمنان سعدی

روزنامه «زبان آزاد» وقتی از بعضی اشعار سعدی انتقاد کرده بود  
 شوریده در جواب او گفته

دوشینه بخوان من در آمد	سعدی بخروش و داد و فریاد
گفتم که تو سعدیا بدین فضل	نالان ز چهای و از چه ناشاد
تو سعدی آخر الزمانی	آخر ز زمان چه میزنی داد
باز از بی قتل عام ایران	چنگیز مگر سپه فرستاد
یا باز بدجله رنگ خون یافت	از سفک هلاکو آب بغداد
یا اهل ختا و اهل خوارزم	کردند دوباره جنگ بنیاد
یا باز اتابك جوان مرد	داغی بدل تو پیر بنهاد
یا باز بکار گل بخندق	آمد ز طرابلس ترا یاد <sup>۱</sup>

۱ اشاره یکی از حکایات گلستان سعدی است که مفرماید «در خندق طرابلس بکار کلم وا داشتند».

دانشسته ای خجسته استاد	یا از ستم «زبان آزاد»
زین جمله نیم بآه و فریاد	گفتا من ازین کسان تنالم
صد داد که داد داد بیداد	لیکن ز وزارت معارف
دستوری داد و بر خطا داد	کو بر رقم جراید سوء
خاک من و خویش داد بر باد	هر غرچه پس جریده بنشست
شرحی که فلان رئیس را گاد	گرفی المثل از جریده ای خواند
در فکر ممانعت نیفتاد	توقیف نکرد بل ز نشرش
حکمش گرهی ز کار نکشاد	صد بسته ز روز نامها خواند
حق داد مرا از او ستاناد	بگرفت دلم ازین معارف
گور پدر «زبان آزاد»	این شکوه من ازوست وزنه

## رباعی

که کم جوید از چار بسیار کار	خردمند بسیار دان بایدی
ز بسیار خسب و ز بسیار خوار	ز بسیار گوی و ز بسیار خند

## ایضاً

تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو	اندوین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز
تا نپرسندت مگروی و تا نخوانندت مرو	تا نخوانندت مخواه و تا نبخشندت مکیر

### در تاریخ جلوس اعلیحضرت رضا شاه بهلوی فرماید

ای شکوهت را ز شاه نو نوی	ای امیر لشکر ای محمود راد
گفت شوریده فصیح منزوی	نعمیه تاریخ بس صعب است لیک
در عدد کم شد فزون شد بهلوی	از رضا خان نام احمد پادشا
۱۳۴۴ هجری	

قطعه ایست که برای لوح مزارش چندی قبل از وفات خود  
ساخته و بر آن منقوش است

چون بر این در سر و کار است بر حمن رحیم  
نه امیدم به بهشت است و نه بیمم ز جحیم  
گر بود رحمتی از حق ز دو صد حشر چه باک  
ور بود رافتی از شه ز دو صد شحنة چه بیم  
بنده ایزدم و معتقد احمد و آل  
مذهب و ملتّم از جعفر و از ابراهیم  
من تهیدست سوی دوست شدم این عجب است  
و این عجبتر که ز من مانده چه درهای یتیم  
تم از بار گنه چفته تر از قامت نون  
دلّم از وسعت غم تنك تر از حلقه میم  
جای آن است که خیزد همه باران ندّم  
بر سر خاك من از دیده باران ندّم  
ای بسا روز که من خسیم و بس صبح دمد  
که همی بوی بهار آید از انقاس نسیم  
حق آن را که منت همدم دیرین بودم  
بر مگیر از سر خاکم قدم ای یار قدیم  
گر یکی ژرف بمعنی نگری مینگری  
که کنون سعدی و من در چه مقامیم مقیم  
تو ز اخلاص به ما فاتحه گر خوانی  
ما فتوح تو بخواهیم هم از رب رحیم

ای تو دارای همه کیتی و دارای خبیر  
 وی تو دادار همه عالم و دادار علیم  
 سوی نادان ضریری بکشا چشم کرم  
 تو که بینای بصیرستی و دانای حکیم  
 بر خطاهای عظیم و به عقوبت منکر  
 بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم  
 گر چه غرق گنهم هم ز تو نومید نیم  
 نا امید ز تو خود نیز گناهی است عظیم  
 گر کسی کرده خطائی بمن از من بهل است  
 هم مرا بو که کند او بهل از قلب صمیم  
 زینکه بر من نبود وام ز مردم بدو جو  
 دلم از هول حسابست چو گندم بدو نیم  
 شور شوریدگی و نطق فصیح الملکی  
 هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم  
 سال فوتم برربع دوم این مصرع کشت  
 شده شوریده بجان جانب منان رحیم  
 ۱۳۴۵



## ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا جلال‌المالک بن غلام حسین میرزا بن ملک ایرج بن فتحعلی شاه قاجار در ماه رمضان ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده، بعد از تحصیلات ابتدائی و مقدماتی در ۱۶ سالگی متاهل و پس از سه سال بمرگ پدر و اداره کردن امور خانوادگی گرفتار گردید، ایرج میرزا در سنه ۱۳۰۹ هجری قمری در دربار ولیعهد وقت (مظفر الدین شاه قاجار) راه یافته و پس از جلوس او بتخت سلطنت بخدمات مختلفه دولتی مشغول شده است.

بعد از طلوع مشروطیت ایرج میرزا در وزارتخانه‌های معارف، داخله، مالیه، عهده دار خدمات دولتی بوده که آخرین آنها شغل تفتیش مالیه ابالت خراسان است.

در سنه ۱۳۴۱ جزو منتظرین خدمت قرار گرفته و از مشهد بطهران آمده و پس از یکسال و نیم توقف در طهران یکساعت بغروب مانده روز دوشنبه ۲۸ شعبان ۱۳۴۳ در اثر سکتة قلبی وفات یافت.

اشعار ایرج مرزا را تقریباً میتوان بهترین نمونه ادبیات جدید ایران شمرد زیرا علاوه بر اینکه روان و دلچسپ و شامل مضامین بدیع و شیواست دارای استحکام و متانت کلام قدماست نه چون پیروان متقدمین نکته چین کلمات عرب است و نه چون متجددین دشمن علم و ادب است

۱ چنانچه خودش اظهار رای کرده است.

این جوانان که تجدد طلبند	راستی دشمن علم و ادبند
شمر را در نظر اهل ادب	صبر باشد و تند و عشق سبب
شاعری طبع روان میخواهد	نه معانی نه بیان میخواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند	نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آنجا گویند	هرچه گویند از آنجا گویند



ایرج میرزا جلال الممالک



افسانه «زهرة و منوچهر» عارفنامه، قطعه راجع بنقاب زنها، قلب مادر،  
و غیره و غیره از شاهکارهای این شاعر بزرگ محسوب میشود که ما  
هر يك از آنها قسمی انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم:

## عارف نامه

عارفنامه رساله ایست مشتمل بر ۷۰۰ بیت که در هجو عارف  
سروده است زیرا عارف در باغ ملی مشهد نهبی داده و در آن نهب غزل  
و تصنیفی که برخلاف سلطنت قاجاریه<sup>۱</sup> و در هجو خاقان مغفور<sup>۲</sup>  
ساخته بود در حضور جمع کثیری خوانده، این بدگویی حس شاهزاده  
جلال الممالک را تهییج کرده بگفتن عارفنامه پرداخت.<sup>۳</sup>

کلیه اشعار این رساله متضمن هجو و شوخیست و ابیات اخلاقی  
کتر در آن یافت میشود با تمام آنها چون بزبان ساده شیرین گفته

۱ بیت تصنیف این است:

رحم ایخدای دادگر کردی نکردی      ابقا با عتاب قجر کردی نکردی

۲ از سلاطین قاجار فتح علیشاه را (خاقان مغفور) و ناصرالدین شاه را (شاه شهید)  
میکویند و شمریکه عارف در هجو خاقان مغفور ساخته و خوانده بود اینست:  
چو چند برب ویرانه های شاه عباس      نشست عارف و نفرین بروج خاقان کرد

۳ خود ایرج میرزا در همین موضوع در عارفنامه میگوید:

شندیم در ناتر باغ ملی	برون انداختی حق جبلی
نمود اندر تماشا خانه عام	ز اندامت خیریت عرض اندام
بعای بد کشانیدی سخن را	بسی بی ربط خواندی آن دهن را
نیکویم چه گفتی شرم آید	ز بی آزر میت آزر مم آید
چنین گفتند که آن چیز عادی	همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی میزد آواز ترا سن	که دیگر کس نمیدیدت سر سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی	نه از شبشه اماله قیف سازی
گفتی باشم بد عرض کیاست	فزل سازی و آتهم درسیاست!
تو آهوگی مکن جانا گرازی	تو شاهر نیستی تصنیف سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی	عجب مشت خودت را باز کردی



شده قبل از اینکه بطبع برسد<sup>۱</sup> در تمام ایران انتشار پیدا کرد و گزشته از اینکه موجب تحريك ملاّ نایبان در تكفیر ایرج گردید جماعتی از نویسندگان و شعرا<sup>۲</sup> برضد او نظماً و نثراً اشعار و مقالاتی انتشار دادند و برخی از خود ایرج جواب شنیدند<sup>۳</sup>.

۱ با اینکه تا کون چند مرتبه عارفنامه بطبع رسیده هنوز بعضی از اشعار آن دسترس عموم نیست و بطبع نرسانده اند.

۲ از جمله این شعرا یکی امیرالشعرا نادری خراسانی و یکی طلعت تبریزی و غیره و از تر نویسان یکی م. سیاسی است که مقاله در شفق سرخ انتشار داده و جمعی دیگر.

۳ جوابی که ایرج میرزا از شوخی و طامه به م. سیاسی داده اینست:

میم سیاسی کجاست تا که نگویند	عارف بیچاره داد خواه ندارد
میم سیاسی اگر قدم ننهد پیش	چیم اساسی دگر پناه ندارد
هر که نگوید که عارف آدم خویست	عامی محض است و اشتباه ندارد
روز قیامت شود بصورت خرچنگ	هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
آینه باشد وجود حضرت عارف	فضه چرا میخوری که آه ندارد
آنچه کورا بود علاقه بایران	هیچ حبشی بخاقاه ندارد
تا که روان دیده اشک مام وطن را	خنده شریں قاه قاه ندارد
تهمت محض است بجه بازی عارف	بنده قسم میخورم که باه ندارد
گاه بگاه ارکند بروی نکو میل	کیست که این میل گاه گاه ندارد
عارف ما هر چه هست نیست همین است	هیچ در او مکر و سوسه راه ندارد
با همه تندى و زود رنجی و تلخی	ربط بان آب زیر کاه ندارد
آه که من ره نیاتم بدل او	من چکنم این خرابه راه ندارد
بنده اگر ضد شعر هزل سرودم	این همه التوت و یا اله ندارد
وردوسه جا نام عارف آمده در شعر	وا اسفا وا مصیبتاه ندارد
مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند	ربط باین عبد روسیاه ندارد
میم سیاسی قسم بحضرت عباس	بنده درین ماجرا گناه ندارد

### ابتدای عارفانه

شنیدم من که عارف جانم آمد	رفیق سابق طهران آمد
شدم خوشحال و جانی تازه کردم	نشاط و وجد بی اندازه کردم
پنوکرها سپردم تا بدانند	که گر عارف رسد از در نراندند
نگویند این جناب مولوی کیست	فلانی باچنین شخص آشنا نیست
فهادم در اطاعتش تخت خوبی	چراغی، حوله، صابونی، آبی
فراوان جوجه و تیهو خریدم	دو نائی احتیاطاً سر بریدم
نشستم منتظر کز در در آید	ز دیدارش مرا شادان نماید

### در گله و شکایت از ضعف و پیری فرماید

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد	که ریش عمر هم کم کم در آمد
نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند	نه اندر سینه بارای نفس ماند
کهی دندان بدرد آید کهی چشم	زمانی معده می آید سر خشم
فزاید چین عارض هر دقیقه	نخواهد موی صد غم بر شقیقه
در ایام جوانی بد دلم ریش	که میروید چرا بر عارض ریش
کنون پیوسته دلریش و پریشم	که میریزد چرا هر لحظه ریشم
الا موت یباع فاشتریه	فهذا العیش ما لا خیر فیہ

هم در این معنی در انتقاد طریقه زناشویی و ازدواج فرماید

خدا یا کی شوند این خلق خسته	ازین عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی و احسن	زنا کردن ازینسان زن گرفتن
بگیری زن ندیده روی او را	بری نا آزموده خوی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع	دگر بسته است با اقبال و طالع
بدانصورت که از تعریف بقال	خریداری کنی خربوزه کال
و یا در خانه آری هندوانه	ندانسته که شیرین است یا نه

در معجزه و تحسین مطالعه فرماید

کتاب ارهست کمتر خور غم دوست	که از هر دوستی غمخوار تراوست
نه عمازی نه تمامی شناسد	نه کس از او نه او از کس هر اسد
چو یاران دیر جوش وزود رو نیست	رفیق پول و در بند یلو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی	ندارد از تو خواهشهای واهی
بگوید از برایت داستانها	حکایت ها کند از باستانها
نه از خوی بدش دلگیر کردی	نه چون از عارف از وی سیر کردی

در یاد آوری از رفقای ادبی طهران گوید

بگو عارف بمن ز احباب طهران	که می بینم همه شب خواب طهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی	اواخر با تو الفت داشت با فی
کمال السلطنه حالش چطور است	دخو <sup>۲</sup> با اعتصام <sup>۳</sup> اندر چه شور است
چه میفرمود آقای کمالی <sup>۴</sup>	دمکرات <sup>۵</sup> انقلابی، اعتدالی
بدیدم اصفهان را زیر و هم روی	ندیدم اصفهانی من بدین خوی
اگر یک همچو او در اصفهان بود	یقیناً اصفهان نصف جهان بود
کمالی نیک خوی و مهربان است	کمالی در تن احباب جان است
کمالی صاحب فضل و کمال است	کمالی مقتدای اهل حال است
کمالی صاحب اخلاق باشد	کمالی در فتوت طاق باشد
کمالی را صفات اولیائست	کمالی در کمال بی ریائست

۲ میرزا علی اکبر خان دهخدا ادیب معروف.

۴ میرزا حیدر علی کمالی اصفهانی.

۳ اعتصام‌الملك مدیر مجله بهار.

۵ Démocrate طرفدار جمهوریت.

کمالی در سخن سنجی و حیدست<sup>۱</sup> ولو خود دستجردی هم ندیدست  
 کمالی در فن حکمت سرائی بود همچون ملك<sup>۲</sup> در بیوفائی  
 زن عرض ارادت کن ملك را بهر سلك شریفی منسلك را  
 ملك آن طعنه بر مهر و وفازن بآئین محبت پشت یا زن  
 ملك دارای آن مغز سیاسی که می خندد بقانون اساسی  
 ملك دارای آن حد فضایل که تعدادش بمن هم گشته مشکل  
 بگو شهزاده هاشم میرزا<sup>۳</sup> را نمپرسی چرا احوال ما را  
 وکالت کر دهد تغییر حالت عجب چیز بدی باشد وکالت

این قسمت ابیات آخر عارفنامه است که در خطاب بعارف و احوال

و عقیده سیاست پیشگان ایران و غیره فرموده است

بیا عارف دوباره دوست کردیم دو مغز اندر دل يك پوست کردیم  
 بیا تا گویم رندانه پندی که تا لذت بری از عمر چندی  
 مکن اصلا سخن از نظم و یاسا ز شرّ معدلت خواهی ییاسا  
 سیاست پیشه مردم حيله سازند نه مانند من و تو يك بازند  
 تماماً حقه باز و شارلانا نند<sup>۴</sup> بهر جا هر چه پاش افتاد آزند  
 بهر تغییر شکلی مستعدند کهی مشروطه گاهی مستبدند  
 سیاست پیشگان در هر لباسند بخوبی همدگر را می شناسند  
 همه داندزین فن سودشان چیست بیاطن مقصد و مقصودشان چیست  
 از بنرو یکدگر را پاس دارند یکیشان کر پچاه افتد در آوند

۲ ملك الشعرا بهار.  
 ۴ Charlatan حقه باز.

۱ وحید دستجردی مدیر مجله ارمنان.  
 ۳ شاهزاده هاشم میرزا متخلص بانسر.

من و تو زود در شرش بیانیم  
 تو خود گفتی که هرکس بود بیدار  
 چرا پس میخری بر خود خطر را  
 بیا عارف بکن کاریکه گویم  
 اگر خواهی که کارت کار باشد  
 دوزرعی مولوی را کننده ترکن  
 چو ذوقت خوب و آوازت ستودست  
 چو اشعار نکو بسیار دانی  
 سر منبر وزیران را دعاکن  
 بگو از همت این هیئت ماست  
 ز سعی و فکر آن دانا وزیر است  
 از آن باکله در کار اداره  
 زبس داناست آن يك در وزارت  
 وکیلان را بگو روح الامینند  
 مقدس زاده اند از مادر خویش  
 بزرگان هم چو بینند این عجب را  
 کنند آجیل و ماجیل تو را کوك  
 که هم بی دست و هم بی دوستانیم  
 در ایران میرود آخر سردار  
 گذاری زیر پای خویش سر را  
 تو با من دوستی خیر تو جویم  
 همیشه دیگ بخت بار باشد  
 خودت را روضه خوانی معتبر کن  
 سوادت هم اگر کم بود بودست  
 بگیرد مجلسه هر جا که خوانی  
 بصدق از نیست ممکن با ریا کن  
 که در این فصل پیدا میشود ماست  
 که سالم تر غذا نان و پنیر است  
 فرنگیها نهانند استشاره  
 برند اسم شریفش با طهارت  
 ز عرش افتاده یابند زمینند  
 گناهست از کنی بر مرغشان کیش  
 که عارف بسته از تعیب لب را  
 نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک

## زهره و منوچهر

زهره و منوچهر در حدود ۵۲۵ بیت است که ایرج در اواخر عمر خود ساخته و موفق باثام آن نشده این داستان متضمن عشقبازی زهره رب النوع حسن و صنایع مستظرفه با منوچهر نایب اول قشون است درین افسانه زهره منتهای عشق و شیفتگی و منوچهر منتهای عنف را از خود ظاهر میسازند.

### ابتدای داستان - رفتن منوچهر برای شکار

صبح	تتابیده	هنوز	آفتاب	وا نشده	دیده	نرگس	ز خواب
نازه	گل	آتشی	مشکبوی	سته	ز شبنم	بچمن	دست و روی
منتظر	حواله	باد	سحر	تا که	کند خشک	بنان	روی تر
ماه	رخی	چشم	و چراغ	نایب	اول	بوجاهت	چو ماه
صاحب	شمشیر	و نشان	در جمال	بنده	مهمیز	ظریفش	هلال
نجم	فلك	عاشق	سر دوشیش <sup>۱</sup>	زهره	طلبکار	هم	آغوشیش
نیر و	رخشان	چو شبه	چکمه اش	خفته	یکی شیر	بهر	تکمه اش <sup>۲</sup>
دوخته	ز دور	کلاش	لبه	و آن	لبه	ر شکل	مه يك شبه

۱ سردوشی علامت درجه صاحب منصبی که در قشون ایران از نایب دوم تا درجه سلطانی ستاره میگذارند، نایب دوم يك ستاره، نایب اول دو ستاره، سلطان سه ستاره.  
 ۲ علامت شیر و خورشید روی تکمه را اشاره میکند

بافته بر کردن جانها کمند نام کمندش شده واکسیل بند  
 کرده منوچهر پدر نام او تازه تر از برگ گل اندام او

### توصیف زهره (ناهید)

وز طرفی نیز در آن صبح گاه	زهره مهین دختر خالوی ماه
آله عشق و خداوند ناز	آدمیان را بمحبت گداز
پیشه وی عاشقی آموختن	خرمن ابنای بشر سوختن
خسته و عاجز شده در کار خود	واله و آشفته چو افکار خود
خواست که بر خستگی آرد شکست	یکدوسه ساعت کشد از کار دست
سیر گل و گردش باغی کند	تازه ز گل گشت دماغی کند
کند ز بر کسوت افلاکیان	کرد بسر مقنعه خاکیان
خویشتن آراست بشکل بشر	سوی زمین کرد ز کیهان گذر
آمد از آرامگه خود فرود	رفت بدآنسو که منوچهر بود
مقنم است این چمن دلفریب	ای شه من پای در آر از رکیب
شاخ گلی یا بسر سبزه نه	شاخ گل اندر وسط سبزه به

در این ابیات شاعر زهره را به بهترین طرزى توصیف کرده است

گفت ز من رخ ز چه بر نافتی؟ بلکه ز من خویشتری یافتی؟  
 دل بهوای دگری داشتی؟ یا لب من بی نمک انگاشتی؟



بر رخیم ار آخته بودی تو تیغ  
 جز تو کس از بوسه من سر نخورد  
 از چه کنی اخم مگر من بدم؟  
 من که باین خوبی و رعنائی ام  
 گیر تو افتاده ام ای تازه کار  
 خوب به بین بد بسرا پام هست؟  
 هیچ خدا نقص بمن داده است؟  
 این سرو سیمای فرح زای من  
 این لب و این گونه و این بینیم  
 این سرو و این سینه و این ساق من  
 این گلو این گردن و این ناف من  
 راز درون دل یاچین میرس  
 هست درین پرده بس آوازها  
 چون بنهم پای طرب بر بساط  
 بر سر این سبزه برقصم چنان  
 زیر پی من نشود سبزه له  
 چون ز طرب بر سر کل یا نهم  
 گر بجهم بر سر این کل بر آن  
 به که ز من بوسه نمائی دریغ  
 هیچکس این طور بمن بر نخورد  
 بلکه ملولی که چرا آدمم؟  
 دخترکی عشقی و شیدائی ام  
 بهتر از این گیر نیاید شکار  
 يك سر مو عیب در اعضام هست؟  
 هیچ کسی مثل من افتاده است؟  
 این فرح افزا سرو سیمای من  
 بینی همچون قلم چینیم!  
 این کف نرم این کفل چاق من  
 این شکم بی شکن صاف من  
 از صفت ناف بیائین میرس  
 نغمه دیگر زند این سازها  
 از در و دیوار بیارد نشاط  
 کز اثر پیام نماند نشان  
 نرم نرم من به به از کرک به  
 در سبکی تالی پروانه ام  
 هیچ بگل ها نرسانم زبان

## قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام  
 هر کجا بیندم از دور کند  
 بانگه غضب آلوده زند  
 که کند مادر تو با من چنگ  
 چهره بر چین و جبین پر آژنگ  
 بر دل نازک من تیر خدنگ

از در خانه مرا طرد کند  
 مادر سنگدل تا زنده است  
 نشوم یکدل و یکرنک ترا  
 گر تو خواهی بوصالم برسی  
 روی و سینه تنکش بدری  
 گرم و خونین بمنش باز آری  
 عاشق بی خرد تا هنجار  
 حرمت مادری از یاد ببرد  
 رفت و مادرش بیفکند بخاک  
 قصد سر منزل معشوق نمود  
 از قضا خورده دم در بزمین  
 آن دل گرم که جان داشت هنوز  
 از زمین باز چو برخاست نمود  
 دید کز آن دل آغشته بخون  
 آه دست پیرم یافت خراش  
 همچو سنگ از دهن قلماسنگ  
 شهد در کام من و تست شرنگ  
 تا نسازی دل او از خون رنگ  
 باید این ساعت بی خوف و درنگ  
 دل برون آری از آن سینه تنگ  
 تا برد ز آئینه قلبم زنگ  
 نه بل آن فاسق بی عصمت و تنگ  
 خیره از باده و دیوانه ز بنک  
 سینه بدردید و دل آورد بچنگ  
 دل مادر بکفتش چون نارنگ  
 و اندکی رنجبه شد او را آرنک  
 اوفتاد از کف آن بی فرهنگ  
 پی برداشتن دل آهنگ  
 آید آهسته برون این آهنگ  
 وای پای پیرم خورد بسنگ

## مادر

این قطعه را از بهترین و دلچسپ ترین اشعار ایرج میتوان شمرد

بستان بدهن گرفتن آموخت	گویند مرا چو زاد مادر
بیدار نشست و خفتن آموخت	شب ها بر گاهواره من
بر غنچه گل شکفتن آموخت	لب خند نهاد بر لب من
الفاظ نهاد و گفتن آموخت	یک حرف و دو حرف بر دهانم
تا شیوه راه رفتن آموخت	دستم بگرفت و پا پیا برد
تا هستم و هست دارمش دوست	پس هستی من ز هستی اوست

## قطعه

دو مدمت شراب فرماید

ابلیس شبی رفت بیالین جوانی  
 آراسته با وضع مهیبی سر و بر را  
 گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار  
 باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را  
 یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار  
 یا بشنکی از خواهر خود سینه و سر را  
 یا خود ز می تاب بنوشی دو سه ساغر  
 تا آنکه بیوشم ز هلاک تو نظر را  
 لرزید ازین بیم جوان بر خود و جا داشت  
 کز مرگ قند لرزه بتن ضعیف تر را  
 گفتا نکندم با پدر و خواهرم این کار  
 لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را  
 جامی دو سه می خورد و چه شد خیره زمستی  
 هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را  
 ای کاش شود خشک بن تانک و خارند  
 زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

ضعیف همیشه محکوم قوی است

قصه شنیدم که بو العلاء<sup>۱</sup> بهمه عمر لحم نخورد و ذوات لحم نیسازد  
 در مرض مرگ با اجازه دستور خادمکی جوچه با<sup>۲</sup> بمحضراو برد

۱ شاعر معروف عرب. ۲ با- در زبان فارسی بمعنی آتش است مثل شوربا و ماست با و غیره.

خواجه چو آن مرغ کشته دید برابر اشک تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد  
گفت بطیر از چه شیر شرزه نکشتی تا تواند کست بخون کشد و خورد  
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

### کارگر - کار فرما

گفتگوی کارگر و کار فرما

شنیدم کار فرمائی نظر کرد ز روی عجب و نخوت کارگر را  
روان کارگر از وی بیازرد که بس کوتاه دانست آن نظر را  
بگفت ای کنجور این نخوت از چیست چو مزد رنج بخشی رنجبر را  
من از آن رنجبر گشتم که دیگر نه بینم روی کبر کنجور را  
تو از من زور خواهی من ز تو زر چه منت داشت باید یکدگر را  
تو صرف من نمائی بدره سیم منت تاب روان نور بصر را  
ز من زور و ز تو زر این بآن در کجا باقیست جا عجب و بطر را  
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل کهر دادی و پس دادم کهر را  
بکس چون رایگان چیزی نه بخشند چه کبر است این خداوندان زر را  
چرا بر یکدگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را

### تعارف

در ایران تعارف و احترام ظاهری نسبت باشخاص خیلی معمول است

ایرج این قطعه را در انتقاد ازین تعارفهای بی موضوع

فرموده است که چند بیت از آن نقل میشود

یا رب این عادت چه میباشد که اهل ملک ما

گاه بیرون وقتن از مجلس زدر رم میکنند

جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش  
 چون به پیش در رسند از یکدیگر رم میکنند  
 همچنان در موقع وارد شدن بر مجلسی  
 که زبیش رو، گهی از پشت سر رم میکنند  
 بر زبان آرند بسم الله بسم الله را  
 گوئیا جن دیده یا از جانور رم میکنند  
 اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه  
 در نشستن نیز يك نوع دگر رم میکنند  
 آن یکی چون می نشیند آن یکی ور می جهد  
 تا دو نوبت گاه کم گاه بیشتر رم میکنند  
 فرضاً اندر مجلسی گرده نفر بنشسته اند  
 چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند  
 گوئی اندر صفحه مجلس نفر بنشاده اند  
 چون یکی پیامی نهد روی نفر رم میکنند  
 نام این رم را نادانان ادب بنهاده اند  
 بیشتر از صاحبان سیم و زر رم میکنند  
 از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست  
 تا توانند از برای گنجور رم میکنند

در ذم احمد میرزا قاجار شاه مخلوع ایران فرموده است

فکر شاه فطنی باید کرد شاه ما کننده و گول و خرف است  
 تخت و تاج و همه را اول کرده در هوش های اروپ معتکف است  
 نشود منصرف از سیر اروپ این همان احمد لا بنصرف است

## شکوائیه

این مثنوی را که بکشد و پنجاه بیت است ایرج در شرح حال خود  
و شکایت از روزگار فرموده است

بکطرف خوبی رفتار خودم	بکطرف زحمت همکار بدم
بکطرف پیری و ضعف بصرم	بکطرف خرج فرنگ بصرم
دایم افکنده یکی خوان دارم	زائر و شاعر و مهمان دارم
هر چه آمد بکفم کم کردم	صرف آسایش مردم کردم
بعد سی سال قلم فرسائی	نوگری، کیسه بری، ملائی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر	که ندیم شه و گاه یار وزیر
با سفر های بیای ک کردن	ناقه راحت خود پی کردن
کرد سرداری سلطان رفتن	بله قربان، بله قربان گفتن
گفتن اینکه ملك ظل خداست	سینه اش آئینه غیب نماست
مثنی خلوتی خاص شدن	همسر لوطی و رقاص شدن
مرغ نا بخته ز دوری بردن	روی نان هشتن و فوری خوردن
ساختن با کمک و غیر کمک	از برای رفقا دوز و کلک
باز هم کیسه ام از زر خالیست	کیسه ام خالی و همت عالیست
نه سری دارم و نه سامانی	نه دهی، مزرعه، دکانی
نه سر و کار بیک بانک مراست	نه بیک بانک یکی دانک مراست
همه گویند که من استادم	در سخن داد تجدد دادم
هر ادیبی بجلالت نرسد	هر خری هم بوکالت نرسد

## در این آیات خود را مقید کرده است که کلمات فرانسوی در شعر استعمال کند

بسکه در لیورا<sup>۱</sup> و هنگام لته<sup>۲</sup> دوسیه<sup>۳</sup> کردم و کارتن<sup>۴</sup> ترته<sup>۵</sup>  
 بسکه نت<sup>۶</sup> دام و انکت<sup>۷</sup> کردم اشتباه بروت<sup>۸</sup> و نت کردم  
 سوزن آوردم و سنجاق زدم پوتز<sup>۹</sup> و پنس<sup>۱۰</sup> باوراق زدم  
 می نشستم بمناعت پس میز می تپاندم دوسیه<sup>۱۱</sup> لای شمیز<sup>۱۲</sup>  
 می یاراف<sup>۱۳</sup> هشتم و امضا کردم خاطر مدعی ارضا کردم  
 گاه با رنگ و زمانی با هو پیشخدمت طلبیدم به بورو<sup>۱۴</sup>  
 تو بمیری ز آمو<sup>۱۵</sup> افتادم از شر و شور و شعور افتادم  
 چکنم زانهمه شیفر<sup>۱۶</sup> و نومرو<sup>۱۷</sup> نیست در دست مرا غیر زرو<sup>۱۸</sup>  
 می بده کارتن و بستان دوسیه می بیار از در دکان نیسه

۱ L'hiver زمستان. ۲ L'été تابستان. ۳ Dossier در فارسی هم دوسیه  
 مصطلح است، مراد جلدی است که در آن کاغذ های اداری را میگذارند که در  
 انگلیسی File میگویند.

۴ Carton در فارسی هم کارتن مصطلح است، مراد جلد بزرگی است که در آن چند  
 دوسیه میگذارند.

۵ Traité معانی مختلفی دارد در اینجا بمعنای جا بجا کردن و مرتب کردن است.

۶ Note یاد داشت. ۷ Enquête تفتیش، رسیدگی. ۸ Brut خام، نارس.

۹ Net پاکیزه، تمیز. ۱۰ Punaise میخ خیلی نازک کوچک سر بهن که برای ملصق  
 کردن اوراق دفتری استعمال کنند و در فارسی همین لغت متداول است.

۱۱ Pince گیره کوچک که بانگلیسی Clip میگویند.

۱۲ Chemise اصلاً بمعنی پیراهن و در اصطلاح دفتری بمعنای لفافه و در فارسی  
 مصطلح است.

۱۳ Paraphe در فارسی مصطلح و بمعنای امضای کوچک است که در انگلیسی  
 Initial میگویند.

۱۴ Bureau دفتر، اتاق کار، اداره است که در انگلیسی Office میگویند.

۱۵ Amour عشق. ۱۶ Chiffre عدد. ۱۷ Numéro نمره. ۱۸ Zéro صفر.

## در خانمه شکوائیه و اعتراض مخالف

گفت آن چاه کن اندر ته چاه      کجی خدا تا بکی این چاه سیاه  
 نه ازین دلو شود پاره رسن      نه مرا جان بدر آید ز بدن  
 کاش چرخ از حرکت خسته شود      در فابریک<sup>۱</sup> خدا بسته شود  
 موتور<sup>۲</sup> ناهیه از کار افتد      ترن<sup>۳</sup> رشد ز رفتار افتد  
 زین زلازل که درین فرش افتد      کاش یک زلزله در عرش افتد  
 تا که بر دارد دست از سر ناس      شر این خلقت بی اصل و اساس  
 گر بود زندگی این مردن چیست؟      این همه بردن و آوردن چیست؟

این قطعه را برای لوح مزارش ساخته و بر آن منقوش است<sup>۴</sup>

ای نکویان که در این دنیاید      یا ازین بعد دنیا آئید  
 اینکه خفته است در این خاک منم      ایرجم ایرج شیرین سخنم  
 مدفن عشق جهان است اینجا      یک جهان عشق نهان است اینجا  
 عاشقی بوده بدنیا فن من      مدفن عشق بود مدفن من<sup>۵</sup>  
 آنچه از مال جهان هستی بود      صرف عیش و طرب و مستی بود<sup>۶</sup>  
 هر کرا روی خوش و موی نکوست      مرده و زنده من عاشق اوست  
 من همانم که در ایام حیات      بی شما صرف نکردم اوقات  
 بعد چون رخت ز دنیا بستم      باز در راه شما بنشستم  
 گر چه امروز بخاک ماواست      چشم من باز بدنبال شماست  
 بنشینید بر این خاک دمی      بگذارید بخاک قدمی  
 گاهی از من بسخن یاد کنید      در دل خاک دلم شاد کنید

۱ Fabrique کارخانه. ۲ Moteur محرك، مہیج. ۳ Train در فارسی مصطلح  
 است. ۴ قبر ایرج میزا در شیران در شمال تجریش واقع است مؤلف مخصوصاً برای زیارت  
 آن رفتن اشعار فوق باخط جلی بر آن منقوش است. ۵ و ۶ این دو شعر بر لوح نیست.



## عارف قزوینی

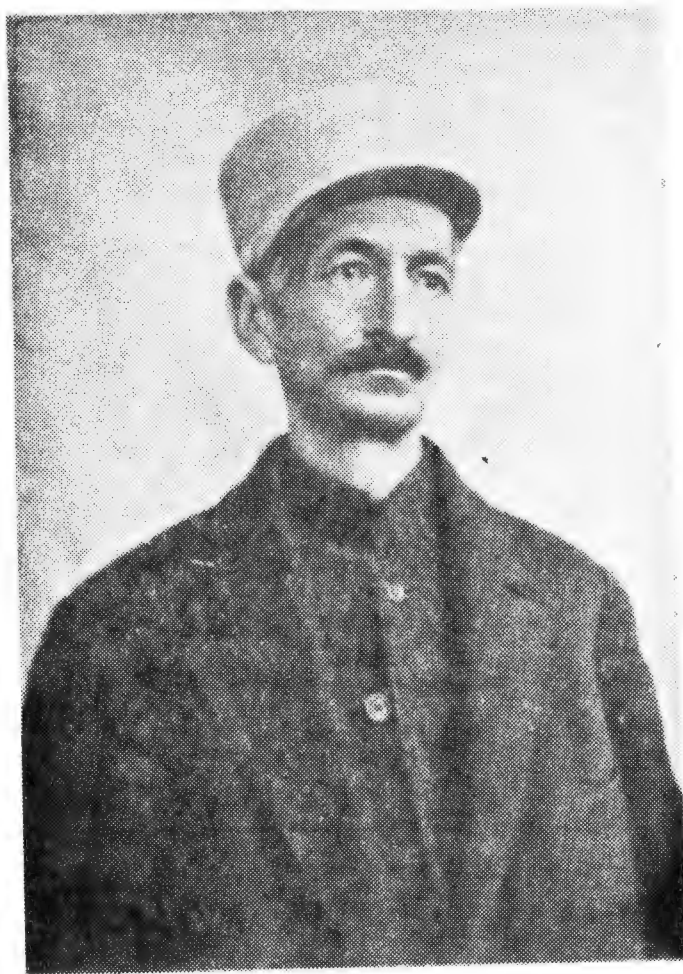
میرزا ابوالقاسم متخلص «عارف» پسر مرحوم ملاهادی وکیل قزوینی در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین متولد شده و ابتدای جوانی را به تحصیلات مقدماتی صرف و نحو عربی و فارسی و تعلیم فن موسیقی<sup>۱</sup> و تحصیل خط گذرانده است و سپس با پدر خود چندی بروضه خوانی مشغول شده است.

در ۱۷ سالگی عاشق دختری موسوم به «خانم بالا» شده و بدون رضایت پدر و مادر دختر او را بعقد خود در آورده و پس از چند سال در نتیجه آن عدم رضایت با محبت و عشقی که طرفین بیکدیگر داشته‌اند مجبوراً او را طلاق گفته و تا آخر عمر هم زن اختیار نکرده است.

عارف بعد از مسافرت یکساله‌ای که برشت کرده در ۱۳۱۶ هجری بپهران رفته و بمناسبت اینکه خیلی خوب میخوانده و در موسیقی نیز مهارت کاملی داشته بدو ندیم یکی از درباریان سلطان وقت مظفرالدین شاه قاجار موسوم به بموثق‌الدوله شده و بعداً در دربار صدر اعظم و شاه راه یافته ولی بمناسبت نفرتی که از آنها داشته نخواستند که بروزگار درباری و نوکری ادامه دهد.

از ابتدای طلوع مشروطیت عارف یکی از پیشروان آزادی بوده و بمعیت مهاجرین مسافرتی نیز باسلامبول کرده و همچنین غالب بلاد مهمه ایران را سیاحت نموده است.

۱ نزد حاجی صادق خرازی که در اعداد محترمین قزوین بوده تحصیل موسیقی کرده است.



عارف قزوینی

مرحوم آقاى دینشاه ایرانی یقین سببی



عارف دارای احساسات شدیدۀ وطن پرستی است که مافوقی برای آن متصور نیست و اشعار و تصانیف او مملو است از احساسات لطیفه که هر شنونده را متأثر میسازد و بهیچان میآورد و هر رقیق‌القلبی را می‌گریاند و اگر چه شاید خالی از اغلاط ادبی نباشد ولی روح شعر بقدری زیاد است که این قسمت را معو میکند مانند موجی که خس و خاشاک دریا را از بین میبرد از نقطه نظر تصنیف سازی و سرودهای وطنی هم بادییات و هم بایجاد روح وطن پرستی خدمت مهمتی بایران کرده است.

عارف قولاً و عملاً آزاد و آزادیخواه تمام معنی است برخلاف اکثر شعرا و ادبای همعصر خودش بمال و جاه دنیا کمترین توجهی نکرده و بدون هیچ علاقهای در دنیا روزگار میگذراند و قسمتی از عمر خود را در وادیهای دور از شهرها بسر برده است، عارف نسبت بتمام اعیان و زمامداران ایران چه قبل از مشروطه و چه بعد از آن بدین بوده و میباشد و مخصوصاً میرزا احمد خان قوام‌السلطنه<sup>۱</sup> و رفقای او کمال خشم خود را اظهار میدارد و در مقابل مرحوم کلنل محمد تقی خان<sup>۳</sup> را

۱ میرزا احمد خان قوام‌السلطنه برادر میرزا حمیت خان وثوق‌الدوله است که این دو برادر از سیاست مداران و رجال درجه اول ایران محبوب میشدند و همه وقت درین مملکت وزارت و صدارت داشته اند.

۲ آقا سید حسن مدرس یکی از علمای درجه اول است که چندین دور در مجلس شورای ملی وکیل شده و بمناسبت مخالفتی که با پهلوی کرد بکلی از اهمیت و اعتبار افتاد.

۳ کلنل محمد تقی خان در ۱۳۰۹ هجری قمری در تبریز متولد شده و از سنه ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳ در آن شهر تحصیلات مقدماتی و صرف نحو و منطق و زبان خارجی را آموخته و در ۱۳۲۴ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و پنج سال در مدرسه عالی نظام تحصیل کرده و پس از دخول در خدمت بدرجه سلطانی نائل شده و بعد از مدتها خدمت در اداره ژاندارمری (Gendarmerie) مجدداً در مدرسه صاحب منصبان وارد شده و بمناسبت در صفحه بعد



## خم دو طره<sup>۱</sup>

خم دو طره طرار یار بکدله بین  
 از آن کمند خم اندر خمش نخواهد رست  
 نگر قیامت از سرو قد و قامت او  
 مکان خالی بدنبال چشم و ابروی یار  
 بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف  
 اگر اثر نکند آم دل مپرس چرا  
 لب و دهان ترا نهمتی بهیچ زدند  
 اگر فروخته ام دین و دل بغمزه یار  
 برام بادیه عشق آی و عارف را  
 بیای دل زخمش صد هزار سلسله بین  
 دلم زبیدلی این صبر و تاب و حوصله بین  
 دو صد قیامت و آشوب و سوز و ولوله بین  
 مکین چو نقطه بائی بمدّ بسمله بین  
 شریک دزد نظر کن رفیق قافله بین  
 میان آه و اثر صد هزار فاصله بین  
 شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین  
 هزار سود ز سودای این معامله بین  
 ضعیف و خسته و رنجور و پایر آبله بین

## لباس مرگ

این غزل را عارف در شب ۲۸ ذی حجه ۱۳۳۳ در طهران در يك  
 کنسرت خوانده در این غزل از بد بختی مملکت و بی کفایتی دولت و بی حسی  
 ملت سخن میراند، در ابو عطا خوانده شده.

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست چه شد که کوزه زشت این قبا بقامت ماست

۱ خود عارف در خصوص این غزل چنین مینویسد: «این غزل موشح با اسم «خانم بالا»  
 است که همان دختر فوق الذکر است. حاجی رفعت علیشاه که آن اوقات درویشی بود  
 وارسته بر حسب دعوت من بزورین آمد. همیشه اوقات مرا رهنمایی بترك علایق  
 دنیوی میکرد در صورتیکه گمان میکنم من از مادر آزاد زائیده شده بودم و حالا هم  
 بهیچ چیز دنیا جز محبت علاقه مند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین  
 بقیه در صفحه بمد

بیار باده که تا راه نیستی گیرم  
 گهی ز دیده ساقی خراب و که از می  
 ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد  
 برای ریختن خون فاسد این خلق  
 بگو به هیئت کابینه سر زلفش  
 چه شد که مجلس شوری نمی کند معلوم  
 خراب مملکت از دست دزد خانگی است  
 اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان  
 به بین بنای محبت چه محکم است شکست  
 اگر که برده بیفتد ز کار می بینی

## یاد وطن

این غزل را در اسلامبول ساخته و پس از مراجعت بایران در سال  
 ۱۳۳۸ در يك کنسرت در (ابو عطاء) خوانده است و بسیار مؤثر افتاده .

هر وقت ز آشیانه خود یاد میکنم  
 یا در غم اسارت جان میدهم بیاد  
 شاد از فغان من دل صیاد و من بدین  
 جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال  
 من بی خبر ز خانه خود چون سرخری  
 شاید رسد بگوش معارف صدای من

بقیه حاشیه صفحه قبل

چنان پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیر آن کمتر دیده میشود ، چون از حالت  
 محبت من نسبت باین دختر مسوق بودند غزل ذیل را ایشان برای من ساخته اند یامن  
 بکمک ایشان در هر صورت این غزل از من است و از من نیست .

( دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۱۰۰ )

## بیداری دشمن - غفلت دوست

این غزلی است که عارف در سال ۱۳۳۳ در یکی از کنسرت خوانده و بمناسبت شعری که به‌علامت ستاره ممتاز است محمد ولیخان سپهدار که همه وقت از وزرا بوده است تحریک کرد عارف را کتک زدند.

ز خواب غفلت هر آن دیده که بیدار است	بدین گناه اگر کور شد سزاوار است
زده است یکسره خود را براه بد مستی	قسم پیشم تو ما مست و خصم هشیار است
پلیس مخفی و نابود ' محاسب بقمار '	بخواب شحنه ' عسس مست و دزد درکار است
تو را از آن چه بساز کدام در رقصیم	مرا چه کار که انگشت کیست درکار است
تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب	از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت	به بین که در همه جا صرفه با خریدار است
بگو بعقل منه یا در آستانه عشق	که عشق در صف دیوانگان سپهدار است *
هر آن سری که ندارد سر وطن خواهی	آلهی آنکه شود سرنگون که سربار است
تو بیداری بین عارف اگر بدار رود	کمان مدار که از حرف دست بردار است

## شکایت تلخ

این نیز یکی از غزلهای جانسوز عارف است در بدبختی خودش

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم	کسی که يك نفس آسودگی ندید منم
منم که در وطن خویشتن غریبم وزین	غریبتر که هم از من غریبتر وطنم
بهر کجا که قدم می نهم بکشور خویش	دچار دزد اداری اسیر راهزنم
طبیعت از بی آزار من کمر بسته	کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست	بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد	که دیگران نه نشستند پای سوختم



چو کشت محرم بیکانه خانه، به درگور کفن بیار که نا محرم است پیرهنم  
 دگر مگوش که خود در هلاک خویشتم

## گریمه‌ها

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است کسبیکه باعث این کار گشته یار من است  
 متاع گریه ببازار عشق رایج و اشک برای آبرو و قدر و اعتبار من است  
 چو کوه غم پس زانو بزیر سایه اشک نشسته منظره اشک آبخار من است  
 به تیره روزی و بد روزگاریم یک عمر گذشت و بگذرد این روز روزگار من است  
 میان مردم تنگین آنقدر تنگین شدم که تنگ من اسباب افتخار من است  
 تکرک مرگ بگوسیل خون ببار و ببر تورنگ تنگ که آن فصل خوش بهار من است  
 مدام خون دل خویشتم خورم زین راه معیشت من و از این ممر مدار من است  
 بدان محرم ایرانی اول صفر است که قتل نادر ناکام نامدار من است  
 بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم بکشوریکه مصیبت زما مدار من است  
 فشار مرگ که گویند بهترن پس مرگ بمن چه، من چکنم؟ روح در فشار من است  
 تدارک سفر مرگ دبد و عارف گفت درین سفر کنل چشم انتظار من است

۱ در باره این غزل خود عارف چنین مینویسد:

«هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ این غزل را در شهر سنندج بیادگار شهادت خداوندگار عظمت و  
 اهت مجسمه شرافت و وطن پرستی دایر بی نظیر دوره انقلاب مقتول محیط مسموم و مرد  
 کش و قوام السلطنه پرور سر بریده عهد جهالت و نادانی بقیمت سه قران و ده شاهی  
 بدست شمیرانی یک نفر قوچانی به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و بدستور سردار  
 بجنوردی نیکنام الی الابد سردار با افتخار ایران کنل معد تیخان که نام مقدسش برنگ  
 خون برجسته ترین کلمه است برای لوحه سینه های پاک و چاک چاک هر ایرانی وطن  
 پرست بطهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غره صفر در روزنامه ها درج گردید»  
 (دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۲۱۶)

## باز یاد از کلنل محمد تقیخان

ابن غزل نیز بیاد مرحوم کلنل محمد تقیخان و بیاد دوره سید ضیاءالدین ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در کنسرت پر از دحامی با تصنیف «ایدست حق پشت و پناهت باز آ» خود عارف خواننده است روی سخن با آقای سید ضیاءالدین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد	ز هر کنار کرببان این و آن گیرد
اگرچه راه بسوی تو کاروان را نیست	دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد
کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد	بشایخ و مرشد و جنگگیر و روضه خوان گیرد <sup>۱</sup>
وکیل و لیدر و سردسته دزد در بکروز	گرفته داد ز دلهای نا توان گیرد
چو اوقناد بدست تو جان خصم، امان	چه شد که دادی امان تا دوباره جان گیرد
چو ارتجاع آکد کوب و پایمال تو شد	بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد
بفکر کهنه خیال کهن دوامی نیست	دوام ملک ز فکر نو و جوان گیرد
ضیاء دیده روشندان نوئی و حسود	چو موش کور ز خود کی توان عنان گیرد
زمام ملک چرا گیرد آنکه می زبید	که میل و سرمه و سرخاب و سرمه دان گیرد <sup>۲</sup>
نه فاسق است بایران ریاست وزرا	که او به تجربه سرمشق از زنان گیرد

۱ این شعر و اشعار بعد آن اشاره است با اقدامات فوری سید ضیاء الدین در حبس هوچی ها و اشرار و اشراف زیرا سید ضیاء الدین در وحله اول تمام شاهزادگان و اشراف و واگردهارا بحبس انداخت از قبیل شاهزاده عین الدوله صدر اعظم مظفر الدین شاه و قوام السلطنه و نصرت الدوله و غیره و غیره و همچنین تشکیل اداره بلدیة بطرز بلدیة های دنیا و احداث چراغ برق در طهران و انحلال عدلیه و تاسیس عدلیه صحیح و هزاران اقدامات دیگر که اینجا موقع شرح آنها نیست در سه ماه ریاست وزرائی خود حقیقتاً بقدر يك قرن ایرانرا ترقی داد.

۲ این شعر و سه شعر بعد آن اشاره و تصریح است ببرزای احمد خان قوام السلطنه.

بقرن بیست زن مرد کش سپس، نباش! برو زن، آتش ننگت بدودمان گیرد  
 قوام سلطنت این دور دور تست بکن که انتقام ازین دور آسمان گیرد  
 پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف سکون گرفته و در يك مقر مکان گیرد

## جمهوری

این غزل را عارف بمناسبت جشن جمهوری سروده و در شب پنجم شعبان ۱۳۴۲ در طهران در کنسرت با ازدحامی در (ماهور) خوانده است.

بمردم این همه بیداد شد ز مرکز داد	زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد
ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب	نتیجه نیست بتعمیر این خراب آباد
همیشه مالک این ملک ملت است که داد	سند بدست فریدون قبایله دست قباد
مگوی کشورجم، جم چکاره بود و چه کرد	مگوی ملک کیان، کی گرفت و کی بکه داد
بزور بازوی جمهور بود کز ضحاک	گرفت داد دل خلق کاوه حداد
شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای	چو بیستون سرخسرو ز تیشه فرهاد
کنونکه میرسد از دور رایت جمهور	بزیر سایه آن زندگی مبارک باد
پس از مصیبت قاجار عید جمهوری	یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد
خوشم که دست طبیعت گذاشت دردربار	چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد
به يك نگاه اروپا بباخت خود را شاه	درین قمار کلان تاج و تخت از کف داد
تو نیز فاتحه سلطنت بخوان عارف	خداش با همه بد فطرتی بیدامرزاد

۱ استعمال این لغت درین مورد بواسطه این است که قوام السلطنه بعد از شهادت کلنل که او را در مقبره نادر دفن کرده بودند امر داد جسد را بیرون آورده و بقبرستان غربا دفن کردند و فرخی یزدی درین مورد غزلی دارد و اشاره بقوام السلطنه کرده است که دو بیت آن اینست:

معنی دولت قانونی اگر این باشد نامی از دولت و قانون بجهان کاش نبود  
 با چنین زندگی آری بخدا می مردیم اگر این جانی بیعاطفه نباش نبود.

خوابه کشور ما را هر آنکه باعث شد کزین سپس شود آباد خانه اش آباد بدست جمهور هر کس رئیس جمهور است همیشه باد در انظار راد مردان راد

## علیجان

این قصیده ایست که عارف در سال ۱۳۴۰ از همدان بعنوان خط بیکی از دوستان خود «علی بیرنگ» نامی نوشته و در آن شکایت از ابنای وطن نموده که بعضی از انگلیس ها مواجب میگیرند و عده جیره خوار روسها شده در پی خرابی و بربادی وطن میباشند ما قسمتی از آن انتخاب و درج مینمائیم.

جان بلب آمد مرا ز بسکه رذالت	دیدم از ابنای روزگار علیجان
باکه توان گفت درد خویش در این ملک	وز که توان بود امیدوار علیجان
شاه و وزیر وکیل و حاکم و محکوم	رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان
عالم و جاهل بیک ردیف در انظار	خادم و خائن بیک قطار علیجان
عصر تمدن بین و دور تجدد	از فکلی های لاله زار علیجان
ملت وجدان کش و زیبون و ریاکار	بار بر غیر و برد بار علیجان
بار بر انگلیس و کارگر روس	مردم بی قدر و اعتبار علیجان
جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند	جرگشی از روس جیره خوار علیجان
جمع کثیری دوان برای سفارت	دولا دولا شتر سوار علیجان
شاه و گدا دزد میر و عسس مست	مملکت از هر طرف دچار علیجان
آنچه بجا مانده برد شه بارویا	به به ازین شاه و شاهکار علیجان
گنج جواهر ز شاه باز گرفتن	مهره گرفتن بود ز مار علیجان
مجلس تنگین، وکیل خائن و قاتل	دولت و کابینه آنکه دار علیجان
هیز طبیعت، محیط فاسد و مسموم	بشکنند این چرخ کهنه کار علیجان
چشم سیاهی کند طپد دل من از	وحشت این قیرگون حصار علیجان

لعنت بر بارم و دیارم و لعنت  
 لعنت بر کشور جم و کی لعنت  
 نف بتوتف برهن و نفوتبوی پست  
 لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد  
 لعنت بر گور آن پدر که از او ماند  
 نفرین بر آن پسر که گر بکند بر  
 لعن بر اشراف و مفت خور کن و لعنت  
 ملت محکوم مرگ و محوزوال است  
 آتقدر از دست غم شدم عصبانی  
 کاش مرا نافریده بود که عمری  
 گرفتم فرصتی بدست بر آرم  
 گرتو و من متفق شویم عدو را  
 از خودی خود خدا گواه بروم  
 قطع کنم گرچه در مکالمه باشد  
 بر پدر شهر و شهریار علیجان  
 بر پدر تاج و تاجدار علیجان  
 مردم ننگین و شرمسار علیجان  
 جغد نشین و خرابه زار علیجان  
 جهل و جهالت بیادگار علیجان  
 همچو پدر روزی افتخار علیجان  
 بر پدر شیخ لاش خوار علیجان  
 گفتم و گویم هزار بار علیجان  
 فکر فکورم بود فکر علیجان  
 شکیم از آفریدگار علیجان  
 از فلک و چرخ دون دمار علیجان  
 بایش آویختن بدار علیجان  
 چون شتر مست بی مهار علیجان  
 طول سخن به ز اختصار علیجان

## سپاه عشق

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد  
 چگویمت که چه کرده است خواهی اردانی  
 چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم آن کرد  
 خدا چو طره زلفت کند پریشانس  
 الهی آنکه به ننگ ابد دچار شود  
 باردشیر غیور دراز دست بگو  
 بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد  
 بدان که آنچه که ناید بگفتگو آن کرد  
 بمن که دوره شوم قعبر بایران کرد  
 کسیکه مملکت و ملتی پریشان کرد  
 هر آن کسیکه خیانت بملک ساسان کرد  
 که خصم ملک ترا جزو آنکاستان کرد

خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش باصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد  
چو جند بر سر ویرانه‌های شاه عباس  
نشست عارف و لعنت بروح خاقان کرد

## تصنیفات های عارف

(دشتی)

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران ساخته شده و  
فوق العاده مهیج احساسات ملی است

- ۱ -

هنگام می و فصل گل و کشت (جانم کشت و جانم کشت و) چمن شد  
در بار بهاری نمی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد  
از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد

دلتنک چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد

چه کجرفناری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ  
نه دین داری، نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۲ -

به ترتیب فوق

از خون جوانان وطن لاله دمیده از ماتم سرو قدشان سرو خمیده  
در سایه گل بلبل ازین غصه خزیده گل نیز چومن در غمشان جامه دریده  
چه کجرفناری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ  
نه دین داری، نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۳ -

به ترتیب فوق

خواهند وکیلان و خرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم و زر ایران

ما را نگذارند به يك خانه ويران يارب بستان داد فقيران ز اميران  
 چه كج رفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سرکین داری ایچرخ  
 نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۴ -

به ترتیب فوق

از اشك همه روی زمین زیر و زیر کن مستی گرت از خاك وطن هست بسر کن  
 غیرت کن و اندیشه ایام بتر کن اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن  
 چه كج رفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سرکین داری ایچرخ  
 نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۵ -

به ترتیب فوق

از دست عدو ناله من از سر درد است اندیشه هر آنکس کمنداز مرگ نه مرد است  
 جان بازی عشاق نه چون بازی نرد است مردی اگر هست کمنون وقت نبرد است  
 چه کج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سرکین داری ایچرخ  
 نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۶ -

به ترتیب فوق

عارف زازل تکیه بر ایام ندادست جز جام بکس دست چو خیام ندادست  
 دل جز بسر زلف دلارام ندادست صد زندگی تنگ بیک نام ندادست  
 چه کج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سرکین داری ایچرخ  
 نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

(دشتی)

این تصنیف را عارف در سنه ۱۳۲۹ در موقع التیماتوم روس بایران و رفتن شوستر<sup>۱</sup> از این مملکت ساخته و مقارن با موقعی است که شاگردان مدرسه شوستر را بفریاد «یا مرگ یا استقلال» بدرقه میکردند در کنسرتی که عارف این تصنیف را خواند تمام جمعیت گریه کردند.

- ۱ -

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیب)

جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)

گر رود شوستر از ایزان رود ایران برباد (حبیب)

ایچوانان مگذارید که ایزان برود (برود)

بجسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی

خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۲

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم (حبیب)

هر که تقسیم خود کرد بدشمن تقدیم (حبیب)

حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم (حبیب)

کافریم از بگذاریم که ایمان برود (برود)

بجسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی

خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

---

۱ (Mr. Morgan Shuster) با اقدامات دولت در سال ۱۳۲۸ برای اصلاح امور مالیه ایران از امریکا دعوت شده و اقدامات اساسی در مالیه ایران کرد که امیدواری میرفت ایران ترقی کند درین موقع دولت روس یاد داشتی داده و در ضمن شرایط ظالمانه خروج فوری شوستر را درخواست کرد و او مجبور بخرج از ایران شد کتابی راجع بایران موسوم (باختناق ایران) نوشته ، این تصنیف را عارف در موقع اخراج او ساخته است.



۳

مشت دزدی شده امروز درین ملك وزیر (حبیب)  
 تو درین مملکت امروز خبیری و بصیر (حبیب)  
 دست بر دامنت آویخته يك مشت فقیر (حبیب)  
 تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود (برود)  
 بچشم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی  
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۴

شد لبالب دگر از حوصله بیبانه ما (حبیب)  
 دزد خواهد بزمختی ببرد خانه ما (حبیب)  
 تنگ تاریخی عالم شود افسانه ما (حبیب)  
 بگذاریم اگر شوستر از ایران برود (برود)  
 بچشم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی  
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۵

سک چو بیان شده با کرک چو لیلی مجنون (حبیب)  
 یاسبان کله امروز شبانست جبون (حبیب)  
 شد بدست خودی این کبه دل کن فیکون (حبیب)  
 یار مگذار کنز این خانه ویران برود (برود)  
 بچشم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی  
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۶

تو مرو گر برود جان و تن و هستی ما (حبیب)  
 کور شد دیده بد خواه ز همدستی ما (حبیب)

در فراقت بخماری بکشد مستی ما (حسین)  
 ناله عارف ازین درد بکیوان برود (برود)  
 بچشم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو کونج شایگانی - تو عمر جاودانی  
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

### (افشار)

این تصنیف نیز یکی از تصانیف خوب عارف است

از کفم رها شد مهار دل	نیست دست من اختیار دل
بیشرف تر از دل معجو که نیست	غیر تنگ و عار کار و بار دل
خجلتم کشد پیش چشم از آنک	بود بهر من در فشار دل
بسکه هر کجا رفت و برنگشت	دیده شد سفید ز انتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام	آبرو و نام در قمار دل
بعد ازین ضرر ابلهم مگر	خم کنم کمر زیر بار دل
هر دو ناکسیم گر دگر رسیم	دل بکار من من بکار دل
افتخار مردم در درستی است	وز شکستگی است اعتبار دل
عارف این قدر لاف نا بکی	شیر عاجز است از شکار دل
مقتدر ترین خسروان شدند	محو در کف اقتدار دل

### (رهاب)

این تصنیف در سال ۱۳۳۸ موقع ریاست وزرائی وثوق الدوله که گفته بود «آذربایجان عضو فلج ایرانست» ساخته.

جان برخی آذربایجان باد - این مهد زردشت - مهد امان باد (مهد امان باد)

۱ این تصنیف با ترجمه ترکی آن در «مجموعه ادبیات» نمره ۱۲ سال ۱۹۲۰ م بامضای دکتر شفق چاپ و منتشر شده.

هر ناکت کو - عضو فلج گفت - عضوش فلج گو - لالش زبان باد (لالش زبان باد)  
 کلید ایران تو - شهید ایران تو - امید ایران تو  
 درود بر روان از روان پاکان باد (از نیاگان باد)  
 ای ای ای - فدای خاکت جان جهان باد

صبا ز من بگو باهل تبریز که ای همه چو شیر شرزه خون ریز  
 ز ترک و از زبان ترک بیرهیز زبان فرامش نکنید بگفت زردشت کز آب  
 خموش آتش نکنید - خموش آتش نکنید

### (بیات ترک)<sup>۱</sup>

در نهضت جمهوری ایران در نایب شب چهارشنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲  
 عارف این تصنیف را در طهران خوانده است .

رحم ایخدای دادگر کردی نکردی	ابقا باعقاب قعجر کردی نکردی
از این سپس میدان شاهان جهانرا	گر از حلب تا کاشغر کردی نکردی
پیش ملل شرمندگی مان گشت از اینروی	ما را ازین شرمنده تر کردی نکردی
در کینه خواهی خرابی های ایران	ما را بشه گر کینه ور کردی نکردی
در سایه این شاخ هرگز گل نروید	با تیشه قطع این شجر کردی نکردی
از تارک شاه قدر قدرت اگر دور	این تاج با دست قدر کردی نکردی
بامجلس شوری ز عارف کو جز اینکار	فردا اگر کار دگر کردی نکردی

۱ این همان تصنیف است که عارف در نایب باغ ملی مشهد نیز خوانده و حس شاهزاده ایرج میرزا جلال المالك را تهیج کرده و بگفتن «عارف نامه» پرداخت (رجوع شود در یاورقی صفحه ۱۴).

(دشتی)

این تصنیف یکی از مهیج ترین تصنیفات عارف است که در سال ۱۳۴۰ در مرگ مرحوم کلنل محمد تقی خان ساخته و با تأثر و هیجان فوق‌التصویر در کنسرتی (Concert) خوانده است.

— ۱ —

گریه کن که گر سیل خون گری ، ثمر ندارد  
 ناله که ناید ز نای دل ، اثر ندارد  
 هر کس که نیست اهل دل ز دل خیر ندارد  
 دل ز دست غم مفر ندارد دیده غیر اشک تر ندارد  
 این محرم و صفر ندارد

گر ز نیم چاک جیب جان چه باک مرد جز هلاک  
 هیچ چاره دگر ندارد زندگی دگر ثمر ندارد

— ۲ —

شاه دزد و شیخ دزد و میرو شهنه و عس دزد  
 داد خواه و آنکه او رسد بداد و دادوس دزد  
 میر کاروان کاروانیان تا جرس دزد  
 خسته دزد بسکه داد ز دزد داد تا بهر کجا رسد دزد  
 کشوری بدون دست رد دزد

بشنو ای پسر زین وکیل خر روح کار گر  
 میخورم قسم ، خبر ندارد کاین وکیل جز ، ضرر ندارد

— ۳ —

دامنی که ناموس عشق داشت میدرنش

هر سری که سَری ز عشق داشت می برندش  
 کو بکوی و برزن به برزن همچو گو برندش  
 ای سرم فدای همچو سر باد یا فدای تنی که سر داد  
 سر دهد زبان سرخ بر باد  
 مملکت دگر نخل بارور کاو دهد ثمر  
 جز تو هیچ يك نفر ندارد چون تو با شرف پسر ندارد  
 - ۴ -

ریشه خیانت ز جنگ مرو اندر ابران  
 ریشه کرد زان دو نخل بارور نمایان  
 يك وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان  
 این دو بدگهر چها نکردند در خطا بدان خطا نکردند  
 آن چه بد که آن بما نکردند  
 چرخ حيله گسر زین دو بی پدر نا خلف پسر  
 زیر قسبه قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

### (شور)

این تصنیف را عارف در نتیجه مشاهده احساسات اهالی ایران نسبت  
 باقدمات و عملیات سید ضیاءالدین طباطبائی که اشراف کابینه او را  
 «کابینه سیاه» نام نهادند ساخته و در یکی از کنسرتها خوانده است یکی از  
 بهترین و معروفترین تصانیف عارف است (۱۳۴۰).

ای دست حق پشت و پناهت باز آ چشم آرزومند نگاهت باز آ  
 وی توده ملت سپاهت باز آ قربان کابینه سپاهت باز آ  
 سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی پشت گلی و قهوه عنابی

يك رنگ ثابت زان میان کی یابی ای نقش هستی خیر خواست باز آ  
 باز آ که شد باز با دزد دمساز یکمده غماز  
 کرسی نشین دور از بساط بارگاہت باز آ

- ۲ -

کابینه اشراف جز نفکی نیست این رنگها را غیر نیرنگی نیست  
 دانند بالای سیه رنگی نیست قربان آن رنگ سیاهت باز آ  
 از گرگ ایران پاره کن تا اشرار دلال تا یوسف فروش دربار  
 از دزد تا یعقوب آل قاجار افتاده در زندان و چاهت باز آ  
 کردی تو رسوا هر فرقه را شیخ و مکرلا  
 شد سیلی خور طرف کلاہت باز آ

- ۳ -

این آن قوام السلطنه است ایمن شد زن بود در کابینه مرد افکن شد  
 اسکندر اشراف بنیان کن شد ای آه دلها خضر راحت باز آ  
 چون افعی زخمی رها شد بد شد گرگ از تله پادر هوا شد بد شد  
 روبه گریزان از بلا شد بد شد جز این دگر نبود گناهت باز آ  
 ز اشراف بی حس ز اشرار مجلس ما با مدرس  
 سازیمشاف قربانیان خاک راحت باز آ

- ۴ -

ایران سراسر پایمال از اشراف آسایش و جاء و جلال از اشراف  
 دلالی نفت شہال از اشراف ای بیسرف گیری گواہت باز آ  
 کابینهات از آن سیه شد نامش هر روسیاهی را تو بودی داهش  
 بر هم زدی دست بد آیمش منحل شد از چند اشتباهت باز آ  
 بذری فشانندی نخمی نشاندی رفتی نماندی  
 باز آ که تا گل روید از خرم گیاهت باز آ

حجاز

عارف در موقع اقامت استانبول بواسطه بیخبر بودن از مقاصد ترکها نسبت بآذربایجان این تصنیف را ساخته (۱۳۳۶).

- ۱ -

ترك چشمش ار فتنه كرد راست بين دو صدا ز اين (خدا) فتنه فتنه خواست  
(خدا فتنه خواست)

ای صبا زبردست را بگویی دست دیگری (خدا) روی دستهاست  
(جانم روی دستهاست)

حرص بین و آز پنجه کرده باز بهر صعوه باز  
بیخبر ز سر پنجه قضاست

(خدا پنجه قضاست امان پنجه قضاست)

ما خرابیم چو صفر اندر حسابیم چو صید اندر طنائیم  
جهانرا آب برد و ما بخوابیم شد عالم غرق خون مست از شرابیم  
همه بدخواه خود از شیخ و شاییم

- ۲ -

در حقوق خویش نعره ها زدیم کس نگفت که این (خدا) ناله از چه جاست  
(جانم ناله از چه جاست)

هان چه شد که فریاد میکنند پس حقوق بین الملل کجاست  
(وای ملل کجاست)

سر بسر جهان برده رایگان تنگ دیدگان

بین طمع که باز چشمشان بپاست

(خدا چشمشان بپاست جانم چشمشان بپاست)

ما چه هستیم عجب بی با و دستیم چه شد مخمور و مستیم  
 همه عاجز کش و دشمن پرستیم ز نادانی و غفلت زیر دستیم  
 به رغم دوست با دشمن نشستیم

— ۳ —

فکر خود کنید ملت ضعیف که همه هیا هو سر شهاست  
 (وای سر شهاست)  
 هر که بهر خویش تیشه میزند ویلهام و ژرژ یا که نیکلاست  
 (خدا که نیکلاست)

مانده در کمند ملت می نژند حس درین نژاد  
 داستان سیمرغ و کیمیاست (خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)  
 وقت جوش است چه شد دل پرده پوش است خموداست و خموش است  
 بنال ای چنگ هنگام خروش است به بیع قطع ایران در فروش است  
 ز دشمن پر سرای دارپوش است

— ۴ —

کفر و دین بهم در مقاله است پیشرفت کفر در نفاق ماست  
 (خدا در نفاق ماست)  
 کعبه يك خدا يك کتاب يك این همه دوئیّت کجا رواست  
 (وای کجا رواست)

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحدبرون (خدا)  
 دست مصطفی است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)  
 وقت کار است دل از غم بیقرار است غم دل بیشمار است  
 مددکن ناله دل اندر فشار است مرا زین زندگی ایمرگ عار است  
 غمش چون کوه و عارف بردبار است



(شور)

در نتیجه معلوم شدن خیالات ترکها نسبت بآذر بایجان ساخته (۱۳۳۶).

- ۱ -

چه شورها که بیا ز شاهناز میکنم  
در شکایت از جهان بشاه باز میکنم  
جهان پر از غم دل از (جهان پر از غم دل از)  
زبان ساز میکنم (میکنم)

ز من میرس چونی دلی چو کاسه خونی

ز اشک پرس که افشا نمود راز درونی

(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)

اگر چه جان ازین سفر بدون درد سر

اگر بدر برم من بشه خبر برم من

چه پرده های نیرنگ ز شان بیارگاه شه درم من

(ز شان بیارگاه شه درم من)

- ۲ -

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی

گشوده شد در سرای جم بروی اجنبی

بیاد رفت خاک و کاخ (بیاد رفت خاک و کاخ) و

بارگاه خسروی (کاخ خسروی)

سکون ز بیستون شد چو قصر کن فیکون شد

صدای شیون شیرین بچرخ بوقلمون شد

(بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد بچرخ بوقلمون شد)

شه زنان بسر زنان و موکنان

بگریه گفت کو سران ایران دلاوران ایران  
 چه شد که يك نفر مرد نماند از بهادران ایران  
 (نماند از بهادران ایران)

- ۳ -

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو  
 شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو  
 کجاست کیو پهلوان (کجاست کیو پهلوان)  
 و رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)

ز ترك این عجب نیست چه که اهل نام و نسب نیست  
 قدم بخانه کیخسرو این ز شرط ادب نیست  
 (این ز شرط ادب نیست) (این ز شرط ادب نیست)  
 ز آه و تف اگرچه کف زنی چو دف  
 بز بسر که این چه بازی است که دور ترك بازی است  
 برای ترك سازی عجب زمینه سازی است  
 (عجب زمینه سازی است)

- ۴ -

زبان ترك از برای از قفا کشیدن است  
 صلاح پهای این زبان ز مملکت بریدن است  
 دو اسبه با زبان فارس (دو اسبه با زبان فارس)  
 از ارس پریدن است (خدا جهیدن است)  
 نسیم صبحدم خیز بگو بمردم نبریز  
 که نیست خلوت زردشت  
 (جای صحبت چنگیز جای صحبت چنگیز)

زباتان شد از میان بگوشه نهای  
سیاه پوش و خاموش ز مانم سیاوش  
گر از نژاد اوئید نکرد باید این دو را فراموش  
(نکرد باید این دو را فراموش)

- ۵ -

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مشتی حقه باز  
وکیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آژ  
بدین سیاست آب رفته (بدین سیاست آب رفته)  
کی شود بجوی باز (خدا بجوی باز)  
ز حربۀ تدین خراب مملکت از بن  
نشسته مجلس شوری بنختم مرگ تمدن  
(بنختم مرگ تمدن) (بنختم مرگ تمدن)  
چه زین بتر ز بام و در به هر گذر  
گرفته سر بسر خربت ذمام اکثریت  
گر این بود مساوات دوباره زنده باد بربریت  
(دو باره زنده باد بربریت)

- ۶ -

بغیر باده زاده حلال کس نشان نداد  
از این حرامزادگان یکی خوش امتحان نداد  
رسول زاده ری به ترك (رسول زاده ری به ترك)  
از چه رایگان نداد (رایگان نداد)  
گذاشت و بهره برداشت - هر آنچه هیزم تر داشت  
بجز زبان نمر ازین «اجاق ترك» چه برداشت

با خود این چه نمر داشت (با خود این چه نمر داشت)  
 بغیر اشك و دود هر آنچه هست و بود  
 یا نبود بی اثر ماند - ز سودها ضرر ماند - برای آنچه باقیست - بین هزارها خطر ماند  
 (بین هزارها خطر ماند)

### سمری گالا

در استانبول محله «ششلی» در خانه يك ارمنی که عارف منزل کرده بود  
 وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی اهل خانه را  
 دیده ساخته است.

- ۱ -

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان  
 (ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)  
 زبردست شد زبردست زبردستان  
 (دستان زبردستان زبردستان)  
 آگر ملك جم شد خراب گو بساقی  
 (گو بساقی تو باش باقی تو باش باقی)  
 صبحی بده زان شراب شب بمستان  
 (بده بمستان، بده بمستان)  
 بس است مارا هوای بستان  
 که گل دو روز است در گلستان  
 بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست  
 مخور غم که ایزان ز ما خراب تر نیست  
 بدان ملتی کز خرابیش خبر نیست  
 (جانم خبر نیست)

آه که اگر آه بر بگیرد دامن هر خشک و تر بگیرد  
بی خبرانرا خبر رسانید ز شان بر ما خبر بگیرد

—۲—

به ترتیب فوق

ز دارالفنون بجز جنون نداریم  
معارف نه مالیه فی قشون نداریم  
برفت حسن ملت آنچنان که گوئی  
بتن جان بجان رگ برک خون نداریم  
بغیر عشق جنون نداریم  
چه خون توان خورد که خون نداریم  
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم  
ز اسباب بد بختی هیچ کم نداریم  
وجودیکه باشد به از عدم نداریم

بند پدر گر پسر بگیرد  
دامن فضل و هنر بگیرد  
ماز نیاگان نشان چه داریم  
تا که ز ما آندگر بگیرد

—۳—

به ترتیب بند اول

بسر فی کله لیک فوج فوج سردار  
بهر ده یراغ اسب بین سر و سالار  
ز دربار دولت بی فروش هر روز  
لقب با جوال می برند خرنک وار  
پسر اگر شام شب نداریم

چه بد است ار لقب نداریم  
هی تو بسان دهل پر از صدائیم  
همه شاه وارث چه باک اگر گدائیم

## سمپاس گذاری

بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون سر دوه است

بسال شصتم عمرت نوید جشن رسید	بمان که بعد صد و بیست سال خواهی دید
که روی علم و ادب همچو موی صورت تو	به پیش اهل هنر از تو گشته روی سفید
بکشت زار ادب تا بشت سال دیگر	ز خرمن ثمرات تو خوشه باید چید
بلوح خاطر ایرانیان بنام براون	نوشته با خط برجسته کالسعید سعید
هر آنچه مانده ز عمر من است تقدیمت	نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید
تو جاودان بجهان زنده باش و علم و ادب	چو خضر ز آب حیات تو زنده جاوید
کدام جان که بشعر و ادب نشد ز تو شاد	کدام دل که سرمو ز دست تو رنجید
بقدر عارف کس نیست قدردان براون	مگر کسی که تواند بقدر او فهمید

۱ نقل از مجله ارمنان صفحه ۴۰ شماره پنجم سال دوم.



# عبدالعظیم خان گرگانی

میرزا عبدالعظیم خان قریب پسر مرحوم میرزا علی اکبر در رمضان ۱۲۹۶ هجری قمری در قصبه گرگان متولد شده و مقدمات فارسی و عربی را در آنجا فرا گرفته است.

در سنه ۱۳۱۱ هجری از گرگان بطهران مسافرت نمود و به تحصیل و تکمیل صرف 'نحو' منطق 'معانی' بیان' فقه و ریاضی پرداخت و زبان فرانسه را نیز بیاموخت و مخصوصاً در ادبیات فارسی و درک دقایق آن رنج فراوان برد بطوریکه در این فن متبحر و یکی از اساتید مسلم گشت و پس از تشکیل مدارس جدید در سال ۱۳۱۷ در مدرسه علمیه که در تحت نظر انجمن معارف اداره میشد بسمت معلمی وارد گردید.

چنانکه در مقدمه اشاره شد پس از انقلاب مشروطیت و تجدید حیات سیاسی ایران کلیه تشکیلات مملکت بر پایه و اساس تمدن اروپائی قرار گرفت و رسوم و آداب و اخلاق اروپائیان رواج و انتشار یافت تشکیل مدارس بطرز مدارس فرنگ و تدریس السنه بیگانه و مخصوصاً زبان فرانسه بطوری در معارف ایران نفوذ یافت که زبان و ادبیات فارسی را تحت الشعاع قرار داد.

میرزا عبدالعظیم خان که در اینموقع معلم زبان و ادبیات فارسی بود اندیشید که هرگاه قواعد صرف و نحو زبان فارسی تدوین نشود و کتب مدارس جدید به سبک کتب کلاسی اروپا تألیف و تنظیم نگردد زبان فارسی در مقابل السنه بیگانه مقاومت نتواند کرد و اهمیت خود را از دست خواهد داد.



عبد العظیم خان (قرب)





بر اثر این اندیشه در نتیجه چند سال زحمت و صدمه فوق‌العاده ابتدا سه جلد کتاب در صرف و نحو موسوم به « قواعد فارسی » و بعد چهار جلد کتاب دیگر موسوم به « دستور زبان فارسی » متدرجاً تألیف نموده انتشار داد و برای تنبّه هموطنان این رباعی را در سرلوحه کتاب خویش قرار داد:

آنکو بزبان خویش در ماند نادان بود ار دو صد زبان میدانند  
فرزند وطن بهر زبان ره جوید دستور زبان فارسی گر خوانند

سپس يك سلسله كتاب قرائتی مشتمل بر شش دوره موسوم به « فرائدالادب » تألیف و طبع نمود. دوره فرائدالادب منضمّن بهترین قطعات نظمی و نثری نویسندگان و شعرای بزرگ ایران و شرح حال آنها که با کمال دقت و حسن انتخاب و رعایت تناسب سنوات تحصیلی تألیف شده و مکرر بطبع رسیده و در تمام مدارس ایران و ممالک فارسی زبان تدریس آن عمومیت دارد و شاید باین زودیا نظیر آن تألیف نشود در سر لوحه این کتاب نیز توجه افراد را بادبیات فارسی باین قطعه شیوا جلب مینماید:

گنج سخن دولت پاینده است	نام سخنور ز سخن زنده است
مرده دلانرا بسخن جان دهند	آنچه دهد آب حیات آن دهند

در نتیجه انتشار این کتب که بطرز کتب اروپائی تألیف گشت و با سمت استادی و آموزگاری که میرزا عبدالعظیم خان در مدارس عالیه طهران (دارالمعلمین ' دارالفنون ' مدرسه علوم سیاسی ' مدرسه عالی نظام و غیره و غیره) یافت و بالاخر در نتیجه استقامت و کار دانی معظم‌له زبان و ادبیات فارسی رعمق و روحی تازه یافت و میرزا عبدالعظیم خان نه تنها در ردیف نویسندگان و شعرا بلکه در صف خدمت‌گذاران و فدائیان واقعی مملکت قرار گرفت.

پس از این موقّعیّت شایان مشارالیه بتألیف کتب دیگر پرداخت که از آنجمله است «کتاب الاملاء» مشتمل بر سه جلد که مرّکب است از آثار نویسندگان و منشیان و انشاء خود مشارالیه و دیگر رساله‌ای در علم بدیع و کتاب موسوم به «هدایت الادب» که همه بطبع رسیده است و آنچه بطبع نرسیده عبارتست از تاریخ مفصل و جامع شعرای ایران، رساله‌ای در فن عروض و قافیه، رساله‌ای در فن انشاء و دبیری و غیره گذشته از اینها غالب دواوین شعرا و کتب ادبی ایران را از نظر تحقیق و انتقاد گذرانده و باصلاح و تهذیب آنها کوشیده و هم از آنجمله است کتاب معروف «کلیده و دمنه» که پس از تصحیح با مقدمه جامعی که متضمن شرح حال رودکی و ابن مقفع و نصرالله بن محمد عبدالحمید نویسنده آنست در سه سال قبل بطبع رسیده است و حواشی و تعلیقات آن نیز جداگانه بطبع خواهد رسید.

میرزا عبدالعظیم خان متوالی‌سی و سه سال بتدریس اشتغال داشته و اینک نیز با اینکه در نتیجه زحمات بسیار فرسوده و ضعیف شده است در مدرسه عالی نظام بخدمت مشغول شده است معلّمینی که امروز در مدارس متوسطه و عالیّه بمعلمی اشتغال دارند غالباً از تربیت یافتگان وی اند؛ اشاره باین نکته نیز لازم است که مشارالیه از حیث اخلاق و صفات ممتاز است و به تعلیمات مذهبی کاملاً مقید است و بهمین نظر در آثار و اشعار وی برخلاف کلیّه شعرا نامی از می و معشوق و غیره نیست مشارالیه دارای قریحه عالی و طبع موزون است

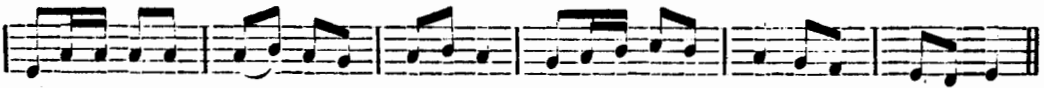
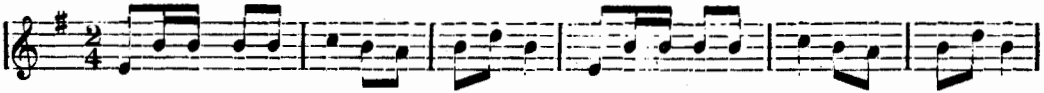
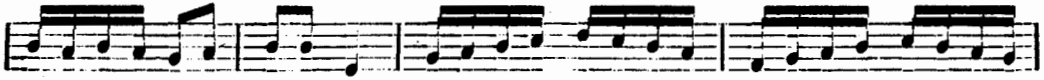
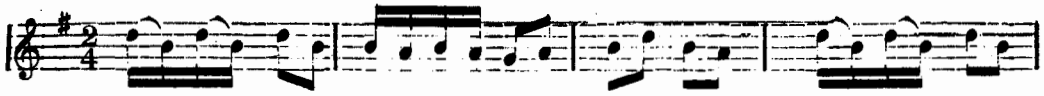
۱ میرزا عباس خان اقبال آشتیانی کتاب «حدائق السمر» رشید و طوطا را که اخیراً با حواشی و تعلیقات بطبع رسانده تقدیم او داشته و گوید: «این اوراق ببقدر را بیشگاه استاد فاضل ارجمند خود حضرت آقای آقا میرزا عبدالعظیم خان قریب گرگانی دام اجلاله که سرمایه گرانبهای صرخوش را وقف احیای زبان و ادبیات فارسی کرده و از این راه خدماتی فراموش نشدنی باساس قومیت ایرانی نموده اند تقدیم مینمایم» (حدائق السمر چاپ طهران صفحه اول).

# ای وطن

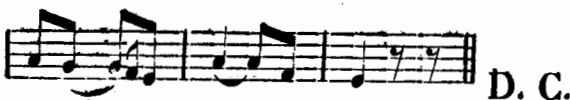
(از دشتی)

کلام میرزا عبدالعظیم خان گرگانی

نویسنده نت علی اکبر شریف متصنی  
مدرسه عالی موسیقی - طهران



موزیک





ولی کترین بسرودن اشعار پرداخته و لحنیای ربان و ادبیت ابرار بر سرودن شعر ترجیح نهاده؛ اینک نمونه از اشعار معظم له را مینگارم و برای یافتن آثار نظمی و نثری مشارالیه خوانندگانرا بکتاب وی حواله میدهد.

### در ستایش خدا بفارسی سره

بنام خدا داور داد پاك	پدیدآور آدم از آب و خاك
فروزنده اختر و ماه و مهر	فرازنده لاجوردی سپهر
بزرگی که در تن روان آفرید	سخن در سخنگو زبان آفرید
خرد داد و دانائی و هوش و رای	که ما را به نیکی بود رهنمای
دل و جان بشوئیم از ریمنی	ز خوی و ز کردار اهریمنی
سوی داد و دانش بیازیم چنگ	میان پرستش به بندیم تنگ
نجوئیم جز نیکی و مردمی	کنیم آنچه شاید ز هر آدمی
بگیریم هر يك ره راستی	بداریم دست از کم و کاستی

### در فضیلت علم و تقوی فرماید

چند به نسبت کمی تو فخر بر اقران	فخر و بزرگی بکسب علم و ادب دان
برتری مردمان بدانش و تقوی است	ورنه چه انسانی و چه صورت ایوان
هست گرامی تر آن بنزد خداوند	کاوست به تقوی فزون ز مردم دوران
نیست کر این باورت رهت بنمایم	رو تو ز تنزیل آن اگر همک خوان
آب حیات است علم در طلبش کوش	خضر صفت زنده کن بدان تو تن و جان
آنکو دانا بود بکار تواناست	هرچه ترا مشکل است پیش وی آسان
قدر و فزونی نصیب ملت دانا	عجز و زبونی قرین مردم نادان
حشمت مغرب نگر ز دانش آنان	ذلت مشرق به بین ز غفلت اینان
جز سیهی نسبت کار مردم جاهل	جز تبهی چیست خوی جمله حیوان

کشور ایران که رشك باغ جنان بود      بنگر آكنون ز جهل چون شده ویران  
 بین چه زیانها از این گروه ددان دید      بارکه داریوش و بنکه ساسان  
 تا ندمد آفتاب علم و معارف      تا نکند شرق و غرب ملك درفشان  
 کار نکردد بکام و عیش بدلخواه      ملك نکیرد نظام و رونق و سامان

## وطن

این سرود وطنی را برای اطفال مدارس فرموده و اخیراً نیز بوسیله  
 صفحات گرامافون منتشر شده است

کشور ما کشور ایران بود	مسکن شیران و دلیران بود
پادشاهش کورس و دارا بود	چون جم و خسرو شه والا بود
جایگه شاه جهان اردشیر	آنکه گه جنگ بدی همچو شیر
پادشه عادل انوشیروان	گشته بر آوازه ز عدلش جهان
سام نریهاتش یل زورمند	زال زر آن نامور ارجمند
رستم دستان جهان پهلوان	یست از او گشته سر سروران
بود حکیمش چه ابونذر جمهر	از دل روشن چو یکی ماه و مهر
ای وطن ای حبّ تو آئین من	دوستیت کیش من و دین من
بیتو وجود من یکدم مباد	سایه تو از سر من کم مباد
دولت و اقبال تو پاینده باد	نام بلتکت بجهان زنده باد

## ایران

کشور ایران پاک رشك جنان است	بهرتر و برتر ز جمله ملك جهان است
منبع فرهنگ و دانش است و فضیلت	مظهر قدر و شکوه و شوکت و شان است
کار بزرگانش زیب دفتر دهر است	مردی شیرانش نقش لوح زمان است

زان پیرستیم خاک فارس که ما را کعبه مقصود و قبله دل و جان است  
 هموطنان سعی و جد کشید از ابراک شیوه و آئین قوم زنده چنان است  
 خوردن و خفتن بغافلگی و جهالت کار ستوران و عادت حیوان است  
 سستی و تن پروری فرو بگذارید کاین نه ره و رسم راد مرد جوان است  
 راستی و پاکی و دیانت و تقوی پیشه بیاید که راه ناموران است  
 زیور مردان مرد خوی نکویست خوی نکورا سعادت دوجهان است

### سرود بایر ق ایران

درفش ایران ز ما سلامت باوج عزّ و شرف مقامت  
 زمین مطیعت سپهر رامت همیشه نامت بلند بادا

تو یادکاری ز کشور جم ز تست پشت سپاه محکم  
 سعادت و فخر ترا مسلمّ ز تو پریشان صفوف اعدا  
 چه مملکتها که تو گشودی همیشه گوی ظفر ربودی  
 جهانیا ترا همه نمودی جلال خسرو شکوه دارا

چو بر فرازی بچنگ قامت شود ز بیکار پیا قیامت  
 ز خصم بدرود کند سلامت ز هیبت تو بروز هیجا  
 ز باس شیرت جهان بتابست دل اعدای دراضطرابست  
 ظفر ترا همره رکابست امارت فتح ز تست پیدا

توای خجسته درفش ایران ز فخر سر سوده ای بکیوان  
 بیاد آری تو عهد ساسان ز فرّ و جاهی که بود ما را

### در مذمت شراب فرماید

چو آدمی بخرد برتر از ملک آمد کجا رواست خرد در سر شراب کنی  
 چگونه شرمت نباید که آدمت نامند تو باده نوشی و خود همسر دواب کنی





## عشقی

میر محمد رضا متخلص به «عشقی» فرزند حاجی سید ابوالقاسم کردستانی در تاریخ ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۱۲ هجری قمری در همدان متولد شده و در مکتب‌خانه محلی همدان تحصیل ابتدائی فارسی نموده و زبان فرانسه نیز در مدرسه آلیانس فرا گرفته و بعد از آن مدتی در اصفهان و طهران بسر برده است در اوایل جنگ بین المللی با اتفاق مهاجرین ایرانی بقسطنطنیه رفته و چند سال در آنجا اقامت داشته و ضمناً گاه گاهی در شعبه علوم فلسفه و اجتماعیات دارالفنون بابعالی حاضر میشده و درك فیوضات میکرده، بعد از آن بهمدان و سپس وارد طهران شد.

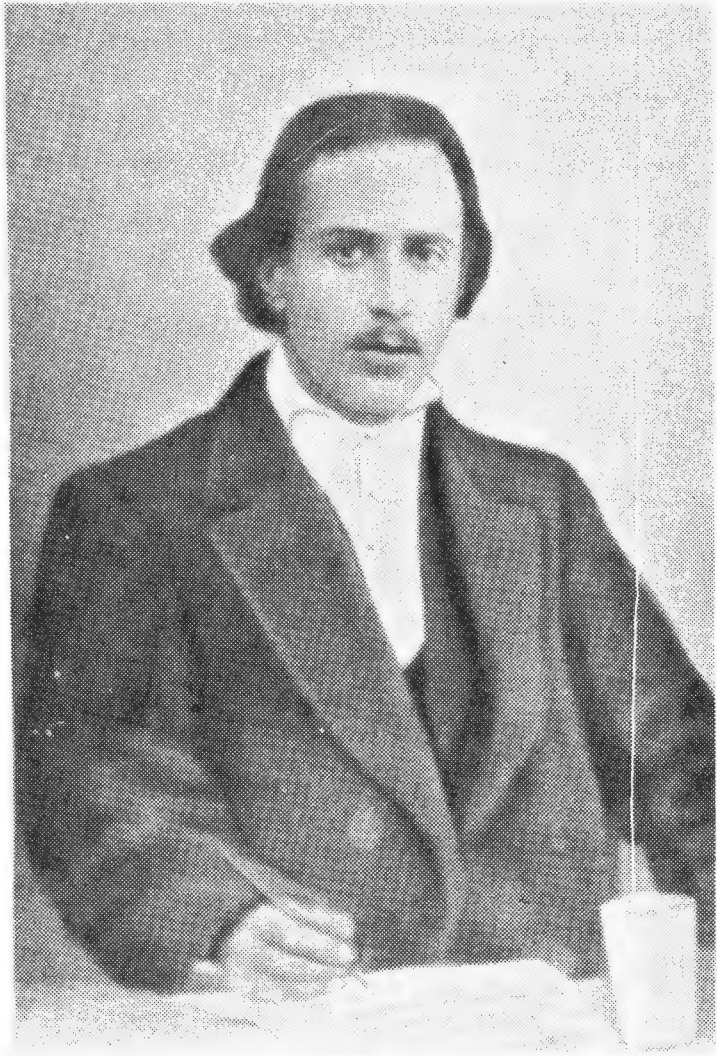
عشقی در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در همدان جریده «نامه عشقی» را انتشار داده و بعد در سال ۱۳۳۹ هجری روز نامه «قرن بیستم» را منتشر کرد ولی عمر جریده مؤخرالذکر بسیار کوتاه بود یعنی بعد از اشاعت هفده شماره تعطیل شده. مشارالیه چند سال بعد مجدداً یکشماره آنرا نشر نمود اما بمناسبت مخالفتی که با رژیم جمهوریت کرده بود توقیف شد و بلافاصله خود او نیز بوسیله دو نفر مجهول الهویه در پنج شنبه آخر ماه ذیقعد ۱۲ تیر ماه ۱۳۴۲ هجری قمری بواسطه گلوله بقتل رسید و جسد او را با کمال احترام در ابن بابویه در جنب قصبه حضرت عبدالعظیم دفن کردند<sup>۱</sup> و تاچند روز

---

۱ نگارنده در مسافرتی که بایران کرده مخصوصاً بزیارت مقبره عشقی در ابن بابویه واقع در جنوب خرابه‌های ری رفته رباعی ذیل که از سرمد است بر سنگ قبر آن مرحوم قفید محکوک است :

در مسلخ عشق جز نکورا نکشند      لاغر صفتان زشت خورا نکشند  
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز      مردار بود هر آنچه او را نکشند

شهادت مرحوم میرزاده عشقی ۵ شنبه آخر ذیقعد الحرام ۱۳۴۲ هجری .



میرزاده عشقی



جراید طهران و سایر ولایات در خصوص این واقعه فاجعه مقاله‌ها درج و اظهار تأسف نمودند و نوحه سرائی‌ها کردند از آن جمله فرّخی یزدی مادّه تاریخ شهادت عشقی را به نیکو ترین وجهی سروده است که عیناً در اینجا درج میشود:

دیومهبب خودسری چون ز غضب گرفتدم      امنیت از محیط ما رخت به بست و کشت کم  
 حربه وحشت و ترور کشت چومیرزاده را      سال شهادتش بخوان «عشقی قرن بیستم»  
 ۱۳۴۲

معلومات عشقی اگرچه کامل و وسیع نبود ولی اگر تاکنون زنده میبود یکی از شاعران درجه اول محسوب میشد چرا که از آثار او چنین استنباط میشود صاحب طبعی روان و سرشار و دارای سبک مخصوصی بوده بنوعیکه مورد توجه خاص و عام واقع شده، اشعارش خیلی مختصر چرا که مرگ بیش ازین امانش نداده کلاً بالغ بر پنجهزار بیت میشود که قسمت کفن سیاه، سه تا بلو، ایرای رستاخیز سلاطین ایران و غیره از آنجمله است که ما از هر کدام بهترین نمونه‌های آنرا انتخاب و در اینجا درج مینمائیم - قسمت کفن سیاه در هندوستان و قسمت عمده اشعارش بنام دیوان عشقی بوسیله ع. سلیمی جمع آوری و در سال ۱۳۴۸ هجری در طهران بطبع رسیده و خیلی هم مقبول واقع شده است.

## غزل

این غزل دارای سبک و اصطلاحات جدید است

در هفت آسمانم الا یک ستاره نیست      نامی ز من پیرسنل<sup>۱</sup> این اداره نیست  
 بی اعتنا به گیت کابینه فلک      گردیده‌ام که پارنی<sup>۲</sup> ام یکستاره نیست

۱ Personnel اعضاء اداره .

۲ Parti طرفدار .

کشتی ما فتاده بگرداب ای خدا يك ناخدا که تا بردش بر کناره نیست  
 بی چاره نیستم من و در فکر چاره ام بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست  
 ای گول شیخ خورده قضا و قدر مطیع برجفت و طاق و خوب و بد استخاره نیست  
 من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک در دست من جز این سند پاره پاره نیست

### دربن غزل پریشان حالی خود را بیان کرده است

هزار بار مرا مرگ به ازین سختی است  
 برای مردم بد بخت مرگ خوش بختی است  
 گذشت عمر بچنان کندن اینخدا مردم  
 ز بعد این همه جان کنندن این چه جان سختی است  
 رسید جان بلبم هر چه دست و پا کردم  
 برون نشد دگر این منتهای بد بختی است  
 رجال ما همه دزدند و دزد بد نام است  
 که دزد کرده بد نام دزد پانختی است  
 زنان کشور ما زنده اند و در کفند  
 که این اصول سیه بختی از سیه رختی است  
 بمیر عشقی ار آسایش آرزو داری  
 که هر که مرد شد آسوده زنده در سختی است

### ملت فروش

این مشنوی را در ذم رئیس الوزراء وقت میرزا حسنخان وثوق الدوله  
 که عاقد قرارداد ایران و انگلیس بوده است سروده  
 یکی را ز تن جامه در دزدگاه بکنندند از کفش یا تا کلاه

پس آنگاه آنروز تا شب دوید  
 بشد در سرای - خداوند ده  
 که تا پوشد اندام خود این غلام  
 که آنخواجه خدمتگذاران بخواست  
 سحرکه بیزارش اندر برید  
 چو آن بینوا این سخن بر شنف  
 بگفتم غلام که تن پوشیم  
 که تا بر دهی نیمه شب در رسید  
 که: «چیزی مرا ای خداوند ده  
 بد اندر دهانش هنوز این کلام  
 بگفتا «کنون کابن غلامی ز ماست  
 فروشید و نقدینه اش آورید»  
 سر از جیب حیرت برون کرد و گفت  
 نکفتم غلام که بفروشیم

\*

\* \*

دلم بس بکردار آن خواجه سوخت  
 نوشتم من این قصه را بادکار  
 که ما را بنام غلامی فروخت  
 که تا یاد دارد ورا روزگار

## احتیاج ای احتیاج

این منظومه در موضوع احتیاج گفته و این سبک و طرز در ادبیات  
 فارسی تا کنون سابقه نداشته و مخصوص عشقی است .

هر گناهی آدمی عمداً بعالم میکند  
 احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند  
 ورنه کی عمداً گناه اولاد آدم میکند  
 یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند  
 احتیاج است آنکه زو طمع بشر رم میکند  
 شادی یکساله را یکروزه ماتم میکند  
 احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند  
 در بر نامرد پشت مرد را خم میکند

ایکه شیران را کنی روبه مزاج  
 احتیاج ای احتیاج  
 از اداره رانده مرد بخت یر کردیده  
 تا بخانه از فشار برف و گل نالیده  
 زب در آن از هول جان خود جنین زائیده  
 نعلش ده ساله پسر در دست سرما دیده  
 از پدر دو روز نان تا خورده‌ام بشنیده  
 رفت دزدی خانه یک مملکت دزدیده  
 شد ز رام بام بالا با تن لرزیده  
 اوقناد از بام و شد نعلش ز هم پاشیده  
 کیست جز تو قاتل این لاعلاج  
 احتیاج ای احتیاج  
 بی بضاعت دختری علامه عصر جدید  
 داشت بر وصل جوان سرو بالائی امید  
 کش همین یک نقص ز در کیسه‌اش بد ناپدید  
 عاقبت هیزم فروش پیر سر تا پا پلید  
 کز ذغال و کنده دایم دم زدی وز چوب بید  
 از میان ده که کیسه کیسه زر بیرون کشید  
 مادرش را دید و دختر را بزور زر خرید  
 روزگار آمیخت با موی سیه ریش سفید  
 از تو شد این تا مناسب ازدواج  
 احتیاج ای احتیاج

۱ اصل شعر از مولانا رومی و اینچنین است :

آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج .

## سرگذشت يك زن باستانی «خسرو دخت»

### و سرنوشت زنان ایرانی

کفن سیاه نیز یکی از آثار برجسته عشقی است که زنهای ایرانی را انتقاد میکنند در طی این حکایت خیالی میگوید: در حوالی خرابه‌های مداین بدهی رسیدم و بخانه ویرانه‌ای وارد شدم در نتیجه احساسات درونی شب را در این خرابه‌ها گردش میکردم ناگهان به بقعه‌ای داخل شدم که زنی با کفن سیاه بدآنجا پناه برده بود پس از گفتگوها خود را معرفی میکنند که ملکه ایرانم و از زمان انقراض سلطنت عجم کفن سیاه پوشیده‌ام صبح که عشقی از خرابه‌ها بیرون آمده تمام زنهای ایرانی را بهمان شکل و با همان لباس دیده، یعنی زنهای ایران در دوره ساسانیان حجاب نداشته‌اند و حجاب در دوره اسلام بایران آمده و پس از انقراض سلاطین ساسانی زنهای ایرانی سیاه پوش و عزا دار شده‌اند این حکایت دارای ۵۹ بند است که قسمتی از آن بدون ترتیب انتخاب و درج میشود:

### هنگام ورود بمهاباد

در تگابوی غروب است زاکردون خورشید  
 دهر مبهوت شد و رنگ و رخ دشت پرید  
 دل خونین سپهر از افق غرب دمید  
 چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید  
 که سر قافله با زمزمه زنگ رسید



در حوالی مداین بدهی  
 ده تاریخی افسانه کهی  
 که بدامان یکی نیه پناه آورده  
 گرد تاریک وشى بر تن خود گسترده  
 چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده  
 کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده  
 الفرض هیئتی از هر جهتی افسرده  
 کاروان چونکه بده داخل شد  
 هر کس اندر ضد منزل شد

هر کس از قافله در منزلی و من غافل  
 بیش از اندیشه منزل به تپاشا مایل  
 از پس سیر و تماشای بسی الحاصل  
 عاقبت بر لب استخر نمودم منزل  
 خانه بیوه زنی تنگ تر از خانه دل  
 باری آفخانه بدو یک باره  
 داد آنهم بمنش یکباره

خانه جز بیوه زن و کهنه جلی بیش نداشت  
 بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت  
 پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت  
 خانه بی شمع و سیه پرده و تاریکی چاشت<sup>۱</sup>  
 خانه آباد که اندک مهتاب  
 سر زد از خانه آفخانه خراب

- ۸ -

آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟  
 خیره بر پنجره شد پیر و بزانو بر خواست

گفت آن قلعه که مخروبه آبادی ماست  
دیر گاهيست که ویران شده و باز بیاست  
ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شہاست  
این مہاباد بلند ایوان است  
کہ سرش همسر با کیوان است

- ۱۱ -

### سینمائی از تاریخ گذشته

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم  
پرده کز سلف آید بنظر میدیدم  
وندران پرده بسی نقش و صور میدیدم  
بارگہای پر از زیور و زر میدیدم  
یک یک پادشہان را بمقر میدیدم  
ہمہ بر تخت و ہمہ تاج بسر میدیدم  
ہمہ با صوت و با شوکت و فر میدیدم  
صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم  
وز سعادت ہمہ سو ثبت اثر میدیدم  
وان اثرها ثمر علم و هنر میدیدم  
یزدکرد آخر آن پرده پیکر میدیدم  
شاه و کشور ہمہ در چنگ خاطر میدیدم  
زان میان نقش از آن پس ز عمر میدیدم  
سپس آن پرده دیگر زیر و زبر میدیدم  
نہ ز کسری خبری فی طاقی  
وان خرابہ بخرابی باقی

بزابانی ملکه میگوید

- ۴۸ -

من بوبرانه ز ویران شدن ایرانم  
 من ملك زاده این مملکت ایرانم  
 آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ  
 دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم  
 نماز پرورده در دامن شیرین بودم  
 حال این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

- ۴۹ -

خانه اول من گوشه ویرانه نبود  
 چه حرم خانه اجداد من این خانه نبود  
 یاد رفته از این دهکده آوخ آوخ  
 دخت شاهی که زبم مملکتش ناقاف است  
 شده ویرانه نشین آن ملك این انصاف است  
 سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

در پایان داستان گوید

- ۵۸ -

شرم چه مرد یکی بنده و زنت يك بنده  
 زنت چه کرده است که از مرد شود شرمنده  
 چیست این چادر و روینده نازیبنده  
 گر کفن نیست هلا چیست پس این روینده  
 مرده باد آنکه زنت زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد  
سخن این جای دیگر بس باشد

- ۵۹ -

با من اریك دوسه گوینده هم آواز شود  
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود  
با همین زمزمه‌ها روی زنان باز شود  
زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود  
لذت از زندگی جمعیت احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده  
نیمی از ملت ایران مرده

## ایده آل<sup>۱</sup> عشقی

ایده آل یک نفر پیر مرد دهقانی در سه تابلو<sup>۲</sup> - تا بلو اول شب ماهتاب  
تابلو دوم روز مرگ مریم<sup>۱</sup> تا بلو سوم، سرگذشت پدر مریم و ایده آل او

این اشعار داستان پیر مردیست که دو پسر او در راه آزادی و مشروطیت  
ایران کشته شده و دخترش «مریم» نیز در نتیجه هوسرانی جوانی  
از اهل طهران خود را مسموم کرده است در ضمن این داستان عشقی با  
منتهای بد بینی اوضاع اداری و اجتماعی ایران را شرح میدهد ما قسمتی  
از آنها انتخاب نموده درج مینمائیم.

۱ Idéal ارمان، کمال مطلوب .

۲ Tableau لوحه، برده نقاشی .

## قسمتی از تابلو اول شب ماهتاب

اوائل کحل سرخ است و انتهای بهار  
نشسته‌ام سر سنگی کنار يك دیوار  
جوار درّه در بند دامن کوهسار  
فضای شعرات اندک ز قرب مغرب تار

هنوز بد اثر روز بر فراز اوین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد  
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد  
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد  
جهان ز یرتو مهتاب نور باران شد

چو نو عروس سفیدآب کرد روی زمین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز  
بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز  
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز  
بدان سرم که سوی آسمان کنم پرواز

فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت  
ز دور دختر دهقانی ای هویدا گشت  
قدم بنام بکافوروش زمین می هشت  
نظر کنان همه سو بیم ناک بر درو دشت

چو فکر از همه مظلون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نواز آبی کون  
برون فتاده از آن پرده چهره‌ای کلکون

در آن قیافه کهی شادمان و که محزون  
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون

ز شور عشق نشانها بر آن لب نمکین  
سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود  
رسید پیش جوانی بلند بالا بود  
ز آب و رنگ همی بد نبود زیبا بود  
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود

کلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین  
جوان - سلام مریم مه پاره (مریم) کیست ایوانی  
جوان - منم مترس عزیز از چه وقت اینجائی  
مریم - توئی عزیز دلم به چه دیر میآئی  
سپس در آن شب مه آن شب تماشائی  
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزیر

دگر بقیّه احوال پرسی و آداب  
به ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب  
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب  
لبش نه جنبید و قلبش کند سوال و جواب

برای من بخدا بارها شده است چنین

پس از سه چار دقیقه به برد دست آنمرد  
دو شیشه سرخ ز حبیب بغل برون آورد  
از آن دوی که آتش بدردشان میخورد  
نخست جام بآنها رو تعارف کرد

هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

مریم -

جوان - بخور که نیست ازین به شراب اندر دهر  
 مریم - برای من که نخوردم بتر بود از زهر  
 شراب خوب است اما برای مردم شهر  
 که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

جوان - ولم بکن کم ازین حرفها بزب ده بیا  
 مریم - نمیخورم والله (جوان) بخور بخدا  
 مریم - ای ولم بکن آقا

خودت بنوش از این تلخ باده نمکین

جوان - بخور تصدق بادام چشمهات بخور  
 فدای آن لب شیرین تر از نبات بخور  
 ترا قسم به تمام مقدسات بخور  
 ترا قسم بخداوند کائنات بخور

مریم - بی شراب کم اسم خدا ببر بیدین

جوان - ترا قسم بدل عاشقان افسرده  
 بغنچه‌های سحر نا شگفته پزمرده  
 بمرک عاشق ناکام نوجوان مرده  
 بخور بخور ده بخور نیم جرعه یک خورده

چو دید رام نگرده بحرف ماه جبین

همی نمود پر از می بیاله را وان پس  
 همی نمود به لبهائش او همی زد پس  
 دل من از توجه پنهان نموده است هوس  
 که کاش زین همه اصرار قدر بال مکس

بن شدی که بزودی نمود می تمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یارو را  
 بزور رو ز رو برد نازنین رو را  
 نمود بر لب وی آشنای دارو را  
 خوراند آخر کار آن نمیخورم گورا

نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقه از روی شنکولی  
 شروع شد بسخن های عشق معمولی  
 تصدقت بروم به چقدر مقبولی  
 تو از تمام دواهای حسن کپسولی

قسم بمشق توشیرین تری ز ساخانین

سختن گهی هم در ضمن شوخی و خنده  
 بد از عروسی و عقد و نکاح زبینه  
 شریک بودن در زندگی آینده  
 پس آن جوان بی تفریح پنجه افکنده

گرفت در کف از آئناه کیسوی پر چین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند  
 خدای شکر که آنها مرا نمی دیدند  
 بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسپیدند  
 بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند

دگر زیاده بر این را نمی کنم تبیین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم  
 بعضو پردگی و محرمانه مریم



فتاد دیده پروین و ماه نامحرم  
ستاره‌ها همه دیدند و آسمانها هم  
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

## تابلو دوم

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد  
فضای شمران از باد مهرگان پر کرد  
فضای در بند از قرب ماه آذر سرد  
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد

بهار سبز پائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بنواز  
فکنده در بن اشجار سایه‌های دراز  
روان بروی زمین برگها ز باد ایاز  
بجای آن شبیام بر فراز سنگی باز

نشسته‌ام من و از وضع روزگار بیکر

بیاد آن شب مه‌اقتی ار در این ایام  
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام  
خبر ز مریم اگر پرسی اندرین هنگام  
بجای آن شبیواش اوفتاده است آرام

ولی سرا با پیچیده است آن بیکر

بیک سفید کتانی ز فرق تا بقدم  
چو تازہ غنچه پیچیده بیکرش محکم

بکنده اند یکی گور قامت مریم  
 بنخفته است در آن تیره خوابگاه عدم  
 هنوز سنگ نهشتند روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور پیر مردی زار  
 فشاند اشک همی روی خاکهای مزار  
 ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار  
 که با زمانه گرفته است کشتی بسیار  
 جبینش از ستم روزگار پر ز اثر

بگور خاک همی ریزد او ولی کم کم  
 تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم  
 نهان شود «پدر مریم است این آدم»  
 بعید نیست تو شناسی اش اگر من هم  
 گرفته ام همین الساعه زین قضیه خبر

خنده پشت زنی پیر لند لند کنان  
 دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغان  
 که صد هزاران لعنت بمردم طهران  
 سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان  
 بدو بگفتم از من چه دیدی ای مادر

جواب داد که ما مردمان شمرازی  
 ز دست رقتیم آخر ز دست طهرانی  
 ازین میان یکی آن پیر مرد دهقانی  
 به بین بگور نهد دخترش به پنهانی  
 تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین منکه تا به آن هنگام  
خبر نبودم کاف مردك سیاه ایام  
بزی خاك چه کاری همی دهد انجام  
نظر نمودم و دیدم که دختری تا کام

بزی خاك سیه میرود بدست پدر

جوانك فکلی ای بشیطنت استاد  
دو سال در پی این دختر جوان افتاد  
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد  
تو کام من بده و من ترا نمایم شاد

فرستم از پی تو خواستگار و آنکشت

چو گفته بود باو مریم آخر ای آقا  
مرا شکم شده بر پس چه شد عروسی ما  
جواب داد بدو من ازین عروسی ها  
هزار گونه دهم و عده کی کنم اجرا

بین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو بشهر نو بنشین  
نما تو چند صبا زندگانی رنگین  
نفو بروی جوانان شهری تکین  
ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین

چه میدهند جواب خدای در محشر

همینکه دید که بر تنگ او پدر پی برد  
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد

همی ز اول شب کند جان سحرکه مرد  
 ز مرگ خویش پدر را و خویش را آزد  
 ز گریه نیمه شده پیر مرد خون بچکر

همی ننگ و بفضش گرفته است گلو  
 بزور میکند آرا درون سینه فرو  
 خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو  
 بر این قضیه بی عصمتی دختر او  
 نهان ز خلق مر او را نهد بخاک اندر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن  
 ز بانگ صبحدم این پیر مرد با شیون  
 خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن  
 خودش برای وی آراست حجله مدفن  
 مگر بمردم طهران خدا دهد کیفر

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش  
 نهاده نقش جگر گوشه در برابر خویش  
 گهی فشاند يك مشت خاک بر سر خویش  
 گهی فشاند مثنی روی دختر خویش  
 ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان  
 بزیر خاک سیاه و ازو نماند نشان  
 نهاد پیر یکی تخته سنگ بر سر آن  
 سپس بچشم خدا حافظی جاویدان  
 نگاه کرد بر آن کور؛ داغ دیده پدر

پیرمرد - بزیر خاک سیه فام مریم ای مریم  
 چه خوب خفته آرام مریم ای مریم  
 برستی از غم ایام مریم ای مریم  
 بخواب دختر ناکام مریم ای مریم  
 بخواب تا ابد ایدختر اندرین بستر

## تابلو سوم

### سرگذشت پدر مریم

... ..

من اهل کرمانم و اندران خجسته دیار  
 قرین عزت بودم نه همچو اکنون خوار  
 که شغل دولتیم بود و دولت بسیار  
 بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد و هجده ز جانب طهران  
 بشد جوانک جلفی حکومت کرمان  
 مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان  
 معاونت بسپرد او بموجب فرمان  
 ز فرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

پس از دو ماهی روزی بشوخی و خنده  
 بگفت دخترکی خواهم از تو زبینه

برو بجوی که جوینده است یا بنده  
 بگفتمش که خود این کار نباید از بنده  
 برای من بود این امر حکمران توهین

قسم بمردی من مردم و نه نامردم  
 به آبروی در این شهر زندگی کردم  
 جواب داد که قربان مرد میگردم  
 من این سخن بی شوخی به پیش آوردم  
 مرغ از من ازین شوخی و مباحث غمین

چو دید آب ز من گرم می نشاید کرد  
 میانه اش پس از آنروز گشت با من سرد  
 پس از دو روزی روزی بهانه آورد  
 مرا بداد فکندند لخت و تا میخورد  
 زدند بر بدن من چاقهای رزین

نمود منفرم از مشاغل دیوان  
 برای من نه دگر رتبه ماند و نه عنوان  
 بین شرافت و مردانگی درین دوران  
 گذشته زانکه ندارد ثمر دهد خسران  
 بسان صحبت نادان و جامه چرمین

بشهر کرمان بدنام مرده شوئی بود  
 که بین مرده شو آن شسته آبروئی بود  
 کریه منظر و رسوا وزشت خوئی بود  
 خلاصه آدم بی شرم و چشم روئی بود  
 شبی به نزد حکومت یرفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت کفتمش بی جاست  
 که این عمل نه سزاوار بندگان خداست  
 باو چو گفت تو گوئی که از خدا میخواست  
 جواب داد که البته این وظیفه ماست

من آن کم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود، در آغاز دخترش را برد  
 چو سردگشت ازو رفت خواهرش را برد  
 برای آخر سر نیز همسرش را برد  
 چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد

نثار کرد بر او هرچه داشت در خورجین

بدین وسیله بر حکمران مقرب شد  
 رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد  
 بکار دولتی آن مرده شو مجرب شد  
 خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد

به بخت نیک، ز نیروی ننگ گشت قرین

به آن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند  
 پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند  
 زمام مردم کرمان بمرده شو دادند  
 تعارفات باو از هزار سو دادند

قبالهائی از املاک و اسب ها بازین

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است  
 کمان مدار که این مرده شوی یکدانه است

عمو تمام ادارات مرده شو خانه است  
وزین ره است که این کهنه ملك ویرانه است

ز من نمی شنوی رو بچشم خویش ببین

برو بهالیه تا آنکه چیزها بینی  
که مرده شوها در پشت میزها بینی  
برو به نظمیۀ تا آنکه چیزها بینی  
برو بعدلیه تا بی تمیزها بینی

چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین

به پشت میز کس از مرده شو نباشد نیست  
کسیکه با او هم رنگ و بو نباشد نیست  
کسی که همسر و هم کار او نباشد نیست  
کسی که بی شرف و آبرو نباشد نیست

همی ز بالا بگرفته است تا پائین

بغیر من چه بسا کس که مرده شو دارد  
که تیره بختی خود را همه از او دارد  
تو هر کدام به بینی يك آرزو دارد  
باین خوش است که دنیا هزار رو دارد

شود که گردد يك روز روز کيفر و کین

تمام مملکت آن روز زیر و رو گردد  
که قهر ملت با ظلم رو برو گردد  
بخائنین زمین و آسمان عدو گردد  
زمان کشتن افواج مرده شو گردد

بسیط خاك ز خون پلیدشان رنگین



## اوصاف مجلس دورہ چہارم

این مستزاد عشقی متضمنِ هجو و ذم اشخاص است و دارای اصطلاحات و کلمات زنده برای اینکه ازین قسمت هم نمونه باشد، اشعار ذیل را که نسبت بوکلای مجلس شوری در دورہ چہارم گفته است انتخاب کردیم.

دیدی چه خبر بود	این مجلس چارم بخدا تنگ بشر بود
دیدی چه خبر بود	هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود
والله ضرر داشت	این مجلس چارم، خود ما نیم، نمر داشت؟
دیدی چه خبر بود	صد شکر که عمرش چو زمانه بگنر بود
باد همه در رفت	دیگ و کلا جوش زد و کف شد و سر رفت
دیدی چه خبر بود	ده مژده که عمر و کلا عمر سفر بود
دیدی چه خبر بود	بگنشت دیگر مدتی ار محشر خر بود
دیدی چه خبر بود	هر روز سر سفره اشراف دمر بود
با آن پز چون جن	شہزادہ فیروز، ہمان جانی خائن
دیدی چه خبر بود	ہم صیغہ کرزن، بدو ہم فکر ددر بود
مطلب همه این جاست	خواہر زن کرزن کہ محمد ولی میرزاست <sup>۱</sup>
دیدی چه خبر بود	چون موش مدام از پی دزدیدن زر بود

۴ فیروز میرزا نصرت الدولہ معروف .

۵ Lord Curzon ( ۱۸۵۹-۱۹۲۵ م ) وزیر امور خارجہ انگلستان .

۶ برادر فیروز میرزا .

سر چشمه پستی و خداوند تلوت  
 این ..... از داور ..... بتر بود  
 آقای لسان ار عرو تیز و لگدی داشت  
 چون چاره اش آسان دوسه من بنجه تر بود  
 میخواست ملك خود برساند بوزارت  
 سرمایه بد بختی ایران دو قوام است  
 يك ملتى از این دو نفر خون بچکر بود  
 با آشتیانی ز چه این مرد کم از زن  
 ای کاش که برگردن این هر دو تبر بود  
 آن کس که زند این تبر آن سید ضیاء بود  
 بر مردم ایران بخدا نور بصر بود  
 آن مرد که خر که وکیل همدان است  
 يك پارچه کون از بن یا تاپس سر بود  
 ای ری تو چه خاکی که چه نایاک نهادی  
 از شر تو يك مملکتی پر ز شرر بود  
 شمر از پی تو جد مرا گشت چنان زار  
 صد لعن بدو نیز که رنجش بهدر بود  
 ای کاش که بکروز به بینم درین شهر  
 در هر گذری لغته خون تا بکمر بود

آقای تدبیر  
 دیدی چه خبر بود  
 خوب این چه بدی داشت  
 دیدی چه خبر بود  
 با زور سفارت  
 این سکه بنام است  
 دیدی چه خبر بود  
 شد دست بگردن  
 دیدی چه خبر بود  
 او دست خدا بود  
 دیدی چه خبر بود  
 دیدی که چسان است  
 دیدی چه خبر بود  
 تو شر و فسادی  
 دیدی چه خبر بود  
 لعنت بتو صد بار  
 دیدی چه خبر بود  
 از خون همه پر نهر  
 دیدی چه خبر بود

این طبع تو عشقی بخدائی خداوند  
از کوه دماوند  
معکم زو معظم زو آتشکده تر بود  
دیدی چه خیر بود<sup>۱</sup>

ایرا

### رستاخیز سلاطین ایران<sup>۲</sup>

«این گوینده سنه ۱۳۳۴ در مسافرت از بغداد بموصل مخروبه  
بعضی از قصرهای حوالی خرابه‌های شهر معظم (مداین) را زیارت نمود نمایش  
وبرانه‌های آن گهواره تمدن دنیا مرا از خود بیخود کرد و این اپرای  
رستاخیز نشانه‌های قطرات اشکی است که بروی کاغذ بعضی محزوبهای نیاکان  
بد بخت ریخته‌ام.»  
«عشقی»

### اشخاص اپرا

- خواننده اول - میرزاده عشقی با لباس سفر در خرابه‌های مداین
- خواننده دوم - خسرو دخت با کفن
- خواننده سوم - داربوش
- خواننده چهارم - سیروس
- خواننده پنجم - انوشیروان
- خواننده ششم - خسرو پرویز
- خواننده هفتم - شیزین ملکه قدیم ایران
- خواننده هشتم - روان شت زردشت

(پرده بالا میرود)

مسافر به آهنگ مثنوی

این در و دیوار دربار خراب      چیست یارب وین ستون بی‌حساب

۱ نقل از «دیوان عشقی» چاپ طهران صفحه ۱۸۳.

۲ دکتر ا. ج. س. تارا پور والا (Dr. I. J. S. Taraporewala) ترجمه اپرای رستاخیز را  
بزبان انگلیسی در سال ۱۹۲۵م در کلکته چاپ نموده و انتشار داده است.

زین سفر کر جان بدر بردم دگر	شرط کردم ناورم نام سفر
اندوین بیراهه وین تاریک شب	کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه	شد فراموشم تمام رنج راه
این بود کوهاره ساسانیان	بنگه تاریخی ایرانیان
قدوت و علمش چنان آباد کرد	ضعف و جهلش همچنین برباد کرد
ایمداین از نو ای قصر خراب	باید ایرانی ز خجالت گردد آب

بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده و با آواز  
سه گاه قفقاز این غزل را میخواند :

ز دلم دست بدارید که خون میریزد	قطاره قطاره دلم از دیده برون میریزد
کنم اردرد دل از تربت اهنخامنشی	از لحد بر سر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزت ایران قدیم	نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفرهاده قیاس	شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بد بختی و آثار زوال	از سر و بیکر ما ملت دون میریزد
برج ایفل ز صناید کگل و گلوا کگل	بر سر مقبره ناپلئون میریزد
تخت جمشید ز بی حسی ما بر سر جم	خشت با سرزنش از سقف وستون میریزد
در مدائن که سلاطین همه ماتم زده اند	نسلیت از فلک بوقلمون میریزد
برده ماتم شاهان سلف عشقی دید	کآنچه در پرده بد از پرده برون میریزد

### خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ای مردم چون مرده استاده ایران	من دختر کسرابم و شهزاده ایران
ملک زاده دیرین	جگر گوشه شیرین
غصه شما قوم رنجور	مردم ام برونکرده از گور

این خرابه ایران نیست ایقوم بیزدان قسم این ملک نه این بود جوان مردان ایران بکنظر بر ایران نمائی	این قبرستان نه ایران ماست در عهد من این خطه چو فردوس برین بود چه شد کردان ایران تاجدار خسرو کجائی
این خرابه ایران نیست خیز از لحد و با خبر از کشور خود شو همه اهل قبور است زنده و زندگی ندارند	این قبرستان نه ایران ماست هان ای پدر تاجور غمزده خسرو سرای همه کور است مرده برون از مزارند
این خرابه ایران نیست ریزند بسر خاک غم از ماتم ایران مصیبت زده سیروس در عزا انوشیروان است	این قبرستان نه ایران ماست اجداد من از تاجوران کی و ساسان همه در غم و افسوس داریوش بر سر زنان است
این خرابه ایران نیست وانگاه دگر دستش بلند است به نفرین به تنگ آلوده از جهل شرمتان پس از مازنان باد	این قبرستان نه ایران ماست دستی بسر از مویه همی بر زده شیرین که ای اولاد نا اهل شرمی ز بزرگان و اجداد

### سیروس

این خرابه ایران نیست شرم من از ارواح سلاطین اسیر است کنون طعنه زتندم حال اسارت ملک خود بین	این خرابه قبرستان نه ایران ماست ایداد آکر من سرم از شرم بزیراست که بودند به بندم کای اسیر تو ما سلاطین
این خرابه ایران نیست	این خرابه قبرستان نه ایران ماست

## داریوش

چین تا به روم بود مستخرّ چو ب مردم      نصف کره خاک بر اخلاف سپردم  
 کثوف رفته بغارت      گرفتار اسارت  
 حیف ازین جهانگیر اقلیم      نک نمانده از صدیکش نیم  
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست      این خرابه ایران نیست ایران کجاست

## انوشیروان

ایوای که ویرانه شد آن مملکت پیر      کس روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر  
 به نیروی دلیران      مهین بیرق ابران  
 بد بلند در روم و در چین      بر فراز قصر سلاطین  
 این خرابه قبرستان نه ابران ماست      این خرابه ایران نیست ایران کجاست

## خسرو

### به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده و با آنکه زنده اید      ایقوم خواجه اید شما با که بنده اید  
 این زندگانی است شما میکنید ؟ مرگ      زین زندگی به است برای چه زنده اید  
 اجدادتان بحال شما گریه میکنند      کز چه میانه ملل اسباب خنده اید  
 ایرانی از قدیم مهین بود و سر بلند      آیا چه کشته است شما سر فکنده اید  
 جانش بلب رسید ز دست شما مگر      دل از نگاهداری این ملک کنده اید

## شیرین

ایچاک پاک ابران زمین      ابران ای حمله گاه شیرین

کو تخت و کو تاج و کو نگین؟ در بارگه شوهر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی

وان سیاه ملیون ملیونی ایران ای مهد و مفخر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

کو خسروان عالم گیرت کو چون بوذرجمهر وزیرت

قیصر بد کترین اسیرت ای حجله و ای بستر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان

سیه پوش عزای ایران بسان جامه بر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور

چو من خاک ریزند بر سر هر يك گوید کو کشور من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

انجرا به نشین ایرانی یاد از عهد کیتی ستانی

آن يك زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم

من ملکه این سامانم کو آن زینت و زیور من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

با چه روئی دگر زنده‌اید از روی من فی شرمنده‌اید

زیر پای خصم افکنده‌اید استخوان‌های پیکر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم      من عروس یور سیروسم  
 من بر شاهنشاهان ناموسم      آن بودم این شد آخر من  
 ایران ای خاک عالمی بر سر من  
 ایگاش این همه سلاطین      به زرتشت مغزه آگین  
 درودی به آگین پیشین      فرستند و بر رهبر من  
 ایران ای خاک عالمی بر سر من

همه سلاطین متفقاً درود بر روان پاک شت زردشت میخوانند

زردشت ایران خرابست؛ ای روان پاک زردشت؛ این کشتی در گردابست  
 حیف از این آب و خاک - زردشت

آب و خاکی است که بکوجب ویرانی در آفت نبوده هیچ عصر و زمانی  
 خاکی که مهد عزت دنیاست پرورده دست و مرد شمشیر ماست  
 اکنون چنان روی بویرانی نموده؛ بویرانی نموده

که کس نکوید این ویرانه ایران بوده؛ ویرانه ایران بوده  
 ای بیمبر آسانی - زردشت تو بر ایران و ایرانی؛ بیک نهانی زردشت  
 دست ما بدامان پاک تو حقیقت یزدان؛ سر به پوزش نهیم بر خاک تو  
 سعادت ایران - ایران

از ستوده روان تو ما خواهانیم

تجلی روان شت زردشت

من روان پاک زرتشتم که بستودید هان  
 پیش آهنگ همه دستوریان و موبدان  
 من سخن آرای دستور مه‌بادم همی  
 آنچه باید داد داد رهبری دادم همی



کار نیک و گفت نیکو و دل پاک این نداد  
 گوش ایرانی به بد بختی امروز اوقفت  
 ای جوانمردان عالمگیر خفته در مفاک  
 نامثال رخشنده در آفاق و خود در زیر خاک  
 جای دارد هرچه دلتنکید از ابران کنون  
 زین پسرهای در آورده پدر از خود برون  
 حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای  
 دست بر شمشیر نا برده در آبندی ز پای  
 خیرکی بنگر که در مغرب زمین غوغا بیاست  
 این همی گوید که ابران از من آن گوید زماست  
 ابگروه پاک مشرق هند و ابران ترک و چین  
 بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین  
 در اروپا آسیا را لقمه پنداشتند  
 هر يك اندر خوردنش چنگالها برداشتند  
 بیخبر کآخر ننگبند کوه در حلقوم گاه  
 گر که این لقمه فرو بردند روی من سیاه  
 یاد از آنهدی که در مشرق تمدن باب بود  
 وز کراف شرق نور معرفت پرتاب بود  
 یادشان رفته همان هنگام در مغرب زمین  
 مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین  
 ... ..  
 در همین کهواره خفته نطفه آندگان  
 نفاقه این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند  
 سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سر بلند  
 بعد از این اقبال ایرانرا دگر افسوس نیست  
 لکن در سرنوشت کشور سیروس نیست  
 من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم  
 حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

در پایان اپرا میفرماید

آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدا یا یا بخواب  
 پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین  
 تنگ خود دانندمان اجدادمان اینجا دیگر برس بر دادمان  
 وعده زرتشت را تقدیر کن دیده عشق خواب و تو تعبیر کن

پرده می افتد



## عطا

میرزا حسین خان سمیعی ادیب السلطنه متخلص به «عطا» فرزند میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه که از خانواده<sup>۱</sup> بسیار بزرگ و معروف کیلان میباشد در حدود سال ۱۲۹۳ هجری قمری در رشت تولد یافت.

عطا در سن چهار سالگی با اتفاق پدر خود از رشت بطهران و بعد از توقف پنجسال با پدرش بکرمانشاهان رفته است و بیشتر تحصیلات خود را در کرمانشاهان بیابان رسانیده علوم عربیه و ادبیه را از مرحوم ابوالفقراء اصفهانی و علم عروض و قافیه را از استاد بزرگ مرحوم میرزا سالک کرمانشاهانی فرا گرفته و در اوایل سال ۱۳۱۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرده و در محرم ۱۳۱۸ پدرش میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه در طهران برحمت ایزدی بیوسته و ابتدای خدمتش بدولت در زمان سلطنت مظفرالدین شاه قاجار در وزارت امور خارجه بوده و در همانجا طی مراتب خدمت مینموده بعد از پانزده سال یعنی در صدر مشروطیت بوزارت داخله رفته و مدیر کل اداره ایالات و ولایات بوده و در دوره سیم از طرف اهالی رشت بوکات مجلس شورای ملی انتخاب و بمجلس رفته چونکه آیام جنگ بین المللی بوده و نمایندگان و حزب دموکراتی مجبور بمهاجرت شدند عطا نیز برفاقت رفقای پارلمانی خویش هجرت نموده است بعد از پنج سال که متارکه جنگ شده بطهران مراجعت و در کابینه «مشیرالدوله» ب معاونت وزارت داخله منصوب گشت و پس از اندک مدتی وزیر فواید عامه شده و دو مرتبه حکومت طهران نیز با او بوده در سال ۱۳۴۶ هجری در کابینه «مخبر السلطنه» وزیر داخله شده تا در سال ۱۳۴۹ هجری در وزارت برقرار و بعد بامر اعلیحضرت پهلوی مأمور ایالت جلیله آذربایجان شده و فعلاً آن ایالت جلیله با اوست.

۱ رجوع شود به رساله «تحفة الحسنيه» مصنفه حسین قلیخان سلطانی کلهر.



میرزا حسین خان سمعی ادیب السلطنہ (عطا)



عطا در سن دوازده سالگی وقتیکه مشغول آموختن عروض و قافیه بوده شعر گفتن را آغاز نموده که از آنها چیزی دستیاب نشد و بعد غالب اشعار او در روزگار جوانی و بعضی از آن در طی سنوات هرج و مرج دوره‌های بد بختی مملکت و برخی در ایام انقلاب ایران و قسمتی هم در سفر مهاجرت انشاد شده و از چندی سال باین طرف بسبب مشاغل کثیره نتوانسته است چیزی بگوید و رویهمرفته شماره منظومات او خیلی کم است.

از تألیفات او یکی رساله‌ایست موسوم به «جان کلام» که بعد از فتح طهران بدست ملین در نصیحت بیادشاه وقت (احمد شاه قاجار) تالیف نموده است دیگر رساله‌ایست در صرف و نحو زبان پارسی که هنگام تدریس در مدرسه علوم سیاسی برای شاگردان نوشته است سه دیگر منظومه‌ایست که در موقع متارکه جنگ بین المللی و ملاحظه ۱۴ ماده پیشنهادی مستر ویلسون (W. Wilson ۱۸۵۶—۱۹۲۴ م) رئیس جمهوری امریکا در اسلامبول بفارسی و عربی انشاء و طبع شده و رساله دیگر نیز در ادبیات و طرز انشاء در دست دارد که هنوز نا تمام است.

عطا منشی زبردست و شاعر توانائی میباشد و مدتهای مدید رئیس انجمن ادبی ایران بوده و چون مرد خوش طینت افتاده ایست در میان شعرای طهران بسیار محبوب است و در شاعری بیشتر یدرو سبک شعرای عراق است و در شعر مضامین دقیق و کلمات رقیق بسیار دارد و رویهمرفته شاعر بسیار حساس و رقیق القلبی میباشد و طبع او بعرفان نیز مایل است و اینک برخی از اشعار او که بدست آورده‌ام در اینجا انتخاب آنرا درج میکنیم:

## قصیده ۴

این قصیده در سال ۱۳۲۹ در موقعی که دولت روس بدولت

ایران اولتیماتوم داده بود انشاد شده است

یارب این نیرنگ و افسون چیست وین مکر و دغل  
کاین چنین رایج بود در پیش ارباب دول  
وین عجب باشد که زیر نام انسانیت است  
هرچه نیرنگ است و افسونست و مکر است و دغل  
عهد ما را عصر نورانی همی خوانند و من  
غیر تاریکی نمی بینم بکوه و دشت و تل  
خلف و عد است و خلاف عهد و ابطال حقوق  
گر حقوقی لازم الاجرا بود بین الملل  
حسن استعمال قول مردمی یعنی دروغ  
حفظ استحکام عهد دوستی یعنی خلل  
حوزه‌های اجتماعی چیست کانون فساد  
حیل‌های دیپلوماسی<sup>۱</sup> چیست قانون دول  
قصه ترك سلاح آنگاه نشهیر سلاح  
کنگره<sup>۲</sup> صلح و صفا آنگاه آغاز جدل  
و بچک ای عصر تمدن کز پس قرنی کشید  
روزگار بربریت را شدی بشس البدل  
سخت نازبیا و مکروهی و زشت و نا پسند  
گرچه داری صورتی زیبا و چشمی مکتحل

کاش این بیچاره جنس آدمی را خود هنوز  
 حشر بودی با بهائم جای بودی در قفل  
 تا امیدید این تمدن را عذاب دلخراش  
 تا نمیجست این تونس را بلای جان کس  
 راه نارفتن به از راهی که باشد ناصواب  
 علم ناخواندن به از علمی که باشد بی عمل  
 اف بر این وجدان و این حس تف بر این انصاف و عدل  
 آه ازین جور و تعدی داد ازین مکر و حیل  
 حیلهای علمی است این یا دستگیر دروغ  
 فصلهای عهدی است این یا اساطیرالاول  
 خوان تعلیمات را خونخوارگی شد ما حضر  
 رنج تحصیلات را مردم کشی شد ما حاصل  
 فیلسوفان بزرگ و نکته سنجان دقیق  
 خوش معمای وجود آدمی کردند حل  
 لیک پیش اهل حل و عقد عصر ما کنون  
 جمله تحقیقاتشان افسانه گردید و مطال  
 هر کسی را گر بود حقی مسلم پس چراست  
 هر چه بیزور است پیش زورمندان مبتذل  
 مزد بازوی توانا نقص حق نانوان  
 ناز شست اکثریت خوردن خون اقل  
 ناله يك ملتى گر کر کند گوش فلک  
 نشنود هرگز ز يك دولت جواب لا و بل  
 کر اساس دولتی را دولتی برهم زند  
 ناید آواز از سیاسيون بجز لیت و لعل



بالله از دیدار این احوال تا هنجار زشت  
 عقل را خیزد ملال و چشم را گیرد حول  
 دعوی انسان پرستی و آنکهی آزار نوع  
 ادعای حق شناسی و آنکهی بت در بغل  
 پیروان دین عیسی را چرا از فکر روح  
 این چنین یکباره شد خاطر بدنیا مشغول  
 زنده میشد مرده از آفاس باک عیسوی  
 هم شفا می یافت گنگ و اعرج و کور و کچل  
 لیک اکنون بین که شاگردان عیسی در جهان  
 غیر خود را کس نمیخواهند حی و مستقل  
 هر کجا چشمی است بینا میکشندش زود کور  
 هر کجا پائی است پویا افکنندش در وحل  
 الله الله چشم میدارند تا برهم زنند  
 ملك جمشید و فریدون را زهی طول امل  
 این همه بد بختی از آثار غفلتهای ما است  
 که فرو رفتیم در اغراض و امراض و علل  
 ما بجای آنکه بر بندیم بر خود راه شر  
 یا شویم آماده دفع فساد محتمل  
 خود بجان هم در افتادیم و کوشیدیم سخت  
 کوئی اینجا جنگ صفین بود و غوغای جل  
 تا یکی یابد خطاب اشرف و عنوان قدس  
 تا یکی جوید مقام ارفع و شأن اجل

مملکت در حال نزاع و ما گرفتار نزاع  
 پای ما در کننده و ما گرم کندوی عمل  
 موسی ما میزند فریادمان از کوه طور  
 باز ما در تیه حیرت در بی نوم و بصل  
 کاش سوزد ما خس و خاشاک را رق فنا  
 کاشکی ما گوسفندان را درد کرک اجل  
 ما اگر بودیم اندک هوشیار و دور بین  
 کی چنین در مانده میکشتم و عاجز زین قبل  
 نزد چون اندر محلت رام یابد؟ گر بود  
 یاسبان شب بر سر بام و عسس اندر محل  
 مرگ و استقلال نصب العین ما باید از آنک  
 بهترین هر کلامی هست ما قل و دل

## از خواطر روزگار جوانی است

چنان کاندر غم مرگ جوان زن سزاوار است بالله سوگ و شیون و لیکن ما نشسته شاد و ایمن و گر ما راست باید هشت گردن نمی بینیم با این چشم روشن که چون شد رامشان از علم نوسن مظفر گشته در هر پیشه و فن نمانده هیچ نا بگشوده معدن نمودند آشکار از جرم آهن	باید داشت مارا سوگ و شیون بر این حال نژند و روز تاریک اجانب از غم ما در خرو شدند نوگوئی این تباهیها نه ما راست مگر همسایگان خوبشتر را که چون بردند از میدان بدر گوی مسلم گشته در هر صنعت و علم نهشته هیچ نا پیموده دریا بس آثار بزرگ و همت ژرف
--	--

همانا شد بر ایشان کشف مقصود  
 ز برق که شکاف خاره بیما  
 چنان در لمحّه‌ای با وجه اکل  
 خبر گیرند از ماچین بهاریس  
 که گوئی قائل است و مستمع را  
 بصبح از حال شام هند آگاه  
 و کر خواهیم ز اسباب دگر گفت  
 نه آخر این هنرها را بشر کرد  
 چرا آن یک چنان وین یک چنین است  
 سبب جز غفلتی نبود که در ماست  
 که ما در خواب او بیدار و در کار  
 گرفته ما بکف چنگ او زده چنگ  
 بدام آورده او مرغ شرف را  
 علوم او را مسلم شد ز هر باب  
 گذشته عمر ما در خوشه چینی  
 هزاران جامه خوشنبحتی او دوخت  
 من اینها هم که میگویم گزافه است  
 سخن باید که اندر جان کند جای  
 تو گوئی باد پیمایم بغربال  
 همانا مادر بخت و سعادت  
 ز انگشت سلیمان خردمان  
 چراغ افتخار ما که از دی  
 کنون خاموش گردیده است و ما هیچ

ز انزلنا الحديد از قول ذوالمن  
 چه آیتها بر آوردند متقن  
 چنان در لمحّه‌ای با طرز احسن  
 سخن گویند با ژاین ز لندن  
 حضور یکدگر ماوا و مسکن  
 بشب شان کار روز چین مبرهن  
 بیان ماند قصیر و نطق الکن  
 نه هم مائیم از این جنس معین  
 چرا آن زیرک و این است کودن  
 نظر یک ره بر آن همسایه افکن  
 نشسته ما بر زن او بیرزن  
 بتار عشق و گشته ارغنون زن  
 ولی ما سر فرو برده در ارزن  
 نه ابجد ما بدانسته نه کلن  
 ولی او منعم و دارای خرمن  
 فرونا برده ما یک فنج بسوزن  
 به بیهوده گشودم قفل مخزن  
 سخن باید که بر دل کرد آون  
 تو گوئی آب میسایم بهاون  
 میان ملت ما شد سترون  
 ربود انگشتری زشت آهریمن  
 منور بود صحن و بام و روزن  
 نمیخواهیم در وی ریخت روغن

هوا بر حس ما مستولی آمد  
 همه تن پروریم و روح فرسا  
 طریق رستگاری داده از دست  
 گرفته کاخ و ایوان را بزبور  
 بشب پهلو زده بر بالش زر  
 بساط افکنده که بر کوه و صحرا  
 غزل خوانده گهی بز لاله و گل  
 گهی سر هشته در پای فلان طفل  
 مقابل کرده که روئی بخورشید  
 بعشرت مولائم و غافل از چرخ  
 چنین مخمور و مست افتاده تا کی  
 نظر انداختن بر کاستانی  
 وطن الحق بمعشوقیت اولی است  
 کدام است این وطن ایران که گردید  
 عروس محفل جمشید و کاؤس  
 چنین بت را که معشوق جهان است  
 خوی بیچارگی و شور بختی  
 بدین گلشن نورزیم آنقدر عشق  
 وگر بیسیم نشناسیم و برا  
 نه در بر باستانی جامه دارد  
 نه در پایش بجا مانده است خالخال  
 دریغا کاین منیره ناز پرورد  
 همتن باید از بهر خلاصش

دگرگون گشت مارا داب و دیدن  
 ز بیهوده هوس ها مغز آکن  
 ندیده دزد را پنهان بمکمن  
 نموده خانه و در را مزین  
 سحرگه کرده در بر خزادکن  
 نشاط افزوده که در باغ و گلشن  
 لغز بسته گهی بر سرو و سوسن  
 گهی دل بسته بر روی فلان زن  
 نظیر آورده که موئی بلادن  
 که دارد سنگها اندر فلاخن  
 یکی هم چشم باید باز کردن  
 که مارا مولد پاکست و موطن  
 که بود از دیر که ما را نشیمن  
 بسی شهنامه ز آثارش مدون  
 حریف مجلس دارا و بهمن  
 پرستیدن نباید چو برهمن  
 که رفت این دلبر از یاد تو و من  
 که گلخن تاب را باشد بگلخن  
 ز بس آمد دگر کون و ملون  
 نه بر سر باشدش دیرینه گر زن  
 نه اندر دست او دست آورنجن  
 بچام ذات افتاده چو بیژن  
 خداوندا کی آید این همتن

پند

هنكام سرنگونی مجلس شوری ملی بدست محمد علی شاه مخلوع و

توقف او در باغ شاه سروده است

شاه چو باشد خدا پرست و مسلمان	شاه چو مسلمان بود حذر کند از ظلم
می نکند کار جز بعدل و باحسان	شاه چو مسلمان بود کسی نتواند
تافت سر از ریفه اطاعت سلطان	شاه مسلمان و دبعنی است گرامی
در بر ملت ز پاك داور یزدان	تا که برافت میان خلق کند کار
باشدشان بار و غمگسار و نکمبان	می نگذارد که زبردستان افتند
قوم زبردست را به پنجه خندان	ورنه چو شه بی خبر بود ز رعیت
در بر او ظلم و عدل باشد یکسان	نیست مسلمان و این چنین کس ناچار
دولت اسلام را نباشد شایان	شکر بدرگام کردگار گذاریم
زانکه مسلمان بود شهمنشه ایران	لیک دریغا که اختیار ربودند
از کف شه دیو سیرتان گران جان	پرّه زده کرد تختگاه شهمنشاه
همچون دیوان بگرد تخت سلیمان	قومی خوریز تر ز مردم چنگیز
جمعی کمراه تر ز فرقه شیطان	جمله بد اندیش عدل و مردمی و داد
جمله هوا خواه نهب و غارت و تالان	ریخته در خوب و زشت ملک بشهوت
تاخته بر جان و مال خلق بطغیان	ایران چو لاشه قتاده و این قوم
همچو سگان تیز کرده بر وی دندان	اینش بسوئی کشید و آتش بسوئی
خوش بدریدندش پهلو و شکم و ران	هرچه در آن گوشت بود و پوست بخوردند
تا که ازان ماند چند پاره ستخوان	اینک ازان نیز دست باز ندارند
تا که بستخوان چه کرد خواهند اینان	شه چه سگال زد دست این همه بدجنس
۴۰ چه تواند میان این همه نادان	

خواست از اول بعدل بنهد بشیان  
 رحم نکردند بر جوانی سلطان  
 یاره چو دیدند رشته طمع و نان  
 رای ملک را بمکر و حيله و دستان  
 بوالعجیبی ها است در طبیعت انسان  
 گاه چنین دشمن مهمیمن سبحان  
 ورنه نبودی ملک مخالف قرآن  
 ای بتو زیننده تخت و افسر و ایوان  
 چند توانی گرفت گوشه حرمان  
 چند توان چشم دوخت بر روش آن  
 مانده ام اندر تو سخت واله و حیران  
 نت بخاک سیه نشانند اینان  
 دشمن جان تو اند و لایق زندان  
 نه بخدا معتقد نه جنت و نیران  
 اینهمه افروختند آتش سوزان  
 کاین وزوایت از آن بهند گریزان  
 مجلس شوری کند بخلق نمایان  
 پیش فروغ جمال مهر درخشان  
 عدل بود ماهتاب و اینان کتان  
 سود نبخشدت جز ندامت و خسران  
 در بر استاد عقل و قاضی وجدان  
 چند بیاید گرفت و بود هراسان  
 ورنه چه فرق است بین خسرو و دهقان  
 چیستی از فارس شد ز دست و خراسان

ما همه دیدیم و شاهدیم که این شاه  
 لیک دریغا که این جماعت بی پیر  
 بسته چو دیدند راه فایده و دخل  
 وسوسه کردند و ساختند دگرگون  
 تا همه کرد آنچه کرد الله الله  
 گاه چنان حق پرست گردد و عادل  
 زین دد و دیوان بد این مخالفت شوم  
 ایملک ای وارث ملوک گذشته  
 چند توانی نشست ساکت و خاموش  
 چند توان گوش بست بر دهن این  
 مملکت از دست رفت و کار تبه شد  
 گز چه چنین خامشی و هیچ نگوئی  
 این دد و دیوان بخاک پای تو سوکنند  
 نه غم تو میخورند و نه غم مردم  
 ورنه چرا در میان ملت و دولت  
 اینهمه غوغا برای یک کلمت بود  
 آن کلمت چیست عدل و داد که آرا  
 آری خفاش چون تواند دیدن  
 عدل بود آفتاب و آنان چون برف  
 رای وزیران نابکار تو آخر  
 خود تو بیندیش و کار خود بمیان نه  
 کاین روش ناپسند و مسلک ناخوش  
 سلطنت پادشه بملت و ملک است  
 تو بخراسان و فارس شاهی اگر نه

دلخوشی از چیست چو سلطنت را  
 به به ازین سلطنت که حکم ملک را  
 آخر ازین حبس خانه پای برون نه  
 ملت خود را به پیش خودکش و بنواز  
 یوسف خود را ز چاه ظلم بر آور  
 با مرضی سخت دولت تو دچار است  
 تا نگذشته است وقت زورمقی هست  
 کفتم و بشنو و کرته از سر اخلاص  
 نه بصفاهان پذیره اند و نه کیلان  
 نه همدان بشنود نه یزد و نه کرمان  
 بنشین بر تخت عدل و آتش بنشان  
 کیفر مظلوم را ز ظالم بستان  
 تاش ندر دیده گرگ حیلت اخوان  
 و اکنون او را رسیده نوبت بحران  
 بر سرش آور طبیب و دارو درمان  
 بر خود و بر ملک خویش فاتحه برخوان

## جنگ بین المللی

در بحبوحه جنگ و هنگام توقف در اسلامبول سروده است

ز قرن بیستم این یادگار بس ما را  
 سعادت بشری خواهی از بدانی چیست  
 به بین که از پس قرنی کثیر تازه نمود  
 برای حفظ حقوق و بنام راحت نوع  
 چه خوش نمودند ارباب حل و عقد عیان  
 ترا اگر که بود میل فهم این اسرار  
 که حقه بازی اهل سیاست امروز  
 بسی کتاب نوشتند در حقوق ملل  
 چه نطقهای مهیج چه حرفهای متین  
 همه نصایح شیرین دالپذیر ولیک  
 تمدن بشری کر نتیجه اش این است  
 نتیجه نظر فیلسوف و عقل حکیم  
 که جنگ و فتنه ز یاد رفتند دنیا را  
 یکی بیا بنگر صفحه اروپا را  
 سیاست مدنیون قرون اولی را  
 زدند برهم آرام پیر و برنا را  
 درین محاربه اسرار این معما را  
 بیا بجنگ و ببین صحنه تهاشا را  
 چگونه زیر و زیر کرد کار فردا را  
 هم آن جراید آزاد روح بخشا را  
 که هوش برد ز سر مردمان دانا را  
 بزهر ناب بیاکنده مغز حلوا را  
 درود باید درندگان صحرا را  
 که عهده دار بود اجتماع دنیا را

همین بود که کمند اختراع آلفی کسی در اینجا گر اختراع تازه کند که اختراعی ازان به کمنند و بستانند رقابت دو سه تن پیر سالخورده فکند نوگوئی از پی اعدام نا توانان داد همانکه بود طرفدار حفظ حیوانات بهیچ خانه زن و دختری نماند بجای بکودکان یتیم و زنان بیوه چرا بس است اینهمه خوزریزی و جهانگیری سزد که بر در قصابخانه بشری بنالهای جگر سوز بیکسان رحمی اگرچه قافیه لختی نه بر صواب شده است که جنگ قافیه را تنگ کرده بر عالم

### در سفر مهاجرت هنگام توقف در حلب سروده

ربود از سزم خواب تا نیم شب  
شکم هشته بر خاک و رو بر خدای  
سراسیمه بیرون شدم از وفاق  
بلغزید پایم فتادم بسر  
چو میدید کاشفته حالم چنان  
چه باید که پایت در آید بستگ  
بلغزاندم پای وقت عمل  
بگفتم بدو کای همه مکر و ربو  
وگر سر رود باز نشهد ز دست

شبی ناله کودکی در حلب  
که جوع اندر آورده بودش ز پای  
مرا طاق از ناله اش گشت طاق  
برفتم شتابان بسوی پسر  
دران لحظه بگرفت دیوم عنان  
که نیت چنین ساختی بی درنگ  
بدین حیله میخواست تا در وحل  
چو در یافتم سر کفتار دیو  
بزرق نو کردار خود حق پرست



اگر پای بر سنگ آید رواست که علت فراموش کاری ماست  
مرا غفلت این بس که اندر سرای بخشیم نخسبد به بیرون گدای

### نیز در حلب بر سیبل مطایبه گفته

عربی دوره گرد و شیر فروش	طوف کردی بکوچهای حلب
داشت صوتی کریمه و جان فرسا	داشت لحنی غریب و مستعجب
میزدی نعره حلیب حلیب	مانده پاسی هنوز از آخر شب
خواب و آرام را بخلق حرام	کردی آن شیر خام خورده عرب
چون بر آوردی از گلو آواز	اوقتادی بخلق هول و هرب
چند روزی که در حلب بودم	بود با وی مرا نشاط عجب
نعره او میزدی که آی حلیب	ناله من میزدم که آه حلب
گرچه شیرم زیاد در خور بود	بهر اصلاح حال و بستن تب
لیک با آن خشونت حنجر	که رسانید جان خلق بلب
در گذشتم ز شیر و شیر فروش	که نه شیر شتر نه روی عرب

در اواخر دوره سلطنت قاجار به مناسبت آشفتهگی اوضاع مملکت

### گفته است

در دیده من نقص وعلتی است	یا منظره هارا نقیصتی است
هر چیز که آید بچشم من	بینم که بنا خواه صورتی است
اشیاء همه بر رنگ دیگرند	کیتی بدگر گونه حالتی است
بر حال طبیعی نمانده وضع	یا فوق طبیعت طبیعی است
هر صورت زیبا که بنگرم	گویم که نشان از حقیقتی است
هر گفته شیرین که بشنوم	گویم که بیان نصیحتی است

هر جا که شود مجمعی بیای  
 هر نامه که می یابد انتشار  
 چون پرده بر افتد ز روی کار  
 گرنامی از ایران کسی شنید  
 پنداشت که این مرز و بوم نیز  
 یا قاعده کارها در آب  
 یا بهر نظامات داخلی  
 یا در بدن اهل مملکت  
 یا در طبقات عدیده اش  
 یا مدرک رجحان و امتیاز  
 یا مردم دانش پژوه را  
 یا اهل صواب و صلاح را  
 یا آنکه کسی را درین محیط  
 یا از مدنیت شبانه روز  
 یا جانب خیر و صلاح خود  
 یا از پی بهبود مملکت  
 یا از بد و نیک گذشتگان  
 یا طایفه نیک بخت را  
 یا از پی هر کار اجرتی  
 یا بهر خطا هیچ کفیری است  
 سر تا سر این مملکت پر است  
 فی هیچ بجائی تناسیبش  
 هر یک ز مقامات ملیش  
 گویم که بخیر جماعتی است  
 گویم که در آن حسن نیتی است  
 بینم که تمامی فضیحتی است  
 کاو را نه از این ملک خیرتی است  
 جائی و در آنجای ملتی است  
 بر اصل و اساس سیاستی است  
 قانونی و طرز حکومتی است  
 روح ادب و خون غیرتی است  
 تمیزی و علمی و صنعتی است  
 تقوی و صلاح و فضیلتی است  
 بر زمره نادان مزبئی است  
 در جامعه قدری و قیمتی است  
 دردی و ازان درد زحمتی است  
 در حوزه اصحاب صحبتی است  
 کس را ز همه خلق رغبتی است  
 فکری و تلاشی و همتی است  
 در مردم آینده عبرتی است  
 بر زمره بد بخت شفقتی است  
 یا در پی هر رنج راحتی است  
 یا جایزه ای بهر خدمتی است  
 از جهل و خود این جهل آفتی است  
 فی هیچ بملکی شباهتی است  
 انبار فساد و شهوتی است

هر يك ز ادارات كشوريش  
 آنرا كه خيانت كند بملك  
 وانرا كه بخدمت قدم زند  
 هر محفل و هر انجمن كه هست  
 هر قسمتي از روزنامه جات  
 هر كَلَّه روشن كه بنگري  
 بنگر خطبا را كه هر كيش  
 گویند ز هر در سخن وليك  
 فی بحث ز راهی و معدنی  
 غمآزی و دزدی و مفسدی  
 رندی و دو روئی و ده دلی  
 تا منفعتی در میانه هست  
 اما چو شد آن منفعت تمام  
 در جان هم افتاده جلگی  
 این فحش دهد وان بجان خرد  
 شیرین شود از هرزه كامشان  
 كفر است كه گویم خداپرا  
 یا ذلت ایران و اهل آن  
 زیرا كه خداوند را بخلاق  
 اینها همه چون نيك بنكریم  
 بر هر كه نظر میكنی بدل  
 اما همه خاموش و هر کسی  
 كوئی كه تصور نمیکنند

كانون خطائی و رشوقی است  
 شافی و شكوهی و شوكتی است  
 رنجی و بلائی و محنتی است  
 منزلكه بیمی و وحشتی است  
 جولانكه فحشی و همتی است  
 اثباته ظلمی و ظلمتی است  
 در نطق و بیان كوی سبقتی است  
 حاصل همه شتمی و لعنتی است  
 فی حرف ز بانگی و شركتی است  
 ممدوح ترین خوی و سیرتی است  
 شایسته ترین دأب و عادتی است  
 مهری و وفا و محبتی است  
 جنگی و نزاع و خصومتی است  
 وز فحش و فضاحت قیامتی است  
 كوئی كه دران فحش لذتی است  
 كوئی كه گوارنده شربتی است  
 در بودن این وضع حكمتی است  
 مبنی بقضا و مشیتتی است  
 هرگز نتوان گفت ضننتی است  
 زائیده جهلی و غفلتی است  
 زین وضع فجعیش شكابتی است  
 پنهان شده در كنج عزلتی است  
 بر عهده هر يك وظیفتی است

با دیدن این جمله هرج و مرج  
 یک مرد نباشد که یک قدم  
 ورنه بخدا رفع این عیوب  
 و آرام گرفتن خیانتی است  
 بر دارد تا وقت و فرصتی است  
 گر مرد بود کار ساعتی است

## کلام الملوک

این نیز یکی از قصاید شیوای عطا است

شنیده‌ام که کلام ملوک را خواندند  
 درست باشد زیرا که از مقام بزرگ  
 بسرگذشت سلاطین و گفته‌های ملوک  
 ز پادشاهان بس نکته‌های نغز بدیع  
 یکایک ارشمرم آنچه خسروان گفتند  
 هم آشکار بود کز شهان ایران ماند  
 بگوش مردم گفتار پادشاهان داشت  
 از آنکه شاه به نیکوئی و بداد گری  
 میان جامعه بودیش جای چون پدری  
 بلی کسی که نیکوئی بجای مردم کرد  
 نصایحش همه جوید میان جان منزل  
 اثر بهاند از او در جهان به نیکوئی  
 بمالک ایران زبنگونه چند تن بودند  
 بهاند از آنان آثار سودمند بجای  
 ز فکرهای حکیمانه کاخها هشتند  
 بقدر و جاه بزرگان ما ملوک کلام  
 سخن بزرگ بر آید کند نفوذی نام  
 چوننگری همه پنداست و حکمت است و نظام  
 بجای ماند که گیتی از ان گرفت قوام  
 نیارمش بهزاران کتاب کرد تمام  
 اثر فزون تر اندر صحیفه ایام  
 همان نفوذ که در وحی بود یا الهام  
 فرا کشیدی دل‌های مردم اندر دام  
 میانه زن و فرزند شاد و شیرین کام  
 بدو گرایند آن مردم از خواص و عوام  
 او امرش همه گیرد درون دل آرام  
 چنانکه نستردش دست اشهر و اعوام  
 که میبرند به نیکی هنوز ازیشان نام  
 که داشت خواهد با عمر روزگار دوام  
 چنانکه ماند بجای از ملوک مصر اهرام

کزان تمتع کامل برند اولوالافهام  
 بسالیان دراز از چنان زوات کرام  
 همی حکومت کردند جمعی از دودام  
 که مملکت را بودند داروی اسقام  
 نهفته روی چو ماهی نهفته زیر غلام  
 دگر حقایق ظاهر نگشتی از اقلام  
 فضیلت و ادب اندر فضیحت و دشنام  
 نمود بالله تاثیر زهر در اجسام  
 بزیر دستان اخلاق بد چو رنج جذام  
 که بیروان ورا کیج رود همه اقدام  
 که در نوشت بهم آن بساط نا فرجام  
 چو شیرشزه که ناکه برون جهد ز کنام  
 که سر کشان را افتاد لرزه بر اندام  
 بدست پهلوی اقتاد ناگهان چو زمام  
 بیادشاهی از هر طرف درود و سلام  
 دگر خجسته شد احوال و تازه شد آیام  
 که روزگار بفرجام گشت و کار بکام  
 تو گوش بکشا تا بشنوی درین هنگام  
 که در حضور همایونش بود باری عام  
 که تا بملت از پادشه برند پیام  
 به نیک بختی این مملکت علاقه نام  
 وسیله ای که بدان زود تر رسم بمرام  
 ترقیات چنین ناقص است و کند خرام  
 که روز او همه شب گشت و صبح او همه شام

نمونه نامه قابوس و مرزبان نامه است  
 ولی چه رفت ندانم که دور ماند ایران  
 بجای پادشهان بزرگ در این ملک  
 هنروران و خرد پیشگان دانشمند  
 بکنج عزلت و خاموشی اوقتاده بدند  
 دگر فصیح بیرون نیامدی ز افواه  
 مزیت هنر اندر مزاح بودی و هزل  
 تملقات در اخلاق پادشاهان داشت  
 هم اندک اندک از مهتران سرایت کرد  
 چو پیشرو قدمی کیج نهد مسلم دان  
 مگر خدای بر احوال مملکت بخشود  
 ز مهد جامعه مردی بزرگ پیدا شد  
 بیای تا سر این مملکت تکانی داد  
 ز هر گسسته زمامی برپد بند امید  
 بسی نرفت که ایرانیان بدو دادند  
 دوباره نوشد آن یادگارهای کهن  
 دوباره جمع شدند اهل فضل از هر سوی  
 فرامش ار شد گفتار خسروان قدیم  
 نصایحی که شهنشاه پهلوی یک روز  
 بیار یافتگان گفت و داد پندی چند  
 چه گفت گفت که من خود همیشه داشته ام  
 بدین سبب همه بودم بر آنکه دریابم  
 تفکرم همه این بود کز چه در ایران  
 با انحطاط و زبونی چرا قتاد این ملک

پس از تأمل و تحقیق ژرف دانستم  
 یگانه چاره ما ترك خویهای بد است  
 گمان اینكه دو چیز است كز دگر اخلاق  
 نخست آنكه چو در حق ظالمی خائن  
 بر او بسوزد دلها و هر كس از طرفی  
 وزین حقیقت غافل كه رحم بر بدكار  
 بجان و مال كسان تاختن اجازت داد  
 دلت بظالم اگر سوخت وای بر مظلوم  
 دگر از آن دو كه گفتم رقابت و حسد است  
 اگر ز جامعه یكتن بزور بازوی خویش  
 حسد برند فرو ما بكان بر او كه چرا  
 ز هر طرف بی بی آبرویش بر تاب  
 بعیب جوئی ز اخلاقتش این شود غماز  
 كنند سعی بتوهین قدر او كه مگر  
 حسد بر اهل هنر خود نشان بی هنری است  
 بر آنكه قائم بالذات شد چه بحث بود  
 تراچه صورت زشت است و قد نا موزون  
 رقابت آنكه نيكو بود كه وا دارد  
 لیاقت و هنر و فضل و دانش و تقوی است  
 بسمی خویش توان شد بزرگ ورنه حسد  
 همین رذایل اخلاق شد سبب كه نشست  
 من این صفات ندانم سزای ملت خویش  
 بود وظیفه شناسی بزرگتر صفتی  
 كه از مفاسد اخلاق خیزد این آلام  
 و گر نه نتوان زی عافیت شدن يك كام  
 فساد جامعه را بیشتر كند الزام  
 شود جزائی لازم بحكمی از احكام  
 بی رهائی او سعی دارد و اقدام  
 بود منافی عدل و مخالف اسلام  
 کسی كه كرد حمایت ز دزد خون آشام  
 بكرگ رحمت بی رحمی است بر اغنام  
 بردمان هنرمند از گروه لئام  
 هنر نمود و بشایستگی گرفت مقام  
 بصدور خواجگی او رفت و ما بمانده غلام  
 شود به نهمت و بهتان هزار كونه سهام  
 بخورده گیری ز اعمالش آن شود تمام  
 شود بقیمت همسنگ سنگ نقره خام  
 سیاه طعنه زند بر جمال آئینه فام  
 اگر نیارد فالج چو او نمود قیام  
 مكیر عیب بنقاش و خورده بر رسام  
 ترا بسمی و عمل ورنه كشت رنج مدام  
 كه مرد را ببزرگی همی بر آرد نام  
 بجای شهید ترا زهر ریزد اندر جام  
 بر آبكینه جان كرد ظلم و زنگ ظلام  
 سترد باید از لوح خاطر این ارقام  
 كه هادی ملل است و مربی اقوام

من این وظیفه ز هر چیز دوست نردارم  
 ازین بیان ملوکانه نیک دریا بند  
 مرا همیشه همین بود پیشوا و امام  
 همیزان سخن معنی ملوک کلام  
 زهی بلند نظر پادشه که باد بر او  
 نظر ز دادگر ذوالجلال والاکرام  
 سیاس گویم او را که خوش بنا آموخت  
 که عیب کار کدام است و راه خیر کدام  
 چه نیکبخت بود ملتئی که پند ملک  
 بکار بندد و تکلیف خود دهد انجام  
 که پند و موعظه‌ای سودمند تر نبود  
 از آنچه گفت ملک والسلام خیر ختام

### قصیده عرفانی

دوش اندر کنج عزلت خلوفی بود از جهانم  
 فکرنی میرفت در تحقیق اسرار نهانم  
 علوی و سفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی  
 انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم  
 سیر من در حیز امکان نکنجیدی که کردی  
 توسن همت تکاپو در فضای لامکانم  
 از حدود مشرق و مغرب برون بودم که بودی  
 مشرق دل پیشوایم مغرب جان پشتوانم  
 در هوای عشق پروازی همی کردم ز هر سو  
 تا مگر راهی گشاید سوی بیسو زان میانم  
 ناله‌های آتشین از سینه بیرون میکشیدم  
 تا که یکران گرم جولان گردد اندر زیر رانم  
 محو قدرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم  
 گرم لذت بود قلبم مست وحدت بود جانم

ناکهان آمد بگوش اندر صدائی دهشت افزا  
 اضطرابی دست داد از آن صدای ناکهانم  
 جستم از جای و شتابان سوی در رفتم که بینم  
 کیست کاندر نیم شب بر در همی کوبد چنانم  
 باز پرسیدم که باری کیستی اینجا چه جوئی  
 دشمن بیگانه‌ای یا آشنای مهربانم  
 گفت در بگشا که خود بیگانه اینجا ره ندارد  
 مشفق دیرینه‌ام از دوستان باستانم  
 هین دل از من بد مکن وز من مرم بکشای در را  
 کر چه خود ناخوانده میباشم غریب میهانم  
 چون صدایش آشنا دیدم برویش در کشودم  
 اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانه

## غزل اخلاقی

بیا کزین قفس تنگ خاکدان برویم دل از ملازمت تنگنمای تن بگرفت برای پرورش روح ما مکان تنگ است درین محیطه نیابی مقام امن بیا خوشا مصاحبت اهل حال و مجلس انس دو روز عمر نمتع نمیدهد بر خیز نتیجه معرفت است از وجود ما حیف است خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری دلیل اهل سعادت نشان بندگی است	کشوده بر بتماشای گلستان برویم خوشادمی که بخلوت سرای جان برویم بیا بعرضه میدان لامکان برویم بکوی میکده در سایه امان برویم که مهربان بنشینیم و مهربان برویم که همچو خضر بی عمر جاودان برویم چنانکه آمده بودیم همچنان برویم بیادگار از آن پیش کز جهان برویم بدادباگر ازین نشاء بی نشان برویم
--	---



هنوز پرده ز اعمال بر نداشته اند      نعوذ بالله اگر پای امتحان برویم  
 به است مردن ازین زندگی که میباید      بعجز بر در دونان پی دو نان برویم  
 عذاب روح بود صحبت فلان و فلان      بیا بگوشه از دست این و آن برویم  
 ازین عناصر فرتوت کار ساخته نیست      بیا بجستجوی عنصر جوان برویم  
 اصول فاسده را باید از میان برداشت      ضرر ندارد اگر ما هم از میان برویم

خراب تا نکنی این بنا نیابی گنج

عطا بیا که بی گنج شایگان برویم







غلام ہمدانی

## غلام همدانی

محمد یوسف زاده متخلص به «غلام» فرزند مرحوم حجت‌الاسلام آقا سید یوسف در ماه رجب ۱۲۹۲ هجری قمری در نجف اشرف تولد یافته و تا سن یازده سالگی در بین‌النهرین بوده و تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا بیابان رسانده و بعد با اتفاق پدر خود «که در آنجا تحصیل میکرده» بهمدان آمد و در آنجا علوم متداوله آنزمان را از ادبیات فارسی و عربی، فقه، اصول و فلسفه تحصیل کرده و بعد مشغول تجارت گشت و چندی در ادارات دولتی هم خدمت کرده است.

غلام در اوایل مشروطیت در عداد آزادیخواهان و یکمامل مؤثر در انتشار عقیده آزادیخواهی بوده و درین راه رنجها برده و مشقتها کشیده و انجمنی بنام انجمن اتحاد برای پیشرفت مقاصد آزادیخواهی در همدان تأسیس کرده و نیز در سال ۱۳۲۵ روزنامه‌ای موسوم به «الف» انتشار داده است و انجمن مزبور تا سنه ۱۳۲۷ دایر و تکیه‌گاه آزادیخواهان همدان بوده بالعجمله حیات سیاسی او از سال ۱۳۲۴ شروع و سال ۱۳۳۰ خاتمه پیدا کرده یعنی همینکه اساس مشروطیت بر قرار و مستحکم شد او نیز از امور سیاسی کناره گیری اختیار کرده است و از آن به بعد اگر هم گاهی دخالتی در امور سیاسی میکرده موقتی بوده.

غلام از شعرای غزل سرا میباشد و از سایر اقسام شعر در میان اشعارش دیده نمی شود اشعارش چون همه از روی عواطف و احساسات محبت آمیز بر خواسته لذا تمام غزلیاتش ساده و شیرین و دلنشین است و حتی الامکان از الفاظ مغلق و کلمه قلمبه و لغات غیر مانوس احتراز کرده و الحق میتوان گفت که در فن غزل سرائی استاد کاملی است و در ضمن جلالی مبنی بر

مواعظ و حکمت در اشعارش که گنجینه خواننده را با يك زبان ساده شیرین بمصالح خود آگاه میسازد.

این شاعر اگرچه سعی کرده است از سختی‌ها و رنجهای فراوانی که در مدت عمر خود دیده است در اشعارش ذکری از آنها بمیان نیاورد ولی در بعضی مواقع نتوانسته است خود ذاری نماید و در برخی جملات دردهای خود را ظاهر میسازد و آنچه از اشعار غمناک تا کنون بطبع رسیده است در دو مجلد است جلد اول آن دارای ۲۱۳ صفحه و مشتمل بر ۲۴۹ غزل میباشد که اغلب غزلیاتش مرکب از یازده شعر است در سنه ۱۳۴۲ و جلد دوم که آهم دارای ۱۴۶ صفحه و مشتمل بر ۱۳۶ غزل است در سال ۱۳۴۶ در اصفهان بطبع رسیده است و ما اینک چندی از غزلیات او را انتخاب کرده بطور نمونه در اینجا درج میکنیم.

## غزل

بیا فرید خداوند لم یزل ما را	که لایزال اطاعت کنیم دانا را
مباش در پی کشف رموز دانایان.	که هیچ حلّ نتوان کردن این معما را
ز فهم گفته همچون خودی شوی عاجز	چگونه فهم کنی گفته‌های دانا را
تو آن نه که شناسی فضیلت انسان	مکس چگونه تواند شناخت عنقا را
بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن	که فرقه‌هاست ز هم مرده و مسیحا را
چسان ز سرّ نهان آگه‌مند رندانی	که خوب و بد نشاسند کار بیدار را
اگرچه باد درخت کهن کند از بیخ	ز جای خود نکند کوه پای بر جا را
کسی که روی پری را ندیده کی داند	که حال چیست دل درد مند شیدا را
نه غصه شکری خورده و نه حسرت فند	چه غم ز حال مکس طوطی شکر خارا
غریق بهر بلا را چه سود خواهد بود	از اینکه در و کهر هست قعر دریا را
غمام عیب فراوان خود نمی بینی	مگر بدیده کشی خاکپای بی‌نا را

## ایضاً

بر کن ز سینه ریشه فکر تباها  
 با مردم بزرگ مزین لاف همسری  
 شرط است علم و عزم و عمل و آنکمی نبات  
 خود را بزرگ دیدی و یا مال غم شدی  
 تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان  
 تا میتوانی آتش دلها خموش کن  
 پیوسته خیر خواه غنی و فقیر باش  
 مالت فزون و جاه فزوتر شود اگر  
 این جاه و سروری و توانا نایب خدای  
 دبری نمیکشد که گدائی کند بشهر  
 بهر چراغ کلبه درویش بر فروخت  
 جز محنت و عذاب نه بینی بعمرخویش  
 داند غم محنت عالم که در جهان  
 با دست خود ز پای بکش خار راهرا  
 با کوه همسری نسزد برگ کاهرا  
 تا کیج کنی بتارک مردی کلاهرا  
 بکشای چشم و رفع کن این اشتباهرا  
 بر دار کس ندیده سر بی گناهرا  
 مگذار بر فلک برود دود آهرا  
 سیراب کن چو ابر درخت و گیاهرا  
 صرف شکستگان بکنی مال و جاهرا  
 داده است تا پناه شوی بی پناهرا  
 گر غصه گدا نبود پادشاهرا  
 دست قضا بطق فلک جرم ماهرا  
 گر نشوی بجان سخن خیر خواهرا  
 دیده است تیره بختی و روز سیاهرا

## ایضاً

ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت  
 از سرو و گل مگوی که دهقان روزگار  
 شاید اگر فرشته رحمت بخوانمت  
 از دیگران کسیخته شد تار الفتم  
 روی نکو چو خوی نکو داشت دل برد  
 در ملک دل مقام گزین شو که هیچ نیست  
 در کار نیک کوش که نیکی بری سزا  
 میآیدم ز سابه بید و کنار کشت  
 دلکش تر از نهال قدت در جهان نکشت  
 کز پرتو جمال تو دوزخ شود بهشت  
 تا روزگار رشته پیوند دوست رشت  
 بی حاصل است صورت زیبا و خوی زشت  
 جاوید خانه که ز گل می کنند و خشت  
 اکنون که اطلاع نداری ز سرنوشت

در این جهان بجز غم و بیچارگی نبود  
 رویت بسوی قبله و دل غافل از خدای  
 خرم کسبیکه یای در این خاکدان نهشت  
 زهار آزین نماز که مسجد کند کنشت  
 از مدعی صلاح توقع مکن غم  
 خوبی چگونه سرزند از طبع بدسرت

### ایضاً

گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت  
 مقصد عالم توئی که دیدن رویت  
 عالم دنیا بدل شود به قیامت  
 عزم مسافر بدل کند باقامت  
 سرو سنی شد فدای این قد و قامت  
 در نظرت میبرد زبان ملامت  
 خوب شناسد عذاب روز قیامت  
 روز و شب نکذرد بخیر و سلامت  
 سوخته خواهد شدن ز برق ندامت  
 جز غم خویش از جناب شیخ کرامت  
 از تو نخواهد به هیچ روی غرامت  
 گر ببری هستی غم و بسوزی

### ایضاً

بیا که روی زمین جای زندگانی نیست  
 بزیر چرخ مجو کام دل بنادانی  
 بر آبعالم عقلی که پست و فانی نیست  
 که روی خاک سیه جای کامرانی نیست  
 سفید گردد و زرد و سیاه آخر کار  
 بهره صرف مکن نقد عمر خود ز نهار  
 همیشه روی تو کلر ننگ و ارغوانی نیست  
 بصرفه خرج کن این نقد را که ثانی نیست  
 که عیش بیهوده ضایع مکن جوانی را  
 نخواستی که بعیب خود افکنی نظری  
 وگر نه زشتی خوی بدان نهانی نیست  
 ز علم و جهل بود خوی نیک و بد هشدار  
 که فهم این سخن از کارهای آئی نیست

بعلم زنده جاوید میتوانی شد      بدان که هیچ به از عیش جاودانی نیست  
 مراد از آب بقا فیض صحبت دانا است      وگر نه در ظلمات آب زندگانی نیست  
 بکوش تا بیدار معانیت بکشند      وگر نه لذتی از صورت معانی نیست  
 مباش بی خبر و نکته سنج همچو غم      که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

### ایضاً

بنای خاک بر آبست و آب بر باد است      چه اعتماد بر این خاک سست بنیاد است  
 خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند      بچشم بیخردان این خرابه آباد است  
 بتوست عیش تو بیخود از این و آن مطلب      ولی گشودن این عقده کار استاد است  
 منخوانش آدم خاک کی که این گل خود رو      ز جویدار بهشتی بعالم افتاد است  
 بکار دیو و پری دل منه که آخر کار      اگر بساط سلیمانی است بر باد است  
 شکار گاه غریبی است این جهان که یکی      بدام دیگری افتاده است صیاد است  
 مگر ز خویش مهیا شود ترا کامی      که هیچ گاه جهان کام کس نمیداد است  
 تو آن نه ای که بدو نیک خویش بشناسی      هنوز چشم ترا روزگار نکشاد است  
 همه بلای تو از خویشتن پرستی است      خوشا کسی که بکلی ز خویش آزاد است  
 ستم مکنوی که بیداد یارو عجز غم      عدالت است ولیکن بشکل بیداد است

### ایضاً

در نهان بزمیست رندار که هیچش نام نیست  
 وندران بزم نهانی باده هست و جام نیست  
 از شب و روزم چه میپرسی که من با یار خویش  
 در دیاری زندگی دارم که صبح و شام نیست  
 اول و آخر ندارد داستانی عاشقی  
 هر چه را آغاز نبود همچنان انجام نیست



شیخ را بنگر که جز خود را نمی بیند مقام  
 در سر کوئی که هیچ از زاهد آنجا نام نیست  
 لاله و گل با خهار آلودگان گویند فاش  
 باده جز خون دل در ساغر آیام نیست  
 بخته شو تا وارهی از سوزش حرص و هوس  
 ز آنکه کار آتش سوزنده جز با خام نیست  
 دوست جز با دوست ننشینند بخلوتگاه انس  
 محفل اهل محبت جای خاص و عام نیست  
 خیل مرغان را بشارت ده ز طرف بوستان  
 کاندترین باغ و گلستان دانه هست و دام نیست  
 در لب تست ار مرا کام دلی باشد نصیب  
 ورنه هرگز از جهانم انتظار کام نیست  
 در جهان گر هست آرام دلی با بوده است  
 پس چرا در هیچیک ز اهل جهان آرام نیست  
 هر چه ناکامی به بینی جرم نادانی تست  
 چرخ کجرفتار نبود بخت بد فرجام نیست  
 دل بدل پیوستگی دارد چو جان و تن فہام  
 در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

## ایضاً

اگر آدمی بیاید ز جهان آدمیت بزبان تواند آورد بیان آدمیت  
 تو بعالم خیالی رخ آدمی نه بینی که برون از اینجهان است جهان آدمیت

ز حقیقت آدمی را در سود بر کشاید  
 همگی فسرده جانند نه بلکه مردکانند  
 پی آدمی نیوید دل آدمی نجوید  
 گهی آدمت توان گفت که آدمی نخواهی  
 تو بهر دیار و موطن که کنی مقام و مسکن  
 مگر آدمیت آید بسخن غم روزی  
 که پرستش خیال است زبان آدمیت  
 مگر آنکه زنده باشد بروان آدمیت  
 مگر آنکه زنده گردید بجان آدمیت  
 به ازین نمیتوان داد نشان آدمیت  
 بخدا قسم که آنجا است مکان آدمیت  
 که صفات خود بگوید بزبان آدمیت

### ایضاً

امروز در این خاک غم آنکیز کسی نیست  
 بدریده گلوی همه از شدت افغان  
 گر قافله‌ای رفته از اینجا بچه علت  
 ناصح که دو صد حرف زند از پی بندم  
 بیهوده زنت اهل طمع لاف کلیمی  
 نکشود دلت تا بکنون از دم واعظ  
 دانی سخن عشق چرا در تو نگیرد  
 گر کور نباشی ز تکبر بچه علت  
 وقتی که تو را دیده کشایند به بینی  
 مانند غمات نظری نیست و گرنه  
 کز خوی بدش درد دل و جان غصه بسی نیست  
 دردا که درین مرحله فریاد رسی نیست  
 در ره اثر پائی و بانگ جرسی نیست  
 یکبار نه بیند که درین خانه کسی نیست  
 کورند مگر وادی امن و قبسی نیست  
 دیدی که درین طایفه صاحب نفسی نیست  
 زیرا که ترا غیر هوا ملتسمی نیست  
 در چشم تو سیمرغ بقدر مکی نیست  
 غیر از تو در این گلشن بی خار و خسی نیست  
 از پیش تو تا گلشن مقصود بسی نیست

### ایضاً

در بیابان طلب پارچه سنگی نیست  
 راستی آئینه عقل شکستن دارد  
 که بر آن سنگ زخون دل من رنگی نیست  
 حیف کا ندر خور این کار یکف سنگی نیست

گر کشاده است جهان در نظر خلق چه سود  
 نیکنامان همگی بسته نامند و هنوز  
 راه عشاق زن ای مطرب از آنسانکه زدی  
 از چه رخساره جانان نتوانی دیدن  
 نتوان گفت که چند از ره او طی کردم  
 گر کدای تو شدم شاه جهانم و نه  
 خشم او پیشرو خیل رضا بود غم  
 زین فراخی که فرح بخش دل تنگی نیست  
 می ندانند که آزاد شدن تنگی نیست  
 کز نوای تو دگر خوب تر آهنگی نیست  
 گر بر آئینه جان از غم دل زنگی نیست  
 زانکه در راه طلب میلی و فرسنگی نیست  
 در دل من هوس تاجی و اورنگی نیست  
 زانکه شیرین نشود صالحی اگر جنگی نیست







فرات یزدی

# فرات

میرزا عباسخان متخلص به «فرات» بسر آقا محمد کاظم یزدی در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در یزد تولد یافته و پدرش از طبقه متوسط یزد بوده فرات پس از تحصیلات مبادی علوم ادبیه در یزد برای تکمیل تحصیلات باصفهان و خراسان رفته است، در سال ۱۳۳۵ هجری قمری در طهران رحل اقامت افکنده و تحصیلات پنج ساله متوسطه را در مدرسه دارالفنون پایان رسانید و در خلال این احوال از علوم ادبیه و خط بهره‌ای شایسته یافت.

فرات شاعر است کلاسیک که بطرز متقدمین اما با مضامین تازه شعر میگوید در سرودن غزل مهارتی بسزا دارد، اشعارش بیش از هفت هزار بیت است که قسمتی از آن در جراید و مجلات مختلفه بطبع رسیده منتخبات اشعارش از تبقرار است:

## غزل

در مردمان نشانه مهر و وداد نیست  
 در هیچ فرقه اثر از اتحاد نیست  
 دلها پر از نفاق و درونها پر از شقاق  
 زینرو بدوستی کسی اعتماد نیست  
 جمعند مردمی همه خوششروی و خوش بیان  
 اما در آنمیانه یکی خوش نهاد نیست  
 صدق و صفا چه شد؟ بکجا رفت اتفاق؟  
 کاندز زمانه غیر نفاق و عناد نیست  
 در بین جمع خسته دلی گفت با فرات  
 خلوت گزین که هیچ به از افراد نیست

## قطعه

این قطعه را در سال ۱۳۳۹ هجری بمناسبت ریاست وزرائی

سید ضیاءالدین گفته است

سیدی شد بر اسب بخت سوار و اندرین جلگه چند روزی تاخت  
چون سواری نکرده بود او را اسب در حین تاختن انداخت  
تا بلد بود و اندرین بازی اولین وحله نقد هستی باخت  
خانها را خراب و ویران کردا گفت «باید عمارت نو ساخت» ۲  
دید از عهده بر نمیآید «رفت و منزل بدیگری پرداخت» ۳

## غزل

از رخ چو بر فشاند دوزلف سیاه را در هم شکست رونق خورشید و ماه را  
مردم ز روی شمش و قمرمانده درشکفت من در عجب ز روی تو صنع اله را  
قد تو را بسرو و صنوبر مثل زنند کوتاهی نظر نگر و اشتباه را  
ای پادشاه حسن ز عشاق سر مپیچ سلطان ز بیش خویش نراند سیاه را  
آتش زدی بخرمن دلدادگان ز عشق از يك نگاه گرم بنازم نگاه را  
روزم ز دود آه ز شب شد سیاه تر دیگر مگو که هیچ اثر نیست آه را  
زهاد نیز بر سر شوق آمدند و شور تا کج نهاد آن بت مهوش کلام را  
در هر قدم براه طلب دام و دانه ایست آگاه کن هر آئینه مردان راه را

۱ اشاره بخرابی عدلیه و اصلاح بلدیت که سید ضیاء الدین درین دو قسمت مخصوصاً نظر داشت که کاملاً اصلاح شود.

۲ و ۳ این دو بیت از حضرت سعدیت که در اینجا تضمین شده اصل اینست  
«هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت»

اشکی بریز در گه مستی و بیخودی      تا شوید از ضمیر غبار گناه را  
 در شیخ نیست صدق و صفا بعد ازین فرات      بر مسجد اختیار کنم خانقاه را

## ایضاً

صبا یکمقدمه از زلف تو وا کرد  
 غم عشق تو ای بار ستمکار  
 ز من بیگانه گشت آنشوخ لیکن  
 چرا نالم ز دور چرخ گردون  
 خرد هم شد چو من در کار حیران  
 دل ما را چه ذوق از عیش و عشرت  
 بگفت آتش ز من بر جانت از غم  
 ز عشقش منع کردم ناصح و خویش  
 چقدر ای شمع سوزان سخت جانی  
 دل دیوانه را کردم ملامت  
 بگفتا ای فرات ایندام محکم  
 ولی صد عقده اندر کار ما کرد  
 نمیدانی که با دلها چها کرد  
 مرا با محنت و غم آشنا کرد  
 که دور چشم او کرد آنچه را کرد  
 ز بس در کار دل چون و چرا کرد  
 که عمری با غمش نشو و نما کرد  
 خوشم کاخر بعهد خود وفا کرد  
 سر و جان بر سر این مدعا کرد  
 به بین پروانه چون جان رافدا کرد  
 چو آن زنجیر زلف از کف رها کرد  
 رها از دست من دست قضا کرد

## ایضاً

خوش آنکه تنگدل از فرقت نگاری نیست  
 بجلوای دگر آن بار رفته باز آمد  
 اگر چه دور فلک سخت بیقرارم ساخت  
 فراغتی ز جهان اختیار خواهم کرد  
 چو اعتبار بدور نشاط و عیش نبود  
 نچیده هیچکس از باغ روزگار کلی  
 بمحنت و الم از رنج انتظاری نیست  
 که گفت در عقب این خزان بهاری نیست  
 خوشم که دور فلک را چو من هیچ قرار نیست  
 بدست اگر چه مرا هیچ اختیاری نیست  
 بدور محنت و غم نیز اعتباری نیست  
 که روزگاری یا بست زخم خاری نیست



در اهل صومعه نبود ز صدق و سوز اثر  
 در آفتاب عالم آفتاب کمال  
 بود بنای ادب استوار و بس ایدل  
 دگر بعالم بنیان استواری نیست  
 اگر که طالب گنجی بعلم و صنعت گوش  
 که غیر از این بجهان گنج پایداری نیست  
 بجهد در پی اصلاح کاریاران باش  
 که هیچ بهتر ازین در زمانه کاری نیست  
 بدار خاطر خود را بفضل و دانش شاد  
 مدار غم آگرت یار غمگساری نیست  
 ز دوستان دو رو دل بود غبار آلود  
 و گرنه او را از دشمنان غباری نیست  
 ز بیوفائی یاران سست عهد فرات  
 کمان برم که در این روزگار یاری نیست

### ایضاً

امشب دگر برون برد خواب از سرم خیالی  
 از خواب رستم اکنون دمساز با خیالم  
 دلرا ملول کرده است اندیشه های دنیا  
 کو بانگ چنگ و تازی کو باده زلالی  
 ساقی بیا و امشب از بهر حرمت می  
 توان لعل نوشخندم ده بوسه حلالی  
 پیر مغان بجای کام مرا روا کرد  
 بی زحمت کلامی بی منت سوالی  
 خواهم بملك شادی پرواز کرد لیکن  
 پرواز چون تواند مرغ شکسته بالی  
 گر آتشیت بر جان باشد ز عشق بلبل  
 چون من چرا نگرئی چون من چرا تنالی  
 آنکس که خاطر ما از هجر او ملول است  
 یارب مباد هرگز بر خاطرش ملالی  
 با آنکه لعلت ایشوخ سرچشمه حیاتست  
 عشاق جان سپردند از حسرت وصالی  
 عقل است مات و حیران در صورت بدیعت  
 زیرا ندیده در دهر چشمی چنین جمالی  
 ابروی دلفریبت بالای روی خوبست  
 یا کرده عرض اندام در پیش خور هلالی  
 گر آفتاب خواندم روی تو را مکن عیب  
 زین خوبتر ندیدم بهر رخت مثالی  
 خواهی عزیز باشی اندر جهان طلب کن  
 سرمایه قناعت بی منصبی و مالی  
 هر کس که گشت آگاه بر نقص خود بعالم  
 می شاید ار کند فخر بر این چنین کمالی  
 کردم نثار جانان با صد شرف دل و جان  
 کشتم فرات دمساز با عیش بی زوالی

## ایضاً

جور است و ستم پیشه آن بار و دگر هیچ  
 برگریه من خنده زد اندر همه عمر  
 با آنهمه امید شدی عاقبت کار  
 از يك نظر آرام و قرار ازدل و جان برد  
 هر سو که نظر میکنم اندر همه عالم  
 مردم بغم ثروت و مالند گرفتار  
 شد حاصل دل ز اینهمه نعمت که جهانراست  
 دل رفت و ز اسرار مرا برده بر افتاد  
 تلخ است مرا عیش و امیدم بود از بخت  
 این است دواى غم دیرینه بگلزار  
 یاران همه رفتند ز پیش من و غم ماند  
 هر کس پی کاریست ولی زاهد خود بین  
 در شعر و غزل هر چه نظر میکنم این دور  
 باید که فرات از پی احیای سخن بود

### این رباعی در انتقاد از تعدد زوجات گفته

مرد بیکه دو زن گرفت دلخون گردد  
 هر کس که بدل مهر دو لیلی بگزید  
 حالش زغم و غصه دگر کون گردد  
 آشفته تر از هزار مجنون گردد

## رباعی

نا آمده رفت از بر ما ماه صیام  
 چون دید که مردم نگرفتندش رفت  
 این مه بنظر چه زود گردید تمام  
 آری برود نوسن بکسسته لکام

## قطعه

حلاوتی نبود گفته مکرر را دگر سخن ز لب لعل نوشخند مگوی  
 بگو مکرر مضمون بگر اگر داری وگر نه زحمت بیجا مکش چرند مگوی

## ایضاً

کسیکه پیکرش از زیور هنر عاریست بهر کجا که رود جفت خفت و خوار است  
 فساد و فتنه و آشوب و شورش و غوغا تمام از اثر احتیاج و بیکاریست  
 سیاه گشت ترا روزگار بس کفتی که خال و خط نکویان سیاه و زنگاریست  
 میند دل بکنند دو زلف یار فرات که در کنند جهان ت بسی گرفتاریست

## رباعی

این مردم خود بین همه در عین گمانند در اینکه یکی اهل یقین نیست شکی نیست  
 صد فتنه بدیدیم و ندیدیم در آفاق يك فتنه که از صاحب نحت الحنکی نیست

## ایضاً

فخر بعلم و ادب بود نه باجداد برتری و سروری باصل و نسب نیست  
 بی خبر از خلق و جمله در پی خویشیم این همه بیچارگی بدون سبب نیست







فرخ خراسانی

# فرخ خراسانی

میرزا سید محمود جواهری متخلص به «فرخ» پسر میرزا سید احمد معروف با آقای جواهری که یکی از معارف فضلالی خراسان بشمار میرود در ۲۳ جمادی الثانی ۱۳۱۴ هجری قمری در مشهد تولد یافته و در کنف تربیت پدر خود به تحصیل ادبیات عربی و فارسی پرداخته و اکنون در مشهد به تجارت و ملاکی اشتغال دارد.

در سال ۱۳۴۵ هجری سفری بمراق عرب نموده و در سال ۱۳۴۸ هجری سفری نیز از راه روسیه و برلین بیابرس کرده و مراجعت بوطن نموده است، جوانی نیک سخن و بفنون شاعری ماهر و در عنفوان شبایش شهرت استادان سخن را دارد و شعر بسیار روان و دلکش و با معانی نیکو و الفاظ پسندیده میسراید و طبعش به تتبع شعرای ترکستان بیشتر مایل است انتخاب اشعارش از اینقرار است:

## غزل

همه شب ز روی حسرت برخت ز دور دیدن  
 نبود برنج کمتر ز مفارقت کشیدن  
 نشدن بسوی بستان و ندیدن رخ گل  
 به از آنکه رفتی اما گل آرزو نچیدن  
 چه بلطف و دلربائی چه بقهر و بد ادائی  
 سخنیست آرزویم ز دهان تو شنیدن  
 تو که ذوق بنده داری شناسی و نداری  
 ز چه این گران بها بنده بیایدت خریدن

بادب خمش نشستن بودت بسنده داتم  
 چه کنم که در حضورت بتوانم آرمیدن  
 بودم گمان که داری نظری نهان سوی من  
 که تو را ز جمع بر من دگر است طرز دیدن  
 بود آنکه بانو فرخ بمراد دل نشیند  
 نه که ما کجا و امید بآرزو رسیدن

### ایضاً

این مرغ جان بخون دل اندر طپیدن است	واندر هوای از قفس تن پریدن است
نه بخت آنکه جان دهم و وارهم زغم	نه بر مراد خویش امید رسیدن است
در هجرت آن گذشت بمن که من و تو را	نه تاب گفتن و نه توان شنیدن است
خندان ز دور چهره نماید بجا بهار	هنگام روی دوست ز نزدیک دیدن است
تنگ است دل چو غنچه درین فصل دلکشاد	ای گل بیا بیا که که بشکفیدن است
برچین بساط هجر که ای مایه نشاط	وقت بساط بر زبر سبزه چیدن است
آهوی آرزوی وصال تو روز و شب	در مرغزار فکرت من در چیدن است
آواره تا بچند توان بود از دیار	باز آ که گاه رخت بمنزل کشیدن است
فرخ نیارمید دمی بی تو در وطن	چندی بغربت از چه ترا آرمیدن است.

### ایضاً

زاهدان خواهند اسیر دام تذویرم کنند  
 من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند  
 روح من باغی است با این بی حقیقت زاهدی  
 از حقیقت قوه باید که تدبیرم کنند

حرف مفتی پیش من جز حرف مفتی پیش نیست  
 فاش گویم هر چه میخواهند تکفیرم کنند  
 با فقیهات دارم آهنگ جدل ترسم از آنک  
 چونکه در منطق فرو مانند تمذیرم کنند  
 هیچ ندم گوش هر گز بر فسون واعضان  
 چون نیم احق که تا این قوم تسخیرم کنند  
 ناصحان غیر مشفق ز آن کشندم سوی شیخ  
 تا بدین تقریب دور از حضرت پیرم کنند  
 آیتی از عشقم و فارغ ز کفر و دین ولی  
 کافر و مسلم بمیل خویش تفسیرم کنند  
 در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین  
 گرچه باران منع از این اسراف و تبذیرم کنند  
 شورها دارم بسر فرخ که گر عنوان کنم  
 ابلهان دیوانه‌ام خوانند و زنجیرم کنند

## مرغ و تیر

رها شد یکی چوبه تیر از کمان  
 در آن ژرف پهنه پریدن گرفت  
 یکی مرغکی گرم پرواز دید  
 مر او را بخود بر سر ناز دید  
 خروشید بر وی که ای مرغ زار  
 چه نازی به بال و پر نابکار  
 که گر من نه مانند تو طایرم  
 بیرواز از تو سبک رو ترم  
 سپارم بیک چشم برهم زدن  
 رهی را که دیریت باید شدن  
 به پرش نه‌ای تو هم‌آورد من  
 نیایی به پرواز جز گرد من



چو ابن داوری مرغ از وی شنف  
 بگفت ار بتندی ز من برتری  
 از آن قوه تا هست در تو اثر  
 ولیکن چو نیروی او در تو کاست  
 من ار کند تر از تو یوبا شوم  
 تو آنکه که پرواز گیری ز شست  
 شوم من بدلخواه خودره گرای  
 کسی را که بالذات باشد قیام  
 پیاید بجا تا بر آید غرض  
 نگر تا مر او را بیاسخ چه گفت  
 چه نازی که نیروست از دیگری  
 توانی گرفت اوج بی بال و پر  
 بیفتی بدانجا که ذوالقوه خاست  
 ولی هر کجا خواهم آنجا شوم  
 ندانی کجایت بیاید نشست  
 تو رانیست در پویه از خویش رای  
 بهر کار دشوار بنهاد گام  
 نیاید ولی قائم بالفرض

## اندر

کار بزرگ و رتبه عالی کورت هوست  
 فکر بزرگ و همت عالی ببایدش  
 بسیار دیده‌ایم و شنیده که نا کسی  
 پستی گرفت رتبه عالی ازو و لیک  
 امر خطیر پست کند عامل حقیر  
 در هر زمانه مسند ایران شهنش یکی است  
 چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست  
 و این دستگه بذروه اعلا نهاد پای  
 هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه  
 باش آنچنان که جای بر او رنگ اگر کنی  
 نه آنچنانکه کر بگزیری شوی کسان  
 بسیار بوده اند شهان کدای طبع  
 کار بزرگ هیچ بزرگی نه بخشند  
 با فکر پست و همت دون این هوا خاست  
 آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست  
 بر بود رتبه که نه آن رتبه را سزاست  
 نفزود رتبه هیچ بر او بلکه نیز کاست  
 و آن کار پر بها شود ار مرد را دهاست  
 این پستی و بلندی ادوازش از چه خاست  
 هم شد مقام پست و هم او کآتمقام خواست  
 چون این مقام گشت بمرد بزرگ راست  
 سلطان حسین و نادر، روشن ترین گواست  
 گوید جهان بجای تو کاین جا نورا سزاست  
 گویند ناکس است و نه این پایه اش رواست  
 درویش نیز هست که بالطبع پادشاست  
 خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

## مرثیه

هر بهاری را ز پی ناچار خواهد بود دی  
 ناکزیر از موت میباشد هر آنکو گشت حی  
 هرگز از مرگ خود و مرگ کسان انده نخورد  
 آن خردمندی که بر اسرار مردن برد پی  
 مردن آزادی ز غم باشد ز آزادی چه غم  
 زود اگر خواهی رهی از غم کن این ره زود طی  
 از چه در رنجی که روزی رفت خواهی زین جهان  
 آنکه در گیتی بماند او خود کجا بوده است و کی  
 یا چه غم باید ز مرگ بابت ای مسکین که مرد  
 با همه فرّ و حشم جشید جم کاؤس کی  
 خانه کو اندرین گیتی که از وی بر نشد  
 که فغان وا اباه و که خروش یا بنی  
 هیچ استنناد تبعیض اندرین مورد نبود  
 هالك الا وجه اطلاق شد بر کل شئی  
 لیک با این جمله گاه از مرگ یاری مرد را  
 غم چنان گیرد که می توان شکیبائی ز وی  
 و اندرین مه شد کسی کز ماتم او سالها  
 فی نوا از فی کنم احساس و فی مستی ز می

## تسلیمیت بیگی از محترّات

بانوا از مرگ اختر کر شد آرامت ز جان  
 کس ملامت ناردت کآرام جان بود اخترت

پند باشد تلخ و در چوین مصیبت پند صبر  
 تلختر باشد که بس شیرین زبان بود اختر  
 چیره شد بر جان ما گر يك جهان اندوه نیز  
 جای حیرت نیست چون جان جهان بود اختر  
 چندی اندر منظر ما سر کشیده شاخه  
 از سر دیوار گلزار جنان بود اختر  
 طایر خلد آشیانی بود و در این خاکدان  
 همچو مرغی دور مانده ز آشیان بود اختر  
 باغبان خلد بازش سر بسوی باغ برد  
 کز برای منظر کرو بیاب بود اختر  
 بهر این دعوی که انسان از پری زیبا تر است  
 بهترین برهان و نیکوتر نشان بود اختر  
 راستی در آسمان عصمت از حسن و جمال  
 رتبه النوع تمام اختران بود اختر  
 بر تو زان تابنده اختر آسمان میبرد رشك  
 زانکه رشك اختران آسمان بود اختر  
 ناگهانش از تو بر بود آسمان پیر و برد  
 آه و افسوس و دریغا نوجوان بود اختر

## حکایت

بمهد و وفا دست داده بهم	دو تازه جوان دل نهاده بهم
دل هر یکی بر دگر شیفته	بیکدیگر آن هر دو بفریفته
کدام است معشوق و عاشق کدام	ندانست کس شان بجهت تمام

همه عشق بودی نه زرق و فریب  
 نمانده بجز چند روزی ز دی  
 نیاورده گل مرگ آورد بار  
 یکی از بی دیگری خویشان  
 در آن گفته شد گفتنی هابسی  
 اگر خود کشی کرد کاری نکوست  
 که بادانش این کار ناید درست  
 تو را نیست از کار عشق آگهی  
 ز اطوار خوبان نه‌ای با خبر  
 که بر غیر عشاق بنهفته است

بدشان دمی بیرخ هم شکیب  
 بیانی به تزدیکی شهر ری  
 نهال جوانی آن هر دو یار  
 شنیدم که کشتند آن هر دو تن  
 دژم کشت ازین داستان هر کسی  
 یکی گفت کاین یک پس از مرگ دوست  
 چرا آندگر کشت خود را نخست  
 بدو گفتم ای جفت روزت بهی  
 مر این راز را بر تو بسته است در  
 بدین داستان در یکی نکته است

زمن پرس کان خود کشی بهر چیست  
 همانا که نوعی ز عاشق کشی است

### قصیده

در سنه ۱۳۴۵ هجری که شاعر بمراق عرب مسافرت کرده بود مصادف بود با موقعیکه در محافل و جراید آنجا تبلیغات جسارت آمیز نسبت بایران پیشه کرده بودند اشعار ذیل که خلاصهٔ يك قصیده است بر اثر رنجش از آن جسارات اعراب سروده شده .

یارب عرب مباد و دیار عرب مباد	این مرز شوم و مردم دور از ادب مباد
زین خلق دیو سیرت وزین خالک دیوساز	سرسبز و سبز یک نفر و یک وجب مباد
این قوم دون دزد کدا را ز کردگار	جز لعنت و عذاب و بلا و غضب مباد
این پا و سر برهنه گروه پلید را	غیر از کفن بر آن تن تیره سلب مباد
بر دست و پا و کردن و تن این گروه را	الّا که بند و سلسله و تیغ و تپ مباد

تنها همین عراق نه هرجا عربکده نجد و حجاز و تونس و مصر و حلب مباد  
 هرگز بغیر خون پلید عرب روان از دجله و فرات بشط العرب مباد  
 هرگز بجز که دزد و سیه روی و نابکار بر این قبیله نام و نشان و لقب مباد  
 و آنکو بامر اجنبیان شد امیرشان جز بعد مرگ نام وی اندر خطب مباد

## قصیده فتح دهلی

چونکه خیلی مفصل بود قدری از آن انتخاب و درج میشود

خدایگان خراسان و خسرو خاور سپهر رتبه خداوندگار فتح و ظفر  
 خدیو خطه ایران و هند نادر شاه بزرگ مایه جهان پهلو جهان داور  
 چو تافت کوکب اقبالش از کرانه شرق چو آفتاب بر افروخت روی این کشور  
 نماند سرکشی اندر همه سراسر ملک که ماند او را سودای سرکشی در سر  
 بتازبانۀ تادیب خیل افغان را بداد کیفر گردنکشی و راند از در  
 بروس و ترک بیاموخت درسی از عبرت که دارد آنرا جمله جهان هنوز از بر  
 بفر و نیروی مردی گرفت کشور هند نه همچو صاحب امروز او ببوک و مکر  
 حدیث او بجهان در فسانه شد چندانک فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر  
 بکار نامه آن فتح این چکامه شنو که می بخوانمت ایدون همی ز روی سیر

\*\*\*

چو عزم راسخ او حصن قندهار کشود از آن سپس که ده و هشت ماه ماند بدر  
 همای همت او سوی هند بال کشود که در هواش سیمرخ وهم ریزد پر  
 چو داشت بر هنر خویش ایمنی ناورد صعوبت ره و ناورد پر خطر بنظر  
 ز غوربند و ز غزنین بحمله ای بگذشت ولیک کابل بر او بیست راه گذر

بهفته شش مر کوتوال کابل را  
 براند توسن از آنجا برای پیشاور  
 گروه کوه نشینان وحشی افغان  
 کریوه بود همه راه و خصم بر سر کوه  
 بهفت هفته که بس رنج برد و پای افشرد  
 گرفت شهر پیشاور نیز و با خود دشت  
 براند سوی لهور ز روی رود اٹک  
 در آن زمین غوکوس و خروش توپ افکند  
 به پیش صف همه جاشهریار راندی اسب  
 چهار فرسنگ آن دشت جنگ دامنه یافت  
 تنی قتاده بجائی و جانبی مرکب  
 ز خیل هندی هفده هزار تن افتاد  
 بسوی لشکر خود باز گشت خسرو شرق  
 فزوده در دل بدخواه هیبتی بی حد  
 سپاه هند هزیمت شده بخانه شدند  
 عیان بدیده ز صولات نادری دیدند  
 بمرد روز دگر يك تن از اکابر هند  
 ز مردن وی و نیز از شکست دی گشتند  
 بصبح دیگر که خواب خواست خسرو هند  
 بزینهار فرستاد سوی شاه پیام  
 سپس بدهلی راندند تا بیاساید  
 کشود لشکر چیره بجور و بغما دست  
 نهاد شاه برون از سرای پای و بدید  
 بمسجدی شد و بر وی گروه کرد آمد  
 گرفت یافت غنیمت فزون ز حد شمر  
 نه راه بلکه همه کوه و دره و کردر  
 گرفت آثره و دشوار کشت کار عبر  
 فکند سنگ و بیارید تیر از سنگر  
 گذر گرفت از آن تنگنا بزور و بزر  
 سوار زبده در آن حمله ده هزار نفر  
 نکه نکرد که ژرف است یا که پهناور  
 غریو و لوله همچون در آسمان تندر  
 بکف گرفته یکی خون چکان برند آور  
 همه زمین شده از خون جنگجویان تر  
 سری فکنده بدین سوی و آنطرف مغفر  
 بخاک وز ایران پانصد سوار کند آور  
 بباختر چو کرائید خسرو خاور  
 نموده از بنه خصم غارتی بیمر  
 همه شکسته صلاح و همه گسسته کمر  
 از آنچه می بشنیدند پیش ازین بخبر  
 که داشت زخمی از روز پیش بس منکر  
 شکسته دل سپه هند و راهجوی مفر  
 زیمی از حشر خویشان ندید اثر  
 ز شاه با دل خوش باز شد پیام آور  
 سپاه ایران ز آسیب جنگ و رنج سفر  
 ز دیر باز چنین بوده است خوی بشر  
 بسی سپاهی در خون طپیده در معبر  
 بی نصیحت بنهاد پای بر منبر

زبام سنگ فکندند و تیر از روزن  
 بکنند خشم دل مرد خشمگین از جای  
 شنیدم آنکه زنی پیش شه شکایت برد  
 که بر دوید یکی کوش من سپاهی و برد  
 بامر شاه بلشکر منادی آوا داد  
 یکی سپاهی آورد پیش و شه برسید  
 جواب داد که چون خواستم ربود این نیز  
 غریو کوس امان شد بلند از در شاه  
 نفاذ امر و نظام سپاه بود چنین  
 سرود فرخ این چامه آنچنانکه بگفت  
 فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

ز یکتن از امرا تیرشان بخت جگر  
 بقتل عام اشارت شد از پی کیفر  
 گرفته در کف یکتای کوشوار کهر  
 که امان توزین کوشواره تالی دگر  
 که کوشواره فراز آرد آنکه برد ایدر  
 که از چه بردی این یک نبردی آندیگر  
 مجال غارت و یغما بنا که آمد سر  
 ز وی بداشتم آزیده چنگ غارتگر  
 که بد مقدمته الجیش او همیشه ظفر  
 حکیم فرخی آن اوستاد دانشور  
 سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر

## در سال ۱۳۳۴ سرود است

دریغ و درد که آباد کشور سیروس  
 بیوستان وطن بر فراز شاخه گل  
 کسان شدند با چیره که نیاکانشان  
 شده است تاخته که خصم ملک ما و هنوز  
 نشسته لشکر ژرژ اندرون ملک ستخر  
 بمرز طوس گرفته است جای حبیش تزار  
 کجاست یکتن مرد از نژاد ایرانی  
 چه شد جهاننداری چو شاه نوشروان  
 کجاست پور نریهان که کینه خواهی را  
 کجاست کیو که لشکر همی بیاراید

تبه شد از ستم انگلیس و کینه روس  
 بجای بلبل زاغ و زغن نموده جلوس  
 بخاک پای نیاگان ما زدندی بوس  
 فسانه گوئیم از جنگ روس و جیش پروس  
 که بود تخت گه کیقباد و کیکاؤس  
 که بود مدفن سلطان طوس و مامن طوس  
 که کینه باز ستاند ز دشمن سالوس  
 کجاست شاهی مانند کورس و سیروس  
 کمر به بندد و گوید بفرق خصم دیوس  
 کجاست طوس که بر پشت پیل بندد کوس

نماند ز اینان یکتن بلی نماند که خصم      چنین شده است با چیره و بدبندان لوس  
 ز دیر باز مر ایران چنین نبوده و نیز      چنین نماند فرخ هلا مشو مایوس

## متفرقات

آمد سحر مرا بسر افزای	ترك من آن پرورخ قفقازی
بنهاد پای بر سر من از لطف	دارم از آن بچرخ سر افزای
یا للعجب که ترك بدین خوبی	گوید سخن پیاری و تازی
هنگام صبحدم بچمن بلبل	میگفت بانرا نه شهنازی
کای فرخ فکار بنال ار هست	با من تو را هوای هم آوای
من از وصال این گل نو نالم	تو از فراق آن بت قفقازی
ای همچو زادگان بریطانی	بنموده پیشه مکر و فسون سازی
وی چون بتان مهرخ پیاری	عادت بناز کرده و طنازی
وی کرده خو چوروس بید خوئی	چندین بکفر زلف چه مینازی
اندیشه دار از آنکه برم شکوه ات	زی و بلهلم یادش غازی

## ایضاً

صبح شد ای دلفریب ترك حصاری	خیز که شد بازگاه باده کساری
خسرو خاور فراخت پرچمی از نور	بر زیر کوهسار و سطح براری
چون سپه هند از عساکر ترکان	لشکر شب شد زجیش صبح فراری
خواب بس ایامه دگر که پرتو خورشید	گشت پراکنده بر جبال و صحاری
خیز و نظر کن که دسته دسته بهر سوی	زیر درختان همی چمند جواری
جلوه این آب صاف بین که چگونه	ساری و جاری است ز آبشار و مجاری
سر بفلک بر کشیده سرو و سپیدار	راست چو قد توای نگار مجاری
کوش فرادار و بین که بر سر هر شاخ	بلبل بیدل فغان نماید و زاری



## ایضاً

بوی مشک از آن دو زلف مشکبار آید همی  
 کوئی از آنزلف مشکین مشک بار آید همی  
 چون بپوشاند برخ آنزلف بر چین کوئیا  
 کاروانی سوی روم از زنگبار آید همی  
 گر نقاب از چهره روشن بیکسوی افکند  
 در نظرها آفتاب و ماه تار آید همی  
 و در فصل مهرگان بر طرف بستان بگذرد  
 بوستان در جلوه خرم بهار آید همی  
 خوشگوار آید بکامم زهر از دستش ولی  
 بیرخش در کام شهدم ناکوار آید همی  
 دست شویم از جهان وز دوستان گیرم کنار  
 گر مرا روزی نگار اندر کنار آید همی

## ایضاً

خدا کند که دگر یار ما جفا نکند  
 و وفا بوعده نکرد از هزار يك، آری  
 هزار وعده خوبان یکی وفا نکند  
 بیوسه ز لبش تا مرا رضا نکند  
 رضا نمی شوم از او ز خون ناحق دل  
 اگر که فرکس بیمار تو دوا نکند  
 بدرد خویش دوا جویم از کدام طبیب  
 فدائی ره جانان نباشد آن فرخ  
 که سرز جان و دل اول قدم فدا نکند

## ایضاً

با روی تو با لاله حمرا چکند دل  
 مقصود دل از هستی هستی تو و گر نه  
 بی روی تو گلزار ارم را چکند دل  
 بی تو همه نعمت دنیا چکند دل

گیرم که بخود ره ندهد دل غم ایام  
 بستند بهجرت دل و جان عهد صبوری  
 با این غم جان سوز تو جانا چکنند دل  
 جان صبر نیارست کند تا چکنند دل  
 زین بیش دگر صبر و مدارا چکنند دل  
 آخر تو بگو فرخ شیدا چکنند دل  
 دل سخت فرو مانده بکار غم دلدار

### ایضاً

از برم دلبر من رفت و نیامد خبرش  
 رفتم از قهر ز کویش که ببینم اثری  
 نشد از وی اثری هر چه شدم بر اثرش  
 میکند دوری من درد دل همچون حجرش  
 که کجا رفت و چرا رفت وجه آمدش  
 در غم عشق ز من ساز تو دیوانه ترش  
 ز آتش هجر آلهی که بسوزد چکرش  
 مادرش حور بهشتی بد و غلمان پدرش  
 فرخ آن شوخ پیر روی ملک خوی مگر

### ایضاً

ز شام تا بسحر من ستاره می شمردم  
 بروز مرگ مرا داده وعده دیدار  
 مگر طلوع کند آن ستاره سحرم  
 که من بخوان جهان میبهمان ماحضرم  
 ز خراب و عاشق و دیوانه و قلندر و زند  
 مبین بکمرهی من که در طریقت عشق  
 بخورد سالی من نیز ای پسر منکر  
 ز فیض پیر مغان صاحب بسی هنرم  
 بسا کسا که منش رهنما و راهبرم  
 که پیر دیرو خرابات را مهبین پدرم

### ایضاً

در راه عشق دوست توانم زجان گذشت  
 صیت جمال او بهمه قیروان رسید  
 لیکن ز عشق دوست کجا میتوان گذشت  
 و آوازه جنون من از قیروان گذشت

با این و آن بگوی که پندم چه میدهند کارجنون من دگر از این و آن گذشت  
 بگذشت بر به بپنده چندی ز عمر من هان کوشدار تا که بگویم چنان گذشت  
 نیمی مرا بگوید کی اندر گذشت عمر نیمی دگر بهشوق رخ کودکان گذشت

### ایضاً

هر کس که دل بآن بت نا مهربان دهد چون من بخیره بر سر این کار جان دهد  
 عاشق که عاقبت بره عشق جان دهد آن به که در ره صنمی مهربان دهد  
 چون دل نسوزدم، که بمن در بهای جان بوسی نداد و بر دگران رایگان دهد  
 از ناز و عشوه جان برساند بلب مرا یکبار اگر دو بوسه ام از آن دهان دهد  
 فردا بهر وسیله بگویش کنم رهی امشب اگر مرا غم هجرش امان دهد  
 فرخ ز کودکان دبستان عاشقی مشکل کسی بخوبی تو امتحان دهد

### ایضاً

سر عشق ای دل میرس از جان که جان نامحرم است  
 بر زبان ناور که در سرها زبان نامحرم است  
 خلوت دل را مکان باید و رای لامکان  
 کاندربین خلوت همه کون و مکان نامحرم است  
 راز دل با قاصد جانان مگو زهار نیز  
 با قلم فنویس کابین بیگانه آن نامحرم است  
 در خرابات مغاف مست ار نه ای داخل مشو  
 هوشیار اندر خرابات مغاف نامحرم است  
 پاک دل باید شدن زی آستان عشق پاک  
 که دل ناپاک در این آستان نامحرم است

محرم دل‌های ما دیوانگان دیوانگیست  
 عقل و دانش در دل ما عاشقان نامحرم است  
 گریه و افغان ز هجر او مکن فرخ که هست  
 گریه در این راه غماز و فغان نامحرم است

### ایضاً

هر که از زنجیر زلف دلبری دیوانه نیست  
 در بر ما سلسله باله که او فرزانه نیست  
 خانه دل در خور سکناى جز دلدار نیست  
 نیز مر دلدار را در خور تر از دل‌خانه نیست  
 جز بدل‌های خراب ما مجو دلدار ما  
 ز آنکه گنج شایگان را جای جز ویرانه نیست  
 عاشقی آشفته چون من در همه میخانه فی  
 شاهدی کل چهره چون از در همه فرغانه نیست  
 کار ما در گیتی از افسانه شد نبود شکفت  
 کار عشق است این و کار عاشقی افسانه نیست  
 بس شنیدستی سخن در وصف باغ و بوستان  
 بشنو از فرخ که جائی خوشتر از میخانه نیست

### ایضاً

خرم از سبزه نوحواسته کم‌ساری نیست	چه بهاریست که يك لاله بگلزاری نیست
بابل و قمری خواننده بگلزاری نیست	آهو و كبك خرامنده بدشتی نبود
بانگی ارهست جز از مرغ گرفتاری نیست	نشوی نغمه‌ای از نغمه سرایان چمن
در خور عشق چونیکو نگری باری نیست	عاشقی بیدل و آشفته نه بینی در شهر

عاشق ار هست بجزر و نند نظر بازی نیست  
 دلبر ار هست بجز ترك ستمکاری نیست  
 داد جان فرخ و نامدش طبیعی بر سر  
 خوشدل از غم دل غم دیده و غم خواری نیست

ایضاً

ای زلف او که بیوی چون نافه ختنی  
 ای چشم دلبر من وی فتنه ساز زمن  
 ای ترك من نكنی ترك وفای بعهد  
 لیکن اگر دهی پیمان وصل به من  
 فرسود جسم مرا هجر رخ تو چنانك  
 در دلربائی و حسن معروف و منتخبی  
 تو چون گلی و تو را من مرغ نغمه سرا  
 دیوانگان غمش گر انجمنی کنند  
 کوته چو شام وصال تیره چو روز منی  
 تو نرکس چمنی یا آهوی ختنی؟  
 گر زانکه قتل مرا با خویش عهد کنی  
 صد بار چون دل من در هر دمش شکنی  
 لولا مخاطبیتی ایّاك لم ترفنی  
 در بیوفائی و جور مشهور و ممتهنی  
 آری گلی چو تو را بلبل سزد چو منی  
 هان فرخا بیقین تو میر انجمنی

ایضاً

هان ار دل تو رو سوی راه طلب کند  
 زنهار دل بدان ندهی کز غرور فخر  
 لیکن زیست طبعی اندر بهای بوس  
 باید طبیعتی که همی آشتی و قهر  
 با دیگران کند شب خود روز و زان سبب  
 القسه دل بدلبر نا مهربان مده  
 تا بر مراد خود صنمی منتخب کند  
 همواره از بلندی جاه و نسب کند  
 جان را بهیچ نشمرد و زر طلب کند  
 با مدعی و با تو بدون سبب کند  
 روز تو را ز حسرت و از رشك شب کند  
 بهر کسی بمیر که بهر تو تب کند

مخمس بر غزل سعدی

بخدا جز تو گرم دلبر و دلداری هست  
 یا بتان را بهرم قیمت و مقداری هست

یا که در خانه دل غیر تو دیاری هست  
 مشنوایدوست که غیر از تو مرا یاری هست  
 یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

همه دانند که غیر از تو مرا یاری نیست  
 همچو من در خم زلف تو گرفتاری نیست  
 گر دلی هست مرا غیر تو دلداری نیست  
 گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست  
 در و دیوار گواهی بدهند کاری هست

از همه لاله رخان من بتو دلدادم و بس  
 من بیدار تو در هر دوجهان شادم و بس  
 گر خرابم ز توام هم ز تو آبادم و بس  
 بکنند سر زلفت نه من افتادم و بس  
 که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گفته جور و جفا من بتو دیگر نکند  
 وعده وصل بمن دادی و باور نکند  
 من هم از لطف تو با غیر کله سر نکند  
 صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکند  
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست

ای خوش آن صید که در خم کمند تو بود  
 زهی آزاده اسیری که به بند تو بود  
 خرم آن دل که گرفتار و نژند تو بود  
 من چه دریای تو ریزم که پسند تو بود  
 سروجان را نتوان گفت که مقداری هست

یا خود از لطف بنه پا بسرایم روزی  
 یا بده اذن بکویت بسر آیم روزی  
 تا حدیث غم عشقت بسرایم روزی  
 من ازین دلِق مرقع بدر آیم روزی  
 تا همه خلق بدانند که زتاری هست

فرخ از خرمیت طبع برضوان ماند  
 سخنت چون سخن شیخ غزلخوان ماند  
 وین حدیث تو و عشق تو بدانسان ماند  
 عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند  
 داستانی است که بر هر سر بازاری هست

### اخلاقی

مکن ظلم ایدوست در اقتدار که ظلمت پشیمانی آرد بیار  
 بخوابد بشب چشم های تو لیک نه مظلوم خوابد نه پروردگار

### رباعیات

گفتی که نصیحت بپذیرد فرخ دیگر ره عشق تو نکیرد فرخ  
 نشنید و کنون بجرم این خیره سری بگذار که در غمت بمیرد فرخ

\*\*\*

دردی و نبی که برده بود از تو شکیب چون از تو جدا گشت مرا گشت نصیب  
 صد شکر که بر خلاف دیدار رخت درد تو نصیب من شد آخر نه رقیب

\*\*\*

شب چونکه ز باده شور در سر فکنم از باده ز فرط بی خودی توبه کنم

چون صبح دمید و عقل شد چیره نخست آنکس که بگوید در میخانه منم

\*\*\*

دور از تو صبوری نتواند فرخ بیتو شب و روز خود نداند فرخ  
خواهی تو اگر زنده به بینی بازش زود آی که بس دیر نماند فرخ

\*\*\*

افسرده درین بهار چون دی دل من شادی نسرشتند مگر در گل من  
کویند گل آید چو بهار آید باز چون شد که بهار آمد و نامد گل من

\*\*\*

بر فرخ فرخنده چو دل باخته ام دیگر شب و روز خویش نشناخته ام  
هم اسم من است و کر بود همدم غیر گو باش که من با اسم هم ساخته ام





## فرخی یزدی

میرزا محمد متخلص به «فرخی» پسر محمد ابراهیم یزدی در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد متولد شده و چون از طبقه متوسط و رنجبر بوده اوایل عمر را پس از تحصیلات مقدماتی فارسی بکارگری مشغول و بزحمت گذران میکرده است و در همان زمان از قریحه تابناک و ذوق سرشار خود اشعاری با مضامین تازه میفرموده است.

در طلوع مشروطیت ایران و پیدایش حزب دموکرات در ایران «فرخی» از دموکراتهای یزد و جزو آزادبخواهان آن شهر بوده، و چون در آن دوره معمول بوده است که در اعیاد شعرا قصایدی ساخته و در مدح حکومت در دارالحکومه میخوانده‌اند، فرخی بر خلاف معمول در نوروز ۱۳۲۲ هجری قمری مسمطی بمطلع:

عیدجم‌شدهای فریدون خوبت ایران پرست مستبدی‌خوی ضحاکست این‌خونه‌زدست ساخته و در مجمع آزادبخواهان خوانده است، موجب غضب و سخط ضیف‌الدوله قشقائی حکومت یزد واقع و امر داده است بتمام معنی دهان او را بانخ و سوزن بدوزند، این خودسری و عمل قبیح که نمونه کامل استبداد در دوره مشروطیت است، در مجلس شورای ملی در دوره اول مورد استیضاح از وزارت داخله وقت گردید، ولی وزیر داخله تکذیب کرد در صورتیکه در همان موقع فرخی در نظمیة یزد محبوس و لب و دهان او مجروح بوده است.

---

۱ اثر جراحات لب و دهان فرخی هنوز هست و بهمین مناسبت بخوبی نمیتواند تکلم کند و نگارنده مخصوصاً مشاهده کرده است.



فرخی یزدی



در حدود سال ۱۳۲۸ بطهران رفت و اشعار و مقالات مؤثری در آزادی انتشار داد یکی از آنها بمطالع :

دوش ایران را بهنگام سحر دیدم بخواب  
وہ چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب

و متضمن اسامی تمام آزادیخواهان است و در آنموقع فوق‌العاده مورد توجه گردیده و از طرف ملیون کراراً بطبع رسیده است.

در دوره جنگ بین‌المللی به بغداد و کربلا مهاجرت کرد و چون مورد تعقیب انگلیسها واقع شده بود با پای پیاده از بیراهه از کربلا بموصل رفت و از آنجا بایران آمده گرفتار قشون تزاری روس گردید و مدتها محبوس بود و همچنین در طهران چند تیر باو شلیک کردند و لی باو اصابت نکرد در دوره ریاست الوزرائی و ثوق‌الدوله بر ضد قرار داد اقدامات و مخالفت‌ها کرد و بر اثر آن مدتها در نظمیہ بحس نمره يك افتاد و همچنین در دوره ریاست الوزرائی سید ضیاء‌الدین طباطبائی در باغ سردار اعتماد محبوس گشت.

در سال ۱۳۴۰ هجری قمری روزنامه «طوفان» را انتشار داد و با اینکه این روزنامه کراراً توقیف گردید و مرتباً منتشر نشده سال هشتم خود را بیابان رساند روزنامه «طوفان» رامیتوان از بهترین جراید ایران دانست چه در قسمت آزادی خواهی خیلی تند و صریح‌اللهجه است، و در قسمت ادبی نیز مقامی مهم دارد زیرا دو نلک از کلیه نمرات هشت ساله آن دارای يك غزل و يك رباعی سیاسی و اجتماعی روزانه اثر طبع خود فرخی است.

برای جشن دهمین سال انقلاب روسیه از طرف دولت شوروی فرخی،

دشتی<sup>۱</sup> شیروانی<sup>۲</sup>، سلیمان میرزا<sup>۳</sup> بمسکو دعوت شدند و یازده روز در آنجا بودند فرخی پس از مراجعت بایران سفرنامه خود را با قلمی شیرین متضمن اشعاریکه در آنجا ساخته بود در طوفان انتشار داد ولی روزنامه از طرف دولت وقت توقیف گردید و سفرنامه نا تمام ماند در دوره هفتم مجلس ۱۳۴۷-۱۳۴۹ هجری قمری به نایبندگی مجلس از یزد (مسقط الراس خود) انتخاب شد و تنها او در اقلیت بود زیرا تمام وکلا طرفدار دولت وقت بودند و گذشته ازینکه فحش و ناسزای شنیدگاهی مورد حمله نیز واقع میشد نسبت بدوره وکالت خود گوید:

چو تیر راست رو در راستی ضرب المثل بودم

بجمعی کجروان همچون کمان پیوسته ام کردی

خلاصه فرخی را میتوان از آزادبخواهان واقعی دانست زیرا با اینکه شاید میتوانسته مثل همقطاران دیگر خود دارای تمول و ثروقی بشود و وکالت مجلس یا شغل دولتی را برای خود تامین نماید نام نیک را بر اینها ترجیح داده است و از هر گونه علائق، زن، خانه، تمول، دوری جسته است فرخی را شاید بیش از بیست هزار بیت باشد و از آنجمله آنچه را در چند سال اخیر گفته و در روزنامه «طوفان» درج شده است محفوظ مانده و بقیه اگر هم بطبع رسیده باشد پراکنده است، اشعار فرخی خیلی سلیس و روان و دارای فکر و مضامین تازه است، رباعیات او در عالم سیاست کم وزن نراز رباعیات خیام در عالم عرفان و فلسفه نیست، در فرخی چیزیکه خیلی دقت و توجه و مخصوصاً در

۱ میرزا علیخان دشتی مدیر روزنامه «شفق سرخ» و نویسنده معروف.

۲ شیروانی مدیر سابق روزنامه مهن و وکیل مجلس در دوره ششم فعلاً وکیل عدلیه است.

۳ شاهزاده سلیمان میرزا محسن یکی از آزادبخواهان معروف ولیدر حزب سوسیال ایران که چند دوره از وکیل مجلس بوده و وقتی هم وزارت معارف را داشته است.

خور یاد داشت است قوت طبع او در سرودن اشعار است و بسا دیده شده که  
بفاصله ده دقیقه غزلی لطیف ساخته است 'غزلهایی که در طوفان درج است  
عموماً بالبدیهه ساخته شده زیرا گرفتاریهای روزنامه و اداره کردن  
امور آن مانع ازین بوده است که مدتی صرف وقت نماید طوفان هفتگی ادبی نیز  
یکی از یادگاریهای فرخی است - اینک قسمتی از اشعارش انتخاب و ثبت  
میشود:

## مسمط وطنی

این مسمط ایست که در عید نوروز راجع باآزادی گفته و در مجمع  
آزادینخواهان خوانده و موجب دوختن دهان وی شده است.

عید جم شدای فریدون خو بت ایران پرست  
مستبدی خوی ضحاک است این خونه ز دست  
حالیا کز سلم و تور انکلیس و روس هست  
ایرج ایران سراپا دستگیر و پای بست

به که از راه تمدن ترك بی مهری کنی  
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی

این همان ایران که منزلگاه کیکاروس بود  
خوابگاه داریوش و مأمّن سیروس بود  
جای زال و رستم و کوردزد و گیو و طوس بود  
فی چنین پاهال جور انکلیس و روس بود

این همه از بی حسی ما بود کافرده ایم  
مردگان زنده بلکه زندگان مرده ایم

این مسقط مفصل است تا آنجا که حاکم را مخاطب قرار داده میگوید

خود تو میدانی نیم از شاعران چایلبوس  
 کز برای سیم بنمایم کسی را یای بوس  
 یا رسانم چرخ ربیسی را بهچرخ آبنوس  
 من نمیکویم توئی درگاه هیجا همچو طوس

لیک گویم کر بقانون مجری قانون شوی  
 بهمین و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

## مسقط دیگر

بعد از آنکه ضیغم الدوله دهان او را دوخت این مسقط را ساخته بازاد بخواهان  
 و دموکراتهای طهران فرستاد که مختصری از آن اقتباس میشود

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست  
 که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست  
 اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست  
 گر ز هم مسلک خویشت خبری نیست بدست

شرح این قصه شنو از دو لب دوختهام  
 تا بسوزد دلت از بهر دل سوختهام

ضیغم الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود  
 از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود  
 خون یک ملت غارت زده در شیشه نمود  
 فی ز وجدان خجل ونی ز حق اندیشه نمود

بگمانم که در امروز مجازاتی نیست  
 یا بفرداش بر این کرده مکافاتی نیست  
 تاخت در یزد چنان خنک سببدهی را  
 کز میان برد بیکبارگی آزادی را  
 کرد پامال ستم قریه و آبادی را  
 خواست تا جلوه دهد مسلک اجدادی را  
 زانکه میگفت من از سلسله چنگیزم  
 بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

## غزل

ابن غزل راجع بقرار داد و ثوق الدوله گفته است

آن دست دوستی که در اول نگار داد      با دشمنی بخون دل آخر نگار داد  
 دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت      بر باد آشیانه چندین هزار داد  
 میخواست خون ز کشور دارا رود چو جوی      دستی که تیغ کید بجانوسیار داد  
 با اختیار نام کند طرد و قتل و حبس      ای داد از آنکسی که باو اختیار داد

## قصیده

این قصیده نیز در انتقاد از قرار داد و ثوق الدوله است

داد که دستور دیو خوی زبیداد      کشور جم را بیادبی هنری داد  
 داد قراری که بقراری ملت      زان بفلک میرسد ز ولوله و داد  
 کاش یکی بردی این پیام بدستور      کی ز قرار نو داد و عهد تو فریاد  
 چشم بدت دور و چه خوب نمودی      خانه ما را خراب و خانه ات آباد  
 کاخ کز رسس که بود سخت چو آهن      باره ۲۰۰۰ که بود سخت چو فولاد



سر بسر آرا بزور پای فشاری	دست نواز بن گرفت و کند ز بنیاد
در مآته بیستم که زنگی افربك	گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجه ما دست بسته پای شکسته	یکسره ما را بقتلگاه فرستاد
همتی ای ملت سلاله قارن	غیرتی ای مردم نبیره کشواد
تا نشود مرز داریوش چو بصره	تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

### مستزاد

این مخمس ترکیب مستزاد را که دو قسمت آن انتخاب میشود در هنگام مهاجرت و مسافرت بموصل راجع بدوری از اجانب گفته

ای وطن پرور ایرانی با مسلك و هوش	هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بگوش	گر توئی پند فیوش
اجنبی گر بمثل میدهدت ساغر نوش	نوش نیش است منوش
وز پی خستن او در همه اوقات بگوش	تا توان داری و توش
که عدو دوست نکرده بخدا کرنبی است	اجنبی اجنبی است
من سرگشته چو پرکار جهان گردیدم	رنجها بکشیدم
یا برهنه ره دشت و دره را ببریدم	دست غم بگزیدم
حالت ملت عثمانی و زرمن دیدم	خوب و بد بشنیدم
باز بر گشته و از اجنبیان نومیدم	حالیآ فهمیدم
که اگر شیخ خورد کول اجانب صبی است	اجنبی اجنبی است

### غزل

این غزل از اشعار شیرین و روان فرخی است

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید	خون در دل نو باوه یعقوب نماید
خونریزی ضحاک درین ملك فزون گشت	کو کاوه که چرمی بسر چوب نماید

ای شهنه بکش دست ز مردم که درین شهر  
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست  
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی  
کو دست توانا که بگلزار تمدن  
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب  
او را نتوانست که مرعوب نماید

## آزادی

قسم بعزت و قدر مقام آزادی  
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس  
هزار بار بود به ز صبح استبداد  
بروزگار قیامت پیا شود آروز  
اگر خدای بمن فرصتی دهد بکروز  
کش ز مرتجعین انتقام آزادی  
که روح بخش جهان است نام آزادی  
که داشت از دل و جان احترام آزادی  
برای دسته یا بسته شام آزادی  
کنند رنجبران چون قیام آزادی  
کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

## غزل

این غزل متضمن اشعار خوب فرخی است

هر کز دلم برای کم و بیش غم نداشت  
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم  
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم  
با آنکه جیب و جام من از مالومی نهی است  
آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت  
هر ملتگی که مردم صاحب قلم نداشت  
هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت  
ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت  
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت  
انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی

## ایضاً

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند  
هر کرد آوردن دینار و درهم میکند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام  
 بیش دو نان پشت را بهر دونان خم میکند  
 چون ز غم بی چاره گردی باده باشادی بنوش  
 کاین اساس شادمانی چاره غم میکند  
 تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بیوفا  
 صبح عید عاشقانرا شام ماتم میکند  
 زورمندانرا طبیعت کرده غارت پیشه خلق  
 آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند  
 فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست  
 میشود آسوده هرگز آزر را کم میکند

### ایضاً

شب چو در بستم و مست از می نایبش کردم	ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدم آن ترک ختا دشمن جان بود مرا	گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد	خواندم افسانه شیرین و بنخوابش کردم
خانه مردم بیگانه چو شد خانه چشم	آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود	آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

### ایضاً

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است  
 لیک دیوانه تر از من دل شیدای من است  
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون  
 نیش آن خار که از دست تو در پای من است

رخت بریست ز دل شادی و هنگام وداع  
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است  
 جامه را که بخون رنگ نمودم امروز  
 بر جفاکاری تو شاهد فردای من است  
 چیزهایی که نبایست به بیند بس دید  
 بخدا قائل من دیده بینای من است  
 سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود  
 با همه جور و ستم همت والای من است  
 دل تماشائی تو دیده تماشائی دل  
 من بفکر دل و خلقی بتماشای من است  
 آنکه در راه طلب خسته نکرده هرگز  
 پای پر آبله بادیه پیمای من است

این غزل متفمن عقاید سیاسی و جنبه ادبی آن نیز قابل توجه است

ای دوده طهمورس دل یکدله باید کرد	یک سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سرسودائی از شور نیفتاده	در راه طلب یا را پر آبله باید کرد
یا جامه مستحفظ در قافله دزدانند	این راه زنان را طرد از قافله باید کرد
این کشمکش کیتی ناشی زدوگیت شد	جمعیت عالم را یک عاقله باید کرد
مایین بشر شد سد چون مسئله سرحد	زین بعد ممالک را بی فاصله باید کرد

## غزل انقلابی

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون  
 میشوند این ناخدايان غرق در طوفان خون

با سر افرازی هم یا در طریق انقلاب  
 انقلابی چون شوم دست من و دامان خون  
 خیل دیوان را بدیوانخانه دعوت میکنم  
 میگذارم نام دیوان خانه را دیوان خون  
 کارگر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ  
 با سر شمشیر خونین میدهم فرمان خون  
 کلبه بی سقف دهقانرا چو آرم در نظر  
 کاخهای سر بکیوانرا کنم ایوان خون  
 فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند  
 زانکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون

بمناسبت توقف احمد میرزا سلطان مخلوع در پاریس گفته  
 سر پرست ما که مینوشد سبک رطل گران را  
 میکند پامال شهوت دسترنج دیگران را  
 بیکر عربان دهقانرا در ایران یاد نارد  
 آنکه در پاریس بوسد روی سیمین بیکران را  
 شد سیه روی جهان از آنکه سرمایه داری  
 با بد از خون شست بکسر باختر تا خاوران را  
 انتقام کارگر ایکاش آتش بر فرزند  
 تا بسوزد سر بسر این توده تن پروران را  
 غارت غارتگران کردید بیت المال ملت  
 باید از غیرت بغارت برد این غارتگران را  
 نوک کلک فرخی در آینه خون شد شناور  
 تا که طوفانی نماید این محیط بیکران را

## غزل

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد      بروز سختی من دم ز بیوفائی زد  
 ز بینوائی خود شد دام چو فی سوراخ      دمی که فی بنوا دم ز بینوائی زد  
 مقام شانه بسر شد از آنکه سر تاپای      همیشه دست بکار گره کشائی زد  
 بروز کار رضا هر که را که من دیدم      هزار مرتبه فریاد نارضائی زد  
 بناخدائی این کشتی شکسته هراز      که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

## ایضاً

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید  
 سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید  
 تا مگر از زرد روئی رخ بتابیم ایحریفان  
 چهره ما را زخون سرخ دشمن غازه باید  
 نام ما در پیش دنیا پست از بی همتی شد  
 غیرتی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید  
 میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی  
 منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید  
 فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی  
 دفتر عمرش بدست مرگ بی شیرازه باید

## ایضاً

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ  
 پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ  
 اشک چون سیم سپیدم شد از آن خون که ز خلق  
 زرد روئی کشد آنکس که ندارد زر سرخ

گرچه من قاتل دلرا نشناسم اما  
 دیده ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ  
 کی بیام نو پری باز کند بال و پری  
 هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ  
 پرش خانه ما را مکن از کس که ز اشک  
 خانه ما است همان خانه که دارد در سرخ  
 خون دل خورده ام از دست تو پس در پس مرگ  
 سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ  
 شب ما روز نکرده ز مه باختری  
 تا نچه خورشید بخاور تزئیم اختر سرخ  
 تاخت مرگان تو بر ملک دل از چشم سیاه  
 چون سوی شرق بفرمان قضا لشکر سرخ  
 فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود  
 با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ<sup>۱</sup>

## رباعی

در بدست آوردن آزادی از طریق انقلاب

آنانکه ز خون دو دست رنگین کردند آزادی حق خویش تامین کردند  
 دارند در انظار ملل حق حیات آقوم که اشلاب خونین کردند

## ایضاً

در مرز عجم ذلت ایرانی بین در ملک عرب محو مسلمانی بین  
 داریم سر سروران ایرانی را یامال تجاوز بریتانی بین

## ایضاً

با علم و عمل اگر مهیا نشویم همدوش بمردمان دنیا نشویم  
نادانی و بندگیست توأم بخدای ما بنده شویم گر که دانا نشویم

### راجع بصلح عمومی گفته

هرگز دل خود را بمبث تنگ مکن تا صلح بود بجنگ آهنک مکن  
هرچند که نیست زندگی غیر از جنگ با مرگ بساز و باکشی جنگ مکن

### بمناسبت قتل مرحوم کلنل محمدتقی خان گفته

روزیکه شهید عشق قربانی شد آغشته بخون مفخر ایرانی شد  
در ماتم او عارف و عامی گفتند ایام صفر محرم ثانی شد

### در موقعیکه روز ناهة طوفان از توقیف خارج شده گفته

طوفان که ز توقیف برون میآید جان در تن ارباب جنون میآید  
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن این جاست که فاش بوی خون میآید





# فروغی

میرزا ابوالحسن خان فروغی دومین پسر مرحوم میرزا محمد حسین خان ذکاء‌الملک فروغی اصفهانی شاعر و نویسنده و ادیب معروف قرن ۱۲ هجری و برادر کهنتر آقا میرزا محمد علی خان فروغی ذکاء‌الملک نویسنده و ادیب معاصر است که یکی از مهمترین و پاک‌ترین رجال سیاسی دوره پهلوی و وزیر امور خارجه کنونی ایران است.

میرزا ابوالحسن خان فروغی را نمیتوان جزو شعرا محسوب داشت چه مقام علمی و ادبی مشارالیه والا تر از اینهاست و حقاً در ردیف حکماء و فلاسفه دنیا قرار دارد و در مملکت ایران بی نظیر است.

فروغی در سنه ۱۳۰۱ هجری قمری در طهران متولد شده و تحصیلات ادبی فارسی و عربی و فرانسه را در خدمت برادرش میرزا محمد علیخان فروغی و مدارس معموله آندوره بانها رسانده و در ادبیات و تاریخ دنیا مخصوصاً در ادبیات فرانسه نهایت قدرت و مهارت را دارد چندی بتدریس تاریخ و جغرافیا و علوم ادبی و طبیعی در مدارس طهران اشتغال ورزیده و پس از تأسیس دارالمعلمین عالی برباست این مدرسه نائل آمده و ضمناً يك سال مجله «تعلیم و تربیت» و «فروغ تربیت» را انتشار داده و در سال ۱۸۹۷ میلادی برای معالجه بارویا رفته و در سال ۱۸۹۸ میلادی برای شرکت در جشن تولستوی<sup>۱</sup> نویسنده روسی که از روسیه نماینده از معارف ایران خواستند معظم له بدین سمت انتخاب شد و در سال ۱۸۹۹ میلادی برای کنگره متشرقیین از طرف دولت ایران به خارکوف (Kharkof) رفته و



میرزا ابو الحسن خان فروغی



با بزرگان و علمای اروپا از نزدیک آشنا شده بعد از مراجعت بطهران چون ریاست دارالمعلمین مدرسه عالی را قبول نکرده و در منزل منزوی شده و وزارت معارف بیاس احترام ایشان تا کنون از تعیین رئیس مدرسه خود داری کرده است.

فروغی بهادیات و مراتب عارضی خیلی بی اعتناست و از جهات اخلاقی با مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی با هم مانوس بوده اند شباهت تام دارد از آثار و نوشتجات ایشان غیر از جزوات منطق و فلسفه و تاریخ که در مدرسه تدریس فرموده اند که هیچیک بطبع نرسیده قسمت‌هایی در جراید و کتب درسی طبع شده که نمونه از آن انتخاب میشود، یکی از داستانهای باستانی را نیز موسوم به «شیدوش و ناهید» بطرز نمایش شعر در آورده اند که با مقدمه راجع بهادیات بطبع رسیده و همچنین رساله بنام «سرمایه سعادت» و کتابی موسوم به «اوراق مشوش» از ایشان طبع شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را بطور نمونه درج می‌نمائیم.

## انسانیت

این قطعه شامل نصایح و اندرز با بیانی حکیمانه فرموده است

هم این آدمی بیخرد آدمی است	اگر دیده بی نور دیده بود
نو چونت به بیدانشی خر می است	چو خود بی خرد نیست مردم کسی
ترا هم خرد معنی مردمی است	خرد را بدانش شناسد خرد
به بیشی خود کآنچه داری کمی است	نیاز از بدانش نداری مناز
چو مردم منم خود مرا خاتمی است	چه نازی که در حلقه روزگار
سلیمانیت چون و چونت جمی است	نکین خرد نیست درشت تو

فروغی صفت با کسی یار باش      که با اهل دانش و راهمدمی است  
 بود تاجراحات نقص وجود      بدان دم رسد کالدرو مرهمی است

## ز م ر و همت

این قطعه نیز یکی از قطعات شیوا و ادبی فروغی است با عباراتی حکیمانه

خوش آن کش بر آسودگی رای نیست	ز هر مشککش هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عزم	ازیرا که در رفتنت رای نیست
اگر پای همت بود مرد را	سراسر جهان جای بکپای نیست
فراخ است کیتی ز هر سو که تو	نگوئی پی جنبشم جای نیست
نه کز فرط رامش نشینی که پای	روانم بر این ژرف پهنای نیست
برین دایره ژرف گیتی محیط	جز از عزم جانهای والای نیست
همان کرسی ایزد این جان تست	که وسعش کران را پذیرای نیست
زامکان سیر تو عکسی در اوست	مکان را بن ار هیچ پیدای نیست
شد این پهن کیتی یکی کارگاه	نشسته برش جز تو جولای نیست
پرندی برش باید آراستن	که جز تو بر او چهره آرای نیست
تو هر نقش زیبا که بینی باغ	جز از خلق آن چشم بینای نیست
به بینش در است آفرینندگی	که بی دیده خود نقش زیبای نیست
همان چشم بینای کیتی توئی	عجب کت کهر روشنی زای نیست
از آنی تو بیکار چون چشم کور	که ساده دلت همت افزای نیست
جز از کار بینش نیفزایدت	جز از بینشت کار فرمای نیست
فروغی که در نام دارد فروغ	بدین نام نازنده بیجای نیست
جهان بی فروغ خردمندیت	جز از بستر خار و خارای نیست
خرد جز یکی نور بینش فزای	که همت کشد سوی بالای نیست

## عزت نفس

این قطعه نیز یکی از قطعات اخلاقی است که در کتب

کلاسی ضبط شده است

بر آنم که دست از جهان باز دارم	جهان با جهانجوی غافل گذارم
مرا پرده غفلت از دیده بکدم	گرفتند زان پس تنعم ندارم
چه بشدم بدان نعمت شوم دلرا	که از کشته‌اش پشته‌ها بر شمارم
مرا هیچ کل نشکند پیش خاطر	جز از خار کز خسته پائی بر آرام
ز گردون همه رنج زاری کشیدند	از آن به که تزدیک دونان بزارم

## غزل

از پرده دری غنچه این بار چو خوی آرد	خون دل ما را گل خواهد که بروی آرد
خونی است که با سرخی شامه مشک آورد	کش جام بدل گیرد غنچه بگلوی آرد
ایکاش گلوی ما در میکند خناری	خود حلق سبو گیرد چون می بسبوی آرد
ایدلبر آتش خود در طور کاستان گل	از خوی تو روی آورد از موی تو بوی آرد
از رقت دلجوئی امروز نشان ار هست	اشکی است که کهساری از چشمه بجوی آرد
موقوف پریشانی است مهرنگی زلف تو	ور سنبل مشکین بوی صدخرمن موی آرد
می جوش زند درخیم نافتنه چه خواهد کرد	این پردگی اردهقان از خانه بکوی آرد
جز اندوه ناکامی از جستن کامت نی	شاد آنکه گذشت از کام تا نام نکوی آرد
درعین صفا رمزی است از عزت محبوبی	هنگام شکفتن گل گریک دوسه نوی آرد
با چرخ چه خواهد کرد و آن زخمه چو گانش	تا پاکدل ارا این خاک درد دست چو گوی آرد
سودای جنون را تو تا سلسله جنبانی	دیوانه دلی عاشق خود سلسله جوی آرد
گفتار فروغی بین برهان پریشانی	کاشفته چو موی تو در هجر تو خوی آرد

## ایضاً

من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم  
 در سروری نکویم سر درد سر ندارم  
 تو و کوشش زیادت من و عزلت و قناعت  
 که تو درد سر پسندی و من این هنر ندارم  
 نه ریا و زهد سالوس و نه کوس عیش و عشرت  
 که امید کامرانی ز فسوف و شر ندارم  
 من اگر بذکر تسبیح نجات خود نجویم  
 نه که غافل از خدایم که ز خود خبر ندارم  
 بخدا پناهم از خود که پر از گناهم از خود  
 بجز اعتراف زشتی هنر دگر ندارم  
 چکنم اگر تنالم ز شکسته بالی خود  
 چو هوای سدره ام هست و لیک پر ندارم  
 صنما جمال خوبی بی اختفا نباشد  
 تو بجلوه آی و منکر که من آن بصر ندارم  
 تو بیا که هر که آید بجز از تو خوب نباید  
 که درون چشم گریبان چو تو یک کهر ندارم  
 لب تو لطیفه آموز خرد بود و گر نه  
 طمع عسل نبندم هوس شکر ندارم  
 ز کشاکشم چه حاصل چو بی هلاک عاشق  
 بکمر زنی تو دامان و رمی کمر ندارم  
 چو ز کیمیای عشقت خبری بگویم آمد  
 نمر از کهر نه بینم نظری بزر ندارم

بولای شاه مردان که گدائی است خوشتر  
 مگر این حدیث دانی تو که مختصر ندارم  
 شه اولیا نماید چو رهم بکیش مردی  
 ز قبول این ولایت ره خوبتر ندارم  
 نظر فروغی ما چو بکیش اوست گفتا  
 من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم

این مخمس در زمستان آخرین سال جنگ بین المللی و  
 دلتنگی از بدی اوضاع گفته

آمد دی و بهمن سخن اینست با بجزاز  
 روزی است که گل را نکند نامیه اعزاز  
 در ماند بشخ غنچه دهن می نکند باز  
 هر مرغ بصرای دگر کیرد پرواز  
 ای مرغ روان هم تو خود این خانه پیرداز

این خانه پیرداز و بیاغ دگری شو  
 ور راه بدان باغ نداری بدری رو  
 کش بهره برد هم خور و هم خار ز پرتو  
 باشد که به بخشند ترا پرتوی از نو  
 وان ساقی خورشید رخ کرده دمساز

در آئینه جام رخ جم بنگار  
 در جام جم آن خون سیاوش فشار  
 آن آب که چون آتش زردشت بیارد  
 وان مایه جام بکف مشت گذارد  
 یعنی که مننه دامن زردشت ز کف باز



کی دین هری کینه ز زردشت ستاند  
 ور آب چو آتش اثر نیک نداند  
 ز آنست که این آب به پستی بکشاند  
 زین پیش نو گوئی یچه پستی برساند  
 کاهروز رسیدیم ازین دهر سبک تاز

از جم چو نشانی بجز از جام نمانده است  
 یا جام بسازم که سر انجام نمانده است  
 هر چند ز مردان بجز از نام نمانده است  
 در خاطر ما جز طلب کام نمانده است  
 تا کام تو پس آتش خرم بتن انداز

گر بار دگر طرح سر انجام بیام  
 در ترک می سرخ و لب جام شتایم  
 امروز بده باده که بی باده خرابم  
 من بنده که چون ذره نه در جزء حسابم  
 خورشید بکف دارم و شرمنده ز ابراز

بر کشور ما تیرگی آورد چنان دست  
 کاهروزه ره هور بیاید بجهان بست  
 ای باغ شهان کت قدم خار و خسان خست  
 آغاز چنان عالی و انجام چنین پست  
 این سحر چنان خاست از آن کوکب اعجاز

ما ناخلفانیم از آن تیره نشانیم  
 از راستی اینک بکجی خیمه کشانیم

خوبش چو زند دل که دگر جان بفشانیم  
 ناچار همان آتش باید بنشانیم  
 جان باز نیارد شد جز مرد سرافراز

ای تازه کهرها که درین کان جهانید  
 چون غنچه بدان پرده آینده نهانید  
 چون از پی ما پای بر این خاک فشانید  
 این تیرکی از دوره ما بر مستانید  
 آن نور بجوئید که بوده است در آغاز

چون آتش بی نور ز زشتی منش خاست  
 شد اهرمنی دودش در چشم هنر راست  
 با این همه شمعى گر ازین ظلمت شب کاست  
 آن برق شهابی ز سماء هنر ماست  
 هان پند بگیریید ز بشنیدن این راز

زان بس که نماند بجهان هیچ اثر ما  
 در خاک شود بی فکن خلق سر ما  
 تاج سر ما کرده این خاک در ما  
 زهار مگیریید ز ما جز هنر ما  
 باقی همه عفریت فنا را بود انباز

## در تضمین دو بیت از ادیب مرحوم

دو بیت منظور بین برانتر مضاعف است

ز ساقی که می پیش دارد مرا      شکر خواستم کز لب آرد مرا

چو آن نظم استاد صافی کهر  
 که پیشاور از نام وی شد بزرگ  
 همی خواند با من از آن شسته لب  
 بهر جا که ویرانه بینی بتاب  
 کشنده ز هر لفظ صد جام شد  
 بر از موج دیدم در ایوان کی  
 فروزنده رخسار خورشید را  
 نشسته بر آن خسروی ارجمند  
 فروزنده تر دارد از خور کلاه  
 نیاشفت ازین خسرو نیک بخت  
 رها کرد وگفت ای فروغی بگیر  
 هم از گفت دانشور نغزگوی  
 جهانی است بنمشسته در گوشه

یکی بامی آغشته شیرین شکر  
 سخن سنج دانا ادیب سترگ  
 بی شست لبهای همچون رطب  
 «بیاموز خوی بلند آفتاب  
 شنیدم من و گوش من کام شد  
 شدم مست چونانکه دربای می  
 بدیدم سر و تاج جمشید را  
 یک اورنگ دیدم بچرخ بلند  
 توگفتی که خورشید تخت است و شاه  
 ز مستی منش دست بردم به تخت  
 یکی گوهر از تاج روشن بزیر  
 چو بگرفتم این بیت دیدم بر اوی  
 «هر آن کو ز دانش برد توشه»

این رباعی نیز از بهترین اشعار فروغی است

جمعی دگرم بحسن ظن مدحت گوست  
 صد آه که این نیم که میخواند دوست

خلقی است مرا بغیبت افتاده به پوست  
 صد شکر که آن نیم که میگوید خصم







ترجمان الممالک فرہنگ

# فرهنگ

میرزا مرضی خان مختلص به «فرهنگ» ملقب بترجمان الممالک فرزند مرحوم میرزا محمد صادق فلك المعالی که اهل طبس (خراسان) و در سلك روحانیت بود در ۱۴ شعبان ۱۳۰۱ هجری قمری در طهران تولد یافته، در سن هفت سالگی پدرش فوت کرد و تا شانزده سالگی بتحصیلات متداوله قدیمه ایران پرداخته و در موقع ظهور معارف جدیده از شاگردان طبقه اول شد در ابتدای مشروطیت ایران در سلك مجاهدین قرار گرفت و شهرتی بسزا یافت روزنامه‌های «فرهنگ» «خاورستان» و «پای نخت» را انتشار داد چنانچه پرفسور ادوارد براون در کتابی نوشته آنها را نام برده است مرحوم خواجه غلام الثقلین هندی در سیاحت نامه خود در ضمن اخبار انقلاب ایران مکرر اسم و اشعار او را ذکر نموده است.

فرهنگ مدتی در بادکوبه در شعبه نشر معارف مسلمین قفقاز معلمی کرده و از آنجا بعارف اسلامبول، بوداپست، وینه، سویس، و پاریس مسافرت نمود و مدت چهار سال در پاریس در مدرسه السنه شرقیه (École des langues orientales) بمعلمی اشتغال داشت و ضمناً باکمال تحصیلات نیز پرداخت و دوره دارالمعلمین ورسای (École Normale de Versailles) را بیابان رسانید و چندی نیز در انگلستان بمعاونت ادوارد براون در کمبریج زیسته پس از مراجعت بطهران در وزارت امور خارجه مستخدم و پانزده سال نیز مدیر دارالترجمه و معاون کابینه هیئت وزرا بوده مدت یکسال هم بکفالت قونسول ژنرالی

ایران در اسلامبول مأمور و مجدداً بخدمت معاونت هیئت وزرا رجوع کرده است و فعلاً قاضی دیوان محاکمات وزارت مالیه است.

فرهنگ صاحب طبعی روان و فکری جوان است و دارای سبک بسندیده میباشد در سرودن همه قسم شعر مهارتی بسزا دارد و در اشعاش جنبه وطن پرستی بیشتر مشاهده میشود اشعار و آثار وی غالباً در مطبوعات عثمانی و پاریس و ایران منتشر شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را انتخاب و بطور نمونه درج مینمائیم.

## منظوم ۱

مرتضی خان فرهنگ از شعرای جوانی است که بر اثر انقلاب اخیر ایران ظهور کرده است و امروز در قید حیات است و اشعار و ظمّیات او خیلی پسندیده است از جمله منظومه ذیل از نقطه نظر سلاست و رقت حسن و تأثیر که شایسته تذکار است

کار کن در وطن نه جز اغیار	لیس فی الدّار غیره دیار
دوش گریبان بروز کار وطن	بود کاشانه ام چو بیت حزب
زانو اندر بغل گرفته پریش	کز چه در ملک رو نموده فتن
چاره جو در وطن مگر کس نیست	یا که ایران شده دچار عنن؟
از جراید شکسته خامه چرا؟	ناطقین را که بسته است دهن؟
سیل خون از چه در وطن جاریست؟	از چه شد فارس کربلای وطن؟
از وزیر و وکیل و ملت ما	شد قلم از چه کنند و نطق الکن؟

در زد و خورد عقل و حس و خیال      هانف غیب باز گفت بمن  
 کار کن در وطن نه جز اغیار  
 لیس فی الدار غیره دیار

آخر ای آسمان بخت عجم      از چه کردی پریش کشور جم  
 خاک ایران ز سم اسب عدو      یایمال است و ما دچار الم  
 و کلامان دچار بهمت و خیال      وزرا داده سر بزانوی غم  
 شده در باغ و گلستان وطن      غنچه پژمرده خشک شاخ قلم  
 صفحه مملکت پر از آشوب      جنگ جاری و محو صلح و سلم  
 مگر این مملکت نبود که دی      از جهانی گرفت باج و خدم  
 پس چرا گشته بی کس و غمخوار      قدّ او پیش بار حادثه خم  
 کاوه کو تا نماید اندر ملک      کاویانی درفش خویش علم  
 دست خونینی از ورای حجاب      ناگهان زد بروی صفحه رقم

کار کن در وطن نه جز اغیار  
 لیس فی الدار غیره دیار

قلم ای مونس شکسته دلان      قلم ای جوهر وجود جهان  
 قلم ای بلبل حدیقه ملک      قلم ای معجز بیان و بنان  
 باش شاهد به پیشگاه وطن      که ز ایران رسیده کار بجان  
 اجنبی رو بکشور سیروس      دست دارد دراز و تند زبان  
 مرکز مملکت چو دشت مزار      جوی خون در تمام ملک روان  
 وزرا غرق خواب خرگوشی      و کلا خفته در بهارستان  
 ز آنطرف انگلیس در بوشهر      روس حاکم بخطه گیلان  
 ثروت ملک سر بسر معدوم      خانه بر دوش خلق بی سامان

در وطن کار کن نه جز اغیار  
 لیس فی الدار غیره دیار



## خاک ایران

بسیک ادبیات باختر (مغرب زمین)

- ۱ -

تا بنده چو خورشید و فروزان چو ستاره  
در صحنه پهناور این چرخ محدب  
ای آگینه شرق پدید از تو هماره  
فرزند بلند اختر و مردان مهذب  
از خلد برین خوبتری ای چمن عشق  
کهواره علم و هنری ای وطن عشق

- ۲ -

ای لطف و عطای تو و بما باقی و دائم  
معروضه علم و مدنیت ز تو مشهور  
منظومه افلاک ز بنیاد تو قائم  
خود مادر مائی تو و ما هم بتو مفرور  
فرمان تو دیوان قضا دفتر تقدیر  
حکم تو در آفاق روان بادم شمشیر

- ۳ -

زهار ده کوی تو هر کشور و اورنگ  
این طاق شبستان فلک از تو مرصع  
از دفتر نست آنچه شده زینت ارژنگ  
قاموس جهان گشته بنام تو ملمع  
ارزانی تو تخت کی و افسر جمشید  
از کوی تو تا بد بجهان مشرق خورشید

- ۴ -

حمراء - شده بر لاله و عَنَاب تو ایماء  
 خضراء - ز چمن زار نو يك رمز و کنایه  
 بیضاء - ز تو بر قَبَّة خضرا متللااء  
 صفراء - بدل و چهرهٔ خصم تو پدیدار  
 جاوید زئی و شاد زئی ای آیت پندار  
 یابنده ز نو موطن ما مطلع انوار

- ۵ -

ما احسنك التبرته ما اجودك الهاء  
 درشان تو چون سورهٔ قرآن بود آیه  
 بر دوست نعم کوئی و بر خصم دغا لاء  
 شاهان جهان جمله ترا بنده بدر بار  
 مردان تو فاتح همه در عرصهٔ بیکار  
 هم باجگذار خدمت خلنج و نانار

- ۶ -

ای کعبهٔ دل، قبلهٔ جان، مظهر اشراق  
 ای موطن مردان هنر پیشهٔ مشهور  
 خاکم بدهان سوزدت این سینه ز احراق  
 زان آتش اسکندری اندر شب دیبجور  
 یا روسپیان زیور تو برده بتاراج  
 بشکسته شد اورنگ و بهم برزده شد تاج

-۷-

و ندید<sup>۱</sup> چه شد زند و اوستا<sup>۲</sup> بکجا رفت؟  
 استخر<sup>۳</sup> خراب از چه شد آشکده<sup>۴</sup> چون شد؟  
 آن گنج و سپه پکسره بر باد هوا رفت  
 یا طاق مدائن همه در دجله خون شد  
 یم یم هله کریم ز ستمهای زمانه  
 نالم ز غم ایدون بدو صد لحن و ترانه

-۸-

سوگند به و ندید<sup>۵</sup> و بالواح اوستا  
 سوگند بآیات نبی<sup>۶</sup> مه که و دژ هوخ<sup>۶</sup>  
 سوگند بآن داور بخشده یکتا  
 ایقوم که آن مردی و همت شده منسوخ  
 نرسم که چو آتش شود این مشعله خاموش  
 ای دیده بریز اشک و توای سینه بزن جوش

-۹-

گر مرد نداریم بیایید زنی چند  
 کرد آمده سامان وطن را به نیوزاد<sup>۷</sup>  
 آراسته سازید و نشاتید و ننی چند  
 کشمید<sup>۸</sup> کشد بر کسه<sup>۹</sup> ظلم بی داد  
 رستائی و شهری بشود پهلوی ایدون  
 در کوی وطن علم و معارف شود افزون

۱ یکی از صحف مقدسه زردشت ۲ مشهور است ۳ مشهور است ۴ مشهور است  
 ۵ قرآن ۶ بیت المقدس ۷ نظم و انتظام ۸ خط بطلان ۹ کسه بروزن پشه  
 اعلان و دستور

- ١٠ -

ما مرده شما زنده چنين ملك نپايد  
 آن شوکت و آن عزت و رفعت همه شد هيچ  
 اين خواب که مرگ است از بين بيش نشايد  
 ترسم شودت ناله مادر هله يا بيچ  
 يکباره بهوش آئي و بيني که اسيري  
 از همد تو عبرت کن اگر مرد دليري

- ١١ -

خنياکرا<sup>١</sup> و لولي<sup>٢</sup> و چاني<sup>٣</sup> گل و لاله  
 بر کرد چمن سوخته از آتش بيداد  
 پيرامن استخر سيه پوش ز هاله  
 خوانند ز فرهنگ همين چاهه<sup>٤</sup> و سر داد<sup>٥</sup>  
 بارند بر آتشکده ها اشک چو زاله  
 ريزند بخاک آبروی می ز بياله

---

١ مطرب ٢ شاهد ٣ ساقی ٤ قصیده ٥ شعر



# کمالی اصفهانی

حیدر علی کمالی اصفهانی در شوال ۱۲۸۸ هجری قمری در ابرقو که یکی از شهرهای بزرگ ایران بوده ولی فعلاً قصبه‌ای بیش نیست متولد شده پدرش بدون اینکه او را به تحصیل بکمارد بدو بمسگری و بعد از چندی بآهنگری گماشت در ۱۵ سالگی از اصفهان بطهران رفته در ۲۲ سالگی باصفهان مراجعت و بعد از هشت سال با عیال و اولاد بطهران معاودت کرد و از آن تاریخ تاکنون در طهران مقیم است.

در ۲۳ سالگی شوق و ذوق خواندن و نوشتن در وی پدیدار شد و بدون استاد پیش خود شروع به تحصیل کرد و باندک مدتی خواندن و نوشتن را فرا گرفت و بگفتن شعر نیز میپرداخت در آغاز مشروطیت ایران در طهران جزو آزادبخواهان بود و وقتی هم روزنامه «پیکار» را که ناشر افکار اجتماعیون بود بمدیریت خود تأسیس کرد و اکنونم بدون اینکه خود را منسوب بحزب یا دسته‌ای نماید عقیده بی آلابش خود را نسبت بوطن و مملکت حفظ کرده است.

اشعار کمالی با اینکه دارای سبک اشعار شعرای فارس و عراق است ممهذبا از حیث لطافت و دقت فکر با بهترین اشعار سبک هندی برابری دارد و اسانید سخن از قبیل ایرج میرزا<sup>۱</sup> و مرحوم ادیب‌الممالک فراهانی<sup>۲</sup> و میرزا علی اکبر خان دهخدا<sup>۳</sup> او را ستوده اند.

۱ رجوع شود بصفه ۱۸ همین کتاب در شرح حال ایرج میرزا و اشعار عارفانه.  
 ۲ قطعه که ادیب‌الممالک (۱۲۷۷-۱۳۳۵ هجری) بکمالی گفته اینست:

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن	به بیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلاک تو طرح سخن در افکندی	بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
نوئی که طبع تو همواره ارمغان آرد	طبق طلق گل سوری ز بوستان سخن

۳ کمالی وقتی از اسب بر زمین افتاده دستش بشکست میرزا علی اکبر خان دهخدا این اشعار برایش نوشته است:

بقیه در صفحه بعد



حیدر علی محمد الی اصفہانی



دیوان اشعار کمالی در اسلامبول بطبع رسیده اما حاوی تمام اشعار او نیست و همچنین قسمتی از اشعار و مقالاتش در جراید و مجلات مختلفه انتشار یافته از تألیفات او کتابی است بنام «مظالم ترکان خاتون» و دیگر منتخبات اشعار «صائب» که هر دو بطبع رسیده است. منتخبات اشعارش از اینقرار است :

### سیاست

این قصیده را راجع باصلاح امور مملکت و طرز اجرای آن گفته است

<p>صد بار ازین طریق فزون گفته‌ام سخن          باور مکن که ملک رها گردد از محن          زیرا که ناتوان نبود هیچ صف شکن          معاشش از نباشد دانا و ممتحن          و افتاد کارمان همه در دست خویشان          رشک اروپا گردد از سعی ما وطن          افزون تر است علت و رنجور تر بدن          در علم و در لیاقت ایرانی کهن          در پیش چشم مردم دنیا ز مرد وزن          نه مرد کار باز گزینیم ز انجمن</p>	<p>تا کی ز ملک پرسی و اصلاح آن ز من          تا داهیستی بدست نگیرد زمام کار          تدبیر رزم صعب ز رای قوی طلب          این بار هم نه بیند تعمیر این سرای          روزیکه رخت بست سبدها ازین دیار          گفتیم ملک ما شود آباد ازین سپس          سال از دوازده بگذشته است و ملک را          بنگر که چون شکفت بداده است امتحان          دانی که ما چنین ز چه واپس برفته‌ایم          ز آنرو که ما نه خود بجهانیم مرد کار</p>
--	---

بقیه حاشیه صفحه قبل

دست چپ تو چرخ همانا بدان شکست  
 دست تو را بکین کشی راستان شکست  
 جوزا دوتا شد و کمر کهکشانش شکست  
 خنجر بدل خلید و بچشم استخوان شکست

جز راستی نداشت چو در ساحت تو راه  
 نی نی که چرخ دشمن خونین راستی است  
 چون شاعران نگویم پشت فلک خمید  
 لیکن تو نیک دانی کاغذ را ز غم



خواهی ز مرد کار کهر بدهمت نشان  
 آن است مرد کار که گاه عمل چو کوه  
 احکام قاهرانه براند بملك ليک  
 بکشایدی دهن بخلافش کس ار بکیدی  
 نکزاردی بکار کس الا که مرد کار  
 گیرد ز دست بی هنران کارهای ملك  
 تا بی هنر بداند کش نیستی بها  
 بدهد سزای رهنز و کذاب تا بملك  
 از چنگ رشوه دامن کشور کنندرها  
 حکام با درایت و عادل کند گسیل  
 کشور سوی علوم و صنایع برد کشان  
 با عقل دور بین و تفکر صلاح ملك  
 داند که غیر نام نماند از او بجای  
 موقع شناس و عادل و قانون گذار و راد  
 روشن کند سیاست خود همچو آفتاب

گر مرد کار را توانی شناختن  
 نهراسد از دسیسه و تندیشد از فتن  
 با قلب همچو آگینه و طینت حسن  
 با مشت آهنینش فرو کوبدی دهن  
 نگاردی بهیچ فن الا که مرد فن  
 جای فرشتگان نکزارد باهرمن  
 گیرد پی هنر اگرش بایدی نم  
 چندین فزون نکرده کذاب و راهزن  
 چونانکه گفته است خداوند ذوالمنن  
 در ملك تا بملك نیاید چنین شکن  
 وین سوک خانه را بدر آرد ازین حزن  
 بشناسد و پدید کند مار از رسن  
 زان پس که گشت جانش با مرگ مقترن  
 بردوست نیک بین و بید خواه تیره ظن  
 با تیغ پیش عالم و با حرف پیش من<sup>۱</sup>

## حیات در جنگ با دشمن است

این قصیده را نیز در سیاست و تشویق بجنگ با کمال حرارت

سروده است باین عنوان

ملك کیان بخواب اگر نیست  
 هان زندگیت در کنف تیغ  
 پس چون بجنگ راهسپر نیست  
 ورنیست در طریق دگر نیست

در کار خویش اگرچه نه بینی	بر کیتیمات مگر که نظر نیست؟
بر جانت اینقدر ز چه ترسی	از مرگ عاقبت که گذر نیست
بر خیز و پا گذار بمیدان	مردن از این حیات بتر نیست
میکوش آنقدر که نکویند	در این گروه رای و فکر نیست
آخر چه رفته است که ما را	سودای سود و فکر ضرر نیست
مائم مردگان که دگرمان	بیم زوال و شوق خطر نیست
ورنه دماغ و مغز زمانه	امروز ازین خیال بدر نیست
سیروس و داریوش ز کیتی	رفتند و اردشیر اگر نیست
تو یادگار آن پدران	در عرقت از چه خون پدر نیست
بر خیز و در جهان هنری کن	ز آن پیش کت مجال هنر نیست
باشد که از من و تو شود باد	روزی که از من و تو اثر نیست

## غزل

چشم او از ما برد یکسو دل و ابرو ز یکسو  
 ره گرفته تیغ از یکسو بها جادو ز یکسو  
 تا چه زین پیکار خیزد مشکل آمد کار بر ما  
 فتنه گردون ز سوئی آن بت بد خو ز یکسو  
 سوخت ما را اگرچه مستی زندگانی داد از نو  
 دوری دیدار یکسو نکمت آن کو ز یکسو  
 مرغ دل آزاد چون برد که باشد در کمینش  
 ناوک مزگان ز سوئی حلقه کیسو ز یکسو  
 صبر ما تاراج کرد و دین و دل را نیز یغما  
 جلوه آرزو ز یکسو بیچش آن مو ز یکسو

اقتضائی باید آخر باید این غم چند و تنگی  
 عشق و مهر ما ز یکسو قهر و کین او ز یکسو  
 ما کمال بنده بیگانگان خواهیم بودن  
 تا که نبود علم یکسو قوت بازو ز یکسو

## خوانند بهار مهرگانرا

ای عصر جدید ای که خود را  
 انصاف بده که گویمت تا  
 در ما بقدم و عهد وسطی  
 آوخ که بعنف یا بعمداً  
 ز اعصار خجسته میبشاری  
 از عدل جوی خبر نداری  
 هرگز نبند این سیاهکاری  
 کر عمر بدین نمط گذاری  
 وحشت کده کنی چهارا

بر خود ز تمدن ار چه نامی  
 دانا همه داند اینکه دامی  
 چون ساقی خوب رو که جامی  
 الله که بجادوی تمامی  
 بگذاشته بصد خط و خال  
 در آن تو نهاده بهر حال  
 بر کف بودش ز زهر قتال  
 گفتار نکو و زشت افعال  
 زین راه کشی نو کی عنانرا

گر چه بقرون پیش دانم  
 آخر نه ز سادگی در آهم  
 آن مهر گرفته ترک عالم  
 وه دل بشکافدم ازین غم  
 این فتنه و شور در بشر بود  
 که پرتو مهر روی بنمود  
 وین طرفه که عالمی است خوشنود  
 کاین عهد گرفته اند مسعود  
 خوانند بهار مهرگان را

يك وادی هولناك غدار  
 با نام حقوق و عدل رخسار  
 كس تغذیه نیستش بجز خون  
 آراسته برنگ و افسون

چون شاهد دل کشش بیزار  
در جلوه بیاوری همی چون  
ای کاش که برده میشد از کار  
تا چند زنی تو نعل وارون  
پوشی به چه رنگ آسمانرا

ای هیئت اجتماعی آوخ  
کز تو است چه داغ بر جگرها  
آغشته بخون دیده‌ها رخ  
سازی پسر از پی پدرها  
نه کار نکو نه رای فرخ  
در تو نگرند با بصرها  
بر گفت منت چو نیست پاسخ  
در لب شکنیم این گهرها  
پس خوب به بندیم زبانرا

هر چند ز کبر بر کشی سر  
و اسرار جهان همه بجوئی  
دشمن بتو من شوم فروتر  
تا راه بدین طریق بوئی  
نه من که هزارها هنرور  
خصمند ترا ازین دو روئی  
این خشم و ستیزها بدفتر  
آرند و نمی توان که شوئی  
داغیست که نیست مرهم آنرا

گر نیک بخویش بشکری هان  
با فکر عمیق و رای روشن  
بینی ز تمدن درخشان  
داری تو چه لگه‌ها بدامن  
وحشی منشی کزین که چندان  
غم نیستش از برهنگی تن  
با این رخ خوب و لعل خندان  
بس خون که گرفته بگردن  
ز آشوب بهل دمی زمانرا

ای مرغ اگر چه ای خوش آواز  
ز این نغمه ترا برند حنجر  
جز طبع کمال سخن ساز  
کاف نفع تمیز ندهد از ضر  
با تو نبود کسی هم آواز  
بیهوده مکن برون سر از پر  
بگذار ز سر هوای پرواز  
کاین راه مخوف هست و دیگر

ترسم که نه بینی آشیان را

ز این نغمه بقهر گزینانند  
 حلقوم ترا به تیغ فولاد  
 زی مهر و سوی وفا گزینند  
 از سر بنهند رسم بیداد  
 پیرانه به بند لب گزینند  
 چون مرد کهن بطفل نوزاد  
 مشنو که غمی بغم فزینند  
 از این سخنان مست بنیاد  
 پوشند بخار پرفیاف را

نو پی نبری بکنه کیتی  
 ز اسرار وجود هر چه خوانی  
 طفلی که کند هنوز تائی  
 داند چه رموز آسمانی  
 در سیر بشر بملک دینی  
 این کش مکش است جاودانی  
 با غائله حیات آری  
 رمزی است نهان که نو ندانی  
 زین فکر عبث مکاه جان را

## غزل

نیست غم کر بدل از عشق غباری برسد  
 کز پس کرد بناچار سواری برسد  
 بکمین در پس هر سنگ بیاید بودن  
 تا مگر روزی ازین دشت شکاری برسد  
 دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم  
 نالد از گل گرش آسیب ز خاری برسد  
 گر همه سردهم از دست نخواهم دادن  
 دست بازم کر ازان طرّه بتاری برسد  
 عمر ما دستغوش دی شد و آیام خزان  
 بایدی عمر دگر تا که بهاری برسد  
 چرخ در کار خود از ما و توست گشته تراست  
 مبر امید کز او در تو قراری برسد  
 پیر کشتم کالی بخدا زین هستی  
 بود آیا که بما وقت فرازی برسد

## چکامه وطنی

ای کشور عجم نه چنان گشته خراب  
 کآبادی تو کس بتوان بیندی بخواب  
 گویند اهل فکر که اصلاح حال تو  
 شاید ولیک نیست طریقی جز انقلاب

در عرق مردمان تو نتوان نمود یاب  
 افسرده‌اند و فاسد از شیخ تا بشاب  
 چون تشنه است طالب اصلاح در سراب  
 در خواب غفلتیم و نگیریم ازان حساب  
 خود را چمنو عوض ننمائیم با شتاب  
 مرگی کز آن کریز نباشد بهیچ باب  
 من گفتم آنچه بود و نمودم ره صواب  
 کز جانب دگر زده سر باشد آفتاب  
 کرد و ز من شنید کهی ناله که عتاب  
 مویم سپید کرد و ندادم یکی جواب  
 راحت اگر بریم بگیتی و گر عذاب  
 بیرون هما نیاید از بیضه غراب  
 وین طرفه ترکه هیچ نداریم اضطراب  
 مردان کار کان بنمایند با دواب  
 خواهی و یا گذار دلیرانه در رکاب  
 زان کش بمغز رای و خرد نیست رو بتاب  
 اصلاح ملک خواه شوی تا که کامیاب  
 وز چهره حقایق چونین مکش نقاب

من نیز بینی که ازین خون بهیچ روی  
 باشندگان کشور سیروس و داریوش  
 اخلاق فاسد از همه سو بسکه موجزن  
 گیتی جدید گشته و ما همچنان ز جهل  
 ما از زمانه پند نگیریم اگر فرا  
 این کهنگی بمرک کشدمان علی‌الیقین  
 تا خود چه اختیار نمائی برای خود  
 ترسم که سر ز خواب بر آریم آزمان  
 پنجاه بار گردش کردون بمن گذر  
 کاخر سیاه بختی ما کی سر آیدی  
 پس آسمان دخیل نباشد بکار ما  
 هر تخم کان بگشته همان نیز بدرویم  
 خفتیم ما و راه بریدند دیگران  
 با مفت خوار و جاهل و بیکاره آن کنند  
 بر خیز مرد وار میان بند اگر حیات  
 آرا که مهر و درد وطن نیست گو بمیر  
 اصلاح کن نخست تو خود راز عیب و پس  
 کوتاه کن کمالی و لب از سخن به بند

گوران نشسته‌اند به بزم اندر و چه سود

آید اگر که شاهد مقصود بی حجاب

### منظوم

چند بیاید نشست و بود نکهبان  
 دید بویرانی و خرابی ایران  
 وه که نحمل ز حد گذشت و صبوری  
 بیشتر از این نگاه کردن توان

کشور سیروس گشته ملعبه چند  
 ریخت بخاک آبروی خانه کسری  
 يك ده آباد در کنار خزر نیست  
 رفت بتازاج مرز و بوم کشاورز  
 بالله اگر دل نهی بکاخ زرانود  
 ملك خراب این چنین ز ما و شکفتا  
 از پی امید يك دو روز وزارت  
 تا که به بینی همه دلیر به تهمت  
 آخر ازین حزب و دسته‌های سیاسی  
 بهره چه بردیم ما و ملك چه دیده است  
 ملتى اکنون به تیره بختی ما نیست  
 پیشتر از آن که این اساس بخواری  
 باید ازین دسته‌ها یکی بگشاید  
 گیره از آن پس بدست دولت و راند  
 عهده کند کارهای ملك و نگردد  
 یانه باید که راد مردی آگاه  
 از پی اصلاح کار آخته شمشیر  
 با قلبی سخت تر از آهن و فولاد  
 در همه حالی چو کوه ثابت و محکم  
 ورکه بجا نیست این چنین هنری مرد  
 باش کمالی صبور زانکه نباشد

فاسد و جاهل بفرد و مفرض و نادان  
 رفت بباد افتخار بنگه ساسان  
 گر تو به بینی درست تا لب عمان  
 زو اثری نیست غیر کلبه ویران  
 گر تو به بینی سیاه خانه دهقان  
 دست نداریم باز ما ز سر آن  
 چشم بیوشیم از خدا و ز وجدان  
 تا نگری جمله چیره دست به بهتان  
 کز پس هم می نهند پای بمیدان  
 غیر نفاق و خلاف هان بنما هان  
 گر تو به بینی در آشکار و به پنهان  
 هستی ما بر کند ز بیخ و ز بنیان  
 دست و دگر دسته را بکوبد دندان  
 در همه ملك بی معارض قومان  
 از شتم و قدح عمر و زید پریشان  
 داهی و خسرو پرست خیزد از ایران  
 بهر رهائی ملك برزده دامان  
 کش نتوان دست یابد آجده سوهان  
 کان نشود وقت کار هیچ هراسان  
 تا برهاند مر این سفینه ز طوفان  
 دردی در روزگار نشده درمان









میرزا محمد خان کھمانی

# محمد کسائی

میرزا محمد کسائی برادر مرحوم میرزا حسین کسائی<sup>۱</sup> در سنه ۱۲۹۴ هجری قمری در ایالت کیلان متولد شده از سن هفت تا هیژده سالگی به تحصیل زبان فارسی و عربی اشتغال داشته پس از تکمیل مقدمات در دارالفنون و تحصیل زبان فرانسه و نقاشی از راه ما زندران بروسیه رفته و به تحصیل نقاشی و مجسمه سازی پرداخت و پس از اخذ تصدیقنامه از مدرسه دولتی تفلیس پیترزبورگ «لنین گراد» رفته برای تکمیل نقاشی زحمت کشید و پس از تحصیل دیپلم نقاشی بایران مراجعت نمود.

چون در آنوقت در ایران صنایع مستظرفه چندان مورد توجه نبود مجبوراً در اداره راه شوسه که در دست روسهای قدیم بود بخدمت مشغول گردید و چندی بعد هم در سفارت روس بشل مترجمی روزگاری گذراند و بالاخره بفلاحهت یعنی «مقدّس ترین کسبها» پرداخت و فعلاً هم بهمان کسب مشغول است.

محمد کسائی اشعار فارسی میگوید ولی چون زبان محلی او کیلکی<sup>۲</sup> است باین زبان برای آگاهی مردم مخصوصاً راجع بکشف حجاب زنان ایران اشعار دلکش بسیار انتشار داده است؛ چه کسائی در رفع حجاب و تساوی مردان و زنان عقیده ای تندتر از ایرانیان متجدد دارد.

---

۱ میرزا حسین کسائی (۱۲۸۸-۱۳۳۹) یکی از عاشقان سعادت و آزادی ایران بوده بعد از استقرار مشروطیت به نگارش روزنامه «وقت» پرداخته و در موقعیکه مرحوم میرزا کوچک خان جنگلی طلوع کرد از اروپا با ایران آمده و در این انقلاب شرکت جست و مدیریت روزنامه جنگل را بعهده گرفت و نه شماره آنرا انتشار داد (شماره نهم آن نزد نگارنده موجود است) و از شعرائیکه بزبان کیلکی شعر گفته و اشتهاهی دارند یکی حسین کسائی است.

۲ زبان محلی ایالت کیلان است.

برای نمونه قسمتی از اشعار او که راجع بکشف حجاب فرموده اند درج میشود.

## در خصوص زنها سرودها<sup>۱</sup>

دخترا پرده بیفکن زرخ چون قمرت  
این حجابی که تو از مادر خود پرده ارث  
سوره نور بخوان آیه سی از بر کن  
خوبی تو نه همان خال و خط و زلف و قد است  
لب تو غنچه گل نیست اگر علمت نیست  
گول عشاق حیل باز و حلال ساز مخور  
که پس از زاد ولد نوبت «شلقمت» رسید  
زن گرفت و سرو کردن بجنار تک نمود  
خیز و مردانه بمیدان عمل پای بنه  
نوبت خوشگلی و نوبت شادابی تو  
خوارو بیچاره و عربان و پریشان نشوی  
بدر خانه قاضی نشوی سر گردان  
چشم بد بیشتر آنجاست زمن یند بگیر  
چونکه فارغ شدی از کسب کمال و صنعت

ز چه میترسی اگر افتد از کم نظر  
نیست در شرع نه این پیچه نه رو بند سرت  
بهترین تیغ جدال است و قوی تر سپرت  
کاین همه هیچ نیرزد چو نباشد هنرت  
نیست زلف تو بجز رشته افسار سرت  
یاد کن زندگی مادر و عشق پدرت  
بعد «طلقت» اگر خوب بیاید نظرت  
پرس از مادر خود تا که چه آمد بسرت  
کسب صنعت کن چون دور شدی از پدرت  
بگذرد بر سر همتای بدت یا دگرت  
نکند چادر عفت تلف و در بدرت  
نکند چاره نه نفرین نه دعای سحرت  
دیده ام من چو خطاهاش کنم با خیرت  
عاقبت فکر ز ناشوئی افتد بسرت

۱ این اشعار بر ضد عقیده دکتر افشار مدیر مجله آینده گفته است.

گر قرین تو خیانت کرو بد شد چو همه  
 باده در شرع خرد چونکه حرام است منوش  
 آخرین مایه امید نو باشد هنرت  
 تا نگیرد ز تو دستور همایون پسرت  
 آنچه گفتم همه از مهر و وفا بود بدان  
 مرگ اولاد من و جان تو جان پدرت

### ایضاً راجع به تساوی حقوق زن و مرد گفته

در مملکتی که زن بقانون  
 با مرد حق سخوف ندارد  
 کر مردش بیست زن بگیرد  
 او جرئت چه و چون ندارد  
 تا یا نهد از رحم به بیرون  
 حقی بجز اندرون ندارد  
 در موقع عقد بستن او  
 اصلاً حق این و آن ندارد

دیگر چه تساوی حقوق است آقای مقاله ساز بس کن

اندر بر عنکبوت خونخوار کمتر تعریف از مگس کن

در مملکتی که زن اسیر است  
 و اندر کف سیاه ملفوف  
 در مملکتی که زن چو اشیاء  
 در بیع آید بشرط موصوف  
 در مملکتی که میفروشند  
 در کودکی از سرای مألوف  
 در مملکتی که زن بچس است  
 وان حاجی ریش چرمه مکشوف

راجع به تساوی حقوقش عیب است دگر دهن کشادن

موضوع صداق و مهر موهوم آوردن و در میان نهادن

زن چیست؟ کجا است؟ کو؟ چرا پس  
 در کوچه و شهر خودنما نیست؟  
 زن نیست درین دیار ورنه  
 گر هست چرا بشهر ما نیست  
 که که در کوچه یک سیاهی  
 می بینم لیک جز دو پا نیست  
 او هم اگر آدم است گویا  
 پس بحث صداق حق ما نیست

او بی بحقوق خود نبرده است، کر زنده بود بحکم مرد، است

اولی است بر او نماز میت تا بی بحقوق خود نبرده است

## ای بلال

بطور نمونه چند بند از اشعار گیلکی که برای نایشی ساخته با ترجمه آن انتخاب و درج میشود

اصل -	ای بلال ای بلال	شور با مزه بلال
ترجمه -	ای ذرت ای ذرت	تمکین و با مزه ذرت
اصل -	من جصبح تا مغرب	هی زنم داد هی چانه
ترجمه -	من از صبح تا شام	هی داد میزنم و هی کوشش
اصل -	عصر تا خلاص بم	مثل مرغ شم بلانه
ترجمه -	تا عصر که خلاص میشوم	مانند مرغ میروم بخانه
اصل -	نه چهیری نه لحاف	بیج فنا ابنا دانه
ترجمه -		برنج نیست یکتا دانه
اصل -	هی کنم فکر و خیال	ای بلال

شور با مزه بلال

اصل -	بیج هینم ذوغال هینم	با دوسه نه مرغانه
ترجمه -	برنج میخرم ذوغال میخرم	دانه تخم مرغ
اصل -	فو زنم آتش گیرم	با ادای شکرانه
ترجمه -	بف میزنم آتش روشن میکنم	

۱ در این نایش یک صفحه تخته که عمارت از چهار زرع مربع بود روی آن تصویر یک بلال فروش و لوازم کارش را کوبنده این اشعار (محمد کسائی) نقاشی کرده فقط محلی که بایست سر بلال فروش نقاشی شود سوراخ باندازه یک سر طبیعی نموده از پشت تخته یک آرتیست سر خود را بیرون آورده و این کلمات را با آهنگ مخصوص میسرود بهمان آهنگ هم از پشت تخته و پالون مینواختند.

اصل -	وقتی حاضر بکودم	همیه کار خانه
ترجمه -	وقتیکه حاضر کردم	همه
اصل -	ساعت چهار کی به	زن ایه خوره سلاّنه
ترجمه -	که شد	زن می آید برای خودش
اصل -	من مره شم بخيال	ای بلال

ترجمه - من خود میروم بخيال

شور با مزه بلال

اصل -	افی سر اطلس چادر	سر پشت اینتا شانه
ترجمه -	سر او چادر اطلس	پشت سرش بکتا شانه
اصل -	دیم کولان مثل خونه	برق زنه افی ارزانه
ترجمه -	صورت دورخسار مثل خون است	برق میزند غنغب او
اصل -	جخو جیب بیرون اوره	اسکناس دونه دونه
ترجمه -	از جیب خود بیرون آورد	دانه دانه
اصل -	وا پرسم کی تورا فاده	نشان دهه خو خاله جانه
ترجمه -	میپرسم که تورا داده است	میدهد خاله جانرا
اصل -	مره اره نوی خيال	
ترجمه -	خودم اینطرف در خيال	ای بلال

شور با مزه بلال

اصل -	که بکم کوبا بشم	مگر لاجان بهتره؟
ترجمه -	به که بگویم کجا بروم	لاهیجان بهتر است
اصل -	قم بشم کاشان بشم	مگر طهران بهتره؟
ترجمه -	قم بروم کاشان بروم	بتر است
اصل -	یا بشم مره شیراز	اویا جشمران بهتره؟

آنجا از شمیران بهتر است	یا بروم خودم شیراز	ترجمه -
مگر زنجان بهتره؟	اصفهان یا همدان	اصل -
ای عیال	ای گرفتار عیال	اصل -

تلخ و بی مزه عیال

چی دانم ان کی زن	زن وقتی چادر اونه	اصل -
چه میدانم آن زن کیست	میگذارد	ترجمه -
می خاخور با فی زن	نقابیه منکه نشناسم	اصل -
خواهر من یا زن تو است	نقاب دارد	ترجمه -
اما نانم می زن	دینم ان دیگری امرا	اصل -
اما نمیدانم زن من است	می بینم این دیگری همراه	ترجمه -
نشان دهه انه اونه	اونم مره زبر جلی	اصل -
نشان میدهد اینرا و آنرا	او هم من را مخفیانه	ترجمه -
ای عیال	داد فریاد از عیال	

تلخ و بی مزه عیال









ملك الشعراء بهار

## ملك الشعرا بهار

میرزا محمد تقی ملقب بملك الشعرا متخلص به «بهار» پسر میرزا محمد کاظم ملك الشعرا متخلص به «صبوری» است، اصلاً اجدادش از کاشان بخراسان در اوایل دولت قاجاریه مهاجرت کرده‌اند. بهار در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در مشهد متولد شده و در آن بلده بتحصیل علوم ادبیه از فارسی و عربی اشتغال داشته و فنون نظم و نثر را در نزد صبوری پدرش که از اجلة شعرا و معاریف خراسان بود کسب کرده و پس از مرگ پدرش که در سال ۱۳۲۲ بوقوع پیوست از تلامذ دری مرحوم ادیب نیشاپوری بوده و نیز در خدمت اساتید دیگر از قبیل میرزا عبدالرحمان بدری که از حکما و ریاضیون معروف مشهد بود تحصیلات خویش را دنبال کرده و نیز بعد از پدرش مورد تربیت مرحوم حاج آصف الدوله غلامرضا خان شاهسون که از امرای بزرگ ایران و در خراسان بایالت منصوب بود قرار گرفته و از طرف مظفرالدین شاه بلقب ملك الشعرائی و اجرای مستمری و مقرری سالیانه دولتی که رسم آن دوره بود کامیاب گردید.

در ۱۳۲۴ که آغاز مشروطیت ایران بود بهار بتشویق منسوبان خود که از تجار معتبر مشهد بودند داخل در زمره انقلابیون و مشروطه خواهان شده و تا ۱۳۲۷ که سال فتوح ملیون ایران بود در انقلابات سیاسی خراسان داخل و از ردیف اول احرار قرار داشت و در همین اوان بنوشتن مقالات و اشعار سیاسی و انقلابی پرداخته و در روزنامه حبل‌المتین و جرابد باکو و طهران و خراسان آثار ادبی مشهور او گاه با امضا و گاه بی امضا منتشر گشته سبب شهرت فراوان او گردید.

در سال ۱۳۲۹ روزنامه «نو بهار» در مشهد در تحت مدیریت وی دایر گردید، شهرت نظم و نثر شاعر از خراسانم تجاوز کرده بتمام ایران

پیچید، شاعر مذکور در راه مشروطه و آزادی ملت زحمتها کشیده و رنجها برده است یکدفعه یکسال و دفعه دیگر شش ماه نیز تبعید شده دو دفعه اخبار «نو بهار» در مشهد دایر و هر دو دفعه به بهانه از طرف ارتجاعین توقیف شده است و خسارتهای مالی بسیار بر او وارد آمده و در بعضی مورد خطر جانی هم داشته است.

در سال ۱۳۳۴-۱۳۳۵ که مهاجرت تاریخی ملیون ایران از طهران بقم و کرمانشاهان و بغداد و استانبول شروع شد بهار نیز شامل بوده، مجدداً روزنامه «نو بهار» در طهران منتشر ساخت و چهار دوره نیز وکیل مجلس شورای ملی بوده و پس از چهار دوره وکالت دست از امور سیاسی کشیده و منزوی شد و بامور معارفی پرداخته در نشر آثار ادبی خود و تدوین آثار ملی و تهیه کتب مفیده مشغول است.

دوره یکساله مجله ادبی «دانشکده» و یکساله «نوبهار» هفتگی دو کتاب پر منفعت ادبی و تاریخی است که از زیر دست بهار بیرون آمده و یک رمان کوچک بنام (نیرنگ سیاه یا کمیزان سفید) نوشته و در یاورقی «ایران» یومیه که سه سال در تحت مدیریت بهار منتشر میشد طبع شده، چند تألیف ادبی دیگر هم دارد که هنوز بچاپ نرسیده و اخیراً کتاب تاریخ سیستان که از آثار قدیم ادبی و تاریخی فارسی است نسخه منحصراً بفرود آن بتموسط بهار تصحیح و تنقیح شده و اکنون در تحت طبع میباشد.

بهار بدون اختلاف امروز از بزرگترین شعرا و نویسندگان محسوب و اگر نسبت بخود اظهار عقیده کرده و فرموده

شعر دری گشت ز من نامجوی یافت ز نو شاعر و شعر آبروی

نظم من آوازه بکشور فکند      نثر من آئین کهن بر فکند  
 درس نوینی بوطن داده‌ام      درس نو این است که من داده‌ام

راه اغراق را نه پیموده است چه در فن نظم و نثر شیوا نهایت مهارت را  
 دارد و مبدع و مبتکر و پیشرو ادبیات جدید ایران است.

دیوان اشعارش جمع آوری شده و دارای بیست هزار شعر از  
 قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنویات است اما هنوز چاپ نشده  
 است لیکن غالبی از اشعار او در جزایر و مجلات فارسی منتشر شده  
 است ما نیز جزوی از اشعار او انتخاب و در اینجائت مینمائیم :

## پیام بی سر ادوارد گری

بعد از ناپلیون کبیر (Napoleon Bonaparte ۱۸۰۸-۱۸۷۳) و جنگ  
 و جنگ ۱۸۷۰ بین آلمان و فرانسه که موازنه سیاسی اروپا بهم خورد و  
 بعد از عهد نامه اتحاد میان آلمان و اطریش در سال ۱۸۷۹ م که در  
 سال ۱۸۸۲ م ایتالیا هم بآن اتحاد ملحق شد در مقابل در سال ۱۷۹۴ م  
 عهدنامه اتحاد مابین روسیه و فرانسه باعضا رسید و در سال ۱۹۰۷ م  
 انگلیس درین اتحاد داخل شد و با روسیه راجع بایران و افغانستان  
 معاهداتی کرد که بموجب آن ایران بدو منطقه تقسیم و روس را بهندوستان  
 نزدیک میکرد این قصیده از شاهکارهای ملک الشعرا بهار در انتقاد از  
 معاهده مزبور و سیاست سر ادوارد گری وزیر امور خارجه انگلستانست  
 توضیحاً اینکه این اشعار در کتاب پرفسور ادوارد براون مغلوطاً چاپ  
 شده است و ما نسخه صحیح آنرا بدست آورده مینویسیم.

سوی لندن گذر ای پاک نسیم سحری  
 سخنی از من بر گو به سر ادوارد گری  
 کای خردمند وزبری که نیروورده جهان  
 چون تو دستور خردمند و وزیر هنری  
 نقشه پطر<sup>۲</sup> بر فکر تو نقشی بر آب  
 رأی بزماریک<sup>۳</sup> بر رأی تو رائی سپری  
 ز تولون<sup>۴</sup> جیش ناپلیون نکذشتی گر بود  
 بر فراز هرمان نام تو در جلوه گری  
 داشتی پاریس ار عهد تو در کف نشدی  
 سوی آژاس و لرن<sup>۵</sup> لشکر آلمان سفری  
 انگلیس ار ز تو میخواست در آمریکا مدد  
 بسته میشد به واشنگتن<sup>۶</sup> ره پرخاشخوری  
 با کماندر چیف اگر قر تو بودی همراه  
 به بویر<sup>۷</sup> بسته شدی سخت ره حمله گری  
 در به منچوری پلتیک تو بد رهبر روس  
 نشد از ژاپون جیش کروپاتکین<sup>۸</sup> گری  
 بود اگر فکر تو با عائله منچو<sup>۹</sup> یار

- 
- ۱ Edward Grey وزیر امور خارجه سابق انگلستان .
  - ۲ Peter, the Great (۱۶۷۲-۱۷۲۵م) پادشاه سابق روسیه .
  - ۳ Prince Otto E. L. Bismarck (۱۸۱۵-۱۸۹۸م) وزیر امور خارجه سابق آلمان .
  - ۴ Toulon بندر مهم فرانسه و ایستگاه کشتیهای جنگی .
  - ۵ Alsace-Lorraine یکی از ایالات فرانسه .
  - ۶ George Washington (۱۷۳۲-۱۷۹۹) نخستین رئیس جمهور امریکا .
  - ۷ Boers باشندگان هلاند که در مستعمره افریقای جنوبی سکونت پذیر اند .
  - ۸ General Kuropatkin (۱۸۴۵-۱۹۲۳م) فرمانده قشون نزاری .
  - ۹ خانواده مانچو یا منچو آخرین سلسله پادشاهی چین بودند که در انقلاب جمهوری از بین رفتند .

انقلابیون بر شاه نکشند جری  
 و ر بدی فکر تو دایر بحیات ایران  
 این همه ناله نمی ماند بدین بی اثری  
 مثل است اینکه چو بر مرد شود تیره جهان  
 آن کند کش نه بکار آید از کارگری  
 تو بدین دانش، افسوس که چون بی خردان  
 کردی آن کار که جز افسوس از وی نبوی  
 بر گشادی در صد ساله فرو بسته هند  
 بر رخ روس و نترسیدی از در بدری  
 بچه کرک در آغوش پیروردی و نیست  
 این مهاشات جز از بیخودی و بی خبری  
 بیخودانه به تمنای زبردست حریف  
 در هادی سر تسلیم، زهی خیره سری  
 اندر آن عهد که با روس به بستی زین پیش  
 غن‌ها بود و ندیدی تو ز کونه نظری  
 تو خود از تبت و ایران و ز افغانستان  
 ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری  
 از در موصل بگشودی ره تا زابل  
 وز در تبت تسلیم شدی تا بهری  
 زین سپس بهر نگهداری این هر سه طریق  
 چند ملیون سپهی باید بحری و بری  
 بیش از فائدت هند اگر گردد صرف  
 عاقبت فائدتنی نیست بجز خون چگری

افلکس آن ضرری را که ازین پیمان برد  
 تو ندانستی و داند بدوی و حضری  
 نه همین زیر بی روس شود ایران بست  
 بلکه افغانی و بران شود و کاشغری  
 ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود  
 رو، بتاریخ نگر تا که عجایب نگری  
 در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار  
 این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری  
 خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند  
 همچو شاهین که بود شیفته بر بک دری  
 ور نه روس از پی یک نامه<sup>۱</sup> چرا در ایران  
 راند قزاق و سهاد افسر بیدادگری  
 در خراسان که مهین رهرو هند است چرا  
 کرد این مایه قشوف بی سببی راهبری  
 فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخرکار  
 کرد نستوده چنان کار بدان مشتری<sup>۲</sup>  
 سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس  
 پیش از بیست هزارند چو نیکو شمری

۱ مراد ازین نامه اتهام حجتی است که دولت روس در سال ۱۹۱۱ م. مطابق ۱۳۲۹ هجری بدولت ایران فرستاد و تشکیلات مالیه ایران که بدست شوستر امریکایی دایر شده بود برهم زده شوستر اخراج شد و مجلس ملی بسته و احرار ایران تبعید و مقتول شدند.

۲ مراد انقلابی است که در خراسان بدست مرتجعین بپا کرده و عاقبت گنبد و قبر امام رضا را بتوب بست و هفت صد نفر بیگناه را در صحن و حرم امام بقتل آورد.

هله گر مشرق ما امن بود تا بشمال  
 سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری  
 گر چه خود بی ثمری نیست که این حیث گزین  
 سفری کردن خواهند بصد ناموری  
 سفر ایشان هند است و تمناشان هند  
 هند خواهند بلی نرم تنان خزری  
 ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس  
 خط آهن بسوی هند کند رهسپری  
 بعدو خط ترن ره را نزدیک کند  
 تا تو دیگر نروی راه بدین پر خطری  
 سدّ بس معتبری ایران بد در ره هند  
 وه که برداشته شد سدّ بدین معتبری  
 باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت  
 برده از کار و فرو بست رخ پر هنری  
 بلجاج و بفرض کردی کاری که بدو  
 طعنه راند عرب دشتی و ترك تتری  
 حیف از آن خاطر دانای تو و آن رای دزین  
 که دوزین مسئله زد بیبده خود را بگری  
 نام نیکو به ازین چیست که گویند بدهر  
 هند و ایران شده ویران ز سر ادوارد گری

## دماوندیه

این قصیده نیز از شاهکارهای ملک الشعرا بهار است در بدبینی از محیط  
 اجتماعی طهران و بمناسبتی که در روزنامه «نو بهار» درج است شاعر بزرگوار



این قصیده را بمسابقه گذاردند که هر کس باین روال قصیده بهترین بگوید پنججاه اشرفی باو تقدیم شود و با اینکه بعضی از شعرا استقبال کردند هیچ يك از عهده بر نیامدند:

ای گنبد گیتی ای دماوند	ای دیو سفید پای در بند
ز آهن بمیدان یکی کمر بند	از سیم بسر یکی کله خود
بنهفته بابر چهره دل بند	تا چشم بشر نه بیندت روی
وین مردم نحس دیو مانند	تا وارهی از دم ستوران
با اختر سعد کرده پیوند	با شیر سپهر بسته پیمان

✱

✱ ✱

سرد و خفه و خموش و آوند	چون گشت زمین ز جور گردون
آن مشت توئی تو ای دماوند	بنواخت ز خشم بر فلک مشت
از گردش قرنهای پس افکند	تو مشت درشت روزگاری
بر «ری» بنواز ضربتی چند	ای مشت زمین بر آسمان شو
ای کوه نیم ز گفته خورسند	فی فی تو نه مشت روزگاری
از درد ورم نموده بکچند	تو قلب فسرده زمینی
کافور بر آن ضماذ کردند	تا درد و ورم فرو نشیند
و آن آتش خود نهفته میسند	شو منفجر ای دل زمانه
افسرده مباحش خوش همی خند	خامش منشین سخن همیکوی
زین سوخته جان شمو یکی پند	پنهان مکن آتش درون را
سوزد جانت بجانت سوگند	گر آتش دل نهفته داری
بر بسته سپهر نیو بر فند	بر ژرف دهانت سخت بندی
ور بگشایند بندم از بند	من بند دهانت بر کشایم

برقی که بسوزد آن دهان بند	از آتش دل برون فرستم
نزدیک تو این عمل خوش آیند	من این کنم و بود که آید
مانندۀ دیو جسته از بند	آزاد شوی و بر خروشی
از نور و کجور تا نهند	هرآی تو افکند زلازل
ز البرز اشعه تا به الوند	وز برق تنوورات بتابد

✱

✱ ✱

این یند سیاه بخت فرزند	ای مادر سر سفید بشنو
بنشین بیکی کبود آورد	برکش ز سر آن سپید معجر
بخروش چو نره شیر ارغند	بگرای چو اژدهای گرز
معجوفی ساز بی همانند	ترکیبی ساز بی مهائل
وز دود و حمیم و صخره و کند	از نار سعیر و گاز و کوگرد
وز شعله کيفر خداوند	از آتش آه حلق مظلوم
بارانش ز هول و بیم و ترفند	ابری بفرست بر سر ری

✱

✱ ✱

بادافره کفر کافری چند	بشکن در دوزخ و برون ریز
صرصر شرر عدم پراکند	ز آنگونه که بر مدینه عاد
ولکان اجل معلق افکند	چونانکه بشارسات (پمپی)
بگسل ز هم این نژاد و بیوند	بفکن ز پی این اساس تزویر
از ریشه بنای ظلم برکنند	برکن ز بن این بنا که بایست
داد دل مردم خردمند	زین بی خردان سفله بستان

## عوام - خواص

### داد از دست عوام

این دو مستزاد که اولی در سال ۱۳۳۲ در خراسان و دومی در سال ۱۳۳۳ در طهران گفته شده نیز از اشعار شیوا و دلنشین آقای ملك الشعرى بهار است و پیداست که آمدن شاعر بطهران و معاشرت با خواص بی اخلاص بابتخت چه تحريك حقیقی در ایشان نموده است.

داد از دست عوام	از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام
داد از دست عوام	کار اسلام ز غوغای عوام است تمام
ای جگر نوبت تست	دل من خون شد، در آرزوی فهم درست
داد از دست عوام	جان بلب آمد و نشنید کم جان کلام
غم افزون نکند	غم دل با که بگویم که دلم خون نکند
داد از دست عوام	سر فرو برد بچاه و غم دل گفت امام <sup>۱</sup>
چند ازین خام سخن	سخنی پنجه نکفتم که نکفتند بمن
داد از دست عوام	سوختم سوختم از سردی این مردم خام
نپذیرند یکی	ز آنچه بیغمبر گفته است و در او نیست شکی
داد از دست عوام	وحی منزل شمرد آنچه شنیدند از مام
خواب مرگ ابدی	همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی
داد از دست عوام	چه توان کرد، علی گفت که «الناس نیام» <sup>۲</sup>
آه از این بی ادبی	در نبوت بگرفتند ره نوح نبی

۱ امام مراد علی بن ایطاب است که گاه بگاه سر خود را در چاه کرده و از دست مردم ناله میفرمود.

۲ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

داد از دست عوام	در خدائی بنمودند بگوساله سلام
آه از این قوم عنود	بهوای نفسی جمله نمایند قمود
داد از دست عوام	بطنین مکسی جمله نمایند قیام
شرزه شیرند ولی	پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی
داد از دست عوام	پیش سیر عقلائی حشرانند و هوام
همچو غولاف برمند	عاقل از بسمله خواند بهوایش بچمند
داد از دست عوام	غول اگر قصه کند کرد شوند از در و بام
نام این بی ادباف	عاقل آن به که همه عمر نیارد بزبان
داد از دست عوام	که درین قوم نه عقلست و نه تنگست و نه نام
بند گیرید ز من	پیش جهان ز دانش مسرائید سخن
داد از دست عوام	که حرام است و حرام است و حرام است و حرام
نه مقالات بهار	نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار
داد از دست عوام	نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام

## داد از دست خواص

داد از دست خواص	از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص
داد از دست خواص	کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص
بخدا بدنام اند	داد دانا ز عوام است که «کالانعام» اند
داد از دست خواص	که خرابی همه از دست خواص است خواص
ایمن از حبس و جزا	خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا
داد از دست خواص	ور عوامی سقطی گفت در افتد بقصاص
اندر افتد بخطر	عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر
داد از دست خواص	عالیان در پی تحصیل ملاذند و مناص

قلم خاصان نیز	بهر محرومی عالمی فقیر ناچیز
داد از دست خواص	همچو بر خیل عجم نیزه «سعد وقاص»
سازش آلت دست	عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست
داد از دست خواص	این بجان کندن و آن يك بنفثن رقاص
عامیان را تسخیر	عالم رند نماید بهزاران تدبیر
داد از دست خواص	عالمی ساده بکوشد بهزاران اخلاص
صدف پر باید	از پی مغزف خاصان کهر و در باید
داد از دست خواص	چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص
یکتن آقای همه	عامیان را همه سو رانده بیائند رمه
داد از دست خواص	خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
عمر و رنجیده ز زید	در صف ساده دلالت شور و شرافکنده ز کید
داد از دست خواص	خود ز صف خارج و در قهقهه چون زاده عاص
در دل خالد و بکر	دسته‌ها بسته و صد تفرقه افکنده بمکر
داد از دست خواص	تا که خود در حرم قدس شود خاص الخاص
کاین فضولان بشر	طالب عافیت نوع مباشید دگر
داد از خواص	بشریت را بستند ره استخلاص

## افکار پریشان

از اشعار اخلاقی و فلسفی است

زیر این قبه مینای بلند	از بر این کوه پست حقیر
من چرا بیهوده باشم خورسند	نیست خورسندکس از خرد و کبیر

✱

✱ ✱

رفته تا سرحد اسرار وجود	شده ام در همه اشیا باریک
-------------------------	--------------------------

چيست هستی؟ اقی بس تار بك و اندران نقطه شکی مشهود

☆

☆ ☆

بجز آن نقطه نورانی شك نیست در این افق تیره فروغ  
عشق بستم بحقایق يك يك راست گویم؟ همه وهم است و دروغ

☆

☆ ☆

غیر وهمی نباید بنظر غم و شادی خوش و ناخوش بد و خوب  
نکند کوکبه صبح دگر در برم جلوه، به نشیخ غروب

☆

☆ ☆

فکر عصیان زده مستاصل محو کرداب یکی روح عظیم  
چون یکی کشتی بشکسته دکل بیش امواج حوادث تسلیم

☆

☆ ☆

خالق را کرده طبیعت ز ازل بدو قانون پلید ارزانی  
سرّ تأثیر وراثت اول رمز تأثیر تعلم نانی

☆

☆ ☆

روح من گر ز نیاکان من است العجب پس من بد بخت که ام؟  
وگر این روح و خرد زان من است بسته بند وراثت ز چه ام؟

☆

☆ ☆

بك نیا عابد و عارف مشرب بك نیا لشکری و دیوانی  
بدم شاعر و من زین سه نسب شاعر و لشکری و روحانی

\*

\* \*

جد من تاجر و زین روی بدر      در من آهنگ تجارت فرمود  
اثر تربیتش گشت هدر      لیک بر روح من آسیب فزود

\*

\* \*

من نه زاهد، نه محاسب، نه حریف      من نه تاجر، نه سیاهی، نه ندیم  
بهمه باب حریف و نه حریف      بهمه کار علیم و نه علیم

\*

\* \*

سخت چون سنگ و سپهر غماز      هر دم بر جگر افکنده خدنگ  
کوئی از بهر نشان تیر انداز      هدفی سرخ نشانیده بستنگ

## گل پیمیش رس

این قسمت نیز از اشعار است که متضمن بهترین مضمون ادبی و شرح  
حالیست از آقای بهار

بها «سفندار» یکسال شید      بتابید بر یاسمین سپید  
نشسته هنوز از ستم دست دی      ز ابرو بر افشاند خورشید خوی  
کره شد کلو گاه باد شمال      هوای دژم را نکو گشت حال  
بصد رنگ سیمرخ زرین کلاه      بزد تیر در چشم اسفند ماه  
کدازید برف و بتابید شید      بجوشید سیزه بچینید بید  
دو ده روز از آن پیش کاید بهار      فریبنده خورشید شد گرم کار  
بدستان خورشید و زرق سپهر      بهاری پدیدار شد خوب چهر

بزد برکک تر سر از شاخ خشک  
 دوسه روز شب گشت و شب روز شد  
 نگار بهار و خدیو چمن  
 بیکماه از آن پیش کایام اوست  
 بخندید بر چهر خورشید روز  
 گمان برد مسکین که خورشید و ماه  
 ندانست کاینک نه هنگام اوست  
 بر از مشک شد زلفک بید مشک  
 گل پیش رس گلشن افروز شد  
 گل باسمین زیور انجمن  
 بر آمد ز مغز و برونشد ز پوست  
 بشب خفت پیش مه دلفروز  
 بر او مهر ورزند بیگانه و گاه  
 که برجای می زهر در جام اوست

\* \* \*

بناکه طبیعت بر آمد ز خواب  
 بگرید باد از بر کوهسار  
 زمانه خنک طبعی آغاز کرد  
 بیفتاد برف و بیفسرد جوی  
 سیه زاغ، در باغ، شد بذله گوی  
 همان پیشرس گوهر شبچراغ  
 بیفسرد و دشنامش اندر زبان  
 بامید باطل فرود آمدن  
 چنین است پاداش زود آمدن

\* \* \*

من آن پیشرس غنچه تازه ام  
 من آن نوکل برگ جان خورده ام  
 سبک راه صد ساله بیموده ام  
 بخون گرمی روز بشکفته ام  
 ز بی بی عرف پزمرده ام  
 نبوده در ایام بکروز شاد  
 که هر جا رسیده است آوازه ام  
 بغفلت فریب جهان خورده ام  
 به بیگانه رخساره بنموده ام  
 ز دم سردی شب بخون خفته ام  
 ز سرمای عادات افسرده ام  
 نخندیده در باغ يك باعداد



## فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست  
 کس ار بزرگ شد از گفته بزرگ رواست  
 چه جدا چه هزل در آید بازمایش کج  
 هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست  
 شنیده‌ای که بیک بیت فتنه‌ای بنشست  
 شنیده‌ای که ز یک شعر کینه‌ای برخاست  
 سخن گر از دل دانا نخواست زیبا نیست  
 کوش قوافی مطبوع و لفظها زیباست  
 کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست  
 صنع دانا انکاره دل داناست  
 چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی  
 چو مرد والا شد، گفته‌های او والاست  
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخنی است  
 گدائی آرد اشعار شاعری که گداست  
 کلام هر قوم انکاره سرائر اوست  
 اگر فریسه کبر است یا شکار ریاست  
 نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی  
 که فضل گلبن، در فضل آب و خاک و هواست  
 درست شعری فرع درستی طبع است  
 بلند رختی فرع بلندی بالاست  
 بود نشانه خبث «خطیبه» گفته او  
 چنانکه گفته «حسان» دلیل صدق و صفاست

کمال شیخ «معمری» ز فکر اوست پدید  
 شهامت «متنبی» ز شعر او پیداست  
 نشان خوی «دقیقی» و خوی «فردوسی» است  
 تفاوتی که بشهنامه‌ها به بینی راست  
 بلی تفاوت شهنامه‌ها بمعنی و لفظ  
 درست و راست بهنجار خوی آندو گواست  
 جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه  
 نشان همت فردوسی سخن آراست  
 عتابهای غیورانه و شجاعتها  
 دلیل مردی گوینده است و فخر او راست  
 محاورات حکیمانه و درایت هاش  
 گواه شاعر در عقل و رای حکمت زاست  
 صریح گوید گفتارهای او کابین مرد  
 بهمت از امرا و بحکمت از حکماست  
 کجا تواند بکتن دو گونه کردن فکر  
 جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست  
 بصد نشان هنر اندیشه کرده فردوسی  
 نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست  
 درون صفة بازی یکی نهایشگر  
 اگر دو گونه نهایش دهد بسی والانت  
 یکی بیهنه شهنامه بین که فردوسی  
 بصد لباس مخالف بیازی آمده راست  
 امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش  
 وزیر روشن رای است و شاعری شیدا است

مکالمات ملوک و محاورات رجال  
 همه قریحه فردوسی است بی کم و کاست  
 برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر  
 درون پرده یکی شاعر ستوده لغاست  
 به تخت ملک فریدون به پیش صف رستم  
 باحتشام سکندر بمکرمت داراست  
 بگاہ بوزش خاک و بگاہ کوشش آب  
 بوقت هدیت آتش بوقت لطف هواست  
 بوقت رأی زدن به ز صد هزار وزیر  
 که هر وزیر دارای صد هزار دهاست  
 بزم سازی مانند بادہ نوش ندیم  
 بیارسائی چون مرد مستجاب دعاست  
 بگاہ خوف مراقب، بگاہ کین بیدار  
 که ثبات چو کوه و گه عطا دریاست  
 بحسب حال کجا بشمرد حکایت خویش  
 حدیثهای صریحش نهی ز روی و ریاست  
 بزرگوارا، فردوسیا! بجای تو من  
 یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست  
 ترا ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم  
 همی ندانم بکتن که مستحق ثناست  
 تو را کنیم ثنا، تا که زنده ایم بدهر  
 که شاهنامه‌ات ای شهره مرد محی ماست

## بث الشكوى

این قصیده را در موقع توقیف روزنامه «نوبهار» در فروردین ۱۳۳۶ هجری در زمان ریاست وزرائی مستوفی‌المالک فرموده است:

تا بر زبر ری است جولانم	فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم؟	یاوه است مگر دلیل و برهانم؟
یا خود مردی ضعیف تدبیرم؟	یا خود شخصی نحیف ارکانم؟
یا همچو گروه سفلسگان هر روز	از بهر دو نان بکاخ دوفانم؟
پیمانہ کش رواق دستورم؟	در یوزہ کر سرای سلطانم؟
اینها همه نیست پس چرا در ری	سیلی خور هر سفیه و نادانم؟
جرمی است مرا قوی که در این ملک	مردم دگرند و من دگر سانم؟
از کید مخنثان برنجم من	زیراک مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سرآهنکم	نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت راد مردمان زینروی	در خانه خویشتم بزندانم
یک روز کند وزیر تبعیدم	یک روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان	زیراک هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانه دهرم	زیرا بهنر فرید دورانم
زیراک به نقش بندی معنی	سیلابه روح بر ورق رانم
زیرا پس چند قرن چون خورشید	بیرون شده از میان اقرانم
زیرا بخطابه و بنظم و نثر	خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بجماست و سماحت نیز	مانندہ معن و شہل شیبانم

زیرا بلطائف و شاداید هم  
 این است گمناه من که از هر کام  
 پنهانم ازین گروه خود کوئی  
 با دزدان چون زیم که نه دزدم  
 نه مرد فریب و سخره و زر قم  
 چون آتش روشن است گفتارم  
 بر فاحشه نیست پایه فضلیم  
 از مغز سر است توشه جسم  
 بس خامه طرازی ابعجب گشته است  
 بس راه نوردی ای دریغا هست  
 نه دیر غنوده اند افکارم  
 زین گو نه گذشته سالیان بر هفت  
 که خسرو همد سوده چنگالم  
 از نعمت دشمنان آزادی  
 و امروز عمید ملک شاهنشاه  
 فرخ حسن ابن یوسف آن کز قهر  
 تا کام معاندان روا سازد  
 وین رنج عظیم تر که در صورت  
 نا کرده گمناه معاقب کوئی  
 عمری بهوای وصلت قانون

مطبوع رواق و مرد میدانم  
 ناکام چو پور سعد سلمانم  
 من ناصرم وری است بمکانم  
 با کشخان چون بوم نه کشخانم  
 نه مرد ربا و کید و دستام  
 چون آب منزّه است دامانم  
 واز مسخره نیست یاره نام  
 واز رنج تن است راحت جانم  
 انگشتان چون سطر سوهانم  
 دو پاشنه چون دو سخت سندانم  
 نه سیر بخفته اند چشمانم  
 کاندر تعب است هفت ارکانم  
 که قیصر روس کفنده دندانم  
 که درری و گاه در خراسانم  
 بسته است زبان گوهر افشانم  
 افکنده نکون بچاه کنعانم  
 بسپرده بکام گرک حرمانم  
 اندر شمر فلان و بهانم<sup>۲</sup>  
 سبابه مردم پیشیانم  
 از چرخ برین گذشت افغانم

۱ اشاره بهیرزا حسنخان مستوفی المالک است .

۲ مراد آنست که در آن زمان تمام جراید یا بخت توقیف شد و فلان و بهان اشاره بصاحبان بعض جراید است .

در عرصه گیر و دار آزادی      فرسود بتن درشت خفتانم  
 تیغ حدثان گسست پیوندم      پیکان بلا بسفت ستخوانم  
 گفتم که مگر بنیروی قانون      آزادی را بتخت بنشانم  
 و امروز چنان شدم که بر کاغذ      آزاد نهاد خامه توانم  
 ای آزادی خجسته آزادی      از وصل تو روی بر نگردانم  
 تا آنکه مرا بنزد خود خوانی      یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

### قصیده

در موقع حمله محمد علی شاه مخلوع بایران این قصیده

حماسی را فرموده است

می فرو هل ز کف ای ترک و بیکسو نه چنگ  
 جامه جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ  
 باده را روز بیفسرد، بنه باده ز دست  
 چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ  
 رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر  
 قد بر افروز و قد خصم دو تا ساز چو چنگ  
 از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار  
 لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ  
 نه که آن زلف تبه گردد از کرد مصاف  
 نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ  
 زلف تو مشک است از کرد نفرساید مشک  
 روی تو ماه است از دود نگیرد مه رنگ

همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد  
 چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ  
 آهوئی چون تو ندیدستم کاندز بیکار  
 بدرد پهلوی شیر و بکنند چشم پلنگ  
 جز تو هرگز که شنید آهو، با درع و کمان  
 جز تو هرگز که شنید آهو با تیر و خدنگ  
 آهوئی لیکن پرورده آن دشت که هست  
 آهوانش را امروز بشیران آهنگ  
 خطه ایران، منزلکه شیران که خدش  
 نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ  
 کشوری جای مه آبادی و شاهان مدی  
 مهترانی چو کیومرث و چو آذر هوشنگ  
 آنکه جشیدش بر کرد ز کیوان دبیم  
 و آنکه کاوشش بنهاد بگردون اورنگ  
 شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام  
 شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ  
 شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل  
 تا خط وادی پنجاب در آورد پچنگ  
 تیردادش زد بر دیده یونانی تیر  
 اردشیرش زد بر تارک رومانی سنگ  
 بست شاپورش دست ملک روم به پشت  
 کرد بهرامش بر پای مهان پلاهنک  
 چند گه کیش ز راتشتش آراست بروی  
 زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ

ملك منصورى از درى تا در چين  
 ملك محمودى او از در چين تا لب گنگ  
 لشكر دولت يعقوبش بسپرد بگام  
 از خط باغ ارم تا چين بور يشنگ  
 داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعيل  
 هم ز طهباسب شهنش بود هزاران فرهنگ  
 بگه دولت عباس شهنش روز و شبان  
 بيكى جاى غنودند بهم گور و بلنگ  
 كرچه بد دولت ايران بگه نادرشاه  
 همه تيغ و همه نير و همه رزم و همه جنگ  
 ليك از آف رزم بد ايران را آسايش بزم  
 هم از آف جنگ بد ايران را آرايش و هنگ  
 هر كجا بگه بگه پاي ملك پاي نهاد  
 از سر فخر بر افراشت سر از هفتو رنگ  
 دشمنش خير ندیده است جز از دست اجل  
 خصم او كام نبرده است جز از كام نهنگ  
 هست ايران چو گران سنگ و حوادث چون سيل  
 طى شود سيل خروشان و بجا ماند سنگ  
 بينم آنروز كه از فرّ بزرگانف گردد  
 ساحت ايران آراسته همچون ارزنك  
 كارگاهى ز پى كاوش در هر معدن  
 ايستگاهى ز ره آهن در هر فرسنگ  
 مردمانى همه با صنعت و با فخر و غرور  
 كه ز بيكارگى و تن زنى آبدشان تنگ



بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی  
 سر هر قصر بر آورده بر اوج خرچنگ  
 رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت  
 بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ  
 نکنه ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار  
 عوض گفته تازی و روایات فرنگ  
 تا جهان است بود دولت مشروطه بیای  
 جیش ما غالب و شاهنشاه ما با فرهنگ

## کیمهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری  
 چون نکین دانی جدا از حلقه انکستری  
 راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر  
 سر زدند انجم ز سطح کمنبد نیلوفری  
 گفتمی از بنکه برون جستند رب النوعها  
 با کمرهای مرتع با قباهای زری  
 برق انجم در فضای تیره گفتمی آتشی است  
 پاره پاره بسته در نیلی پرند شستری  
 کهکشان گفتمی همی پیچیده گردون بر میان  
 دیبمی زربفت زیر مشعری خاکستری  
 نافته عقد برن نزدیک راه کهکشان  
 همچو مجموعی کهر پیش بساط گوهری  
 یا یکی آویزه ز لباس کش گوهر فروش  
 گیرد اندر دست و بکمارد یچشم مشتری

\*\*\*

آسمان تا بنگری ملك است و آفاق است و نفس  
 حیف باشد کر بر این آفاق و افسس ننگری  
 مردم چشم تو زین آفاق و افسس بگذرد  
 خود تو مردم شو کزین آفاق و افسس بگذری

\*\*\*

سرسری بر پا نگشته این بنای با شکوه  
 هان وهان تا خود نینداری مر آنرا سرسری  
 هست کیهان پیکری هشیار و ذرات و بند  
 این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری  
 ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین  
 با همه زور آزمائی با همه پهناوری  
 جرم غیرا ذره و ما و تو ذرات و نیم  
 کرده یزدانهاں بدید از راه ذره پروری  
 باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر  
 هست و هر يك کرده ذرات دگر را پیکری  
 بین ذرات وجود ماست از روی حساب  
 فسحتی کاف هست بین ماه و مهر خاوری  
 پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره‌ایست  
 ز آن مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعت گری  
 این همه صنعتگرها ای پسر بهر تو نیست  
 چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری  
 تو یچشم اندر نیائی بیش ذرات وجود  
 ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری

\*\*\*

نيك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران  
 گر بدانستی توانی دعوی يك اختری  
 عشق آتش زد نخصت اندر نخستین مشعله  
 مشعله ز آب شعله شد سرگرم آدو کتری  
 عشق حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید  
 و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری  
 ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر در فکند  
 هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری  
 اختران جستند اندر این فضای بیفروغ  
 همچو آتش پارکاف در دگه آهنگری  
 آن یکی نبتون شد، آندیکر اورانوس، آن زحل  
 و آندگر بهرام، و آن بك تیر، و آن بك مشتری  
 و آن مجره کشت تابان بر کمرگاه سپهر  
 همچو نیقی بر کهر در دست مرد لشگری  
 ذره ذره کرد شد، پس گونه کون تفریق شد  
 نیز کرد آیند و هم پیراکنند از ساحری  
 عامل این سحرها عشق است و جزوی هیچ نیست  
 عشق پیدا کن و کریددا نکردی خون گری

پندل پلار

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید  
 خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید

سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت  
 سال هزار و سیصد و نه از کران رسید  
 سالی دگر ز عمر من و تو بیاد شد  
 بگذشت هرچه بود آگر تلخ آگر لذیذ  
 بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود  
 از عیش و تلخکامی و وز بیم و از امید  
 ظالم نبرد سود که يك سال ظلم کرد  
 مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید  
 لوحی است در زمانه که دروی فرشته ای  
 بنمود نقش هرچه زخلق زمانه دید  
 این لوح در درون دل مرد پارساست  
 و آن گنج بسته راست زبان و خرد کلید  
 جام جم است صفحه تاریخ روزگار  
 مانده بیادگار ز دوران جمشید  
 آنچه خط مزور نباید همی بیگار  
 کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید  
 خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او  
 بی گیر و دار منهی و اشراف و باز دید  
 تقویم کهنه است جهنده جهان که هست  
 چندین هزار قرن ز هر جدولش بدید  
 هر چند کهنه است بهر سال نو شود  
 کهنه بدین نوی بجهان کوش کی شنید  
 هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت  
 هست اندر آن نشانی اوستا و ربک و پد

گوید حدیث قارون و افسانه مسیح  
 کابرن ریج برد و آندگری کنج آگنید،  
 عیسی چه بد؟ مروت، و قارون چه بود؟ حرص  
 کابرن در زمین فرو شد و آن باسمان پرید  
 کشت «ارشمید» را سیه «مرسلوس» لیک  
 شد «مرسلوس» فانی و باقی است «ارشمید»  
 چون عاقبت برفت بیاید ازین سرای  
 آزاد مزد آنکه چنان رفت کان سزید  
 دردا گر از نهیب نو آهی ز سینه خاست  
 غبنا گر از جفای تو اشکی بره چکید  
 بستر گر از تو آکردی بر خاطری نشست  
 برکش گر از تو خاری در ناخنی خلید  
 چین جبین خادام و دربان عقوبتی است  
 کار وی عذار دلکش مخدم پشمرید  
 کی شد زمانه غافل گر دعوی نکر  
 کی خفت شیر شرزه که مژگان بخوابنید  
 محضت فرا رسد چو ز حد بگذرد غرور  
 سستی فزون شود چو ز حد بگذرد نبید  
 یاد آر از آن بدی زمستان که دست ابر  
 از برف و یخ بکیتی نطعی بگسترید  
 دزخیم وار بر زبر نطع او بخشم  
 آن زاغ بر جنازه کلهای همی چنید  
 و اینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه  
 جانی دگر به بیکر اشجار بر دمید

آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار  
 از دشت بردمید و بکمسار بر دوید  
 آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن  
 نرکس که بود خود بین، پشتش فرو خمید  
 بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است  
 بر دانه مرصع اندر میان خوید  
 گوئی که ارغوان را از آسیب بید برک  
 زخمی بسر رسید و بر اندام خون دوید  
 و آن سوسن کبود نگر کاز میان کشت  
 با سوسن سپید بیک جای بشکفید  
 چون پاره‌های ابر پراکنده بر هوا  
 و اندر میانش جای بجای آسمان بدید  
 یاس سفید هست اگر نیست یاسمین  
 خیری زرد هست اگر نیست شنبلید  
 وین جلوه‌ها فرو کسلد چون خدنگ مهر  
 از چله کمان مه تیر سر کشید  
 نه ضیمران بماند و آنطرف کبود  
 نه یاسمین بماند و آنصدره سپید  
 آنگاه مرد رزبان لعل غناب کرد  
 چون باغبان ز حسرت انگشت و لب کزید  
 هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو  
 این کوهر کران را با نقد جان خرید  
 ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ  
 گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید

هر کس به پند مشفق بکرنک داد گوش  
 گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید  
 من خود بکودکی چو تو نشنیدم این حدیث  
 تا دست روزگار کربیان من درید  
 پند پدر شنودم و گفتم ملامت است  
 زینروی از آزمایش آن طبع سر کشید  
 وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش  
 یک دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید  
 چل سال درس خواندم در نزد روزگار  
 تا کشت روز من سیه و موی من سپید  
 چندی کتاب خواندم و چندی معاينه  
 دیدم خرام کیتی از وعد و از نوید  
 بخشی ز پندهای پدر شد درست لیک  
 بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید  
 دیدم که پندهای پدر تقد عمر بود  
 کان مهربان بطرح بمن بر پراکنید  
 این عمرها به تجربت ما کفایه نیست  
 نا داشته به تجربت دیگران امید  
 خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت  
 شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

## ضلال و دلال

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب  
 روشن نموده شهر بنور جمال خویش  
 میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر  
 وز شیخ دل ربوده بفتح و دلال خویش

میداد شیخ درس "ضلال مبین" بدو دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد میداد شیخ را به "دلال مبین" جواب گفتم بشیخ راه ضلال این قدر میوی بهتر همان بود که بمانید هردوان

و آهنک ضادرفته باوج کمال خویش با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش اودردلال خویش وتواند رضلال خویش

## فرزند محکوم

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد قضاة محکمه دادند حکم قتلش را بدست ویای در افتاد مادرش که مگر بود علاقه مادر بحالت فرزند از آنکه بود مقصر جوان و دشوار است بصورتش دم تیغ آشنا نکرشته خطا است بهار زندگیش نا شکفته حیف بود ولی دریغ که قانون حرام میدانست بود شکستن قانون گناه و نیست گناه فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر همه رسوم و قوانین حواله بر فقر است

از اتفاق که شرحش نمی توان دادن که رسم نیست به بیچاره‌ائی امان دادن توان نجاتش از آن مرگ ناکهان دادن حکایتی که محال است شرح آن دادن رضا بفاجعه مرگ نوجوان دادن گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن گلش بدست جفا کاری خزان دادن چنان شکار حلالی برایگان دادن عزیز جانی در دست جان ستان دادن کجا بناله توان سنگ را تکان دادن بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

\*\*\*

وسيله‌ای بضمیر زلف فقیر گذشت گرفت رخصت و در صبحکه پسر را دید بگفت غم مخور ای نور دیده کسانست برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز

که باید آترا یاد جهانیان دادن چه مشکل است تسلی در آن مکان دادن ترا نجات ازین بحر بیکران دادن که لازم است تعارف باین و آن دادن



ز پای دار بآن غرفه بلند نگر  
 کرم سپید بود رخت مطمئین گشتن  
 مرا به بینی آنجا بامتحان دادن  
 و کر سیاه یچنگ اجل عنان دادن

✱ ✱ ✱

شبى گذاشت پسر در امید و گفت رواست  
 صبح مرگ ، یکی دار، دید و میدانی  
 زمام کار باشخاص کاردان دادن  
 پر ازدهام چو لشکر بوقت سان دادن  
 بفرقه مادر خود دید در لباس سپید  
 نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ  
 دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن  
 چو داد باید جان به که شادمان دادن  
 برغم مادر و آن وعده نهان دادن  
 بوقت تعزیت و تسلیت نشانی دادن  
 مگر نبود خطا و وعده ای چنان دادن  
 که یچهم نخورد غم بوقت جان دادن  
 جواب داد چو نو مید گشتم این کفتم

## قلب شاعر

اریس اندر افسانه ، باستان  
 چو گل روی و چون شاخه گل برش  
 بافرشته عشق شد داستان  
 کمانی و تیری بدست اندرش

✱ ✱ ✱

شبى بود توفنده و بیدرخش  
 بناکه در خانه دل زدند  
 سیاهی و برف اندر آفاق بخش  
 بدیوانگی رام عاقل زدند  
 همانکه اریس اندر آن پرکشاد  
 دو از جای برجست و در برگشاد  
 دو مژگان ز سرما فتاده بهم  
 رخانش چو فیروزه نابسود  
 چو جرع یمانی کبود  
 ز برف و ز سرما، تنی لرز دار  
 به دل گفت در آن سیاهی همی  
 که مهپان ناخوانده خواهی همی

بدو گفت دل: کودکا! اندر آی  
 درین برف و سرما کجا یوده‌ای  
 لبافت چو جزع بیانی، چراست  
 رخانت چو یاقوت کانی، چراست  
 چرا مژگان را بنجم کرده‌ای  
 چرا نرگسان را دژم کرده‌ای  
 بدست اندرت چیست؟ تیر و کمان  
 بترسی مگر از بد بدگمان

\* \* \*

درین گفتگو، تا بمشکو شدند  
 به پستو یکی آتش افروخت دل  
 دو دستش بگرمی، بر آذر گرفت  
 کجا عشق، خوش طبعی آغازدا  
 خداوند عشق آستین بر کشید  
 دل از شوخی عشق در تاب شد  
 خدنگی، چو الماس افروخته  
 خدنگی، همه خواری و رنج و درد  
 خدنگی، همه داغ و هول و بلا  
 خدنگی، ز زخم زبان تیز تر  
 خدنگ اریس از کمان پر گرفت  
 خدنگش بدل خورد و تا پر نشست  
 بفرمی در آن ویژه پستو شدند  
 که دلرا بر افرشته سوخت دل  
 چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت  
 بلا بر دل عاشقان تازدا  
 کمان را بزه کرد و اندر کشید  
 که ناگه بر او تیر پرتاب شد  
 شرارش دل مرد و زن سوخته  
 کزارنده سرزنشهای سرد  
 همه اشک و بیماری و ابتلا  
 ز شمشیر چنگیز خونریز تر  
 بدل آتش اندر زد و در گرفت  
 فرشته بدان خانه اندر نشست

\* \* \*

در آن دل میندار پندار زشت  
 ز قلب کسان قلب شاعر جداست  
 چو باشد دل شاعری سوخته  
 دل شاعران چیست؟ دریای ژرف  
 که دست خدای اندر آن داغ هشت  
 دل شاعر آماج سهم خداست  
 جهان گردد از شعرش افروخته  
 بر او دمبدم برق و باران و برف

نیاساید از برق و طوفان دمی      نه در سور و شادی، نه در مانمی  
 ولی با چنین کبر و پهنآوری      بدست آبدت گر بدست آوری  
 توانی بر او دست یازی همی      چو طفلان بدو لعب بازی همی  
 در آویزی از تار موئی نکون      نشائیش چون گل یزلف اندرون

## چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار      بره گشت ناگه بستگی دچار  
 بفرمی چنین گفت با سنگ سخت      کرم کرده راهی ده ای نیک بخت  
 کران سنگ نیره دل سخت سر      زدش سیلی و گفت دور ای پسر  
 نجیبدم از سیل زور آزمای      کئی تو که پیش تو جنبم ز جای  
 نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد      بکمدن در استاد و ابرام کرد  
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود      کزان سنگ خارا رهی بر کشود  
 ز کوشش بهر چیز خواهی رسید      بهر چیز خواهی کماهی رسید  
 برو کارگر باش و امیدوار      که از یاس جز مرگ ناید بکار  
 کرت یابداریست در کارها      شود سهل پیش تو دشوارها

## چهار خطابه

چهار خطابه یکی از آثار برجسته ملک الشعراست خطاب باعلیضرت پهلوی  
 شاهنشاه ایران که متضمن پند و اندرز و ارمان ایرانیان در اصلاح ایران  
 وغیره میباشد این رساله در حدود دویست بیت میشود. برای نمونه  
 خطابه دوم آن که مختصریست از تاریخ زبان ادبیات ایران انتخاب میشود:

یادشها قصه پاکان شنو      شمه‌ای از حال نیاکان شنو  
 جمله نیاکان تو ایرانی اند      جز پسر بهمن و دارا نیند

بر اثر دولت سامانیان  
 پادشهان بکسره ترکان بدند  
 هستی ما بکسره پامال شد  
 اجنبیانی همه اهل چپو  
 تازی و ترک و مغول و ترکمان  
 نای بیستند ز مرغ سحر  
 کشت کل تازه این باغ و راغ  
 خامه قلم کشت و دفاتر بسوخت  
 بعد عرب هم نشد این ملک شاد  
 شد عرب و ترک بجایش نشست  
 بست عرب دست عجم را به پشت  
 پس مغل آمد کنشان بسته دید  
 اسلحه از فارس عرب کرد دور  
 شد وطن کورش مالک رقاب  
 ظلم مغل قابل گفتار نیست  
 بود مغول جانوری بی بدیل  
 باز عرب رحم و مواسات داشت  
 گرچه عرب زد چو حرامی بها  
 گرچه ز جور خلفا سوختیم  
 الغرض ایشاه عجم ملک جم  
 نصف زبان را عرب از بین برد  
 هر که زبان داشت بماتند شمع

آن شرف گوهر ساسانیان  
 جمله شبان کله کرکان بدند  
 دستخوش رهن و رمال شد  
 فرقه بردار و بدزد و بدو  
 جمله بریدند از ایران امان  
 بال شکستند ز طاؤس نر  
 پی سپر اشتر و اسب و الاغ  
 خشک و ترو باطن و ظاهر بسوخت  
 رسته شد از چاله و در چه فتاد  
 مست بیامد کت دیوانه بست  
 هر چه توانست از آن قوم کشت  
 تیغ کشید و سر ایشاف برید  
 بعد مغول آمد و کشتش بزور  
 پی سپر دوده افراسیاب  
 شرح وی البته سزاوار نیست  
 بیش مغول بود عرب جبرئیل  
 دوستی و مهر و مواخات داشت  
 داد یکی دین گرامی بما  
 ز آل علی معرفت اندوختیم  
 رفت و فنا کشت زبان عجم  
 نیم دگر لهجه بترکان سپرد  
 سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع

زندی و سعدی همه بر باد رفت	پهلوی و آذری از باد رفت
رفته بد از بین کلام دری	گر نکشودند در شاعری
پادشاهی بخراسان بدند	کز گهر فرخ ساسان بدند
اهل سخن را صله پرداختند	دقتر از اشعار دری ساختند
آنچه اثر مانده ازیشان بجا	شاهد صدقیست بر این مدعا
از پس ایشان ملکان دگر	جایزه دادند باهل هنر
ربع زبان ماند از آنان بجای	ورنه نمائی اثری زان بجای
یافت ز فردوسی شهنامه گوی	شاعری و شعر و زبان آبروی

## غزل

این چند غزل بسببک جدید ساخته شده که قسمتی از آنها برای اینکه مهارت استاد درین طرز نیز معلوم شود انتخاب شد

ای ناز دانه یار سر از مهر باز کش	بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
زلفت بحیله رشته الفت دراز کن	خطت بجادوئی سر آن رشته باز کش
فرماندهیست چشم تو ز ابرو کشیده تیغ	پیدش سپاه مژده بحال دراز کش

## ایضاً

ای ترکست بخلق در فتنه باز کن	وی سنبیل تو دست تطاول دراز کن
چشمات را حذر بود از دیدن رقیب	همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن
الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ	ماکار بر حقیقت و او بر مجاز کن
ما در درون میکده سهبا بجام ریز	شیخ از درون صومعه کردن دراز کن
با دشمنان ز ترس دم از دوستی زدیم	چون ملحد بخاطر مردم نماز کن
کار بهار و یار بدور اوفتد که هست	دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

## ایضاً

تا چند ز هجران تو فرسوده شود دل      ایگاش که خون گردد و آسوده شود دل  
دل قطره خون شد مکش ایدوست کمانرا      ترسم که به پیکان تو آلوده شود دل

## ایضاً

تا بکنج لبّت آن خال سیه رنگ افتاد  
نافه را صد گره از خون بدل تنگ افتاد  
آب نه خط است بر آن عارض پر نقش و نگار  
رنگ محویست که در دفتر ارژنگ افتاد  
سیب از آسیب جهان است که هم رنگ تو شد  
گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد  
در رخت چشم من از هفته بهفتاد کشید  
در بیت کار من از گام بفرسنگ افتاد  
از دل کم شده خویش فرو بستم چشم  
تا مرا دامنّت ای کم شده در چنگ افتاد  
دائم اندر دل سخت تو نکرده است اثر  
نالۀ من که از او خون بدل سنگ افتاد  
کرد چون همۀ چنگ این غزل آهنگ بهار  
چنگ در دل زد و با چنگ هم آهنگ افتاد

## جهنمیدار

ترسم من از جهنّم و آتش فشان او      وان مالک عذاب و عمود گران او

وان آدمی که رفته میان دهان او  
 بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او  
 وان مار هشت پا و نهنک کلان او  
 وان میوه های چون سر اهریمنان او  
 بر مغز شخص عامی و بر استخوان او  
 تابوت دشمنان علی در میان او  
 از زخم نیش پر خطر جان ستان او  
 تا هر دمی از او بستانند جان او  
 آن پل که هست بر زبر دودبان او  
 هستند غرق لجهٔ آتش فشان او  
 افریک و آمریک و فرنگ و کسان او  
 کبر و یهود و ارمنی و دوستان او  
 در دوزخ است روز قیامت مکان او  
 سوزد بنار پیکر چون پرنیان او  
 مندیل اوست سوی درک ریسمان او  
 سوزد به پشت میز جهنم روان او  
 دوزخ بود بروز جزا پارلمان او  
 آتش فتد بدقتر و کلک و بیان او  
 سوزد بحشر جان و تن ناتوان او  
 مسکن کند بقعر سقر کاروان او  
 فردا کشند سوی جهنم عنان او  
 زان کود آتشین بجهد مادبان او  
 خلد برین و آن چمن بی کران او

آن ازدهای او که دمش هست صد ذراع  
 آن کرگسی که هست تنش همچو کوه قاف  
 آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر  
 آن آتشین درخت کز آتش دمیده است  
 آن کرز آتشین که فرود آید از هوا  
 آن چاه ویل در طبقهٔ هفتمین که هست  
 وان عقربی که خلق گریزند سوی مار  
 جان میدهد خدا بکنه کار هر دمی  
 از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر  
 جز چند تن ز ما علما جمله کاینات  
 ژاپون و چین و تبت و روسیه و پروس  
 بطرکراد و لندن و واشنتن و وین  
 جز شیعه هر که هست بعالم خدا پرست  
 و ز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد  
 وان کس که باعامهٔ سر موی سر گذاشت  
 وان کس که کرد کار ادارات دولتی  
 وانکس که شد وکیل وز مشروطه حرف زد  
 وانکس که روزنامه نویس است و چیز فهم  
 و انعامی که کرد بمشروطه خدمتی  
 وان تاجری که رد مظالم بها نداد  
 وان کاسب فضول که پالان او کجست  
 مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی  
 تنها برای ما و تو یزدان درست کرد

موقوفه بهشت برین را بنام ما  
 آن باغهای پر گل و انهار پر شراب  
 آن خانهای خلوت و غلمان و حورعین  
 القصه کار دینی و عقبی بکام ماست  
 فردا من و جناب تو و جوی انگبین  
 باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار  
 کرده است وقف واقف جنت مکان او  
 وان قصرهای بی در و بی نردبان او  
 وان قابهای پر ز پلو زعفران او  
 بد بخت آنکه خوب نکشت امتحان او  
 وان کوثری که جفت زخم درمیان او  
 زیرا بحق ما و تو بد شد کمان او

تبریکست که در شصتمین سال پرفیسور ادوارد براون

سروده است

ادوارد براون دانشی ایران دوست  
 از مردم انگلیس بر مردم شرق  
 کش رای نکو روی نکو خوی نکوست  
 گر مکرمتی بود همین تنها اوست

## ای تاگر

دست خدای احد لم بزل  
 بافته ابریشمش از زلف حور  
 نغمه او رهبر آوارگان  
 گفت گر این چنگ نواز بد راست  
 نغمه این چنگ نوای خداست  
 گر بنوازد کسی این چنگ را  
 هر که دهد گوش و مهیا شود  
 گر چه بود چنگ بر آهنگ چنگ  
 چونکه چنین چنگ خدا ساز کرد  
 گفت که من صنعت خود ساختم  
 ساخت یکی چنگ بروز ازل  
 بسته بر او پرده موزون ز نور  
 مویه او چاره بیچارگان  
 مهر فروزی کند و ظلم کاست  
 هر که دهد گوش برای خداست  
 کم نکنند پرده و آهنگ را  
 بند غرور از دل او وا شود  
 چنگ خدا محو کند نام چنگ  
 چنگ زنی بهر وی آواز کرد  
 سوی گروه بشر انداختم



بهر بشر چنگ نوازد کنون  
 کیست نوازنده در این انجمن  
 در دو جهان سر بفرایم ورا  
 نیست جز این مسئله مقصود من  
 ملعبه و دستخوش گمراهان  
 هرچه دلش خواست بر آهنگ زد  
 لیکن ازین زخمه نه آن نغمه خاست  
 زخمه دگر آن دگر و این دگر  
 آمد و بر دوش بشر بار گشت  
 زیر لبی زمزمه چنگ داشت  
 کبر و تفرعن ز جهان کم نشد  
 سوگ پیا گشت بهنگام سو  
 سم خر و گاو بجایش نشست  
 مهر فلک بی اثر و بی فروغ  
 راه خطا زد سر هر انجمن  
 چنگ خدا بهر دل خود زدند  
 قلب نرقصید بر آهنگشان  
 در بر «ناکر» بنهادند چنگ  
 چنگ خوداندر کف اهلیش نهاد  
 نغمه اصلی ز دل چنگ خاست  
 پرشد از اوهند و عراق و فرنگ  
 نغمه عشاق بجایش نشست  
 بود یچنگ دگران از نخست

کیست که این ساز بسازد کنون  
 چنگ ز من پرده ز من ره ز من  
 هرکه نوازد بنوازم ورا  
 چنگ محبت چه بود جود من  
 چنگ خدا گشت میان جهان  
 هرکسی از روی هوس چنگ زد  
 در ره دین نیز ترین زخمه خاست  
 نغمه یزدان دگر و دین دگر  
 دین همه سرمایه کشتار گشت  
 هر که بدان چنگ روان داشت  
 کینه برون از دل مردم نشد  
 اشک روان گشت بجای سرور  
 مهر پرستی ز جهان رخت بست  
 گشت ازین زمزمه های دروغ  
 زانکه یچنگ ازلیت به فن  
 چنگ نکو بود ولی بد زدند  
 چنگ نزد بر دل کس چنگشان  
 تا که درین عصر و زمان بیدرتنگ  
 ذات قدیمی بی بست و کشاد  
 چونکه بز چنگ بر آهنگ راست  
 ناله عشاق بر آمد ز چنگ  
 جمله نواها ز جهان رخت بست  
 ای ناگر این چنگ که در دستت بست

همچکس آن چنگ نزد بر طریق  
 لیک تو خوش ساختی این چنگ را  
 هرچه زنی در ره او میزنی  
 طبع تو چنگ است و خرد زخمه اش  
 شهر بلندت ازلی نغمه اش  
 سال تو هفتاد و خیالت نو است  
 هرکه ز یزدان بدش نور تافت  
 هرکسی آن زد که بسندد فریق  
 یافتی آن ایزدی آهنک را  
 خوش بزن این ره که نکو میزنی  
 زانکه ز یزدان بدلت پرتو است  
 در دو جهان دولت جاوید یافت

ای قلمت هدیه پروردگار

هدیه ایران بپذیر از «بهار»

## غزل

این غزل بسبک و طرز جدید متضمن اصطلاحات و اشارات سیاسی اوایل  
 مشروطیت و دارای مضامین تازه و یکی از غزلهای شیوای بهار است.

دلفریبان که بکابینه جان جا دارند  
 دلبران خودسر و هرجائی و روسی صفتند  
 گاه لطف است و خوشی، گاه عتابست و خطاب  
 خوب رویان اروپا ز چه در مردن ما  
 گرچه در قاعده حسن سیاست نجال  
 عاشقانرا سر آزادی و استقلالست  
 صف مژگان ترا دست سیاسی است دراز  
 دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت  
 بچه قانون سپه ناز تو ای ترک پسر  
 این چه صلحی است که در داخله کشور دل  
 بکمیسسیون عرایض چکنم شکوه ز تو  
 مستبدانه چرا قصد دل ما دارند  
 ورزه در خانه غیر از چه سبب جا دارند  
 تا چه از اینهمه پلٹیک تقاضا دارند  
 حیلہ سازند گر اعجاز مسیحا دارند  
 مسلک آنست که خوبان اروپا دارند  
 کی ز پولٹیک سر زلف تو پروا دارند  
 با نفوذیکه بمعموره دلها دارند  
 با شروطی که لبان تو مهیا دارند  
 در حدود دل باران سر یغما دارند  
 خیل قزاق اشارات تو مأوا دارند  
 که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم  
 در پناه سر زلف تو بهارستانی است  
 حکم فرمای که در محکمه حسن و جمال  
 راز داران تو در انجمن سری دل  
 دل غارت شده در محضر عدلیه عشق  
 سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار  
 زانکه با حارجیان الفت و نجوا دارند  
 که در او هیئت دل مجلس شورا دارند  
 هر چه آن حکم تو باشد همه مجری دارند  
 نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند  
 متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند  
 که همه مشرقیان منطق کویا دارند

### ایضاً

شمیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ  
 افسانه بود معنی دیدار که دادند  
 حاجی که خدا را بحر جست چه باشد؟  
 خواهی که شوی در هنر استاد زمانه  
 روزی که دلی را به نگاهی بنوازند  
 زمین دسته چه خواهی که بهین پیشه وراثت  
 از مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست  
 خواهد بدل عمر بهار از همه کیتی  
 شب تا بسحر کربه جانسوز و دگر هیچ  
 در برده یکی وعده مرموز و دگر هیچ  
 از پاره سنگی شرف اندوز و دگر هیچ  
 در مکتب دل عشق پیاموز و دگر هیچ  
 از عمر حسابست همافروز و دگر هیچ  
 کهواره ترا شست و کفن دوز و دگر هیچ  
 لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ  
 دیدار رخ یار دلفروز و دگر هیچ

### رباعیات

آماده جنگ باش کاین چرخ حرون  
 جز با جنگ آماده نمیکرد صلح  
 با نرم دلی با تو نکرد مقرون  
 جز با خون پاکیزه نمیکرد خون

## ایضا

مخلوق جهان بکرک مانند درست با قادر عاجزند و بر عاجز چست  
سستند بکیر و دار چونباشی سخت سختند بکار زار، چونباشی سست

## گل لاله

از دامن کوه، لاله ناکه برجست کلکون رخی و نیشه سبزی در دست  
با فرق سر دریده کوئی فرهاد از خاک برون آمد و برسنگ نشست

## گل نرگس

بر دامن دشت، بنگر آن نرگس مست چشمی بره و سبز عصائی در دست  
کوئی مجنون، در انتظار لیلی از کور برون آمد و بر سبزه نشست

## گل برگ

من برگ کلم باغ شبستان من است و آن بلبل خوش لهجه غزلخوان من است  
نوباوه شب، که شبمنش میخوانند هر صبح به نیم بوسه مهان من است

## غرش توپ

رقم بر توپ تا بکوبم دشمن فریاد بر آورد که ای وای بمن  
دست دکری و خانان دکری من مظالمه که میبرم بر گردن

## سرود ملی

بهار در سرودن تصانیف و سرودهای ملی که قسمتی از آنها بوسیله  
خوانندگان و موسیقی دانهای ایرانی در صفحات گرامافون ضبط شده

مهارت نامی دارند و اینک برای نمونه قسمتی از این سرودها انتخاب میشود:

### تصنیف ماهور

ندارد	نظر	بحال زارم	خبر ندارد	ز من نگارم
ندارد	خبر	دل من از من	من از دل خود	خبر ندارم
ندارد	که پر	کجا پرد مرغ	که دلبرش نیست	کجا رود دل
ندارد	چگر	که غیر خون	فغان از این عشق	امان از این عشق
ندارد	سحر	مگر شب ما	همه تباهی	همه سیاهی
ندارد	نمر	که آه و زاری	منال دیگر	بهار مضطر
ندارد	دگر	وطن علاچی	جز استقامت	جز انتظام و
ندارد	دو سر	کسی که تیغ	سرش بکوبند	زهر دو سر بر

### ایضاً

ندارد	سپه	که مه دو زلف	ندارد	بمه	رخ تو دخلی
ندارد	شبه	که هیچ وجه	نخوانم	قمر	بهیچ وجهت
ندارد	پادشه	که ملک دل	توانی	دل ار	بیا بملک
ندارد	سپه	نخواهد	عسس نیست	سیاستی نیست	قضاوتی نیست
ندارد	که ته	بود سبویی	بود	ز روی معنی	رفیق کم ظرف
		ستمگر	بگوید	یکی	
		ندارد	مسکین	بهار	

### مرغ سحر

مرغ سحر ناله سر کن!  
داغ مرا تازه تر کن!

زاه شرر بار، این قفس را،  
بر شکن و زیر و زیر کن!

\* \* \*

بلبل بر بسته ز کمنج قفس در!  
نعمه آزادی نوع بشر سرا!  
وز نفسی عرصه این خاک توده را!  
- بر شرر کن!

ظلم ظالم ، جور سیاد،  
آشیانم ، داده بر باد!  
ای خدا، ایفلک، ای طبیعت!  
شام تاریک ما را سحر کن!

نوبهار است ، گل بیار است  
ابر چشم ، ژاله بار است  
این قفس چون دلم تنگ و نار است!  
ناله بر آرزو قفس ای آه آتشین!  
دست طبیعت گل عمر مرا مچین!  
جانب عاشق نکه ای تازه گل، از این

- بیشتر کن ! بیشتر کن ! بیشتر کن !

مرغ بیدل، شرح هجران، مختصر مختصر کن!

\*

\* \*

۲

عمر حقیقت ، بسر شد!  
عهد و وفا ، بی سیر شد!

نالۀ عاشق، ناز معشوق:

هر دو دروغ و بی اثر شد!

\*\*\*

راستی و مهر و محبت فسانه شد!

قول و شرافت همگی از میانه شد!

از پی دزدی، وطن و دین بهانه شد!

- دیده تر شد!

ظلم مالک، جور ارباب!

زارع از غم، کشته بی تاب!

ساغر اغنیا پر می ناب!

جام ما پر ز خون جگر شد!

ای دل تنگ، ناله سرکن!

از قوی دستان حذر کن!

وز مساوات صرف نظر کن!

ساقی گل چهره بده آب آتشین!

پرده دلکش بزن ای تار دلمشین!

نالۀ بر آر از قفس ای بلبل حزین!

کز غم تو، سینه من، پر شرر شد!

کز غم تو، سینه من، پر شرر شد!









نادری

## نادری امیرالشعرا

محمد حسین میرزا پسر شاهزاده ابوالقاسم میرزا علیشاهی در سنه ۱۲۹۹ هجری قمری در مشهد تولد یافته و در ایام صباوت به نجف اشرف رفته و قریب چهار سال ادر آنجا مشغول تحصیل بوده پس از تحصیلات مراجعت بمشهد مقدس نموده است، بسیار طبع خوشی دارد با وجود اینکه پنج پست باعلیحضرت نادر شاه افشار منتهی میشود بسیار درویش مسلک و با همت میباشد.

قصاید و غزلیات و اشعار متفرقه زیاد دارد و قریب سه سال است مشغول نظم تاریخ نادر شاه افشار میباشد یکجلد آن که قریب هیجده هزار شعر است باتمام رسیده و از جلد دوم هم هشت هزار شعر گفته به بحر «تحفتهالعراقین» خاقانی شیروانی که عمأ قریب بطبع رسیده عموماً از تاریخ مذکور منتفع خواهند شد. انتخاب اشعار او از اینقرار است:

در سال ۱۳۳۱ هجری در باره مطالبه حق خویش شرحی بوالی ایالت

خراسان نظماً نوشته که ما قدری از آن انتخاب و درج میکنیم

ایوالی اعظم خراسان	ای از تو هزار مشکل آسان
از نادری اینزمان بکت گوش	این قصه که میبرد ز سر هوش
من بنده نبیره دو شاهم	بشمینه اگر بود کلام
جد پدری من علیشاه	جد دگرم شه فلک جاه
نادر شه شیر کیر افشار	نادر شه بی نظیر افشار
این هردو خدیو راد عادل	بودند بسی کریم و باذل

آن يك بگرفت چون بكي شیر  
 از خسرو هند تاج بگرفت  
 روسی ز مهابتش گریزان  
 افغان بغان زبانک رخش  
 اسکندر و داریوش و دارا  
 کی خسرو عصر بد در آن عصر  
 در حفظ وطن بهیچ حالی  
 از بسکه بدی ورا تکاپو  
 بس بود بزیر رانش یکران  
 تن پروریش نبود عادت  
 از معدلتش شنو مثالی  
 کی منبع غیرت و امارت  
 چون دید خدیو چار کشور  
 بخشود بچشم اشک زایش  
 آن پیر زنی که شیر زن بود  
 من جز بز خویشان نخواهم  
 نو شاه غیور مسلمینی  
 میسند بز تر رقیبان  
 چون دید شهمنشه جوان بخت  
 بر بست کمر ز بهر بیگار  
 از خصم هزار دست بر بست  
 شه چون بز برده را بدان داد  
 شاهان خدا پرست باری

ایران توران بضر شمشیر  
 از روم و حبش خراج بگرفت  
 از چنگ سلاح جنگ ریزان  
 مه تیره ز تابش درفشش  
 بودند غلامش آشکارا  
 سودش به سپهر پایه قصر  
 پایش فید از رکاب خالی  
 جو سبز شدی بچکمه او  
 چون زاغوی اشتران شدش ران  
 تا یافت سعادت شهادت  
 دامانش گرفت پیر زالی  
 شد ماده بزى ز من بغارت  
 از بهر بزیش زار و مضطر  
 صد بز بخشید در ازایش  
 گفت این ندهد ز بهر من سود  
 من مرده و جز کفن نخواهم  
 برتر ز دو صد سبکتگینی  
 بجهد به بز ستم نصیبان  
 آن غیرت و آه و زاری سخت  
 با ترکمنان اهرمن سار  
 تا یکدل پیر زن ز غم دست  
 آن قالب مرده را روان داد  
 این گونه کنند شهریاری

فی آنکه برای راحت خویش  
 ناموس رعیت بلاکش  
 نوشیدن باده پیش گیرند  
 بر طرّه یار و بانگ تاری  
 صد شکر که این بلیه شد کم  
 مشروطه طلوع کرد چون ماه  
 وز دانش مردمان دانا  
 این دوره که عدل راست حاوی  
 عدلیه و سایر ادارات  
 افسوس ولی هزار افسوس  
 دردا که ز اهل دل نشان نیست  
 اهل صورتند از معانی  
 در حرف زدند همه دلیراند  
 روشن بود اینکه نیم کردار  
 عدلیه بلی روان ملک است  
 اوقاف اداره صحیح است  
 اینان همه سببند و ریشند  
 مفتی و گروه مفت خواران  
 این کله او نمود آونگ  
 آن شانه و چانه اش بهم کوفت  
 بر نیزه زد آن یکی سرش را  
 آن يك که فزون بدش کف برد  
 زین فضله بد بتر ز مردار  
 با اینکه نجاستش شده فاش  
 بدهند یچنگ کرکها میش  
 بر باد دهند تند و سرکش  
 بوسیدن ساده پیش گیرند  
 بچشمند ولایت و دیاری  
 رستند ازین بلیه مردم  
 شد کار جهان بوفق دلخواه  
 شد پارلمان عدل برپا  
 گردیده شه و کدا مساوی  
 بخشند قلوب را بشارت  
 کابینان بدورنگی اند مأنوس  
 کس در غم ما بلاکشان نیست  
 ناورده یچنگ ارمغانی  
 چون کار طلب کنی حقیراند  
 ارزد بدو صد هزار گفتار  
 داد ار نهدد زیان ملک است  
 کار ار نکند بسی وقیح است  
 در فکر خود اند و ذکر خویشند  
 کردند بوقف تیر باران  
 او پهلوی این شکست از سنگ  
 این خانه و لانه اش زهم روفت  
 این مثله نمود بیکرش را  
 خیرات شهی تمام را خورد  
 فضلنی شده هر طرف بدیدار  
 طاهر شده شیخ و زند و قلاش

نه مسخره و نه اهل سازم  
 نه مضحکه‌ام نه شیخ شیپور  
 نه مدح ز ملتّم نه دشنام  
 نه منصب سر کشیکی‌ام هست  
 شهریه نه ز آستانه دارم  
 نه خفیه نویس انگلیسیم  
 نه دوزخی و نه جنتی‌ام  
 نه بیر علیشه پلنگم  
 نه شامی‌ام و نه کوفی‌ام من  
 نه زنکا دارم و نه کیجا  
 نه خرمنکس ممرکه هستم  
 نه صاحب اسب و کاریم من  
 مردان ستوده را ستودن  
 نه مرد کهن بجای مانده  
 معدوم وفا شد و صفا هم  
 هستند سبیل و ریش و بینی  
 دور از تو غلاف آدمیند  
 حیوان شمر و مخوانش انسان  
 انعام ولایتی نخواهم  
 از تو طمع صلّه ندارم  
 کز این گرگان آدمی خوار  
 املاک مرا بمن رسانی  
 از بار خدا بترسی و بس  
 تا در بر حق شوی تو مقبول

نه تار زنب و نه فی نوازم  
 نه بیل بدوشم و نه مزدور  
 نه جیره ز دولتّم نه انعام  
 نه خوشگلی و نه شیکیم هست  
 نه دام یکف نه دانه دارم  
 نه کیسه بر و نه کاسه لیس  
 نه حیدری و نه نعمتی‌ام  
 نه شارلاتان و نه زرنگم  
 نه شیخیم و نه صوفی‌ام من  
 نه ملحقم و نه جیم الف جا  
 نه مالک برگ و برکه هستم  
 نه مؤزّم و نه قاریم من  
 باشد هنرم سخن سرودن  
 اینک نه سخن بجای مانده  
 منسوخ سخن شد و سخا هم  
 و ایفان که در این زمانه بینی  
 آدم نه خلاف آدمیند  
 انسانی که بری بود ز احسان  
 تخفیف ولایتی نخواهم  
 از هیچ کسی کله ندارم  
 هست از تو توقع من زار  
 داد من بینوا ستانی  
 ترست نبود ز هیچ ناکس  
 پولت تزند چو غول ره گول

تا چند شوم ز پا فتاده  
 در خاک لحد نهان کنم چهر  
 جمعی شده بهر من پریشان  
 از طعنه دشمنان جانی  
 پس وای بما و آه بر ما  
 انشاء الله این چنین باد

آخر نه منم امیر زاده  
 دست من اگر نگیری از مهر  
 اطفال و عیال و قوم و خویشان  
 این سلسله را تو میرهانی  
 ور تو نکنی نگاه بر ما  
 لطف تو بحال با قرین باد

نمونه‌ای از جلد اول تاریخ نادر شاه

ر هستی ذات تو گواهی  
 بر درگه تو بلندها پست  
 تاج شرفش بسر گذارند  
 شاهنشاه انبیا محمد  
 هادی سبیل نبی اکرم  
 شمع خرد و چراغ بینش  
 لولاك لها خلقت الافلاك  
 کش داشت ملك بدر غلامی  
 از روی زمین شد آسمان پوی  
 کرده ز مکان بلامکان جای  
 مهتاب خدا شده بمعراج  
 مغزی ز برون پوست بیند  
 او را بخدای رهنمون شد  
 بر بازو و پنبجه بدالله  
 از دست خدا چرا جدا نیست  
 مولی الفقرا علی عالی

ابداده ز ماه تا بهاهی  
 ای هستی و نیستی ز تو هست  
 هر نامه که نام تو نگارند  
 از نام تو نامور شد احمد  
 سر خیل رسل رسول خاتم  
 سر دفتر فرد آفرینش  
 گفت است بشانش ایزد پاک  
 آن آمی مکی تهامی  
 فرخنده شبی که آن جهانجوی  
 سوده بسر سپهر و مه پای  
 حق هشته بفرقتش از سقا تاج  
 چون خواست که روی دوست بیند  
 دستی ز پس حجب برون شد  
 کافتاد ورا نظر بناگاه  
 گفت این بد اگر بد خدا نیست  
 شمس فلک فرد معالی

انباز بشادی و غم او  
 با تیغ کجش بدهر شد راست  
 برداخته از صنم حرم را  
 کز طاق حرم بریزد اصنام  
 منت بسر حرم نهاده  
 بد مهر نبوتش نشانه  
 کاندردو جهان امیر و مولاست  
 شاه دو سرا ولی ذوالمن  
 مارا بولای او بمیران

سهر نبی و پسر عم او  
 اسلام که نیستش کم و کاست  
 بر دوش نبی زده قدم را  
 بر دوش نبی از آن بزد گام  
 بر دوش نبی قدم نهاده  
 شد پای علیش نقش شانه  
 مارا بولای او تولاست  
 آن مائده بخش سلوی و من  
 یارب بصفای قلب پیران

### سبب نظم کتاب

خواجه نظرش بسوی من بود  
 رویش چو بهار از پس دی  
 کای نادری از هنر چه داری  
 کاسد نشده هنر فروشی

بکشب که بروز طعنه زن بود  
 یور ملک آنکه هست در ری  
 این خواجه مرا سرود باری  
 وقت است که در هنر بکوشی

تا چند بفکر خورد و خوابی      کن فکر بگفتن کتابی  
تا از تو بیادگار ماند      پاینده بروزگار ماند  
از خواجه چو این سخن شنفتم      این در دری بنظم ستم

### آغاز داستان ستاره هندیه و معاشقه او با نادرشاه

گفتند که شاه پنج اقلیم	نادر شه کیباد دهم
بگرفت چو ملک هند با تیغ	زد رایت بخت بر سر میغ
از خسرو هند تخت طاؤس	افزود به تخت و تاج کاؤس
با تخت یکی عروس زیبا	کشن تن شده زیب بخش دیبا
یا تا بسرش کرشمه و ناز	ار غمزه سحر ساز غماز
رویش چو بهشت جاودان بود	گر حور بهشت هست آن بود
هیچش سخن از دهان نکویم	وز موی میان نشان نجویم
آن يك سخن است هیچ در هیچ	این يك گرهی است بیج در بیج
از حسن و جمال آبتی بود	از قد رسا قیامتی بود
ماهی که چنین جمال دارد	خون همه کس حلال دارد
تیر از مژه ز ابروان کمان داشت	قوس و قزحی بر ابروان داشت
ابرو چو بوسمه تاب میداد	شمشیر بزهر آب میداد
شاهش چو بروی يك نظر کرد	تیر نگهش بدل گذر کرد
ناز او که بماء و مشتری داشت	جاداشت چو شاه مشتری داشت
مشاطه چو ماه را بزك کرد	شه خال لبش ز بوسه حك کرد

در معذرت از اینکه این تاریخ را بطرز افسانه سروده اند

افسانه نادر و ستاره      گفتم چو ازو نبود چاره  
ز آنرو که دروغ راست مانند      خالی نبود ز حکمت و بند



این قصه اگر دروغ اگر راست  
چون بکر بود عروس زیباست  
زاید چه بغیر نکتۀ بکر  
از فکرت هر منورالفکر

## مسط بهاریه

مژده نگارا که بهار آمده  
همسر هم لیل و نهار آمده  
گل چمن مشعله وار آمده  
شاخ گل نار بیار آمده  
رفته دی و آمده اردی بهشت  
تل و دمن گشته چو باغ بهشت  
رفت دی و آمد فصل بهار  
گشت یکی گردش لیل و نهار  
ساحت بستان و لب جویبار  
سنبل و نسرین و گل آورده بار  
خاک و دمن زندگی از سر گرفت  
آب و چمن رونق دیگر گرفت  
برده دو چیز از دل عاشق شکیب  
فصل گل و وصل نوای دلفریب  
ای ادب آموز هزاران ادیب  
ای چمن از حسن تو با فرو زیب  
خیز که از کاخ بصحرا رویم  
بهر نمشی و نهاشا رویم  
گل ز تو رخساره بر افروخته  
بلبل از من غزل آموخته  
چون غم هجرت بدل اندوخته  
لاله ازین داغ دلش سوخته  
خون دلش بسکه بساغر شده  
سرخ رخس چون می احمر شده  
ایکه تو از خوبی و از دلبری  
حور و پری را به نکه دل بری  
زهره بهام رخ تو مشتری  
از همه بالاتر و والا نری

در لب جان پرورت آب حیات  
 گل شده در پرده شرم از حیات  
 ای دل وحشی بلقay تو رام جز تو مرا نیست مراد و مرام  
 با من بیدل به گلستان حرام بیتو مرا سیر گلستان حرام  
 مقصدم از دیدن گل روی تست  
 مستیم از نرگس جادوی تست  
 خاک دمن یکسره رنگین شده طرف چمن بتکده چین شده  
 زلف سمن خم و چین چین شده مشک فشان جمد رباحین شده  
 شانه زده زلف سمن را چمن  
 دست بهم داده گل و باسمن  
 فصل خزان کنج شبستان خوش است خانه نشینی بزمستان خوش است  
 موسم گل سیر گلستان خوش است طرف چمن ساحت بستان خوش است  
 یاری و تازی و بط بادهای  
 صوت فرح بخش بت سادهای  
 سرو قد افراخته بر طرف جوی لاله رخ افروخته از هر دو سوی  
 گل ز پس پرده عیان کرده روی بلبل بیدل شده آشفته خوی  
 عاشق و دیوانه و مفتون و مست  
 دیدن گل برده قرارش ز دست  
 باغ بهر هفت رخ آراسته همچو عروسی شده پیراسته  
 کنج دمن گشته پر از خواسته سرد چمن بر سر پا خاسته  
 فرق سپرغم سپر غم شده  
 بید چو مجنون کمرش خم شده  
 مجمره لاله فروزان ز نار سرخ گل افروخته رخ همچو نار

تاج مرصع بسر کوکنار بر سر يك بای ستاده چنار

جادوئی نرکس از آن چشم مست

برده دل عارف و عامی ز دست

بلبل کوینده بطرف چمن نادره گوهرست کجا همچو من

زآنکه من از مدحت شاه زمن نادره هستم بهمه انجمن

مدح شهنشاه شعار من است

روی شهنشاه بهار من است







نصرت‌الله خان فلسفی

# نصرالله فلسفی

میرزا نصرالله خان فلسفی در شب اول ماه صفر ۱۳۱۹ هجری قمری در طهران متولد شده و تحصیلات خود را در مدرسه آلیانس فرانسه و دارالفنون پیاپی رسانده و بعد از ختم تحصیلات بدو در وزارت عدلیه خدمات دولتی را عهده دار شده و فعلاً در مدارس متوسطه دولتی سمت معلمی تاریخ و جغرافیا را داراست.

فلسفی یکی از ادبای جوان فکر و خوش قریحه و مستعد است و چون در زبان فرانسه و فارسی مهارت کامل دارد در فن ترجمه استاد و چندین کتاب ادبی از فرانسه ترجمه کرده که عمده آنها بیچارگان، ورتز، تاریخ انقلاب کبیر روسیه، تمدن قدیم، تاریخ اروپا در قرن نوزدهم و بیستم میلادی، و همچنین چندین جلد رمان میباشد که عموم آنها بطبع رسیده و آنچه تا کنون در جراید منتشر شده و بطبع نرسیده عبارت است از: کتاب تاریخی «در وادی فراغنه» و منتخبی از آثار هوگو و لامارتین<sup>۱</sup> در دو جلد و کتاب «سلطنت قباد و ظهور مزدک».

ریاست کلوپ بین‌المللی ایران که در تمام دنیا اعضای آن پراکنده و بالغ بر یکمزار و پانصد نفر میشوند نیز با فلسفی است و این کلوپ مجلهٔ بم‌دیریت فلسفی دارد موسوم به «ایران» که حاوی مقالات ادبی بزبان فارسی و فرانسه و انگلیسی است و فعلاً هر سه ماه یکبار منتشر میشود.

فلسفی منظومه بیچارگان را که از آثار برجسته و یکتور هوگو<sup>۲</sup>

۱ Alphonse Lamartine (۱۷۹۰-۱۸۶۹م) نویسنده و سیاست‌مدار معروف فرانسوی.

۲ Victor Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸۵م) شاعر و افسانه‌نویس معروف فرانسوی

شاعر معروف فرانسویست ثراً و نظماً ترجمه کرده که چند بیتی از آن  
با قصیده‌ای که اخیراً سروده است و از بهترین اشعار اوست انتخاب  
و درج میکنیم:

### شب

بتاریکی اندر شده آفتاب	شب افکنده بر روی کردون نقاب
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیرا	ز ابر سیه روی کردون چو قیر
ز تاریکیش چشم بیننده کور	شبی در سیاهی و تنگی چو کور
نو کوئی که خود نور باشد دروغ	بکیتی و کردون نه بینی فروغ
چو غرنده شیر و خروشنده دیو	ز یکسو کشد ژرف دریا غریو
جهد خشمکین موجش از هر طرف	چو دیوانگان بر لب آورده کف
که از تن گریزد ز بیمش روان	کشد باد هر دم خروشی چنان
که هر دم جهد تند برقتش بچشم	از آن گونه تندر بگرد ز خشم

در نگویش از روزگار و اینکه همیشه ضعیف مغلوب قوی است گوید

کنز آزار مردم نکیرد قرار	بنالد که از کردش روزگار
بدلهای خسته زند نیشتر	ستم بر ضعیفات کند بیشتر
ستم پیشکائرا بود سروری	جهان را ز هر سوی تا بنگری
قوی پنجه نادان ازو برتر است	ضعیف از خردمند و دانشور است
ترا مرگ با زندگانی یکیت	بکیتی درونت اگر زور نیست
که تا هیچ دشمن نیابد تو را	بکیتی قوی پنجه باید تو را
زمانی نیاسودی از رنج بار	نبودی اگر شیر مردم شکار

وگر بره را بود درندگی کمر بستیش کرک بر بندگی  
چنین است آئین کردان سپهر که جز با قوی پنجه اش نیست مهر

## آسمان

چو خورشید از جهان بر چید دامن  
شب تاری سر از خاور بدر کرد  
ز بیم او گریزان قرص خورشید  
تو گفتی آسمان تاورد گاهبست  
پس از جنگ و ستیزی ظلمت انگیز  
تو گفتی از تن خورشید خون زریخت  
بر آمد آتشین ابری ز البرز  
چنان چون دامنی از ینبه پاک  
و یا چونان که در کافور کون دود  
تو گفتی در عزای مهر تابان  
چنان شد در سیاهی کوه البرز  
نخست آمد عیان تابنده ناهید  
چنان رخسندۀ مروارید غاطان  
و یا چونانکه بینی اوفتاده  
سر انجام اختراش گشتمند پیدا  
و یا چون در مشبک بارگاهی  
بجست از آسمان سیمین شهابی  
و یا چونان شراری جسته از سنک  
سیاهی چیره شد بر روز روشن  
چو رزم آور سیاهی سر ز مکمن  
بکوه باختر بگزید مأمون  
که با دشمن برابر گشته دشمن  
هزیمت کرد شاه نور جوشن  
که شد مغرب برنگ خون ملبون  
که شد از رنگ او گردون مزین  
که عمداً بر زنی بر آب روین  
چراغی سرخ گردد پرتو افکن  
بلاسین جامه گیتی کرد بر تن  
که گفتی باشد از انکشت خرمن  
ز تیره آسمان در دیده من  
که آویزد زن زنگی بگردن  
بروی آب گیری برک سوسن  
چنان چون صد هزاران شمع روشن  
به شب مهتاب را بینی ز روزن  
چنان سنگی گریزان از فلاخن  
بشب کوبند آگر بر سنک آهن



مجره چو یکى باریک دیبا  
 بر آن دیبا نو پنداری سراسر  
 و یا چونانکه در آسوده دریا  
 چوپاسی ز آن شب تاریک بگذشت  
 چنان چون سر بر آرند از پس کوه  
 بر آمد ماه چو زربنه گوئی  
 زمانی شد بزیر ابر پنهان  
 چنان چون مجمر سوزان که او را  
 شتابان بود ز آنسو چون سواری  
 شدی گاه از خلال ابر پیدا  
 بگردار زنی زیبا و طناز  
 برون آمد پریده رنگ و لاغر  
 کجا دیدی که افزون آورد قدر  
 بدیدم من که قدر ماه گردان

که از دو سو کوشش نا دیده دامن  
 فرو برده کسی سرهای سوزن  
 اثر ماند ز کشتی گاه رفتن  
 ز خاور شد برون ابری معکن  
 شب تازی گروهی دزد و رهن  
 که از سقفی کنند آن کوی آون  
 که هیچش دیده توانست دیدن  
 کمی پنهان بزیر خز ادکن  
 که رانده باره تازان و نوسن  
 کزیدی گاه بزیر ابر مسکن  
 که در چادر کند طنازی آتزن  
 چنان چون شد برون از چاه بیژن  
 اگر سیمین شود زربنه معدن  
 بگردون یافت افزونی ازین فن

### افسانه عمر

خواهم که دل از حیات بر گیرم  
 وین عمر قصیر سست بنیان را  
 گر مرگ بکام آدمی زهر است  
 پروانه بروی گل قرارش نیست  
 پرواز اگر که بال و پر خواهد  
 اندر پی نام روز و شب تا چند  
 وز آتش عشق این و آن تا کی

زی کشور نیستی سفر گیرم  
 مردی کنم و قصیر تر گیرم  
 آن زهر بکام دل شکر گیرم  
 من از چه بروی گل مقرر گیرم  
 از همت و مرگ بال و پر گیرم  
 دنبال فضیلت و هنر گیرم  
 باقوت روان ز چشم تر گیرم

تا جاب زهد ز تنگنای تن  
 برخی شبم کز اختراش هر شب  
 با همت دیده نقشی از هستی  
 چون برده ز روی چرخ بر گیرند  
 گویم که بلند آسمانا تا چند  
 وین بید بن نهی میان تا کی  
 بس گردش روز و شب دلم فرسود  
 و ز حسرت کوهرافت ای کردون  
 بر گیر مرا ز خاک تا یکدم  
 وین قلب گداخته ز انده را  
 و آن کلك که جز خلاف نتکارد  
 بسیار شبا کز آسمان شب گیر  
 افسانه عمر سخت محنت زاست

روز و شب عمر بر هدر گیرم  
 راهی سوی عالم دگر گیرم  
 بر لوح امید از آن صور گیرم  
 ز اسرار نهفته برده بر گیرم  
 بر کیتی بست خواب و خور گیرم  
 آواسته سرو کاشمر گیرم  
 چند این ره رفته راز سر گیرم  
 از قلمز دیدگان کهر گیرم  
 این زهره چنگزن ببر گیرم  
 از تیر شهاب نیشتر گیرم  
 زین کهنه دبیر خیره سر گیرم  
 با دیده خون چکان نظر گیرم  
 آن به که فسانه مختصر گیرم



## یاسائی

میرزا عبدالله خان یاسائی در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۱۱ هجری قمری در قریه مهرجرد از قراء یزد متولد شده. ابتدای عمر در مدرسه موسوم به «خان» در یزد و مدرسه چهار باغ در اصفهان به تحصیل علوم صرف، نحو، معانی، بیان، فقه، اصول، منطق، حکمت و ریاضیات همت گماشت و بعدها نیز زبان فرانسه را آموخت.

یاسائی در سال ۱۳۳۶ هجری بخدمت وزارت عدلیه در آمد و مدتها بریاست عدلیه سمنان، دامغان، شاهرود، نیشاپور و سبزوار برقرار بود و در سال ۱۳۴۳ هجری از سمنان و دامغان بوکالت دوره پنجم مجلس شورای ملی انتخاب شد و چون قابلیت و استعداد ذاتی خود را بظهور رسانید در ادوار ششم و هفتم و هشتم مجلس نیز از سمنان و دامغان و جندق و بیابانک انتخاب گردید، فعلا نیز نایب رئیس مجلس شورای ملی است.

چنانکه در تاریخ پهلوی مسطور است مشارالیه یکی از اشخاص طرفدار انتقال سلطنت از سلسله قاجاریه بسلسله پهلوی میباشد و اول وکیلی است که در شب هفتم آبان ۱۳۰۵ شمسی بر علیه سلسله قاجاریه آغاز سخن و نطق نمود.

یاسائی در انشاء و انشاد نظم و نثر عربی و فارسی مهارتی بسزا دارد؛ مقالات و اشعارش در جراید درج شده و تمام آنها جنبه سیاسی دارد. اینک نمونه اشعارش انتخاب میشود:

### غزل

با هر که ما ز راه وفا دست داده ایم از دست بیوفائیش از پا افتاده ایم



میرزا عبد اللہ خان یاسانی



زلفین تو ببردن دل عهد بسته‌اند  
 درهای خانه بر عسس حيله باز  
 ما زانمیان بخال لبیت دل نهاده ایم  
 ما باز هم بفقلت و سرمست باده ایم  
 شه مات و ما ز اسب سعادت پیاده ایم  
 نوشیروان نواده و سیروس زاده ایم  
 سر نیزه کی ملاحظه دارد ازبنکه ما

## آزادی

و این خلق ز غفلت بنشاط و شادی  
 این مسکنت و جهالت و شیادی  
 با آنهمه عز و شوکت اجدادی  
 منسوخ شود رسوم استبدادی  
 هر کس برسد برتبه استادی  
 پیدا شود از عواید افرادی  
 بالا رود از تصاعد اعدادی  
 آرامش معمولی و سبک عادی  
 سرتاسر و گوش تا بگوش این وادی  
 آباد شد این معادن شدادی  
 شایسته قرن بیستم میلادی  
 صدها سدهای محکم فولادی  
 گر این همه بود و می نبود آزادی

ایران چو بهشت اگر شود ز آبادی  
 یکباره ز سرحد بگریزد بشتاب  
 آن زندگی قدیم از سر گیرد  
 گسترده شود بساط عدل موهوم  
 در صنعت و اختراع و در علم و هنر  
 در هر بلدی کرورها ملیونر  
 صرافی و بانک و شرکت و بویج و نزول  
 امنیت و انتظام حاکم گردد  
 گر کشت مشبک ز خطوط آهن  
 تاریک شد این فضا بدود فابریک  
 از قوه برق شد شب ما چون روز  
 گر بسته شود در بر انهار و جبال  
 اندر بر من هیچ نمی‌ارزد هیچ



# فهرست هجائی

اسماء رجال و اماکن و ملل و قبایل و فرق و کتب و جراید و غیرها

واردہ در کتاب



## اسماء رجال

- آدم (ابوالبشر) ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۹۵، ۳۲۸  
 احمد شاه قاجار، ۲۴، ۲۸، ۵۶، ۱۸۸، ۲۵۸، ۳۲۱  
 ادریس (نبی علیه السلام) ۱۵۴  
 ادوارد براون، رجوع شود به براون.  
 ادیب الممالک فراهانی، ۳۴۱  
 ادیب پیشاوری، سید احمد-۱-۸، ۱۴۹، ۳۲۶، ۳۳۲، ۳۳۳  
 ادیب نیشابوری، میرزا عبدالجواد-۹-۱۲، ۳۲، ۳۵۸  
 اردشیر بابکان، ۶۰، ۶۲، ۲۰۱  
 ۲۱۴، ۲۲۳، ۳۱۷، ۳۴۴، ۳۷۹  
 اردوان، ۶۲  
 ارسطو، ۱۸۴  
 ارشمید، ۳۸۵  
 ارمیا (نبی علیه السلام) ۱۵۴  
 اریس، ۳۸۹، ۳۹۰  
 اسدالله، حاج میرزا- (پدر حبیب یغمائی) ۶۴  
 اسدی (علی بن احمد صاحب گرشاسب نامه) ۹۲  
 آصف الدوله، حاج غلامرضا خان شاهسون-۳۵۸  
 آق قویونلو، ۵۶  
 ابراهیم (نبی علیه السلام) ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۸۹  
 ابوذر جهر، رجوع شود به ابوذر جهر.  
 احسان، حسن- (پسر شوریده) ۱۸۱  
 احمد (حضرت رسول صلعم) ۳۶، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۶۵، ۱۷۴، ۱۸۱  
 ۱۸۴، ۱۸۹، ۲۱۲، ۲۱۵، ۳۳۹، ۴۰۸، ۴۰۹  
 احمد، سید- (پدر سید اشرف الدین نسیم شمال) ۱۴۶  
 احمد، میرزا سید- (پدر فرخ) ۲۹۲

اسماء رجال

- اسکندر رجوع شود به سکندر.  
اسمعیل، ۳۸۰،  
اشرف‌الدین، سید- (نسیم شمال) ۱۴۶-  
۱۷۰،  
اشعری، ۱۲،  
اشعیا (نبی علیه‌السلام) ۱۵۴،  
اعتصام‌الملک، میرزا یوسف خان-  
۱۸، ۳۸،  
اعتماد‌الدوله، میرزا یحیی خان قره‌کزلو-  
(وزیر معارف) ۸۷،  
افراسیاب، ۸۳، ۱۶۲، ۳۹۲،  
افریدون، رجوع شود به فریدون.  
اقبال آشتیانی، میرزا عباسخان- ۶۴،  
۲۲۱،  
امام قلیخان، ۱۳۵،  
امین‌السلطان، اتابک- ۱۸۰،  
انوری، ۱۴۴،  
انوشیروان، رجوع شود به نوشیروان.  
اهخامنشی، رجوع شود به هخامنشی،  
اهلی شیرازی، ۱۸۰،  
ایاز، ۱۸۲،  
ایرج (یسر فریدون) ۶۲، ۳۱۴،  
جلال‌الممالک، ایرج میرزا- ۱۱،  
۱۳-۳۱، ۸۱، ۹۸، ۱۸۶،  
۱۸۷، ۱۹۳، ۲۰۷، ۳۴۱،  
ایرج، رجوع شود به ایرج میرزا.  
باقر (جد پور داود) ۵۱،  
بتول (حضرت فاطمه زهرا) ۱۷۴،  
بدیع‌الزمان خراسانی، ۳۲-۳۷،  
براون، ۹۲، ۱۶۰، ۲۱۸، ۳۳۴،  
۳۶۰، ۳۹۶،  
برهما (یکی از معبودهای هندو) ۵۵،  
۳۸۴،  
برهمن، رجوع شود به برهما.  
بزمارک، ۳۶۱،  
بلاش، ۶۲،  
بوهریره، ۱۶۹،  
بوحنیفه (نعمان بن ثابت) ۱۶۹،  
بودلف، ۱۸۴،  
بوفزجمهر، ۱۸۵، ۲۲۳، ۲۵۳،  
بهار، میرزا محمد تقی ملک‌الشمرا-  
۴، ۱۹، ۸۱، ۱۸۵، ۳۵۸-۴۰۳،  
بهرام- (پادشاه) ۶۲، ۳۷۹،  
بحمن، ۱۵۴، ۱۸۶، ۲۶۴، ۳۱۵،  
۳۱۶، ۳۹۱،

اسماء رجال

تور (بسر فریدون) ۱۸۷، ۳۱۴	بهمنیار، ۱۹۳
توفیق، حسین-۱۴۷	بیژن، ۸۳، ۲۶۴، ۴۱۷
تولستوی، ۳۲۵	یاستور، ۱۱۶
تهمتن (لقب رستم) رجوع شود به رستم.	برویز، رجوع شود به خسرو پرویز.
نیرداد، ۳۷۹	پروین اعتصامی، ۳۸ - ۵۰
جانوسیدار، ۳۱۶	پشنک، ۳۸۰
جبرئیل، ۶۸	بطر (بطر کبیر) ۱۵۴، ۱۶۹
جعفر صادق، امام- ۱۸۹	۳۶۱
جم (جمشید) ۵۶، ۶۲، ۱۲۶	یوانکاره (رئیس جمهور فرانسه) ۱۵۳، ۱۵۵
۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۴	پوراندهخت (ملکه سابق ایران) ۶۲
۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۸۶	پور داود، میرزا ابراهیم خان- ۵۱
۱۹۹، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۴	۶۳
۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۵۰	پور عمران، رجوع شود به موسی.
۲۶۱، ۲۶۴، ۲۹۶، ۳۱۱	پهلوی، اعلیحضرت رضا شاه- ۲۴
۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۸	۵۶، ۵۷، ۱۰۹، ۱۸۸، ۱۹۲
۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۳	۲۵۷، ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۲۵
۳۳۶، ۳۳۷، ۳۷۹، ۳۸۴	۳۹۱، ۴۰۹، ۴۱۹
۳۹۲، ۴۰۹	بیر کئمان، رجوع شود به یعقوب.
جنت، ایران الدوله- ۳۸	نارا پور والا، دکتر ا. ج. س- ۲۴۹
جهانگیر خان، میرزا- (مدیر روز نامه	ناگور، رابندرانات- ۱۰۳، ۱۰۴
صو اسرافیل) ۱۴۸	۳۹۶، ۳۹۷
چنگیز، ۵۹، ۱۸۷، ۱۹۵	تدین، ۲۴۸

اسماء رجال

خاقان مغفور، رجوع شود به فتحعلی  
شاه قاجار .

خاقانی، ۷۳، ۱۴۴، ۴۰۴،

خانم بالا (ممشوقه عارف قزوینی)  
۱۹۱، ۱۹۴

خدیدجه (خدیدجه کبری) ۱۸۴،

خسرو پرویز، ۵۷، ۶۲، ۱۹۹،

۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۳،

۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳،

۲۵۵

خسرو دخت، ۲۳۰، ۲۴۹، ۲۵۰،

خضر علیه السلام، ۱۵۶، ۲۱۰،

۲۱۸، ۲۲۲، ۲۷۶،

خطیه، ۳۷۳،

ابن خلکان، ۲،

خلیل، رجوع شود به ابراهیم.

خواجه (حافظ شیرازی) ۵۲،

۶۷، ۶۸، ۱۱۸، ۱۴۴،

خیام، عمر- ۶۷، ۱۰۴، ۲۰۳،

۳۱۳

خیرات خان، ۹،

خیر البشر، رجوع شود به احمد صلعم

۲۱۴، ۲۶۵، ۳۱۶، ۳۹۰،

چیپال، ۱۷۴،

حاتم، ۱۲۲، ۱۸۴،

حافظ، رجوع شود به خواجه حافظ.

حبیب بقمائی، ۶۴-۶۹،

حسام زاده، میرزا بهاء الدین خان-

۷۰-۷۸،

حسام الاطبا، ۷۰،

حسان، ۳۷۳،

حسن خان سمیمی ادیب السلطنه،

میرزا- (پدر عطا) ۲۵۷،

حسن بن یوسف، رجوع شود به

مستوفی الممالک.

حسن، ملا- ۹،

حسین (امام حسین علیه السلام) ۲۰،

حسین دانش بک، ۳۳۵،

حسین قلیخان سلطانی، ۲۵۷،

حسین کسائی، میرزا- ۳۵۰،

حسین نجم آبادی، شیخ- ۳۲،

حماد راویه، ۲،

حنبل (احمد بن حنبل) ۱۶۹،

حوا، ۱۹۵،

اسماء رجال

ذکاء الملک، میرزا محمد حسین خان -  
(یدر فروغی) ۳۲۵

ذوالکفل (نبی علیه السلام) ۱۵۴  
رحمت للمالین، رجوع شود به احمد  
صلعم :

رستم (پهلوان) ۱۴۵، ۸۳، ۷، ۵، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۶،  
۲۱۴، ۲۲۳، ۲۶۴، ۳۱۴، ۳۷۵

رسول الله، رجوع شود به احمد صلعم .  
رشید باسمی، غلامرضا خان - ۹۳ -  
۱۰۵

رضا (امام رضا علیه السلام) ۱۶۶  
۳۶۳

رضا خان، رجوع شود به پهلوی .  
رعدی، میرزا غلامعلی خان - ۱۰۶ -  
۱۱۱

رفعت علیشاه، حاج - ۱۹۴  
روحانی، میرزا غلامرضا خان - ۱۱۲ -  
۱۳۴

رودکی بخارانی، ۱۸۱، ۲۲۱  
روسو، ۹۳، ۱۹۳

خیر الوری، رجوع شود به احمد صلعم .  
دارا، ۵۸، ۱۱۸، ۱۶۲  
۲۲۳، ۲۲۴، ۲۶۴، ۳۱۶  
۳۷۵، ۳۷۹، ۳۹۱، ۴۰۵  
داراب، ۶۲

داروین، ۳۷۶  
داریوش، ۶۰، ۱۲۱، ۱۵۴  
۱۶۶، ۲۱۲، ۲۲۳، ۲۴۹  
۲۵۱، ۲۵۲، ۳۱۴، ۳۱۷  
۳۴۴، ۳۴۸، ۴۰۵

داود (نبی علیه السلام) ۱۵۴  
داود (یدر یور داود) ۵۱  
داور، ۲۴۸

دخو، رجوع شود به دهنخدا.  
دشتمی، میرزا علیخان - (مدیر روزنامه  
شفق سرخ) ۳۱۳

دقیقی، ۸۸، ۳۸۴  
دکتر محمود خان افشار، ۷۹-۸۳  
۳۵۱

دهنخدا، میرزا علی اکبر خان - ۱۸  
۸۴-۹۱، ۳۴۱

اسماء رجال

- سر ادوارد کری (وزیر امور خارجه سابق انگلستان) ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۴
- سر دار اعتماد، ۳۱۲
- سر دار سپه، رجوع شود به بهلولی.
- سرمد، ۲۲۵
- سعد زنگی، انابک-۱۸۷
- سعد سلمان، ۳۷۷
- سعد وقاص، ۳۶۹
- سمدی، شیخ-۶۴، ۱۰۴، ۱۴۴
- ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۸۷
- ۳۰۷، ۳۰۹
- سکندر، ۳۴، ۱۶۲، ۱۸۴، ۱۸۶
- ۲۱۰، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۳۸
- ۳۷۵، ۴۰۰
- سلطان حسین (صفوی) ۲۹۵
- سلم (پسر فریدون) ۳۱۴
- سلمان ساوجی، ۹۲
- سلیمان (نبی علیه السلام) ۳۴-۴۷
- ۱۱۷، ۱۴۵، ۱۷۰، ۱۷۳
- ۱۷۶، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۶۳
- ۲۶۵، ۲۸۲، ۳۳۶
- ربحان، میرزا بیحی خان-۱۴۷
- زاب (پادشاه) ۶۲
- زادهٔ عاص، عمر-۳۶۹
- زال (پدر رستم) ۱۷۳، ۱۸۵
- ۲۲۳، ۳۱۴
- زرتشت (وختشور ایرانی) ۵۲
- ۵۰، ۷۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۴
- ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۵۶، ۳۳۰
- ۳۳۱، ۳۲۹، ۳۷۹، ۳۸۴
- زرتشت، رجوع شود به زرتشت.
- زردشت، رجوع شود به زرتشت.
- ژرژ (پادشاه انگلستان) ۱۵۳
- ۱۵۰، ۲۱۲، ۳۰۱
- ساسان، ۲۰۱، ۲۲۳، ۲۲۴
- سالار شیرازی، ناصرالدین خان-  
۱۳۵-۱۴۵
- سالک، میرزا-۲۵۷
- سام (نمای رستم) ۶۲، ۱۸۷
- سبکتگین، ۴۰۰
- سپهدار، فتح الله خان-۱۴۶
- سپهدار، محمد ولیخان-۱۹۶

اسماء رجال

سولیمان میرزا، ۳۱۳  
 سنلوئی، ۹۲  
 سیامک (پسر کیومرث) ۱۸۶  
 سیامک (پسر رشید یاسمی) ۱۰۲  
 سیاوش (پسر کاووس) ۲۱۵، ۱۸۵  
 سیاوش (پسر رشید یاسمی) ۱۰۲  
 سیروس، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۱۶۳  
 ۱۶۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴  
 ۲۵۶، ۳۰۱، ۳۱۴، ۳۳۶  
 ۲۴۴، ۳۴۸، ۳۴۹، ۴۲۰  
 شاپور، ۵۶، ۵۸، ۶۲، ۱۰۹  
 ۳۷۹  
 شافعی (محمد بن ادریس) ۱۶۹  
 شاه شهید، رجوع شود به ناصرالدین شاه.  
 شباب کرمانشاهی، محمد جواد، ۱۷۱-  
 ۱۷۹  
 شداد، ۹۱  
 شعیب (نبی علیه السلام) ۱۵۴  
 شفق، دکتر رضا زاده، ۱۹۳-۲۰۶  
 شمر (قاتل امام حسین علیه السلام)  
 ۱۹۷، ۲۴۸  
 شوریده شیرازی، حاج محمد تقی  
 فصیح الملک، ۱۸۰-۱۹۰  
 شوستر امریکائی، ۲۰۴، ۲۰۵  
 ۳۶۳  
 شهل، ۳۷۶  
 شیروانی (مدیر روز نامه مین)  
 ۳۱۳  
 شیرین، ۱۶۱، ۲۱۳، ۲۳۳  
 ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱  
 ۲۵۲، ۲۵۳، ۳۱۹  
 شیطان، ۶۸  
 شیفته، حسین- (پسر شوریده) ۱۸۱  
 صادق خرازی، حاج- ۱۹۱  
 صائب تبریزی، ۳۴۲  
 صبوری، میرزا محمد کاظم- (پدر  
 ملک الشعرا) ۳۵۸  
 ضحاک، ۱۲۶، ۱۷۴، ۱۹۹  
 ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۷  
 ضیاء الدین طباطبائی، سید- ۱۹۳  
 ۱۹۸، ۲۰۹، ۲۴۸، ۲۸۷  
 ۳۱۲  
 ضیغ الدوله قشقائی، ۳۱۱، ۳۱۵

سولیمان میرزا، ۳۱۳  
 سنلوئی، ۹۲  
 سیامک (پسر کیومرث) ۱۸۶  
 سیامک (پسر رشید یاسمی) ۱۰۲  
 سیاوش (پسر کاووس) ۲۱۵، ۱۸۵  
 سیاوش (پسر رشید یاسمی) ۱۰۲  
 سیروس، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۱۶۳  
 ۱۶۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴  
 ۲۵۶، ۳۰۱، ۳۱۴، ۳۳۶  
 ۲۴۴، ۳۴۸، ۳۴۹، ۴۲۰  
 شاپور، ۵۶، ۵۸، ۶۲، ۱۰۹  
 ۳۷۹  
 شافعی (محمد بن ادریس) ۱۶۹  
 شاه شهید، رجوع شود به ناصرالدین شاه.  
 شباب کرمانشاهی، محمد جواد، ۱۷۱-  
 ۱۷۹  
 شداد، ۹۱  
 شعیب (نبی علیه السلام) ۱۵۴  
 شفق، دکتر رضا زاده، ۱۹۳-۲۰۶  
 شمر (قاتل امام حسین علیه السلام)  
 ۱۹۷، ۲۴۸

اسماء رجال

عشقی، میر محمد رضا-۸۱، ۲۲۵-  
 ۲۵۶  
 عطا، میرزا حسین خان سمیع  
 ادیب السلطنہ-۲۵۷-۲۷۷  
 بوالعلاء معری، ۳، ۲۶، ۱۸۱،  
 ۱۸۵  
 علی (بن ایطالب امیر المؤمنین  
 علیہ السلام) ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۶،  
 ۳۶۷، ۳۹۲، ۳۹۵، ۴۰۸،  
 ۴۰۹  
 علی، شیخ- (بدر بدیع الزمان) ۳۲،  
 علی اکبر، میرزا- (بدر عبدالعظیم خان  
 کرگانی) ۲۱۹،  
 علی بیرنگ، ۲۰۰،  
 علیشاہ (جد نادری) ۴۰۴،  
 علیخان، میرزا- (بدر سالار شیرازی)  
 ۱۳۵  
 عمر (بن خطاب) ۱۸۶، ۲۳۲،  
 عیسیٰ (علیہ السلام) ۵۵، ۱۴۳،  
 ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۲۶۱،  
 ۲۶۸، ۳۶۸، ۳۸۵، ۳۹۸،  
 عین الدولہ، ۱۹۸،  
 غلام الثقلین، خواجہ- ۳۳۴

طاہر تنکابنی، میرزا-۳۲،  
 طلعت تبریزی، ۱۵،  
 طوس، ۱۴۹، ۱۶۲، ۳۰۱،  
 ۳۱۴، ۳۱۵،  
 طہاسب، ۳۸۰،  
 طہمورت، ۶۰، ۶۲، ۳۲۰،  
 ظل السلطان، سعود میرزا-۲۰۲،  
 ع. سلیمی، ۲۲۶،  
 عارف قزوینی، میرزا ابوالقاسم-۱۴،  
 ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۸۱،  
 ۱۹۱-۲۱۸،  
 ابن عباد، ۱۸۵،  
 عباس، حضرت- (یسر علی بن ایطالب)  
 ۱۵،  
 عباس (شاہ عباس کبیر) ۱۴، ۱۳۵،  
 ۲۰۲، ۳۸۰،  
 عباس (بدر شوریدہ) ۱۸۰،  
 عبدالرحمان بدری، میرزا-۳۵۸،  
 عبدالعظیم خان کرگانی، ۲۱۹-۲۲۴،  
 عبدالقادر، شیخ-۱۶۹،  
 عذرا، ۱۳۷،  
 عسجدی، ۱۷۱، ۱۷۲،



اسماء رجال

فروغی، میرزا محمد علیخان ذکاء الملک -  
 (وزیر امور خارجه ایران) ۳۲۵،  
 فرهاد، ۱۴۳، ۱۶۱، ۱۹۵،  
 ۱۹۹، ۲۴۱، ۲۵۰، ۳۱۹،  
 ۴۰۰،  
 فرهنگ، میرزا مرتضی خان - ۳۳۴ -  
 ۳۴۰،  
 فریدون، ۱۰۸، ۱۶۵، ۱۸۷،  
 ۱۹۹، ۲۶۱، ۳۱۱، ۳۱۴،  
 ۳۷۵، ۳۱۵،  
 ابوالفقراء، ۲۵۷،  
 فلاطون، ۱۱۵،  
 فلك المعالی، میرزا محمد صادق  
 (بدر فرهنگ) ۳۳۴،  
 فیروز (پادشاه) ۶۲،  
 فیروز میرزا نصره الدوله، ۳، ۱۹۸،  
 ۲۴۷،  
 قآنی، میرزا حبیب الله - ۹،  
 قارون، ۱۱۸، ۱۷۳، ۳۸۵،  
 قارن، ۳۱۷،  
 ابوالقاسم، حاج سید - (بدر عشقی)  
 ۲۲۵،

غلام حسین برو جردی، شیخ - ۸۴،  
 غلام حسین میرزا (بدر ایرج میرزا)  
 ۱۳،  
 غلام همدانی، محمد یوسف زاده - ۲۷۸ -  
 ۲۸۵،  
 فاضل خان، ۹،  
 فتحعلی شاه قاجار، ۱۳، ۱۴، ۲۰۲،  
 فرات، میرزا عباسخان - ۲۸۶ - ۲۹۱،  
 فرانسوا ژوزف (پادشاه اطریش)  
 ۱۵۴، ۱۵۵،  
 فرج الله خان، میرزا - (نیای سالار  
 شیرازی) ۱۳۵،  
 فرخ خراسانی، میرزا سید محمود -  
 ۲۹۳ - ۳۱۰،  
 فرخی سیستانی، ۳۰۱،  
 فرخی بزدی، میرزا محمد - ۱۹۹،  
 ۲۲۶، ۳۱۱ - ۳۲۴،  
 فردوسی، ۲۲، ۸۸، ۸۹، ۹۲،  
 ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۹۳،  
 ۴۱۵،  
 فروغی، میرزا ابوالحسن خان - ۳۲۵ -  
 ۳۳۳،

اسماء رجال

- |                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| کشافی (کاموس) ۱۷۹،                 | ابوالقاسم میرزا (پدر نادری) ۴۰۴،  |
| کلنل محمد تقی خان، ۱۹۲، ۱۹۳،       | قباد (پدر اوشیروان) ۱۹۹، ۴۱۴،     |
| ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۸،                | قوام السلطنه، میرزا احمد خان -    |
| ۳۳۴                                | ۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۸، ۱۹۹،               |
| کمال السلطنه، ۱۸،                  | ۲۰۹، ۲۱۰،                         |
| کمال الملك، ۱۰۸،                   | قوام الملك، میرزا حبیب الله خان - |
| کیلی اصفهانی، میرزا حیدر علی - ۱۸، | ۱۳۵                               |
| ۱۹، ۳۴۱-۳۴۹،                       | قیصر، ۱۶۲، ۲۵۳،                   |
| کمبوج، ۶۲،                         | کاظم آشتیانی، ۱۸،                 |
| کوچک خان جننگلی، میرزا - ۳۵۰،      | کاظم عصار، سید - ۳۲،              |
| کورس، رجوع شود به کورش.            | کامبیز، ۷۴،                       |
| کورس، ۶۲، ۷۰، ۷۴، ۲۲۳،             | کاووس، ۱۳۰، ۱۶۲، ۱۶۷،             |
| ۳۰۱، ۳۹۲،                          | ۱۷۳، ۱۸۷، ۲۶۴، ۲۹۶،               |
| کوروش، رجوع شود به کورش.           | ۳۰۱، ۳۱۴، ۳۷۹، ۴۱۰،               |
| کوهکن، رجوع شود به فرهاد.          | کاوه، ۳۸، ۱۷۴، ۱۹۹، ۳۱۷،          |
| کوهی، حسین - ۱۴۷،                  | ۳۳۶                               |
| کیخسرو، ۶۲، ۲۱۴، ۳۱۵،              | کرام الکانین، ۱۵۵،                |
| ۳۲۲، ۳۷۹، ۴۰۵،                     | کرزن، لارد - ۲۴۷،                 |
| کیقباد، ۱۶۶، ۲۱۴، ۳۰۱،             | کروپاتسکین، ۳۶۱،                  |
| ۴۱۰                                | کزرسس، ۳۱۶،                       |
| کیکاووس، رجوع شود به کاووس.        | کسری، ۱۵۲، ۱۹۵، ۲۳۲،              |
| کیومرث، ۳۷۹،                       | ۲۵۰، ۳۴۹، ۴۰۹،                    |

اسماء رجال

محمد ذکر بارازی، ۳۲،	کشتاسب، ۳۷۹،
محمد علیشاه مخلوع (قاجار)، ۸۷، ۸۶،	کشواد، ۳۱۷،
۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۳۶۵،	گودرز، ۱۷۰، ۳۱۴،
۳۷۸،	کیو، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۳۰، ۳۱۴،
محمد کاظم (پدر فرات)، ۲۸۶،	۳۰۱، ۳۱۴،
محمد کسائی، ۳۵۷-۳۵۰،	لافوتین، ۶۸،
محمد ولیخان، (پدر رشید یاسمی)	لامارتین، ۱۹۳، ۴۱۴،
۹۲،	لقمان، ۱۸۴،
محمد ولی میرزا، ۲۴۷،	لنین، ۶۸،
محمود (سلطان محمود غزنوی)	لیلی، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۷۶، ۳۰۵،
۱۸۲، ۳۸۰،	۴۰۰،
مختبر السلطنه، ۳۵۷،	۴. سپاسی، ۱۵،
مدرس، سید حسن-۱۹۲، ۲۱۰،	مالک (بن انس، امام-)، ۱۶۹،
۲۴۷، ۲۱۵،	مانی (نقاش معروف)، ۳۳،
مرسلوس، ۳۸۵،	متنبی، ۳۷۴،
مریم (مادر حضرت عیسی)، ۵،	مجنون، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۷۶،
مریم، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹،	۳۰۵، ۳۱۹، ۴۰۰، ۴۱۲،
۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳،	محمد، آخوند ملا-، ۱،
مزدک، ۴۱۴،	محمد ابراهیم (پدر فرخی بزدی)، ۳۱۱،
مستوفی الممالک، میرزا حسن خان-	محمد باقر مجلسی، ملا-، ۲۰،
۳۷۷، ۳۷۶،	محمد خامس (سلطان عثمانی)، ۱۵۴،
	محمد خان قزوینی، میرزا-، ۲، ۵۲،

اسماء رجال

- مسیح، رجوع شود به عیسی.  
 مسیحا، رجوع شود به عیسی.  
 مشیرالدوله، ۲۵۷
- مصطفی، رجوع شود به احمد صلعم.  
 مظفر الدین شاه قاجار، ۱۳، ۱۵۱،  
 ۱۸۰، ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۵۷،  
 ۳۵۸
- معاذ السلطنه، ۸۷  
 معاون الدوله، ۸۵  
 معزی، ۳۷۴  
 معن، ۱۸۴، ۳۷۶  
 ابن مقفع، ۲۲۱  
 ملک الشعرا، رجوع شود به بهار.  
 ملک ایرج (نایب ایرج بیزرا) ۱۳  
 منتسکیو، ۸۸  
 منچو، ۳۶۱  
 منصور (حلاج) ۱۴۳  
 منصور، ۳۸۰  
 منوچهر، ۳۱۴  
 منوچهری (ابوالنجم احمد بن قوص)  
 ۳۳، ۶۵، ۸۲، ۱۸۷  
 منیره (دختر افراسیاب) ۲۶۴
- موثق الدوله، ۱۹۱  
 موسی (بیغمبر علیه السلام) ۵۵، ۹۱  
 ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۲۶۲  
 مولانا رومی، ۲۲۹  
 میلتنون، ۱۸۱  
 ناپلیون، ۱۵۴، ۱۶۹، ۲۵۰،  
 ۳۶۰، ۳۶۱  
 نادر شاه (افشار) ۱۶۶، ۱۹۷  
 ۱۹۹، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۸۰  
 ۴۰۴، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰  
 نادری، محمد حسین میرزا امیر الشعرا -  
 ۱۵، ۴۰۴-۴۱۳  
 نوذر، ۱۶۲  
 نوشیروان، رجوع شود به نوشیروان.  
 نوشیروان ۱۱، ۶۲، ۱۸۵  
 ۲۲۳، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲  
 ۲۵۳، ۳۰۱، ۴۲۰  
 نیکلا (شاه روس) ۱۴۹، ۱۵۴  
 ۱۵۵، ۲۱۲  
 نیمتاج خانم سلماسی ۳۸  
 واشنگتن، ۳۶۱  
 وامق، ۱۲۷

اسماء رجال

- ونوق الدوله، میرزا حسین خان -  
 ۱۹۳، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۲۷،  
 ۳۱۲، ۳۱۶،  
 وحید دستگردی (مدیر مجله  
 ارمغان) ۱۹، ۴،  
 رشید وطواط - ۱۳۷، ۳۲۱،  
 ولید (یکی از خلفای بنی امیه) ۲،  
 ویلسون ۲۵۸،  
 ویلهلم (پادشاه آلمان) ۱۵۴، ۱۵۵،  
 ۱۵۹، ۲۱۲، ۳۰۲،  
 ناصر (ناصر خسرو علوی) ۳۷۷،  
 ناصر الدین شاه، ۱۴، ۱۰۶، ۱۳۵،  
 ۱۸۰،  
 ناصر الملک، ۸۷،  
 ناگ، دکتر کالیداس - ۱۰۵،  
 نبی، رجوع شود به احمد صلعم.  
 نرسی (پادشاه) ۶۲،  
 نریمان، ۲۲۳، ۳۰۱،  
 نصر الله فلسفی، ۴۱۴ - ۴۱۸،  
 نصر الله بن محمد عبدالحمید، ۲۲۱،  
 نصره الدوله، رجوع شود به فیروز  
 میرزا .
- نظام السطنه، حسین قلیخان - ۱۸۰،  
 نظام السطنه، رضا قلیخان - ۱۳۵،  
 ۱۴۵،  
 نظامی، ۸۸،  
 تقیب الممالک، حاج میرزا احمد -  
 ۷۰،  
 نوبل، ۱۰۳، ۱۰۴،  
 نوح (نبی علیه السلام) ۳۹، ۱۵۴،  
 ۳۶۷،  
 هادی، حاج ملا - ۱،  
 هادی، ملا - (یدر عارف قزوینی)  
 ۱۹۱،  
 هادی نجم آبادی، حاج شیخ - ۸۴،  
 ۸۵،  
 هاروت، ۱۷۹،  
 هاشم میرزا (افسر) ۱۹،  
 هلاکو، ۱۸۷،  
 همر، ۱۸۱،  
 هود (نبی علیه السلام) ۱۵۴،  
 هوکو، ۴۱۴،  
 یاسائی، میرزا عبدالله خان - ۴۱۹،  
 ۴۲۰،

اسماء رجال

یوسف (نبی علیہ السلام) '۱۶۴	یزدگرد '۲۳۲ '۶۲
'۲۶۷ '۳۱۰ '۱۷۸ '۱۷۶	یعقوب (نبی علیہ السلام) '۱۵۴
'۳۱۷	'۳۱۷ '۲۱۰ '۱۷۶
یوسف سید - (پدر غمام) '۲۷۸	یعقوب '۳۸۰
یوشع (بن نون) '۱۵۴	یغما میرزا ابوالحسن - '۶۴ '۶۵
یونس (نبی علیہ السلام) '۳۴	ابن یمین '۹۲
'۱۵۴	





## اسماء اماکن

اروپا: ۲۸، ۳۵، ۷۹، ۸۵، ۸۶  
 ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۹۹  
 ۲۰۰، ۲۱۹، ۲۵۵، ۲۶۷  
 ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۶۰  
 ۳۹۸، ۴۱۴  
 ارومی: ۳۸، ۱۵۴  
 ارومیه: رجوع شود به ارومی.  
 استانبول: رجوع شود به اسلامبول.  
 استخر: ۳۶، ۲۳۱، ۳۰۱، ۳۲۹، ۳۴۰  
 اسلامبول: ۸۶، ۸۷، ۱۹۱، ۱۹۵  
 ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۵۸، ۲۶۷  
 ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۲، ۳۵۹  
 اصفهان: ۱۸، ۶۵، ۸۷، ۱۱۷  
 ۱۲۸، ۱۷۰، ۲۰۲، ۲۲۵  
 ۲۵۲، ۲۶۷، ۲۷۹، ۲۸۶  
 ۳۴۱، ۳۵۶، ۴۱۹  
 اطریش: ۱۵۴، ۳۶۰  
 افریقا: ۳۱۷، ۳۶۱، ۳۹۵  
 افریک: رجوع شود به افریقا  
 افغانستان: ۱، ۳۶۰، ۳۶۲  
 البرز (کوه): ۸۲، ۸۳، ۳۶۶  
 ۴۱۶

آذر بائیجان: ۶۳، ۱۰۶، ۳۰۶  
 ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۵۷  
 آذر بابکان: رجوع شود به آذر  
 بائیجان.  
 آسیا: ۳۵، ۷۴، ۲۵۵  
 آشتیان: ۱۰۶  
 آزر اس ولرن: ۳۶۱  
 آلمان: ۵۴، ۷۹، ۱۴۴، ۱۵۴  
 ۱۵۹، ۱۹۳، ۳۱۷، ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 آمریکا: رجوع شود به آمریکا  
 آمریکا: ۱۵۹، ۲۰۴، ۲۵۸، ۳۶۱، ۳۹۵  
 آمو (رود): ۱۷۱  
 ابرقو: ۳۴۱  
 انک (رود): ۳۰۰  
 ارپ: رجوع شود به اروپا.  
 ارس (رود): ۲۱۴  
 ارم: ۹۱، ۳۰۳، ۳۸۰  
 ارمن: رجوع شود به ارمنستان.  
 ارمنستان: ۸۳، ۲۱۶  
 ارمنیه: رجوع شود به ارمنستان.



اسماء اماکن

'۲۴۸ '۲۳۴ '۲۳۳ '۲۳۰  
 '۲۵۲ '۲۵۱ '۲۵۰ '۲۴۹  
 '۲۵۶ '۲۵۵ '۲۵۴ '۲۵۳  
 '۲۶۵ '۲۶۴ '۲۵۹ '۲۵۸  
 '۲۷۳ '۲۷۲ '۲۷۱ '۲۷۰  
 '۳۰۰ '۲۹۹ '۲۹۸ '۲۹۵  
 '۳۱۳ '۳۱۲ '۳۱۱ '۳۰۲  
 '۳۲۵ '۳۲۲ '۳۲۱ '۳۱۴  
 '۳۳۷ '۳۳۶ '۳۳۵ '۳۳۴  
 '۳۵۰ '۳۴۹ '۳۴۸ '۳۴۱  
 '۳۶۲ '۳۶۰ '۳۵۹ '۳۵۸  
 '۳۷۹ '۳۷۸ '۳۷۶ '۳۶۴  
 '۳۹۶ '۳۹۲ '۳۹۱ '۳۸۰  
 '۴۲۰ '۴۱۴ '۴۰۹ '۴۰۵ '۳۹۸  
 ايطاليا '۳۶۰  
 این بابویه (قبرستان) '۲۳۵  
 باد کوبه '۳۳۴  
 باکو '۳۵۸  
 بالکان '۸۵  
 بحرین '۱۳۳  
 برج ایفل '۲۵۰  
 برلین '۱۹۳ '۷۹ '۵۳ '۵۲ '۵۱  
 '۲۹۲ '۱۹۷ '۱۹۵  
 بشرویه '۳۲

الوند (کوه) '۹۳ '۳۶۶  
 امام زاده صالح '۲  
 امام زاده عبدالله '۱  
 اندلس '۳۸  
 انگلستان '۳ '۷۹ '۱۳۳ '۱۵۳  
 '۳۶۰ '۳۳۴ '۲۴۷ '۲۰۱  
 '۳۶۱  
 ایران '۵ '۱۱ '۱۳ '۱۵ '۱۷  
 '۲۸ '۲۷ '۲۴ '۲۱ '۲۰ '۱۹  
 '۵۱ '۳۹ '۳۸ '۳۶ '۳۵ '۳۲  
 '۶۴ '۶۲ '۶۱ '۶۰ '۵۸ '۵۶  
 '۷۷ '۷۵ '۷۴ '۷۱ '۶۶ '۶۵  
 '۸۸ '۸۷ '۸۵ '۸۳ '۷۹ '۷۸  
 '۱۱۴ '۱۱۳ '۱۰۹ '۱۰۴ '۹۲  
 '۱۵۰ '۱۴۹ '۱۲۶ '۱۳۳ '۱۲۶  
 '۱۶۲ '۱۵۴ '۱۵۲ '۱۵۱  
 '۱۷۰ '۱۶۷ '۱۶۴ '۱۶۳  
 '۱۹۲ '۱۹۱ '۱۸۷ '۱۸۵  
 '۱۹۸ '۱۹۷ '۱۹۵ '۱۹۳  
 '۲۰۵ '۲۰۴ '۲۰۳ '۲۰۱  
 '۲۱۰ '۲۰۹ '۲۰۷ '۲۰۶  
 '۲۱۹ '۲۱۶ '۲۱۴ '۲۱۲  
 '۲۲۳ '۲۲۲ '۲۲۱ '۲۲۰  
 '۲۲۷ '۲۲۶ '۲۲۵ '۲۲۴

اسماء اماکن

بطلرز بورك، ۳۵۰،	بصره، ۳۱۷، ۳۸۷
بطارگران، ۱۴۹، ۳۹۵،	بغداد، ۱۲، ۵۱، ۱۷۱، ۱۸۷،
بهی، ۳۶۶،	۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۵۹،
بنجاب، ۳۷۹،	بلغ، ۱۶۵،
بیشاور، ۱، ۳۰۰، ۳۳۳،	بلوچستان، ۱۳۵،
تاتار، رجوع شود به تاتار.	بمبئی، ۲، ۵۱، ۵۲، ۶۵،
تبت، ۳۶۲، ۳۹۵،	۷۹، ۱۴۷،
نبریز، ۱۳، ۵۹، ۶۵، ۱۰۶،	بنگال، ۱۰۳،
۱۰۹، ۱۲۰، ۱۴۸، ۱۶۱،	بوداپست، ۳۳۴،
۱۹۲، ۲۰۷، ۲۱۴، ۳۶۳،	بوشهر، ۱۳۵، ۳۳۶،
تاتار، ۵۶، ۱۴۱، ۱۷۲، ۱۷۷،	بهبهان، ۱۳۵،
۳۳۸،	بیابانك، ۶۴، ۴۱۹،
تجربیش، ۲، ۳۱،	بیت المقدس، ۲۳۹،
تفلیس، ۳۵۰،	بیروت، ۵۱،
توران، ۴۰۵،	بیستون (کوه)، ۳۶، ۱۹۵، ۱۹۹،
تولون، ۳۶۱،	۲۱۳،
تونس، ۲۹۹،	پارس، رجوع شود به فارس.
تیسفون، ۳۶،	پاریس، ۳، ۵۱، ۵۳، ۸۶،
جندق، ۶۴، ۴۱۹،	۱۱۶، ۱۲۲، ۲۶۳، ۲۹۲،
چهار محال، ۸۷،	۳۲۱، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۶۱،
چین، ۹۰، ۱۶۱، ۲۵۲، ۳۵۵،	بازارگان، ۷۰، ۷۲، ۷۴، ۷۵،
۳۶۱، ۳۶۳، ۳۸۰، ۳۹۵،	پروس، ۳۰۱، ۳۹۵،

اسماء اماکن

دزهوخ، ۲۳۹	حبش، ۴۰۵
دستجرد (دستگرد)، ۱۹، ۴	حجاز، ۱۰، ۱۱۷، ۲۱۱
دماوند (کوه)، ۲۴۹، ۳۶۵	۲۹۹
دهلی، ۲۹۹، ۳۰۰	حسن آباد، ۸۵
رشت، ۱۵۴، ۱۴۶، ۶۵، ۵۱، ۳۸	حلب، ۲۰۷، ۲۶۸، ۲۶۹
۱۵۸، ۱۶۱، ۱۹۱، ۲۵۷	۲۹۹
روسیه، ۲۹۲، ۱۵۴، ۱۴۹، ۸۱	خارکوف، ۳۲۵
۳۱۲، ۳۲۵، ۳۵۰، ۳۶۰	ختا، ۳۱۹، ۱۸۷
۳۶۱، ۳۹۵، ۴۱۴	ختن، ۳۰۷
روم، ۴۰۵، ۳۷۹، ۳۰۳، ۲۵۲	خراسان، ۱، ۱۳، ۱۲۰، ۱۸۱
ری، ۱۸۲، ۱۳۷، ۸۳، ۵۶	۱۹۳، ۲۶۶، ۲۸۶، ۲۹۲
۲۰۲، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۴۸	۲۹۹، ۳۳۴، ۳۵۸، ۳۶۳
۲۹۸، ۳۶۶، ۳۶۵، ۳۷۶	۳۶۷، ۳۷۷، ۳۹۳، ۴۰۴
۳۷۷، ۳۸۰، ۴۰۹	خزر (دریا)، ۸۳، ۳۴۹
زابل، ۳۶۲	خلج، ۳۳۸
زنجان، ۳۵۶، ۱۶۰	خوارزم، ۱۸۷
زنکبار، ۳۰۳	خور، ۶۴
ژاپان (ژاپون)، ۳۶۱، ۲۶۲، ۳۹۵	خوی، ۱۵۳
ژرمن، رجوع شود به آلمان.	داراب، ۱۳۵
ژنو، ۷۹	دامغان، ۶۵، ۴۱۹
ساوه، ۶۵	دجله (رود)، ۱۷۱، ۱۸۷، ۲۹۹
سبزوار، ۱، ۴۱۹	۳۳۹

اسماء اماکن

طور (کوه) ۳۲۸، ۲۶۲  
 طوس، ۱۰، ۱۴۹، ۳۰۱  
 طهران، ۱، ۱۳، ۱۵، ۱۸  
 ۳۲، ۳۸، ۵۱، ۶۴، ۶۵، ۷۹  
 ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۹۸  
 ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۳۹  
 ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰  
 ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۷۰  
 ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۹۱  
 ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۸  
 ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۰  
 ۲۲۱، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۴  
 ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۹  
 ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۸۶، ۳۱۲  
 ۳۱۵، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۴  
 ۳۴۱، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۵۹  
 ۳۶۴، ۳۶۷، ۴۱۴  
 طهرون، رجوع شود به طهران.  
 عبدالعظیم، حضرت - ۱، ۲۲۵  
 عجم، ۳۸، ۱۰۶، ۱۳۹  
 ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۶۸  
 ۲۳۰، ۲۲۳، ۳۳۶، ۳۴۷  
 ۳۶۹، ۳۹۲

ستخر، رجوع شود به استخر.  
 سرخس، ۳۶۳  
 سلماس، ۳۸، ۱۵۳  
 سمنان، ۶۴، ۴۱۹  
 سنندج، ۱۹۷  
 سوره، ۵۱  
 سویس، ۷۹، ۸۶، ۳۳۴  
 سینا (وادی)، ۱۷۷  
 شام، ۳۷۹  
 شاهرود، ۴۱۹  
 شط العرب (دریا)، ۲۹۹  
 شمرون، رجوع شود به شمیران.  
 شمیران، ۳۱، ۱۳۰، ۱۵۸  
 ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۲، ۳۵۶  
 شیراز، ۷۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷  
 ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۸۰، ۱۸۱  
 ۱۸۲، ۳۵۶  
 صفاهان، رجوع شود به اصفهان.  
 صفین، ۲۶۱  
 طاق کسری، ۱۹۵  
 طیس، ۳۳۴  
 طرابلس، ۱۸۷

اسماء اماکن

قزوین، ۸۴، ۱۴۶، ۱۴۸	عراق، ۱۰، ۱۰۶، ۱۱۷
۱۵۴، ۱۶۱، ۱۹۱، ۱۹۴	۱۳۷، ۲۵۸، ۲۹۲، ۲۹۸
قسطانطنیه، ۲۲۵	۲۹۹، ۳۴۱، ۹۹۷
قفقاز، ۲۵۰، ۳۳۴	عمان (بحر)، ۸۳، ۳۴۹
قم، ۶۵، ۱۲۰، ۳۵۶، ۳۵۹	غزنین، ۱، ۲۹۹
قندهار، ۲۹۹	غوربند، ۲۹۹
قیروان، ۳۰۴	فارس، ۷۰، ۷۴، ۱۳۵، ۱۴۵
کابل، ۱۶۵، ۲۹۹، ۳۰۰	۱۸۱، ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۶۶
۳۷۱	۳۳۵، ۳۴۱، ۳۹۲
کارون (رود)، ۸۳	فاریاب، ۱۳۹
کاشان، ۱۲۰، ۳۵۶، ۳۵۸	فرات (رود)، ۲۹۹
کاشغر، ۲۰۷	فرانس، ۵۱، ۷۹، ۹۲، ۱۵۳
کاشغر، رجوع شود به کشمیر.	۲۱۹، ۲۲۵، ۳۲۵، ۳۵۰
کجور، ۳۶۶	۳۶۰، ۳۶۱، ۴۱۴، ۴۱۹
کربلا، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۳۱۲	فرانسه، رجوع شود به فرانس.
۳۳۵	فرخار، ۱۷۷، ۱۸۴
کرمان، ۸۷، ۱۲۸، ۱۳۵، ۲۴۳	فرغانه، ۳۰۶
۲۴۴، ۲۴۵، ۲۶۷	فرنک، رجوع شود به فرنکستان.
کرمانشاه، ۵۱، ۹۲، ۱۷۱، ۲۵۷	فرنکستان، ۲۹، ۵۴، ۱۱۳
۳۵۹	۱۱۴، ۱۱۵، ۱۴۹، ۱۵۶
کرمانشاهان، رجوع شود به کرمانشاه.	۱۶۱، ۱۷۰، ۲۱۹، ۳۸۱
کشمیر، ۱۶۵، ۱۸۴، ۴۱۸	۳۹۵، ۳۹۷
	قادسیه، ۳۸

اسماء اماکن

مرو دشت، ۱۳۵،	کعبه، ۱۲، ۱۵۲، ۲۰۰، ۲۱۲،
مسکو، ۱۲۸، ۳۱۳،	۲۲۴، ۳۳۸،
مشهد، ۱، ۹، ۱۳، ۱۴، ۳۲، ۶۵،	کلکته، ۷۹، ۱۰۰، ۲۴۹،
۱۹۳، ۲۰۷، ۲۹۲، ۳۵۸،	کنعان، ۱۴۴،
۳۵۹، ۴۰۴،	کم کیلویه، ۱۳۵،
مصر، ۱۴۴، ۲۷۲، ۲۹۹،	کرکان، ۲۱۹،
مکه، ۱۸۰، ۳۳۹،	کنک، ۳۷۹، ۳۸۰،
منچوری، ۳۶۱،	کیلان، ۶۳، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۸،
موصل، ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۷،	۲۵۷، ۲۶۷، ۳۲۶، ۳۵۰،
۳۶۲،	لاهیجان، ۱۲۸، ۳۵۶،
مه که، رجوع شود به مکه	لندن، ۱۱۴، ۱۶۰، ۲۶۳، ۳۶۱،
مهاباد، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۵۴،	۳۹۵،
نجد، ۲۹۹،	لنین کراد، ۳۵۰،
نجف، ۱۴۶، ۱۴۸، ۲۷۸، ۴۰۴،	لوزان، ۷۹،
نور، ۳۶۶،	لهاور (لاهور)، ۳۰۰،
هراوند، ۳۶۶،	ماچین، ۱۳۰، ۲۶۳،
نیشابور، ۹، ۱۰، ۴۱۹،	مازندران، ۳۵۰،
نیل (رود)، ۳۷۹،	مداین، ۷۳، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۴۹،
واشنتن، ۳۹۵،	۲۵۰، ۲۵۳، ۳۳۹،
وین (وینه)، ۸۵، ۳۳۴، ۳۹۵،	مرغاب، ۷۴،
هری (هرات)، ۳۶۲،	مرو، ۲۰۹،

## اسماء اماکن

۳۶۰	۳۴۰	۳۰۲	۳۰۰	هلاند، ۳۶۱
۳۷۷	۳۶۴	۳۶۳	۳۶۲	همون، ۱۷۹
	۴۱۰	۴۰۵	۳۹۷	همدان، ۲۰۰، ۲۲۵، ۲۴۸، ۲۶۷
۳۱۱	۲۸۶	۲۶۷	۷۹	۳۵۶، ۳۷۸
	۴۱۹	۳۱۶	۳۱۳	هندوستان (هند)، ۵۱، ۷۹، ۸۳
			۳۷۷	۱۰۴، ۱۳۵، ۱۶۵، ۱۷۰
	۱۸۱	۱۵۴		۲۲۶، ۲۵۵، ۲۶۳، ۲۹۹
				یونان، ۱۵۴، ۱۸۱



## اسماء ملل و قبایل و فرق

بریطانی، ۱۴۴، ۳۰۲، ۳۲۳	ارمنی، ۲۱۶، ۳۹۵
بلشویک، ۱۴۹	ارویائی، ۷۱، ۷۹، ۱۲۶
بنی‌امیه، ۲	۲۲۰، ۲۱۹
یویر، ۳۶۱	اسلام، ۲، ۳۲، ۶۵، ۱۱۸
ترك، ۵۶، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۸۳	۱۵۰، ۱۶۶، ۱۷۴، ۲۳۰
۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴	۲۶۵، ۲۷۴، ۲۶۷، ۳۷۹
۲۱۵، ۲۵۵، ۲۹۹، ۳۰۲	اشکانیان، ۶۲
۳۹۸، ۳۹۲، ۳۶۴، ۳۱۹، ۳۰۷	افغان (افغانی)، ۲۹۹، ۳۰۰
ترکمان (ترکمن)، ۵۶، ۳۹۲، ۴۰۵	۴۶۳، ۴۰۵
حضری، ۳۶۳	اکران، ۳۸
دهری، ۱۶۹	انگلیس، ۱۱، ۷۹، ۱۳۳، ۲۰۰
روسی (روس)، ۱۱، ۵۳، ۷۹	۲۲۷، ۳۰۱، ۳۱۲، ۳۱۴
۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۰	۳۳۶، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳
۲۰۰، ۲۰۴، ۲۵۹، ۲۹۹	۴۰۷، ۳۹۶
۳۰۱، ۳۰۲، ۳۱۲، ۳۱۴	ایرانی، ۲، ۸۱، ۸۳، ۱۰۹
۳۳۶، ۳۵۰، ۳۶۰، ۳۶۱	۱۲۶، ۱۴۴، ۱۲۶، ۱۶۰
۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۷۷	۱۹۷، ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۵۰
۴۰۵، ۳۹۸	۲۵۲، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵
رومانی، ۳۷۹	۳۰۱، ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۲۴
زردشتی، ۱۱	۴۰۰، ۳۴۲
زند (سلسله زندیه)، ۵۶	بابی، ۸۵، ۱۶۹
ساسانیان، ۶۲، ۱۴۴، ۲۳۰	بدوی، ۳۶۳
۲۵۰، ۲۵۴، ۳۹۲	برمکیان، ۱۸۴



اسماء ملل و قبایل و فرق

قاجار (قجر قاجاریه) ۱۴، ۱۳، ۹  
 ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۲۸، ۲۴  
 ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۳۵، ۱۰۶  
 ۲۰۷، ۲۰۱، ۱۹۹، ۱۹۱  
 ۲۶۹، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۱۰  
 ۴۱۹، ۳۵۸  
 کاشغری، ۳۶۳  
 کیان (کی) ۶۲، ۵۹، ۵۸، ۳۸  
 ۱۸۷، ۱۶۵، ۱۴۴، ۷۷، ۷۳  
 ۲۹۶، ۲۵۱، ۲۰۱، ۱۹۹  
 ۳۴۳، ۳۳۷، ۳۴۳  
 مغول، ۵۶، ۳۹۲  
 هخامنشی، ۷۴، ۷۰، ۲۵۰  
 هندو (هندی) ۱۷۶، ۱۴۴  
 ۳۴۱، ۳۳۴، ۳۰۰  
 یونانی، ۳۷۹  
 یهود، ۸۵، ۳۹۵

سامانیان، ۳۹۲، ۱۸۴  
 سلجوقیان، ۱۸۴  
 شیخی، ۱۶۹  
 صفویه، ۲۰  
 صوفی، ۱۶۹، ۱۲  
 عباسیان، ۱۸۴  
 عثمانی، ۳۱۷، ۱۵۶، ۱۵۴  
 ۳۳۵  
 عرب، ۳۲، ۲۶، ۱۳، ۳، ۲  
 ۲۶۹، ۱۴۰، ۱۳۹، ۵۲  
 ۳۲۳، ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۲  
 ۳۹۲، ۳۶۴، ۳۵۳  
 غزنوی، ۱۷۱، ۳۲  
 فرانسوی، ۹۳، ۸۸، ۶۸، ۳۰  
 ۴۱۵، ۴۱۴، ۱۹۳، ۱۱۶  
 فرانکی، ۳۵۳، ۱۶۹، ۱۶۸





اسماء کتب و جراید

تحلیل ماده و قوه (احصاء زاده)  
۷۱

تعلیم و تربیت (مجله) ۳۳۵

تعلیم فارسی (احسین دانش بگ)  
۳۳۵

تمدن قدیم (ترجمه نصرالله فلسفی)  
۴۱۴

نورات، ۱۵۷

توفیق (روزنامه) ۱۴۷

تیر شهاب (لشباب کرمانشاهی) ۱۷۱

جان کلام (عطا) ۲۵۸

جلد دوم نسیم شمال (اسید)

اشرف الدین) ۱۴۷

جنگل (روزنامه) ۳۵۰

جوهری (کتاب) ۲۰

چشمه نوش (لشباب کرمانشاهی)  
۱۷۱

حبل المتین (روزنامه) ۷۹  
۳۵۸ ۱۵۰

حدائق السحر (لرشید وطواط) ۱۳۷  
۲۲۱

حکم و امثال (لدنخدا) ۸۷، ۸۸

تاریخ اروپا در قرن نوزدهم و بیستم  
میلادی (ترجمه نصرالله فلسفی)  
۴۱۴

تاریخ انقلاب کبیر روسیه (ترجمه  
نصرالله فلسفی) ۴۱۴

تاریخ بیهقی (لابوالفضل حسن بیهقی) ۳  
تاریخ بهلوی ۴۱۹

تاریخچه یک کنیز (ترجمه کلنل  
محمد تقی خان) ۱۹۳

تاریخ سیستان ۳۵۹

تاریخ شعرای ایران (امید العظیم  
خان) ۲۲۱

تاریخ مختصر ایران (لرشید یاسمی)  
۹۲

تاریخ مفصل قرن هیجدهم (لرشید  
یاسمی) ۹۲

تاریخ نادرشاه (لنادری) ۴۰۴  
۴۰۸

تحفته الحسینیه (احسین قلیخان سلطانی  
کلهر) ۲۵۷

تحفته المراقین (لخاقانی) ۴۰۴

اسماء کتب و جراید

زبان آزاد (روزنامه) ۱۸۷، ۱۸۸،  
 زبور، ۱۵۷،  
 زند، ۲۳۹،  
 زهره و منوچهر (لابرج میرزا) ۱۴،  
 ۲۱،  
 ستاره (روزنامه) ۷۹،  
 سخن و سخنوران (لبدیع الزمان) ۳۲،  
 سرمایه سعادت (لمیرزا ابوالحسن  
 خان فروغی) ۳۲۶،  
 فروش (روزنامه) ۸۷،  
 سلطنت قباد و ظهور مزدک (ترجمه  
 نصرالله فلسفی) ۴۱۴،  
 سویس (مجله) ۷۹،  
 سه سرود ملی و هفت آواز محلی  
 ایران (لکانل محمد تقی خان)  
 ۱۹۳،  
 سیاست اروپا (لدکتر افشار) ۷۹،  
 شرح تبریزی ۱۰،  
 شرح حال ابن یمن (لرشید یاسمی)  
 ۹۲،  
 شرح حال سلمان ساوجی (لرشید  
 یاسمی) ۹۲،

حماسه (لابی تمام) ۱۰،  
 خاورستان (روزنامه) ۳۳۴،  
 خرمشاه (لیور داود) ۵۲،  
 خورده اوستا، ۵۲،  
 دانشکده (مجله) ۳۴۳، ۳۵۹،  
 دبستان معرفت (لشباب کرمانشاهی)  
 ۱۷۱،  
 در وادی فراغنه (ترجمه نصرالله  
 فلسفی) ۴۱۴،  
 دستور زبان فارسی (لعبدالعظیم خان)  
 ۲۲۰،  
 دبسپیل شاکرد (ترجمه رشید یاسمی)  
 ۹۲،  
 دیوان عارف (لعارف قزوینی) ۱۹۳،  
 ۱۹۵، ۱۹۷،  
 دیوان عشقی (لعشقی) ۲۲۶، ۲۴۹،  
 رستمخیز (روزنامه) ۵۱،  
 روح القوانین (ترجمه دهخدا) ۸۸،  
 رهنما (روزنامه) ۱۵۰،  
 ریگ وید (کتاب مقدس هندو)  
 ۳۸۴،  
 زادالمعاد (لعهد باقر مجلسی) ۲۰،

## اسماء کتب و جراید

- شرح حال منوچهری دامغانی  
(لحبیب یغمائی) ۶۵
- شرح حال یغما (لحبیب یغمائی) ۶۴  
۶۵
- شرق نزدیک (روزنامه) ۷۹
- شفق سرخ (روزنامه) ۱۵، ۷۹  
۳۱۳
- شکرستان (لشباب کرمانشاهی) ۱۷۱
- شهنامه (لفردوسی) ۲۶۴، ۳۷۴  
۳۹۳، ۳۷۵
- شیدوش و ناهید (لمیرزا ابوالحسن  
خان فروغی) ۳۲۶
- صبح سعادت (روزنامه) ۱۵۰
- صور اسرافیل (روزنامه) ۸۶، ۸۷  
۱۴۸، ۱۵۰
- طوفان (روزنامه) ۳۱۲، ۳۱۳  
۳۱۴، ۳۲۴
- طوفان هفتگی (مجله) ۳۱۴
- عارفنامه (لابرج میرزا) ۱۴، ۱۵  
۱۹، ۲۰۷، ۳۴۱
- عزیز و غزال (لسید اشرف الدین)  
۱۶۱، ۱۴۷
- عظمت و انحطاط رومیان (ترجمه  
دهخدا) ۸۸
- علم بیان (لبدیع الزمان) ۳۲
- غزلیات غمام (لقمام ممدانی) ۲۷۹
- فارس نامه ناصری (لحاج میرزا حسن  
شیرازی) ۱۸۰
- فرایدالادب (لعبدالمظیم خان) ۲۲۰
- فروغ تربیت (مجله) ۳۲۵
- فرهنگ (روزنامه) ۳۳۴
- فرهنگ فرانسه بفارسی (لدهخدا) ۸۸
- فرهنگ کامل لغات فارسی (لدهخدا)  
۸۸
- فصاحت (روزنامه) ۱۷۱
- فوق العاده (روزنامه) ۱۲۹
- قابوس نامه (لمنصر المعالی کیکاوس)  
۲۷۳
- قرآن، ۱۵۱، ۱۵۶، ۲۶۶  
۳۳۸، ۳۸۷
- قرن بیستم (روزنامه) ۲۲۵
- قواعد فارسی (لعبدالمظیم خان)  
۲۲۰
- قیصر نامه (لادیب پیشاوری) ۳، ۵

اسماء کتب و جراید

- |                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| مرزبان نامه (امرزبان دستم شروین)    | کابل (مجله) ۳۷۱                 |
| ۲۷۳                                 | کتاب الاملاء (لعبدالمظیم خان)   |
| مسمط نوروزیه (ارعدی) ۱۰۶            | ۲۲۱                             |
| ۱۰۹                                 | کلبله و دونه، ۲۲۱               |
| مصحف، ۱۵۷                           | کوشش (روز نامه) ۷۹              |
| مطبوعات ایران (لادوارد براون)       | کیمیای سعادت (لشباب کرمانشاهی)  |
| ۳۳۴                                 | ۱۷۱                             |
| مظالم ترکان خانون (الکمالی اصفهانی) | کاتها، ۵۲                       |
| ۳۴۲                                 | کل زرد (روز نامه) ۱۱۳، ۱۴۷      |
| معلقات سبع، ۱۰                      | گلستان (سعدی) ۶۴، ۱۸۷           |
| مقامات حبیبی (احمدی بغانی) ۶۵       | لآلی الادب (لاحد سعادت) ۶۵      |
| مقامات حریری، ۹                     | لسان العاشقین (لشباب کرمانشاهی) |
| ملا نصر الدین (روز نامه) ۱۵۰        | ۱۷۱                             |
| منتخبات اشعار فردوسی (لبدیع الزمان) | مثنوی سحر هلال (لاهل شیرازی)    |
| ۳۳                                  | ۱۸۰                             |
| منتخبات فردوسی در نصائح (لرشید)     | مجلس (روز نامه) ۱۰۰             |
| یاسمی، ۹۲                           | مجموعه ادبیات (مجله) ۲۰۶        |
| منطق فارسی (لبدیع الزمان) ۳۳        | مجموعه قصاید (لشباب کرمانشاهی)  |
| میکروسکوپ و میکروسکوپی (لحسام)      | ۱۷۱                             |
| زاده، ۷۱                            | مخزن لآلی (لشباب کرمانشاهی)     |
| میهن (روز نامه) ۳۱۳                 | ۱۷۱، ۱۷۴                        |

اسماء کتب و جراید

مضت های ایران (لبدیع الزمان) ۳۲،	نامه عشقی (روزنامه) ۲۲۵،
نیرنگ سیاه یا کمیزان سفید (املك الشعرا بهار) ۳۵۹،	نسیم شمال (روزنامه) ۱۴۶،
ورتر (ترجمه نصرالله فلسفی) ۴۱۴،	۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۷، ۱۵۸،
وقت (روزنامه) ۳۵۰،	۱۵۹،
وندید (وندیداد) ۳۳۹،	نسیم صبا (روزنامه) ۱۴۷،
هدایت الادب (امبدالمعظم خان)	نشاط شباب (لشباب کرمانشاهی)
۲۲۱،	۱۷۱،
یسنا، ۵۲،	نوبهار (روزنامه) ۲۵۹، ۳۵۸، ۹۲،
بشها، ۵۲،	۳۷۶، ۳۶۴،



## غلطنامہ

(تصحیح غلطیهای مهم)

صحیح	غلط	سطر	صفحه
اشعار	اشار	۱۵	۳
معلقات سبع	معلقات سبعه	۹	۹
جمعاً	جمعاً	۱۲	۹
حقیقہ	حقیقتاً در حقیقہ	۱-۱۷	۱۰-۹
معلقات سبع	معلقات سبعه	۳	۱۰
نیاید نباید	نیابد نباید	۲	۱۱
بجای	بجائی	۲۰	۱۴
در دسترس	دسترس	۸	۱۵
خرابه	خرابه	۲۴	۱۵
هوی	موئی	۱۲	۱۶
کوید	و گوید	۱۹	۱۷
افلاکیان	فلاکیان	۱۰	۲۲
نکنم	نکشم	۱۴	۲۴
فاشاست	فاشاست	۱۹	۴۷
روی	وی	۲۱	۵۵
اورنگ	ورنگ	۷	۵۶
نوئی	نوی	۱۹	۶۰
بیارید	بیارید	۲۱	۶۰
کلاسی	کلاسیکی	۱۹	۶۴



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۲	۲۳	قربش	قیریش
۸۷	۱	ملاہمت	ملاہمت
۹۱	۱۹	کو	کور
۹۸	۲۲	جالا المہالک	جالال المہالک
۱۱۱	۲۱	شررای	شراری
۱۳۹	۷	این	این ہمہ
۱۴۰	۱۲	سیمرغ	سیمرغ بودم
۱۶۹	۱۶	بوحریرہ	بوہریرہ
۱۸۵	۵	کوہر	کہر
۱۸۵	۶	بوئیرہ	بوہرہ
۱۸۸	۱۶	تا نہ نبخشندت	تا نبخشندت
۱۹۵	۸	ہوا	حوا
۲۰۵	۱۴	جنون	جیون
۲۱۰	۶	دل	دلال
۲۲۲	۱۸	طبلش	طلبش
۲۲۴	۸	ء	عز
۲۲۶	۸	استنباط	استنباط
۲۳۱	۱۲	س	بس
۲۳۸	۱۲	نکاء	نکاح
۲۶۶	۱۲	کز	کز
۲۷۹	۸	سنہ ۱۳۶۲	سنہ ۱۳۴۲
۲۸۴	۱	حقیق	حقیقت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۸۸	۱۸	چو من هیچ قراری	چو من قراری
۲۸۸	۲۱	هیچکش	هیچکس
۳۱۱	۱۰	دو	در
۳۱۵	۱۴	خویشست	خویشت
۳۱۸	۹	بسته	بسته
۳۱۸	۲۱	دنیار	دینار
۳۴۵	۱	کی تا	ناکی
۳۴۹	۱۲	بیشتر	بیشتر
۳۴۹	۱۲	بخوری	بخواری
۴۰۳	۵	بی	بی
۴۰۹	۱	غم	عم





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# سخنوران نامی ایران

در تاریخ معاصر

جلد دوم



نگارش و تألیف

محمد اسحاق

استاد زبان و تاریخ ادبیات فارسی در دانشکاه کلکته

—:0:—

کشور عزیز ما ؛ سرزمین شعر و ادب است ، کمتر خانواده ای در کشور ما وجود دارد که در آن خانواده ؛ دیوان سمدی ، حافظ و یا چندین از شعرای ایران نباشد .

کتابی که اکنون تحت عنوان : « سخنوران نامی ایران » از نظر خوانندگان گرامی میگذرد متضمن شرح حال و نمونه شعر بیش از هشتاد تن از سخنوران نامی معاصر ؛ ( قرن اخیر ) وطن ماست که اکثراً زندگی را وداع گفته اند . نخستین بار است که چنین کتابی با این حجم و تعداد صفحه ( بیش از هزار صفحه ) بهمت و کوشش ناشر محترم و اهتمام اینجانب ؛ در ایران طبع و انتشار می یابد .

ناگفته نماند که تذکره و مجموعه ای از سخن سرایان عصر حاضر باین جامعیت ؛ تا حال در کشور ما سابقه نداشته است .

هدف ناشر از چاپ و نشر این کتاب ؛ حفظ میراث ادبی ایران و معرفی گویندگان این دوران ( با نمونه ای از اشعارشان ) بملاقمندان شعر و ادب زبان فارسی است .

امید است که این خدمت ناچیز مورد توجه و رضایت طرفداران و دوستداران نظم فارسی قرار گیرد .

اسمعیل برادران شاهرودی

نام کتاب : سخنوران نامی ایران  
 چاپ : دوم  
 تعداد : ۳۰۰۰ جلد  
 تاریخ چاپ : ۱۳۶۳  
 چاپخانه : آپدا  
 ناشر : نشر طلوع و سپروس

# فهرست مندرجات



صفحہ				
۷	...	...	...	سرنامہ
۱۰	...	...	...	مقدمہ
۱۴	...	...	...	آزاد
۸	...	...	...	آبتی
۳۴	...	...	...	احمدی
۴۰	...	...	...	ادیب آزاد
۴۶	...	...	...	ادیب طوسی
۵۷	...	...	...	افسر
۷۵	...	...	...	امیری
۸۵	...	...	...	اورنگ
۱۰۰	...	...	...	بامداد
۱۰۸	...	...	...	بیضائی
۱۱۷	...	...	...	بینش
۱۲۸	...	...	...	پروین اعتصامی
۱۳۷	...	...	...	پژمان
۱۴۴	...	...	...	جلیلی
۱۴۸	...	...	...	جنت
۱۵۹	...	...	...	حکمت

۱۶۵	...	...	...	دانش اصفهانی
۱۷۴	...	...	...	دانش تبریزی
۱۸۴	...	...	...	دانش خراسانی
۱۹۵	...	...	...	دانش طهران
۲۰۸	...	...	...	دانش کرمانی
۲۱۵	...	...	...	دولت
۲۲۲	...	...	...	دهقان
۲۳۵	...	...	...	زبان
۲۴۴	...	...	...	ریحان
۲۵۱	...	...	...	سرمد
۲۷۵	...	...	...	سرود
۲۸۲	...	...	...	سنا
۲۹۰	...	...	...	شجره
۳۹۹	...	...	...	شعاع
۳۱	...	...	...	شفق
۳۲۲	...	...	...	شهریار
۳۳۵	...	...	...	سدر
۳۴۱	...	...	...	صورتگر
۳۵۱	...	...	...	عبرت
۳۶۵	...	...	...	فرامرز
۳۷۲	...	...	...	قازم
۳۸۷	...	...	...	گرامی تبریزی
۳۹۷	...	...	...	لاهنی

۴۰۷	...	...	...	مایل تویرکانی
۴۱۵	...	...	...	مختم السلطنه
۴۳۳	...	...	...	مسرور
۴۳۷	...	...	...	ناصر
۴۴۶	...	...	...	نصرت (کاسمی)
۴۶۳	...	...	...	نظام وفا
۴۷۳	...	...	...	نیازی
۴۷۸	...	...	...	ونوق
۴۹۸	...	...	...	وحید دستگردی
۵۱۷	...	...	...	هادی (حائری)
۵۲۴	...	...	...	یحیی
۵۳۵	...	...	...	یکتا
۵۵۱	...	...	...	فهرست هجائی
۵۵۳	...	...	...	اسماء رجال
۵۶۳	...	...	...	اسماء اماکن
۵۸۹	...	...	...	اسماء ملل و قبایل و فرق
۵۸۳	...	...	...	اسماء کتب و جراید
۵۹۱	...	...	...	غلطنامه
۴۸۳ تا آخر	...	...	...	دیباچه انگلیسی







## سرنامه

[ مقام علمی و ادبی دانشمند بزرگ جناب آقای میرزا محمد علیخان فروغی ذکاءالملک (رئیس‌الوزرای سابق ایران) مستغنی از بیان است، این نامه سراسر حکمت و بند را که در هنگام انتشار جلد اول کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بعنوان مؤلف مرقوم فرموده‌اند سرنامه مجلد دوم قرار دادیم. ]

دوست گرامی از دریافت کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بسیار خوشنود شدم و بر مراتب اخلاص نسبت بآن دوست دانشمند بسی افزود چه من بشعر و ادبیات فارسی عاشقم و هرکس بگویندگان و نویسندگان ایران بندیده مهربانی بنگرد خالصانه باو محبت میورزم.

عشق و علاقه من بادیات ایران نه از آنست که خود ایرانی هستم بلکه باین سبب است که ادبیات ایران را شایسته تعشق میدانم پس ارادتی که بدوستاناران ادبیات فارسی دارم تنها از جهت توافق ذوق و سلیقه است و پوشیده نیست که صمیمی ترین دوستی‌ها آنست که مبتنی بر اشتراک احساسات و مذاق و مشرب باشد اینست که از روی کمال میل میخواهم مراتب و داد خود را نسبت بآن دوست گرامی و سیاستداری خویش را از توجهی که بسخن و سخنوران فارسی میفرمائید اظهار دارم.

پایه شعر فارسی بلند است و میدانید که در دنیا اقوام و ملل قدیم و جدیدی که ادبیات معتبر داشته و دارند فراوان نیستند و شاید بتوان گفت که از شماره انگلستان تجاوز نمیکنند. بعقیده من در میان همان اقوام و ملل معدود که دارای ادبیات قابل توجه می باشند نیز ادبیات و مخصوصاً شعر فارسی مرتبه عالی دارد و اگر خودستائی نمیشد می‌گفتم ادبیات ما از آن دیگران پست تر نیست بلکه از بسیاری بالاتر است. اما اینکه سخنوران امروزی ایران در دنیا چه مقامی دارند مسئله دیگری است که نمیخواهم در آن وارد شوم زیرا گذشته از هر چیز معتمد بر اینکه هیچگاه درباره سخنوران معاصر حکم

صحيح نمیتوان کرد. انسان نسبت بمعاصرین خواهی نخواهی مهر و کین دارد و هر اندازه کوشش کند که خود را از آن اغراض دور بدارد و نظر منصفانه بیطرفانه اختیار نماید میسر نمیشود و فرضاً که شد دیگران که ازین اغراض مبری نیستند بشخص او بدیده مهر و کین مینگرند و بتماایل و تنافر منسوس میکنند.

علت دیگر هم درکار هست که آراء اشخاص را درباره معاصرین بی اعتبار میسازد و آن اینست که در هر عصر و زمان خصوصیتی در زندگانی و احوال مردم هست که اهل زمان نسبت بآنها نظرهای خاص از رد و قبول دارند سخنی را که با روزگار خود سازگار یابند می پسندند و چون مخالف بینند میرنجند تا آنجا که ممکن است عواطف بشدت تحریک شود و کار بسفاهت کشد و نظیر این امر در هر جا مکرر دیده شده است. پس شرط احتیاط اینست که شخص درباره سخنوران معاصر حکم نکند هرکه را می پسندد گفته های او را بدل بپذیرد و هرکه را نمی پسندد رها کند تا گذشت روزگار و بر افتادن خصوصیات زمان حقیقت را در انظار جلوه گر سازد.

و لیکن دو چیز بنظر اینجانب محقق است و از گفتن آن باک ندارم و خودداری نمیکنم: یکی اینکه شعر هنر و صنعت ملی ایرانی است. در گذشته ایرانیها درین صنعت مرتبه بلند بدست آورده اند و باید امیدوار بود که ازین پس نیز همان مقام را دارا شوند و چنین می نماید که قوه و استعداد همواره موجود است و اشعاری که در مجموعه «سخنوران» دیده میشود بر این مدعا گواهی میدهد هرچند پست و بلند بسیار دارد و همه بیک پایه بلکه در درجات نزدیک بیکدیگر هم نیستند.

دوم اینکه ایرانیها برای اینکه هنر ملی خود را نگاهداری کنند و اعتباری را که گذشتگان ایشان درین صنعت دارا شده اند از دست ندهند کوشش بسیار در پیش دارند چه نباید فراموش کرد که شعر و ادب در نزد هر قوم متناسب با معارف و تربیت آن قوم است و اگر از هائۀ چهارم تا ماهۀ هشتم هجری در این رشته نیاکان ما مقامی بی نظیر دریافته اند غافل

نباید شد که آنها در آن دوره از جهت تربیت و معرفت در میان همه ملل رتبه اول داشتند و شعر و ادب خلاصه و زبده معارف و عواطف هر قوم را بزبان و بیان مخصوصی آشکار می سازد و شاعری تنها این نیست که کلامی را موزون و مقفی کنند. شعری که درستی و زیبایی لفظ و عبارت و معانی لطیف بدیع که در هر زمان و هر مکان دلپذیر باشد در بر ندارد و خواندن و شنیدنش روح را با حالتی و عالمی بهتر و بالاتر از حالات و عوالم عادی آشنا نکند بی ارزش است و باقی نمی ماند و خواجه حافظ درین باب سخن را تمام کرده که فرموده است :

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

بهر حال از دانشمندان خارجه امتنان کامل داریم که بواسطه عنایتی که بشعر و ادبیات ما میفرمایند مستعدان را تشویق میکنند تا پیرویدن صنعت و هنر ملی ایرانی دلگرم باشند و آن را متروک نسازند و اگر از آنچه بآن اشاره کردیم غفلت نرود و نکات دیگر فن هم در نظر باشد امیدواری هست باینکه در آینده نیز مانند گذشته شعر و ادبیات فارسی محلّ استفاده و مایه التذاذ کلیه اهل ذوق و معرفت گردد و این افتخار ملی برای ما پایدار بماند و حکیم بزرگوار طوسی میفرماید :

سخن ماند از تو همی یادگار

سخن را چنین خوار مایه مدار.

## بسمه تعالی

### مقدمه

مدتی این مثنوی تاخیر شد چنانکه در آغاز جلد اول اشاره شد در نظر داشتیم که جلد دوم سخنوران ایران را بکمترین فاصله‌ای انتشار دهیم ولی:

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود  
یکی چنانکه در آئینه تصوّر ماست

حوادث روزگار و بیماریها و بیمارداريها و مسافرتها و بالاتر از همه حرص در تهذيب و تمامیت این تذکره انتشار جلد دوم آنرا چند سال بتاخیر انداخت و اگر بگویم تنها برای تهیه یک عکس بیش از دو سال در جستجو و انتظار بوده‌ام راه اغراق و خطا نه بیموده‌ام.

هرچند این تاخیر از نظر مادی و معنوی و صرف مال و عمر برای بنده گران تمام شد ولی نه تنها از این پیش آمد متأسف نیستم بلکه کمال مسرت و شادمانی را دارم که بهترین موقعها را برای تکمیل این تذکره دریافتم.

اقامه جشن هزاره حکیم فردوسی طوسی و حضور دانشمندان بزرگ گیتی در ایران و افتخار انبازی من بنده در این جشن ادبی بدعوت انجمن محترم آثار ملی سعادتني بود که دیگر بار مرز ایران عنبر نسیم را که خاکش گرامی تر از زر و سیم است زیارت کنم و ذوق دیدار یاران غایب را که چون باریدن ابر بر تشنه بیابانی است دریابم.

از این مسافرت بیک کرشمه کارها برآمد: زیارت شاه، دیدن یاران، ملاقات با دیگر بزرگان و ادبای ایران، مصاحبت با دانشمندان جهان، لذت دریافتن پذیرائی رسمی ملّتی که از دیرباز بمیهمان نوازی معروف بوده‌است، مشاهده ترقیّات روز افزون این کشور و تحصیل هزاران فواید معنوی دیگر که:

این سخن را ترجمه پهنآوری  
گفته آید در کتاب دیگری

هیچ تصوّر هم نمیتوانستم کرد که برای تکمیل کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» چنین موقعی بدست آید و بدینگونه عروس بخت بجمال تمام استقبال واجب بیند که بیش از یک ماه تمام اوقات را چه در مجالس رسمی و محافل خصوصی بمؤانست و مصاحبت بزرگان فضلا و ادبا بگذرانم و از شنیدن بهترین و نوترین اشعار و افکار آنان که بافتخار این جشن بزرگ ادبی سروده بودند برخوردار و بهره مند گردم.

دوره رسمی این جشن بیست روز تعیین شده بود ولی بنده پس از پایان مدّت چندگاه دیگر در طهران و شیراز اقامت گزیده با تأمل و فراغت به تنظیم این اوراق کوشیدم و رفع نقائص و تکمیل مزایای آن را همّت کماشتم و این معنی را نصب‌العین قرار دادم که فرموده‌اند: «دیر آمدت رواست دیر آی و دُرست».

هر چند طریقه و روشی را که ما در تدوین این کتاب برگزیده‌ایم بر اهل ذوق و فنّ پوشیده نیست و دانشمند استاد آقای محمد علی جمال‌زاده نیز در تقریظ پر مغز و سنجیده‌ای که برای جلد اوّل نوشته‌اند در پیرامون هر یک از طبقات سه گانه‌ای که خود تشخیص داده بودیم نظریات صائب خود را بیان فرموده‌اند ولی چون موضوع اهمّیت دارد مطلب را آشکارتر میگوئیم.

در نگارش تاریخ ادبیّات یکی از دو طریقه را میتوان انتخاب کرد:

یکی اینکه مؤلف کتاب تراوش فکری شاعر را با اوضاع و احوال شخصی او و محیطی که در آن زندگانی میکند بسنجد و آثار او را از خوب و بد چه از نظر مضمون و معنی، و چه از جنبه تلیق و پیوستن الفاظ و عبارات بدقت و از نظر انتقاد بنگرد، و پس از کاوش و پژوهش و سنجش داوری کند و عقیده خود را با بیان شواهد و امثال ابراز دارد.

بعضی از مورخین اروپائی اخیراً این طریقه را برگزیده‌اند. در ایران هم تا آنجا که مرا آگاهی است دو کتاب نزدیک بدین روش انتشار یافته، یکی «سخن و سخنوران» تالیف آقای بدیع‌الزمان خراسانی راجع بشعراى پیشین، و

دیگر کتابی بنام «منتخبات آثار» تالیف محمد ضیاء هشترودی درباره شعرای معاصر<sup>۱</sup>.

طریق دیگر اینکه نویسنده کتاب پس از غور و استقصاء در آثار شاعر، بهترین اشعار او را برگزیده در دسترس اهل ذوق و ادب گذارد و مقایسه و داوری را بعهده آنان محوّل دارد.

چون در این کتاب از سخنوران عصر حاضر سخن رانده میشود سزاوارتر آن دید که در طرز تالیف آن روش اخیر را برگزینند و مبحث انتقادی را بدیگران واگذارند.

ما در انتخاب اشخاص نظری خاص نداشته‌ایم و سعی کرده‌ایم کلیه شعرای معاصر را که در دنیای شعر و ادب نام و معروفیتی دارند در این کتاب یاد کنیم<sup>۲</sup> غالب این آقایان پیرو اساتید گذشته و از طرفداران مکتب قدیم بشمار می‌آیند ولی سبک و سلیقه و استعداد و معلومات آنان - بحکم عقل - یکسان نیست. ما بدون اینکه اشعار این را با آن بسنجیم و آن را بر این ترجیح نهمیم بهترین اشعار هریک را برگزیده و درج کرده‌ایم.

ما همین قدر توفیق یافتیم که نام آنانرا بر جریده عالم بنکاریم، دیگر دوام آن وابسته باستحکام و استواری آثار آنانست که تا چه حدّ بتوانند در مقابل حوادث ایّام و تضاریف روزگار پایداری و مقاومت کنند.

۱ مؤلف این کتاب خانم پروین اعتصامی را بر دیگر شعرا برتری نهاده و چون تحقیق و داوری او ناصواب و یا بر دیگران گران مینمود بسختی مورد اعتراض واقع گشت و مقالات و اشعاری در طغن و ردّ مشارالیه انتشار یافت. یکی از بزرگان شعرا را در این موضوع قطعه‌ای باین مطلع است:

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت

بجمع فضلا باز شد مر او را مشت.

این قطعه بیش از بیست بیت است که ما از درج بقیه خودداری میکنیم.

۲ با نهایت کنجکاوی به تهیه آثار چند نفر توفیق یافتیم که از آنجمله اند: مرحوم صبوری ملک‌الادب، مؤید ثابتی خراسانی، بیداری کرمانی، نیا، دکتر فلسفی نائینی، و جعفر خامنه که شاید برای تکمیل این تذکره رساله‌ای جداگانه انتشار یابد؛ اشعار آقای سعید نفیسی هم در ذیل مقالات ادبی ایشان نگاهته خواهد شد.

از ایراد اشعار هجو و مطایبه خود داری کرده‌ایم مگر در آنجا که مطایبت متضمن لطف و دقت معنی بوده و زندگی هم نداشته‌است. ما در حدود توانائی و همت خود در تهذیب و تمامیت این کتاب کوشیده‌ایم و بصحت و دقت مطالب و اشعار آن اطمینان داریم، چه اصول تراجم احوال مستقیماً از صاحبان آن گرفته شده و مؤلف سعادت زیارت و مصاحبت اغلب آنانرا دریافته‌است، از اشعار هم گذشته از آنچه بضمیمه شرح حال لطف فرموده‌اند یا دیوان خود را با اختیار ما گذاشته‌اند خود بنده کلیه کتب و جراید و مجلات مهمه ادبی. این عصر را از نظر گذرانده از اینجا و از آنجا هر قطعه لطیف، هر غزل شیوا و هر شعر نو و بدیعی را یافته‌ام در اینجا درج نموده‌ام.

در پایان سخن از مقام وزارت معارف ایران که بیاس این اثر ناقابل مؤلف را باعطای نشان علمی سرافراز داشته‌اند و از بزرگان ادب که بزبان و قلم نگارنده را تشویق فرموده‌اند سپاسگزاری را واجب می‌شمارم.

باز هم دوستان عزیزم آقایان حبیب یغمائی، محمد علی جمال زاده و محمد حسن کاشانی (فعالاً در کلکته) در تدوین این مجلد یاریهائی برادرانه فرموده‌اند که لازم میدانم دیگر بار مراتب امتنان خالصانه خود را نسبت بایشان تجدید کنم.

جلد سوم «سخنبران ایران» در ترجمه و آثار نویسندگان نامی ایران است و از خداوند خواهانم که مرا در طبع و انتشار آن کامیابی بخشد و بالله التوفیق و علیه التکلان.

محمد اسحاق.

غره رمضان المبارک ۱۳۵۵ هجری قمری.



# آزاد

میرزا علی محمد خان «آزاد» همدانی در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در همدان متولد شده و از هفت سالگی تحصیل آغاز کرده و بتدریج علوم ادبی و فقه و اصول و منطق را فرا گرفته است. در سی سالگی دیوان و دفتر را یکسو نهاده و سالک طریقت شده و چندی در عوالم روحی و ملکوتی سیر کرده است.

در حدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری بخدمت وزارت معارف در آمده و سالها در مدارس متوسطه (دبیرستانها) بتدریس مشغول بوده و مدتی هم ریاست معارف کاشان را داشته و اکنون در همدان بکفالت معارف و اوقاف برقرار است.

آزاد بروش اساتید قدیم شعر میگوید و در سرودن غزل کمال مهارت را دارد. دیوان اشعار او بالغ بر سی هزار بیت است که تا کنون جداگانه چاپ نشده و بیشتر در مجله «ارمغان» و دیگر جراید ادبی پراکنده است.

داستانی شیرین «عشق و ادب» در شرح حال فردوسی به نشر نگاشته که ابتدا در پاورقی روزنامه «شفق سرخ» و بعد جداگانه بطبع رسیده و از شاهکار ادبی او میباشد و حال مشغول تالیف تاریخ همدان است که تا کنون بپایه تکمیل نرسیده. آزاد از سنه ۱۳۴۲ هجری در انجمن ادبی همدان عضو مهم بوده و اینک بریاست آن منصوب است و با اغلب شعرای معاصر مبادله شعری دارد.

آزاد در هنگام جوانی و تجرد «اسیر» تخلص داشته و بعد که گرفتار و پای بند خانه و عیال شده تخلص شعر را به «آزاد» تبدیل کرده است.



میرزا علی محمد خان (آزاد) ہمدانی



اکنون چند غزل از بهترین غزل‌های او را انتخاب و درج میکنیم:

## غزلیات

فلکم گر ندهد کام چه خواهد بودن	سرکشی که نشود رام چه خواهد بودن
چون چنین است جوانی چه امیدازیری	صبح اگر تیره بود شام چه خواهد بودن
پختگان را همه دیدم تفه و بیمزه اند	پخته گریمزه شدخام چه خواهد بودن
از در و بام فلک سنگ بلا میبارد	گر مرا هم شکنند جام چه خواهد بودن
این رخ زرد و دم سرد مرا بهر علاج	چاره جز بادۀ کلفام چه خواهد بودن
کردش باغ و تماشای چمن، دیدن گل	بیتو ای سرو گلندام چه خواهد بودن
طرفی از صحبت خاصان چو بنستی آزاد	اثر همدمی عام چه خواهد بودن

✽

✽ ✽

حسن و خوبی منحصر در آن دلارام است و بس  
 دلبری مخصوص آن سرو گلندام است و بس  
 ای که میجوئی ز هر جا چاره آرام دل  
 این اثر در دیدن روی دلارام است و بس  
 این نه تقلیدیست، من این نکته را سنجیده‌ام  
 هرچه جز عشق و محبت جزو اوهام است و بس  
 تا کنون عشق و محبت در جهان افسانه بود  
 راستی خواهی در این فرخنده ایام است و بس  
 غیر آن عاشق که از کامست و ناکامی برون  
 هر که را بینی بعالم در پی کام است و بس  
 روزگارا دانه مفکن، دام در راهم منه  
 خال و زلف یار مارا دانه و دام است و بس

نام اگر آزاد جوید نام نیک بندگیست

غیر ازان ننگ است و نام است این نام است و بس

✽

✽ ✽

سنگ تا لعل شود خون جگرها دارد	خام تا پخته شود زیر و زبرها دارد
ورنه دریا بدرون در و گهرها دارد	خوف غرق و خطر کام نهنگت ترساند
کس نداند که در اینکار نظرها دارد	همه گویند که او رفت و نظراز تو گرفت
فلک حسن که خورشید و قمرها دارد	من بر آنم که نظیر تو نخواهد آورد
نخل عشق است و بهر شاخ ثمرها دارد	این نه عقل است که از آن نتوان خورد بری
کوئی از جانب معشوق خبرها دارد	آید و سر نشناسد ز قدم باد صبا
کی، کجا ناله جانسوز اثرها دارد	ناله‌ها کردم و در آن دل سنگین نگرفت
تا هلالی بشود بدر سفرها دازد	بسی پخته شود مرد هنرمند آزاد

✽

✽ ✽

طرحی دگر اندازم، رنگی دگر آمیزم	وقتست که از عشقت شوری دگر انگیزم
زین عالم آرامش صد فتنه بر انگیزم	یک پرده بر اندازم زان فتنه خوابیده
ای آفت عقل و هوش ای فتنه نوخیزم	ای راهزن ایمان غارت کن دین و دل
فرهادم و شیرینی، شیرینی و پرویزم	تو غیرت خوبانی، من حسرت عشاقم
از شوق تو برخیزم هرگاه که برخیزم	با یاد تو بنشینم هر گوشه که بنشینم
گر عاکف شیرازم و ساکن تبریزم	هرجا که تو آنجائی جان و دل من آنجاست
هرچند که آزادم از بند تو نگریزم	تا سلسله مویت در کردن دل دارم

ای شمع بیزم امشب اشک از تو و آه از من  
 آراستن مجلس گاه از تو و گاه از من  
 فرمود بمیر عشق شاهنشاه ملک حسن  
 در غارت شهر دل حکم از تو سپاه از من  
 ای چرخ اگر داری با من سر همچشمی  
 بنمای که نمایم مهر از تو و ماه از من  
 بی شبهه جفا زشت است خواه از من و خواه از تو  
 البته وفا خوبست خواه از تو و خواه از من  
 این راه بهر تدبیر بایست بیایان برد  
 تا چند گرانجانی گاه از تو و گاه از من  
 ای مالک بی انصاف این شرط مسلمانیست؟  
 رنج از من و کنتج از تو کندم ز تو گاه از من  
 باقی چو نخواهد ماند دوران غم و شادی  
 آن صبح سفید از تو وین شام سیاه از من  
 زین قوم کله بردار شاپو بسر طرار  
 زنهار که بر بودند تاج از تو کلاه از من  
 آزاد چو این بستان سر سبز نخواهد ماند  
 آن به که بنهم سازیم کفش از تو کلاه از من

☆

☆ ☆

نکار تازه جوانی و باده کهنی  
 کز این چهار فراهم شود مرار روزی  
 فراغ خاطری از خویش و گوشه چمنی  
 دگر بیاد ندارم ز تازه و کهنی  
 که داشت در شکن زلف دلبری وطنی  
 در این جهان پر آشوب خرم آن دل

ز قیل و قال ملولیم ایخوش آن مجلس  
 که کس بیاد نیارد حدیث ما و منی  
 چو نقش آئینه سر تا بیای خاموشم  
 که بشنوم ز لب روح پرورش سخنی

✽

✽ ✽

تا سر بر آستان تو ای عشق سوده‌ایم  
 زان پیشتر که پای بمیخانه کس نهد  
 زان دم که دیده باز نمودیم بر رخس  
 مقصود ما ستایش روی تو بوده است  
 تا سر بخاک پای عزیزت نهاده‌ایم  
 شرمنده‌مان مخواه و مران از درت که ماه  
 آزاد مرگ و زندگی ما بدست اوست  
 زنگار غم ز صفحه خاطر زدوده‌ایم  
 ما سر بر آستانه میخانه سوده‌ایم  
 فارغ ز یاد روی تو یکدم نبوده‌ایم  
 نثری اگر نوشته و نظمی سروده‌ایم  
 اختر ز تارک کی و دارا ربوده‌ایم  
 خود را ز بندگان شما وانموده‌ایم  
 این را هزار مرتبه ما آزموده‌ایم

✽

✽ ✽

مدعی کم کند از بیخبری دستارش  
 گر بت عشوه گرم عشوه کند در کارش  
 مفتی شهر چنان مست غرور است و رنا  
 که هیاهوی قیامت نکند بیدارش  
 آنچه پنهان ز من سوخته دل کرد سفر  
 یا رب آسوده ز حال دل من مگذارش  
 طی سر منزل عشق اینهمه دشوار نبود  
 ناشکیبائی ما کردم چنان دشوارش  
 حالتی بود مرا دوش ز شوقش که بوصف  
 می نیاید مکرم اندکی از بسیارش  
 او بخواب خوش و من شمع صفت تا دم صبح  
 این سخن بر لب و آتش بدل از گفتارش

نرم تر نرم تر ای باد سحر، دلبر من  
 گرم خوابست خدا را نکنی بیدارش  
 شود از عقده غم خاطر آزاد آزاد  
 بشنود گر سخنی از لب شکر بارش

❖

❖ ❖

اشک روان و لخت جگر ناله دل است  
 اینهاست آنچه بیتوام از عمر حاصل است  
 از زندگی نشانه ندارم جز این دو چیز  
 شوری که هست در سر و سوزی که در دل است  
 گویند در حوادث گیتی صبور باش  
 سهل است صبر از همه وز دوست مشکل است  
 سر تا پیا گناهم و تقصیر دوستی  
 و اینطرفه تر که لطف توام باز شامل است  
 گر یک نفس حضور توام دست میدهد  
 آن یک نفس بعمر جهانی مقابل است  
 از دوست هرچه میرسد شهید زندگیست  
 دشمن هر آنچه میدهدم سم قاتل است  
 زین بحر پر خطر اگر آزاد برد جان  
 خرم زید که منزل جانان بساحل است

این غزلیست که باستقبال غزل خواجه حافظ گفته

(حسنات باتفاق ملاحظت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت)  
 دلدار من که شهرت حسنش جهان گرفت عشقش توان و تاب زیرو جوان گرفت



میخواست ملک دلبری آید مسلمش  
 سرگشته ام چونقطه از آندم که عشق دوست  
 تا پرده بر فکند از آن روی دلفریب  
 این ابر تیره نیست که پوشیده روی ماه  
 از غم برست و زندگی جاودانه یافت  
 سرسبز و سرخ روی شود همچو شاخ گل  
 کی چرخ برخلاف مراد کسی رود  
 از دام خود پرستی و آفات نفس رست.  
 اقلیم حسن را ز کران تا کران گرفت  
 از هر طرف چو دایره ام در میان گرفت  
 از تن ببرد تابم و از جان توان گرفت  
 دود دل منست که در آسمان گرفت  
 هر کس که جامی از کف آن دلستان گرفت  
 هر کس زدست تومی چون ارغوان گرفت  
 کز روی صدق بر سر کویت مکان گرفت  
 آزاد رهروی که پی راستان گرفت<sup>۱</sup>

## رباعی

چون مقصه ما توئی غم و شادی چیست؟  
 عشق است چو محصول همه کون و مکان  
 با بندکیت عالم آزادی چیست؟  
 پس حاصل شاکردی و استادی چیست؟  
 در موقع گرفتن آفتاب و مواجهه با معشوق

بآفتاب رخس داشتم نظر که مهی  
 نلم گرفت از این معنی و بخود کفتم  
 میانه من و او جای چون حجاب گرفت  
 چو ماه فاصله کردید آفتاب گرفت

## دو بیتتی

دل بستگی ماست نشان دلبریت را  
 افسوس که یک عمر بسر بردم و تا حال  
 افتادن سر در قدمت سروریت را  
 لایق نشدم رتبه فرمان بریت را

۱ نقل از مجله ارمنان سال ۱۰ صفحه ۱۶۶.







میرزا عبدالحسین (آیتی)

# آیتی

میرزا عبدالحسین متخلص به «آیتی» پسر مرحوم حاج شیخ محمد در سنه ۱۲۹۰ هجری قمری در قصبه نفت از توابع شهر یزد متولد شده و در عنفوان شباب به تحصیل علوم متداوله از صرف و نحو و معقول و منقول و فقه و اصول پرداخته و چون پدرش ریاست روحانی قصبه مزبور را داشته وی نیز بعد از مرگ پدر بجای او مقتدای اهالی گشته است.

در حدود سال ۱۳۲۰ یعنی در سی سالگی مذهب بهائی را قبول کرد و در زمره مبلغین آن طائفه در آمد و در ظرف بیست سال مسافرت‌هایی به تمام نقاط ایران و ترکستان روس و قفقازیه و ترکیه قدیم و جدید و انگلستان و فرانسه و مصر و فلسطین و آمریکا کرده بترویج و تبلیغ آن مذهب پرداخت و تاریخ موسوم به «کواکب الدریه» را در شرح پیدایش بهائیت و انتشار آن در دو جلد تحریر کرد و آنرا به نفقه بهائیان در مصر بطبع رساند.

بعد از فوت عبدالبها که دختر زاده‌اش شوقی افندی بجانشینی وی بر قرار شد و اکنون نیز امام و راهنمای بهائیان است، آیتی از آئین بهائی دست کشید و کتاب موسوم به «کشف‌الحیل» را در سه جلد بر ردّ بهائیان انتشار داد.

تالیفات آیتی که بطبع رسیده عبارت است از «کواکب الدریه» در دو جلد، «کشف‌الحیل» در سه جلد، «خردنامه» منظومه چاپ اسلامبول که متضمن قسمتی از اشعار اوست، افسانه «سه کشده» و «سه فراری» و «سه عروس»

بنام دکتر ژاک امریکائی که رمانی است عشقی و دیگر مجله «نمکدان» است که در هر ماه یک شماره آن بطبع میرسد.

آیتی در ابتدا «ضیائی» تخلص میکرده و سپس با امر عبدالبها به «آواره» متخلص شده و پس از خروج از مذهب بهائی «آیتی» را انتخاب کرده و فعلاً بهمین تخلص اشتهار دارد. نمونه اشعار و غزلیات او بقرار ذیل است :

## غزل

نرگس نیم خواب تو برده ز دیده خواب را  
 تاب و شکنج طرّهات برده توان و تاب را  
 برده اگر بر افکند نیست عجب که بشکند  
 یرتو روی ماه تو رونق — آفتاب را  
 من بشگفتم ایضم کان لب نوشخند بو  
 با همه آب زندگی نشکند التهاب را  
 من بزبان نیاورم خون کسان که ریختی  
 لعل تو خود نشان دهد خوردن خون تاب را  
 آیتی از کتاب تو خواند بدقت آیتی  
 از من بی کتاب پس دور مکن کتاب را

این تغزل نیز از تراوشات افکار اوست

ای شوخ ناز پرورم، ای یار نازنین	ای شاه بی قرینه و ای ماه بی قرین
ای قامتت منیف تر از سرو جویبار	ای پیکرت لطیف تر از برگ یاسمین
طوبی به پیش قد تو پست است در نظر	در دیده باجمال تو زشت است حورعین
آمیخته بچشم تو رنگ و فریب و فن	آویخته بزلف تو تاب و شکنج و چین
بشگفته از عذار تو صد توده سرخ گل	بنهفته در دهان تو صد کوزه انگبین

آبم دود بدیده از آن لعل آبدار  
 این موی تست یا ده بود شامگاه کفر  
 جانا اگر شماره کنم رمز حسن تو  
 به به تبارک الله ازان خالقی که خواند  
 هرگز ندیده ای مه من دیده زمان  
 گر دامن وصال تو آید مرا بکف  
 دایم که نیست لایق روی نکوی تو  
 تکوین وجود ما و تو شد از ازل ولیک  
 تدوین کتاب هستی ما و تو شد ولیک  
 با صد هزار عیب نماید بچشم نیک  
 با صد هزار حسن نماید بدیده زشت  
 بس زشت ها که در بر عارف بود نکو  
 بشنیده ای که قدح نمود از رخ ایاز  
 محمود گفت ای که تو مدموم بینیش  
 گر چشم شرکشائی و بندی تو چشم سر

### پخته و خام

کیست گفتمی از توانگر پخته و آرام تر  
 گر که اینان کامجو از نان آنان میشدند  
 بوته خاری که در صحرای بنگش  
 آهوی بد رام کاینسان میرمد از آدمی  
 از شب تیره منال ایدل که مهر آسمان  
 ای که از سیم و زر هستی رو سفید و ناجو  
 وز گدایان کیست گفتمی بینوا و خام تر  
 پخته میشد خام تر با کام تر ناکام تر  
 باغبان کر داشتی کشتی ز گل کلفام تر  
 گر که چویان داشتی بودی ر بزه رام تر  
 با زمین بی مهر اگر شد روز گردد شام تر  
 کر نجستی سیم بودی ز آبتی گنم تر

قصیده ایست که در سنه ۱۳۳۴ در یکی از مسافرتها سروده است

ز جور چرخ چه آشوبها بسر دارم  
 بهار آمد و از شاخ خشک سبزه دمید  
 ز دست بخت چه خونها که در جگر دارم  
 چرا که باید جانرا بهجر بسپارم  
 من از زمانه رخ زرد و چشم تر دارم  
 سر فراغت ننهادم ببالش وصل  
 چرا که باید دل را زیار بر دارم  
 از آنکه هیچ نه در کاسه آب رز مانده  
 که باز غزم رحیل و سر سفر دارم  
 سحر شدم سوی آن خانه‌ای که میدانی  
 وز آنکه هیچ نه در کیسه سیم و زر دارم  
 که اندر او صنمی شوخ و سیمبر دارم  
 روان شدم سوی آن خانه تا که جانان را  
 ز قصه سفر خویش با خبر دارم  
 زدم چو حلقه بدر یار جست و گفت کئی  
 بگفتمش که منم حاجتی بدر دارم  
 دیوان بدر ب سرای آمد و ملازم گفت  
 ز جرأت تو بسی من بسر خطر دارم  
 چه وقت آمدن است و چه گاه حلقه زدن  
 که من بخانه ز خدام خود خطر دارم  
 بگفتم ای مه من وقت این مباحثه نیست  
 که المسافر مجنون سر سفر دارم  
 کشای گوشه در تا که بهر توشه راه  
 ز گوشه لب تو یک دو بوسه بردارم  
 شنید نام سفر در گشود و آه کشید  
 کزین خبر بنگر من دلی کدر دارم  
 چه موسم سفر است و چه گاه در بدر است  
 تو گر روی بسفر من به کی نظر دارم  
 بهار و موسم باغ است و وقت عیش و نشاط  
 بهر دیار و بهر کوی و هر کذر دارم  
 تو آگهی که بسی عاشقان سر بر کف  
 میان جمله گزیدم ترا بدین زشتی  
 کنون کجا روی و از چه رو روی بسفر  
 مبر تو نام سفر یا ببر مرا همراه  
 بگفتمش نتوان در حضر بمام و هم  
 تو سیمی و تو زری و برای بردن تو  
 شکر گران بود امروز اندر این کشور  
 هر اس و خوف زدندان بر این شکر دارم

شوم چو حامل تو ای نگار مشکین مو  
 تو پر نمر شجر بوستان حسنی و من  
 توبه ز مهر و مہی در جمال و قر و فرہ  
 اگر چه در حضرت نیز مدعی کم نیست  
 گرانبہای متاعی و مدعی بہ کمین  
 ز چشم من بر بایندت ای نگار رنود  
 چو پنہای حکیمانہ ام شنید آن یار  
 تو کان شکری اندر کلام و سیاری  
 اگر کہ بیشتر از تو مراست نوش بلب  
 کنہام چہ بود جز کہ مادہ خلق شدم  
 چرا نباید بیرون دوم مثال پسر  
 چرا بخانہ سکونت کنم چو مادر پیر  
 چرا بمانم بشکستہ بال من بقیس  
 من آنچه جملہ کسان در وجود خود دارند  
 پس از چہ روست کہ باید نہم حجاب برو  
 اگر مصوّر من این اثر نہادہ بمن  
 و کر کہ وہم خلایق مرا بہ پردہ کشید  
 از این جواب مسلسل خجل شدم ز رخس  
 کشیدمش بہ بغل بوسہ زدم بہ لبش  
 بگفتمش کہ ہمین است رازورمز حجاب  
 چو در کشودہ شود لاجرم زباغ جمال

چو آہوان خطر از نافہ تتر دارم  
 ہمارہ بیم ز دزدان بر این نمر دارم  
 چسان توان کہ نہان نورماہ و خور دارم  
 و لیک از سفرت بیشتر حذر دارم  
 علی الدوام بیاید بتو نظر دارم  
 و گر چہ زرقام ا سان حدت بصر دارم  
 بگفت و یحک من کم ز تو شکر دارم  
 شکر اگر کہ مم پس چرا مقرر دارم  
 چرا ز غصہ بدل زخم نیشتر دارم  
 و گر نہ در ہمہ اخلاق حال تر دارم  
 برای اینکہ بتن مخزن پسر دارم  
 کہ قوہ حرکت دامن پدر دارم  
 کہ صد ہزاران پرواز زیر پر دارم  
 بجسم خویش نہ کمتر نہ بیشتر دارم  
 از این قضیہ بجانم ز غم شرر دارم  
 شکایت از اثر و اہب الصور دارم  
 همان بہ است کہ از وہم پردہ بردارم  
 کہ تا بحشر برخ خوی چون مطردارم  
 کہ تا قیامت در کام جان شکر دارم  
 خبر ہمارہ من از رمز مستتر دارم  
 توقع از نمر و برگ و بار و بر دارم



هنر تمام بود در وجود زیبایی ولی شکایت بیحد از هنر دارم  
 ترانه پای سفر هم مرا نه جای حضر بغم درم که مگر حال محضرم دارم  
 ز کوی وصل تو آواره گشت آواره از این قضیه دلی زار و در بدر دارم

### کجا تدین تدان

شنیده‌ام ز فلان خانه در فلان شب رفت فلانه زن بسرای فلان بازرگان  
 فلان که شوهر او بود گفتش از سرخشم فلان فلان شده رفتی دهی فلان بفلان  
 جواب داد مگر تو فلانه خام را فلان شبی نشدی در سرای او مهبان  
 فلانی این عوض آن و در عوض کله نیست اگر فلان بفلان داده‌ام و یا بهمان  
 ادای قرض بشد فرض و در فلانه خبر فلان بزرگ بگفتا کجا تدین تدان ۲

### خردنامه

بنام حکیم خرد آفرین خداوند هر نیک و بد آفرین  
 حکیمی که چون هستی آغاز کرد بنام خرد دفتری باز کرد  
 سر انگشت قدرت چو زد بر قلم بهر صفحه نام خرد زد رقم  
 چو اوراق هستی اثر بر گرفت ز نقش خرد زیب و زیور گرفت  
 خرد رهنما شد به گنج نهان عیان کنز مخفی شد اندر جهان  
 کلید سخن شد زبان خرد گشوده ز م شد دهان خرد  
 در معرفت از خرد باز شد بعرفان حق عقل دمساز شد  
 خرد گفت از روی برهان بدل منم بر خدائیش بهتر مدل  
 جهانرا همه سرخ و زرد آفرید مرا صاف و بیرنگ و فرد آفرید  
 که از وحدت او حکایت کنم ز بیرنگی او روایت کنم

چو من حق نهان است و پیداستی	به هر پرده اندر هویداستی
چو من بیزبان میزند صد سروش	که شنوا و بیناست بی چشم و گوش
چو من زنده بی آب و نان و غذاست	درون در فضا و برون از فضاست
چو من کم نگردد ز داد و دهش	نگردد ز انکار کس مندهش
چو من آشکار است آیات او	دلیل است بر ذات او ذات او
مرا ای کیا جای انکار نیست	چه گوئی که یزدان پدیدار نیست
ز پنهانی من زبان چیست	بگو رهنمای نهان کیست
نیایی اگر راه بر جای من	نبینی اگر تو هیولای من
ولی دائماً هستم رهنمون	محرّک تو را چون بخارم بخون!

### ثلاثی

اخیراً بین شعرا سرودن خماسی و ثلاثی در مقابل رباعی معمول شده

ثلاثی ذیل که متضمن ضرب المثلی است از او ست

گفتم مگرت پسته نهان در دهن است      سنگم بدهن زد که چه جای سخن است  
گفتم بلی این «جواب دندان شکن» است



# احمدی

عبدالحسین خان فرزند حاج ابوالفتح خان در سال ۱۳۲۱ هجری قمری در بختیاری که در جنوب غربی اصفهان واقع است تولد یافته و تحصیلات مقدماتی را در اصفهان بیابان برده است، سپس با کتساب فنون ادبی گرائیده و در مدارس اصفهان و طهران معلومات و اطلاعات خویش را تکمیل کرده است.

این شاعر جوان چون سایر ادبای متجدد ایران بزبان و ادبیات فرانسه کاملاً آشناست و از انگلیسی هم بی بهره نیست.

در تشکیلات جدید عدلیه وی بهضویت پارکه (Parquet) بدایت طهران که از درجات عالیه قضائی است منصوب گشت و پس از چند سال بخدمت وزارت مالیه درآمد و اینک از اعضای رئیسه بانک ملی ایران بشمار میآید. آثار ادبی او عبارت از یک سلسله اشعار مختلفه و مقالات متنوعه و ترجمه‌هایی است که در مجلات و جراید ایران انتشار یافته و شاید اشتغال روز افزون معظم له مانع ازین بوده است که در طبع و انتشار دیوان خویش همت گمارد.

انس و علاقه این شاعر با ادبیات اروپائی در افکار او تأثیری بسزا بخشیده و این ~~نقطه~~ از آثار او هویدا و آشکار است. برای نمونه اشعاری را که بسبک ادبیات اروپائی سروده است انتخاب میکنیم:

## افکار یک شب تابستان

ای نازه گل شکفته بر شاخ      با این همه لطف و شادکامی  
در رهگذر نسیم گستاخ      با ناز بهر طرف خرامی



عبدالمحسین خان (احمدی) بختیاری



از جلوۀ تو چمن منور  
 وز نکبت تو فضا معطر  
 پرورده چنین لطیف و رعنا      این برک قشنگ را طبیعت  
 بنهاد درین جمال زیبا      این جلوه و ناز را ودیعت  
 تا آنکه بخویش گل بیالد  
 وین بلبل بینوا بنالد  
 اوراق حیات بخش این گل      از عشق و طبیعت است آثار  
 دانی که تو ای فسرده بلبل      در برک گل این نهفته اسرار  
 رازست که جز تو کس نداند  
 رمزی است که جز تو کس نخواند  
 دلداده      پرندۀ ای      باآواز      بکشوده      میان      شاخها      پر  
 گل بین      بچه      دلفریبی      و      ناز      افتاده      بروی      سبز      بستر  
 ناز است و نیاز و عشوه توام  
 زین منظره عشق شد مجسم  
 ای برک گل از کجا نهانی      شد با تو نسیم صبح محرم  
 فاش است میان باغ دانی      این بوسه که داده به شبنم  
 انکار تو موجب فسوس است  
 کاین سرخی گونه جای بوس است

### شب مهتاب

هنگام شب و فروغ مهتاب      با لحن نسیم نوبهاری  
 وین زمزمۀ ملایم آب      آهسته بروی سبزه جاری  
 و نگاه درین میانه سرخوش  
 مرغی به ترانه های دلکش

شبهای بهار و عشق و مهتاب      مخصوص عوالم جوانی  
تاییده ز عکس ماه در آب      بر قلب فروغ شادمانی

با یار نشسته دست در دست  
بالاخر ازین سعادتى هست؟

در جلوه فضای جنگل از دور      از پرتو روشنائی ماه  
تاییده بروی برکها نور      وانگاه گشوده ز آسمان راه

افکنده بدره روشنائی  
افزوده بچلکه دلربائی

در دامنه از میان اشجار      خوش منظره قریه ایست پیدا  
آنجا بمیان موج انوار      گردیده سکوت حکم فرما

زین سیر و سکوت و وقر مهتاب  
کوئی که طبیعت است در خواب

از پنجره ز پشت اشجار      پیداست یکی فسرده دختر  
دلدادۀ کیست کاین چنین زار      بنهاده بروی دستها سر

آهسته رموز عشق با آه  
گوید بزبان قلب با ماه

کای ماه بیر به مام امشب      زین عاشق دلشکسته پیغام  
رفته است توفی گوام امشب      از دست من اختیار و آرام

من جز تو دگر کسی ندارم  
پیغام مرا بیر بیارم

بشکست سکوت شب بناگاه      از دور نوای عندهلیلی  
دانی که بصوت و لحن دلخواه      گوید چه ز وصل بی نصیبی

چون داده دگر ز کف نغمه  
گوید بزبان عجز با گل

کای نازه گل این صفا نماند  
 فرداست که از غضب بخواند  
 این سرخی و این طراوت برگ  
 در گوش تو باد آیت مرگ

آوخ که نهاند از تو ای گل  
 جز خاطره بقلب بلبل

یک هفته نمی تو در چمن بیش  
 بخشای بعندلیب زان پیش  
 سر سبز درین هوای آزاد  
 کاین برگ لطیف را برد باد  
 میسند تو این خجسته طایر  
 در محفل خود فسرده خاطر

بگذار ترا دمی بیویند  
 میسند که دیگران بگویند  
 ای مظهر لطف و دلربایی  
 کآید ز تو بوی بیوفانی  
 در موکب این صفای ممتاز  
 حیف است وفا نباشد انباز

برم زند این بنا زهر سو  
 و انگاه خزان چو آورد رو  
 هنگامه بادهای یائیز  
 با منظره های وحشت انگیز  
 زین جلوه و رنگها خبر نیست  
 از لطف و صفای گل اثر نیست

گلها که بدان لطافت و ناز  
 بنمود خزان بیاس انباز  
 در دامن خود بهار پرورد  
 افسرده و رنگ برگها زرد  
 در گرد نموده چهره مستور  
 کیتی است بریده رنگ و رنجور

آورد چرا طبیعت این گل  
 برگی که باشک دیده بلبل  
 و آنکه بردش چرا بخواری  
 اینگونه نموده آیساری

انصاف نبود کاین چنین زود  
 گردد ز نظر نهان و نابود



محتکده ای زمین مشوم      ای مدفن جمله رنگ و بوها  
 در هر قدم از تو هست معلوم      کاینجاست بخاک آرزوها  
 کس در تو ندید روی شادی  
 ای مهد جفا و نامرادی!

## تاک و روباه

گذر کرد از زیر تاکی بلند      یکی روبه اندر دیار حلب  
 نکه کرد هر سو در آغوش رز      فروخته دوشیزگان غنپ  
 یکی خوزه انگور رخشنده دید      فروزان چو پروین بهنگام شب  
 یکی عقد بر کردن تاک دید      درخشنده چون بر فلک ذو ذنب  
 روانش بفرسود از رنج راه      برون غرق آب و درون ملتهب  
 بحیلت همی خواست آرد بدست      یکی خوشه ز آن میوه منتخب  
 و لیکن از آن جایگاه بلند      چو کوتاه میدید دست طلب  
 به پیچید بر خویش و شد خشمگین      بدنجان لب خود گزید از غضب  
 ز نومیدی اورا زبان شد دراز      بدشنام بکشود آنگاه لب  
 که اه زین ترش غوره جانگزای      بطب دیدهام زوست صفرا و تب  
 بسوزد و ز آن جسم و کاهد روان      فزاید از آن رنج و زاید تعب  
 حرام است آتش بفتوای شرع      شنیدم چنین از قیسای عرب  
 چنان خواندهام در حبیب‌السیر      چنین دیدهام در مروج‌الذهب  
 کسی را که چیزی نباید بدست      از آن عیب جوئی کند زین سبب

☆

☆ ☆

فرومایه مردی بخواند از حسد      ادیبی کرانمایه را بی ادب  
 ادب چون در او مرد دانا ندید      نیامد ز گفتارش اورا کرب

چنین است آئین نا بخردان ز بد گوهران بد نباشد عجب  
مجوی از فرومایگان مردمی که از شاخ حنظل نجینی رطب

### قطعه

چون شاعر بسمت مستنطق عدلیه طهران متجاوز از چهار سال  
است که . خلاف میل خود کار میکند، قطعه ذیل را در ذم

شغل استنطاق سروده :

بزدان کارهای شاق کردن	هوای قبر استنشاق کردن
ز بیداد ستمکاران سر خویش	نثار ضربه تخمق کردن
پس از عمری دناآت نام خود را	بزشتی شهره آفاق کردن
بنامردی برون راندن ز در دوست	ز دشمنخواهش ارفاق کردن
چو شد دلدادم با معشوق خود جفت	ز جفت خویش اورا طاق کردن
نهایت هر چه در کیتی است مذموم	خلاف عفت و اخلاق کردن!

برای آنکه دارد قلب حساس

بود بهتر ز استنطاق کردن!



# ادیب آزاد

میرزا محمد حسین ادیب آزاد متخلص به «ادیب» در ۲۶ شهر حجة الحرام سنه ۱۲۹۸ هجری قمری در تبریز متولد شده و پس از سه سال با والد مرحومش که یک نفر از تجار محترم بوده بمشهد مقدس آمده و در همان ارض فیض قرین مشغول تحصیل شده، درس فارسی را بطور اکمل تمام کرده، از عربی هم بی بهره نیست. خط شکسته را خیلی درست مینویسد و گاهی اوقات خود را بگفتن غزلیات و اشعار متفرقه مصروف میدارد.

دیوانی دارد که هنوز بطبع نرسیده و دو جلد کتاب موسوم به «کنجینه ادب» از منتخبات اشعار شعرای متقدمین و معاصرین تالیف نموده و فعلاً مشغول تالیف جلد سوم میباشد. از برای نمونه قسمتی از اشعار او ذیلاً درج میشود:

## غزل

در ره عشق تو ای شوخ زدم گامی چند	دیدم افتاده بهر گوشه آن دامی چند
یاد از حور و بهشت و می و کوثر نکند	هر که از باده عشق تو زند جامی چند
بهر دیدار رخت ایصنم حور نزار	معتکف بر سر کویت بدم ایثامی چند
با بدان یار مشو نام نکو زشت مکن	تا که بد نام نگردی بر بد نامی چند
نه همین من بجهان از تو نجستم گامی	سر کوی تو بود مسکن ناکامی چند
بسر زلف پریشان تو با باد صبا	از دل غمزده دادم بتو پیغامی چند
سالها داشتم امید که از روی عتاب	بشنوم از لب میگون تو دشنامی چند

پخته در گفتن اشعار نگردیده ادیب  
 گاه از عشق تو گوید غزل خامی چند

ایضاً

کس ندیداست بگردون قمری بهتر ازین

نه شنیداست کسی سیمبری بهتر ازین



میرزا محمد حسین ادیب آزاد (ادیب)



مادر دهر تورا زاد چو ای ترک پسر  
 گفت از دهر نزاید پیری بهتر ازین  
 بسر کوی تو دل کرد سفر از ره شوق  
 کس در این ره ننماید سفری بهتر ازین  
 نظر از مهر و وفا ایکه تورا با من بود  
 گاه گاهی سوی من کن نظری بهتر ازین  
 شهر دلها بیکی غمزه مستخر کردی  
 بدهد حق بتو فتح و ظفری بهتر ازین  
 دلیرا در بر تیر نکبت از سر شوق  
 جان سپر کردم و نبود سپری بهتر ازین  
 خبر وصل تورا باد صبا داد بمن  
 که فرستد بر عاشق خبری بهتر ازین  
 سیم و زر خواهی و جز اشک و رخ زردم نیست  
 کیست کاوراست بکف سیم و زری بهتر ازین  
 نه همین گفتن اشعار بود کار ادیب  
 هست در غشق تو او را هنری بهتر ازین  
 ریزد از لعل لبش جای سخن در و کهر  
 نیست در مخزن شاهی کهری بهتر ازین  
 سخنش نخل بود شعر ترش هست رطب  
 کس نهچیداست ز نخلی نمری بهتر ازین  
 در سبب تالیف جلد اول گنجینه ادب گوید

کنم حمد دارنده نه سپهر منور کن انجم و ماه و مهر  
 خدائی که از فیض و فضل و کرم وجود آورد خلق را از عدم

بخوان رزقش از مرغ و ماهی نهد  
 برای کفی نان دلش خون کند  
 نیارد برون کس سر از کار او  
 مر او را بکوی حقیقت رهی است  
 پرستش ز مردم سزاوار اوست  
 کنم نعت پیغمبر پاک دین  
 کزو یافته دین حق جاه و فر  
 که اورا ثنا گفت جان آفرین  
 وصی بلا فصل و اولاد او  
 خدای زمین خالق آسمان  
 که بودی فراغم ز فکر و خیال  
 بدیوان اشعار کردم نگاه  
 ز نظم کهر بار دانشوران  
 یکی خوب گنجینه انتخاب  
 که اشعارش آرد بخواندن طرب  
 که شد شعرشان به ز درّ تبسم  
 چو انجم برخشدگی ظاهرند  
 شده در خور صد مفاخر همه  
 همه اهل ذوقند و اهل کمال  
 باندازه وسع در این کتاب  
 نوشتم من این نامه نغز را  
 که آن را نباشد بعالم قرین  
 ز درّ و کهر مغزش پر بود  
 ز مدح و ز قدح و ز بیت و غزل

یکی را بسر تاج شاهی نهد  
 یکی را ز غم دیده جیحون کند  
 بحکمت بود جمله کردار او  
 کسی را که از سرّ حق آکمی است  
 نه آکه دل ما ز اسرار اوست  
 پس از حمد خلاق جان آفرین  
 محمد شهنشاه جن و بشر  
 حبیب خدا سید المرسلین  
 دو صد رحمت حق بداماد او  
 بتائید دانای راز نهان  
 بهنگام فرصت بوقت مجال  
 بروز و شب و هفته و سال و ماه  
 ز اشعار نغز سخن آوران  
 نمودم ز اشعار چون درّ ناب  
 یکی نغز گنجینه از ادب  
 ز شعر سخن گستران قدیم  
 وز آنانکه در عصر ما حاضرند  
 بودند اندرین دوره حاضر همه  
 ندارند در فضل و دانش همال  
 هم از شعر من بنده شد انتخاب  
 برون کردم از پوست چون مغز را  
 کتابی نوشتم چو درّ ثمین  
 کتابی نه بل مخزن درّ بود  
 گرفت این مهین نامه زیب و حلل

حکایات شیرین بهتر ز قند  
 به بینند این نامه را دوستان  
 بود سبز و خرم چو باغ بهار  
 بلی در بر مردم هوشمند  
 الهی تو این نامه را جاودان  
 خزان را مده ره بگلزار او  
 بحفظ چنین گفته های متین  
 ز رأی رزین و ز فکر بلند  
 که خرم بود چون یکی بوستان  
 گل و لاله و سنبل آورده بار  
 گلش حکمت و سنبلش هست پند  
 نگهدار از چشم زخم بدان  
 به پیرای از گلستان خار او  
 دعا از من، آمین ز روح الامین

### در شکایت از روزگار فرماید

از فضل و هنر هیچ ندیدم اثری من  
 افسوس که این دوره هنرذلت مرد است  
 از اهل زمان در همه عمر ندیدم  
 در دوستی اهل جهان هیچ وفا نیست  
 زین مردم خون همت بد اصل ندیدم  
 با هر که فزون کرده ام اظهار محبت  
 هست از حضرم دل بجزر جان باذیت  
 خواهم سوی افلاک یرم از کره خاک  
 فریاد رسی نیست که درد دل خود را  
 جز نادری<sup>۱</sup> نادره شهزاده والا  
 چون نادری اندر همه ملک ندیدم  
 از جان طلبم عزت او از حق و دارم  
 مدحش تو ادبیا بنگار از سر اخلاص  
 از شاخ هنر هیچ نجیدم ثمری من  
 بیزار ازین دورم و از هر هنری من  
 غیر از غم و رنج و تعب و درد سری من  
 بسپوده زدم مشت بمحکم حجری من  
 جز فتنه و جز کینه و جز شور و شری من  
 نا دیده ام از او بعوض جز ضرری من  
 خواهم که ازین ملک نمایم سفری من  
 افسوس ندارم چو ملک بال و پری من  
 اظهار نمایم بیرش مختصری من  
 خود انس نکیرم بجهان با دگری من  
 شهزاده آزاده والا کهری من  
 امید اجابت ز دعای سحری من  
 ز آنرو که ندیدم خود از او خوبی من

۱ رجوع شود بصفحه ۴۰۴ جلد اول همین کتاب.





# ادیب طوسی

محمد امین متخلص به ادیب طوسی پسر شیخ محمد حسین کیلانی در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در مشهد تولد یافته و ابتدا در خدمت مرحوم ادیب نیشابوری<sup>۱</sup> صرف، نحو، منطق، بیان، بدیع، عروض، قریض، قافیه، نقد الشعر، فقه‌اللغه و تاریخ آداب‌اللغه آموخته سپس بسزوار رفته و از عضو افتخارالحکما که از حاج ملا هادی فقید سبزواری<sup>۲</sup> استفاضه کرده بود و اینک هفت سال است بدرود حیات گفته، اصول فلسفه شرقی را فراگرفت.

ادیب طوسی در سال ۱۳۴۲ به بغداد رفته، در آنجا بتحصیل زبان انگلیسی و تدریس ادبیات فارسی پرداخت و این مسافرت بیش از سه سال طول کشید سپس از بغداد مراجعت کرده در مدارس خراسان بتدریس ادبیات مشغول گشت، چند سال پیش از مشهد به طهران آمد و پس از مدتی معلمی در مدارس طهران به شهر یزد رفت و اینک در آن شهر سمت معلمی (دبیری) دارد.

این شاعر کتابهای سودمند تالیف کرده است که از آنجمله: شرح

۱ رجوع شود بصحفه ۹ جلد اول.

۲ مرحوم حاج ملا هادی سبزواری از بزرگترین حکما و فلاسفه قرن چهاردهم هجری است؛ کتاب منظومه و دیگر کتب وی در حکمت هم اکنون در ممالک اسلامی موضوع بحث و تدریس میباشد. دیوان شعر یارسی این حکیم بزرگ که متضمن غزلیات عرفانی و بسبک غزلیات خواجه حافظ شیرازیست بطبع رسیده است. اشعار ذیل از ایشان است:

این هم بگذرد

بهر انگشتری نکینی داشت	پادشاهی دُر نینی داشت
هر نفس کافکند بنقش نظر	خواست نقشی که باشدش دوتبر
گاه انده نباشدش محنت	گاه شادی نکیردش غفات
کرد اندیشه ولی همه خام	هرچه فرزانه بود در ایام
گفت بنگار «بگذرد این هم»	زنده بوشی پدید شد آندم



محمد امین (ادیب) طوسی



«تهذیب المنطق» ملاسعد، «شرح دیوان عربی استاد ابوالفرج رونی»، «منتخباتی از ادبیات عرب بنام «نقد الادب» که در بغداد طبع رسیده و همچنین: «تاریخ فلسفه»، «ترجمه‌ای از انگلیسی در منیتیسیم (Magnétisme)»، «کتابی در تعلیم و تربیت» که در مشهد چاپ شده است.

گذشته از اشعار شیوا مقالات مفیده‌ای در جراید طهران انتشار داده از آنجمله رساله «فقه اللغه ایرانی» و «تخت سلیمان» و غیره و غیره. اینک نمونه‌ای از اشعار ایشان که در دسترس است درج میکنیم:

### قصیده در شرح حال خود گفته است

من خانه بدوشم و سفر کرده	چنتای قلندری بیر کرده
با گرمی و سردی آشنا گشته	با نیک و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته بر سر هر کوی	چون باد بهر گذر گذر کرده
آیات خدای را بهر عنوان	از دیده پاک بین نظر کرده
سیر سفر از معاصرین یکسر	در خطه خاک بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستان را	و آهنگ دیار باختر کرده
در ناحیه شمال چون شعری	خود را بر هر کسی سمر کرده
در منطقه جنوب چون کیوان	بر کارگه کیان گذر کرده
از شط عرب گرفته تا جیحون	پیموده و سیر بحر و بر کرده
از رود ارس گرفته تا عمان	آوازه خود بچرخ بر کرده
ایران بنهاده و بتوران خاک	آهنگ چو پور زال زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ	سیر همه جا بزیر پر کرده
آنم که اگر ستیزگی خواهد	با من فلک ستیزه‌گر کرده
بینی که منش چگونه در ناورد	زیر آرم و جای در زبر کرده
بر پشت فلک نشسته در کشتی	با پنجه چرخ پنجه در کرده

✱

✱ ✱

بیهوده چه ژاز خایم ای آوخ  
 هنگام جوانی و نشاط عمر  
 از مسکن و خانمان جدا گشته  
 سوزانده بهجر جان مادر را  
 نرسم نرسی بکعبه اعرابی  
 زاین راه که بینمت سفر کرده  
 بیچاره‌ام و فسانه سر کرده  
 بامحنت دهر خون جگر کرده  
 خود را بزمانه در بدر کرده  
 خون از غم خود دل پدر کرده  
 زاین راه که بینمت سفر کرده

### پرده سینما

دل بجهان بستنت ای جان من خطابت  
 بر ندهد بهر تو غیر از ملال و رنج  
 دل چه بیندی بچنین جایکه کزان  
 هرچه بیابی همگی درد و محنت است  
 رسم نشاط و خوشی زاین جهان معجو  
 هر که تو یابی شده یا بسته الم  
 می‌نمود جز که بحسرت اگر شه است  
 ناشده جان سر خوش از آمانگ زندگی  
 ناشده دل گرم تماشای قوم و خویش  
 نیک نگر کز بر این خاک تیره رنگ  
 خواسته در منطقه زندگی بشر  
 لیک هنوزش نرسیده بکام دل  
 بیش از این بوده بسی مرد بخردی  
 یا که بسی بوده ز مردان نامور  
 وز اثر گردش این آسمان شدند  
 سیطره کورش و هم داریوش کو  
 زانکه جهان خانه اندوه و ابتلاست  
 بر تو نیارد ثمری جز کمی و کاست  
 حاصل جان در همه ره غصه و بلاست  
 هر چه بیندی همگی ذات و عناست  
 کین بمثل آهه سیمرغ و کیمیاست  
 و آنکه تو بیندی بغم و غصه مبتلاست  
 می‌زید جز که بحرمان اگر کداست  
 وقت بدر رفتن از این ریمنی سراسر است  
 نوبت دوری ز رفیقان و اقرباست  
 عرصه جولان بسی خلق بینواست  
 در همه ره خویشتن آرا و خودنماست  
 گاه برون رفتن از این جای غم فراست  
 کشر اثر ایدون بخرد بهترین گواست  
 کشر ثمر و شهرت بیحد و انشهاست  
 از نظر آسان که ندانیم در کجاست  
 اسم سکندر شده کم از میان چراست

حشمت شاپور و انوشیروان چه شد  
 زان همه شاهان که شنیدیم کو اثر  
 عالی و دانی همه در راه نیستی است  
 یک بدر آید دگری در شود ز چشم  
 دولت پرویز و دگر خسروان کراست  
 زان همه گردان دلاور اثر چه خاست  
 عارف و عامی همه در معرض فناست  
 ز آنکه جهان پرده اسرار سینماست

## تاریکی شب

شامی سیه گذشت مرا در دل دره  
 آندره خود مرا چو حصارى شگرف بود  
 کیتی شده است جایکه جیش اهرمن  
 بگرفته تیرکی همه اقلیم آسیا  
 بالای آسمان همه چون روز من سیاه  
 جز وحشت و عذاب نیابی به میمنه  
 افزون شده است حدت اعصاب سامعه  
 اینرا چو تیغ کوه بود شاخه درخت  
 از هر شبح که هست تجسم دهد خیال  
 برخاسته است مرغ حق اندر نوای وای  
 مانا بوحشت است از این شام پرهراس  
 کشته بکوهسار ز هر سو محاصره  
 کز تیغ کوه داشت در اطراف کنگره  
 کافراشته لوای سیاه از بر کره  
 از بحر زرد تالاب دریای مرمره  
 روی زمین چو طالع من تیره بکسره  
 جز خوف و اضطراب نبینی بمیسره  
 وز دست رفته دقت ارکان باصره  
 وانرا چو بانگ رعد شود صوت زنجره  
 سد هیکل عجیب در این تیره منظره  
 چون مجرمی که گشته طلبکار مغفوره  
 کز بیم جان گرفته صدایش بجنجوره

❖

❖ ❖

زانشام پر کدورت و از انجای پر ملال  
 کاین موج ظلمت از چه پیاخاست وز چه رو  
 ناگه بکوه رایتی از نور شد بلند  
 پیدا شد از خلل درختان جمال ماه  
 خندید بر من و شب تاریک من چنانک  
 و اندره را بساخت ز نور سپید رنگ  
 بودم همی به بخت خود اندر مشاجره  
 دارد مرا کدورت و غم در محاصره  
 وز وی فتاد روشنی در دل دره  
 بر من چنانکه روی تو از پشت پنجره  
 روشن شد از نظاره او عین ناظره  
 جانی طرب فزا و فضائی منوره

یکسو چو خوابگاه فرشته خوش و نکو      یکجا چو جایگاه پری نغز و نادره  
 یکباره رخت بست ز جانم غم و بلا      وز دل برفت محنت و اندوه یکسره

## ایده آل کودکی

خوش آنمهد کز روزگاران مرا      بجز برگ شادی فراهم نبود  
 خوشا آنکه در خاطر ساده ام      غم بیش و اندیشه کم نبود  
 روان مرا خرمی بود جفت      که با فکر و اندیشه توام نبود  
 دل تابناکم بازداکی      گرفتار این حسرت و غم نبود  
 یکی طفل بودم که در زندگی      هنوزش تکلف بمالم نبود  
 ز آینده و رفته آسوده حال      که پیشش جهان غیر یکدم نبود

دمی بود آنهم بافسانه جفت

که افسانه میگفت با می شفت

همه صبح تا شامگاهان سرش      بسودای افسانه گفتن بدی  
 همه شب بر مهربان مادرش      هوای فسانه شنفتن بدی  
 اگر همچنان غنچه بستنی دهان      و کر همچو گل در شکفتن بدی  
 و یا برگرفتی سر از خواب ناز      و یا در تمنای خفتن بدی  
 زمانیکه رخ برگشادی بمهر      دمی کز پی رخ نهفتن بدی  
 بهر ره که بودی ورا مدعا      ز افسانه افسون گرفتن بدی

که جانش هم آهنگ افسانه بود

در اقلیم افسانه اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوش است      که اقلیم بی سرحد و انتهاست  
 همه جایگاهش پر از خرمی      همه مرز و بومش خوش آب و هواست  
 هوایش روان پرور و روح بخش      فضایش طرب آور و دلگشااست  
 بدانجا نگر کز تجلای غیب      هویدا دو صد نقش حیرت فزااست  
 بسی دلفریبنده تر ز آنصور      که در صفحه این سپنجی سراسااست

بدان گونه فرخنده و بوالعجب که از کارگاه طبیعت نخواست  
 طبیعت نیارد بپیر آنصور  
 که اقلیم افسانه دارد بپیر

خوشا آنکه هر روز با کودکان  
 وز آنان فراتر نشستم از آنکه  
 که در وقت بازی از اسباب کار  
 کله داشتم ساخته از حصیر  
 یکی ترکه از چوب بیدم بدست  
 سری و بلندی و زور آوری  
 بیازی دو صد ماجرا داشتم  
 بر آنجمله فرمان روا داشتم  
 دو صد گونه برگ و نوا داشتم  
 کمر از نی بوریا داشتم  
 و ز آن تیغ و تیر و عسا داشتم  
 بین از کجا تا کجا داشتم  
 که در ملک افسانه شه بوده ام  
 خداوند تاج و کله بوده ام

## قطعه

### سزای خود پرستی

نو رسته گلی ز گلبنی خاست  
 در دامن باغ جلوه سر کرد  
 گلهها همه دید نو شکفته  
 وز آن همه خویش را نکو دید  
 در جلوه شد و شکفتی آورد  
 کامروز بملک حسن شاهم  
 رویم همه مایه نشاط است  
 سرمایه عزت و جلالم  
 رونق ز صفای من چمن یافت  
 ز اینگونه بسی فسانه سر کرد  
 رخساره دلبری بیاراست  
 وز ناز بهر طرف نظر کرد  
 پیرایه دلبری گرفته  
 به از دگران برنگ و بو دید  
 و ز خوبی خویشان منی کرد  
 شاهم من و حسن بس گواهم  
 بویم همه عشق و انبساط است  
 پیرایه حسن و اعتدالم  
 این خرمی و صفا ز من یافت  
 تا باد صبا بر او گذر کرد



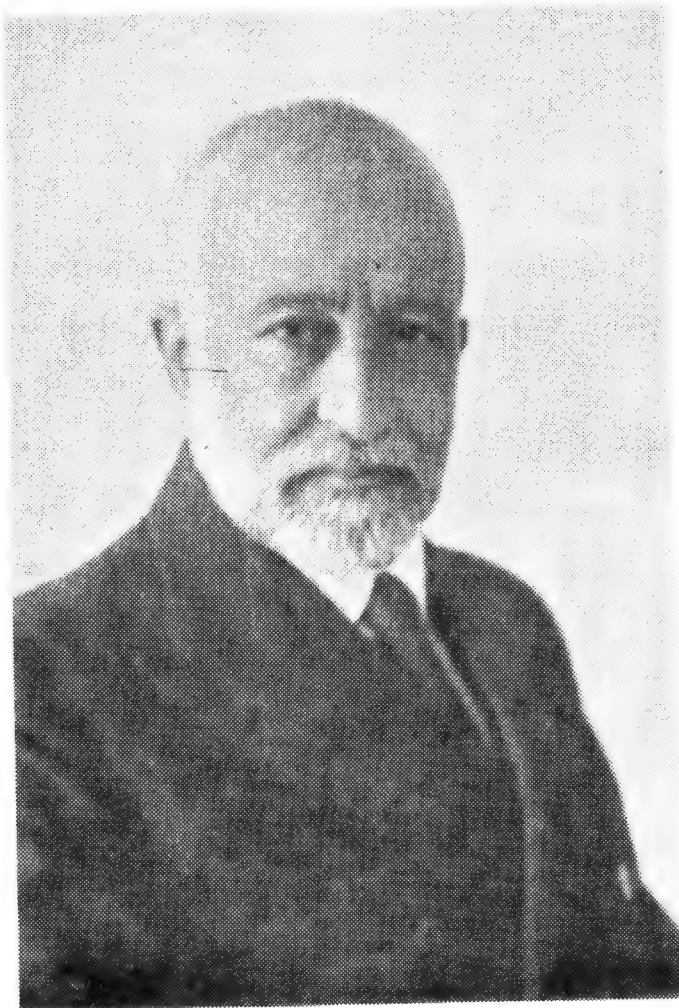
او را چو اسیر خود سری دید  
 کوشش بگرفت و سخت مالید  
 بگرفت ز جایگاه نازش  
 افکند ز خاک تیره بازش  
 خندید سپیده دم ز مستی  
 کاین است سزای خود پرستی

## غزل

داد از فراق آن بت نوشاد میزنم  
 در سوز اشتیاقم و فریاد میزنم  
 تا سیل غم باین دل ناشاد من گذشت  
 از اشک ره بدجله بغداد میزنم  
 بایاد قامت تو که چون سرو راستین  
 آزاده است، طعنه بشمشاد میزنم  
 شیرینی لب تو بکام رقیب و من  
 سنگ غمت بسینه چو فرهاد میزنم  
 من شکوه نمیکنم از ماجرای غیر  
 از دست بینوائی خود داد میزنم  
 طوسی بس از مصیبت دیوانگی که من  
 میسوزم و باآتش خود باد میزنم







شاهزاده محمد باشم میرزا (افسر)

## افسر

شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر ملقب به «شیخ‌الرئیس» متخلص به «افسر» پسر نورالله میرزا<sup>۱</sup> پسر محمد اسماعیل میرزا پسر محمد رضا میرزا افسر پسر فتحعلی شاه قاجار و مادرش فخری جهان خانم دختر محمد هاشم میرزا جناب<sup>۲</sup> برادر محمد اسماعیل میرزا جد پدری افسر است و باین ترتیب نسبش از دو سو به فتحعلی شاه دومین پادشاه معروف قاجاریه می پیوندد.

افسر در محرم ۱۲۹۷ قمری در سبزوار تولد یافته و پس از رسیدن بستن رشد و تمیز تا بیست و دو سالگی عمر خود را بتحصیل مصروف داشته و بتدریج ادبیات و فلسفه و ریاضی را در خدمت آقا محمد اسمعیل افتخارالحکما و منطق و کلام را در خدمت حاج میرزا حسن حکیم داماد مرحوم حاج ملا هادی<sup>۳</sup> و فقه و اصول را در خدمت آقای حاج میرزا حسین مجتهد سبزواری فرا گرفته و در تکمیل هر فن رنج برده است

۱ یکی دیگر از شاهزادگان قاجار نیز ملقب بشیخ‌الرئیس و او مرحوم ابوالحسن میرزای قاجار است که از فضلا و شعرا و وعاظ درجه اول عصر خود بوده است، چون شرح حال او در مقدمه دیوان آن مرحوم بطبع رسیده در اینجا همین اشارت را کافی شمردیم.

۲ نورالله میرزا متخلص به «نوری» پس از تحصیل زبان فرانسه و فن تلگراف و فنون نظامی در اوان جوانی در حدود خراسان حکومت یافته و در ۲۷ سالگی از مشاغل دولتی کناره جسته بلباس اهل علم در آمده و مجدداً بتحصیل کرائیده است، در نتیجه تکمیل تحصیلات و توجه بزهد و تقوی از علما و زهاد شایسته بشمار میرفته و بالاخره در ۵۸ سالگی (در سال ۱۳۳۴ قمری) در مشهد مرحوم و در داخل بقعه خواجه ربیع مدفون شده است.

۳ محمد هاشم میرزای جناب از شاگردان فهیم حکیم شرق حاج ملا هادی سبزواری اعلی الله مقامه و از علمای خراسان بوده است.

۴ رجوع شود بذیل صفحه ۲۵ همین مجلد.

در حدود سال ۱۳۲۰ قمری وی در سیاست کشوری و امور دولتی درآمده برای اولین دفعه بمناسبت معارضه با حکام آن دوره که نسبت برعیت تجاوز و تعدی روا می‌داشتند از سبزواری بمشهد تبعید گشت و پس از چندی دیگر بار از سبزواری به نیشاپور فرستادند.

در سال ۱۳۲۳ قمری که مرحوم مظفرالدین شاه در فرنگ بود و مقدمات انقلاب مشروطیت در ایران فراهم میگشت چون آصف الدوله شاهسون<sup>۱</sup> وی را در شمار فتنه جویان در آورده بود بامر دولت وقت او را بعشق آباد فرستادند؛ پس از چند ماه که مشروطیت ایران اعلان شد افسر بمشهد آمده در تشکیل انجمن ها و بیداری مردم کوشش کرد.

در سال ۱۳۲۷ قمری بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گشت و پس از خاتمه دوره مجلس بریاست معارف و اوقاف و فوائد عامه و تجارت و فلاحت خراسان برقرار شده بمشهد رفت و در سال ۱۳۳۲ قمری مجدداً بنمایندگی دوره سوم مجلس منتخب گردید.

در همین هنگام که روسها بطرف طهران هجوم آورده بودند<sup>۲</sup> وی بخراسان رفت و پس از چندی توقف باز هم بفشار روسها بطهران مراجعت کرد.

۱ شاهسون لفظی است مرکب از فارسی (شاه) و ترکی (سون که مصدر آن سومک یعنی دوست داشتن است) و ترجمه فارسی آن شاه دوست میباشد. کله شاهسون اسمی است که شاه عباس کبیر (۹۸۵-۱۰۳۸ هجری) در قرن دهم هجری ایجاد نموده و شامل هفت قبایل چادر نشین ترک که در نواحی شمال غربی ایران هستند میباشد و غرض از تشکیل این اتحاد این بود که قوه انفرادی هر قبیله کم کم زایل و تسلط کلی بر آنها حاصل شود؛ قبایل مذکور از اینقرار میباشند: استاجلو، شاملو، تکه لو، بهارلو، ذوالقدر، قاجار و افشار؛ و همه اینها اصلا مریدان یک مرشد شیخ صفی الدین اردبیلی قدس الله سره بودند [برای شرح مفصل آن رجوع شود بمقاله تحت عنوان شاهسون در Encyclopædia of Islam].

۲ رجوع شود بتاریخ «اختناق ایران» تالیف مستر شوستر امریکائی.

پس از اضمحلال دولت تزاری مجدداً بریاست معارف و اوقاف خراسان منصوب گشت و چندی نیز عهده مدعی العمومی استیناف خراسان را داشت .

در دوره چهارم مجلس شورای ملی بنمایندهگی از خراسان انتخاب گشت و ازان بعد بترتیب در ادوار پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم از سبزوار بوکالت مجلس برگزیده شد و در دو دوره اخیر در مجلس نیابت ریاست را داشت ، اکنون در طهران توقف دارد و از امور سیاسی کناره جسته اوقات خود را بمطالعه در ادبیات و مصاحبه با ادبا میگذراند .

شاهزاده افسر هم شعر خوب می گوید و هم شعر را خوب می شناسد و انتقاد و اصلاح می کند ، شاهزاده غزلهای لطیف دارد و مخصوصاً قطعاتی که در تهذیب اخلاق و ترویج صنایع وطنی فرموده دارای مضامین نو و تازه و معانی دقیق و شیرین و بسیار قابل توجه است ، معظم له بیش از نه سال است که ریاست انجمن ادبی را دارد و این انجمن هفته‌ای یکبار در منزل ایشان تشکیل می شود و چون عوایدی برای انجمن نیست مخارج عادی و غیر عادی را ( جشن ها و سوگواریهای ادبی ) که در سال بیش از یک هزار تومان میشود بر عهده شاهزاده معظم است .

از اشعار شاهزاده افسر قسمتی اخیراً بنام «پند نامه افسر» در شیراز بطبع رسیده و ما در اینجا بهترین قطعات معظم له را از اینجا و آنجا بدست آورده در این تذکره ثبت می کنیم :

## غزلیات

این غزل بسیاری از شعرای معاصر استقبال کرده اند

این کاخ که می باشد گاه از تو و گاه از من

جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من

گردون چو نمیگردد بر کام کسی هرگز  
 گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من  
 گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد  
 رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من  
 کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاری نیست  
 این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من  
 با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم  
 از جنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من  
 نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی  
 افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

✽

✽ ✽

در این چمن که دهم جان برو نمای گلی  
 هزار خاک فتاده است در قفای گلی  
 ولی بچشم نشاتم چو مژه خار رهش  
 چو بلبل که تحمل کند جفای گلی  
 ز هجر روی تو مزگان من همیشه تراست  
 هزار خار دهند آب از برای گلی  
 به برد تا چمنم بوی جان فرای گلی  
 ولی نه برد دم روی دلکشای گلی  
 کسی که دیده رخت گل کجا برد دل او  
 توان گرفت مگر خار را بجای گلی  
 به بست عهد که دست از جفا ندارد باز  
 بیا به بین نشیندی اگر وفای گلی

شنیده‌اید که پروانه به بلبل گفت  
 تو هم بسوز بیک جلوه از لقای کلی  
 جواب داد که یارم نمی‌کشد عاشق  
 و گر نه جان جهان می‌شدی فدای کلی  
 هنوز باد بریزد بدشت خاک بسز  
 که ریخت برگ کلی از ستم بیای کلی  
 بیا و دست ز غارت بدار ای گل چین  
 به بین چگونه ستانند خون بهای کلی  
 شدم بروزی فیروز سوی ورد آورد<sup>۱</sup>  
 سرودم این غزل تازه در هوای کلی<sup>۲</sup>

\*\*

\*\*

گفتم که روی خوب تماشا نمیکنم	دل را اسیر زلف چلیپا نمیکنم
در کوچه های عشق قدم هم نمی‌زنم	خود را همیشه واله و شیدا نمیکنم
بیرم دگر بزم جوانان نمیروم	اسباب عیش و نوش مهیا نمیکنم
رسوا شدن بعشق بود گرچه آبرو	خود را بچشم جامعه رسوا نمیکنم
بی شور عقل دست بکاری نمی‌زنم	از شور عشق مغرکه بریا نمیکنم
دیدم بعقل میشود اجرای این مرام	آن هم ز دست رفته و پیدا نمیکنم
عقلی که منع میکند از عشق دشمنی است	با دشمنان خویش مدارا نمیکنم
مشغول توبه بود دلم چهره تو دید	گفتا ز عشق توبه خدایا نمیکنم
تا جابداشت سینه به تیرش هدف نمود	دیگر از او توقع بیجا نمیکنم
زخمی که از تو باشد مرهم نمی‌نهم	دردی که از تو بود مداوا نمیکنم

۱ ورد آورد نام محلی است.

۲ نقل از مجله «ارمغان» سال یازدهم صفحه ۳۸.



جانم بلب رسیده اگر هم بشب رسد      آنشب همان شبی است که فردا نمیکنم  
 ای مدعی زیار خبر آور و به بین      جان میکنم نثار رخت یا نمیکنم  
 ای دل نیاز جز به بردوست خوب نیست      زانرو شکیب از تو تقاضا نمیکنم  
 افسر دگر ز ناله خود نا امید باش  
 میگفت رخنه در دل خارا نمیکنم

## خوی خوش

زان روز که از خوی نکویت بشدم آگاه  
 بر خوی تو عاشق ترم از روی تو ای ماه  
 روی است که از بوالهوسان نیز برد دل  
 خوی است که عاشق شودش مرد دل آگاه  
 روی است که مفتون شودش رند نظر باز  
 خوی است که صاحب نظران را برد از راه  
 روی است که پیری ببرد قر جوانیش  
 خوی است که پیریش فزاید خطرا و جه  
 روی است که چون زشت شود چاره ندارد  
 خوی است که نیکوش توان کرد بدلخواه  
 روی است که از نیک و بدش بهره برد چشم  
 خوی است جانبخش همی گردد و جانگاه  
 روی است که از آبله زشت نماید  
 خوی است کز او دست حوادث شده کوتاه  
 از خوی نکو رویان افسر همه نالند  
 خوش خوی بود یار من المنه لله

## قطعات

این قطعه شیوارا راجع بنخام فرموده است و دارای مضمونی

بدیع و لطیف است

جهانی ستایند خیم را که اندیشه‌ها بی کم و کاست گفت  
بسنبد هر چیز را در جهان ترسید از هیچکس، راست گفت  
دل عالمی را بگفتار برد چرا چون دلش هر چه میخواست گفت

## وحدت آمال ملی

این قطعه شیوارا در اتحاد زبان و لباس ایرانیان گفته است

ترک و تازی، دیلم و کرد و بلوچ و لر بایران  
مملکت آشفته کرد از اختلافات محلی  
این همه فرزند را پرورده یک مادر بدامان  
گر بیابی فرق جزئی رفع کن با صلح کلی  
یکزبان و یکدل و یکرنگ گردد سهل و آسان  
نور دانش گر کند بر مردم ایران نجلی  
باز ماند افسوس ایران از همه امثال و اقران  
با همه فکر درخشان با همه هوش جبلی  
درد ایرانرا همی دانی که آخر چیست درمان؟  
وحدت آمال ملی، وحدت آمال ملی

## یک زن بس است

یک زن خوب مرد را کافی است بیش از این هم دگر نمی شاید

هیچ بر عیش هم نیفزاید	گر فزون شد ز عمر خواهد کاست
بجز اندوه و غم نیفزاید	از یکی بیش گر بخواهی زن
که بقرآن خدای فرماید	ایکه زین بیش خواهی و گوئی
و آن ز دست تو بر نمی آید	گر خدا گفت با عدالت گفت
هیچیک زان دومی نیساید	بر سر زن اگر بخواهی زن
چشم بر روی غیر بکشاید	گاه باشد زن از تو گیرد یاد
بهر کس خویش را نیاراید	ور زن پارسا چنین نکند
راه صدق و صفا پیماید	هرچه از شوی کجروی بیند
جان در این ره نثار بنماید	پروراند بجان و دل فرزند
	دل بدیگر زنی نباید داد
	مرد را هم خجالتی باید!

### تندرستی

چيست آخر ز عمر حاصل ما	آن شنیدم زنی بشوهر گفت
حاصل ما و میوه دل ما	گر همین دختر و پسر باشد
جان سپارند در مقابل ما	پس چرا زنده ایم و می بینیم
تا کشاید گره ز مشکل ما	گفت ازین درس خوانده کودک پرس
آنچه گفت اوستاد کامل ما	گفت فرزند با تو گویم باز
بر کند ریشه قبایل ما	کاین همه دردها که می شنوی
حکم فرماست در سواحل ما	این تب و نوبه ها که می بینی
که برد تا عدم قوافل ما	این مرضهای ساری مزمن
که یدید آید از محافل ما	همه از نا یدید جانوری است
جای دارند در انامل ما	صد هزاران هزار از این حیوان
نیست پاکیزه جا و منزل ما	هست آلوده آب و خورد و خوراک

مرچه را میخوریم و می نوشیم نیست ماکول هست آکل ما<sup>۱</sup>  
 همه از یک دگر فراگیرند مردم بی تمیز و جاهل ما  
 چونکه مادر پدر پرهیزند شود آن درد نیز شامل ما  
 ای بسا دردهای موروثی که بجا مانده در سلاسل ما  
 در تن و جان و خون و سینه و سر در رگ و ریشه و مفاصل ما  
 همه تقصیر مادر و پدر است داد از سر پرست غافل ما  
 در حقیقت اگر چنین باشد  
 پدر و مادرند قاتل ما

## حمام عمومی

خواهی نرسد بجان آسب و گزند زنهار بحمام عمومی مشتاب  
 صد درد کند بر تن و جانت پیوند حمام کثیف و آب ناپاک خراب  
 جز آب تمیز بهر شستن میسند خواهی تو اگر خوب درآئی از آب<sup>۲</sup>

## اعتیاد بنفس

این قطعه دارای مضمونی تازه است

همچو فانوس پرده تا چند؟ بود باید بدست غیر بیای  
 چونکه دست از سر تو بردارند راست دیگر نباید آن بالای  
 قد یکتا که می نمایانی شکن و چین و خم کند صدتای  
 شمع بر پای خویش چون بستاد روشنی بخش کشت و بزم آرای  
 سرفراز است اگرچه بگدازد هرکه چون شمع بود یا بر جای  
 تیره بختی است تکیه بر دگران نه پذیرفت مرد روشن رای

۱ یعنی خوردنیها که بر از مکروب و کثافت اند ما را میخورند.

۲ مصرع اخیر ضرب الثقل است.

## قمار

هیچکس از قمار طرف نبست  
 هر که زین کار بهره برد بیاخت  
 زاد مردان و سرفرازان را  
 مرد خوشخوی را کند بدخوی  
 تهمت و ناسزا دروغ و قسم  
 بهر یک بستنی بگاہ قمار  
 هر که نزدیک شد باین دریا  
 داد برباد گنج باد آورد  
 از سر مال خویشتن برخاست  
 با حریفان چو کودکان مردم  
 روز و شب را نیارمید و نخفت  
 وانکه در وقت خود نیار امید  
 خود گرفتیم که هیچیک نبود  
 زشت تر هم ازین دو کاری هست؟

که بری مفت دسترنج کسان  
 با دهی دسترنج خود از دست

## پرده

این قطعه بر پرده‌های قمار اصفهان نقش است

باش چون پرده راز دار کسان  
 پرده راز کسی نگفته بکس  
 پرده پوشی نموده عیب کسان  
 حفظ اسرار و پرده پوشی را  
 تا نگردند از تو افسرده  
 هیچکس را ز خود نیاز زده  
 دیده اما برو نیآورده  
 یاد باید گرفت از پرده

## کشاورزی

زارعی را که شد خدا بارش      بذر خود زود تر بموقع کاشت  
 هر گیاهی که رست بیجا کند      خاک بدرا بکود خوب انباشت  
 تا بگردد ز وحش و طیر ایمن      دشتبانی بکشت خویش گماشت  
 هم درو کرد زود و هم کوبید      پاک کرد و بخانه برد و گذاشت  
 سود برد و زبان ندید آن کو      زود تر کشت و زود تر برداشت

## بردباری

این قطعه از اشعار قدیم شاهزاده است

برای آنکه بیاسایم از حوادث دهر      جهان و هر چه در او هست مختصر گیرم  
 سزای نیکی من کر هزار بد بدهند      بدین خوشم که نکو کرده ام ز سرگیرم

## ورزش

در تحسین و تشویق افراد بورزش

رشادت اگر خواهی و تندرستی      تن خویش باید بورزش گماری  
 میان را بورزشد اگر تنگ بستی      دل دشمنان را بلرزش در آری  
 و گر کاهلی پیشه کردی و سستی      اگر گوهری هیچ ارزش نداری

## در انتخاب رفیق

این قطعه یکی از بهترین قطعات افسر و دارای مضمونی تازه است

بروزگار جوانی بیازمای کسان      بین فرشته خصالند یا که دیو و ددند  
 برای خویش رفیق شفیق گلچین کن      ز مردمی که هنر پیشه اند و با خردند  
 ملامت نکنند از بدند خویشان      باختیار برای تو منتخب نشدند

ولی به نیک و بد همنشین تو مسئولی بهم نشینی مردم باختیار خودند  
 معاشران تو کر چند تن ز خوبانند غمت مباد که ابناء روزگار بدند!

## مقدار معلم

ای کودک دانش طلب عاقبت اندیش این بند بیاموز که گویند حکیمان  
 مقدار معلم ز پدر بیش بود بیش کاین پرورش تن دهد آن پرورش جان

## دروغ مصلحت آمیز

این قطعه بر خلاف دستور اخلاقی حضرت شیخ سعدی است که

میفرماید «دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز»<sup>۲</sup>

همیشه راست بگوی از دروغ کن پرهیز دروغ زشت بود گرچه مصلحت آمیز  
 گرفتم از سخنی راست فتنه برپا خاست مکن برای دروغش همیشه دست آویز  
 چه بود سود، هزاران هزار بدره زر خرد بهیچ شمارد زیان نیم پیشیز

## نگویش تنبلی

اولی وقت و دومی کار است آنچه ثروت پدید میآرد  
 حیف وقت گرانبهاست که مرد نکند کار و سهل انگارد  
 هرکسی هرچه خواست خواهد یافت تن خود گر بکار بسپارد  
 بیش از آنهم توان بدست آورد گر در آن کار پای بفشارد  
 مرد باید چو ابر بر گیرد و آنکه از بهر دیگران بارد  
 دیگران را از آنچه داشت دهد گیرد از آنچه دیگران دارد  
 همه شرکت بکارها جویند هیچ کس راه جور نسپارد  
 هر کس آسایش کسان دگر اولین کار خویش بشمارد

۱ مجله «آینده» سال اول صفحه ۸۹.

۲ این قطعه از طرف مجله «آینده» در شماره دوم سال اول صفحه ۷۹ اقرار شده بود.

آنکه اوقات را ز دست دهد هیچ که تن بکار نگمارد  
 هرچه زحمت کسان بدست آرند زاینک مال خویش پندارد  
 پوشد آنرا که دیگری بافد خورد آنرا که دیگری کارد  
 در حقیقت درنده حیوانیست که شب و روز مردم آزارد

## بی نیازی

آنچه در زندگی ضروری نیست دل براهش اگر نبازی به  
 خویشتن را بهیچ عادت و خوی بهوس مبتلا نسازی به  
 پیش عادات سر فکنده مباش که بهر حال سرفرازی به  
 وان عبادت که خیزد از عادت کر بترکش همی نبازی به  
 چونکه هر عادتی نیاز آرد از همه چیز بی نیازی به<sup>۱</sup>

## ساعات کار

هفت ساعت برای کار بس است بیش از این جان و تن نباید خست  
 هرکه در وقت خود نیارامید رشته عمر خویشتن بگست  
 زود گردد نیازمند کسان هرکه اوقات کار داد از دست  
 باید آسودگی ز دست نداد موقع کار هم ز پا نشست<sup>۲</sup>

## رباعیات

ایران از ایرانی است

آن را که هوای سرفرازی هوس است در گلشن او نه جای هر خار و خس است  
 ایران باشد همیشه از ایرانی در خانه اگر کس است یکحرف بس است<sup>۳</sup>

۱ مجله «آینده» سال دوم صفحه ۴۲۳.

۲ «کانون شعراء» سال اول شماره بیست و یکم

۳ ضربالمثل است.



## گوشه گیری از عالم وهم

از خرمن علم و معرفت خوشه بگیر      از همت خویش بهر ره توشه بگیر  
تا چند اسیر وهم و نخچیر خیال      پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر  
فکرهای بیموده

اندیشه هر بوده و نابوده مکن      تن را بی آرزوش فرسوده مکن  
اوقات گرانبهای خود را هرگز      آلوده فکرهای بیهوده مکن  
وکیل و ملت

ای مآت اگر چه سخت و مشکل باشد      باید که وکیل با تو یکدل باشد  
هم مسلک و هم عقیده هم گر نبود      آئینه افکار موکل باشد  
عمر را بشادی طی کنید

این عمر گرانمایه که بر باد رود      خوش نیست که با خاطر ناشاد رود  
خوش باش بشادمانی دشمن و دوست      تا آنکه غم جهانت از یاد رود  
در ذم ستمگری و ستمکشی

تا کشت ستمگری شود پاک درو      تا آنکه ستمگری نروید از نو  
این خوی ستمکشی برون کن از سر      نه زور بکس بگو نه از کس بشنو  
آزادی سودمند

ای مرغ چو آزاد بر آئی ز قفس      آزادی مطلق نکنی هیچ هوس  
آزادی سودمندان باشد و بس      کزوی نرسد زبان بازای کس  
مساوات

آنکس که ز حال بیکسان غافل نیست      یکسانی مردم بر او مشکل نیست  
تا عقل پسندد بمساوات گرای      آن دل که بحال کس نسوزد دل نیست

## راه آهن

ای ایرانی بره بمانی تاکی؟ راه چو پل صراط کی گردد طی؟  
گر خون نشود روان تن افتد از کار ثروت خون است و راه آهن رگ و پی  
در مقاومت با سختی روزگار

چون حادثه ای سخت کند روی بمرد گر چاره توان چاره همی باید کرد  
ور چاره نداشت غم نمی باید خورد غم جان و تنت کاهد و افزایش درد

## راجع بزنان

دست چپت از راست ندارد کم و کاست میکرد اگر کار قوی بود چو راست  
گر زن نبود چو مرد تقصیر شماست از بهر زنان علم و هنر باید خواست

## پنجگانه ها<sup>۱</sup>

### کتاب

این خماسی را در مقدمه بسیاری از کتابها طبع کرده اند

اندیشه تو گرچه بود در خوشاب تابان نشود تا که نیاید بکتاب  
گر طبع نشد بدست مردم نفتاد بر روی زمین چهره روشن نکشاد  
چون برق جهنده است و چون نقش بر آب<sup>۲</sup>

## راجع بلباس وطنی

بهر تو لباس وطن ای دوست نکوست آنجامه که از عدو است شایسته اوست  
انصاف بده فرق دارد یا نه؟ این بافته خودیست آن بیگانه  
آن رشته دشمن است و این رشته دوست

---

۱ طرزی است نوین که بر رباعی یک مصرع (پنجگانه) یا دو مصرع (ششگانه) می افزایند و این طرز شعر تاکنون سابقه نداشته و از مخترعات آقای افسر است.  
۲ کانون شما سال اول شماره سی و نهم.

### داد و ستد

ملکی که در داد و ستد بکشد باید که تجارت آنچنان بنماید  
 کاوردنیش ز بردنی نفزاید کالا<sup>۱</sup> چو نفس بود از آن میباید  
 چندان که زسینه شد برون باز آید

### ششگانه ها

#### حجاب زن

گفتم بزنی رخ نکشائی ز چه روی . خوش نیست ز سر برون کن این عادت و خوی  
 گفتا پوشم ز چشم بد روی نکوی  
 زن بود گر ایمن ز نظر بازی مرد نه پیچه برخ داشت نه رو بند نه کرد  
 گر چاره توان چاره آن باید کرد

#### آزادی عقیده

خواهی که اساس وهم بر باد شود آئین خدای سخت بنیاد شود  
 اول بایند عقیده آزاد شود  
 مرد ز جان خویش ایمن گردد هر مذهب و مسلکی مبرهن گردد  
 تا آنکه حقایق همه روشن گردد

### مطایبه

هر چند از درج هجو و مطایبه در این کتاب خود داری شده معینا  
 چون این قطعه در نهایت لطف و دقت است درج میشود:

هر که با سیم جُست وصل بتان دلبر ساده ایش در بغل است  
 و آنکه بی سیم جُست چون یزمان<sup>۲</sup> سر و کارش همیشه با دکل است

۱ کالا یعنی مال التجاره .

۲ آقای یزمان در فن تلگراف بی سیم متخصص است رجوع شود به « یزمان » در همین مجلد .







میرزا صادق خان اویب الممالک (امیری)

# امیری

میرزا صادقخان ادیب‌الممالک ( در قدیم امیر الشعراء ) متخلص به «امیری» پسر مرحوم حاج میرزا حسین در محرم ۱۲۷۷ قمری در قریه «کازران» از توابع عراق تولد یافته و در همان محل علوم ادبیه را فرا گرفته است .

در سن چهارده پس از فوت پدرش بواسطه ظلم و اجحاف مامورین دولتی ناچار از عراق بطهران آمده و پس از چندی توقف بمحل خود مراجعت کرده است .

در سال ۱۳۰۹ قمری با امیر نظام گروسی<sup>۱</sup> والی کرمانشاهان بدانجا رفته و پس از چهار سال توقف چون امیر نظام به پیشکاری ایالت آذربایجان معین شده وی نیز بتبریز رفته و در سال ۱۳۱۶ به نیابت ریاست مدرسه لقمانیه تبریز برقرار شده و در همان حال روزنامه «ادب» را انتشار داده است .

در اوایل سال ۱۳۱۸ از تبریز بفقاز و از آنجا بخوارزم رفته و پس از چند ماه از شمال خراسان بوطن خود بازگشت نموده و در خلال سال ۱۳۲۳ در بادکوبه ورقه فارسی ضمیمه روزنامه «ارشاد» ترکی بقلم او طبع میشده است .

در شعبان ۱۳۲۴ که اولین مجلس شورای ملی ایران مفتوح گشته وی سر دبیر روزنامه «مجلس» بوده و پس از یکسال روزنامه «عراق عجم» را تاسیس کرده و بعد سر دبیر روزنامه دولتی «ایران» شده است .  
پس از خاتمه دوره استبداد صغیر بخدمت وزارت عدلیه در آمده و

---

۱ از نویسندگان زبردست و از رجال دانشمند اواخر دوره قاجاریه است ، قسمتی از منشآت آن مرحوم که از بهترین نثر فارسی این عصر شمرده میشود بطبع رسیده است .

متناوباً ریاست عدلیه سمنان، ساوجبلاغ، عراق و یزد بر قرار بوده است.  
در سال ۱۳۳۶ در سن پنجاه و هشت در تهران وفات یافته است.  
از تالیفات وی رسائلی است که نسخه هیچیک فعلاً در دست نیست،  
اما دیوان او که بالغ بر بیست و پنجهزار بیت میشود بتازگی بهمت آقای  
وحید دستگردی مدیر محترم مجله «ارمغان»<sup>۱</sup> بطبع رسیده در دسترس اهل  
فضل و فن قرار داده شده است.

ادیب‌الممالک از بزرگان شعرا و سخن‌سنجان این عصر شمرده می‌شود  
و در سرودن انواع شعر مخصوصاً در قصیده و قطعه مهارت تام دارد، قصاید  
و تغزلات او بیشتر در مدح و ستایش سلاطین<sup>۲</sup> و بزرگان<sup>۳</sup> عصر  
است، قطعات او در انتقاد اوضاع و احوال مملکت و مخصوصاً در بی‌ترتیبی  
و بی‌نظمی عدلیه آن دوره (که خود از اعضاء آن وزارت خانه و باخبر  
از جریان آن بوده) در خور دقت است.

غزل کم گفته و مثنویات او نیز زیاد نیست، و این دو نوع شعر او  
ببایه دیگر اشعارش نمیرسد، اشعاری چند که عربی گفته میرساند که شاعر  
در زبان عربی هم استاد بوده است.

چون دیوان او بطبع رسیده مختصری از ابیات او را انتخاب و درج  
می‌کنیم:

### قصیده

این قصیده را در تأسف و تحسر بر ضعف اسلام و ایران سروده

(باد کوبه ذی حجه ۱۳۲۳ قمری)

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند ز چیست ملت اسلام گشته خوار و نژدند

۱ رجوع شود به «وحید دستگردی» در همین مجلد.

۲ مظفرالدین شاه، محمد علیشاه و احمد شاه قاجار.

۳ امیر بهادر سپهسالار و وزیر جنگ محمد علیشاه، امیر نظام و غیره.

جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم  
 مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملک  
 جهود و ارمنی و کرج و روم و چرکس و قبط  
 و لیک هر یک از ایشان یکی مسلمان یافت  
 هلند مرکز عدلست در اروپا لیک  
 از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند  
 کسان که کشتن گدگ و گراز نپسندند  
 چرا مسلمان باشد غمین بگاہ طرب  
 سبب ندانی اینور دیده از من پرس  
 برای آنبود این پستی و حقارت و ذل  
 شکسته اند بفرمان ایزدی پیمان  
 نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه  
 کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم  
 پسر نداند جز دزدی از متاع پدر  
 فروختند بیک حبه آبروی وطن  
 رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت  
 برای رونق بازار خویش بازرگان  
 چرا زبون نشود ملتئی که قاضیشان  
 زگند رشوه خوران عالمی قرین بدیست  
 چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام  
 متاع دین که حسین داد جان و باز خرید  
 ز جور حاکم بیدادگر ز خانه خویش  
 کریختند در این ملک و پیش تیر بلا  
 چو گوسپند اجلشان درید بر تن پوست

اگر خود انجمنی داشتند پیرا کنند  
 که دیگران همه آزاد و مسلمین در بند  
 همه رهیده ز زنجیر و برگسته کمند  
 چو دیو مست و چو پتیاره در طلسم افکند  
 ز جاوه پرس که خونگرید از جفای هلند  
 بر این گروه روا باشد احتمال گزند  
 باهل قبله ندارند غیر کینه پسند  
 چرا مسلمان نوشد شرنک از پی قند  
 که باتو گویم بی مکر و حیلہ و ترفند  
 که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند  
 گسسته‌لند ز آیین احمدی پیوند  
 نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند  
 صغیر ایشان از مهتران نکیرد پند  
 پدر نکوید غیر از دروغ با فرزند  
 خریده اند بفلسی هلاک خویشاوند  
 طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند  
 همی خورد ز بی یکدروغ صد سوگند  
 کشد ز رشوت و آز و طمع زمانه بکند  
 که هست معنی رشوت بیارسی بدگند  
 فروخت خون علی را بنیم شکرخند  
 فروختند خسیسان بشاهکلان لوند  
 اهالی خوی و خلخال و اردبیل و مرند  
 هدف شدند بجان نزار و حال نژند  
 کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند



یکی نبرد خبرشان بخانه و فرزند  
 عروس کعبه تن خویش در سیاه پرند  
 بتان دو باره بخاک افکنی ز طاق بلند  
 دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند  
 ز مصر تا بدر چین ز روم تا به خجند  
 کجاست آنکه در از روی بست بردر بند  
 گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند  
 مکیده اند ز پستان شاهی دلبنده  
 بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند  
 بروز خویش بگری و بریش خویش بخند  
 جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاچند  
 بخویش نام مسلمانی از کزافه میند  
 نه بر مسلمان مانی نه کبر را مانند  
 نه فهم قرآن داری نه درک آیت زند  
 بروی و پیکر دین محمدی میسند  
 بخصم دادی اسب و ستام و گرز و کمند  
 ترا بر نشانند ترا پیشت سمند  
 و یا نریمان آید ز پای کوه سپند  
 بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند  
 خمر نیافتی از فرودین و از اسفند

یکی نخواست دیتشان زرگرم آدم خوار  
 ز سوگ اسلام است این که سالها بوشید  
 کجائی ای 'علی مرتضی' که با شمشیر  
 کجائی ای 'عمر' دادگر که با انصاف  
 کجاست آنکه بفرمان او همی بودی  
 کجاست آنکه زر از گنج ریخت در گنجه  
 کجاست عاشق صادق که نگسلد از دوست  
 خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا  
 ز بسکه ریخته خونشان بخاک تیره هنوز  
 تو ای مسلمان کاسلام را بننگ آری  
 مجوس رفت بمینو تو در سفر تا کی  
 کدام کار تو مانده بر مسلمانست  
 ندانمت بچه دینی و برچه کیش ولیک  
 نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی  
 پی رضای حق این خال عار و جامه تنگ  
 ازان سپس که پیاده شدی و کندی رخت  
 دو باره باز نپوشد ترا سلیح نبرد  
 مگر فریدون آید دو باره در اصطخر  
 کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب  
 که خفته بخزان ودی و بهار و تموز

### قطعه

این قطعه شیوا متضمن مضمونی است که سعدی فرماید:

(تربیت نا اهل را چون کردگان بر کنبد است)

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت که علم و فضل کلید خزانه هنراست

درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ  
 وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک  
 مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت  
 چو این شنید ملک درخفا بحاجب گفت  
 بی تدارک این کار گریه باید  
 برفت حاجب و فی الفور گریه آورد  
 ملک بکارکنان گفت کش بیاموزند  
 بیکدو هفته چنان شده حاضران گفتند  
 سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت  
 بین بگریه که در پیش تخت من بریای  
 رها نموده عنان طبیعت از تعلیم  
 وزیر گفت کلام شه است شاه کلام  
 ولی بتربیت گریه غره نتوان بود  
 سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آتش  
 ملک بیاسخ وی گفت طرح معقولات  
 دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز  
 بین بگریه و صحبت بنه که انکار است  
 در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست  
 فکند گریه ز کف شمع را و در پی موش  
 فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان  
 برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش  
 وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شما  
 بتربیت نشود گریه آدمی زیرا  
 نه زر توان برد از سنگ و آهن و پولاد

بمیوه شکرین جاودانه بارور است  
 بکور دادن آینه جهد بی ثمر است  
 برنده جوهری از آهنی که بدگهر است  
 مرا بدست توکاری شگرف در نظر است  
 که بسته بر قدم همت تو ناهور است  
 که هر که دیدش گفتی نه گریه شیرین است  
 صنایعی که نهان در طبایع بشر است  
 یکی ز آدمیان در لباس جانور است  
 بین جانوری کز بشر بلند تر است  
 ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است  
 گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است  
 دل ملوک بفرمان حی دادگر است  
 که چون سرشت مساعده تربیت هدر است  
 ز جوی خلددهی تیره رنگ و تلخ بر است  
 قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است  
 چو شد مخالف حس و نظر شکسته پر است  
 در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است  
 که گریه موش چو بیند ز هوش بیخبر است  
 دوید هر سو چو ناله خوی جانور است  
 چنانکه گفتی ایوان تنور پر شر است  
 یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز در است  
 بین که تربیت بد سرشت بی اثر است  
 سرشت گریه دگر طبع آدمی دگر است  
 نه آهن آید از انسر زمین که کان زراست

کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند  
 حکایت پسر پاره دوز در صف روم  
 در این قضیه به بوزرجمهر انوشروان  
 چه گفت گفت بناپاک زاده تکیه مکن  
 نعوذ بالله اگر سفلۀ بچاه رسید  
 چو با وسیله فکرت زمام بخت گرفت  
 باصل تیره بود بتربیت چو نقش بر آب  
 براه مرو چو خوش گفت کاروان سالار  
 اگر چو گاو خرانرا دو شاخ تیز بدی  
 تو ای بچاه طبیعت قتاده یوسف وار  
 بر از چاه طبیعت که با چنین مالک  
 درون مهد طبیعت غنوده شب و روز  
 طبیعت این درو پیکر بهم چنان پیوست  
 ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ

بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکراست  
 طراز صفحه تاریخ و دفتر سیراست  
 بخشم رانده حدیثیکه درجهان نمراست  
 که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است  
 عدوی شهری و دهقان بلا یخشک و تراست  
 پی هلاک بزرگان قوم رهسپراست  
 ولی بلوح مصفا چو نقش بر حجر است  
 که استر ارچه چو اسبست از تاج خراست  
 سرین هیچکس از زخم نابکار نرست  
 بیا که تاج ملوکت در انتظار سراست  
 بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است  
 دلالت همه ذوق است و سمع باصراست  
 که خود تو گوئی استاد هر در و درگراست  
 درون خانه چه داند کسی که پشت در است

### قطعه

انتقاد از خرابی اوضاع عدلیه در سال ۱۳۲۹ قمری و این

قطعه از اشعار معروف و دلکش امیری است

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامه  
 دیدم سرای تیره تنگی بسان گور  
 میزی پلید و صندلی کهنه پای آن  
 سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام  
 از سبلتش بر پیخته چون کرک پیر پشم  
 تقویم بیش روی و نظر بر خط بروج  
 بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود

بردم بنزد قاضی صلحیه بلد  
 تختی شکسته در بن آن هشته چون لحد  
 بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد  
 خسته سرش ز تزله و چشماش از رمد  
 و ز کردنش برآمده چون سنگیا غدد  
 همچون منجمی که کند اختران رصد  
 چون لاشه برآمده ستخوانش از جسد

پهلوی آن دوانی و در جنب آن دوات  
سوی دیگر ز خانه حصیری و چند طفل  
طفلی بگهواره کنیفی بزیر آن  
دیگی و کچه<sup>۱</sup> و سبونی و متردی<sup>۱</sup>  
قاضی بسندلی چو پیشم شتر قراد  
کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر  
دادم عریضه را و سپردم بهای تمر<sup>۲</sup>  
هردم که شد رحل نمودم بحضرتش  
یکروز گفت کز بی خصمت ز محکمه  
سبز و سفید و سرخ فرستاده ایم باز  
فردا اگر نیاید حکم غیابیت  
روز دگر بمحکمه رقتم بقصد آن  
قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضرست  
گفتم بین قباله این ملک را که من  
گفتم که چیست مدرک و اصل این قباله را  
گفتم که این علاقه بسادات هاشمی  
این است مهر بوذر و سلمان و صعصعه  
گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی  
اینان که نام بردی از ایشان نبوده اند  
قانونی است محکمه برهانی است قول  
گفتم بحکم شاه ولایت علی نگر

پاکت سه چار دانه و استامپ یکمدد  
زالی خمیده قد ز نفاثات فی العقد  
بندی ز گاهواره فرو بسته بر وتد  
آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد  
در خدمتش پلیسکی استاده چون فرد  
زیرا که بود ممتلی از نخوت و حسد  
گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد  
گفتم که یا الهی هیعی لنا رشد  
احضار نامه رفته و هستیم در صدد  
دیگر نمانده مهرب ملجأ و ملتحدا<sup>۳</sup>  
خواهیم داد و نیست دگر جای منع و سد  
کز خصم داد خواهیم و از فضل حق مدد  
دعوی بیار و حجت و برهان و مستند  
هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید  
بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شد  
نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد<sup>۴</sup>  
هم اصبح نباته سلیمان بن سرد  
آور که مدعی نتواند بحیله رد  
هرگز بنزد ما نه مصدق نه معتمد  
گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد  
کوشد خلیفه بر نبی و مر مراست جد

۱ مترد کاسه که ترید در آن میخورند.

۲ Timbre کلمه فرانسوی است که در انگلیسی Stamp میگویند.

۳ ملتحدا یعنی پناهگاه.

۴ مضر قبیله ایست در عرب و معد پدر عرب.

گفتا علی بحکم غیابی علی الاصول  
 گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث  
 گفتا چه اعتماد بر آنکس که بسته حبل  
 گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل  
 گفتا پیرسنل<sup>۱</sup> نبود نام جبرئیل  
 این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور  
 چون نه گوا نه حجت مسموع باشدت  
 چون این سخن سرود یقین شد مرا که او  
 گر کیست رفته در گاه اندر لباس میش  
 نه معنی بقاعده دین و رسم داد  
 از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع  
 نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم  
 چشمش بسان ابر دمام برعد و برقی  
 قولش بدستگاه پلیس است متبع  
 دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکر و فن  
 کردم رها بخصم زر و مال و خان و مان  
 از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز  
 حکمی که شد ز صلحیه صادر بر تمیز  
 المؤمنون اخوة بر این قوم صادق است  
 بادا ز کردگار بر این قاضیان دون  
 طاق و رواق عدلیه را بر کنند ستون  
 خواهی که یابی از ستم قاضیان امان

محکوم شد بکشتن عمرو بن عبود  
 کز راویان رسیده باهلس یدابید  
 بر کردن ضعیفه بیچاره از مسد  
 آورد بهر احمدش از در که احد  
 قرآن نخوانده تو رو نخواهد شدن سند  
 نو شد اساس صحبت نو باید ای ولد  
 ما نحن فیه را بهدو ساز مسترد  
 لا مذهبی پاید و بایدیست تا بلد  
 بر ظالمان چو گره بمظلوم چون اسد  
 نه معتقد بداور بخشنده صمد  
 بر سینه کسی ننهاده است دست رد  
 نه در نماز سوده بخاک از نیاز خد  
 آرز بسان بحر بیابی بجزر و مد  
 حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد  
 نتوان طریق حیله او را نمود سد  
 پزمرده همچو گل شدم افزوده چون جمد  
 دیدم تمام متفق القول و متحد  
 قولی است لایخالف وامری است لایرد  
 کایمانشان بقلب چو بر آب جو زید  
 دشنام بی نهایت و نفرین لایعد  
 آنکو فراشت سقف سما را بلاعد  
 خود را فکن بزیر پر «دختر احد»<sup>۲</sup>

۱ Personnel اعضاء اداره .

۲ یکی از فواخش معروف آلمان بوده .

## قطعات

در ستایش ملت ژاپون بعد از غلبه و چیرگی ایشان بر دولت روس

در شکفتم ز مردم ژاپون  
تنگچشمان خرد کوتاه دست  
که بهیجا چو پور دستانند  
خاکشان خاره رستنی خار است  
مهربان و دراز دستانند  
شبشان روز و روزشان نوروز  
لیک همواره در گلستانند  
از دروغ و فسون به پرهیزند  
گرچه در سختی زمستانند  
نه گرفتار بند کیسیند  
گرچه دانا بمکر و دستانند  
شاهشان اوستاد مکتب عشق  
نه خریدار نار پستانند  
همه شاگرد آن دبستانند  
در ره شاه و در هوای وطن  
جان شیرین دهند و بستانند  
زین دو ساغر همیشه مستانند  
دین و آئینشان شه است و وطن  
زین سبب جمله شه پرستانند  
وطن از شاهشان سرافراز است

✽

✽ ✽

خطاب باقا میرزا احمد خان اشتری<sup>۱</sup> و ستایش او

چامه من پیش گفتارت بدان ماند که کس  
در سپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیاه  
چون فراوان آزمودم دیدمت با دار و برد  
در سخن جادو کنی وز خامه داری کیمیا  
دانش از گفت تو در گوش اندر آرد گوشوار  
بینش از کلک تو اندر دیده دارد توتیا

۱. مقصود میرزا احمد خان اشتری است؛ رجوع شود بصفحه ۴۲۳ همین مجلد.

هوش را پوری و دانش را پدر وین نی شکفت  
 کت رضی الدین<sup>۱</sup> خداوند سخن باشد نیا  
 تو سپهرستی و این بیغاره گویان خاک ره  
 تو پرندستی و این بیداد جویان بوریا  
 دشمنان داد هر جا سر برآرند از زمین  
 نرم کوبیشات چنان چون دانه اندر آسیا

✽

✽ ✽

این قطعه در پند و نصیحت و از اشعار بسیار خوب شاعر است

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به	انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تا نیک بیخشند و بیوشند و نیوشند	دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق	اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار	زان راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آرز و طمع تیغ ستم آخت	گر زآنکه بیرند بشمشیر ستم به
تخم بدنا بهره ازین بیش که جنبد	گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن	از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
در محضر ارباب هنر همچو امیری	گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

## غزل

گر صد هزار بار گدازی در آتشم	پاکیزه تر شوم که زر ناب بیغشم
از باده امید تو مخمور و جرعه نوش	وز ساغر نوید تو سرمست و سر خوشم
کلکون زاشک و زرد زغم نیلی از فراق	بنگر یکی بصفحه چهر منقشم
که چون دو چشم مست تو بیمار و ناتوان	گاهی چو طره تو پریش و مشوشم

۱ رضی الدین نبای میرزا احمد خان اشتری است، که در نظم و نثر همسنگ و معاصر قائم مقام است و رتبه‌های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله‌های نظم و نثر او در دست است (نقل از دیوان ادیب الممالک مؤلفه آقای وحید دستگردی صفحه ۲۳).

قدم چو ابروی تو کان شد ولی نماند  
جانان تو شاد و خوشدل و بیغم نشین که من  
ز بیم چو خامه تار و ز بانم بریده یاد  
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست  
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر  
این می که ناچشیده مرا مست و خیره کرد  
گفتم شبی بگوش امیری حدیث خویش  
کفتا بهوش باش که من نیز بیهوش  
جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم  
با آنده تو شاد و بیاد تو دلخوشم  
گر همچو خامه از خط حکم تو سرکشم  
کی پای بند مهر غزالان مهوش  
یادت بغیر ای که نمودی فرامشم  
یارب چهارود کر از آن جرعه چشم  
کفتا بهوش باش که من نیز بیهوش

## رباعی

خطاب بساطان احمد شاه قاجار

شاهان پدرت ز کار بد یافت گیرند  
بشناس تو آنکار و بمردم میسند  
مردم همه با بند پدر کار کنند  
غیر از تو که از کار پدر گیری بند

## رباعی دیگر

از زیر نقب آن رخ مه میتابد  
چون ماه که از ابر سیه میتابد  
تاییدن بدر در شب چاردهست  
وین بدر بروز چارده میتابد

## مستط

این مستط را در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وسلم  
و تاسف بر خرابی اوضاع ایران گفته است، از مجموع ۳۷ بند

قسمتی را انتخاب می کنیم

برخیز شتربانا بر بند کجاوه  
کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه  
از شاخ شجر بر خاست آوای چکاوه  
و ز طول سفر حسرت من گشت علاوه  
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه  
در دیده من بنگر دریاچه ساوه  
وز سینه ام آتشکده پارس نمودار



مرغان بساتین را منقار بریدند  
 کاوان شکم خواره بگلزار چریدند  
 تا عاقبت اورا سوی بازار کشیدند  
 اوراق ریاحین را طومار دیدند  
 گرگان ز پی یوسف بسیار دیدند  
 یاران بفرخندش و اغیار خریدند  
 آوخ ز فروشنده دریغا ز خریدار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم  
 دیهیم و سریر از کهر و عاج گرفتیم  
 و ز پیکر شان دیبه دیباج گرفتیم  
 زان پس که از ایشان کمرو تاج گرفتیم  
 اموال و ذخایر شان تاراج گرفتیم  
 مائیم که از دریا امواج گرفتیم  
 و اندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار

در چین و ختن و لوله از هیبت ما بود  
 در اندلس و روم عیان قدرت ما بود  
 در اندیشه نهادن در کنف رایت ما بود  
 در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود  
 غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود  
 فرمان همایون قضا آیت ما بود  
 جاری بر زمین و فلک و ثابت و سیار

خاک عرب از مشرق اقصی گذرانندیم  
 دریای شمالی را بر شرق نشانندیم  
 هند از کف هندوختن از ترک ستانندیم  
 و ز ناحیه غرب به افریقیه رانندیم  
 و ز بحر جنوبی بفلک کرد فشانندیم  
 مائیم که از خاک بر افلاک رسانندیم  
 نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم  
 باناله و افسوس در این دیر سپنجیم  
 هم سوخته کاشانه و هم باخته گنجیم  
 در داو فره باخته اندر شش و پنجیم  
 چون زلف عروسان در چین و شکنجیم  
 مائیم که در سوگ و طرب قافیه سنجیم  
 جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته  
 خون دل مارنگ می ناب گرفته  
 رخسار هنر گونه مهتاب گرفته  
 دهقان مصیبت زده را خواب گرفته  
 و ز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته  
 چشمان خرد پرده ز خوناب گرفته

ثروت شده بیمایه و صحت شده بیمار

چون خانه خدا خفت و عسس مانند زرقتن      خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن  
 جاسوس پس پرده پی راز نهفتن      قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن  
 واعظ بفسون گفتن و افسانه شنفتن      نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن  
 و آمد سر همسایه برون از پس دیوار

## سرود

این سرود را در تحریک حس وطن پرستی فرماید

مالی دینی و مذهبی وطنی      من وطنی عزتی به سکنی  
 ادا انتمی متمم الی احد      فانتی متمم الی وطنی  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك      ما احسنك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیبی      وطنی

ای وطن نازنین و قصر کیان      قصر کیانی و رفته ز میان  
 طعمه گرگان شدی و شیر زبان      گریه کنند از غم تو پردگیان  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك      ما احسنك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیبی      وطنی

این انوشیروان حارسنا      این ابوزرجمهر سائسنا  
 و این اسفندیار فارسنا      زها به جیلنا و فارسنا  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك      ما احسنك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیبی      وطنی

قدرت جمشید و کیقباد چه شد      حشمت فیروز و مهرداد چه شد  
 دولت شاهان پیشداد چه شد      رایت عدل و لوای داد چه شد  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك      ما احسنك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیبی      وطنی

كلهموا قد مضوا و ما رجعوا      و بددوا الشمل بعد ما اجتمعوا

مضوا و بادوا و حبلهم قطعوا      وفي شرارك الهلاك قد وقعوا  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسناك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیعی وطنی  
 یک تن از آن خسروان نمانده بجا      جمله برفتند از این سپنج سرا  
 نیست کسی در زمانه حامی ما      جز نظر اهل بیت و فضل خدا  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسناك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیعی وطنی  
 یا وطنی انت منتهی شرفی      فیک مآلی فیک مختلفی  
 یطمع فیک العدو و الاسفی<sup>۱</sup>      کماویات طمعن بالجیف  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسناك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیعی وطنی  
 سخره غوا است رخس رستم تو      در کف دیواست خاتم جم تو  
 کلک «ادیب ممالک» از غم تو      کرده ورق را سواد اعظم تو  
 وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسناك ما ازینك  
 انت حبیبی وطنی انت طبیعی وطنی

## سرود ملی

پیام به سیروس

(۱)

ز راه کرم ای نسیم سحرگه،      سوی پارسا کرد بگذر از این ره،  
 بسیروس از ما بگو کای شهنشه،      چرا گشتی از حال این ملوک غافل؟  
 که گشته چنین خراب و تبه!      فساد ز غم رعیت شه!  
 بحال پریش و بروز سیه!  
 ز برای خدا،      ز طریق وفا،      بنگر سوی ما،

۱ اسفی منسوبست به اسفی بقصر آخر که اسم دهی است در پایان مغرب و اینجا مراد برطانیه است (نقل از دیوان ادیب الممالک مولفه آقای وحید دستگردی صفحه ۷۰۲-۷۰۳).

مستخرج از کتاب « دستور تار »

تصنیف

کلانل علینقی خان وزیر

کلام میرزا صادق خان ادیب‌المالک (امیری)

March ♩ - 104

Ze rá he ka - ram ey na - sí - me sa - har - gah,  
*mf*

Sú - ye Pá - re - sá - ger - do bog - zar az in rah, Be Sí - rú - so

az má be - gu k'ey sha - hon - shah che - rá gash - tí az há - le in mol - ko ghá fel? Ke

gash - te che - nin - kha - rá - bo ta - bah! Fe - tá - de ze gham

ra - ' - ya - to shah! Be há - le pa - rí - sho be rú - ze si - ah! Be

há - le pa - rí - sho be rú - ze si - ah! Ze ba - rá - ye kho - dá

Ze ta - rí - qe va - fá, Ben - gar sú - ye má; Ben gar sú - ye - má.

Ke ja - hán be má sho - de chun qa fas Be ga - lú re - sí

- de ba - mí na - fas

PHILOSOPHY 101

2024

LECTURE 1: THE FOUNDATIONS OF PHILOSOPHY

LECTURE 1

The foundations of philosophy are the basic principles and concepts that underpin the entire discipline. These foundations are essential for understanding the nature of reality, knowledge, and the human condition. In this lecture, we will explore the origins of philosophy and the key questions that have shaped the field.

One of the central questions in philosophy is the nature of reality. Is reality objective and independent of our minds, or is it constructed by our perceptions and beliefs? This question has led to the development of various philosophical schools of thought, including realism and idealism.

Another fundamental question is the nature of knowledge. How do we acquire knowledge? Is knowledge innate, or is it learned through experience and reason? This question has led to the development of epistemology, the study of the nature and scope of knowledge.

Finally, philosophy addresses the question of the human condition. What is the purpose of life? What are our rights and responsibilities? These questions have led to the development of ethics, the study of moral principles and values.

In this lecture, we will examine the contributions of ancient Greek philosophers such as Socrates, Plato, and Aristotle, who laid the groundwork for Western philosophy. We will also discuss the influence of these philosophers on modern thought.

By the end of this lecture, you should have a clear understanding of the basic principles and concepts of philosophy, and be able to identify the key questions that have shaped the field. This knowledge will be essential for your success in the course.

The next lecture will explore the nature of reality and the development of realism and idealism. We will examine the arguments of various philosophers and the implications of their theories for our understanding of the world.

PHILOSOPHY 101  
2024

که جهان بما شده چون قفس  
بگلو رسیده همی نفس

( ۲ )

تو بودی که لشکر بققاز راندی ! و ز انجا بسط العرب باز راندی !  
ز ارمنیه سوی اهواز راندی ! خراسان وری وصل کردی بموصل !

کنون چه شدت که بیخبری ؟ بکشور خود نمیگذری ؟

بجانب ما نمینگری ؟

ز برای خدا ، ز طریق وفا ، بنگر سوی ما ،

که جهان بما شده چون قفس

بگلو رسیده همی نفس

( ۳ )

تو با فارس انباز کردی مدی را ! گرفتنی کربسوس شاه لدی را !  
نمودی عیان فره ایزدی را ! شکستی بهم سقف و دیوار بابل !

سپاه تو کرد ، چو عزم سفر ، بساحل روم ، بدشت خزر ،

احاطه نمود ز بحر و ز بر ،

ز برای خدا ، ز طریق وفا ، بنگر سوی ما ،

که جهان بما شده چون قفس

بگلو رسیده همی نفس

( ۴ )

دریغا که اقلیم سیروس و دارا قناده است در بحر غم آشکارا  
تو ای ناخدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل

رسد فرچی ز عالم غیب چنانکه رسید بصهر شعیب

ره دتن ما از این همه عیب

ز برای خدا ، ز طریق وفا ، بنگر سوی ما ،

که جهان بما شده چون قفس

بگلو رسیده همی نفس

( ۵ )

چو ویرانه شد ملک کی کشورجم،      ز علم و هنر باید افراشت پرچم،  
 ز همت کمر ساخت از عدل خاتم،      ز تقوی کلاه و ز دانش حمایل،  
 ز ساقی علم شراب بنوش،      بجهت تمام بعلم بکوش،  
 لوای هنر بگیر بدوش،  
 ز برای خدا،      ز طریق وفا،      بنگر سوی ما،  
 که جهان بما شده چون قفس  
 بگلو رسیده همی نفس









میرزا عبدالحمین خان (اورنگ)

# اورنگ

میرزا عبدالحسین خان ملقب به شیخ‌الملک و متخلص به «اورنگ»  
پسر مرحوم شیخ عبدالرسول در رمضان ۱۲۰۵ هجری قمری در طهران  
تولد یافته است.

در هفت سالگی به تحصیل آغاز و تا پانزده سالگی علوم مقدماتی  
صرف و نحو عربی و زبان فارسی را آموخته و ضمناً در فراگرفتن منطق  
و معانی، بیان و علوم ادبی در خدمت اساتید فن همت گماشته است.  
در سال شانزدهم از عمر بمناسبت ستیزه و مشاجره با برادر خود  
میرزا محمد خان فقیه زاده<sup>۱</sup> بدون دیناری قهرماً بکربلا رفته و در آنجا  
دو سال تمام بتحصیل اشتغال جسته است.

پس از مراجعت از عراق عرب غالب نقاط ایران را بقدم سیاحت  
پیموده و چندی در ولایات اصفهان، شیراز، بوشهر، مشهد، رشت، مازندران  
و دیگر شهرها زیسته و از آن پس به تفلیس، بادکوبه، طرابوزان، باطوم  
رفته و در اسلامبول مدت دو سال به تحصیل علم حقوق مشغول بوده است.

هنگام تغییر رژیم استبدادی بمشروطیت وی در زمره خاصان و ندمای  
حاج علی قلیخان سردار اسعد بختیاری که از قاندين مشروطه خواهان  
بوده درآمد و بعداً بخدمات دولتی داخل شده است.

اورنگ همواره مصدر خدمات مهم دولتی از قبیل ریاست بلدیة طهران،  
معاونت مدعی عمومی، معاونت مستشار حقوق مالیه مملکت و نظایر آن بوده  
و اینک دو دوره است که ابتدا از ولایت کیلان و بعد از همدان بنایندگی  
مجلس انتخاب شده و اکنون نیز همین سمت را دارد.

۱ میرزا محمد خان فقیه زاده عضو وزارت معارف است.

اورنگ شعر را بسیار خوب و فصیح میخواند در حسن محاوره و مجلس آرائی شاید کمتر نظیر داشته باشد شیمت پسندیده او در پایمردی و دستگیری از دیگران درخور آفرین است.

مرحوم ادیب پیشاوری<sup>۱</sup> با آقای اورنگ محبت و مهربانی بسزا داشته و اشعار خود را به او می سپرده است چنانکه هم اکنون بیشتر آثار آن حکیم و شاعر استاد را نزد اورنگ میتوان جست.

یاد داشت های آقای اورنگ در مسافرت های طولانی و دیوان اشعارش تاکنون منتشر نشده، تنها بعضی از آثار این شاعر در جراید و مجلات ادبی طبع شده است که منتخبی از آن را درج میکنیم:

## غزلیات

با خوی جهان چون دگران ساخته بودم	گر چون دگران دل بجهان باخته بودم
غم نیست اگر از نظر انداخت جهانم	زیرا که منش از نظر انداخته بودم
گر دیده نمیکرد مدد در شب هجران	از آتش دل یکسره بگداخته بودم
نگذاشت قدم بر سر و چون برق گذر کرد	با آنکه چو گرد از عقبش تاخته بودم

✽

آنانکه بعشق تو ز خود بیخبرانند	در دیده عشاق ز صاحب نظرانند
پاس سر و جان در طلبت شرط ادب نیست	عافل غم جان دارد و عاشق دگرانند
بنمای ز بام ای مه نو گوشه ابروی	خلقی پی دیدار تو از منتظرانند

✽

چنانم عشق سر تا یا بسوزد	که ترسم ز آتشم دنیا بسوزد
چنان آتش بجانم زد ز جامی	که بر حالم دل مینا بسوزد

از این سوزنده دل ترسم که آخر  
 تن کوه و دل صحرا بسوزد  
 سمندر وش خوشم با آتش ایدوست  
 خدا را دامنی زن تا بسوزد  
 گواه عاشق آن باشد که از شوق  
 براهت یا دهد سر یا بسوزد  
 غمش آسان مرا بگداخت اورنگ  
 که بر حال دل خارا بسوزد

✽

بیخ خرد را ز دل عشق بیک تیشه کند  
 من نشنیدم ستم هیچ چنین دلپسند  
 دفتر دانش بمی گر که بشویم رواست  
 تابکی این قیل و قال تابکی این چون و چند  
 از ره احسان و لطف چاره بیچاره شو  
 مرهم هر زخم باش داروی هر دردمند  
 چونکه ضعیفی ز درد بر سر راهت گریست  
 از سر مستی و عجب مگذر و بروی مخند  
 از بی آزار کس دست میاور فراز  
 گرتو نخواهی ز چرخ در همه عمرت گزند

### مثنوی

در مسابقه ای که بافتخار حکیم ابوالقاسم فردوسی شعرای معاصر  
 شرکت کرده بودند این اشعار را اورنگ سروده و از آن  
 او را بر دیگران ترجیح نهاده اند

سخن گوهر است و ضمیرست کان  
 بفکرت بر آید ز کان بهرمان  
 بدانش چو اندیشه را پروری  
 گهر از دل کان برون آوری  
 برآمد بسی سالیان کاین گهر  
 نیامد بفکر کس از کان بدر  
 که فردوسی طوسی از جای خاست  
 سخن را بیاراست بی کم و کاست  
 یکی تیشه ز اندیشه خویش ساخت  
 سخن را ز چه برد و بر مه نشاخت  
 به نغزی سخن را بدانجا رساند  
 کزان دست اندیشه کوتاه ماند  
 سخن از زبان سخنگوی او  
 بتن یافت جان و برخ آبرو  
 چو ز اندیشه آراست روی سخن  
 سخن گشت شایان هر انجمن

به نیروی اندیشه های درست ز مرز کیان تنگ بیگانه شست

✽

✽ ✽

نماید بد و نیکت آئینه وار	سخن برگزیده است آئینه دار
سخن سازدش زنده جاودان	سخنگوی را گر سر آید زمان
که فردوسیش گفت در سال سی	نو آئین شد ایران ازان یارسی
هنر پیشه مردان و آزادگان	ز گفتار وی یارسی زادگان
بیاد آمد آن روزگار بهی	ز قر کیان یافتند آگهی
ز فرمان بیگانه رخ یافتند	بتن ز آن سخن جان نو یافتند

✽

✽ ✽

دل پاک دانای ایران شکست	اگر غزنوی چشم دانش به بست
بمحمود از آن کرده باید گریست	ولی نام گوینده جاوید زیست
که دانا ز دفتر همی خواند باز	چو بگذشت از آن سالیانی دراز
بفردوسی و خسرو غزنوی	نگه کرد شاه جهان پهلوی
چنان چون سزا بود نشناختش	که اندر خور رنج نخواستش
ز دلهای ایرانیان رفت کرد	شهنشاه را زان دل آمد بدرد
که گردون بخاک درش داد بوس	بر آرامگاه سخن سنج طوس
ز خارا برافراخت کاخی شگرف	بفرمود کاستد بیننده ژرف
قوی پایه و نغز چون رای شاه	بر آورد کاخی بخورشید و ماه

✽

✽ ✽

کجا سالیان رفت بیش از هزار	یکی ژرف بنگر سر انجام کار
بیار آمد آن تخم نیکی که کشت	جهان را دگر گونه شد سر نوشت
ز داد شهنشاه پاینده کشت	سخنگوی ایران ز نو زنده کشت

## ایضاً در تاریخ تعمیر مقبره فردوسی سروده است

خود سخن گشت یار فردوسی	تا سخن شد شکار فردوسی
سخن استوار فردوسی	کرد پاینده نام ایران را
نظم شهنامه کار فردوسی	خود نبودی عجم نبود اگر
گر چو کوهی وقار فردوسی	خاک ایران بیاد رفت نبود
کوهر آبدار فردوسی	کوهر ملک را شرف بخشید
از لب ژاله بار فردوسی	گفت نذر دری چو گل بشکفت
سکه شد با عیار فردوسی	زر دولت بنام جمشیدی
سخن مهروار فردوسی	از رخ ملک زنگ تنگ زدود
روز و شب بد شمار فردوسی	در تن ملک خود روان بخشی
بود از جویبار فردوسی	گلشنی بینی از تو ایران را
شاهد گل عذار فردوسی	غیر ایران نبود در همه عمر
قلم زر نگار فردوسی	چهره ملک درد آرایش
خود دل داغدار فردوسی	خورد خون جگر چو غنچه اگر
از بی حال زار فردوسی	مهر سوزنده را بسوزد دل
خاطر غم گسار فردوسی	که نشد شاد یکدم از محمود
مدتی یادگار فردوسی	محو اگر شد ز خاطر من و تو
کرد بیتی نثار فردوسی	بهر تاریخ آن بنا اورنگ
همچو مینو مزار فردوسی	(بود فردوسی آن بنا و نمود

۱۳۵۱ هجری



# بامداد

میرزا محمد علی خان بامداد متخلص به «بامداد» در عید اضحی سال ۱۳۰۵ قمری در مشهد تولد یافته و در هنگام طفولیت در خدمت پدر خود مرحوم میرزا رفیع خان بطهران آمده و در آنجا خواندن و نوشتن و تحصیلات مقدماتی را آموخته است.

پس از چندی از طهران بخراسان عزیمت نموده و در مشهد در خدمت اساتید بزرگ علوم عالیله فقه و اصول و حکمت و ادب را پایان برده است. هنگامی که بامداد در مشهد میزیست مقارن با دوره استبداد صغیر و بمباردمان مجلس شورای ملی بود و چون مشار الیه از آزادیخواهان معروف بشمار میرفت توقف در مشهد برایش ناگوار بود، ناچار بطهران آمده برای بیداری ملت و ترویج آزادی و مشروطیت روزنامه «بامداد» را تاسیس نمود و در همین حال همواره به تدریس فلسفه و حکمت و مطالعه اشتغال داشت و با معاشرت و مصاحبت دوستانی دانشمند و حکیم چون مرحوم شمش‌العلماء ربّانی<sup>۱</sup> و مرحوم میرزا رضاخان نائینی<sup>۲</sup> و امثال آنان روزگار میگذراند.

۱ رجوع شود به «ربّانی» در همین مجلد.

۲ مرحوم میرزا رضاخان نائینی یکی از رجال بزرگ و دانشمند ایران بشمار میآید، وی ادبیات عربی و فرانسه را در نهایت کمال میدانست و در مسائل مذهبی و فلسفی بصیر و آگاه بود، در هفته‌ای یکروز علما و فضلا در منزل او اجتماع کرده انواع مسائل مشکله را مورد بحث و دقت قرار میدادند و برای اینکه پس از مرگش رشته این اجتماع گسیخته نگردد منزل و کتب‌خانه خود را که دارای چند هزار نسخه خطی نفیس و نادر است وقف نمود که کماکان مجمع اهل ادب و علم باشد.

میرزا رضاخان همواره مصدر خدمات مهمه از قبیل معاونت وزارت معارف، کفالت وزارت عدلیه، مدعی العموم دیوان عالی تمیز بوده و چندگاه نیز ریاست انجمن ادبایران را داشت. از آثار او روزنامه موسوم به «تئاتر» (Théâtre) است که در اوان مشروطیت مینوشته و دیگر رساله شرح حال و اشعار متنبی و غیره است.

وی در چند سال قبل در تهران وفات یافت و بسیاری از ادبا نظماً و نثراً آن مرحوم را مرثیه گفتند از آنجمله بامداد را قصیده‌ای مؤثر است که در جراید آن عصر بطبع رسیده باین مطلع: روزگار مرا دوستان فراوان بود ولی کدام یکم میرزا رضا خان بود.



میرزا محمد علی خان (بامداد)





بامداد چندی در بلدیّه مشهد ریاست داشته و بعداً بوزارت معارف منتقل و بریاست کل اوقاف مملکتی منصوب شده است.

در دوره ششم مجلس شورای ملی از طرف ملت بوکالت مجلس انتخاب گشت و سپس در تشکیلات عدلیه جدید شرکت جست و هم اکنون از صاحب منصبان عالی مرتبه آن وزارتخانه شمرده میشود.

بامداد در علوم قدیمه از مجتهدین و اساتید مسلم و بزبان و ادبیات فرانسه کاملاً آشنا است، قطعات نثر و نظم او در جراید و مجلات ادبی پراکنده است و اینک نمونه اشعار ایشان را در اینجا ثبت می کنیم:

### جنبش

صبح شد از بستر راحت بخیز  
پرچم سعی و عمل افراخته  
و ز افق راحت شب سر زده  
حکم برای حرکت داده شد  
در حرکت روی براه حیات  
گشته کشاورز بصحرا روان  
خارکن اندر طلب خار شد  
باز پی تغذیه پترش گرفت  
بهر چرا گله پدیدار شد  
مورچه اندر تنگ و دو بهر قوت  
شاخه سوی نور شتابنده است  
راحتیت نیست مگر کوششی  
و آنکه نجمند یقین مرده است  
ورنه در این مرحله گمراه شوی  
عاجز و بیچاره و درمانده شد  
قافله جنبش کیمتی بین

با بسری گفت پدر کای عزیز  
مهر رخ خویش عیان ساخته  
قافله سالار حیات آمده  
کوکب زندگی آماده شد  
صبح پدیدار شد و کائنات  
باز شده دگه سوداگران  
پیلهور از خانه بیزار شد  
کبک پی دانه خرامش گرفت  
جانور از لانه به کفسار شد  
تار تند بهر مگس عنکبوت  
غنچه سر از شاخه برون کرده است  
زندگیت نیست بجز جنبشی  
هرکه بجنید ز جا زنده است  
خیز که با قافله همراه شوی  
آنکه از این قافله وامانده شد  
وقت رحیل است چه خسپی چنین

## قصیده

سعی و عمل - اعتماد بنفس - سبب بروری غرب بشرق

چشم امید از جهان بیوش سراسر  
عالم خلقت جدالگاه شکفتی است  
قصه خودبینی است و خویش پرستی  
از نظر دین نگاه کن بقیامت  
هر که در این گیر و دار تکیه بخود کرد  
و آنکه بخود تکیه در حیات ندارد  
اینست آن جنبش حیاتی کیتی  
فتح قوی و شکست آنکه ضعیف است  
هست بقای قوی و محو ضعیفان  
کیست قوی آنکه متکی شده بر خویش  
جانوران جز بخویش تکیه ندارند  
دسته‌ای اندر زمین بیاد پیرواز  
یکتن از آنها بندیکری نکشاید  
صبحدم از لانه جانور چو برآید  
گاه بکوه اندر است و گاه بصحرا  
لشکر دشمن هزارها بکمینش  
یک تنه با دشمنان نبرد نماید  
شام گراید بسوی خیمه که خویش  
جانور این و طریق زندگیش این  
لاف زنی که من اشرفم ز خلایق

حاجت خود را بدست خویش بر آور  
خلق بچنگ و جدال جملگی اندر  
هیچ نپرسد برادری ز برادر  
تا شودت عرصه حیات مصور  
میشود البته کامیاب و مظفر  
خاک پشیمانیش در آخر بر سر  
آنکه طبیعت بدست اوست مستخر  
گشته در این جنبش حیات مقرر  
عادت این چرخ گرد کرد مستمر  
کیست ضعیف آنکه تکیه کرده بدیگر  
ز آبی و خاکی بزرگ و کوچک یکسر  
دسته دیگر میان بحر شناور  
چشم امید ارچه عاجز آید و مضطر  
راند در عرصه حیات تکاور  
که بکمر بسته که بجوی و کهمی جر  
لیک نیندیشد از سیاهی لشکر  
تکیه بخویش و بفضل خالق اکبر  
سرمست از فتح چون مبارز صفدر  
انسان از جانور چراست به کمتر  
تاج شرف خود بخود گذاشته بر سر

چانوری پست را برابر و همسر  
 بلکه بچشم منست خوار و محقر  
 جز تو ترا نیست پشت و تکیه دیگر  
 بگذار از آن بقر جنبش بگذر  
 از زیر آن بیال همت بر پر  
 بگذرد و کف پای او نشود تر  
 داده طبیعت ترا و خالق داور  
 بهره ترا داده اند بهتر و برتر  
 تاج کرامت نهاده انسان بر سر  
 هست همی مشکلات بیحد و بیمر  
 گشته بنور همان همایون گوهر  
 ور که نئی بهره زندگانی درخور  
 تنبلی تست نه نحوست اختر  
 چرخ ترا اندرین مبارزه چنبر  
 مولی گردیده و شرق یکسره چاکر  
 نیست فرنگی هزار دستی و ده سر  
 آن شجر طیب این چنین شده شمر  
 خواهی ناخواه باید آئی از این در  
 تکیه بخود کردنت گفت پیمبر  
 کور اگر نیستی و نیستی ار کر  
 کوست براه نجات هادی و رهبر  
 هرچه که گویم دوباره است مکرر  
 ندهد سدی و راه مدرسه مسپر

لیکن در عرصه حیات نباشی  
 نیست شریف آنکه چشم دوخته بر غیر  
 تکیه بخود کن در این جدال حیاتی  
 پای بهر عایقی که باشد در پیش  
 قلمز اگر مانع است هان نهراسی  
 همت انسان نگر که از سر دریا  
 آنچه که اسباب زندگانی دنیا است  
 ز آنچه عطای طبیعت است بحیوان  
 چبود آن برتری خرد که بقرش  
 جانوران را براه زندگی خویش  
 لیک ترا مشکلات زندگی آسان  
 لاجرم از مشکلات ساخته مغلوب  
 این گنه از تست نز قصور طبیعت  
 تربیت اتکالی است که کرده  
 غرب بخود تکیه کرده است و از اینرو  
 غربی از عالم و سرای دگر نیست  
 تربیتش بر جهان تقدّم بخشود  
 خواهی اگر برتری تو نیز چو غربی  
 کوشش و جدیت است امر الهی  
 راه حیات و سعادت اینست اینست  
 مدرسه تربیت بیاید و تعلیم  
 تربیت آنگونه است کش بنمودم  
 مدرسه را این بود نتیجه و گرنه

## غزلیات

این غزل (مستط) بشیوه تازه و طرز مخصوصی است

شعله زد آتش عشقت از دل  
گشت کار دلم سخت و مشکل  
ناله و آه و زاری چه حاصل؟

بایدم صبر کردن در این غم

تا مرا یوسف دل به چه شد  
روزگارم پریش و تبه شد  
اخترم بازگون<sup>۱</sup> و سیه شد

پشتم از بار اندوه شد خم

تا اسیر تو مه پاره گشتم  
از خرد دور و آواره گشتم  
در کمند تو بیچاره گشتم

ناله پیوسته اشکم دمامم

از پی جستجویت بهر سو  
همچو باد صبا در تکاپو  
مست و مجنون بهر برزن و کو

بو<sup>۲</sup> که از تو نشانی بجویم

کاش بودم دو دل ای جفاکیش  
تا که میشد یکی در غمت ریش  
لیک یکدل نباشد مرا بیش

و آندل ریش هم خون شد از غم

انتظار وصال خیال است

عمر هم در نشیب زوال است

عمر خود هفته و ماه و سال است  
 که همی بگذرند از پی هم  
 ایجوان پیر گشتم بیایت  
 هستی خویش کردم فدایت  
 آنچه من دیدم از جفایت  
 با که گویم که کس نیست مجرم  
 تا در این کنج محنت فنام  
 دل بهر گونه اندوه دادم  
 تیره چون شام شد بامدادم  
 روزگارم چو زلف تو درهم

## رباعیات

### غفلت

مارا مشغول مطرب و می کردند    مارا مشغوف بربط و نی کردن  
 سرگرم عروسکان پندار و فریب    مارا بحقیقت آشنا کی کردن

## مشکل لاینحل

بیهوده چه میکنی تو بیچاره حکیم؟    فکرت در امر کائنات است عقیم  
 این مسئله هم مشکل حل ناشدنیست    کیفیت ارتباط حادث به قدیم

### حقیقت

این جستجوی حقیقت آخر چون شد؛    ره کج تر و مشکلات هم افزون شد  
 این وصل نصیب کس نگردید آخر    وین آرزو اندر دل انسان خون شد

## تاریخ

زائیده شدی، شدی گرفتار محن    باید تا مرگ بار محنت بردن  
 سر تا سر تاریخ بشر نیست مک    زائیده شدن رنج کشیدن مردن

## آگاهی

زین باغ غم و رنج بما بر دادند آسایش عیش و نوش کمتر دادند  
تا آنکه ترا بدست غفلت ندهد هر روز گرفتاری دیگر دادند

### ترانه<sup>۱</sup>

نواهای رباب و نای از تو همه عالم پر از غوغای از تو  
شیب کرامت افتد بدستم بگویم وای از تو وای از تو

☆

☆ ☆

دلا از زهد خشک و یارسائی نبرده هیچکس راهی بجائی  
برو آشفته شو در شور عشقی که تا بینی نوا در بینوائی

☆

☆ ☆

همی نالم ز درد هجر چون نی همی آید غم و رنجم پیایی  
همی با ناله میگویم شب و روز وصال کی میسر میشود کی

☆

☆ ☆

بکیتی چون در خلقت کشادند نصیب هر کسی پیشش نهادند  
زمین را تیرگی خورشید را نور بما خون دل و اندوه دادند

۱ ترانه یا دو بیت یکی از انواع شعر پارسی قدیم است و هنوز هم غالب اشعار محلی دهکده‌های ایران باین روش و آهنگ است. از ترانه‌گوه‌های بسیار معروف ایران حکیم بابا طاهر همدانی است که دو بیت‌های او معروف دنیا است.









میرزا علی محمد (بیضانی)

## بیضائی

میرزا علی محمد پسر مرحوم میرزا محمد رضا اصلش از «آران» از توابع کاشان و در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در قریه سابق الذکر تولد یافته است .

در آغاز مشروطیت ایران بمناسبت بد سلوکی و بد سکالی اهل قریه در نتیجه تحریک روحانیون محلی، ناچار با خانواده و کسان از مسقط الراس خویش بکاشان رفته و در آنجا اقامت گزیده است .

پس از ورود بکاشان ابتدا در عدلیه و سپس در اداره مالیه آنجا بخدمت اشتغال جسته و تا پایان عمر گرفتار خدمات دولتی بوده است .

بیضائی از شعرانی است که بیشتر عمر خود را بسختی و بد بختی گذرانده و از استخدام دولت نیز طرفی نبسته است . در اواخر عمر که موقتاً از خدمت مالیه برکنار شده بود در طهران میزیست و پس از چندی بکاشان مراجعت کرد و در آنجا با ناتوانی و فقری بسن پنجاه و پنج سالگی در سال ۱۳۵۲ هجری قمری درگذشت<sup>۱</sup> .

بیضائی بیش از بیست هزار بیت سروده و در گفتن انواع شعر طبع خود را آزموده چنانکه از اشعارش هویداست طبعی روان دارد و گاهی اشعار خوب میسراید اینک نمونه آن :

۱ در ترجمه حالی که آن مرحوم بقلم خود نوشته و در مکتوبی که بمنوان نگارنده ارسال داشته از کسانیکه مسبب بدبختی او شده و یا بعشارالیه مساعدت و رعایتی نکرده اند نام میرد و از آنان شکوه و گله میکند ولی چون سبک نگارش این کتاب اجازه نمیدهد از بیان آن چشم میپوشم . تنها از مهربانی آقای ملک الشعراء «بهار» خرسند و خوشنود است و در ستایش او میگوید :

عقل تا در دماغ دارد جوش دارد از چشم بد خدایش گوش .

## قصیده

این قصیده در موقع غلبه روسها باستقبال قصیده آقای ملک الشعراء  
«بهار» که بمطلع ذیل است سروده:

(آنکو در اضطراب وطن نیست آشفته و نژد چو من نیست)

\*

در طره نو هیچ شکن نیست	کاشوب جان و فتنه تن نیست
با ما سخن نگوئی با آنک	در خوبی تو هیچ سخن نیست
آنرا که چون تو لاله عذاری است	پروای باغ و راغ و چمن نیست
با قد و چهره تو بکیتی	مارا هوای سرو و سمن نیست
بستان من توئی که بیستان	بادام چشم و سیب ذقن نیست
دل را ز سیر باغ چه حاصل	گر لاله روی غنچه دهن نیست
خوشا بهار و عشرت یاران	گر معنتی بسر و علن نیست
آوخ که عیش خانه سیروس	امروز غیر بیت حزن نیست
در گلستان کشور دارا	جز بانگ شوم زاغ و زغن نیست
در باغ داریوش همیدون	جز شوک سوک و خارشجن نیست
چون بومهن گرفت زمین را	آنجا کجا که بوم محرن نیست
خاقان هوای ایران دارد	چون خسروی سپاه شکن نیست
مفقر بیار و جوشن و خفتان	معجر شریف تر ز کفن نیست
یکجو نمر بعره قارن	در تقوی اویس قرن نیست
خون است زیب چهره مردان	اینجا سخن ز غازه زن نیست
پیمانه پر شده است و بمجلس	جز فکر جام و باده و دن نیست
دانا ز روزگار نفالد	نیک و بد از سُهیل و پرن نیست

## غزلیات

گفتی جهان شب غمت آخر سحر کند آری کند و لیک بخون جگر کند

کل سوخت جان بلبل و پاداش روزگار  
 با او همین معامله روز دگر کند  
 فولاد را اگر بگدازد شرار آه  
 باور مکن که در دل خوبان اثر کند  
 چون شمع باش که از بهر نفع جمع  
 شب تا سحر با آتش سوزنده سر کند  
 بدبخت را که هیچ ترحم بخلق نیست  
 بخرد بدو بچشم ترحم نظر کند

✱

سری از دست دل دارم بزناوی  
 دلی زار از غم یار جفاجوی  
 ز سنگستان بطحا فارغم کرد  
 فلسطین زاده با خال هندوی  
 چه مینالی دلا از تارل پای  
 در این وادی بسر باید تکاپوی  
 مرا از دست دل آسودگی نیست  
 که خصم خانگی دارم به پهلوی  
 خلاف آنکه آهو صید خلق است  
 نو صید از خلق میکیری باهوی

### قطعه

بد مکن کز برای مردم بد  
 بد تو در بدی بهانه شود  
 پس بدیها کنند و بر اثرش  
 بد تو شهره زمانه شود

### خطاب بکاشانیان

کاشانیان اگر کل انصاف بو کنند  
 کمتر زوال هموطنان آرزو کنند  
 از دشمنی چه فایده بردند کاینچنین  
 با دوستان تلاقی سنگ و سبو کنند  
 یک شهر سرفراز به تاریخ را چرا  
 ایشان بمنجلاب مذلت فرو کنند  
 شهری نیازمند به خلقی وطن پرست  
 بی شرم مردمی که خیانت بدو کنند  
 ما را مگر بمجلس شوری وکیل نیست  
 تا از پی ترقی ما گفتگو کنند  
 ما را نبود گر برشان آبرو رواست  
 از بهر خود ملاحظه آبرو کنند  
 حلف و یمین بی عملان جز فریب نیست  
 صد بار اگر بچشمه کوثر وضو کنند  
 بیضایا دریدگی رخت بخت ما  
 بالله کر این دجاجله هرگز رفو کنند

### غزل دیگر

ای چشم تو خون ریخته آهوی حرم را  
 وی چهر تو کل برده گلستان ارم را

در سجده بت شیشه ناموس حرم را  
 در باغ جنان زنده ندارند الم را  
 بی پرچم مشکین نگذارند علم را  
 کز نقش بود این همه فرخاتم جم را  
 آندل که بمهر تو بیفشرد قدم را  
 امروز مگر نسخ کنی لوح و قلم را  
 جان تازه کند عهد دل افروز قدم را  
 زود آ که به هجر تو ندیم است ندم را  
 در مرتبه بیشی رسد از صفر رقم را  
 کیفیت تریاق دهد نشئه سم را  
 در حلقه جوزا فکند حلقه و خم را  
 احرام سر کوی تو بستیم و شکستیم  
 در وصل تو اندیشه انجام نشاید  
 بالای ترا زلف بیاید که سلاطین  
 لعل تو زخط یافت فزونی و هویداست  
 اندیشه خام است که تا سوخته ماند  
 زود آ که شهیدان ترا حصر نداند  
 رخسار تو آن باغ نعیم است که در وی  
 دل صحبت وصل تو طلب کرد و ندانست  
 از خال تو حسن تو یکی صد شده آری  
 چون لعل روان بخش تو آید بتکلم  
 زلف تو چو فتراک کف داور گیتی

## مثنوی

انتخاب از مثنوی هدایة الاصحاب که در شرح حال خویش

و وقایع زمانه خود سروده

ای وطن بر تو زار گریم من  
 وی که از اوج عزت شادی  
 پیش اگر بود پهنه ایران  
 مسقط الراس انبیا و رجال  
 میزد از خاک بانگ بر گردون  
 اینک این خاک پاک فیض آثار  
 بگذری چون ز عده معلوم  
 دزد گردیده یار قافله را  
 کرده مشتی منافق و سحتال  
 جور و بیداد و ظلم و فسق و فساد  
 همچو عشاق بر تلال و دمن  
 در حسیض مذات افتادی  
 جای گردان بیشه شیران  
 مولد کعباد و رستم و زال  
 عدل نوشیروان و افریدون  
 دشت ظلم است و عرصه آزار  
 همه اولاد او جهول و ظلوم  
 کرک گردیده پاسبان گله را  
 جای در صدر انبیا و رجال  
 کشته شایع درین خراب آباد

از حد افرون بود درین اقلیم  
 هست قوم مجوس را آئین  
 مادر دردمند و طفل یتیم  
 که جهان را دو صانع است گزین  
 خیر و رحمت از آن یزدان است  
 اهرمن بهر شرّ و طغیان است  
 اوقتاده مگر بعالم زر  
 قرعۀ اهرمن باین کشور  
 ز چه گشتند اهرمن رویان  
 اندر این خاک هر طرف رویان  
 شده چون بختی گسسته مهار  
 خیل بیگانه هر طرف سیار  
 می شمردند کاش بی کم و بیش  
 خانه غیر را چو خانه خویش  
 آنچه بر ما رسید از بیداد  
 یا رب از نو بدبگری مرساد

### رباعی

ای داشته با قند دهانت شکر آب  
 شور از لب میگون تو در جان شراب  
 رخسار تو وان زلف سیه دانی چیست؟  
 طاوس که کرده سایبان پرغراب



## بیش

میرزا تقی خان آق اولی متخلص به «بیش» پسر مرحوم اسدالله خان<sup>۱</sup> در جمادی الاولی سال ۱۳۰۳ هجری قمری در طهران تولد یافته است. پس از تحصیلات متداوله و فرا گرفتن زبان و ادبیات فرانسه چندی در مدرسه ادب و آلیانس<sup>۲</sup> بتعلیم زبان فرانسه صرف وقت کرده و مدتی نیز در کردستان بهمین کار اشتغال جسته است.

ازان پس وارد خدمت وزارت مالیه شده و باستحقاق بریاست دوایر مختلفه آن وزارتخانه منصوب و چندی نیز بسمت معاونت برقرار بوده و اکنون نیز از صاحب منصبان عالیمقام آن وزارتخانه شمرده میشود.

بیش یکی از رجال پاکدامن عصر مشروطیت و بدرستکاری و امانت معروفست؛ در راه آزادیخواهی و وطن خواهی مکرر دچار حبس و تبعید و حتی بکمرتبه هم طرف حمله واقع شده و تیری را که بقصد قتل وی انداخته اند پشت و شانه او را مجروح کرده است.

از آثار ادبی جالب توجه این شاعر روزنامه فکاهی و کاریکاتوری «بهلول» است که در آغاز مشروطیت ۲۳ شماره آن طبع و نشر شده و کلیه نظم و نثر آن بفکر و قلم شخص اوست و نیز در موقعی که روزنامه «ستاره ایران» بمدیریت میرزا حسین خان صبا<sup>۳</sup> انتشار می یافت، بیش

۱ اسدالله خان از محصلین دوره اول دارالفنون ایران در زمان میرزا تقی خان امیر کبیر بوده و پس از ختم دوره تحصیلات آن مدرسه با اولین طبقه محصلین ایرانی بفرنگ رفته و فن کاغذ سازی و مهندسی را فرا گرفته است.

۲ مدرسه آلیانس از تشکیلات معارف فرانسویها در ایران است.

۳ مرحوم میرزا حسین خان صبا (متوفی بسال ۱۳۴۵ قمری) مدیر روزنامه «ستاره ایران» بوده که اکنون همان روزنامه را آقای نیازی اعتصامزاده بنام «ستاره جهان» اداره میکند (رجوع شود بصفحه ۳۷۲ همین مجلد). صبا دارای طبعی لطیف بوده و مختصر اشعاری که از

او باقی است رقت و لطف طبع او را حاکی است یکی از غزلیات او چنین شروع میشود:

بروین چرا چو دیده من اشکبار نیست این راه و رسم مردم شب زنده دار نیست

ای شمع کن بحالت بروانه رقی کاین جلوه تو تا بسحر پایدار نیست.



میرزاتقی خان آق اولی (بیش)





مقالات ادبی و اجتماعی مهمی بآن روزنامه میداد مخصوصاً ستونی را که بعنوان «لطائف و ظرائف» می نوشت متضمن دقایق فکاهت و مزاح و مورد توجه اهل ذوق بود.

بینش در سرودن نظم طبیعی روان دارد، کلیه اشعار او بسی هزار بیت بالغ میشود که جز قسمتی ازان بطبع نرسیده، مضامین نادر و نو در اشعار او زیاد است قطعات فکاهی وی نیز شیرین و درخور توجه اهل ذوق است.

در انتقاد و اصلاح شعر استاد است و در مدتی که ریاست انجمن ادبی ایران<sup>۱</sup> با معظم له بود کلیه اشعار اعضاء از نظر دقیق وی میگذشت و منزه میشد.

اکنون نمونه اشعار او را که مستقیماً از دیوانش استنساخ کرده‌ایم در معرض اهل ادب میگذاریم:

## قصیده

### زیر بار ظلم نباید رفت

هر آدمی که برد چون ستور بار ستم	تو آدمیش مخوان کز ستور باشد کم
حقیقتی است مسلم که گفتمت اما	در این سخن بودت کوه جبال لا و نم
ترا ز محسوس آرم دلیل بر معقول	حکیم زینسان روشن کند اصول حکم
ز مرئی که در آن آدمی رود بشکار	و گر چو باغ بهشت برین بود خرم
چنانکه دیده و دانی و هم شنیدستی	بصد شتاب ازان وحش و طیر گیردم
درازگوشی دیدم درآمده از پای	ز راه دور وز جور سوار برده الم
سوار خویش درافکند و کوفت بالکدش	کزید سخت بدندانش بازو و معصم
صبور تر ز شتر چارپای دیگر نیست	که بردباری را از او بود ظهور اتم

چو کینه گیرد در دل ز ساربان و سوار  
 در افکند بزمینشان بخشم و سایدشان  
 بمالد و بکند بند بندشان از تن  
 همین بکشتن و آزارشان گمارد هم  
 بزیر سینه و دست و بزیر پای و شکم  
 بدرد و ببرد عضو عضویشان از هم

✽

بیاد دارم در موقع خزان روزی  
 شکفت بادی کش بود باد عاد و نمود  
 گریخت از بورشش موج بحر جانب دشت  
 نه باد عاد برش باخت آبروی هنر  
 درخت و جانور و آدمی فکند بخاک  
 ز بسکه کرد برانگیخت شد سیاه فضا  
 شبی سیه شد روز و تفاوت اندر بین  
 هر آدمی که دمی در مهبت باد گذشت  
 چنانکه کردند از باده مست لایعقل  
 چو خصم مشترک باد در رسید شدند  
 چنانکه هیچ نبوده است گوئی از آغاز  
 چو از نزول بلا فصل اختلاف گذشت  
 یرید صعوه ز وحشت بآشیانه باز  
 پناه برد بروباه مایگان از بیم  
 که روبهان را از خوف نعمت طوفان  
 بگفت باز که باشد حرام صید حمام  
 نذر گفت بشهباز فرخت دیدار  
 نه جانور که گیاهان همه هراسیدند  
 همه درختان کردند نذر تا بیهار  
 بنونهالی گفتند چون بهار رسد  
 وزید بادی ظوفان مزاج و رعد شیم  
 کمینه غاشیه کس چاکری ز خیل چشم  
 فتاده از وزشش سنگ کوهسار به یم  
 که بودش آتش نمرود نیز خاک قدم  
 چنانکه نامی و جامد شدی بهم مدغم  
 جهان تو گوئی پوشید جامه ماتم  
 همین که خشک ز تاثیر باد شد شبنم  
 دگر مجال نبودش که تا برآرد دم  
 شدند مردم از باد مات لا یفهم  
 دواب و وحش ز الجاء متفق باهم  
 میان جانوران بغض و کینه در عالم  
 بنخاطر آمدشان اشتراک جنس اعم  
 ز خوف غوک روان شد بلانه ارقم  
 ز کیدش ایمن همچون کبوتران حرم  
 نبود فرصت تا برخورند خود ز نعم  
 بگفت کرک که نبود حلال خون غنم  
 بیوز گفتا آهو مبارکت مقدم  
 بشد ز چهره رو نیک رنگ و روی بقم  
 بدشت و باغ بریزند از شکوفه درم  
 حکایت غم ما باز گو با سپرغم

جماد نیز از این رنج بی نصیب نماند  
 ز زور صرصر زارید سینه کهسار  
 فرو نشست چو آن باد سهمناک شدم  
 بدشت دیدم سبزه نهاده سر بر خاک  
 ببر کشیده ز بکسوی یکدگر را کرم  
 تو گفتی آنکه بهم رازها همی گفتند  
 گروهی انبوه از مرد و زن بدیدم کرد  
 همی بگرد چناری ز ریشه برکنده  
 یکی بگفتم اینان چرا نپردازند  
 چنار مرده و رنجور آن گیاهانند  
 ز سوک مرده ام است پرشش بیمار  
 ز من شنید حکیمی و پاسخ اینسان گفت  
 خود ایندرخت بود اشرف نبات ازان  
 کسی بارفال از اشرف همی نپردازد  
 گیاه پشت دوتا پست شد بر ظالم  
 بزندگانی و خواری هر آنکه شاد زید  
 فکند جور ستمگر بسی شهید بخاک  
 و لیک نام حسین است زینت تاریخ  
 تو ای سلاله دارا و دوده کلاوس  
 اگر بدل بود ایمان ترا ز حب وطن  
 مکن تحمّل جور ستمگران زنهار  
 همی بیاید با کفر ملوک و نبی با ظلم  
 مده اجازه که تا ظالمیت بفرود شد

که از مصادمه شد سنگ با تعب نوام  
 کهی بناله زیر و کهی بنغمه بم  
 روان بدشت دل از رفع آن بلا خرم  
 بشکر آنکه سرآمد زمان کربت و هم  
 بسان محرم روز وداع با محرم  
 اگرچه بودی این یک اصم و آن ابکم  
 پی تماشا شادان چو من ز رفع نقم  
 ستاده پیرسان از ماجری ز کیف و کم  
 دمی بسیر گیاهان که خسته اند و دژم  
 نهاد باید بر زخم خستگان مرهم  
 گزیده غیر مهم است از چه رو با هم  
 که ای نداده تمیز مقدم از اقدم  
 که تا نکندش از ریشه باد ناهد خم  
 اگر دلش ز سروش خرد بود ملهم  
 بنزد اهل جهان سرفکنده شد ز ندم  
 برنج و محنت او خلق را نباید غم  
 کس از عرب نبرد نامشان و نبی ز عجم  
 که از مقاومت او گشت پیشوای امم  
 تو ای نواده نوشیروان و زاده جم  
 اگر تو خواهی آباد و زنده ملک عجم  
 که جور سوق دهد ملک را براه عدم  
 بود کلام وصی پیمبر اکرم  
 بهر بها که دهد مشتری به بیع سلم

کهی بر ابرش بنشسته گاه بر ادهم  
 نی نزار نشی بر مراد باد میچم  
 چرا بنزد ستمگر شود قد تو بچم  
 که عدل خاص خدایست و ظلم زان صنم  
 بدان که بخت و ارون شود ازان پرچم  
 نه مستجابت آید دعای ربّ ارحم  
 سلّم طریق بود با ستمگران اسلم  
 ز جای کوه بکنند صاحبان هم  
 هر آن قلم را کازار مردم است رقم  
 که هست عده مظلوم بیش و ظالم کم  
 یکی ز سیری و افراط مبتلای ورم  
 یکی زبانه غم را نشانده از درغم  
 بمرده صدها در آرزوی یک درهم  
 یکی نکوید این آدمی است یا شلغم  
 فضای ایران از ظلم آمده مظلّم  
 یکی بجامه شمر آن بزئی بن ادهم  
 چو بر هلاک علی، نابکار بن ملجم  
 ستمگران همه کیوند و قارن و رستم  
 یکی باسم حدوث و یکی باسم قدم  
 برای اهل هنر بسته است دست کرم  
 همی بجز گلوی خشک و دیده پر نم  
 بود مبارزه با ظلم، گویمت، الزم

مده اجازه که تازد ستمکرت بوطن  
 کم از چنار نشی در مصاف باد بیای  
 بیافرید خدایت بقدر قامت راست  
 اگر خدای پرستی مکش ستم زنهار  
 اگر تو پرچم بیداد سرنگون نکنی  
 اگر بخود نکنی رحم و ظلم بیسندی  
 ز دست جور سلامت مجوی اگر گفتی  
 گرفتم آنکه ستمگر بود چو کوه گران  
 نه کم ز موئی کن نقش درهم و تاریک  
 مرا ز بیش و کم دهر این شکفت آمد  
 شده دچار هزار از کرسنگی بهزال  
 دو صد ز آتش غم سوخته بخواری خار  
 یکی بدینار انباشته خزانه حرص  
 فزاده هر شب در کوچه بینوا بان عور  
 بود در ایران اکنون مدار کار بظلم  
 ستمگران شده همدست بر تباهی خلق  
 بکین یاکان بنشسته و کمر بسته  
 بگاہ حمله به بیچارگان و درویشان  
 برند بی سببی عایدات بیت المال  
 کشوده بهر طفیلی گروه غوغاگر  
 گروه رنجبران را نمانده از تر و خشک  
 ز من پرسی اگر الزم امور کدام

☆

بفرق ظلم و ستمگر بیاز تیغ قلم

نو ای سخنور شیوا بشکر دولت طبع

در آن زمان که ستم کوفت کوس کبر و غرور  
 بنوک کلک هجایش ز کوس بر در پوست  
 وطن فروش تراست از وطن فروش کسی  
 ستمگران را قومی بجایه صلحا  
 دغلتیر از دغلتاند این چنین صلحا  
 ستمگران بمثل سم تلخ ذائقه سوز  
 اگر نباشد کیسول خلق سم نخورند  
 زیان ظالم کمتر ز بار صالح اوست  
 تو از ستمگر و از یار او بیر زنهار  
 اگر تو مغز ستمگر نمیتوانی کوفت  
 بگو بترک ستمگر ورت برادر و باب  
 شود ستمگر چیره بر آنکه شد یارش  
 گرفتیم آنکه محال است کشتن آتش  
 وظیفه ایست مقدس مقاومت با ظلم  
 بدین قصیده کنی حس مرد را زنده  
 تو حق خود ز چه ضایع کنی بخفض جناح  
 درین چکامه تو حد سخن سرودستی

در آن اوان که ستمگار بر فراشت علم  
 بخاک ره علمش بر فکن بجمله ذم  
 که حضرت اجلش خواند و اکرم و اعظم  
 بجلوتند بخلوت مدافع و همدم  
 شریک دزدند اینان رفیق قافله هم  
 رفیق صالح کیسول<sup>۱</sup> دفع تلخی سم  
 خوردند سم را کیسول چون بدان شد ضم  
 بحق عدل و بیوردگار عدل قسم  
 بحشر چند پلیدی که ساختت ملزم  
 ز شخص خود مفرایک تنش بخیل خدم  
 مکن سلام بظالم ورت پسر عم و عم  
 بود حدیث ز فخر سلاله آدم  
 میار همیشه و دامن مزین بشعله مدم  
 که عذر ترکش نتوان شدن شباب و هرم  
 تراست بینش اعجاز عیسی مریم  
 روا مدار بخویش و بشعر خویش ستم  
 من و تو مدعی انصاف اهل ذوق حکم

## غزلیات

این غزل عرفانی بسبک خواجه حافظ سروده شده و الحاق

شایسته آفرین است

مرا بمیکده خوش گف پیر باده فروش وفا بکس نکند روزگار باده بنوش

۱ Capsule ظرف بسیار کوچکی که از سریشم برای خوردن ادویات تلخ میسازند.

یکسوساغر و درکش برغم زاهد و شیخ  
 مرا ازان می دوشین صبحی در ده  
 شبی ز پیر مغان حکمتی طلب کردم  
 بهیچ نرخ ز اهل غرور عشوه مخر  
 دلا مخور غم فردا و دم غنیمت دان  
 بیارگاه غنا روز واپسین بینش

✽

یکی بمحاسب این نکته گوشزد بکند  
 بآب باده بشوئید دلخ زهد و ربا  
 فقیه مدرسه از آن لکد بمینا زد  
 شکست ساغر از شیخ سبحة نکسلمش

✽

ز انتظار دل پاک تاک آب شود  
 خراب میکده خواهی و خانه ات آباد  
 دلم سیاه شد از غم بیار ساقی می  
 که میوه اش رسد و جرعه ای شراب شود  
 برو فقیه برو، خانه ات خراب شود  
 که خاطر من ز صفا رشک آفتاب شود

## غزلی عاشقانه است

مرا لیلی و شان دیوانه کردند  
 بخالم پای بست حلقه رلف  
 ز آبادی چه بد دیدند خوبان  
 سر زلفی که چون بیخامانان  
 ز عشوه که بدست باد دادند  
 ز آب کوثرم پیمان گسستند  
 مقام شیخ در محراب و ما را  
 چو مجنونم بعشق افسانه کردند  
 اسیر دامم از این دانه کردند  
 که جا در ایندل ویرانه کردند  
 در آن دلهای مسکین خانه کردند  
 بدست ناز گاهی شانه کردند  
 از این صها که در پیمانه کردند  
 مقیم گوشه میخانه کردند

بنور شمع وصل آنان رسیدند که مرغ جان خود پروانه کردند  
 فروزانه همچون شمع بینش کسان کز سوختن پروا نه کردند  
 این غزل اجتماعی در برانگیختن حس شهامت و مردانگی و انتقام است

خوردنت تا کس نیندیشد بسختی خاره باش  
 چون پلنگان تا رمی از شیر تر خونخواره باش  
 دست اگر بر سر زندت، افعی جانگاہ شو  
 پای اگر بر دم نهنت، عقرب جزاره باش  
 کن بزور پا فشاری چغاره کار ستم  
 نی بزیر دست هر بیدادگر بیچاره باش  
 رو گریبان گیر او را، کت گریبان میدرد  
 نی ز غم سر در گریبان و گریبان پاره باش  
 ای رگ از خواهد ستمگر ریزد خون در نهان  
 تا مگر از جوششت رسوا شود قواره باش  
 نی نوای شکوه را آهسته چون نی ساز کن  
 تا خراشی گوش چرخ ای نای من نقاره باش  
 دیده بینش کنا در خویش جور از خویش بین  
 نی عدوی ثابت و نی دشمن سیاره باش

## کج

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج  
 کر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج  
 پایه کاخ حیات ما کج از بنیاد بود  
 صحن کج شد بام کج شد در کج و دیوار کج  
 چرخ با ما کجرو از آنروست کاندرا ملک ما  
 مردمان راست باشند اندک و بسیار کج



راست ناید کار ما تا هستان خرچنگ وار  
 راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج  
 رشته کج باید که تاری کارگاه آید قماش  
 هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج  
 قبله مسجد کج و نتوان شدن سوی کنشت  
 زانکه اینجا نیز راهب را بود زنار کج  
 نیست بختی بر جوانان گر که کج می نهند  
 سالخورده شیخ بر سر می نهد دستار کج  
 بلبلی در باغ میگفت این و مینالید زار  
 کل بگلبن رسته کج بر شاخه گل خار کج  
 منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو  
 کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج  
 آفرید ایزد قلم را راست بینش از چه رو  
 میکندارد شاعرش بر صفحه طومار کج<sup>۱</sup>

### ظرایف ادبی

کورکی سر بر زده است این روزها بر کردیم  
 که بود از قطر آن با سر برابر کردیم  
 سر کران بر من مشو سرمایه دار از آنکه هست  
 از سرت با مایه کورک کرانتر کردیم  
 همچو بار منت دوتان بود سنگین و زفت  
 زانکه از این بار خم شد پشت مضطر کردیم  
 از کلفتی کردیم چون کردن اعیان شده است  
 راست باشد زین سپس خوانند اگر خر کردیم  
 با چنین کردن بود تنگم فکلهای فراخ  
 کپکشان بندم مگر جای فکل بر کردیم

همچو اشراف از نواضع گردنم عاری شده است  
 کاش زود این سر بزرگی بنهد از سر گردنم  
 گردنمرا این چه بار است ایخدا گوئی که شد  
 در مشیت مشتبه با اسب و استر گردنم  
 با چنین کورک که دارد شکل کوهان سطبر  
 اشتراف لوکرا سازد مصور گردنم  
 درد این کورک ز بس تلخ است بهر رفع آن  
 خورد بینش همچو شکر نوک نشتر گردنم<sup>۱</sup>

## ایضاً

تضمین بر غزل خواجه حافظ

نمیدانی از این گلها چه افسرده است این دلها  
 الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها  
 بکوی دوست با این گل نشاید رفت در طهران  
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکها  
 گرفتم زلف دلبر تا ز گودالش کشم بیرون  
 ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها  
 گذار منجلاب کوچها را از اژان<sup>۲</sup> پرسم  
 که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها  
 پیا نتوان شدن در کوچها و در خیابانها  
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها  
 بود تا ساق پا در خزه و آب است تا زانو  
 کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها  
 بگل ماندیم چون خر و این سخن شد شهره کیتی  
 نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

۱ نقل از «گلهای ادب» تألیف آقای میرزا حسین خان سعادت نوری صفحه ۱۴۲ .  
 ۲ از فرانسه Agent مخفف Agent de police که بانگایسی Constable میگویند .

بشب آنرا که فانوسی بدست از دست مکنذاری  
 متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و امهلها  
 حضوری گر همی خواهی از او غائب مشو حافظه  
 که چشم جان و سر را بینش است از روی خوشگلهها

## رباعیات

سافی قدحی که میرسد ماه صیام تا پخته روم در بر آن شیخک خام  
 باوی گویم که این چه افسانه بود انگور حلال و آب انگور حرام

❖

گفتم با شیخ کای امام که و مه بیمانه می نهی نکو یا پر به  
 فرمود که پر نکو چه گویند بگیر و آنگاه نهی نکو چه گویند بده

❖

گر بشتابی ز ره بمانی خسته بی رنج زسی گر بروی آهسته  
 این نکته شنو که رهروانراست دلیل دانسته و آهسته رو و پیوسته

❖

ایدوست مرا دو چیز فرساید جان دردی میدانم این دو را بیدرمان  
 فرمان بردن ز ناکسان خود کام فرمان دامن بزیر دست نادان

❖

از جود خداوند جهان شد موجود ایجاد نباشد مگر از یزدان جود  
 کوئی حرفی وجود بیش از جود است نی نی که بدون جود حرفی است وجود

۱ نقل از مجله ارمنان سال اول شماره دم صفحه ۴۶.







خانم پروین اعتصامی

# پروین اعتصامی

شرح حال و نمونه اشعار خانم پروین اعتصامی را در مجلد اول نگاشتیم<sup>۱</sup> ولی باقتضای زمان طبع تصویر خانم را اجازت نداشتیم.

نهضت بانوان ایران و آزادی آنان از قید پرده و حجاب با طبع این کتاب تصادف کرد و ما بهتر آن دیدیم که در این موقع عکس خانم را انتشار داده دیگر بار قسمتی از اشعار این خانم دانشمند را از دیوان او که از حسن اتفاق در این موقع بطبع رسیده اقتباس و درج کنیم.

این نیز یکی از مزایای کتاب «سخنوران ایران» است که برای نخستین بار از آغاز ظهور زبان و ادبیات پارسی عکس یک خانم ایرانی را که با اتفاق از گویندگان استاد و نابغه زمان خود است انتشار میدهد.

تصویر خانم پروین تا کنون در هیچ یک از جراید و مجلات ایران و ممالک خارجه گراور نشده است.

اینک مختصری از اشعار او:

## کارگاه حریر

که کار کردن بیمزد عمر باخترن است	بکرم بیله شنیدم که طعنه زد حلزون
هر آنچه ریشه‌ای عاقبت ترا کفن است	بی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی
دو چشم بستنود: چاه سرنگون شدن است	بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است	چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن
خیال پرورش تن ز قدر کاستن است	بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل

بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد  
 بدیک حادثه روزی گرم بجوشانند  
 بروز مرگم اگر پيله کورکشت و کفن  
 مرا بخیره نخوانند گرم ابریشم  
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست  
 کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است  
 شکفت نیست که مرگ از قفای زیستن است  
 بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است  
 بهر بساط که ابریشمی است کار من است  
 بزند و دیبه کارنگ هر کرا بتن است

### فلسفه

نخودی گفت لوییائی را  
 گفت ما هر دو را بیاید پخت  
 رمز خلقت بما نکفت کسی  
 کس بدین رزمکه ندارد راه  
 بدرازی و کردی من و تو  
 هر دو روزی در اوقتم بدیک  
 نتوان بود با فلک گستاخ  
 سوی مخزن رویم زین مطبخ  
 برویم از میان و دم تزیم  
 این چه خامی است چون در آخر کار  
 کرچه در زحمتیم باز خوشیم  
 دهر بر کار کس نپردازد  
 چون تن و پیرهن نخواهد ماند  
 ما کز انجام کار بی خبریم  
 کز چه من کردم این چنین تو دراز  
 چاره نیست با زمانه بساز  
 این حقیقت میسر ز اهل مجاز  
 کس درین پرده نیست محرم راز  
 نشهد قدر چرخ شعبده باز  
 هر دو کردیم جفت سوز و کداز  
 نتوان کرد بهر کیتی ناز  
 سر این کیسه گردد آخر باز  
 بخروشیم ایک بی آواز  
 آتش آمد من و تو را دمساز  
 که بما نیز خلق راست نیاز  
 هم تو بر کار خویشتن پرداز  
 چه پلاس و چه جامه ممتاز  
 چه توانیم گفتن از آغاز

### سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت  
 بر سپهر تیره هستی دمی  
 کرچه دریای وجودش جای بود  
 اوقات آهسته و غلتید و رفت  
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت  
 عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمه خون ناپدید	قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چه از جور فلک بگریستم	بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان	کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه گرد آلود گشت	دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست	بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم در گلستان وجود	بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانه دل کرد جای	مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت	دفتر و طومار خود بیچید و رفت
شد چه از پیچ و خم ره با خیر	مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم	میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش با دل هر چه گفت	گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید	از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق	چهره عشاق را بوسید و رفت
اوقفاد اندر ترازوی قضا	کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

## جوان و پیر

جوانی چنین گفت روزی به پیری	که چون است با پیریت زندگانی
بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم	که معنیش جز وقت پیری ندانی
تو به کز توانائی خویش کوئی	چه میپرسی از دوره ناتوانی
جوانی نکو دار کاین مرغ زیبا	نماند درین خانه استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف	تو کر میتوانی مده رایگانی
هر ان سرگرانی که من کردم اول	جهان کرد از ان بیشتر سرگرانی
چو سرمایه‌ام سوخت از کار ماندم	که بازی است بی مابه بازارگانی
از ان برد کنج مرا دزد کیتی	که در خواب بودم که پاسبانی



## محتسب و مست

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت  
 مست گفت ای درست این پیراهنست افسار نیست  
 گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی  
 گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست  
 گفت میباید تو را تا خانه قاضی برم  
 گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست  
 گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم  
 گفت والی از کجا در خانه خمار نیست  
 گفت تا داروغه را کوئیم در مسجد بخواب  
 گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست  
 گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان  
 گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست  
 گفت از بهر غرامت جامهات بیرون کنم  
 گفت بوسیدست جز نقشی ز پود و تار نیست  
 گفت آکه نیستی کاز سر در افتادت کلاه  
 گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست  
 گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی  
 گفت ای بیهوده گو حرف کم و بسیار نیست  
 گفت باید حد زند هشیار مردم مست را  
 گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست

## گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت  
 مپوش روی بروی تو شادمان شده ایم  
 مسوز ز آتش هجران هزار دستارا  
 بکوی عشق تو عمری است داستان شده ایم  
 جواب داد کازین گوشه گیری و پرهیز  
 عجب مدار که از چشم بد نمان شده ایم  
 ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست  
 نشسته ایم و بر این کنج پاسبان شده ایم  
 تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار  
 ازین کریستن و خنده بدگمان شده ایم  
 مجال بستن عهدی بما نداد سپهر  
 سحر شکفته و هنگام شب خزان شده ایم  
 مباش فتنه زیبایی و لطافت ما  
 چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم  
 نسیم صبحگاهی تا نقاب ما بدرید  
 برای شکوه ز گیتی همه دهان شده ایم  
 بکاست آنکه سبکبار شد ز قیمت خویش  
 ازین معامله ترسیده و کران شده ایم  
 دو روزه بود هوس رانی نظر بازان  
 همین بس است که منظور باغبان شده ایم



# پژمان

میرزا حسین خان بختیاری متخلص به «پژمان» از شعرای شیرین زبان معاصر است، اشعار او روح و تاثیر مخصوصی دارد و گاهی این تاثیر بحدی است که شنونده را می‌گریاند.

پژمان تحصیلات خود را در طهران بیایان رسانده و مخصوصاً در ادبیات فرانسه غور و فحصى تمام کرده‌است، گذشته از تحصیلات ادبی فوق تئکراف بی سیم را فرا گرفته و چون وجودش مورد احتیاج وزارت پست و تئلگراف است در آن وزارتخانه بخدمت اشتغال دارد.

برای تکمیل این ترجمه شرحی را که خود شاعر نوشته اند درج می‌کنیم و سپس بدرج اشعار منتخبه می‌پردازیم:

«نام حسین است و تخلصم «پژمان» اصلم از بختیاری است و مولدم طهران بسال ۱۲۱۸ قمری قدم بعرصه وجود نهاده و در هیجده سالگی زبان بشاعری گشادم. تحصیلات معموله را در طهران انجام داده و معلومات ادبیه را تا حدی در مدارس قدیمه فراگرفتم، در ۱۳۵۰ قمری کتبه آثار طبع خود را که عبارت از منظومه بنام «بیچارگی زنان» و مقداری غزل و قطعه و قصیده بود در آتش سوختم و تنها منظومه‌های «سیه روز» و «زن بیچاره» که قبلاً بطبع رسیده بود برخلاف آرزویم باقی ماند.

در شاعری بمتنوی سرائی بیشتر راغب منظومه جدیدی ساختم که نزدیک باتمام است و باین بیت شروع میشود:

از خانه برآمدم شبانگاه چون از دل خسته خاطران آه

مجموعه «محاکه شاعر» که در همین سال بطبع رسیده شیوه سختم را نشان میدهد، سفینه بنام «بهترین اشعار» مشتمل بر بهترین اشعار دو هزار و



میرزا حسین خان (پڑمان) بختیاری



اندی شاعر ترتیب داده و در ۱۳۵۲ قمری منتشر ساختم، از آثار مترجمه ام آنچه مستقلا چاپ خورده عبارت از «آدولف<sup>۱</sup>» بنیامین کنستانت است که بنام «وفای زن» انتشار یافته و «آتالا ورنه<sup>۲</sup>» شانو بریان که در جریده «شوق سرخ» طبع شده است.

## غزلیات

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد  
 کس جای در این کلبه ویرانه ندارد  
 دل را بکف هر که نهم باز پس آرد  
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد  
 در بزم جهان جزدل حسرت کس ما نیست  
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد  
 ای آم مکش زحمت بیهوده که تاثیر  
 راهی بحریم دل جانانه ندارد  
 تا چند کنی قصه ز دارا و سکندر  
 ده روزه عمر اینقدر افسانه ندارد

✽

دیوانه امید تو عاقل شدنی نیست  
 از دل هوس وصل تو زایل شدنی نیست  
 برگردن جان رشته زلف تو فکندن  
 امید دراز نیست که حاصل شدنی نیست  
 دیدم ز تولطفی بشب وصل که هرگز  
 از خاطر ام آن خاطره زایل شدنی نیست  
 بیهوده چه گوشم که تو بیرون شوی از دل  
 سودای تمنای تو از دل شدنی نیست

✽

آرزوی روی ماهی می کشم  
 حسرت چشم سیاهی می کشم  
 بخت من آنگاه و تشریف وصال  
 حسرت از بهر نگاهی می کشم  
 آتشم بر خرمن هستی مزین  
 کز دل پر سوز آهی می کشم  
 منت شاهان نصیب من مباد  
 گر کشم منت ز ماهی می کشم  
 گر پناهی بایدم بردن بخلق  
 دست سوی بی پناهی می کشم

✽

۱ Adolphe یکی از تصنیفات مهم Benjamin Constant (۱۷۶۷ - ۱۸۳۰

میلادی) که مصنف معروف فرانسوی است، میباشد.

۲ Atala et René از تصنیفات Chateaubriand (۱۷۶۸ - ۱۸۴۸ میلادی)

فرانسوی است.

جز ناله نیست هممنفسی یکنفس مرا      جز بیکسی نباشد اگر هست کس مرا  
 بر مقدمش چه وعده جان باختن دهم؟      بر جان خویش چون نبود دسترس مرا  
 موجودی از وجود من آزرده‌گی ندید      این مرتبت بعالم ایجاد بس مرا  
 در من اثر زیست و بلند زمانه نیست      بازیچه است در نظر این پیش و پس مرا

✽

گرت یکره بکام خویشتم بینم چه خواهد شد  
 وگر از گلشن وصلت گلی چینم چه خواهد شد  
 دمی تا اقدام بر سر ز سرو قامتت سایه  
 پپای سروت از چون سایه بنشینم چه خواهد شد  
 گزیدی چون تو عمری جا درون جان من جانان  
 من ار جایی در آغوش تو بگزینم چه خواهد شد  
 دل و دین میبری از دست دلداران و دین داران  
 حسابت با من بیدل که ببینم چه خواهد شد

✽

نازنینی ساده میخواهد دلم      طرف گلشن باده میخواهد دلم  
 خوش ندارم حيله و نیرنگ را      ماهروئی ساده میخواهد دلم  
 دوستی چون خویشتم در راه عشق      هستی از کف داده میخواهد دلم  
 صحبت این تنگ‌چشمان جانگزا است      همدمی آزاده میخواهد دلم  
 گوشه‌ای کز مردم عالم کسی      پا در آن ننهاده میخواهد دلم

✽

آنچه تاثیری ندارد در جهان بود منست  
 آنچه نگرفته است اشک از چشم کس دود منست  
 کفتم از مرگم غمین خواهد شدن لیک از دلش  
 آنچه بیرونست فکر بود و نابود منست

از حسد گر زشت خواندش مدعی با او بکوی  
 آنکه مردود تو گردیده است معبود منست  
 بس ضرر در دوستی از دوستداران دیده‌ام  
 روزی از مردم نینم گر زیان سود منست  
 از وجود شوم من شادی ز کیتی شد چنانک  
 روز مرگ شادمانی روز مولود منست  
 غصه گوئی خاص جان رنج پرورد من است  
 رنج گوئی خاص جسم غصه فرسود منست

## روح شاعر

روح شاعر چو غنچه نو خیز	در جهان خواستار لبخند است
شود از شادی طبیعت شاد	کو بگل‌های باغ مانند است
چشمه خرد و سبزه نو خیز	روح او را بعیش پیوند است
از شمیم کلی شفقناک است	از نسیم خوشی فرحمند است
از چه شادش نمیکنند آخر	روح شاعر بهیچ خرسند است

## دامان خاک

بحیلت اگر بر فلک بر شویم	هم آخر بچنگ هلاک اندریم
بتابد بسی بر فلک مهر و ماه	که ما بر بتیره مفاک اندریم
ز دامان چرا برفشانیم خاک	که آخر بدامان خاک اندریم

## دل من

مگر نهاده خدا در زمان خلقت من	درون سینه دل پیر خسته جانی را
دلی که برق صفت برده از دیار وجود	بسوی پیری و سوی عدم جوانی را
و گرنه کرد نسازد بعمر کوتاه من	دل جوان جوانی غم جهانی را



در مقدمه کتاب لیلی و مجنون مکتبی شیرازی<sup>۱</sup> که در سال ۱۳۱۲ شمسی و پیامردی آقای کوهی کرمانی<sup>۲</sup> مدیر مجله «نسیم صبا» در طهران بطبع رسیده مثنوی از پژمان درج است که قسمتی از آن انتخاب میشود:

در مکتب شیوه نظامی	کس را نرسد بلند نامی
جز آنکه بیای عشق پوید	گوید سخنی که عشق گوید
پوید برهی که مکتبی تافت	جوید روشی که مکتبی یافت
کز عقل نجست پیامردی	وز علم نخواست ره نوردی
افتادگی و نیازمندی	آموخت که یافت سر بلندی

\*\*\*

گر جلوه دهم که چون نظامی است	اندیشه مکتبی؛ ز خامی است
کی قدر زمین چو آسمان است؟	کی قطره چو بحر بیکران است؟
آن نغمه فکر سر بلند است	این ناله ز روح درد مند است
مجموعه آن روان نواز است	منظومه این روان گداز است
این سر بسر آتش است و آن نور	این محفل سوگ خواهد آن سور
آن نور جهان فروز باشد	این آتش خانه سوز باشد
هر مصرع مکتبی زبانیست	وز نامه عشق داستانیست
چون گفته شیخ با لطافت	چون نغمه خواجه با ظرافت
منظومه او بود بهر باب	چشمی و دلی پر آتش و آب
او را نفسی شرر فشانست	کز آتش دل در آن نشانست

۱ داستان لیلی و مجنون معروفست و بسیاری از شعرای بزرگ ایران حکیم نظامی در سال ۱۲۵۴ هجری خسر و دهلوی در سال ۱۲۹۷ هجری شمس الدین کاتبی متوفی در ۱۲۳۹ هجری و امیر نظام الدین در ۱۲۸۹ هجری این داستان را بنظم آورده اند؛ مکتبی شیرازی نیز این موضوع را میدان جولان طبع قرار داده و چنانکه گوید:

چو مکتبی این کتاب را بکشد  
تاریخ کتاب مکتبی بود

آن را در سال ۱۲۹۵ هجری با تمام رسانده و تاکنون مکرر بطبع رسیده است.

۲ میرزا حسین خان کوهی کرمانی مدیر مجله «نسیم صبا» است و اهتمام این شاعر در انتشار کتب ادبی درخور تمجید است.

بیادگار جشن هزارمین سال فردوسی (مهر ماه ۱۳۱۳) منظومه ای که تقریباً هفتصد بیت میشود از پُرمان انتشار یافت که بیتی چند از آن یاد میشود:

دکانی است شهنامه آراسته	نهاده در آن گونه گون خواسته
ز هر گونه کالا نماید ترا	توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس و نا مردمی	بیابی در او آنچه خواهی همی
بر آنم که دانای فرخ سرشت	هر این نامه با دست یزدان نوشت
که با مردم این گفت ستوار نیست	کسی را برین بارگه بار نیست
نبیند دگر باره چرخ کهن	بگیتی چنین پهلوانی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر	نه آمد نه آید بگیتی دگر
هومر <sup>۱</sup> با همه مغز و گفتار نغر	بود پوست فردوسی ماست مغز
چو سنجی تو شهنامه با ایلید	توانی بگفتار من داد داد
درخشیدن ماه چندان بود	که خورشید تابنده پنهان بود

## دوشیزگان ما

دوشیزگان ما که چو رخشنده اخترند	پنهان بابر تیره چو مهر منورند
تا کی بکنج خانه چو مرغان بسته بر	شامی سحر نموده و روزی بشب برند
قانون و دین و عقل و تمدن بانفاق	قائل بدفع بیچه و بر رفع چادرند
آیا بود که دست از پا کدامنان	همت کنند و پرده اوهام بردند
غافل شدن ز طبیعت دختران خطاست	کاین دختران بدوره آینده مادرند
پُرمان بجنس زن بحقارت نظر مکن	آنان اگر زنند ولی مرد پیروند

۱ Homer شاعر مهم قدیم یونان است که مؤلف ناظم داستان ایلید (Iliad) و ادیسی (Odyssey) میباشد.

## قبر من

انتخاب از کتاب «منظومه سیه روز»

ایکه بر تربت من میگذری بی نیازانه بدان مینگری  
 هیچ دانی که نهفته است اینجا؟ کیست این خسته که خفته است اینجا؟  
 یکجهان قصه جانسوز اینجا است شاعری شوم و سیه روز اینجا است  
 قدری آهسته برو پنهان است که درین گور سیه پنهان است  
 آه و اشکش همه شب بوده ندیم شمع هستیش هوا خواه نسیم  
 شربت مرگ چشیده است بسی رنج چون او نکشیده است کسی  
 عمر او یکسره در سختی رفت شب و روزش بسیه بختی رفت  
 بارها مرده و فرسوده شده است تا که این مرتبه آسوده شده است  
 تازه چندی است که خوابش برده است بگذارید بخوابد مرده است

## روی رقیبان دیدن

با دست و مزه خار مقلان چیدن بر پیکر ناسور نمک پاشیدن  
 عربان بیساط آتشین خوابیدن بهتر بود از روی رقیبان دیدن







جہانگیر جلیلی

# جلیلی

جهانگیر بن محمود متخلص به «جلیلی» در سال ۱۳۲۸ قمری در طهران محله ارک تولد یافته است، ایام صباوت را بتحصیل مقدماتی در مدارس دولتی گذرانده و پس از طی کلاسهای متوسطه در کالج امریکائی طهران بتلمذ و تکمیل السنه خارجه همت گماشته است.

در ضمن تحصیل در کالج بآموختن صرف و نحو و فلسفه و منطق مشغول شده و همچنین در امتحانات ادبی دوره کامل متوسطه شرکت جسته و موفق شده است.

جلیلی مدت دو سال مدیریت روزنامه «جوانان ایران» که در کالج نشر میشد و ریاست انجمن ادبی فردوسی کالج مذکور را داشته و در همان آغاز نویسندگی روح نبوغ خویش را در نظم و نثر بطوری ظاهر کرد که مطمح نظر استادان ادب واقع شده است.

در سال ۱۳۵۱ کتاب مشهور «منهم گریه کرده ام» را در روزنامه «شفق سرخ» منتشر نمود که جداگانه نیز بطبع رساندند.

اغلب مقالات و آثار ایشان در جراید طهران بالاخص در روزنامه های «ایران» و «شفق سرخ» انتشار یافته و قسمتی از نوشتجات منظوم و منثور مشار الیه در مجله «باختر» منطبعه اصفهان انتشاری می یابد.

یکی دیگر از آثار جلیلی کتاب «از دفتر خاطرات» است که در روزنامه «اطلاعات» بطور مقالات منتشر و فعلاً در دست طبع میباشد.

اسلوب نویسندگی جلیلی فوق العاده ساده و در عین حال واجد نکات ادبی و رعایت قواعد زبان فارسی است، حسن استقبالی که از نوشتجات ایشان از طرف عامه بعمل میاید این گمان را بذهن میاورد که این سبک نگارش مورد قبول در عالم ادب واقع خواهد شد، گرچه جلیلی را باید در

عداد شر نویسان دانسته نه نظم گوینان ولی برای آنکه نظم ایشان نیز مورد دقت قرار گیرد بدرج یک مثنوی و یک قطعه مبادرت میورزیم :

### مثنوی

مستیم از باده دوشین بود	کامم از یاد لبث نوشین بود
ای عجب آخر از آن یک جرعه می	شد خراب اینسان مرا بنیان و بی
وه ازین مستی چه خوش مستی بود	خاطرم آسوده از هستی بود
کاش همواره شوم مست و خراب	تا نبینم هوشیاری جز بخواب
عقل مست و جسم مست و روح مست	ترسم از مستی شود کارم ز دست
آخر این مستی مرا رسوا کند	اشک دیده سر دل افشا کند
خیز مطرب ساز را آغاز کن	شور بفکن عقده از دل باز کن
عاشقم من پرده عشاق زن	تا بسوزم همچو شمع انجمن
موسیقی علمی ز اسرار خداست	زین جهت درمان درد بی دواست
درد ما عشق است و درمان سوز ساز	ساز کن آهنگ چنگ دلنواز
وه چه سوزی هست در آوای چنگ	چنگ بردل میزند این نای چنگ
سوز عشق و سوز یار و سوز ساز	از دو عالم کرده ما را بی نیاز

### قطعه

بن دندان افمی را مکیدن	بجیب خویش کژدم پروریدن
نگار با وفای خوبرو را	در آغوش رقیبان مست دیدن
بکام دشمن ناجنس بدخواه	بخنجر سینه خود را دریدن
بناحق حق خود از کف نهادن	کلام زور از ظالم شنیدن
بنزدیک جلیلی هست خوشتر	که یک جو ممت از دونان کشیدن









فصل بهار خانم ایران الدوله دجنت

## جنت

«فصل بهار» خانم ملقب به «ایران‌الدوله» مختصاً به «جنت» دختر مرحوم شاهزاده سلطان حسین میرزای نیرالدوله فرزند پرویز میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار است و مادرش دختر مرحوم حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله<sup>۱</sup> فرزند عباس میرزا ولیعهد فتحعلیشاه است.

این خانم محترم در اوان کودکی بمناسبت ذوق و استعداد طبعی پیش یکی از نوکران تربیت شده خانه خود (چه دران عصر تحصیل بانوان معمول و مستحسن نبوده) خواندن و نوشتن آموخته و با عشق و علاقه‌ای که شعر و ادبیات داشته اوقات خود را بخواندن دواوین شعرا مخصوصاً کلیات شیخ سعدی علیه‌الرحمه مصروف میداشته و گاهی نیز شعری می‌سروده است.

مرحوم مصطفی قلیخان حاجب‌الدوله او را در سیزده سالگی همسر شده و چون آن‌مرحوم بی ذوق نبوده مشارالیها را بخواندن و بسرودن شعر ترغیب مینموده است و بمناسبت همین تشویق مشارالیها قریحه خود را در گفتن شعر برانگیخته و طبع خود را اندک اندک قوت داده تا آنجا که اشعار او مورد توجه ادبای عصر قرار گرفته و با آنان در مسابقه‌ها شرکت می‌جسته است.

جنت گذشته از شعر از سایر فنون ظریفه نیز بهره‌مند است، صنایع دستی را بخوبی میداند، از موسیقی آگاهی دارد و ساز را خوش مینوازد

---

۱ فرهاد میرزا از فضلا و نویسندگان معروف ایران و رسائل و آثار او مکرراً بطبع رسیده است.

و در صنعت نقاشی از نابغه عمر آفای کمال‌الملک<sup>۱</sup> دارای تصدیق است .  
دیوان اشعارش بالغ بر هزار بیت و بیشتر غزلیات شیرین است که  
چندی ازان در «گل زرد» و «مجله ارمغان» بطبع رسیده .

## غزلیات

<p>نباشد در جهان حاصل بجز غم که نبود مردمی در نسل آدم مدار از دوستان امید مرهم بلای جور هر یک سخت محکم چه حاصل باشدت از لطف یکدم به یاد مردمی خوش باش و خرم دلا بگذار عالم را به عالم بیاد کی بکش آه دمامدم که عهد دوستان بشکست درهم که چون من بنده افتد تراکم</p>	<p>مرا در زندگی از بیش و از کم دلا خوشتر که با غم همنشینی ز دشمن گر خوری صد زخم کاری بنای عهد هر یک سست بنیاد که مهر دوستان جز از دمی نیست چه رسم مردمی در این جهان نیست به پر در لامکان مانند سیمرخ بیاد جم بزن جام پیایی ز جنت گو به آن بدعهد بد خو به هیچم از چه بفروشی ندانی</p>
--	--

۱ محمدخان غفاری کاشانی (کمال‌الملک) از اساتید نقاشان معروف دنیا و از مفاخر  
ایرانت وی در شوال ۱۲۶۴ قری در کاشان تولد یافته و اینک در مرحله  
نودهین سال عمر است؛ در ۱۵ سالگی در مدرسه دارالفنون داخل شده و پس از سه  
سال باحضور ناصرالدین شاه امتحان نقاشی داده رئیس نقاشخانه سلطنتی و معلم و پیش  
خدمت مخصوص شاه میشود، در ۱۳۱۳ بخرج خود باروپا رفته و مدت سه سال در  
سراکز صنعتی اروپا و موزه خانه‌های بزرگ دنیا میگذرانند و در ۱۳۲۹ هجری (سال  
ایجاد مدرسه صنایع مستظرفه در طهران) بخدمت وزارت معارف درآمد. بریاست مدرسه  
برقرار میگردد.

در اواخر ۱۳۰۶ از خدمت دولت کناره جسته در حسین آباد نیشاپور مشغول بفلاحت  
میشود و ۵ اکون در آنجا روزگار بسر می‌برد.

کمال‌الملک در صنعت نقاشی نظیر اساتید معروف گیتی است و آثار صنعتی او چه در  
اروپا و چه در ایران بقیمت‌های بسیار گزاف خرید و فروش میشود؛ تابلوهای او  
بیشتر در قصور سلطنتی و عمارت مجلس شورای ملی ایران و از آنجمله کبیه تابلوف  
است که تدفین حضرت مسیح را نشان میدهد و اصل آن بقلم تیتین Titian (۱۴۷۷-  
۱۵۷۶ میلادی) نقاشی شده و در موزه لوور (Louvre) پاریس محفوظ می‌باشد.

\*

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست  
 جز اشک چشم و خون دلم در کنار نیست  
 سیلم ز سرگذشت چه خوش گفت آنکه گفت  
 امساک در طبیعت ایر بهار نیست  
 گر رازم آشکار شود عیب من مکن  
 دل میرود ز دست و مرا اختیار نیست  
 عهدی نبسته ام که بجورت توان شکست  
 بی همت است هرکه به عهد استوار نیست  
 جانا دل شکسته جنت نگاه دار  
 فرصت شماردم که جهان پایدار نیست

\*

کرندادم برهت جان زگران جانی نیست	جان من جان منت لایق قربانی نیست
بادش از تیغ اجل دور سر از تن جانا	هرکه در پای تو باش شوق سرافشانی نیست
گر من از عشق تو ام بی سروسامان چه عجب	حاصل عشق بجز بی سروسامانی نیست
چکند عاشق بیدل که نگوید غم دل	گر بدانند که این مسئله پنهانی نیست

\*

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد	آ که از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه درد عمرها بنهفته ام اسرار عشقش	یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آنکه از عشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم	محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد
عمر من بگذشت در این محنت هجران خدا را	گر میسر دولت دیدار میشد بد نمیشد
خوش پریشان می سراید نظم و نثر تازه جنت	زین پریشان تر کرش افکار میشد بد نمیشد

این غزل حضرت سعدی را تخمیس کرده است

تا به غمت آشنا ز روز آلتیم عهد موّدت به تار موی تو بستیم

رشته الفت ز هر که بود گسستیم ما در خلوت به روی غیر به بستیم  
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

مهر رخت تا بجان و دل بخریدیم یا ز سر کوی الفت نکشیدیم  
گرچه بغیر از جفا ز دوست ندیدیم آنچه نه پیوند یار بود بریدیم  
و آنچه نه پیمان یار بود شکستیم

تا برخت دیده ای نگار گشودیم ز آئینه دل هر آنچه بود زدودیم  
گرچه تو بر جور و ما بمهر فزودیم شاکر نعمت بهر طریق که بودیم  
داعی دولت بهر مقام که هستیم

با غم و درد تو فارغ از همه کاریم از همه بیگانه و بعشق تو یاریم  
گرچه که در رهگذار دوست غباریم در همه شهری عزیز و پیش تو خواریم  
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

چند بهجران توان نشست تو برخیز خون دلم ریز و از حساب میرهیز  
از پی قتلم مگیر خنجر خون ریز گر تو اشارت کنی که در قدم ریز  
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

بر سر آنست جنت از بتواند راه و ره عشق را بسر برساند  
تیر غمت را ز دل بدیده نشاند دوستی آنست «سعیدیا» که بماند  
مهر و وفا را بر آن قرار که بستیم

❖

گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا محو از دفتر عشاق تو نامم بادا  
مسلکم نیست بجز عشق و مرامم جز وصل رام یکروز در این دشت مرامم بادا  
اگر اندیشه درمان کنم از درد غمت لذت ناوک عشق تو حرامم بادا  
ساغر لعل لب یز ز مدامم است مدامم بر لب این ساغر گلرنگ مدامم بادا  
سوی می بالب میگون تو گردست برم خون دل در عوض باده بجامم بادا  
گر بخاکم بکشد یا بکشد در بر خویش هر چه بادا بکف دوست زمامم بادا

در ره وصل تو ای آفت دل رهزن جان      زارمغان دل و جان کار بکامم بادا  
 هر که چون صبح بخندد بسیه روزی من      تیره تر روز وی از شام ظلامم بادا  
 خاص و عامند دو دام این دوره نحس      دوری از صحبت دد البت دادم بادا

تلخ کامی بشد آن روز که جنت میگفت

شکر ذائقه خلق کلامم بادا

☆

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من  
 اندر این سلسله عمریست که خون شد دل من

از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت

که پریشان شد و از خویش برون شد دل من

اینهمه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود

که گرفتار بصد سحر و فسون شد دل من

در کمند سر زلف تو بویرانه عشق

آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من

در حق من زغم عشق تو کامیکه رقیب

خواست از جور تو ز اندازه فزون شد دل من

آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید

عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من

حاصل هر دو جهاب در ره عشقت دادم

جان و تن سوخت زهجر تو و خون شد دل من

بر سر کوی تو نتوان گذر از بیم رقیب

تادمی با تو دهم شرح که چون شد دل من

☆

آن دل آرام که از دل برد آرام مرا      کاش روزی به برد نام بدشنام مرا

گذرد بر من و بر روی پریشان سر زلف      صبح امید کند از چه جهت شام مرا

باده وصل بکام دگران دارد دوست      میزند سنگ جفا بردل و برجام مرا

دانه خال لب تو دلم از کف بر بود  
 دین و دل بر سر سودای تو دادم اما  
 رشته زلف تو در پای دلم در زنجیر  
 حاصل از عشق تو شد آخر سر بد نامی  
 میل آن دانه درافکنند بدین دام مرا  
 بر نیامد ز تمنای لبِت کام مرا  
 تا کجا میکشد این رشته سرانجام مرا  
 قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا

در قلم چون بدر آرم سخن از لعل لبِت  
 آب حیوان رود آن لحظه ز اقلام مرا

❖

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده  
 چند روزی ز بی تجربه بیمارش کن  
 تا بداند که شب یار چسان میگذرد  
 از پی چیدن یک گل ز گلستان وصال  
 تا بداند که جفا شرط وفاداری نیست  
 چونکه پروای منش نیست چوپروانه مدام  
 صبح امید مرا چونکه شب تار نمود  
 دل پاکیزه او گر بمثل آئینه است  
 مه عقرب صفت و دلبر اژدر خطر است  
 عوض عقرب زلف کج خوبان همه شب  
 دلبرسنگ دلی سرکش و خونخوارش ده  
 با طیبیان جفا کار سر و کارش ده  
 دولت وصل تو در مجلس اغیارش ده  
 همچو آن بلبل شوریده دو صد خارش ده  
 یار بد خوی جفا جوی ستمکارش ده  
 زاتش روی بتی شعله شرربارش ده  
 بستان روشنی روز و شب تارش ده  
 ز آه عشاق بران آینه زنگارش ده  
 همه دم افمی و یار بتر از مارش ده  
 مار ارقم بکف عقرب جرارش ده

تا که از درد دل خسته خیردار شود  
 همچو جنت دل افسرده افکارش ده

❖

رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم  
 دشمنم هرگز نه بیند آنچه من از دوست دیدم  
 بگذرد از ماه و ماهی اشک گرم و آه سردم  
 گرم و سرد روزگار است آنچه من دیدم چشیدم

از مفیلام مترسان زانکه شوق کعبه دارم  
 پریشان دیدم چو در خار ره عشقش دویدم  
 تا گریبان وصال دست اغیار است جانا  
 هر نفس صد جامه جان را ازین محنت دریدم  
 رایگان بفروختم در جرم عشق و مهر و الفت  
 آنکه در راهش دو صد محنت بجان و دل خریدم

### رباعیات

میگفت یکی بلبل شوریده چو من      گرفت فصل بهار است و سرور است و چمن  
 پس لاله چرا داغ بدل رسته ز خاک      پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن

✽

افسوس که کرد قمرت هاله گرفت      خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت  
 آهی که من از سینه کشیدم جانا      در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

✽

آخر رقمی ز مشک بر ماه زدند      بر تنگ شکر مورچگان راه زدند  
 آئینه روی دوست زنگار گرفت      از بسکه بر او سوختگان آه زدند





# حکمت

میرزا علی اصغر خان «حکمت» پسر مرحوم میرزا احمد علی خان حشمةالممالک شیرازی در رمضان سال ۱۳۱۰ قمری در شیراز تولد یافته و در همان شهر شاعر خیز ادبیات فارسی و عربی و علوم طبیعی و ریاضی را فرا گرفته است.

سپس از شیراز بطهران آمده در مدارس قدیمه و در خدمت اساتید بزرگ بتکمیل تحصیلات و فرا گرفتن علوم عالیه از معقول و منقول و حکمت و فلسفه کرائیده و ضمناً در مدرسه امریکائی طهران در آموختن زبان و ادبیات انگلیسی همت گماشته و دوره آن مدرسه را پایان برده است.

در سال ۱۳۲۷ قمری بخدمت وزارت معارف درآمد متوالیاً در ادارات تابعه آن وزارتخانه ریاست یافت و در هر یک از آن ادارات باقتضای وقت بنیان اصلاحات را استوار فرمود.

در حدود سال ۱۳۴۶ قمری که عدلیه ایران تشکیلات نوینی یافت و اشخاص با اطلاع و کافی را بانوزارتخانه جلب میکردند وی نیز بوزارت عدلیه انتقال یافت و بنام مطالعه در تشکیلات قضائی ممالک اروپا بفرنگستان مسافرت کرد.

در این مسافرت که بیش از پنج سال مدت یافت معظم له با همت هرچه تمامتر چندی در لندن و مدتی در پاریس در تکمیل علوم و بسط اطلاعات ادبی و فلسفی رنج برد و در زبان و ادبیات انگلیسی و فرانسه استاد و متبحر گشت.

در سال ۱۳۵۲ قمری که هیئت دولت بریاست آقای میرزا محمد علی خان فروغی ذکاءالملک<sup>۱</sup> رئیس الوزرای سابق تشکیل یافت آقای حکمت بکفالت وزارت معارف و اوقاف منصوب و از اروپا احضار شده زمام امور



میرزا علی اصغر خان (حکمت)



معارف را در دست گرفت و پس از چند ماه چون اقدامات و اصلاحات معظّم له در معارف ایران مورد توجّه اعلیٰحضرت اقدس پهلوی رضا شاه کبیر واقع شد مقام وزارت یافت و اکنون نیز همین سمت را دارند<sup>۱</sup>.

آقای حکمت قریحه و استعدادی عالی و هوش و ذوقی سرشار دارد، در ادبیّات فارسی و عربی متبحّر است و از ادبیّات انگلیسی و فرانسه بهره کامل دارد، نثر شیرین و روان می نویسد، شعر محکم و استادانه میگوید، در نطق و خطابه مهارت تام دارد و بی تردید این شخص یکی از ادبا و دانشمندان نامی و یکی از رجال لایق و کار دان ایران بشمار است<sup>۲</sup>.

آثار ادبی حکمت عبارتست از یکدوره تاریخ مفصل عالم موسوم به «جام جهان نما»، کتاب موسوم به «فضایای عامّه» در علوم طبیعی ترجمه از انگلیسی، ترجمه داستان موسوم به «رستخیز» تالیف تولستوی فیلسوف روسی، ترجمه کتاب موسوم به «راه زندگانی» در اخلاق تالیف نیکولا حداد مصری<sup>۳</sup> ترجمه رمان «امین و مامون» از جرجی زیدان، «در یتیم» مجموعه‌ای در موضوعات علمی و ادبی و تاریخی، مجله «تعلیم و تربیت»<sup>۴</sup> و غیره و غیره

۱ از اصلاحات اساسی که بفرمان شاهنشاه بزرگ ایران رضا شاه پهلوی در زمان وزارت آقای حکمت بعمل آمده تاسیس فرهنگستان ایران (آکادمی) و تاسیس دانشگاه طهران (اونیورسته) است.

۲ در مهر ماه ۱۳۱۳ شمسی بمناسبت جشن هزاره‌پیت سال تولد فردوسی شاعر ملی جشن بزرگ و با شکوهی در ایران برپاگشت که نمایندگان تمام ممالک معظمه دنیا و بسیاری از دانشمندان و بزرگان شرق و غرب در آن شرکت جستند، مؤلف این کتاب نیز که بموجب دعوت دولت علیه ایران افتخار حضور در این جشن تاریخی را داشتم بملاقات این وزیر دانشمند دل آگاه نایل شدم.

۳ این کتاب در دو مجلد بطبع رسیده و بسیار نفیس و نایاب است.

۴ در موقعیکه آقای حکمت ریاست اداره تفتیش وزارت معارف را داشتند این مجله بمدریت خود شان انتشار یافت و پس از دو سال تعطیل شد. اینک مجدداً بمدریت میرزا نصرالله خان فلسفی (رجوع شود به صفحه ۴۱۴ جلد اول) انتشار می یابد (قسمتی از اشعار آقای حکمت در دوره قدیم این مجله است که ما بدست نیاوردیم).

دیوان اشعار حکمت تا کنون چاپ نشده فقط قسمتی از مثنویات اخلاقی در کتابها و مجلات مختلفه بطبع رسیده که ما جز اندکی از آن بدست نیاوردیم، همین مختصر نمونه‌ای از بسیار و گواه لطف ذوق و قوت طبع ایشان است :

## کار

ز گاو آهن مرد دهقان شنو  
 که فرسوده زین دیر دیرینه بود  
 فرو مانده در کنج دهقان سرای  
 ز زنگش دگر گونه گردیده رنگ  
 فروزان چو دانا بروشنندی  
 قضا را بر آن گاو آهن گذشت  
 ترا سیم تاب و مرا زعفران  
 که آخر نه از سیمی، از آهنی  
 که از کار کردن مرا نیست باک  
 ز کار است روشن دل روشنم  
 چو سیم سپید است از آن بیکرم  
 چو تن پروران زان شدت زرد روی  
 نصیب من از بخت تابندگی است  
 بطالت بهل رو ز خدمت مقاب  
 دو صد روشنائی ببخشایدت<sup>۱</sup>

در این کهنه کیتی یکی بند تو  
 بیک گوشه گاو آهنی کهنه بود  
 بیفکنده اش موربانه ز پای  
 بسان دل جاهلان پر ز زنگ  
 یکی روز گاو آهنی میقلی  
 شنیدم که چون میشد از طرف دشت  
 بگفتش که چون بهره شد ز آسمان  
 ترا از چه این تابش و روشنی؟  
 بگفتا از آن شد تنم تابناک  
 بگوهر اگر تیره گوت آهنم  
 ز خاک سیه زر سرخ آورم  
 تو تن پروری پیشه کردی بکوی  
 مرا پیشه در دهر تا بندگی است  
 تو نیز ای پسر نقد حکمت بیاب  
 که گردون ز جان زنگ بزدایدت

## پاداش جهالت

بسقف معبدی دیدم نوشته : که کیتی را یکی باشد فرشته<sup>۱</sup>

۱ نقل از کتاب «خردنامه جاویدان» تألیف دکتر اعلم الدوله تفتی.

همی گوید صبح و شام این راز،  
 که در عالم سه چیز است آفریده:  
 یکی نی خوب و نی بد شد پدیدار  
 شناسد این سه را داند که چو نیست  
 ز من ایمن بماند او همانا؟  
 تنش را قهر من در خون نشاند!  
 که پاداش جهالت مرگ باشد!

بهر سوی جهان بردارد آواز،  
 که ای نسل بشر بکشای دیده  
 یکی نیک و یکی بد باشد این کار  
 هر آنکس را که دانش رهنمونست  
 چو داند نیک و بد را مرد دانا  
 و گر از جاهلی آن را نداند  
 کنم زارش گرش صد برگ باشد!

✱

✱ ✱

اگر دانش طلب کردی نکوئی!  
 بود خود رامش تن نعل وارون  
 که با حیوان ز دانش فرق بودت!  
 بشناس آیت «بل هم اضل» بس!

بکیتی رامش تن چند جوئی؟  
 ز سحر آمیزی این عالم دون  
 کورت دانش نباشد تن چه سودت؟  
 بکیتی لذت تن جوید ار کس



## دانش اصفهانی

میرزا حسین خان دانش فرزند مرحوم آقا محمد هاشم در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در اسلامبول تولد یافته است، مرحوم آقا محمد هاشم از تجار محترم اصفهان بوده، در حدود ۱۲۵۶ هجری قمری از اصفهان باسلامبول مهاجرت کرده و در آنجا اقامت گزیده و تشکیل خانواده داده است که نتیجه و خلاصه همه اینها وجود این شاعر دانشمند وطن پرست است.

آقای دانش زبان فارسی و رسوم ملی را از پدر آموخته و چندی هم در دبستان ایرانیان اسلامبول بتکمیل تحصیلات پرداخته، زبان انگلیسی و فرانسه را در خدمت اساتید انگلیسی و فرانسوی بخوبی و کمال فرا گرفته و در ادبیات ملل مغرب کنجکاوی ادیبانه کرده است.

در سال ۱۳۱۲ هجری قمری بعضویت هیئت تحریریه روزنامه «اقدام» ترکی منصوب و سپس بسمت معلمی پرنس صباح الدین و پرنس لطف الله خواهر زاده های سلطان عبدالحمید ثانی تعیین شده و در همراهی و مصاحبت این دو شاعرزاده در مدت چهارده ماه غالب ممالک اروپا و کشور مصر را بنظر تحقیق نگریسته است.

بعد از مراجعت باسلامبول چهارده سال تمام بسمت پروفیسوری ادبیات فارسی در دارالفنون اسلامبول برقرار بوده و چندی نیز در اسلامبول ریاست دارالترجمه بانک عثمانی را متصدی بود و اینک در سفارت کبرای دولت ایران در آنقره بخدمات دولتی مشغول است.

آقای دانش بسیاری از کشورهای اروپا و ممالک اسلامی (جز ایران وطن خود) را سیاحت کرده و بخدمت بسی از دانشمندان و نوابغ جهان رسیده و مخصوصاً از محضر آقا سید جمال الدین اسدآبادی نابغه مشهور شرق، و پروفیسور ادوارد برون انگلیسی، و مرحوم شیخ محمد عبده استفاده ها برده و بهرها اندوخته است.



میرزا حسین خان دانش، اصفهانی





تالیفات دانش آنچه بطبع رسیده عبارتست از: «سرآمدان سخن»، «تعلیم لسان فارسی» در چهار جلد، «هدیه سال»، «خرابه مداین»، «زرتشت نامه»، «رباعیات عمر خیام» با ترجمه و شرح حال بزبان ترکی، «نوای صریر» و «دیوان اشعار ترکی»، علاوه بر اینها رسالات و مقالات بسیاری بزبانهای مختلفه در مجلات و جراید دنیا منتشر نموده‌اند.

چون در این کتاب سخنوران پارسی زبان یاد میشوند نمونه از اشعار پارسی آن جناب ثبت میگردد:

### قصیده

چکامه‌ایست که آقای دانش در جشن نوروز و رسیدن مژده طلوع ستاره بخت دل افروز ایران در سال ۱۹۲۴ مسیحی در روز سلام عام سفارت اسلامبول سروده‌اند:

توام شد انقلاب ابا جشن پهلوی  
اینک دو عهد فرخ صوری و معنوی

گویند شاعران بچنین روز و میسزد  
انواع شعرها ز غزل تا بمثنوی  
ز هر نفس که میگذرد باد خوش نسیم  
در کائنات مرده دمد روح عیسوی

شیرین لبان بزم تماشا بکوه و دشت  
اکنون پراکنند چو اشکال مانوی  
مسند بیاغ بر که بهنگام فرودین  
در کنج خانه می توان بود منزوی

بر ساز بزم عیش که نوروز و انقلاب  
بستند بر جهان کهن زیور نوی

برخاست انقلابی و چندین سر و سریر  
 از ریشه زد چو سبزه که با تیشه بد روی  
 رفت آنکه داستان همایون خسروان  
 بر تار بر زنی و ز گوینده بشنوی  
 ز این سوی کاخ و کنبد و ز آنسوی تخت و تاج  
 بینی بهم شکسته بحیرت فرو شوی  
 رفت آنکه بود وارث ملک جم و قباد  
 هم جانشین تخت ابد بخت غزنوی  
 در کش بیاد دولت نو باده کهن  
 تا بستر ز چشم تو می خواب و نغموی  
 من مژدهات ز زندگی جاودان دهم  
 داری اگر تو پای در این ره که میروی  
 نام نکو و خدمت نیکو بمردم است  
 مقصود ازین نصوص دساتیر دنیوی  
 ما کنج آشیانه عزلت نشانه را  
 ترجیح داده ایم بصد بزم خسروی  
 دانش در این معانی باریک و دلپسند  
 شعرت بود چو گفته شیوای مولوی  
 گر بشنود ترانه شعرت دهد جواب  
 «بلبل ز شاخ سرو بگلبنک پهلوی»  
 شاید که شاعران غزل سنج و نکته گو  
 خوانند این مقال و کنند از تو پیروی

✱

چیش نو روز ز کهسار برافراشت علم  
 می خوشبوی بیار ای صنم غالیه شم  
 فرصت از دست مده ز آنکه چوبگذشت بهار  
 این نشاطت ندهد دست بدینار و درم  
 چون به هر رهگذر افروخت چراغی لاله  
 تو هم افروز بمی جام که بزداید غم

خوش بود آنکه بجای بفرستی پیغام  
 وقت آنست که شادان ره صحرا گیری  
 وقت آنست که اندر دهن دخت نبات  
 دهر فرتوت جوانی چو ز سر میگیرد  
 «مطربی خواهم گوینده تر از بلبل باغ  
 نشت از چهره ما چرک دو روئی و خلاف  
 روح پرویز ببرد بسپهر از سر وجد  
 مسندش تیغ و سنان گشت ازیرا که ندید  
 ز آنکه گردن به اطاعت ننهادند ایلات  
 هفتخوانی دگر افزود به شهنامه ما  
 بود چون راست بگردار و بر رفتار چو تیر  
 هر که زاده است ز مادر بچنین استعداد  
 گر کشاید چو طیب او رگی از جسم وطن  
 گر چه چندین عمل خیر به ایران کرده است  
 من درین باب یکی حرف نهانی دارم  
 خدمتی میکند این مرد به اهل ایران  
 دست غیبیست که وا داشته تقدیر خدا  
 هر که ز اینگونه کند خدمت یک کشور از او  
 اهل ایران که شناسند حقوق خدمت  
 دست در دست بهم تکیه بسردار کنند  
 عید فرخنده به ایران و سفیرش با دا

در چنین روز به خفتنگه کیخسرو و جم  
 میکشان، رقص کنان بادوسه مهر روی صنم  
 از پی پرورشش ابر فرو ریزد نم  
 من هم از باده کنم خاطر پژمان خرم  
 مجلسی سازم فرخنده تر از باغ ارم»  
 هم نشان داد بما قدرت شمشیر و علم  
 چون دهد همت او تقویت ملک عجم  
 سودی از خطبه و از دفتر دیوان و قلم  
 زد نخست او به عشایر چو پلنگی بغنم  
 رفت و پیچید سر پیلتنان چون رستم  
 پشت کردند به پیشش همه سرداران خم  
 به بلندی رسد او چون بحرارت شبنم  
 باز بر قالب زخمی بشهد خود مرهم  
 باز فارغ ز تدبیر بنشیند یک دم  
 سخن محرم خود را نزنم جز بحریم  
 که بود بیشتر از خدمت یک شاه نه کم  
 تا کند شوکت ایران به جهان مستحکم  
 تا قیامت بزند کلک نویسنده رقم  
 باید از وی بشناسند ز دل حق نعم  
 که کند تکیه خود او بر دل و وجدان ام  
 تا بود عادت نوروز روان در عالم

## زرتشت نامه

رساله ایست مشتمل بر یک مقدمه مختصر مفید و سی و هفت بیت

شعری بزرستایش حضرت زرتشت پیغامبر پارسیان:

درختان سدره در بر کرده خود برسان زرتشتی  
 بهر جا بین فروزان آتش سوزان زرتشتی  
 هوا رد تیره گون چتری ز ابر فرودین بر سر  
 زمین شد زمردین از قطره باران زرتشتی  
 چنان مهر درخشان جان دمد در خاک، پنداری  
 که پرنو بر زمین افکنده خود بزبان زرتشتی  
 چو بینی در بهاران پر ز مینا کوه و کساران  
 پنداری که آن گل رسته از بستان زرتشتی  
 چو خون افسرده شد در تن عناصر را بفصل دی  
 طیب آسا بزد فطرت رگ شریان زرتشتی  
 بلحن خسروانی سار از کسار می نالد  
 چو گبری کش بجوشد دل بر آتشدان زرتشتی  
 ز صوت قمری و بلبل بیچد در چمن غلغل  
 چنان کایدون بیچد در جهان دستان زرتشتی  
 چرا دانی که ایرانی پس از چندین هزاران سال  
 بجوید درد دل را چاره از درمان زرتشتی؟  
 ازیرا کاختر ایران همایون بود و هم روشن  
 بکیهان تا که بد دوران همی دوران زرتشتی  
 بسی افسانه ها از وضع دوران خود شنیدستی  
 بیا بشنو حقیقت را ز «جاویدان» زرتشتی  
 منش، گویش، کنش را پاک گردان گرتو میخواهی  
 که کردی رسته و آسوده در وجدان زرتشتی  
 ندانی گر پیرس از داستان باستان خود  
 که گوید با تو او راز شهنشاهان زرتشتی  
 فلک آذین ز خون بندد بهر شام و سحر یعنی  
 که گیرد سوک ایران چشم خون افشان زرتشتی

چه قرخ روزگاری بوده آن دوران که چندین تاج  
 چه گوی افتاده بد در حلقه چوگان زرتشتی  
 چو در پیرامن اقلیم ساسان خیمه زد تازی  
 تزلزل ناکهان افتاد در ایوان زرتشتی  
 برآمد سیلی از صحرای خشک و شوره و در داد  
 بیاد سرنگونی خود بن و بنیاد زرتشتی  
 خدا یک کشتی نوح دگر مارا مهیا ساخت  
 چو جوشید از تور غرب این طوفان زرتشتی  
 چو دیدند این بلا را اهل ایران زود کوچیدند  
 ز خاک پاک خود یکسر بهندوستان زرتشتی  
 چنان با بومی و شهری بهم آمیختند آنجا  
 که شد هندو در آن کشور ستایشخوان زرتشتی  
 خود ایران کهن خواندی و ایران نوین دیدی :  
 بسنج اینها اگر خواهی تو در میزبان زرتشتی  
 بگرد اندک زمانی در سطور صفحه گردون  
 بین دانشوران را یک یک حیران زرتشتی  
 کسان بیگانه با زرتشت و با دستور او ناگاه  
 شدند از راه بینش عاشق برهان زرتشتی  
 ز ره وا ماندگانیم ار سبک رفتن همی خواهیم  
 بیاید خواست همتها ز آذروان زرتشتی  
 چو بهروزی مقدر بود بر ایران و پیروزی  
 ز غیب آمد نمایان چهره تابان زرتشتی  
 بهل تورات و انجیل از کف ای مرد جهان دیده  
 در این نوروز جمشیدی بخوان الحاف زرتشتی

برو از فیلسوفان فرنک آموز حکمت تا  
 عیان گردد یکایک هر ترا پنهان زرتشتی  
 ترا گویند: اگر این دین هم از ادیان فرسوده ست  
 بگو در پاسخش چنانا مزن بهتان زرتشتی  
 کهن کی گردد این آئین که منع جانور کشتن  
 بود در حد ذات خود یکی ز ارکان زرتشتی  
 در این نو روز قرخ کاز جم و دارا بیاد آرد  
 فکندم طرح نو در وادی تبیان زرتشتی  
 گرفتم دامن زرتشت چون دیدم که می جوید  
 نصیبی هر کسی از کنج بی پایان زرتشتی  
 سزد بگر تشنگان معرفت همواره گردانند  
 نفسها تازه از سر چشمه جوشان زرتشتی  
 ستودم دین هوشنگی، اگر کوئی که بد کردم  
 بخوام از خدا غفران این عیاب زرتشتی  
 شنیدستم که ختم انبیا را بود حسانی  
 کنون در کیش یزدانی منم حسان زرتشتی

## غزل

این غزل را در باره بعضی از زنان شرقی که از بند چادر و نقاب  
 آزاد شده اند گفته و مضامین آن خالی از لطف و ظرافت نیست:

این دلبران وقت نه خلوت گزیده اند	شوخان چاکبیرهن رو دریده اند
از چشم پر کرشمه و از زلف پر گره	دام بلا بهر سر ره گستریده اند
سیمینبران که خلق ز ایشان شتافتی	اکنون بیای خود پی مردان دویده اند
رفت آنکه توله وش ز پی وصل یکدمه	دمها بلا به پیش زنان می خمده اند

افتاد پرده از حرم عصمت زنان  
 چون شیر ماده حملد بهر رهگذر کنند  
 دارند از رونده و آینده که حذر  
 بینی بیک اشارت چشم و خطاب لب  
 رفت آنکه بد بقال شمر دندی، از قضاء  
 تندئ خون و تیزی منقار آنکسان  
 دانی، نقاب اگر ز سر و سینه برکشند  
 گر چشم حور بود بدین شیوه گفتمی  
 یازید دست خویش باشجار خلد هم  
 مارا که از وصال بتان نیست بهره‌ای  
 هستند در زمانه بسی شاعران و لیک

امروز برد وزن همه باهم چریده اند  
 وقتی اگر بخانه چو موشان خزیده اند  
 مانند آهوان که ز دامی رمیده اند  
 چادر ز روی و جامه ز تن درکشیده اند  
 از مایگان چوبانگ خروسان شنیده اند  
 دانند کز رخ و لب ایشان مکیده اند  
 "کارام جان و مونس دل، نور دیده اند"  
 کاینان ز مغز حور بهشتی چکیده اند  
 آدم، چو دید خوش ثمر و نو رسیده اند  
 گوئی که بهر کندن جان آفریده اند  
 خوبان به دانش و سخش بگرویده اند

✽

### کتابه طاق آرامگاه فردوسی

ای آنکه بگذری ز سوی این بلند کاخ  
 دانی که کیست رفته بخواب ابد در او؟  
 فردوسی است آنکه اگر نظم او نبود  
 نشنیدی از زبان تو هیچ آفریده بو  
 محمود زاولی دل وی را شکسته بود  
 رنجید ازو و کرد بچرخ برین تفو  
 پنجاه و یک ز هجرت سیصد بد و هزار  
 کاین کاخ شد فراخته در کسوفی نکو  
 جا یافت دانش ار سر این بقعه نام تو  
 ماندی تو جاودان و گرت خاک شد سبو





## دانش تبریزی

میرزا رضا خان ملقب به پرنس ارفع و متخلص به «دانش» فرزند حاج شیخ حسن مهاجر (نیره) میرزا ابراهیم امین مالیه ایالت ایروان در زمان صفویه) در سال ۱۲۶۷ هجری قمری در تبریز تولد یافته و در مدارس همانجا ادبیات، صرف، نحو، حساب، حکمت، منطق، بیان، معانی، حکمت الهی، عربی، فقه، اصول، علم رجال، تفسیر کلام الله نزد آخوند ملا عبدالعظیم و حاج ملا احمد تهباز تکمیل نموده در اتر سیل سنه ۱۲۸۸ هجری قمری که ربع تبریز را خراب نموده خسارت زیادی هم به تجارت پدر او وارد آمده از هستی بکلی ساقط گشت.

دانش باتفاق حاج رضا آقا سلماسی که یکی از تجار معتبر تبریز بود در سنه ۱۲۹۰ هجری قمری عازم اسلامبول و در تجارتخانه وی مشغول منشی‌گری شد، در آنجا به یکی از مدارس محلی داخل و روزها مشغول تحصیل زبان فرانسوی و یونانی و ترکی میشود و شبها در تجارتخانه مشغول کار بوده ترقی فوق العاده مینماید. بواسطه مرطوبی هوای اسلامبول دانش سخت مریض میشود بشور و صلاحدید اطبا به تفلیس نزد آخوند ملا حاج بابا ایروانی قاضی آنجا میرود و در آنجا مشغول تحصیل زبان روسی و انگلیسی و آلمانی شده تا دیپلوم فارغ التحصیلی اخذ مینماید و مصادف میشود بسفر سیم ناصرالدین شاه بارووا، آنوقت بر حسب دعوت علاءالملک ژنرال قونسول تفلیس همراه او بسمت مترجمی بجلفا باستقبال شاه میرود، در مراجعت از جلفا بتفلیس بر حسب پیشنهاد علاءالملک نشان درجه پنجم «شیر و خورشید» با فرمان مترجمی در باره او صادر میگردد و از همین جا ماموریت دولتی دانش ابتدا میشود.



میرزا رضاخان پرنس ارفع دانش، تبریزی



دانش از سال ۱۳۰۰ هجری سی سال تمام متناوباً خدمات مهمه دولتی را در خارجه و داخله عهده دار بوده و بیشتر این مدت را در ممالک خارجه: روسیه، سوئد، ژرژ، ترکیه، مصر، اسپانیول بسمت نمایندگی دولت ایران می زیسته؛ در سال ۱۳۳۱ هجری بوزارت عدلیه ایران منصوب شده و در سال ۱۳۲۹ به نمایندگی ایران در جامعه ملل برقرار گشته که هفت سال این ماموریت امتداد یافته است.

در مدت توقف در اروپا بدریافت نشانها و مدالها و امتیازاتی از دول خارجه (و همچنین از دولت ایران) نائل آمده که سواد بسیاری از فرامین آنها را در پایان کتاب «گوهر خاوری» بطبع رسانده است.

تالیفات دانش بزبان فرانسه و فارسی است و از همه مهمتر مثنوی «صلح لاهه» و مثنوی «طول عمر» و کتاب «گوهر خاوری»<sup>۱</sup> میباشد.

از خدمات برجسته معارفی دانش یکی تاسیس دبستان پسرانه‌ای است بنام «دانش» در طهران که بعداً بوزارت معارف سپرده شد، دیگر انتشار دیوان مرحوم ابو نصر فتح‌الله شیبانی است<sup>۲</sup> که در اسلامبول بطبع رسانده است.

۱ این کتاب متضمن غزلیات دانش است که با خط بسیار خوب و گراورهای بسیار زیبا در اسلامبول بطبع رسیده.

۲ ابو نصر شیبانی (متوفی در ۱۳۰۸ هجری) از اساتید شمرای قرن سیزدهم هجری، و تنها شاعر حماسی این عصر است که برخلاف اوضاع و دربار آن دوره (دوره ناصرالدین شاه قاجار) سخن رانده و برخلاف اقران خود پیرامون مدح و ستایش نگشته است. از آثار او: «درج دُرر»، «کنج گهر»، «زبدۃ الآثار»، «فتح و ظفر»، «مسمود نامه»، «کامرانیه»، «یرسویه»، «مقاتلات سه گانه»، «جواهر مخزون» و از همه مهمتر دیوان اشعار اوست که بالغ بر (۷۵۰۰) بیت میشود و در سال ۱۳۰۷ هجری در اسلامبول بطبع رسیده، این قطعه از بهترین اشعار اوست.

دادگر آسمان که داد بشر داد، داد که تا خاکیان رهند زینداد

قیه در حاشیه صنفه بعد

اشعار آقای دانش مستغنی از توصیف است و چون بیشتر آثار آنجناب مکرر بر مکرر چاپ شده و در دسترس اهل ذوق و ادب است ما در اینجا بدرج نمونه‌ای از آن مبادرت می‌ورزیم:

## سپاس کردگار

ذات پاکش مصون بود ز زوال	سزد آن را ثنا که در همه حال
ملک او را نه حد، نه همسایه	نه مر او را شریک و هم پایه
کافرید این سپهر بوقلمون	آن خداوند قادر بیچون
صد هزاران شمس با اقمار	کرد در چرخ نیلگون دوار
منطق و گوش و هوش و بینش داد	آنکه جان آفرین و دانش داد
تا دهد فرق خیر را از شر	عقل را کرد رهنمای بشر
رحم و انصاف را نهاد اساس	بهر الفت میان فرقه ناس
بتمامی بود مطابق عقل	آنچه از قول انبیا شده نقل

رحم و عدل است اصل آسایش  
دانش و فضل زیب و آرایش



### بقیه حاشیه صفحه قبل

دردگر آسمان بگیرد ازو داد.	گر نه دهد داد خلق دادگر خاک،
گر ندهی داد، داد از تو کند داد.	داد ترا داد تا که داد دهی تو،
فردا، کآنجا یکیت بنده و آزاد.	داد ده امروز تا که داد دهندت
تات بفردا نکرد باید فریاد.	گوش بفریاد داد خواه ده امروز،
این کله انبیا بداد فرستاد.	داد ده و داد کن که دادگر کل
خیز و دسانیر خوان و صحف مهاباد.	ور بندانی زبان تازی و فرقات
ز آب و گل داد بیخ دارد و بنیاد.	هرچه بنا انبیا نهاده کیتی
کیتی بی آب داد کی شود آباد؟	ملک گر آباد شد بداد شد ایرا
خیز بیابل رو و مدایت و بغداد،	ورت ز بیداد و داد بند بیساید،
آنچه بد از خشت خام و آنچه ز پولاد،	کاخ ملوک بزرگ رفته تکه کن
و آنچه ز بیداد بود جمله بر افتاد.	هرچه بنایش بداد بود بیسایت

داد دل از شادی زمانه بگیرد

شاه که دلها کند بداد همی شاد.

مثنوی «طول عمر انسان» مکرر بفارسی طبع و بترکی و فرانسه نیز ترجمه و طبع شده؛ در این اواخر هم مضمون آن در انجمن ادبی ایران طرح و بمسابقه گذارده شد، به برندگان از طرف آقای دانش جوایزی داده شد. گویا جایزه اول نصیب آقای عبرت گشت. اینک منتخبی از آن:

اولین شرط صحت انسان آفتاب و نسیم صاف و لطیف تن و رخت و ظروف پاک و تمیز از غذاها مناسبش را جو خود بهر نقطه از نقاط زمین نمک و نان و شیر و بیضه و ماست هست در جوهر نمک ز حیات خواهی ار صحتت شود بکمال گردش و کار و راه رفتن تو جمله باید بااعتدال بود عدم اعتدال در همه حال هر چه خواهی بروز، کار بکن تن خود در شباب خسته مکن کم کند عمر را بدهر دو چیز گرتوخوش خوی و خوشزبان باشی	چند چیز است بهر پیر و جوان منزل خشک و خوش هوا و نظیف وز کثافات دوری و پرهیز تندرستی دهد غذای نکو بهمه فصل در تمام سنین سبب طول عمر و صحت ماست آنچه پیدا نگشت در ظلمات بهر خوردن بجوی آب زلال خوردن و عیش و نوش و خفتن تو مسلکت اعتدال حال بود میکند بنیه ترا پامال لیک شب راحت اختیار بکن تن درستیت را شکسته مکن غم و خوی بدای دو چشم عزیز دائما خرم و جوان باشی
--	--

## غزلیات

نگار لاله رخ من بخنده نمکین تزار گشته تنم چون هلال اول ماه چو کوهکن شده منزل مرا بدامن کوه کسی نپرسد ازان سنگدل برای خدا	نمک بیاشد بر زخم این دل خونین ز عشق ماه تمامی که هست مهر جبین مگر بمن گذرد از ره وفا شیرین که ای نگار پری بیکر ای بت سیمین
---	---

کجا رواست مها کاینچنین هدف سازی

به تیر غمزه دل مردم از بسار و بمین

✽

این غزل را برای «نکیتا» نام خانمی ساخته است

صبا اگر گذری محضر نکیتا را	بحضرتش تو بده شرح حالت ما را
که ای نگار مسیحا دم ایکه لعل لب	رواج داده ز نو معجز مسیحا را
به چشم من همه شد روز و روزگار سیاه	ازان زمان که نهفتی تو روی زیبا را
چو تو کناره رفنی کناره گیر شدم	ز خلق و ترک بگفتم تمام دنیا را
ز دیده گشته روان سیلها و می ترسم	باشک غرق کنم کوه و دشت و صحرا را
بشوق روی تو امروز در جهان گشتم	هدف به تیر ملامت ز هر طرف یسار
کنون حکایت عشق من است عالمگیر	مجوی قصه مجنون و ذکر لیلا را

حدیث وامق و عذرا ز یاد رفت کنون

حدیث نیست مگر «دانش» و «نکیتا» را

✽

بنام خانمی «سوز دل» نام گفته است

سوز دل چونکه اسم یار من است	بعد ازین سوز دل شعار من است
زردی چهره و نزاری تن	از غم عشق یادگار من است
کی بدانستمی که بازوی عشق	قدرتش بیش از اقتدار من است
هدف اینک به تیر این رستم	دل همچون سفندیار من است

خوابم از دست برد و اندر خواب

دیدم آن ماه در کنار من است

قطعه

روزی قضا کشید مرا در کلیسیا	دیدم ستاده سروقدی نغز و دلربا
آنکه پیش صورت مریم بصد ادب	مشغول با کمال خضوع است بر دعا
گفتم تمام خلق ترا سجده می کنند	تو سجده بر که آری روحی لک الفدا
اکنون چو صنع کامل حق را تو مظهری	در آینه نظر کن و خود را همی ستا

## قطعه دیگر

وہ چه فرخنده روز فیروز است      عید اضحی و عید نوروز است  
 گو سفید از برای قربانی      رسم تقدیم کردن امروز است  
 حمل اینک بحضرت سلطان      هدیه شمس عالم افروز است

✽

در ذیل عکس خود که بدوستی فرستاده این بیت بدیع را نگاشته است:  
 «دانش» بکس نبرده حسد در تمام عمر      الایہ عکس خویش که آید حضور تو

## رباعیات

موی تو سیاهی شب بلدا برد      روی تو سفیدی ید بیضا برد  
 چشم تو بیک نگاه عالم سوزی      آرام و قرار از این دل شیدا برد

✽

«دانش» بنگر آن دهن خندان را      و آن دو لب یاقوت و در دندان را  
 بر دیده دهد نور دُر دندانش      قوت است دو یاقوت لبش مرجان را

✽

«دانش» چو بدید جلوہ جانان را      افتاد بیایش که سپارد جان را  
 یا للمعجب این نور تجلی با من      آن کرد که کرد موسی عمران را

✽

آن دلبر من که آفت دوران است      کمتر هنرش صید دل شاهان است  
 کیسوش کبھی کمند و گه زنجیر است      ابروش کمان و تیرش آن مزگان است





# دانش خراسانی

محمد دانش بزرگ نیا فرزند مرحوم حاج عبدالحسین طهرانی (از تجار بسیار مشهور ایران بوده) در سال ۱۳۱۴ هجری قمری در مشهد متولد شده و تحصیلات خود را در مشهد و طهران بیابان رسانده است. وی ادبیات عالی و فلسفه را در محضر مرحوم ادیب نیشاپوری<sup>۱</sup> و مرحوم شیخ محمد حسین شیرازی که از فحول علما و ادبای عصر خود بوده فرا گرفته، زبان و ادبیات عربی و فرانسه را بخوبی می‌داند و بزبان انگلیسی و روسی آشنائی دارد.

دانش از بادی امر اشتیاق مفروطی بادیات داشته و در اشعار و افکار نویسندگان و شعرای بزرگ ایران و در سیاق ادبی هر یک تتبع و استقصائی بسزا کرده است.

معظم له خدمات گرانبهای بمعارف خراسان کرده، چندی سمت عضویت شرکت «فرهنگ» را که مؤسس مدارس چند در خراسان بوده داشته است و خود نیز دبیرستان «دانش» را در شهر مشهد تاسیس نموده و هم چنین مجله ادبی بنام «دانش» انتشار داده است.

در دوره چهارم مجلس شورای ملی از طرف اهالی نیشاپور بنمایندگی برگزیده شد و از طرف اهالی مشهد بعضویت مجلس مؤسسان و بعداً بریاست انجمن بلدی مشهد انتخاب گردید خط مشی اجتماعی او همواره طرفداری از تجدد و اصلاحات بوده و همواره مورد توجه اولیای امور واقع گردیده است. در تجارت و فلاح و خدمات اقتصادی که شغل اساسی اوست نیز قدمهایی بزرگ برداشته و چندین شرکت مفیده تاسیس کرده که از



دانش بزرگ نیا



آن جمله کارخانه (کمپوت سازی) است و فعلاً نیز در خراسان بکارهای تجارنی و اقتصادی اشتغال دارد.

اشعار «دانش» در محافل ادبی خراسان و طهران همواره مورد توجه اهل ذوق و ادب بوده و غالباً در مجلات و جرائد ادبی انتشار یافته که از آنجمله است قصیده معروف (انقلابی مگر ایران را در بر گیرد) که در «نوبهار» هفتگی بطبع رسیده.

از آثار نثری او کتاب «خراسان از نظر اقتصادی» و کتاب «در اعماق مجلس چهارم» و داستان تاریخی «گل کاشمر» و چند رساله دیگر است. اینک نمونه‌ای از اشعار این شاعر عالی‌مقام:

## غزلیات

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد	شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
بیا که خامه اردی بهشت بر در و دشت	هزار نقش نکو تر ز نقش مانی کرد
بیزم ما ز نشاط بهار پیر مغان	برقص آمد و پیرانه سر جوانی کرد
هو الطیف و دلارام خوب و بستان سبز	بدون باده نشاید که زندگانی کرد
فغان که گردش گیتی بعبادت دیرین	مرا بناوگ دلدوز غم نشانی کرد
دو چشم مست تو باروزگار کجرفقار	برای ریختن خون من بتانی کرد

✽

به پیش روی تو مه جلوه گر نخواهد شد	بیا که جلوه از این بیشتر نخواهد شد
خیال روی تو از دل برون نخواهد رفت	هوای عشق تو از سر بدر نخواهد شد
مگر که اشک کند کشف راز دل و رنه	کسی که ز حال دل من خبر نخواهد شد
اگر هنر طلبی پاک باش و رخ بگشا	بزیر مقنعه کسب هنر نخواهد شد
نوائی خوب تو و شعر دلگشش دانش	برون ز خاطر اهل نظر نخواهد شد

✽

بر اثر خرابی زلزله شیروان از طرف مؤسسه شیر و خورشید سرخ خراسان برای جمع آوری اعانه نمایشی داده شد، این اشعار را «دانش» ساخته و در آن نمایش خوانده شده است:

کسی ز جور فلک در امان نخواهد ماند  
 ز قهر زلزله شیروان بروی زمین  
 بمال کسب سعادت کنند و نام نکو  
 بهیمن ممت خورشید سرخ خواهی دید  
 بجز خدا احدی جاودان نخواهد ماند  
 بلطف هموطنان یک نشان نخواهد ماند  
 که غیر نام نکو در جهان نخواهد ماند  
 در این بلیه یکی ناتوان نخواهد ماند

۶۳

این غزل را در ترویج ورزش سروده و در کنسرتی در بیات  
 اصفهان خوانده شده است :

بروح و جسم توانا هنر توانی کرد  
 بیازوی قوی و خون پاک و نیروی علم  
 بعلم کوش و بوزش گرای و جدی باش  
 ولی ز شیر افیون و جهل روز افزون  
 مسام است که با قدرت سخن دانش  
 بشاهراه سعادت گذر توانی کرد  
 تو کسب منزلت و دفع شر توانی کرد  
 که خویش را بجهان مشهر توانی کرد  
 بغیر مرگ چه خاکی بسر توانی کرد  
 تو صید خاطر اهل نظر توانی کرد

۶۴

مقدر است که تاروح در بدن باشد  
 بآه و ناله جانسوز بلبل بیدل  
 اگر کنند نکویان شهر انجمنی  
 قدش چو شاخه شمشاد و دل چو آهن سخت  
 اگر بجامه حق حیات دارد زن  
 بغیر شاه جهان پهلوی دیگر دانش  
 کرشمه کار تو و گریه کار من باشد  
 کسی چو من ببرد پی که اهل فن باشد  
 بت یری رخ من شمع انجمن باشد  
 رخس لطیف تر از برگ یاسمن باشد  
 ندانم از چه سبب زنده در کفن باشد  
 بهر که بینی در فکر خویشتن باشد

۶۵

کل بوستان ندارد چورخ تورنگ و بوئی  
 من و مهر رویت ای مه که دگر روا نباشد  
 بشد آن نقاب و چادر بکف تو پاره آسان  
 من و خاک کوی جانان که گذر نیابد آنجا  
 شده شهرم عشق دانش بجهان چنانکه دیگر  
 کل روی تو بگلها نگذاشت آبروئی  
 ز پس رخ تو دیدن نظری بماه روئی  
 که دگر بهیچ شکلی نپذیرد آن رفوئی  
 نه حریف خدعه سازی نه رقیب فتنه جوئی  
 نبود ز عشق مجنون بمیان کفتگوئی

## هدیه دانش

بدختران امروز و مادران فردا

این اشعار را آقای «دانش» بمناسبت جنبش بانوان ایران در برداشتن چادر و حجاب سروده اند (بهمین ماه ۱۳۱۴) که بسیار مورد توجه واقع شده و در رساله جدا گانه بطبع رسیده است :

نور تمدن چو بایران رسید	بر تن فرسوده ما جان رسید
جهل و خرافات برفت از میان	علم بزد بر سر ما سائبان
آنچه نکوهیده که نامد بکار	بود ز دوران کهن بادگار
هر یک بعد از دیگری رخت بست	تمدن تازه بجایش نشست
یکی ازان مسئله جامه بود	جامه مگو، که جامه هنگامه بود
از مغول و هندی و ترک و عرب	بر تن ما بود لباسی عجب
خرقه و عمامه و شال کمر	قبا و لباده و دستار زرا
ستره و شلوار دهن اژدری	عبای بوشهری شانه زری
فینه <sup>۲</sup> و پاپاخ <sup>۳</sup> و کلاه سیاه	جبه ابریشمی راه راه
نیم تنه ترکی بی آستین	یابنچی <sup>۴</sup> و باشلق <sup>۵</sup> و پوستین
شال خلیل خانی <sup>۶</sup> و ریش بلند	وسيله مسخره و ریشخند
خلاصه بد جامه ما مضحکه	مناسب مجلس بالماسکه <sup>۷</sup>
جامه بدی موجد هر اختلاف	جامه بدی مانع هر ائتلاف

۱ دستار زر یا عمامه شیر و شکری مخصوص تجار و اعیان بوده است.

۲ فینه کلاه ترکها بوده است.

۳ پاپاخ کلاه ایست ترکی کلاه پریشم که فزاقان روسی بسر میگذاشته اند.

۴ یابنچی لباسی است مانند عبا.

۵ باشلق سر انداز مخصوص زمستان.

۶ شال خلیل خانی طاقه ترمه کشمیری منسوب به خلیل خان که سابقاً وزراء و بزرگان در سلام رسمی درباری می پوشیدند.

۷ bal masqué مجلس رقص که در آن مجلس روی خود را می پوشانند.

هر گزهی دشمن دیگر گروه  
مملکت ما، شه ما، دین ما  
ان همه کون جامه که مارا بدی  
یکسره از قامت ما دور شد

☆

ملک ازین دشمنی اندر ستوه  
بد یکی و، ما همه از هم جدا  
عائق هر گونه ترقی شدی  
آن همه ناجوری یک جور شد

از پس آن نوبت چادر رسید  
هر که بد از فضل و هنر بهره مند  
دخترکائی همه با فر و زینب  
هر یک شان صاحب هوش و ذکا  
طلعتشان طعنه زن مشتری  
کشته گرفتار و اسیر حجاب

چادر را دل بیر اندر طپید  
چادر مشکین ز سر خود فکند  
یافته از علم و معارف نصیب  
مستعد دانش فضل و دها  
هر یکشان مستعد دکتری  
فکنده بر روی سعادت نقاب

☆

دختری از پیشروان هنر  
چادر خود را چو ز سر بر فکند  
کرد بر آن پیچه و چادر خطاب  
گفت که ای چادرک رو سیاه  
زنی که پوشید ترا روی تن  
هر که اسیر تو و رو بنده شد  
تا که تورا بر سر ما بود جای  
دگه جن گیر پر از هممه  
طاسم و کت بینی و جادوگری  
بهر کجا بز می بنیاد بود  
دست توسل بسوی «شانه بین»  
به بند او هام همیشه اسیر  
بر اثر چادر و اشکار کج

کشته بفضل و بادب مشتری  
پیچه بر آن جانب دیگر فکند  
طرفه خطابی که ندارد جواب  
عالم نسوان شده از تو تباه  
ضعیفه شد گرچه بد او شیر زن  
در بر مردان ز چه رو بنده شد؟  
داشت فرار از سر ما عقل و رای  
ببرده رمال سبق از همه  
داشت ز هر چیز فزون مشتری  
کفکگوی جن و پریزاد بود  
غرق خرافات و ضلال مبین  
اسر هر بیر زن فالگیر  
ریمه از جامعه بودی فلج

خوشا که عمر تو پایان رسید

نوبت خوشبختی نسوان رسید

\*

چادر او گفت که بانوی من  
 زنان این ملک کهن قرن‌ها  
 چهل بدی لشکر جزّار من  
 نه گفته «ابرج» و شعر «بهار»  
 رخنه نکردند بارکات من  
 لیک شهنشاه جهان پهلوی  
 آنکه ازو ملک کهن زنده شد  
 خانه بر انداز فتن باشد او  
 اینهمه مشکل که شد آسان از اوست  
 وهم پرستی را مقهور کرد  
 کنون که چادر ز سر انداختی  
 کسب هنر پیشه کن و نام نیک  
 فرض بود کسب هنر بر همه  
 به لاله‌خاتون<sup>۱</sup> نگر و مهستی<sup>۲</sup>

اسیر سر پنجه جادوی من  
 ز چنگ من هیچ نگشته رها  
 وهم و خرافات علمدار من  
 نه خامه «دانش» و نه روزگار  
 کسر نشد هیچ ز عنوان من  
 صاحب فکر نو و عزم قوی  
 ملک کهن زنده و پاینده شد  
 مصلح آداب و سنن باشد او  
 هرچه به‌بینی تو در ایران از اوست  
 شر مرا از سر تن دور کرد  
 پیچه و رو بنده بر انداختی  
 زمین دو بدست آر سر انجام نیک  
 بویژه بر مسلم و بر مسلمه  
 که هر دو بودند ز حق آبتی

۱ لاله‌خاتون از نواد سلاطین بوده و سالها در کرمان حکمرانی میکرده؛ تاریخ زمان او

تحقیقاً معلوم نیست، این ابیات از اوست.

من آن زخم که همه کار من نکو کاریست بزرگ مقننه من بسی کله داری است  
 درون پرده عصمت که جایگاه من است مسافران صبا را گنر بدشواری است  
 جمال سایه خود را دریغ میدارم از آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است

۲ مهستی معروف ترین خانی است که در زمان قدیم بزبان فارسی شعر گفته و معاصر

سلطان سنجر سلجوق بوده است.



صاحب افکار بلند و رزین  
 نام نکو قرخ و فرخنده است  
 در دو جهان ولوله انداختند  
 خود بهنر شهره دنیا کنی  
 مانع آزادی افکار تو؟  
 عصمت و عفت نه که بازیچه است  
 در پی علمند و هنر با شتاب  
 بیچه برخساره ژون فی مدرن<sup>۳</sup>  
 عفاف با مقنعه مانوس نیست  
 سرشته با جان گرامی تست  
 حافظ حیثیت ایرانی  
 نیست صبا را گذر از کوی تو  
 دست خسان دور ز پیراهنت

کوری<sup>۱</sup> و ژاندارک<sup>۲</sup> و سارا مارتین  
 که نامشان تا به ابد زنده است  
 فضل و هنر پیشه خود ساختند  
 تو نیز اگر خویش مهیا کنی  
 چیست خود این پرده برخسار تو  
 عصمت و عفت اگر آن بیچه است  
 زنان اقوام دگر بی حجاب  
 نیست یکی در ژم و پاریس و برن  
 بیچه تو را حافظ ناموس نیست  
 عفاف و تقوی و شرف از نخست  
 تو از رک و ریشه ساهانشی  
 دیده بد بین خجل از روی تو  
 پاکتر از برگ سمن دامت

✽

چادر و روبند سیه فام نیست  
 برده ز هر گونه لباسی سبق  
 بیباکی و سادگی جامه کوش  
 خوی پسندیده جمال زن است  
 اگر نکو سیرت و فرزانه است  
 تازه تر از ساحت بستان کند

لباس مخصوص در اسلام نیست  
 لباس تقوی<sup>۴</sup> است که فرمود حق  
 جامه تقوی و فضیلت پیوش  
 زینت زن فضل و کمال زن است  
 زنی که در خانه ویرانه است  
 خانه ویرانه گلستان کند

۱ Madame Curie کاشف رادیوم (۱۸۶۸-۱۹۳۴ میلادی).

۲ Jean d'Arc خاتم وطن پرست معروف فرانسوی (۱۴۱۲-۱۴۳۱ میلادی).

۳ Jeune Fille moderne دختر خاتم متجدد.

۴ و لباس التقوی ذلک خیر (قرآن شریف - سوره اعراف).

صاحب عزت شود و آبرو  
مرکز آسایش و نعمت شود  
هر دو جهان حلقه بگوش زن است  
بهتر از موسیقی نیم شب  
چیست که قدرش بود از هر چه بیش؟  
در کرانما به چگونه بسفت  
مادر و فرزانیگی مادر است  
هست مقدم بصد آموزگار  
تربیت مام وطن پیشه کرد  
راستی این گفته پیغمبر است!  
تمام از تربیت زن رسد  
مصدر هر مردمی و راستی  
مادر سر چشمه خیر و شر است!

اگر بود با هنر و صرفه جو  
خانه او خانه رحمت شود  
تربیت طفل بدوش زن است  
زهزمه طفل چو بگشود لب  
نایلمون گفت بدستور خویش  
بین که خردمند و زبرش چه گفت  
گفت وجودی که بگیتی سراسر است  
مادر با معرفت هوشیار  
شاه درین فلسفه اندیشه کرد  
بهشت زیر قدم مادر است<sup>۱</sup>  
سود و زبانی که به میهن<sup>۲</sup> رسد  
نمونه هر کژی و کاستی  
در نظر طفل همان مادر است

\*

که در دو کیتی است مقاومت بلند  
درخور تقدیر و تمجید باش!  
میهن خود دار گرامی همی  
با هنر و فضل هم آغوش باش!  
مذهب تو مذهب اسلام باد

تو ای زن با هنر هوشمند  
نمونه قابل تقلید باش  
حب وطن پیشه کن و مردمی  
بکار با مردان همدوش باش  
همیشه ات عزت و اکرام باد

۱ اللجنة تحت اقدام الامهات .

۲ میهن یعنی وطن است و بدستور فرهنگستان ایران اخیراً رواج یافته .

## قطعه

ای نامور وزیر که از عهد باستان  
در فضل و در شهامت و رادی و اقتدار  
آنجا که هیبت تو بود اقتدار هست  
آن همت بلند تو در فکر مال نه  
چندی بود که یاران گویند سر مرا  
اندر شکفت باشم از این سخن و لیک  
باشد نعوذ بالله اگر این سخن درست  
شاید یکی حسودی در پیشگاه تو  
زیرا بر بند رشک به من بنده حاسدان  
کارم همیشه خدمت خلق است و مملکت  
باشد گواه خلق جهانی که بنده را  
فکرم همواره خدمت ملک است و شهریار

از آنهمه رجال ترا کس همال نیست  
چون تو یکی وزیر همایون خصال نیست  
و آنجا که سطوت تو بود اختلال نیست  
و آن فکر روشن تو بی جاه و جلال نیست  
کش خاطر تو از من خود بی ملال نیست  
گویند مردمان و مرا احتمال نیست  
خود زندگی از این بس بر من حلال نیست  
از بنده قدح کرده و این خود محال نیست  
از آن سبب که کار مرا اختلال نیست  
فکرم همواره در پی مال و منال نیست  
جز حضرت تو بر دگری اتکال نیست  
جز پیروی فکر توام ایده آل نیست







میرزا اتقی خان ضیاء لشکر (دانش، طهرانی)

# دانش طهرانی

میرزا تقی خان ملقب بضیاء لشکر و بمستشار اعظم و متخصص به «دانش»  
فرزند مرحوم میرزا حسین وزیر تفرشی در حدود سال ۱۲۸۸ هجری در  
تفرش تولد و در طهران نشو و نما یافته است .

پس از فراغت از تحصیل علوم در اوایل جوانی بخدمت و دبیری میرزا  
یوسف مستوفی الممالک صدر اعظم برقرار شد و پس از چندی بهمان  
شغل در جوار سلطان مسعود میرزای ظل السلطان اختصاصی یافت و سپس  
بمعیت محمود خان ناصرالملک در زمان حکومتش بکرمانشاه رفت و ده سال  
در خدمت پیشکاری آن بزرگ بسربرد تا آنکه میرزا علی اصغر خان  
امین السلطان اتابک اعظم ویرا بخدمت خواند و در جوار خویشتن بواسطه  
فضل و هنری که داشت گرامی نمود و در سلک دبیران دستگاه او داخل شد  
و در آن زمان «تذکره صدر اعظمی» را که در شرح احوال شعرای معاصر  
است در سنه ۱۳۱۵ هجری بنام وی نوشت .

در طلوع حکومت مشروطه جزو مقدمین و قائدین این اساس بود  
تا پس از قتل اتابک بدربار محمد علی شاه بسمت دبیری داخل شد و پس از  
عزل این پادشاه بعزم مسافرت و سیاحت چندی در رشت اقامت داشت و در  
سنه ۱۳۲۷ هجری بشیراز رفت، چندی ریاست عدلیه آن شهر با وی بود  
تا اینکه بسمت ریاست کابینه ایالت فارس برگزیده گشت .

مشار الیه تالیفات بسیاری در فنون مختلفه دارد که از آنجمله  
«تذکره صدر اعظمی» که قسمتی از آن بطبع رسیده، «مثنوی نوشین روان»  
در شرح سلطنت نوشیروان، «فردوس برین به نظم و نثر» بسبک گلستان،

«مثنوی جنت عدن» بسبک بوستان، «دیوان حکیم سوری» بطور فکاهه که در سنه ۱۳۱۹ هجری طبع شده، «تذکره خوش نویسان خطوط هفتگانه»، «کتابی در علم بدیع فارسی»، «بحر محیط<sup>۱</sup>»، در دوازده جلد در اخلاق و اخبار و غیره و غیره میباشد. دیوانش در حریق شهر رشت از میان رفته و از اشعار وی جز آنچه در محفوظات خاطر اوست چیزی در میان نیست. گاهی در سخن «ضیاء» تخلص مینماید.

دانش بالجملة دبیری دانشور و سخن سنج است و از بزرگان ادبای این عصر بشمار میرود، قصاید او بسبک ترکستانی و دارای مضامین دلنشین میباشد، وی در سرودن همه نوع شعر از قبیل هزل و هجا و مطایبه و غزل و غیره مهارتی بسزا دارد و علاوه بر شعر در فنون دیگر صاحب کمال بسیار است؛ در خط نستعلیق و انشا و علم لغت و صرف و نحو و تاریخ استادی کامل هست. با اغلب از شعرای معاصر خویش از قبیل «محیط» قمی و «ثریا» و مرحوم ادیب الممالک «امیری<sup>۲</sup>» و اساتید دیگر معاشرت داشته است. نمونه اشعار وی از اینقرار است:

## تغزل

ای کرده به پیراهن یک خرمن نسرینا  
 بر موی میان بسته یک کنبد سیمینا  
 صد تنگ شکر هشته در لعل شکر پرور  
 و آن لعل شکر پرور نامش لب شیرینا

۱ شماع الملک شیرازی (رجوع شود به صفحه ۲۲۵ همین مجلد) را چاهه غرّا در تاریخ تالیف «بحر محیط» است که اشعار ذیل از آن میباشد:  
 چو بر تخت سخن بنشست شاه کشور دانش  
 گرفت آفاق معنی را ضیاء لشکر دانش  
 اگر پیغمبری بر کس روا بودی پس از احمد  
 بگفتم او در این عالم بود پیغمبر دانش.

۲ رجوع شود به صفحه ۴۸ همین مجلد.

ز آن لؤلؤی پیوسته خوش تعبیه بر بسته  
 در حقه یاقوتین یک رشته پروینا  
 ز آن روی چنان آذر برزین چو بر آئی بر  
 اندر دلم افروزی صد آذر برزینا  
 آهوی ختن مانا بر زلف تو بگذشته  
 کز نافه تاتاری افشاند بهر چینا  
 تا بر لب یاقوتین یاقوت تر افشانی  
 با دست بلورین گیر جام کهر آکینا  
 چون چشم خروسان سرخ می از گلوی بط ریز  
 کز کوه دمد خورشید چون ناخن شاهینا  
 در غم آگرت شریان گشته است تهی از خون  
 از خون دل خم کن تزریق شرایننا  
 سی روزه خم را گوی تا چله بخم بنشین  
 از عشر چو اتمناست در وعد ثلاثینا  
 چون خار مغیالانیم در دیده بد بینان  
 همچون گل بستانیم در چشم هنر بینا

## قصیده

در مدیح شیر یزدانی

الا دلدار اندر دل مکینا  
 شراب جم بجم خسروی ده  
 چنان باانده و محضت قرینم  
 که بایستم همی گفتن وطن را  
 شراب ار نوشی از عمرو بن کثوم  
 الا هبّی بصحنک فاصحینا  
 مشو نومید از رحمت امید آر  
 ز مینا ریز می در ساتکینا  
 بقر و حشمت طغرل تگینا  
 چنان آشفته حال دل غمینا  
 مدینه جدنا لاتقبلینا  
 بیست من تو بیستی کن قرینا  
 و لاتبقی خمور الاندرینا  
 بفضل و عفو رب العالمینا



بران تا ساحت عین الیقینا	اگر سالک تو در علم الیقینی
بود جان تو و جان آفرینا	چو واصل گشتی از عین الیقینت
ز مولانا امیر المؤمنینا	ز عین الله بین این رتبه یعنی
ز ایقان گفت ما ازددت یقینا	بمان کز بعد لو کشف الغطایش
علیه و اهل بیت الطاهرینا	سلام الله ما دار السماواة

✽

### در مدیح شهنشاه اعظم

چو یار است با سرو و مه کار نیست	دلم هیچ با سرو و مه یار نیست
خداوند لعل شکر بار نیست	بر افروزد از ماه پیش رخت
خداوند زلف نگونسار نیست	بر افرازد از سرو ینش قدت
ز بار عتاب غمی بار نیست	بجان تو جانا که اندر دلم
بصورت جز از نقش دیوار نیست	بتی کونه ناز آورد نی عتاب
دلم خوش که یارم دل آزار نیست	ز چرخ دل آزار اگر خستهام
که گلنار رنگست و گلنار نیست	بدست آر ازان دست پرورد خم
پریوار هست و پریوار نیست	نهفته رخ خم رخ افروز جام
بساغر درش هیچ دستار نیست	بخم اندرش چند دستار هست
اگر فارسی هست عمار نیست	بصقین صقین بیوم الهیاج
بجز فارس موده طیار نیست	بهر عهد در نام صد جعفر است
بجز صفدر مکه کزّار نیست	بهر دور در نام صا حیدر است
یکی همچو شاه جهان دار نیست	بگیتی بسی شاه نام آور است
من این دیدمام وهم و پندار نیست	شها بر تو مانند اقالیم سبع
ز تاثیر این سبع سیار نیست	ترا فره از فره ایزدی است
ز خیل تو عشری از اعشار نیست	شمار نجوم سماوات سبع
تنش بی سر است و خبردار نیست	چنان تیغ تو افکند سر که خصم
ز دلها که گوئی دل آزار نیست	بتندی سنات چنان بگذرد
به یز دگر مرغ طیار نیست	جز آن تیر و یز عقاب ایچ مرغ

## ایضاً

خورشید برافراشت سر از کوه دماوند  
 آن رایت فیروزی دیدار شد از کوه  
 کردون قدح زرین بنهاده بلب صبح  
 نشیدی اگر پند حکیمان زمانه  
 این زاده کرم الحق از زاد کرام است  
 شاهی که زبیدادوز داد از سخط و لطف  
 در دامن خیل تو سواد سپه خصم  
 پیوسته زمین فخر کند از شه عادل  
 یک سایه بمشرق کش و یک سایه بمغرب  
 آسیمه چو ضحاک بیگریخته از بند  
 و ز قز طلیعه همه اختر پیرا کند  
 یعنی که چنین است ره و رسم خردمند  
 کردون پدر پیر تو زین پیر شنو پند  
 می را نسزد خود جای جز جام خداوند  
 سر تا سر آفاق تهی کرد و بیا کند  
 زاغ سیاهی ماند بر دامن الوند  
 در یاد مرا هست چنین خوانده ام از زند  
 چونان که همی بالی ای شاخ برومند

## ایضاً

شاه چون تاج کیان بر سر گذارد  
 خسروی گز نعل زرین باد پایش  
 چون سنمّار قضا کاخش بر آرد  
 بر در قصر خورنق آستانش  
 بر نهنگان و عقابان روز هیجا  
 مهر او در عرصه زاد آبستین را  
 قهر تو بر کردن ضحاک تازی  
 خسرو سیارگان هر صبحگاهش  
 نعل هامون گردد شه چون دید داند  
 چرخ خون آشام بینی ماه نو را  
 راست دژخیمی است اندر سرخ نطمی  
 راست گوئی آفتاب افسر گذارد  
 مفلسان را کنج بادآور گذارد  
 پایه اش بر کنبند اخضر گذارد  
 یاسبان نعمان بن منذر گذارد  
 روزی سالی بیحر و بر گذارد  
 بی نیاز از عون آهنگر گذارد  
 آن کمند سخت تر ز اژدر گذارد  
 از شرف رخ بر سم اشقر گذارد  
 دره التاج است بر افسر گذارد  
 شامگاهان در شفق چون بر گذارد  
 بر گلوی خصم شه خنجر گذارد

## در شرح حال خود

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من  
 بسته شد از چار سوی عرصه جولان من

تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف  
 بس بوغا چشم چرخ دبد که مریخ او  
 حال برنج اندر است دست من از آستین  
 سر پی فرمان من داشته فرماندهان  
 ز آنهمه سوداگری از پس هفتاد و اند  
 من ز جهان در عذاب او ز من اندر نفور  
 از سطوات جلال بهر سران در سرای  
 گفت ز سجن و سجن رحم عدی اعظم است  
 درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچه ناک  
 بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال  
 خر من فضل مرا اهل ادب خوشه چین  
 مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران  
 نی بطریق حلول نی به تناسخ بفضل  
 سطوت من پیل را رکن و قوائم شکست  
 من بهر ذی فنون من ز کجا و جنون  
 صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید  
 من منتجبی بشعر ائت من شاعران  
 بل بخداوندیم در سخن آئی مقرر  
 چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست  
 حلم من و بوقییس گر که بمیزان نهند  
 بر گذرد از فلک کفه میزان او  
 گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی  
 چامه من گوهری است ملک جهانش بها

میخ حوادث نشست بر سم یکران من  
 بس بتضرع گرفت دامن خفتان من  
 نک بهراس اندر است پای ز دامان من  
 نیست کنون دست من در پی فرمان من  
 غیر خرافات چند نیست بدکان من  
 مرگ کجا تا رهد جان وی و جان من  
 پای نبود ار نبود رخصت دربان من  
 آنکه کلامش بیاد با همه نسیان من  
 دشمن من بر شتافت در پی درمان من  
 جایگه جغد شد شمسه ایوان من  
 خوان گرم کستران ریزه خور خوان من  
 تا بسخن لب گشاد طبع سخن ران من  
 ناصر خسرو منم ری شده بملکان من  
 نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من  
 سلسله زلف اوست سلسله جنبان من  
 گسترم ارخوان فضل وافد و مهمان من  
 صحف سماوی من دفتر و دیوان من  
 نثر من و نظم من شاهد و برهان من  
 کرد چه جبران آن داد چه تاوان من  
 حال دو کفه پدید زان وی و زان من  
 پشت زمین بشکند کفه میزان من  
 در صف مدحتگران بود ثنا خوان من  
 کیست که از من خرد گوهر ارزان من

برترم از شاعران من بسخن گستری  
بر همه شاهان سراسر شاه جهانبان من

## چکامه

ای مرغ جهان بزیر پر کرده  
ای اختر چرخ کرد اختر سای  
همدوش درفش کاویان گشته  
و آن داور چاکر آفریدون را  
ای افسر پر فروغ جمشیدی  
گوهر بیهای ملک هفت اقلیم  
برتر ز سپهر جایگه جسته  
ای آخته یال مرکب خسرو  
هم پویه بصرصر وزان گشته  
هم تک بتگاور قضا رفته  
در پهن فضای ساحت کیتی  
ره را همه با سهیل پمبوده  
کوبیده چهار سم خارا کوب  
ای قبه خرکه فرا رفته  
ای نوبتیان درکه عالی  
ای تیغ فرو برفته در مغفر  
ای تیر ز خاوران گشوده بر  
ای نیزه کشان موکب منصور

سر از بر نه سپهر بر کرده  
پیوند بنصرت و ظفر کرده  
ده آک هزار بی مفر کرده  
بر مسند ملک مستقر کرده  
آویزه خود دُر و گهر کرده  
آذین تن و طراز بر کرده  
جا بر سر شاه دادگر کرده  
از برق شتاب تیز تر کرده  
کوه و در و دشت پی سپر کرده  
همراهی موکب قدر کرده  
ز اندیشه گذار پیشتر کرده  
پرواز بقله و کمر کرده  
و آن ماهی و گاو را خیر کرده  
جا بر سر قبه قمر کرده  
گوش فلک از خروش کر کرده  
و ز دامنه زره گذر کرده  
سر از دل باختر بدر کرده  
بر نیزه سران خصم بر کرده

وز میوه کله عدری ملک

دشتی نی خشک بارور کرده

## غزلیات

تو بگو که ای چه ای ای صنم بدر آ ز پرده که هین منم  
 بکدام زاویه مسکنم بکدام ناحیه ام سرا  
 چه لطیفه ایست در این بگو که کس ارشود به تو رو برو  
 تو بیوشی آن رخ خوب از او چو رود بخوانیش از قفا  
 چو بنام حسن به عاشقی بدهی ندا که برو برو  
 ز درت نرفته بدلبری بزنی صلا که بیا بیا  
 بسرم ستاده چو قاتلی که کشیده تیغ خود از کمر  
 دل خون طپیده چو بسملی که بخون خود زده دست و پا  
 بسحر کهان ز خروش من بخروش دام و دد زمین  
 بشب فراق ز صبر من عجبت ملائکه السما

✽

مست و خراب نیم شب حلقه بدر زدی چرا  
 بر دل و جان سوخته باز شر زدی چرا  
 دیدمت اندر انجمن با همه گرم در سخن  
 من که ز در در آمدم زود بدر زدی چرا  
 بار امانت ترا چون نکشید آسمان  
 قرعه فال خیر و شر بهر بشر زدی چرا  
 گفته بمیل خلق کو خاصه به پیش عامیان  
 جز بی خواهش کسان حرف دگر زدی چرا  
 بر کهر است دانشا قدر شناس گوهری  
 پیش گروه بی هنر دم ز هنر زدی چرا

✽

آگه شوی از آتش دل سوز درونم      در خشک دهانم بگذاری چو زبان را  
 بگذار لب خویش بگوشت برسانم      تا گویم از اسرار یکی سر نهان را  
 ز آن ابروی خوئریز ایا ترک کمانکش      این دل نشان آور و بکشای کمان را  
 دانش بغزای دل در خون شده بنشین      کآن تیر خطا هیچ نکرده است نشان را

✽

بگاشن چون گذارت افتد ای دل باغبان را گو  
 یا از مردم چشم بیاموز آبیاری را  
 اگر پروانه سوزد شمع هم از سوز نشیند  
 بین در عاشق و معشوق عهد دوستداری را  
 پیاده میدواند در رکاب خود مرا طفلی  
 که تواند پی بازی هنوز او نی سواری را  
 نخواهم برد بر درگاه باری من ز غم شکوه  
 که سالک در طریقت ندهد از کف بردباری را  
 بی ملک زمین در جنگ گر اسکندر و دارا  
 بمشتی خاک رغبت نیست عیسی و حواری را

✽

بجای سرو نشانم همه ز سرو قدان      اگر فلک دهم شغل باغبانی را  
 دل خرابی اگر از بنای کس آباد      دعای خیر فرستم بنا و بانی را  
 کلاه گوشه درویش پیش از آن بوده است      که کیقباد نهد افسر کیانی را  
 بزنده رود بخوان شعر دانش و برگوی      ز طبع صاف وی آموز این روانی را

✽

خال تو بر روی تو هر روز مشکین تر شود  
 همچنان هندوی مرضی به پیش آفتاب  
 با لب تبار حساب بوسه را تفریح کن  
 پیش از آن کاندرا حساب آرند در یوم الحساب

✱

بماهتاب فتادیم شب چنان سرمست      که روز چشم کشودیم کآفتاب کجاست  
 اگر که دیدن روی نکو گناه بود      نوحل مسئله کن شیخ پس نواب کجاست  
 جهانیان همه حق را ز یکدگر پیرسان      چوماهیی که پیرسد ز ماهی آب کجاست

✱

از بلبل شوریده پیرسید بهاران  
 چون وصل گلت هست خروش سحری چیست  
 با فاخته گوئید که ای عاشق بیدل  
 چون بر سر سروی دگر این نوحه کری چیست  
 لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش  
 مجنون به بیابان دگر این در بدری چیست

## غزل عرفانی

غرض ز نقشه این کارگاه هستی چیست      در این کرات معلق بلند و پستی چیست  
 چو ماسوا همه محو تجلیند و ظهور      بنواز شاهدهی آن پرشش الستی چیست  
 ز آشنا بیریدی نکوبت که چرا      دلیل آنکه به بیگانه عهد پستی چیست  
 ز زهد اگر بتن آسانی بهشت خوشی      تو خود یرست چه دانی خدا پرستی چیست

## قطعات

کسب هنر کن که مردمان هنردوست      دوست بدارند مردم هنری را  
 قدر کهر گر که ناشناس ندانست      کس نه کهر خوار کردنی کهری را  
 علم و ادب پیش گیری سفه و جهل      فضل و هنر پیشه کن نه هزل و مری را  
 علم و حقایق گرت بگوش نیاید      پس ز شنفتن تو به شناس کری را  
 کوری و بی علمی از تو گر که پیرسند      پس تو مرجع بدار بی بصری را  
 جهل بدان دل که رخ ز علم بتابد      دیده ببندد مجال اچاره کری را

کی دهدش تابش آفتاب سعادت  
 طی کند ار شصت دوره قمری را

✽

پای را جای گزین تا بسر صدر برآئی      بفرو تر بنشین تا بفراتر بیرندت  
 خوش برآ با همه تا با تو برآیند همه خوش      بهمان دست که بدهی بهمان دست دهندت

این مثلها ز بی فهم من و تو شده سایر  
 باچه دیده نگری خود بهمان می نگردت

✽

گر نی جهان دو رنگ همی باید      روز سپید و شام سیاه از چیست  
 گر نی چو آهن است دل ظالم      مظلوم را برآمده آه از چیست  
 گر نی ستمگر است و ستمکاریش      کیفر نهاده بهر گناه از چیست  
 اجرای عدل گر نه بشمشیر است      شمشیر بر کشیدن شاه از چیست  
 یک ره اگر حق است و دگر باطل      بر درکه حق این همه راه از چیست  
 دنیا اگر که بود وفاداریش      اندر فناش حکم آله از چیست  
 ایزد نه گر محافظ جان ماست      از اختراش خیل و سپاه از چیست

ورنه علیق این همه خر بدهد  
 در کهکشانش این همه گاه از چیست

✽

قلیانی از کدو که بمن وعده شد چه شد      این بنده گوئیا بعثت دل بدو بیست  
 بر کاسه کدوی تو باد آنچه آن کنیز      اندر غیاب بی بی خود در کدو بیست

## رباعیات

چون شد گل و گلستان شبستان و شراب      آتش بفروز چونکه بفسرده است آب  
 اندریم غم بقلب یم غوط بزین      در قلب شتا قلب شتا را درباب



✽

دلجوئی دشمنان از اخلاق نکوست      با دوست اگر جفا کنی دشمن اوست  
 ،الجمله کسی که این دواش عادت و خوست      هم دوست کند دشمن و هم دشمن دوست

✽

گفتا بکشا لب سخنی طرفه بیار      یا خامه بدست کن مقالی بنگار  
 از دست و لبم جز این نمی آید کار      لب بر لب جام و دست بر گردن یار

## فهلویات

بجان آن عاشقی کو عشق بازد      کیش معشوق جانی دلنوازد  
 چه اندیشی ز نام بیوفائی      بخویان بیوفائی می برآزد

✽

ز اشک من اگر جوئی کشانند      در اطرافش درختان بر نشانند  
 از آن رعنا درختان رهگذاران      همه بار محبت بر فشانند

## از دیوان حکیم سوری

از آتش رشته است لبالب تبارها      و ز سوریان نشسته فرازش قطارها  
 آن چمچه‌های پر شده بر دست سوریان      مانند بیلها بکف آبیاریها  
 آن سیخها بدست گروه کبایان      مانند نیزه‌ها بکف نیزه دارها  
 قانع بکنگریم و به کنگر بساختیم      چون اشتران بادیه با نوک خارها  
 چون بار هندوانه به بینم بر اشتران      خنخ می‌کنم که بگسلد از هم مهارها

سوری نه خود منم که در این شهر چون من اند

نه یک نه ده نه صد نه دو صد بل هزارها

✽

در سر سفره بسمت مرغ درازم      بیست نفر گر میانه فاصله باشد  
 زنگ کبابی بسی بکوش من آمد      رقتم و دیدم که زنگ قافله باشد

با نخچی کشمش شریک باطفال	گر نه ز ترس معلم و لله باشد
لانه مرغان ز بهر تخم بکاوم	گرچه بسقف آشیان چلچله باشد
لقمه غیب آنچه در رسد بگلویم	منتظرم گرچه تیر هرمله باشد
قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم	دوست نباید ز دوست در گله باشد

زوهمه قرقر ز بنده بند که مخروش  
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

✽

عزا خوش است و آنچه نوای او	عویل و آن بُکاء و های های او
که افکنند سفره بعد فاتحه	سفره بر نهند خوانچه های او
خوشا نشاط آنکه مختصر بود	همیشه یک نفر از اقربای او
که در امید شب بصبح آورد	بعشق سور مجلس عزای او
چو سور سوک او خورد بمیردا	یکی دگر دوباره بر بجای او
به جستجوی لقمه صدقی	برم دو دست زیر متکای او
مسافری بشهری ار که رو کند	مراقبم به آتش پشت پای <sup>۱</sup> او
چو گوجه و هلو خورم فرو برم	یکی یکی تمام هسته های او
کنیز مطبخی ز قرقوم کند	فغان از این غراب بین <sup>۲</sup> وای وای او

۱ آتش پشت پای - آشی است که پس از رفتن مسافر میزند.

۲ غراب بین - کلاغ که بانگ او را عرب مشنوم داند.



# دانش کرمانی

میرزا علی رضا خان ابراهیمی ملقب به وکیل الدوله و متخلص به «دانش» در اسفند ۱۲۱۱ هجری در کرمان تولد یافته است.

خانواده مشارالیه از خانواده‌های بسیار معروف و محترم ایرانست چه نسب او از دو سو بمرحوم حاج محمد کریم خان پسر مرحوم ابراهیم خان ظهیرالدوله رئیس سلسله معروف «شیخیه» می‌پیوندد<sup>۱</sup>. در اوایل جوانی در خدمت مرحوم آقا میرزا محمد جواد کرمانی<sup>۲</sup> و برادر کهنترش آقا میرزا احمد خان بهمنیار<sup>۳</sup> ادبیات فارسی و عربی آموخته و چندی نیز در محضر مرحوم میرزا شهاب بقائی کرمانی<sup>۴</sup> بتکمیل تحصیلات پرداخته است.

مشارالیه در خدمت وزارت مالیه و اکنون بریاست اداره مالیه شاهرود برقرار است.

اشعار دانش خیلی روان و از حیث مضمون و معنی جالب توجه است که نمونه آن را در این تذکره یاد میکنیم:

۱ سلسله شیخیه گروهی هستند که در بعضی از فروع منصب بادیگر فرق اختلاف دارند رئیس این طایفه مرحوم حاج محمد کریمخان قاجار از علمای دقیق و معروف و بیشتر تصانیف علمی و مذهبی و ادبی او بطبع رسیده است، افراد منسوب باین طایفه غالباً از حسن اخلاق و عقیده بردیگران امتیاز دارند و در تمام ایران مخصوصاً در کرمان، همدان، نائین، جندق و طهران زیست میکنند. در کتاب «تاریخ ایران» تألیف سر جان ملکم راجع باین جماعت شرحی نوشته شده هر که خواهد بدان رجوع کند.

۲ مرحوم میرزا محمد جواد از فضلا و اساتید معروف کرمان بوده است، مشارالیه در تکمیل «القیه» ابن مالک در شرح جمل نحوی منظومه‌ای دارد که برادر کوچکش میرزا احمد خان بهمنیار بطبع رسانیده و باین مطلع است: قال محب العلم والساد محمد المدعو بالجواد.

۳ رجوع شود به صفحه ۱۶۵ در همین مجلد.

۴ بقائی دانشمند و خیر و نیک نهاد بود و در ۱۳۵۴ هجری قمری درگذشت.



میرزا علی رضا خان (دانش، کرمانی)



## غزلیات

هر که اندر زندگانی عقل و نیروئی نداشت  
 مردنش به زآنکه دردش هیچ داروئی نداشت  
 عزت از خواهی بهمت کوش در دنیای کار  
 ماند از این کاروان هر کس تکاپوئی نداشت  
 با اثر باش از هنر در این جهان زیرا که گل  
 همسر خار بیابان بود اگر بوئی نداشت  
 یأس را بیرون کن از دل با امید انباز باش  
 نیست دردی اندر این عالم که داروئی نداشت  
 عدل را بنیاد کن ایخواجه کاین چرخ بلند  
 پست میشد گر میان خود ترازوئی نداشت  
 چون تهی مغزان بهر محفل مکن اظهار فضل  
 طبل را گر مغز می بودی هیا هوئی نداشت  
 زنده تنها زیستن با عمر بازی کردن است  
 شاخ بی بر آنکه مهروئی به مشکوئی نداشت  
 آنقدر دانش جفا دید از پریرویان که گفت  
 خوش بحال آنکه دل پیش پزیروئی نداشت

✱

نگار من که خرم باد حالش	مشوئ کرده حالم را خیالش
دلی انسان که من دارم هوسناک	نمیدانم چه خواهد شد مالش
شبان هجر با من هر چه کردند	نمیگویم بجز روز وصالش
چنان بردند دستار از سر شیخ	که گوش آسوده شد از قیل و قالش <sup>۱</sup>

۱ اشاره به تبدیل کلاه‌های مختلفه و عمامه‌های گوناگون بکلاه بالبه بین المللی است. و در این باب میرزا کریمخان یثامی مثنوی در نهایت لطف و زیبایی دارد باین مطلع:  
 شد خلاص از زحمت دستار سر آنچنان گر زحمت سر بار خرد

رسیده کار ما آخر بجائی که اول کس نمیداد احتمالش  
 بجز عشق من و حسن تو هر چیز پسندیده است حدّ اعتدالش  
 بجز حسن تو هر موجود فانی است  
 مؤبّد باد ملک بیزوالش

✽

خموده طبعم از بیهوده گفتن‌ها شنیدن‌ها  
 براقن پرده تا خاطر شود مشغول دیدن‌ها  
 ندام دست از آن دامن که دامن زد بر این آتش  
 که اندر سوختن باشد به مطلب‌ها رسیدن‌ها  
 مشو مأیوس از این سنگین دلان اشکی بریز آخر  
 اثر در سنگ خارا میکند آب از چکیدن‌ها  
 بهمت تار و پود خود پرستی را ز م بگسل  
 که کار کرم بیله است این به دور خود تنیدن‌ها  
 بیا همت کن ابدل با قناعت ساز کاری کن  
 ز کوی ناکسان به پای در دامن کشیدن‌ها  
 ز زهد خشک عارف سالها نالید و می نالم  
 ز رسم زشت یعنی پرده مردم دریدن‌ها  
 خدایا کاش میکشت آن ستمگر زود تر زیرا  
 مرا آزرده دارد بیشتر این دل طپیدن‌ها  
 جهان بکسر پر از غوغای جلب نفع و دفع ضرّ  
 بید بختی کشد ما را به بستر آرمیدن‌ها

✽

چرخ کج رفتار را با اهل دل نیرنگها است  
 از غبار رنج بر آئینه دل زنگها است

در همه عالم بجز نام از وفا باقی نماند  
 آنچه ما دیدیم تنها ضبط در فرهنگها است  
 سَرِّ حق را هر کسی جائی کمائی میرد  
 اهل معنی را در این معنی بصورت جنگها است  
 جانب بستان نگر بر فیض نفس نامیه  
 تا بینی جلوه اش در گونه گونه رنگها است  
 از ازل ما رو بحق رفقیم و زاهد رو بخلق  
 تا ابد اندر میان ما و او فرسنگها است  
 دام زهد از راه ما بر چین که ما دانسته ایم  
 زیر آن بسیار افسونها بسی نیرنگها است  
 عاشقان را کی توان سنجید با اهل مجاز  
 اهل معنی را از اینصورت پرستی ننگها است  
 دانش از سوز درون دارد نوائی هر مقام  
 عندلیبان را ز شور گل بسی آهنگها است



چون رزق ما مقرر و چون مرگ از پی است	مَنْت نمیریم گر از حاتم طی است
عمر ابد به مال و بطاعت نمیدهند	بنگر که خضر رهسپر منزل کی است
بیچاره نو عروس چمن بین که از بهار	نا دیده کام منتظر مقدم دی است
روزیکه بر چمن بوزد باد مهرگان	تنها کسی که ناله زدل سر کندنی است
بر روی ماه و موی سیه دل مبند از آنک	ماه گرفته فتنه و آشوبش از پی است
می ده که آنکه تازه کند باد نو بهار	در مغز خسته و دل غمگین همان می است

دانش بچند روزه دنیا مبند دل

عَمَّا قریب نامۀ عمر تو هم طی است



تورا که مصر جمال است زیر نقش نکینی      چه غم که کور شد از گریه پیر گوشه نشینی



کس از دو چشم تو جانی نمیرد سلامت      که هر کدام کمانی گرفته اند و کمینی  
 هزار جان گرامی فدای تربت پاکی      که داغ باطله زد شیخ را به مهر جبینی  
 بدرد هجر میزار بیش از این دل دانش  
 که هست از پس امروز روز باز پسینی

✽

سودای جمال تو چو ما را بس افتاد      برقی زد و در خرمن هستی شرر افتاد  
 روزی که غم عشق تو را عرضه نمودند      از هیبت آن کوه گران از کمر افتاد  
 از طالع میمون من بی سر و پا بود      کاین قرعه بنام من بی پا و سر افتاد  
 گفتند که ما متکف کوی تو باشیم      روزی که جمالت بازل جلوه گر افتاد  
 ما کوی تو را جسته به مقصود رسیدیم      زاهد که غلط رفت به راهی دگر افتاد  
 از دیر و حرم یکسره امید بریدیم      بر کوی خرابات چو ما را گذر افتاد  
 دانش غم بدخواه خرابات همین بس      کاو از نظر مردم صاحب نظر افتاد

ما بیم نداریم از این قوم که دیدیم

با دُرد کشان هر که در افتاد بر افتاد







میرزا موسیٰ معظم السلطنہ (دولت)

# دولت

میرزا موسی ملقب به معظم السلطنه و متخلص به «دولت» پسر مرحوم میرزا اسمعیل خان لشکر نویس (اعتصام لشکر) در سال ۱۳۰۹ قمری در طهران متولد شده است.

مرحوم اعتصام لشکر از ادبای عصر ناصرالدین شاه قاجار و در فن تاریخ دارای تالیفی است که تا کنون بطبع نرسیده.

دولت پس از تحصیلات مقدماتی در مدرسه دارالفنون داخل شده و ادبیات و علوم قدیمه را در خدمت مرحوم حاج فاضل طهرانی «عموزاده خود» که از مدرسین حکمت و معقول بوده فرا گرفته و بعداً در اسلامبول در تکمیل مراتب علمی و ادبی کوشیده است.

معظم السلطنه از جمله مشروطه طلبان و آزادیخواهانی است که گرفتار شکنجه لیاخوف ژنرال روسی و زنجیر و عذاب جلادان باغ شاه شده و در بمباردهاں مجاس شورای ملی و مهاجمات مستبدین از مدافعین بوده و در این جریانات جراحاتی هم یافته است.

خدمات دولتی دولت در وزارت امور خارجه و در مستشاری سفارت اسلامبول بوده و فعلاً هم بعضویت همان وزارتخانه میباشد ولی انتظار خدمت را بخدمت ترجیح داده است.

از آثار قلمی دولت تاریخ منظوم موسوم به «فرمان روایان ایران» در اسلامبول و طهران طبع شده و دیگر «کتاب نیلی» متضمن انقلاب ایران و عثمانی و دیگر حوادث کیتی است که مقداری از آن طبع و سپس توقیف شده. دیگر آثار نظمی و نثری ایشان غیر از مقالات و اشعار سیاسی و ادبی که در جراید «جبل‌المتین» (کلکته) و «شمس» (اسلامبول) و «نریا» (مصر) و «ستاره جهان» (ایران) انتشار یافته هیچیک جداگانه بطبع نرسیده است.

دولت طبعی سرشار دارد و غزلیات شیوای او بیشتر در روزنامه  
«ستاره جهان» درج است که برای نمونه ابیاتی چند برگزیدیم:

## غزلیات

این غزل را در هنگام اسارت در حبس باغ شاه سروده است

عشق روی نوجوانی در جوانی کرده پیرم  
ای جوانمردان خدا را کز جوانان ناگزیرم  
با کمال عقل و پروا با وفور زهد و تقوی  
ساخت زلفت پای بندم کرد عشقت دستگیرم  
در خیالم گرچه هرگز نیستی، اما نباشد  
جز وصالت در خیالم جز خیالت در ضمیرم  
صحبت سروم چه حاصل یا حدیث ماه تابان  
ای قدت سرو بلندم وی رخت ماه منیرم  
سر ز گویت بر ندارم دیده از رویت نگیرم  
گر فرود آرند تیغم ور فرو بارند تیرم  
منکه خود در دام عشقم از چه میگیری به بندم  
منکه خود مشتاق بندم از چه می سازی اسیرم  
بی سبب مگذار بندم، من سیاست ناپسندم  
بی جهت مسرای بندم من نصیحت ناپذیرم  
با خیال دوست خفتن در میان بند و زندان  
بهتر آید از پرندم خوشتر آید از حریرم  
دیگرم از مهر خوبان پرده پوشیدن چه حاصل  
منکه اندر عشق ورزی در همه عالم شهیرم  
در میان خیل خوبان در بر دانش پژوهان  
تو حبیب بی بدیلی من ادیب بی نظیرم

یوسف مصر ملاحظ هرچه خواهی کن به دولت  
 تو شه اقلیم حنی من بزندان اسیرم

✽

که بجز تو میتواند صنمی گزیده باشد  
 صنمی گزیند آنکس که تو را ندیده باشد  
 همه مات حسن رویت نکشند پا ز کویت  
 چو تو کی خدا بخوبی بشر آفریده باشد  
 نگری بنواز بر ما ز دو چشم شوخ شهلا  
 چو غزال شوخ و شنکی که ز کس رمیده باشد  
 بگشاز زلف نیمی بصبا فشان شیمی  
 که ز طرہات نسیمی سوی ما وزیده باشد  
 بشوی رسید یوسف ز غلامی زلیخا  
 بشوی رسد غلامی که شہش خریدہ باشد  
 نظری بحال دولت که رھانیش ز محنت  
 بنگر کہ جامہ بر تن ز غمت دریدہ باشد

✽

دائم ابرو ز چه بنمائی و آنگاه جمال  
 اول ماه هلال آید و بدر از دنبال  
 دختر رز بر چشمت چو ز مستی دم زد  
 دمش، آروز مباح آمد و خورش پاهال  
 دیدی آخر کہ چسان صید دل آن چشم سیاه  
 کرد با دام سر زلفش و با دانه خال  
 اللہ اللہ! چه قیامت بر قیامت برخاست  
 روی از پیش و هزاران دل خلق از دنبال

به همان آتش جانسوز ز سر تا پا سوخت  
 شمع گر سوخت ز پروانه مسکین پر و بال  
 عهد و پیمان که بستیم چو پیمانه شکست  
 بت ما تا ببط ما کرد ز می ملامال  
 گوهر گنج سعادت بکف آنان دارند  
 که ندارند باندوختن مال آمال  
 شهره کشتیم به شیرینی و شهر آشوبی  
 من چو «سعدی» بسخن یار چو «یوسف» بجمال  
 دولت دل شده دیدم که بغارت می برد  
 زلف چون مشک تر یار تو را «باد شمال»

❖

بقتل بی گنهان ابرویت قیام کند	خدا بداد رسد گر که قتل عام کند
مگر ز زلف سیاهت سیه دلی آموخت	که خواست بروز خلا بقی سیه چو شام کند
بغیر مردم چشم تو کس نخواهد ماند	اگر که شیوه عاشق کشی دوام کند
مرا بجز دل محزون و چشم پر خون نیست	فلک مدامم ازین شیشه می بجمان کند
بکامرانی خود جاودان نخواهد ماند	کسی که تکیه بمال و زر و مقام کند
و یا برای هوس رانی و منافع خویش	بی تمامی ما سعی و اهتمام کند
مباد زنده وزیری که از دناآت طبع	چو شام تیره سیه روز خاص و عام کند
مگر که باده بود وقف زآنکه مفتی شهر	بخود حلال و بدیگر کسان حرام کند
خدایرا چه شود گر بجرعه می ساقی	مرا ز بند غم آزاد و شاد کام کند
غلام در که عشقم که در نیاز ایاز	شهی ستوده چو محمود را غلام کند
شبی دوبوسه طلب کردم شبمستی و گفت	که مرد پخته چرا آرزوی خام کند

❖

همیشه دل نغم عشق مبتلا باشد زغصه خون شود این دل عجب بلا باشد

مریض میگذرم پیش چشم بیمارت نگاه کن نکبت باعث شفا باشد  
 شکست گنبد کسری و قصر شیرین ماند بنای مهر و وفا تا ابد بیا باشد  
 چو آفتاب فکن سایه بر سر دولت که سایه تو همایون تر از هما باشد

## عقرب زلف

همه شب عقرب زلفت برخ ای ماهرو باشد  
 شود شری بیا یا رب که خیر ما درو باشد  
 نبیند چشم زخم از دیده نا محرمان هرگز  
 اگر پوشیده از چشم بدان روی نکو باشد  
 شنیدم روی خود خورشید همروی تو میکرد  
 ندارد آفتاب از روی تو شرم این چه رو باشد  
 بیا در گلستان خوار از عذار خود نما گلرا  
 که گلرا کی بر روی نکویت رنگ و بو باشد  
 مرنجان بی سبب از خویشتم وز خود مران ما را  
 نباید خوبرو عاشق گداز و تند خو باشد  
 مرا چشمی براه و نقد جان همراه و سر بر کف  
 تو را گر غارت جان عادت و قتل آرزو باشد  
 نخواهد رفت آب ما و شیخ شهر در یک جو  
 که حرف شیخ و ما چون قصه سنگ و سبو باشد  
 نمازی گر کند شیخ ریائی کی امر بخشد  
 چو از خونابه چشم تیمانش وضو باشد  
 بدین خوبی که دارد عارض او بهره گیرد رو  
 که دولت را بیدار نکویان آرزو باشد

## امتحان زور بازو

باز تا آن ماهرو رو میکند رو نما طالع ز هر سو میکند



از صفا بر عاشقان بکشاده روی	یار نیکو کار نیکو میکند
عاشقان را واله و آشفته حال	با نگاه چشم جادو میکند
هر که بیند نرگس مکحول او	یاد از چشمان آهو میکند
عنبر افشان میشود باد صبا	شانه تا بر زلف و کیسو میکند
ترک چشمش در محیط انقلاب	کار چنگیز و هلاکو میکند
کشت ناکام و بما رحمی نکرد	امتحان زور بازو میکند
طبع دولت در بیانات بدیع	همسری با «شیخ» و «خواجو» میکند







میرزا احمد خان بہنیار (دوہقان)

# دهقان

میرزا احمد خان بهمنیار کرمانی متخلص به «دهقان» پسر مرحوم میرزا محمد علی کرمانی در ربیع الاول ۱۳۰۱ هجری قمری در کرمان تولد یافته، اجداد پدری و مادری وی زرتشتی بوده اند و پدر مشار الیه از علمای سلسله شیخیه کرمان و در کلیه علوم مخصوصاً در ریاضیات متبحر بوده است.

بهمنیار در جوانی تحصیلات عربی و فارسی را با تمام رسانده و سپس در مدرسه مبلغین انگلیسی زبان انگلیسی را بخوبی آموخته و پس از فراغت از تحصیل بتدریس اشتغال ورزیده است.

در هنگام انقلاب مشروطیت ایران روزنامه‌ای با اسم «دهقان» در کرمان انتشار داد و باین جهت بدهقان مشهور گشت، در موقع جنگ بین المللی او و عده‌ای از رؤسای آزادیخواهان کرمان را بعنوان مخالف با انگلیس بشیراز تبعید کردند و بعد آنان را دستگیر نموده و متجاوز از چهارده ماه محبوس داشتند.

بهمنیار بعد از تحمل سختی بسیار به طهران رفت و در آنجا مجدداً روزنامه «فکر آزاد» را، که قبلاً در مشهد تاسیس کرده بود انتشار داد، این روزنامه یکی از بهترین جراید ادبی محسوب می‌شود و متضمن بسی از آثار و اشعار این شاعر نویسنده است.

بمعظم له از طرف وزارت معارف و مالیه و عدلیه ماموریت‌هایی یافته و مسافرت‌های بخراسان و آذربایجان بسمت ریاست دارالمعلمین تبریز و بقره‌زین و همدان بسمت مدعی‌العمومی کرده و اکنون نیز در دانشگاه طهران سمت اوستادی را دارد.

از تالیفات این دانشمند کتاب «مجمع الامثال» فارسی و «کشکول»  
و غیره است و دیگر شرح «الفیه» ابن مالک بفارسی موسوم به «تحفه احمدیه»  
که بطبع رسیده و مورد توجه است.

بهمنیار در حدود ده هزار بیت سروده که قسمت عمده آن سیاسی و  
اجتماعی است و اینک نمونه آن را در این مقام ثبت می‌کنیم:

## قصیده

### بث الشکوی

مرا جان بفرسود از این زندگانی  
چه شادی توان یافت در آن حیاتی  
حیاتی سراسر همه رنج و انده  
حیاتی که از وی نیابد تمتع  
حیاتی که با گونه گون عیب سیرش  
من ای زندگانی بست آزمودم  
بتنکم چنان از تو ای عمر زایل  
که گریک مرگ از در من درآید  
بیخشم بدو جان از ابرا که بخشد  
حکیم از گلستان دنیا نچیند  
در این وحشت آباد هر کس که خواهد  
بجای هنر بایدش کسب کردن  
که گر گاو باشد تواند که نازد  
فلک نیز بر عادت خویش قدرش  
شود مالک کنج و ابناء دهرش  
ستایند او را بجدود ار چه باشد

که دروی ندیدم دمی شادمانی  
که بر جان کند بار ننکش گرانی  
محیطش محاط هوان و نوانی  
هر آنکس نداند ره قلتبانی  
بسرعت کند برق را هممعانی  
که آن چیز کز هر چه بدتر همانی  
بسیرم چنان از تو ای دهر فانی  
بیخشم بدو جان بی مزدگانی  
مرا در عوض راحتی جاودانی  
بجز خار اندوه و نا مهربانی  
برد کام دل از نعیم جهانی  
دو روئی و کج طبعی و ده زبانی  
بر اسپان تازی بلاغر میانی  
نماید بلند از سر قدردانی  
پرستش کنند آشکار و نهانی  
ز سر تا پیا خست و کورنانی

ز رستم فراتر برندش بسطوت  
 چو ضحاک اگر خون مردم بریزد  
 هنرمند بی سیم و زرگر بدانش  
 بردگوی اگر در فصاحت ز سبحان  
 بعقل ار بود ثانی اثنین لقمان  
 وراز لوح آفاق و انفس بمرقان  
 گریزند از او خلق زانسان که شیطان  
 همانا که بر محور زر پرستی  
 تو کوئی که بدبختی اهل دانش  
 بدان نبخشد بجز رنج وافر  
 دریغا که در راه علم و ادب شد  
 توان جوانی در این راه دادم  
 تلف شد جوانی و بر یادش اینک  
 هنر کسب کی کردم ار بودم آ که  
 کنون خون دل بایدم خورد و یکدم  
 ز بس کرده جانم تحمل بلارا  
 ز خون دل و دیده باشد همانا  
 وگر نه مرا چهره بخت باشد  
 که روزی بزندان محنت در آرد  
 دگر روزم آواره سازد بدانسان  
 هزاران در از غم گشاید برویم  
 هنوز از بلائی نرسته سلامت  
 نوای چرخ بی مهر در قصد جانم  
 که هر ساعت از زهر دندان قهرت

وگر خود چو کرکین بود در جیبانی  
 ستایش کنندش بنوشیروانی  
 بود ابن سینا و بو نصر ثانی  
 شود پیش اگر در صنعت زمانی  
 بنسل ار بود از نژاد کیانی  
 کند کشف اسرار سبع المثنائی  
 گریزد همی ز آیه های قرانی  
 بود گردش چرخ آخر زمانی  
 قضائی است در اینجهان آسمانی  
 بنادان دهد گنجها رایگانی  
 به بیسوده بر باد نقد جوانی  
 که گیرد مرا دست در ناتوانی  
 ز خون جگر میزنم دوستگانی  
 که آخر هنر کردم خصم جانی  
 دو چشم نیاساید از خون چکانی  
 عجب آیدم سخت از این سخت جانی  
 اگر چهره روزی کنم ارغوانی  
 مدام از جفای فلک زعفرانی  
 تنم زیر زنجیر چون دزد جانی  
 که از من نیابند یاران نشانی  
 اگر روزی جویم از شادمانی  
 بلای دگر آردم ارمغانی  
 یکی افعی گرز را نیک مانی  
 تنم را بنوعی در آذر نشانی

ندانم که تا چند ولکان خشم  
 تو ای پرورشگاه جهل و غباوت  
 تو ای ربه پیر تا چند خیره  
 کجا ترسم از قهرمانیت من  
 گرفتم که خود راندی از آشیانم  
 گرفتم زدودی ز کیتی نشانم  
 فضای جهان بر من ارتنگ سازی  
 من آن سال خورده درختم که از جا  
 کجا چون درختان جنگل خزان را  
 اگر هیبت پیل باشد فلک را  
 من این گوی گردنده بی ستون را  
 من آن شاه اقلیم فخرم که عرشم  
 خلل ره نیابد به بنیان ملکم  
 بر همتم چرخ اخضر نماید  
 کهن جامه پارسائی و عفت  
 مرا زاری نیم شب هست خوشتر  
 فزونی کرده شان مرا از بلاغت  
 ز دریای لطفم بیخشوده طبعی  
 که غواص طبعم بر آرد بفکرت  
 الا ای بخود گشته مفرور دهقان  
 بهل خود ستائی که صدره نکوتر  
 حذر کن از آن دم که دست طبیعت  
 گرفتم ز آوازه علم و فضلت  
 چه یاریت علم و ادب میتواند

کند بر وجود من آتش فشانی  
 حکیمان دانا کجا پرورانی  
 بارباب دانش کنی ارسلائی  
 که دانم خدا را سزد قهرمانی  
 مرا فخر باشد به بی آشیانی  
 فزاید مرا قدر از بی نشانی  
 ز من خیمه بر عرشه لامکانی  
 نجنبم ز آسیب باد خزانی  
 تحمل کند شاخه بوستانی  
 منش نیک دانم کنم یلبانی  
 بیازوی همت کنم صلجانی  
 کند حاجبی کرسم شاروانی  
 که دارد ز صبر و قناعت مبنی  
 همی پست با آن بلند آستانی  
 برم خوشتر از دیه خسروانی  
 ز لحن اغانی و صوت غوانی  
 خدائی که او را سزد پاک شانی  
 چو کوثر برخشندگی و روانی  
 درخشان لآلی ز بحر معانی  
 سخن زین نمط تا بکی گرم رانی  
 از اینسان بیان، گنگی و بی بیانی  
 بلائیت پیش آورد امتحانی  
 پر آوازه شد کشور باستانی  
 در آندم که آید اجل ناکهانی

نہان عیسا جملہ کردد عیانی	شود چون بیا یوم ثبلی السرائر
کہ این روستائی است یا شارسائی	نیرسند در پیشگاہ حقیقت
ز رہ در نخستین قدم بازمانی	در این رہ عمل باید و سعی ورنہ
بسر منزل قرب یزدان رسائی	بسمی و عمل کوش تا خوبستن را
کہ پیوند مہر از جہان بگسلانی	رضای جہان آفرین یابی آنکہ
کہ از قید کیتی دل و جان رہانی	رہی آنکہ از رنج ایام دہقان
بخوض املنایا تنال الامانی	ز جان بگسلی تارسی سوی جانان

## ہدیہ شرق

آزادی شرق — عظمت اسلام — استقلال ایران

این مخمس بنام «ہدیہ شرق» از طرف ادارہ «شرق ایران» بیادگار قیام ملی خراسان در سال ۱۲۴۰ ہجری قمری طبع و منتشر شدہ است، ما چند بندی از آن انتخاب و درج مینمائیم:

مژدہ کہ دنیای پیراز سرنو شد جوان	بجشمش اندر دمید صورتکامل روان
پیکر رنجور شرق گرفت تاب و توان	پنبجہ حق بردرید پردہ حق نشنوان
کوس حقیقت فکند	بربع مسکون طنین

کرد فلک گردشی بکام بیچارگان	تاکہ بسامان رسند از وطن آوارگان
ز بیخ و بن برکنند بیخ ستمکارگان	بکیتی گلگون کنند زخون خونخوارگان
ز ظلم سازند پاک	یکسرہ روی زمین

مغرب بس خوردہ خون گرفته دیوانگی	شدہ است مغزش تہی زہوش و فرزانیگی
بشر نبیند مگر بچشم بیگانگی	نپوید از حرص و آز طریق مردانگی
بحیلہ آورد خواست جہان بزیر نکین	



دهند که کنفرانس کنند که کنگره  
 که زیر فرمان کشند جهانیان یکسره  
 بمصر و شام و عراق بروم و ایران و چین  
 مراکش و مصر کو نوبه و سودان کجاست  
 عراق و شام و حلب مسقطو کنعان کجاست  
 تمام بر باد شد ز آتش بیداد و کین  
 یکی پی حفظ هند کشد جهان را بخون  
 بقتل و غارت شوند بیکدیگر رهنمون  
 که رامش و صلح و امن شود بمالم مکین  
 اگر معاهد شوند فرانس و ایتالیا  
 و گر زند آمریکا طبل خلاف از ربا  
 که بهر یغمای او جمله نموده کمین  
 نکرد هرگز مغول آنچه..... کند  
 که در ایران طمع کهی در افغان کند  
 اثر نماند دگر بگیتی از مسلمین  
 مشرقیان متحد شوند از هر نژاد  
 ز خصم بیدادگر همی بگیرند داد  
 آزند اندر جهان تمدنی راستین  
 ملل برای وطن کوشند از جان و دل  
 کردد هندوستان بهندیان منتقل  
 ترک ستاند ز خصم ملوک بعزم متین  
 کشور ما قرنها بزینت با قر و جاه  
 فرون ز انجم بدش گنج و سلیح و سپاه  
 تاجوران پرورید زینت و دیبیم و گاه  
 چو کورس و داریوش چو نادر و آبتین

وکیل و میر و وزیر ز صنف اعیان بود اسیرِ غفرتِ ظلمِ ملکِ سلیمان بود  
رنجبر و کارگر بی سر و سامان بود چو حال اوکارِ ملکِ زار و پیریشان بود  
چو کیسه او تهی خزانه مسلمین

ز آب شمشیرده خاک وطن شست و شو راه خیانت بیند بکشور از چار سو  
برون کن از مملکت اجنبی کینه جو که نیستش از هجوم بغیر از این آرزو  
که ثروت ما برد جمله زغٹ و ثمین

برکن از بیخ و بن ریشه بفض و شقاق به بازوی اتحاد به تیشه اتفاق  
زیر و زبرکن مرآن قصور باطمطراق که خود در آنجا شود ریخته طرح نفاق  
دزخم بی رحم نوع درون آن جاگزین

مگر نه اینک ز طوس لوای حق شد بلند جنبش ملت هراس در تن دزدان فکند  
مگر نه پور وطن چو کاوه هوشمند هم وطنان را چو دید خسته دل و مستمند  
بست بهمت کبر گشت بملت معین

یگانه پور وطن نابغه عهد خویش «محمد» اندر صفت «تقی» بآئین و کیش  
که هست شور وطن در سرش از جمله بیش چو دید اوضاع ملک بکسر ه زار و پریش  
از پی اصلاح خواست بجد و جهدی رزین

## صبر!

این اشعار را هنگام تنگدلی و بردباری سروده است

شد صرف نقد هستیم اندر بهای صبر دادم زدست دین و دل اندر هوای صبر  
بیگانه گشتم از خود و از هر چه در جهان ز آن روز و ساعتی که شدم آشنای صبر  
جز سوی تیره بختی و سرگشتگی مرا ننمود راه پیروی رهنمای صبر  
در حیرتم ز صبر چه تاثیر دیده‌اند آنان که دم زنده ز مدح و ثنای صبر  
من واقفم ز صبر که چل ساله راه عمر بیموده‌ام برنج و مشقت بیای صبر  
گر صبر کیمیای مراد است چون نشد جز قلب تیره حاصلم از کیمیای صبر

چون نیست حاصلش بجز از اشک غم چرا در دیده امید کشم نوتیای صبر  
 دردا که درد صر بحکم طیب عقل درمان پذیر نیست مگر با دوی صبر  
 خیاط روزگار همانا بریده است تنها برای قامت دهقان قبای صبر  
 هر کس برای خاصیتی آفریده شد ما نیز آفریده شدیم از برای صبر

## غزل عاشقانه

آن چنان سوخت جانم از نظری که نماند از وجود من اثری  
 آری آنجا که عشق شعله زند نگذارد بجای خشک و تری  
 آدمی زاده نیستی ملکی که بحسنت ندیده‌ام بشری  
 قامتت سرو خواندمی گر داشت سرو باریکتر ز مو کمری  
 دو لب لعل گفتمی گر لعل در میان داشت رشته گهری  
 سر و جان در رهت چه افشانم که ندارم ز خویش جان و سری  
 حال دهقان بر این گواست که نیست در ضمیرش بجز تو مستتری

## قطعه

ستمگر مفتنم داند که در دهر بماند شاد کام و دیر میرد  
 نمیداند که ظالم را خداوند بگیرد سخت لیکن دیر گیرد

## رباعی

حوا که بقول مؤمنین جدّه ماست وز نسل مکرمش بزحمت دنیا است  
 ز اوّل قدم خطای خود ثابت کرد کاین جنس دوپاز اصل مادر بخطاست







حاج میرزا محمد حسین قریب (ربانی)

## رتبانی

حاج میرزا محمد حسین قریب ملقب به شمس‌العلماء و متخصص به «رتبانی» در سنه ۱۲۶۲ هجری قمری در قریه کرکان از توابع عراق تولد یافته مقدمات فنون علم و ادب را در مولد خود آموخته و فقه و اصول و تفسیر را در شهر قم<sup>۱</sup> تحصیل کرده است.

در اوایل قرن چهاردهم هجری برای کسب فیوضات از مجلس درس علمای بزرگ شیعه بعراق عرب مسافرت نموده و سه سال تمام در آن حدود بتکمیل تحصیلات و تحصیل علوم عالیه مذهبی و ادبی اشتغال جسته است ..

بعد از مراجعت بایران بدستور آقا خان (نسبه آقا خان محلاتی معروف) بهندوستان عزیمت نموده قریب ده سال در آن کشور مقیم ماند و همواره بتعلیم و تعلم روزگار میگذراند و بعالم اسلام خدماتی شایان انجام داد. در اوایل سلطنت مظفر الدین شاه قاجار بایران برگشته بتدریس علوم ادبی و عربی پرداخت و در سال ۱۳۲۳ هجری قمری به قفقاز و اسلامبول مسافرت نموده زیارت بیت‌الله مشرف شد.

در مراجعت بایران ابتدا بریاست مدرسه «علمیه» و بعد بریاست مدرسه «قاجاربه» (دبیرستان پهلوی) برقرار گشت و در حدود سال ۱۳۳۲ هجری قمری از طرف وزارت عدلیه بسمت مدعی‌العمومی دیوان عالی تمیز و بعد از چندی بسمت مستشاری دیوان تمیز برقرار شد و با این حال خدمات خود را بعالم معارف ادامه داده با عضویت شورای عالی معارف در مدارس دارالفنون «دبیرستان امیر کبیر» و سیاسی «دانشکده حقوق» تدریس علوم

---

۱ شهر قم که در یست و پنج فرسخی جنوب طهران واقع است همواره مرکز علوم دینی بوده و اکنون نیز هست.

ادبی و فقه را عهده دار بود و بالاخره در نیمه شعبان ۱۳۴۵ هجری قمری درگذشت<sup>۱</sup>.

مرحوم شمس‌العلماء در فنون ادبیت و عربیت استاد مسلم و مرجع ادبای عصر خود بوده و از علوم جدیده نیز بهره رافی داشته‌است؛ بطوری در این عصر کمتر نظیر و عدیل او یافت میشود.

آمرحوم را تالیف زیادی است که بعضی از آنها چاپ شده و عمده آن از این قرار است: رساله «مقصد الطالب فی احوال اجدادالنبی و عمه ابی طالب»، رساله «زینة الاسد» در فقه، «رساله منظومه در اصول»، «نورالحدیقه» در مسائل متفرقه، «نورالحدیقه» در اخبار و اشعار و حلّ مشکلات احادیث و اخبار، «حواشی روضه»، «حواشی معالم»، «حواشی قاموس»، «رساله لؤلؤ» در خط، «تاریخ خطاطان»، «لطایف الحکم» در سه جلد بطریقه کشکول شیخ بهائی، «مقامه حجیه»، «تاریخ نقاشان معروف ایران»، «قطوف الربیع در علم بدیع» (دو مرتبه چاپ شده)، «ابدع البدایع» (کتابیست مفصل در فن بدیع و چاپ شده)، رساله در «معانی»، رساله در «بیان»، «تاریخ شعرا»، «تاریخ وهابی»، رساله «در یتیم» و «امالی» که از تالیفات نامتمام آن مرحوم است.

۱ آقای وحید دستگردی (رجوع شود به صفحه ۳۹۴ در همین مجلد) قطعه ذیل را در مرثیه و ماده تاریخ مرحوم شمس‌العلماء «ربانی» فرموده‌اند:

آم‌کز مشرق فضل و نلسک علم و عقول	اختر دانش شمس‌العلماء کرد افول
مجمع حکمت برهات ادب کتیر کمال	فیض کل جامع معقول و محیط منقول
اخفش نحو و خلیل ادب جاحظ فضل	صولی انشا بنیان فروع اصل اصول
زینت و رونق رفت از مدرسه علم و ادب	شد بتعطیل بدل شیوه تحصیل و حصول
ایتک از ماتم وی اشک نشانند ابصار	آنکه در حیرت از دانش وی بود عقول
سال تاریخش از اهل جنان خواست وحید	شد چو خارچ زجهان و بجنان یافت دخول
سر برون کرد ز مینوی نلسک جاحظ و گفت	آفتاب نلسک علم و ادب کرد افول

گذشته از این تالیفات در نوشتن بعضی از کتب مانند کتاب مهم نامه دانشوران<sup>۱</sup> با نویسندگان عالی مقام ایران شرکت داشته.

اشعار مرحوم ربانی از عربی و فارسی حکیمانه و بسبک شعرای پیشین است، نمونه آن انتخاب و در این مقام ثبت میشود:

## من اشعار العربیه

فی الشکایة عن اهل الحسد:

جفونی لامطارِ الدموعِ سحابِ	و قلبی بنارِ الحادثاتِ یذابِ
بلینا بدمرِ لیسِ برجی صلاحه	و حاصلنا منه اذی و عتابِ
بعیرنا قومِ لثامِ اشحہ	و هل ذو کمالِ بالکمالِ یعابِ
فماذا بروم القومِ منی و قد دنی	لی النافرانِ عقیةً و شبابِ
و ششنتی علمِ و رأی و حکمة	و حل لما قد یختفی و یغابِ
و یعرفنی خطِ و شعرِ و فطنة	و یالف منی دفترِ و کتابِ
نیابی عافی و اعتلانی و نهیبی	فلا قدح ان رات علی نیابِ
الا لیس للانسان اصلا نیابه	کا لیس اصلا للسیوفِ قرابِ

۱. نامه دانشوران متضمن شرح حال دانشمندان ایران است که در زمان مرحوم ناصرالدین شاه قاجار و بهمت مرحوم اعتضاد السلطنة وزیر علوم وقت آغاز شده و جلد اول آن که از دیگر مجلدات مهتر و کاملتر و بزرگتر است در همان زمان بانجام رسیده، در نوشتن جلد اول چهار تن از نوابغ علما و نویسندگان شرکت داشته اند که از آن جمله مرحوم ربانی است و جلد دوم آن را در زمان سلطنت مظفرالدین شاه مرحوم ربانی به تنهایی نوشته است، ده جلد دیگر آن که بتدریج نگارش یافته در خور توجه نیست.



و قد یصبح الاموال و هو نهاب	و یبقی کمال النفس من غیر آیه
کما زان اطراف الاکف خضاب	یزین نفوس الناس فهم و فکره
فعالی بمنهاج الفلاح ذهاب	خصالی بمعراج الصلاح صعود
و تزعمنا همجاً و نحن عقاب	اتجنح نفس المنکبوت لصدنا
و عاب علی التبر المذاب تراب	و قد لامت الحباء درا و لؤلؤا
و مال الی صید البزاة ذباب	و قد نصبت اشراکهم لاصطیادنا
و یسطو علی الاسد الغضاب کلاب	علی المسل الماذی یطمئن حنظل
و یزهو علی الطاوس فیه غراب	و یرى لضوء الشمس فی الدهر شمعة
لدهر محیل انه لعجاب	لقد هامت الاوهام و اضطرب التهی
و ما خطاه الدهر المسیبی صواب	فما صوب الدهر المطیح خطاء
و قد ذل منه اعین و یزقاب	لقد عز منه ارجس و نعال
و یلبس جلد الضان فیه ذئاب	و یررز فی طور العلیم جهول
سیبندو علیهم انه لسراب	فتمسأ له قد ظنه الناس منهلا
یحمد و تقدیس السیه مآب	شکوت الی الرحمن منه مسبحا

### اشعار فارسی

این مسقط را در یکی از جشن های معارفی فرموده است

خوشا و خرّما این فرخ انجمن  
کز زهت و صفاست بر خلد طعنه زن

خشتی ز درگهیش این گنبد کهن  
ز او جان تازه یافت فضل و کمال و فن

روح این چنین دمند در قالب رمیم

از فرّ ربّتش ای فرش می بیال  
وز رشک تربتش ای عرش می بنال  
گر ما طبیعتش اینک بود هلال  
اندر سپهر جان شمس است بی زوال

شمسی که صد سپهر در ذره اش مقیم

این گلشن صفا و این مخمل خضور  
کز کرد او سزد غازه عذار حور  
گر خوانمش بهشت او را بود قصور  
در دیده خرد یابد همی ظهور

از نیم جلوه اش صد جنة النعیم

مدک هنر که بود یک چند بس خراب  
کاخش شده نگون آتش شده سراب  
خنجر کشیده خار کل رفته در نقاب  
موسیچه بست لب گویا هده غراب

الکن شده فصیح ناطق شده بکیم

اکنون بگشت حال ابدون برفت غم  
بنمود کل جمال بکشود مرغ دم  
آن با دو صد دلال این با دو صد نعم  
در گلشن کمال کلین گرفت خم

از ریزش سحاب وز جنبش نسیم

ز انسان که هر بهار از فر فرودین

فرخ شود زمان خرم شود زمین  
بر تختگاه گل بر تاج یاسمین  
بلبل کشد فغان با حرز یا و سین

قمری شود نوان در ذکر حا و میم

از فضل کردگار وز لطف ایزدی  
بزمی شگرف گشت بریا ز بخردی  
کز اوست در شکفت چرخ زمردی  
جانها همه بری ز آلابش خودی

دل همچو عقل پاک کف همچو دل کریم

شاید که آسمان آبد سوی زمی  
انجم کش انجمن گیرد بخادمی  
جمعی لطیف دل با جود حاتمی  
با علم آصفی با شوکت جمی

این را دم مسیح آن را کت کلیم

### در شکایت از روزگار فرماید

فغان زین واژگون طاق زبرجد	که جورش وافر است و رنج بیحد
نشاطش فانی و تیمار دایم	سرورش نادر و انده مجدد
سماک رامعشش با سعد ذابح	چو رمح خطی و سیف مهتد
از این سوزان روان پیر و برنا	و زان خونین درون شیخ و امرد
نه ترس آهنین مانع ازین ترس	نه روئین جوشن و درع مزرد
ز چیره دستی کف الخضیش	که آلاید بخون اهل دل ید
نه با زر میتوان رستن نه با زور	نه طبعش جیش و نه جند مجتد
زمانه دقتری باشد ز عبرت	در آن اخبار مرفوع است و مسند

## در تغییر و انقلابات روزگار فرماید (ذوقافیتین)

زین طاق بازگونه تو بر توی سرکشتگان بسی نکریم چون گوی  
 نمی یاره نشستش اندر گوی نه یاره پریدنش از بازوی  
 نه چاره از فریب و نه از جادوی نه سود از طیب و نه از داروی  
 در برز و بال گر تو شوی برزوی نیرنگ چرخ بشکندت نیروی  
 دست امید و کام ز مهرش شوی کاین زال را وفا نبود با شوی  
 منکوس کرده رایت صد منکوی در بند کرده گردن صد بندوی  
 گر مار گرزده دهدت راسوی ور شیر شرزه کندت آهوی  
 ور سخت تر ز آهنی و از روی گرد غمت فشاندهم بر روی  
 خون دل است مشکش در مشکوی زهر غم است شهش در هر توی  
 بس رنگ رنگ تازه گل خود روی پژمان شد از سموم هموم اوی  
 بس دلفریب گلرخ مشکین موی کش سبب رخ نموده چو زرد آلوی  
 چندی مرا هوس بود و هایا هوی کام دلم بدست چو دستنبوی  
 زور و هنر به پنجه در و بازوی گاهی بدریه گاهی هامون پوی  
 گاهی بسیر بتکده هندوی گاهی سپرده راه سوی بیسوی  
 که خوانده کهنه و نوی از اردوی<sup>۱</sup> که دیده نظم و نثری از پشتوی<sup>۲</sup>  
 اکنون نه رنگ مانده از آن نه بوی خمیده گشته قامت چون ماژوی  
 همراز گشته با زنجم زانوی کافور گشته مشکم بر کیسوی  
 هر خواجه این بیبند و هر بانوی نبود شگفتی از فلک بد خوی  
 بر جوی پل بماند و بشد خواجهوی<sup>۳</sup> میسور هست نیست ولی تپوی<sup>۴</sup>

## غزل عاشقانه

زلف سمن سناي دوست بر کف باد صباست یا بگریبان صبح نافه مشک ختاست

۱ لغت هندوستانی. ۲ لغت افغانی. ۳ اشاره به پل خواجه در اصفهان است.  
 ۴ تیبو سلطان (۱۷۸۲-۱۷۹۹ میلادی) ابن حیدر علی (۱۷۶۱-۱۷۸۲ میلادی) پادشاه  
 میسور (در هندوستان) است که جنگهای او با انگلیس معروف است.

مهر برآمد بکوه یا مه کنعان ز چاه  
صبح امیدی چنین صدق نویدی چنان  
عمر منی گرچه رفت عمر بیابان و باز  
ترک جفا گر کند ورنه کند ترک ما  
نغمه ربانی است گر همه اسرار غیب  
فجر دمید از افق یا بت فرخ لقا است  
غایت مهر و وفا آیت لطف خداست  
چشم براه امید، گوش به بانگ دراست  
شیوه خوبان جفا چاره عاشق وفاست  
گر تو پسندی ضوای ورنه پسندی خطاست

## غزل عارفانه

بیزم فقر و فنا خسروان ملک دلند  
لوای فقر اگر برکشند خسرو وار  
ز دست دوست شرابی که اولیا نوشند  
مباش غره بطاعت که بندگان جلیل  
کنام ما عرق انفعال کی شوید  
ز سالکان ره عشق باش ربانی  
ز خویش غافل و با یاد دوست مشتغلند  
بیای موکب ایشان ملوک مضمحلند  
طلب کنند و طرب، واصلند و متصلند  
بیارگاه جلال از قصور خود خجلند  
که خاصکان ز عبادات نیز منفعلند  
که رهروان دگر پای بند آب و گلند

## قطعات

این قطعه متضمن پندی دلنشین است

بود در شهر ری یکی سره مرد  
دید در خواب کو بشهر دمشق  
طمع گنج سوی شامش برد  
پیر مردی دمشقی این بشنید  
غره نتوان شدن بخواب و خیال  
که بری کلبه ایست زهمن نام  
مرد نام سرای خود بشنید  
باز گشت و بکافت خانه خویش  
ای پسر نازموده رنج سفر  
کلبه‌ای داشت نام آن زهمن  
یافته گنج خسرو بهمین  
تا دمد صبح بختش از روزن  
گفت تسخر کنان زهی کودن  
ورنه چل سال پیش دیدم من  
کنجی آنجا نهفته اند به فن  
گشت تعبیر خواب او روشن  
یافت زرین یکی گران هاون  
توان برد ره بگنج وطن

✽

✽ ✽

### در عزت نفس فرماید

با روی زشت عرض عشق نمی کنیم      از خوی نیک قطع تعلق نمی کنیم  
کم می خوریم و منت دونان نمی بریم      امساک میکنیم و تعلق نمی کنیم

این چند بیت از قصیده ایست که در نکوهش جهل فرموده است:

متاع کذب که دارد در این زمانه رواج      مباد یارب آزاده ای بدان محتاج  
تمیز نیز در ابناه روزگار نکوست      که تا همی بشناسند شمس راز سراج  
گمانم آنکه نشد باورش ندانستم      که درد جهل ندارد بهیچ روی علاج  
طیب اگر دل بیمار را همی جوید      دوی تلخ بنوشاندش برای مزاج

### رباعیات

#### نامه دوست

صد شکر که چشم عشرتم روشن شد      وز نامه یار کلبه ام گلشن شد  
اکنون که وصال یوسفم دست نداد      تسکین غم ز بوی پیراهن شد

#### آزادگی

آزاده کسی که کنج غاری گیرد      در دهر نه یاری نه دیاری گیرد  
این خاک مطبق بقیاری گیرد      وین دود معلق به بخاری گیرد



# ریحان

میرزا یحیی خان سمنعیان منخلص به «ریحان» در سال ۱۳۱۳ قمری در طهران تولد یافته و تحصیلات مقدماتی را در همین شهر فرا گرفته است. در پانزده سالگی به همراهی پدرش مرحوم حاج محمد باقر خان که بتجارت اشتغال داشته از طهران به مشهد عزیمت نمود و پس از تکمیل تحصیلات در اداره مالیه خراسان بخدمات دولتی داخل گشت.

در سال ۱۳۳۴ قمری بطهران مراجعت کرد و دو سال بعد بکمک قلمی دو شاعر جوان ذره<sup>۱</sup> و حسابی<sup>۲</sup> مجله ادبی «گل زرد» را بروش روزنامه «نسیم شمال»<sup>۳</sup> تاسیس نمود با این تفاوت که «گل زرد» نه تنها از نظر سادگی

۱ سید ابوالقاسم منخلص به «ذره» پسر حاج سیدی یحیی سجادی و برادر کوچک مرحوم صدرالعلماست که هر دو از مجتهدین معروف طهران بوده اند، وی در سال ۱۳۱۶ هجری قمری در طهران متولد شده و دوره مدرسه علوم سیاسی را در همین شهر بیابان برده است. ذره از اوان جوانی در امور سیاسی و حزبی مداخله میکرد و اشعار سیاسی و ملی او که نماینده فکر و عقیده اوست در جراید مهمه طهران و بیشتر در «گل زرد» (دوره قدیم) انتشار یافته و اکنون بیش از چند سال است که از ایران مهاجرت نموده و مقیم روسیه است. اشعار ذیل انتخاب از غزل «ذره» است.

گدا پوست میخورد

این خون که دل بیاد لب دوست میخورد

خون نیست جان من که غم اوست میخورد

آن محتشم که خون ضعیفان خورد بزور

کی باشدش خبر که گدا پوست میخورد

(نقل از «دانشکده» شماره اول صفحه ۵۵)

۲ سید عبدالحسین خان حسابی در سال ۱۳۱۳ قمری در تفرش تولد یافته و در طهران بدریافت دیپلم (diplôme) از مدرسه عالی سیاسی نائل آمده است، حسابی دارای معلومات و ذوق سرشار و افکار تند انقلابی است، بیشتر اشعار او را در دوره قدیم «گل زرد» میتوان یافت، اکنون مدتی است که با خانواده خود مقیم روسیه است.

۳ رجوع شود به صفحه ۱۴۶ مجلد اول.



میرزا یحییٰ خان (ریحان)





اشعار مانند « نسیم شمال » مورد توجه عوام بود بلکه چون آثار و اشعار نویسندگان و شعرای معروف<sup>۱</sup> هم در آن بطبع میرسید طبقه خواص نیز از مطالعه آن بهره مند می شدند.

در سال ۱۳۳۸ قمری چون اشعاری راجع به تبریک ورود اولین سفیر دولت افغانستان بطهران در «کل زرد» انتشار یافت<sup>۲</sup> از طرف اعلیحضرت امیر امان الله خان پادشاه افغانستان یک قطعه عکس و یک قلم و دوات طلای مرصع به ریحان اعطا گردید و این مجله ادبی بیش از پیش اهمیت یافت.

در سال ۱۳۴۰ قمری در زمان زمامداری سید ضیاءالدین طباطبائی ریحان بانتشار روزنامه سیاسی موسوم به «نو روز» اقدام نمود و چون مندرجات اولین شماره آن متضمن افکار تند سوسیالیستی بود ریحان را بدارالمجانین فرستادند و پس از یکشب از این محبس سیاسی رهائی یافته ترک روزنامه نگاری گفت و از زندگانی اجتماعی بکلی دوری جست؛ اکنون هم که ریاست دارالترجمه وزارت مالیه را عهده دار است حتی الامکان با دیگران کمتر آمیزش دارد.

ریحان در گفتن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و غیره قادر است و مخصوصاً غزلهای او خیلی جذّابست، مسطّات و دیگر اشعاری که بر زبان عامیانه گفته و در «کل زرد» چاپ شده قوت طبع او را در این سنخ اشعار حاکی است.

ریحان زبان و ادبیات فرانسه را خوب میداند (باروایا نیز مسافرت کرده است) و گاهی داستانها و قطعات ادبی را از این زبان بفارسی ترجمه میکند. نثر او بسبک جدید و شیرین و دلرباست، مقاله‌ای را که بعنوان

۱ ملک الشعرا و وثوق الدوله و دیگران.

۲ اشعار مزبور باین مصرع آغاز میشود:

ای بیک پی خجسته افغان خوش آمدی.

«یکشب در دارالمجانین» در «نوبهار» هفتگی نوشته و موفق بر بودن جایزه ادبی آن نامه شده است و همچنین دیگر مقالات که بقلم او در روزنامه «ایران» و «شفق سرخ» انتشار یافته مورد توجه اهل ادب است.

از آثار مطبوعه ریحان غیر از چهار دوره «گل زرد» و مقالات مختلفی کتاب «باغچه ریحان» است و این رساله متضمن منتخباتی از اشعار اوست. ما ذیلاً بدرج نمونه اشعار او مبادرت می‌ورزیم:

## اولین شعر<sup>۲</sup>

اشعار ذیل را هنگامی که ریحان محصل کلاس هفتم مدرسه ملی خراسان بوده و بیش از یازده سال مراحل حیات را نپیموده بوده سروده:

ساقی بده آن شراب نابم	زان باده ناب ده مدام
ز آن باده که گر کسی بنوشد	از رنج زمانه چشم پوشد
آن باده که بدر بی محاق است	مقصود من از وی اتفاق است
ای فرقه اعتدال گستر	ای زمره انقلاب پرور
ای حامی زارعین مسکین	ای رنجبران پاک آئین
آخر ز نفاق روی پوشید	یکسر سوی اتفاق کوشید
دشمن که عنود و بد سگالست	گاهی به طمع سوی شمالست
گاه دیگر از جنوب آید	هر روز تطاولی نماید
این کشور دلفروز ایران	آخر ز چه گشته است ویران
کو آنهمه عز و جاه و صولت	کو آنهمه اقتدار و دولت
آخر نه بعهد شاه جمشید	ایران بفروغ بود خورشید
گردید زمانه با فریدون	از وی بگریخت دشمن دون
از ایرج و سلم و تور بگذشت	هم ظلمت و نار و نور بگذشت

۱ «نوبهار» یکی از جرایدهای مهمه ایران بود که مدیریت آقای ملک الشعرای «بهار» چندی در مشهد و چندی در طهران انتشار می‌یافته است.

۲ نقل از شماره ۱۴ سال اول «نوبهار» منطبقه مشهد.

تا آنکه رسید عهد سیروس  
 باری چو زمانه‌ها بسر شد  
 پس دوره شاه نادر افتاد  
 آن شاه بما چو گشت مهتر  
 باری چو زمانه با فجر شد  
 دردا که وطن شده گرفتار  
 آوخ که وطن خفیف کشته  
 افسوس که خاک پاک ایران  
 تا جاهل و مختلف لسانیم

زد شوکت‌ها بر آسمان کوس  
 ایران همه جا پر از خطر شد  
 چون او شه نیک نادر افتاد  
 ایران ز نخست گشت بهتر  
 ایران همه پر ز شور و شر شد  
 گردیده اسیر چنگ اغیار  
 این رکن قوی ضعیف کشته  
 از ظلمت جهل کشته ویران  
 هر روز دچار این کسانیم

هیات که عقل و هوش نبود  
 ریحان چه فغان که گوش نبود

## قصاید

این قصیده را بمناسبت ورود اعلیحضرت «امان الله خان» پادشاه سابق افغانستان بایران گفته که قسمتی از آن نقل میشود:

تا جلوه کرد کوکبه شاه نامدار  
 خورشید رشک برد بر این شهر و این دیار  
 ای ملک جم بنام بر این طالع بلند  
 ای آسمان بیال بر این خوب روزگار  
 شاه بزرگ امیر امان الله از وفا  
 شد سوی دو زمین وطن خویش رهسپار  
 دولت ز یمن مقدم سلطان گرفته جشن  
 ملت برای دیدن شه جمله بی قرار  
 در یک زمان شدند مه و مهر جلوه گر  
 ری زین دو جلوه سرفلک سودا زافتخار  
 مهر بلند مرتبه بانوی نامور  
 ماه سپهر کوکبه سلطان نامدار  
 فرخنده بانوئی که ثریا<sup>۲</sup> از آسمان  
 اوصاف حسن و عفت او میکند شمار  
 ای شهریار عادل و معبود مرد و زن  
 وی دوستدار مردم و محبوب کردگار

۱ نقل از جریده «امان افغان» شماره ۲۴ سال نهم منطبقه کابل (افغانستان).

۲ ثریا نام ستاره‌ایست که بیارسی پروین گویند (نام ملکه سابق افغانستان نیز ثریا بوده است).

ای عاشق تجدد و ای دوستدار دین  
 ای اختر سعادت افغان زمین که یافت  
 تا مزده وصال تو شد زیب گوش خلق  
 منت خدای را که نمردیم و اوفتاد  
 این خانه نیست درخور مهمان ارجمند  
 ای میهمان بفرق خلائق بنه تو پای  
 ای خسروی که بهر ترقی ملک خویش  
 از بهر عیش و نوش نکردی تو این سفر  
 بودی تو از تمدن هر قوم با خبر  
 رفقی بیای خویش بهر کارخانه  
 شاهان غرب با خبر از عقل و رای تو  
 آن یک بنام خسرو افغان پیاله گیر  
 از دیدن شهان و بزرگان باختر  
 ای شاه ملت تو و ایران برادرند  
 مذهب یکی نژاد یکی و زبان یکی است  
 گر مسلمی ز رنج بگیرد باصفهان  
 باید ز اتحاد و وفاق این دو مملکت  
 ای باد صبحگاه کز افغان همی وزی  
 یارب بکابل ایشمه تشویش و رنج چیست  
 در کابل از فراق امان الله ای عجب  
 یک دسته یار محنت و اندوه بی نظیر  
 آن پیر سالخورده ز حسرت قرین رنج  
 آن یک میان مسجد و قرآن بروی سر  
 آن یک دعای شاه کند در نماز صبح

ای تکیه گاه ملت و ای شمس تبار  
 مشرق ز نام قرخ تو قدر و اعتبار  
 افتاد شور بر سر مردم ز هر کنار  
 بر روی دلفروز تو چشم امیدوار  
 هستیم از بضاعت مزجات شرمسار  
 ای پادشه بیدیده مردم قدم گذار  
 بیرون شدی ز کاخ و سفر کردی اختیار  
 رفقی که علم و دانش و صنعت کنی شکار  
 گشتی تو بر سیاست هر ملک هوشیار  
 بر کشتی فنون و صنایع شدی سوار  
 بسته بخدمت کمر صدق استوار  
 این یک بیاد عافیت شاه باده خوار  
 باز آمدی بدیدن یاران دوستدار  
 در این دو اختلاف نباشد بهیچ کار  
 همسایه ایم و یک دله و هم زبان و یار  
 نالد ز درد مؤمن دیگر بقندهار  
 کردند از حوادث ایام رستگار  
 از چیست این غم دل و این ناله های زار  
 مردم مگر ز دوری شاهند بقرار  
 گوئی بگوش میرسد افغان ز هر کنار  
 یک فرقه پای بند غم و رنج بی شمار  
 و آن طفل شیرخواره ز محنت در اضطراب  
 وین یک کشوده دست بدرگاه کردگار  
 وین با خدا نیاز کند در شبان تار

این گریه میکند که چرا دور شد پدر  
 احسنت بر چنین پدر عادل رؤف  
 ای خاک با طراوت افغان زمین پاک  
 خوش باش زانکه خسرو دیندار میرسد  
 «دارالامان» که مأمن آزادگان بود  
 خسرو بشوید از رخ مردم غبار غم  
 ریحان دوستدار که از راه مرحمت  
 با آن دوات و خامه ز روی ادب نوشت  
 تا آفتاب و ماه بروز و شبان سفر  
 فرخنده موکب شه افغان از این سفر  
 و آن غم همی خورد که چرا رفت غمگسار  
 کور از جان و دل همه باشند خواستار  
 ای جایگاه غیرت و ملیت و افتخار  
 از راه دور جانب آن شهر و آن دیار  
 از روی شهریار شود رشک لاله زار  
 مردم رها شوند ز تشویش و انتظار  
 سلطان باو دوات و قلم داده یادگار  
 در این سفر مناقب شاه بزرگوار  
 از شرق پسوی غرب نمایند اختیار  
 خوشدل رود بسوی وطن شاد و شادخوار

## در اصلاحات اداری مملکت

اندر آن ملک که روی آورد ادبار همی  
 ذلت و فقر و پریشانی با جهل و نفاق  
 چون چنین گردد ناچار شود حال تباہ  
 ای عجب بنگر امروز که در کشور جم  
 مردم او همگی گشته بد اندیش چنانک  
 مردمی رخ بشهفته است از این شهر و دیار  
 بفسون اندر، هر جا که کتی رو بینی  
 نام ایران شده از بد منشی اهل وطن  
 رنجه میگردد پیوسته دل مام وطن  
 یک وطن خواه نیابی که ز اندوه وطن  
 نی خطا گفتم زانرو که در این ملک امروز  
 وه که امروزه نمی بینی در کشور جم  
 گردش کار پریشیده بناچار همی  
 رو نمایند به او جمله بیکبار همی  
 ملک را کار شود یکسره دشوار همی  
 رو نموده است ز هر جانب ادبار همی  
 می نجویند بجز کینه و آزار همی  
 جز همه مکر و فسون نیست نمودار همی  
 گرم بنموده بد اندیشان بازار همی  
 در همه روی زمین خوار و سبکبار همی  
 چه ز کردار بد ما چه ز گفتار همی  
 در دل اندرش نباشد غم و تیمار همی  
 نبود هیچ وطن خواه پدیدار همی  
 جز گروهی همه نا بخرد و بدکار همی

عاقلانرا همگی تیره شد افکار همی  
 نبود گردون بد سیرت و غدار همی  
 چه خطا رفته است از کنبند دوار همی  
 این حقیقت نتوان کردن انکار همی  
 زین عجب تر نفتند هیچ کجا کار همی  
 خار خرمانه و خرمانه شود خار همی  
 زانکه ما جمله بدائیم سزاوار همی  
 گرچه اندیشه آن باشد دشوار همی  
 میشود اما با کوشش بسیار همی  
 منقلب گردد کلیه اطوار همی  
 تا شود رکن امور از بن ستوار همی  
 مردمانی همه دانشور و هشیار همی  
 طالع خفته نمی گردد بیدار همی  
 زود بهبودی می یابد بیمار همی  
 کرد غفلت بزدائیم ز رخسار همی  
 باز کردش همه کمشنده آثار همی  
 نخل امیدش پیوسته دهد بار همی  
 همه جویند ز درگاهش زنهار همی  
 رهروان را همه دادار تکهدار همی

ایدربغا که برفت از کف سر رشته کار  
 هله ریحان چه کنی فریاد از دست سپهر  
 مردم بینا دانسته چو در چاه فتاد  
 این پریشانی ما بر ما از کرده ما است  
 بد نمائیم و ز بد حاصل نیکو طلیم  
 حاصل کرده بد هرگز نیکو نشود  
 کر ز هر سوی بلا بارد بر ما نشکفت  
 این زمان باید کوشید بآبادی ملک  
 من نگویم نشود آباد این ملک قدیم  
 وهله اول باید که در این ملک قدیم  
 رو نخستین سوی اصلاح اداری آریم  
 برگزینیم همی از بی آرایش ملک  
 بی چنین مردم هرگز نشود کار درست  
 تجربت کرده و هشیار چو کردید پزشکی  
 هر یک از بهر وطن بادل و جان کارکنیم  
 چون چنین گردد آباد شود این کشور  
 صیت آزادگیش در همه آفاق رود  
 خسروش کامروا گردد و شاهان جهان  
 راه این است و جز این نیست رهی بهر نجات

۱ آقای وثوق الدوله رئیس الوزراء معروف ایران (رجوع شود به «وثوق» در همین مجلد)  
 جوابی داده اند که ذیلا درج میشود:

نیک بی برده بکیفیت اسرار همی  
 لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی  
 بتدائیر و حیل داخل هر کار همی  
 که نکود سر مبارات زیانکار همی

آفرین باد به ریحان که بیروی خرد  
 هست اصلاح ادارات کلید در گنج  
 مارها مفتخورانند که هر لحظه شوند  
 سائمی باید دانا و مدبری پر دل

## بهارید

### مهتاب در آشیانه بلبل

ای بلبل بیقرار مضطر	دارم خبری ز طرف گلزار
آورده نسیم روح پرور	پیغام خوشی ز کوی دلدار
از باد بهار گشته بکسر	آثار فرح همی پدیدار
شد روی زمین ز خلد بهتر	گردید سپهر رشک فرخار
شد غنچه بیاغ پرتو افکن	بگرفت زمانه رنگ دیگر
رو کرد بکوهسار و گلشن	با وجد و سرور و کامکاری
شد کوه و دمن همه مزین	باد طرب آور بهاری
بگذشت زمان سوک و شیون	شد باغ و چمن همه نگاری
	گردید که امیدواری

خوش کامی و عیش شد میسر

### باد بهار در باغ

ای باغ فسرده پریشان	ای خفته روزگار برخیز
ای خسته ز محنت زمستان	شد موسم نوبهار برخیز
ای جورخزان کشیده بستان	گردید زمان کار برخیز
وی بلبل خسته جان گریان	شد روز وصال یار برخیز
	برخیز و بیاغ و راغ بنگر
ای خاربن خمیده قامت	هشدار که نوبت شباب است
ای باغ ز خواب استراحت	برخیز کنون نه وقت خواب است
کیتی نپذیرد این سکوت	بیوسته زمانه در شتاب است
وی فاخته با دو چشم عبرت	بنگر که جهان در انقلاب است
	مانده روزگار کشور
آن کشور قریح توانا	وان خطه جاودانه آباد
ایران که ز عهد شاه دارا	بوده است هماره خرم و شاد



اسباب سرور او مهیا بهروزی و عزتش خدا داد  
 دیروز بزرگ بود اما امروز ندانمش چه افتاد  
 کاینگونه شده است زار و مضطر

### اندرز آفتاب

ای زاده داریوش اعظم تا چند فکار و ناتوانی  
 اسباب سرور کن فراهم بنشین بریر کاهرائی  
 تا چند اسیر محنت و غم این نیست طریق زندگانی  
 هشدار جان و دل که خواهم پندیت یکی دهم نهانی  
 این پند گزیده بشنو ای در  
 خواهی که وطن شود گلستان وین ملک بسان باغ مینو  
 آباد شود دیار ویران گردد همه کار ملک نیکو  
 کار من و تو رسد بسامان فیروزی رو کند ز هر سو  
 از مکر و فساد رو بگردان کن سوی وفا و راستی رو  
 وین بد منشی برون کن از سر

### ایضاً

#### استقبال از غزل آقای وثوق الدوله<sup>۱</sup>

شد شاخ گل ز باد بهار اهتزاز کن  
 بلبل بطرف باغچه شد نغمه ساز کن  
 نرکس اگر شبیه نباشد بچشم یار  
 ایستادن چراست دلکش و مخمور و ناز کن  
 تا نزد باد شاخه گل رفت بر رکوع  
 بلبل بروی غنچه گل شد نماز کن

۱ آقای وثوق الدوله غزلی سروده بودند که غالب ادبای ایران استقبال نمودند و در روزنامه «گل زرد» بطبع رسیده. غزل آقای وثوق الدوله باین شعر شروع میشود: ای بر قبیله دل و دین ترکتاز کن دست جفا بخرمن دلها دراز کن.

بر گلشن ابراز دل و جان کشته خواستار  
 گوهر ز دیده بر رخ گلشن نیاز کن  
 قمری مگر که دلبر فتان خوبروست  
 ورنه چراست از همه کس احتراز کن  
 در مرغزار سر بهم آورده گلبنان  
 در گوش بکدگر شده ابراز راز کن  
 بر شاخه‌ها نسیم کند شکوه از رقیب  
 نالنده همچو عاشق سوز و گداز کن  
 خمگشته ضمیران ز بر سوسن بنفش  
 خیاطگی است جامه بقامت طراز کن  
 بر کار دل ز دست خزان عقدها فتاد  
 نو روز دلفروز بود عقده باز کن  
 مردم بروی بکدگر از مهر بوسه زن  
 عاشق بیار دست محبت دراز کن  
 جز عندلیب و جز من سرگشته‌ای عجب  
 نبود کسی که نیست ز وجد اهتزاز کن  
 ریحان ز کربه خاطر مردم پریش ساز  
 بلبل ز ناله باب مصیبت فراز کن  
 کفتم من این قصیده بدانسان که خواجه گفت:  
 «ای بر قبیله دل و دین ترکناز کن»

## غزلیات

روز و شب مائیم و درد و ناله و سوزنده آهی  
 ای صنم در عشق تو ما را بود خوش دستگاهی  
 بارها من قصد کردم راه صحرا پیش گیرم  
 جز سر کوی تو جانا پیش نامد هیچ راهی

پیش خود گفتم که دلها را بدلها راه باشد  
 با کمال هوشیاری کرده بودم اشتباهی  
 خاطر من تابنده است از معرفت چون آفتابی  
 تا سروکارم بود با خوبروئی همچو ماهی  
 عاشقم شوریده‌ام پیشم مکن هرگز حدیثی  
 جز ز رخسار نگاری جز ز چشمان سیاهی  
 ای که پرسیدی که ریحان کیست بشنو تا بگویم  
 عاشقی افسرده حالی خسته جانی بی پناهی

✽

بوی خوش امل بمشامم چرا گذشت  
 شهد امید و عشق بگامم چرا گذشت  
 روزم سیه ز محنت شهرت شد ای عجب  
 این بیک بی خجسته ز بامم چرا گذشت  
 سرگشته کرد و دلنده از یک نکه مرا  
 زین کوچه ماه کبک خرامم چرا گذشت  
 خاکم بیاد داده شد ای عشق آتشین  
 عکس جمال بار بجامم چرا گذشت

هستم من از بضاعت مزجات شرمسار  
 در محضر «بهار» کلامم چرا گذشت

✽

نبودم در قفس آزاد در طرف گلستان هم  
 بهاران بی کس و ناشاد هنگام زمستان هم  
 مگر جز خون دل یارب نصیب من نشد هرگز  
 که بی تقصیرم آزارند بد خواهان و یاران هم

ز عشق آن مه دلبر پریشان شد دل مضطر  
 شکایت دارم از اختر و زان زلف پریشان هم  
 نسیم نوبهار آمد الا ای ابر آذاری  
 بحال من بیار امروز و بر احوال ایران هم  
 برای خاطر ربحان تو ای رشک مه تابان  
 بگیر از من دل و ایمان بکن قصد سر و جان هم  
 ✽

میان محبس تاریک در هوای تو هستم  
 بیاد روی فرح بخش دلگشای تو هستم  
 چه درمیانه زندان چه طرف باغ و گلستان  
 بهر کجای که هستم در ابتلای تو هستم  
 گر قسم آنکه از این ماجرا نجات بیابم  
 مرا چه سود که پابند ماجرای تو هستم  
 میان این همه نومیدی و عذاب و ملامت  
 امیدوار از آنم که آشنای تو هستم  
 مگو تو باز بریحان که زنده بهر چه هستی  
 قسم بعشق تو من زنده از برای تو هستم  
 ✽

خواهی تو اگر بینی حال من مسکین را  
 از روی وفا یک ره بین دار مجانین را  
 در عشق چنین یاری شایسته بود یاری  
 عاشق بدهد برباد عقل و خرد و دین را  
 خواهی نشود افزون دیوانگیم جانا  
 پیوسته مده برباد آن گیسوی پرچین را

ای آنکه بیای خود در چاه نهادی پای  
 بیسوده مکن نفرین کردون بد آئین را  
 در محنت و غم ریحان دانی ز چه یاد آرد  
 پیوسته بیاد آرد گلها و ریاحین را

### غزل عاشقانه

گر بت پرستان بنکردند آنسرو سیم اندام را  
 بتخانه‌ها ویران کنند آتش زنند اصنام را  
 زاهد ز خود غافل شود و هوشش ز سر زائل شود  
 کار دلش مشکل شود گر بیند آن اندام را  
 از اشک خونین دیده تر قوتم همه خون جگر  
 آری چنین آرم بسر اندر غمش ایام را  
 بودید هر جا کامران ای عشق‌بازان جوان  
 یاد آورید اندر جهان این عاشق ناکام را  
 خواهی که کار آسان شود ریحان مترس از نیک و بد  
 عاشق ز سر بیرون کند سودای تنگ و نام را

### قطعه عاشقانه

اگر هزار هنر من بدوستی دارم      چو بیوفا نیم ای دوستان کنه‌کارم  
 روا بود نکند کس نگاهم از ره مهر      بدین گناه که در دوستی وفا دارم  
 تو شکرین لبی ای ماهرو ولی منم      بسا شاهد بود برگزیده آثارم

عزیز و محترمم نزد خلق چون ریحان  
 ولی چه سود که نزد تو ای صنم خوارم







سید صادق خان (سرمد)

## سرمد

سید صادق خان متخلص به «سرمد» پسر سید محمد علی در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در طهران متولد شده و از هفت سالگی در مدارس جدیدہ طهران بتحصیل مشغول گشته ولی بمناسبت عدم استعداد مالی نتوانسته است تحصیلات خود را بیابان رساند.

در هیجده سالگی بدو در خدمت یکی از وکلای عدلیه بنویسندگی مشغول شد و بعداً دوره علوم قضائی را طی کرده خود مستقیماً بوکالت عدلیه گرائید و فعلاً بهمین شغل آزاد اشتغال دارد.

سرمد از جوانانی است که دارای طبع سرشار و ذوق سلیم است و بروش نو شعر میگوید هر گاه طبع خود را بکار اندازد و در شاعری ممارست کند بدون تردید از شرای خوب نسل معاصر خواهد گشت.

اشعار وی که متضمن قصاید و قطعات و مثنویات و غزلیات شیرین است دارای مضامین بدیعہ و نکات دقیقہ و تقریباً در سادگی و لطافت شبیه اشعار ایرج میرزا است.

اشعار ذیل بهترین نمونه است که از دیوان او انتخاب شده

### نقشہ

این قطعه را در مسابقه مطروحه روزنامه «ایران» سروده و الحاق گوی سبقت را از دیگران ربوده است:

سحرگاهان که باد صبح سر کرد	سر انگشت خود با زاله تر کرد
ورق زد دفتر گل پیش بلبل	که برخوان درس عشق از دفتر گل
خروسان متفق بر بام ایوان	طلوع صبح را کردند اعلان



که زهره دست و پای خویش گم کرد  
 فراری گشت ماه و مهر خندید  
 نقاب افکند از رخ دختر گل  
 درچون غنچه روی از کس نگیرند  
 گشوده چشمهای پر ملاحظ  
 بزک کردند و با بلبل نشستند  
 همه شیک<sup>۱</sup> و قشنگ و آخرین مد<sup>۲</sup>  
 بتن پیراهن گلدار کرده  
 نمایان از لطافت ساقهایش  
 بدنش دو صد چشم و دهن باز  
 که از نسوان بر ضد حجابست

☆

دمش خونین ولیکن دامنش پاک  
 گرفته نامه اندر دهن سرخ  
 ولی دیدم که عنوانش بخونست

☆

پس آنکه از بنفشه جمله گوی  
 چنان پروانه پرواز کرده  
 ندیده روی او گیرد گلویش  
 قمار حسن را با یکورق برد  
 ز نیکو طلعستان نیکوترش دیده  
 دکان خو برویان بسته از تو  
 بعشق تو وطن گردیده باغم

چنان خورشید بر مه اشتمل کرد  
 سیاه شب شکست فاحشی دید  
 بامر پادشاه کشور گل  
 مگر دوشیزگان فرمان پذیرند  
 عروسان چمن از خواب راحت  
 بشنم دست و روی خویش شستند  
 همه بسته گلو بند زمرد  
 یکی در خوشگلی اصرار کرده  
 یکی جوراب ابریشم بیایش  
 یکی را تکه های پیرهن باز  
 عروس گل از آترو بی نقاست

گریبان چاک سر ز لاله از خاک  
 کمر بندش سیاه و پیرهن سرخ  
 ندانستم حدیث نامه چونست

جمال جمله گلها نه به یکسوی  
 بنفشه چشمها را باز کرده  
 رسد بر مغز هر کس بوی مویش  
 بحسن از هر کلی گوی سبق برد  
 چو رب النوع گل رنگین پرش دید  
 بگفت ای سد چومن دلخسته از تو  
 توئی در بوستان چشم و چراغم

چه میخواهی بدین حسن آلهی  
بنفشه داد آهسته جواش  
مرا قدری چمن بر صورت انداز  
هوس بازان اگر بیجا نخندند  
مرا خود رأی بر رفع حجابست  
ولی کار از نظر بازان خرابست

☆

در اوّل کرک را صاحب وفا کن  
چرا زنجیر از صیدی بداری

☆

سخن سرمد همین اندازه کافی است  
همان بهتر که ما خاموش باشیم  
که اینگونه مباحث اختلافی است  
چرا دشمن برای خود تراشیم

## غزل

### بطرز جدید

دیشب نفهمیدم چه شد  
رنجید و پرسیدم چه شد  
رنجید از من یار من  
تلخ آمدش گفتار من

من کی؟ کجا؟ بد کرده‌ام

یک حرف تو رد کرده‌ام

هرگز نمی‌کردم گمان  
برخویشتن خود بین شوی

وز گفته اهل زمان  
در حق من بد بین شوی

با حرف مردم سر مکن

بشنو ولی باور مکن

من راستی میخوامت  
بین خود چه فکر کج کنی

تو دوستی میکاهمت  
هر چند با من لج کنی

من انتقامی نیستم

اینقدر عامی نیستم

محبوب اگر بکدل بود مشکل نباشد ناز وی

ور نیز هم خوشگل بود رقص شو بر ساز وی

ورنه بصر ف خوشدلی

صورت نبندد خوشدلی

در بکدلی محبوب من محکمتر از مردان بود

ز آتروی شد مطلوب من کز غیر روگردان بود

تا خوش بود اخلاق وی

من بنده ام مشتاق وی

غیر از جمال ظاهری کز جمله خوبیها بود

در باطنش چون بنگری چون ظاهرش زیبا بود

باشد که زیبا تر شود

شیرین تر از شکر شود

سرمد برغم انجمن رسم غزل هم تازه کن

چون اوستادان سخن خود را بلند آوازه کن

بگذار تا بیدانشان

از غم بسوزد جانشان

## آئینه فلک

### بطرز خاص

دیشب که بستم بر بام خانه بود

مرئی و منظرم گوهر نشانه بود

رویم بمآفتاب

پشتم برختخواب

از نقش اختران این سقف لاجورد  
سرخ و سفید و زرد چون خیل دختران

هر یک بروی باز

نازد کرشمه ساز

آئینه فلک یک ذره لک نداشت  
بیشک رخ ملک حسن فلک نداشت

نقش همه ظریف

نورانی و لطیف

شب از رخ قمر چون وقت عصر بود  
بیحد و حصر بود تمداد این صور

وز غرب تا بشرق

غرق چراغ برق

✽

وقتی که چشم مهر در چشم ماه بود  
این طور می نمود از صافی سپهر

کاین ماه خوب چهر

عکسی بود ز مهر

ماه چهارده سر بر کشیده بود  
خورشید شب کله بر سر کشیده بود

کافتد بخوابگاه

میدان دهد بمان

چون قرص آفتاب سیزش بسر رسید  
دور قمر رسید بر چرخ پر شتاب

الشمس كالقمر

تجری لمستقر

\*

پهناور فلک چون بحر بیکران  
قرص قمر بتک کشتی صفت در آن  
و آنرا که ناخداست؟

این قصه با خداست

آورده چون نهنک بر ماهیان هجوم  
وز هیئتش نجوم مات و پریده رنگ

چشمک زنان بهم

چون شخص متمم

دانی که عرشیان از چه بلرزه اند

مانند فرشیان بس هیز و هرزه اند

حیران بکار خویش

دور از دیار خویش

## اقتضاء و تربیت

یکی از دوستان معرفت دوست  
در آنمجلس که خاص شاعران بود  
عقاید حق و باطل گفته میشد  
باستشهاد آیات عدیده  
کزین پس چون سخنگویان پیشین  
سخنگویان پیشین بی کم و کاست  
هم او میگفت در پایان گفتار  
که سعدی علیه الرحمه چون مرد  
سخن در هر بد و خوبی که رانده  
سمند فکر از هر سو شتابد  
که هر جا روکنم در دیده ام اوست  
سخن از شعر و شاعر در میان بود  
یکی خندان یکی آشفته میشد  
چنین میکرد اظهار عقیده  
نگوید کس سخن دلبنده و شیرین  
بگفتند آنچه باید گفت یا خواست  
که خود این بود بیشک جان گفتار  
روان شعر را همراه خود برد  
بنات فکر را بگری نمانده  
ز سعدی هیچ جا خالی نیابد

نهان در هر غزل دارد غزالی  
 گلستانش خزان هرگز نه بیند  
 همانا بوستانش بوستانی است  
 نه خود سعدی دگر ره باز آید  
 رهی با آنکه خود سعدی پرستم  
 که آری آندرین رای اتفاق است  
 مرا هم حرفی از سعدی بلب نیست  
 ولیکن گر جدل با حق نباید  
 مرا چون شاهد دعوی بدست است  
 در اول گویمت اصل نکوئی  
 وگرنه تربیت اصل اسول است  
 بهر عصری که رونق یافت کاری  
 چو گاو سامری معجز نما شد  
 زمانی یاف رونق دانش طب  
 عرب چون در فصاحت برتری جست  
 سخنگویان پیشین هم که خفتند  
 کنون هم گر سبب سازد در آمد  
 دریفا کس طرفدار سخن نیست  
 همه بر مدعا در حق خویشند  
 نخواهند از حسد گویا چنینم  
 همین بر مدح و تحسین زبانی  
 مرا با مردم دیگر چه کار است  
 کلاسی کش پروگرام است هرروز  
 بشاکرد از معلم بخیل ورزد  
 که هر یک میبرند از دل ملالی  
 اگرچه باغبان خارش نه چینه  
 که هر برگ گلش را دوستانی است  
 نه چون او کس سخن پردازد آید  
 بیامد رشته مطلب بدستم  
 که سعدی شاعری شیرین مذاق است  
 که با سعدی جدل شرط ادب نیست  
 رضا دادن بناحق هم نشاید  
 اگر خاموش بنشینم شکست است  
 که باشد هرکلی را رنگ و بوئی  
 که امروزه براتش لا وصول است  
 پدید آمد در آن فن نامداری  
 عصای موسوی هم ازدها شد  
 مسیحا شد نبی در خاک مغرب  
 یتیمی آمد و پیغمبری جست  
 خلاف اقتضا چیزی نگفتند  
 نه سرمد هرکسی گردد سر آمد  
 کسی همفکر من در انجمن نیست  
 پس افتادند و پندارند پیشند  
 ولی ناچار خوانند آفرینم  
 پیرس از قلب ایشان در نهانی  
 که استاد سخن دانم «بهار» است  
 چه گیرد دست اطفال نو آموز  
 اگر کوهی بود گاهی نیرزد

سخن را گرچه آهنگ درشتی است      ولی کتمان حق هم کار زشتی است  
 بیاید گفت و نتوان دم فرو بست      بهر جمعی متناقض بکندو تن هست  
 ترا عجز است از گفتن بمن چه      گناه تو بر اهل انجمن چه  
 نمیدانی اگر رنج حسد چیست      حسد جز آفت جان و جسد نیست  
 تو هم گر مرد میدانی بزن گوی      حسد بگذار و مردانه سخن گوی  
 مگر نشنیده با اندکی صبر      برون آید رخ ماه از پس ابر  
 اگر در طبعی استعداد باشد      کجا محتاج استعداد باشد  
 امید است اوستادان نیک سنجند      که ناسنجیده از مخلص نرنجند  
 سخن در اقتضاء و تربیت بود      نه این ابیات حشو و حاشیت بود  
 مپنداری سخن بیجا ادا شد      که در واقع عمل بر اقتضا شد  
 قسم بر زلف یار و ساق ساقی      ز مطلب چند بیتی مانده باقی  
 هنر نبود که با زور زر شاه      رسائی قبه خرگاه بر ماه  
 هنر باشد که بی تشویق ممدوح      سخنگوئی که گردد شاد از آن روح  
 زمانه نیز اگر همت کمارد      هزاران سعدی و فردوسی آرد

## نظم و نثر

بحث این موضوع شد در انجمن<sup>۲</sup> کز نظم و نثر  
 در ادای مقصد ناطق کدامین درخور است  
 نظم بهتر میتواند عرضه مطلب کند  
 یا که نثر این عرضه را دارد که مطلب پرور است  
 بی تاقل در جواب این سخن بایست گفت  
 زین جهت تنها اگر گویند نثر اولی تراست  
 در تکلم زحمت گوینده جز تعبیر نیست  
 وز قفای قافیت چشمش نه هر سوی در است

۱ نقل از کانون شماره ۱ شماره ۲۶ سال اول .

۲ مقصود انجمن ادبی ایران .

هر قدر هم طبع شاعر را توانائی بود  
 باز فکر وزن شعرش مایه درد سراسر است  
 لیک اگر خواهی مقام ایندو از دیگر جهات  
 نثر چیز دیگر است و نظم چیز دیگر است  
 نثر کی قادر بود کاندرا مزاج مستمع  
 آن اثر بخشد که اندر شعر شاعر مضمر است  
 یکدو بیت نغز اندر مغز ارباب خرد  
 جا چنان گیرد که کوئی این صدف وان گوهر است  
 در دماغ نجان نشاطی آورد شعر بدیع  
 کز نشاطش میتوان گفت این می و آن ساغر است  
 کر فصیح اقتد سخن مثل مثل سایر شود  
 و اندر افواه اقتد و محفوظ هر دانشور است  
 هر کجا بحثی رود یک شعر شاهد آورند  
 شاهد شیرین تر از این در کدامین محضر است  
 و سخن غالب شود هر چند از دانش تهی است  
 هر کس از تازی و رازی چند شعری از بر است  
 آنکه در دفتر ننگجد شاعر اندر مصرعی  
 خواهدش گنجانند از آن بر صدر دفتر زیور است  
 حکمت سقراط را یک بیت تضمین میکند  
 معجز است این خود مگر شاعر کم از پیغمبر است  
 رو سپید آنشاعری کاندرا کتاب روزگار  
 رو سیه از معنی یک بیت او صد دفتر است  
 مجمع الاضداد پنداری بود یک بیت نغز  
 خواب را بیداری و بیدار را خواب آور است



فتنه‌ها بنشانند و هنگامه‌ها برپا کند  
 گاه اندر خاصیت آست و گاهی آذر است  
 این اثر در شعر پیدا شد که صاحب‌دولتان  
 مدعی گشتند و منکر کاین رویت منکر است  
 سحر و جادو هست در کار سخن معلوم نیست  
 زانکه عهد ما نه عهد ساحر و جادوگر است  
 تا نکرده غره بر گفتار خود هر شاعری  
 بایدش گفتن نه هر شعری بدین شأن اندر است  
 وینچنین نبود که هر کس جمله موزون کند  
 گفتنش بتوان سخن پرداز و دانش کستر است  
 در سخن معنی بیاید تا جهانگیری کند  
 ورنه بیمعنی سخن چون مرغ بی بال و پر است  
 آنچنان مضمون پیروز کز پس چندین زمان  
 گر نمائی تو بماند شعر تو تا داور است  
 باری اندر نثر تاثیری که در نظم است نیست  
 این سخن باور کن از سرمد که جای باور است

## غزلیات

بولای تو که اندوختنی است	بوفای تو که آموختنی است
هر کتابی که در آن وصف تو نیست	قول هر کس که بود سوختنی است
هیچ اندوخته ما را نبود	جز ولای تو که اندوختنی است
اگر افروخته خواهی ما را	رخ برافروز که افروختنی است
دوختم دیده برویت چکنم	دیده بر روی نکو دوختنی است
نه من از عشق تو میسوزم و بس	کیست کز آتش تو سوخته نیست

سرمد این نقد گرانمایه عمر

سهل مفروش که نفروختنی است

✱

از رقیبان تو ما را چه خیالی باشد  
 لازم است اینکه کسدمحنت هجرتورقیب  
 کز تو برگشتن ما امر محالی باشد  
 عشق من با تونه وابسته خال و خطتست  
 تا بدانی که مرا بیتو چه حالی باشد  
 همه خوبان جهان مظهر حسند و جمال  
 که خط و خال جهان خواب و خیالی باشد  
 آدمیزاده که عاشق نبود حیوانی است  
 در ضلال آنکه نه عاشق بجمالی باشد  
 حسن خال آرزوی مردم کونه نظر است  
 که نه شایسته تحصیل کمالی باشد  
 کیرم ای مرغ برون آمدی از کنج قفس  
 عارف اندر طلب حسن مآلی باشد  
 ابلهی کن که در این دایره بیسرو بن  
 ذوق پرواز نه در هر پر و بالی باشد  
 عقل بر پای خردمند عقالی باشد

شعر تر گفتن و اندیشه شیرین سرمد  
 فرع آنست که حالی و مجالی باشد

## جمال دیگران

این قطعه متضمن نتیجه اخلاقی و مضمونی نیکو است

روزی بیارکش خری اسبی بطعنه گفت  
 چند از برای هر خس خاشاک میبری  
 ما را بزیر ران بدر آرند خسروان  
 ز آنرو سزد که بر تو نمائیم مهمتری  
 لیکن ترا چو پشته خاری بود به پشت  
 ناچار خوار آئی در چشم مشتری  
 خر پاسخیش داد، که اندیشه بشر  
 زمین خد بنگذرد گر از اوصاف نگذری  
 کای خود پسند بیخبر از کار روزگار  
 خود را چه می فریبی از لاف بزتری  
 ما و تو هر دو بارکش مردمیم و هست  
 در رنج بار بردن ما را برابری  
 کیرم که بار تو است کهر بار من خزف  
 سود من و تو چیست ز سودای دیگری

جمال غیر را چه تفاوت کند که بار  
 سنگ و سفال باشد یا زر جعفری

## بد و خوب

این قطعه کوچک دارای مطلبی بزرگست

هر که با خنده خون مردم ریخت بر دو چشمش عوام بنشانند  
و آنکه حق گفت و ناسزا نشنفت مردمش آدم بدی دانند  
چونکه معنی خوب و بد اینست وای اگر مردمت نکو خوانند

## سخن

بتقلید گویندگان کهن  
طبیاع چو گردنده گردون بود  
سخن گوی باشد زبان زمان  
زمان را کسی ترجمانی کند  
کهن هر چه شد ناروا میشود  
درخت کهن کایدش بوی مرگ  
نکردم کنه گر نکبتم سخن  
بهر لحظه میلش دگر کون بود  
که حال زمان را شود ترجمان  
که با منطقتش همزبانی کند  
وگر نو نکرده فنا میشود  
به پیوند نو نو کند شاخ و برگ  
کهن تا نگردی نو آموز باش  
بهر روز دانای آتروز باش

## رباعی

در منقت شراب

می آفت جانست و زبان بخش خرد  
آترا که خرد یار بود می نخرد  
ای باده پرست اگر نکو در نگری  
نو می نخوری بلکه ترا می بخورد

عقیده سیاسی

چون کار جهان جمله ستیزاست و نبرد  
در مذهب ما که نیست جز مذهب مرد  
با بیطرفان بیطرفی باید جست  
با خیره سران خیره سری باید کرد







سرہنگ غلام حسین خان (سرود)

# سرود

سرهنک غلام حسین خان متخلص به «سرود» پسر مرحوم میرزا محمد علیخان کرکائی متخلص به «شکیب» بسال ۱۳۱۲ هجری قمری در طهران متولد گردیده. معظم له نواده مرحوم میرزا محمد علیخان متخلص به «ناطق» است که از شعرای زمان شاه سلطان حسین صفوی بوده و بسبک هندی یعنی بروش «عرفی» و «صائب» و «کلیم» شعر می سروده است.

آقای سرود مقدمات شعب علوم و ادبیات را بدو باسلوب قدیم در نزد اساتید فن آموخته و سپس باقتضای زمان بر طبق اصول جدید در مدارس عالیہ علوم متنوعه را تحصیل کرده و مخصوصاً زبان فرانسه و انگلیسی را بخوبی فرا گرفته و در ادبیات مغرب زمین فصیحی بسزا نموده است.

چون موسیقی یکی از ارکان صنایع مستظرفه و از زمانهای پیش همواره با شعر توأم و همدوش بوده است، آقای سرهنک در تحصیل این فن همت کماشته و اکنون از اساتید موسیقی بشمار میروند.

مشار الیه از عنفوان جوانی بخدمت نظام گرائیده و اکنون نیز با درجه سرهنکی که از درجات عالیہ نظام جدید ایران است بخدمت اشتغال دارد و در حقیقت صاحب سیف و قلم است.

دیوان اشعار این شاعر ارجمنند در حدود هفت هزار بیت است و این مقدار غیر ازان است که قبل از بیست سالگی سروده و بجمع آوری آن التفات ننموده اند، تاکنون دیوان کامل ایشان بطبع نرسیده، فقط بعضی اشعار و قسمتی از مقالات ادبی ایشان در مجلات و جراید مهمه طهران انتشار یافته است.

از تالیفات ایشان «فرهنگ پارسی» و «جغرافیای مفضل ایران» است که با دقت کامل تهیه و تدوین شده و هنوز بزبور طبع آراسته نگشته است. نمونه اشعار بلند شان این است:

### چکامه اندرز

پریشان مکن دل بتی فتنه جو را	بخاک مذات مریز آبرو را
مشو خاطر آشفته زنجیر مو را	متاب از جمال بتان روی اما
بچشم تو تنگ آورد چار سو را	کند کاخ جان نیشه عشق ویران
مکن زعفرانی بافراط رو را	بنوشی اگر باده ارغوانی
بکتری گرایش دهد نیکخو را	که میخوارگی هوش فرسوده سازد
که پایان نباشد بدل آرزو را	امل را مده بر عمل قهرمانی
مکن چیره بر نفس دست عدو را	بمردی بزن پشت پا بر هواجس
کند از تو مقلوب روی نکو را	که گر بر هوی نفس مغلوب آید
قد چیرگی بر تو هر یافه گو را	به لاغ از سپاری دماغ طبیعت
که بر خود کنی رایگان هایهو را	مگو با بد اندیش راز درونی
بتابد رخ این سست یمان و یوا را	به مهر جهان دل مکن سخت دآخر
مکن تازه دستان سنگ و سبور را	به پیری مشو با جوان هم ترازو
برد از بیان نکته رنگ و بو را	بود اشکم پر تهی از معانی
نیاید بر آهنگ دلکش ستوا را	از ایرا که خالی میان گر نباشد
که ناید دگر باز آن آب جو را	میندیش بر کرده های گذشته
بیاز است و دارد بجان تو بتو را	ز یار منافق بکن سیر خاطر
که آزرم بر روی فشارد گلو را	مزن دم چو نیکی نمائی بیاری
کهن جامه باشد که دارد رفورا	بیار آن نکوئی پس از بدسگالی

در این ره بیابان برد گفتگو را  
کره لاجرم در میان باشد او را

سرودا چه خوش گوید آزاده مردی  
که چون رشته بگست و بستند برهم

## از مثنوی خردستان

که از بی زری جامه بر تن مدر  
غم جامه افزوده گردد بر آن  
که ندهند افزونت از حصه بهر  
که نبود جهان غیر خواب و خیال  
مکن هیچکدامت از غم نوان  
نماید جمال و گراید بمهر  
شگفت آیدت کاین گرایش ز چیست  
بهر بد ز دل برمیاور خروش  
ستم را مدان از بی آن روای  
منه بر دل بار افتاده بار  
سر انجام جای تو باشد مفاک  
مپندار بر خود روا خوی دد  
که کس نذرود باز جز آنچه کشت  
برون آر چون باغبان گل ز گل  
بخاک عمل تخم نیکی بکار  
ز پای زبونان بکن خار کین  
سپهرش کند پای بند کراش<sup>۱</sup>  
اگر ناکهان سوخت در بین جمع  
ز جان شمع را هم بر آمد دمار  
که خون زمین در دل اندوخته

چنین گفت دانشوری با پسر  
که بر دل گرت هست اندوه نان  
مکش درهم ابرو ز بیداد دهر  
ز بیش و کم دور کیتی منال  
ز ناسازگاری دور زمان  
بسی برنیاید که بینی سپهر  
کند با تو آن کاندرا اندیشه نیست  
چو نیش جهان است توام به نوش  
زر و سیم کیتی چو ماند بجای  
جهان چون نباشد بکس پایدار  
بری کاخ را بر سپهر ار ز خاک  
میالای جان را بکردار بد  
مگرد ایچ پیرامن کار زشت  
بگفتار نیکو بیارای دل  
بود در جهان تا که روزت بکار  
تو را تا که دست است بالا نشین  
رسد بر دلی گر ز دستی خراش  
پر و بال پروانه از جور شمع  
سر انجام با دیده اشکبار  
جگر از چنار است زان سوخته

۱ اشاره باین بیت مشهور است:

اما گرهش در میان هست.

چون رشته گست میتوان بست

۲ بریشاف و فرسودگی.



چو برهم درد کرک میش زبون بریزد از او تیر صیاد خون  
 کرت دیده هوش نبود بخواب باندرز من پوی راه صواب  
 تو میسند بر دیگران آن گزند  
 که بر خویشان دانش نا پسند

## غزلیات

در دامنم ز دیده تر بس کهر فتد      ترسم که راز عشق تو از پرده بر فتد  
 آه از جگر برآید اگر در غم فراق      آتش ز سوز آن بدل خشک و تر فتد  
 تا اشک چشم و گونه زردم بود بکار      کی حاجتم بعشق تو بر سیم و زر فتد  
 بار فراق روز کشیدم به پشت دل      تا در شب وصال بدوش سحر فتد  
 در پای دل نیاز رهن نقد جان کنم      بار دگر بکوی توام گر گذر فتد  
 چشمت نریخت خون دل ابرو بطعنه گفت      تیغ ار بدست مست دهی بی هنر فتد  
 جانرا بروز دل بنشانم اگر شبی      بر طره سیاه توام یک نظر فتد  
 سرمایه حیات بسودای عشق شد      سود چنین معامله روی ضرر فتد  
 عشق است آن نهال که هر چند ز اشک چشم      بیشش دهند آب فزون بی ثمر فتد  
 عمر دراز چون نرود در فراق یار      خوش آنکه کوتاه آید و بس مختصر فتد  
 کاخی که پایه اش بستم بر شود ز خاک      آخر بحکم دهر بزیر از زبر فتد  
 شد رهبر مراد چو ناکامیم سرود  
 اندیشه وصال به بوک و مگر فتد

✱

✱

✱

دل شوریده چو با پیر مغان یار افتاد      خرده می را بگرو در کف خمّار افتاد  
 جرعه نوشان خرابات جهان میگویند      خنک آنکس که در این مرحله هشیار افتاد  
 چند سنگین کنی از بار طمع پشت امل      نیست آزاده جز آنکس که سبکیار افتاد

در کف حادثه جویای بلا گشته دلم      که بهنگام عشق تو گرفتار افتاد  
 از بی نام فتاد آنکه بدنبال قضا      راه بدنامی او بر سر بازار افتاد  
 نرگس مست تو گر خون جهانی همه ریخت      هست در کيفر این جرم که بیمار افتاد  
 دهند راز نهان بود ولی با دل زار      نکته گفت که از پرده برون کار افتاد

چند زاری ز غم یار ستمکار سرود

هر که با عشق در آویخت دلش زار افتاد

☆

☆ ☆

بهجران تو گر بگذاشتم دور جوانی را

ز وصلت لیک دارم چشم عمر جاودانی را

دهد بیک نسیم ار مزده وصل تو جان بازم

که جز جان عاشق بیدل ندارد مزدگانی را

مرا تیر نگاهت پیر هنگام جوانی کرد

گرت باور نیاید بنگر این قد کمانی را

فراقت آنچنان غم را بجانم داده استیلا

که برد از لوح خاطر نقش فکر شادمانی را

امید بوسه از کام و مدهان دوست کی باشد

که نتوان داشت چشم از خو برویان کامرانی را

شب هجرت بروز آوردهام با خون دل اما

ندانم بر چه باید حمل کرد این سخت جانی را

مسخر کرد چین زلف خوبان از جهانی دل

کسی نادیده جز از عشق این کشور ستانی را

کسی را لاف همچشمی است با میجنون که آموزد

به پیش ناقه لیلی طریق ساربان را

نصیحت کی نماید چاره آب دیده عاشق  
 که با خاشاک نتوان بست راه سیل آبی را  
 ز هر عضو تو آید فتنه در شهر دلی بریا  
 بملک حسن خوش داری اصول خانخانی را  
 بگزار رخت یابند شد دل دیده اشک افشان  
 محبت میدهد اینگونه درس باغبانی را  
 چه می نالی سرود از فتنه ایام دون پرور  
 شکایت چاره ننماید قضای آسمانی را

### قطعه

#### در نصیحت

تا چندت اختیار بود کنج اعتزال  
 وانگه زبان بشکوه دراز از جهان و بخت  
 کی میکند زمانه سر رشته بر تو سست  
 تا پای در عمل نمائی بخویش سخت  
 شاهان که پای جاه ز گردون فرازدند  
 با خون دل بدست نمودند تاج و تخت  
 آن باش کز تو ناس بنیکی برند نام  
 روزی که زین دیار ترا گشت بسته رخت  
 آرایش از وجود ترا نبود از کمال  
 باشد بحکم عقل چو شمشیر بی کنخت<sup>۱</sup>  
 جان گر نبود واجد دانش تبه شود  
 عضوی چو گشت فاقد خون میشود کرخت  
 باشد کمال مایه عزت که نزد خلق  
 پیوسته ارجمند بود بارور درخت

دنیا نیرزد آنکه تو از بهر سیم و زر  
سازی بخویش گردش لیل و نهار سخت

## رباعیات

سر تا سرگیتی همه رنج است و ملال      نر هجر غمین باش و نه شادان بوصول  
خاطر منما زبیش و کم رنجه که نیست      سرمایه زندگی بجز خواب و خیال

✽

گفتی ز فراق دیده جیحون نکنم      یاد از تو و آن لبان میگون نکنم  
تا دل بود آشفته لیلی صفتی      ممکن نبود که کار مجنون نکنم



# سنا

میرزا جلال‌الدین خان همائی متخلص به «سنا» فرزند مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به «طرب<sup>۱</sup>» و نواده شاعر معروف «همای<sup>۲</sup>» شیرازی در سال ۱۳۱۷ هجری در اصفهان تولد یافته است.

وی پس از تحصیلات مقدماتی در حدود ۱۳۳۱ هجری قمری برای تکمیل تحصیلات در مدرسه «نماورد» که از مدارس قدیمه اصفهان و همواره بوجود دانشمندان و علما مزین بوده است در آمده و مدت ۱۷ سال متوالی بتعلیم و تعلم علوم عالیّه از فقه و اصول و منطق و فلسفه اشتغال جسته و بحدّی در این راه کوشش و رنج برده که بسرحد اجتهاد رسیده و از معتمدین اجازه اجتهاد دریافت کرده است.

آقائی همائی در حدود سال ۱۳۴۸ هجری قمری بطهران آمده رسماً بخدمت وزارت معارف داخل و بسمت معلمی ادبیات در مدارس متوسطه تبریز بر قرار گشت و سه سال پیش بتوجه حضرت اشرف آقای میرزا یحیی خان قره‌گوزلو وزیر سابق معارف از تبریز بطهران

۱ مرحوم میرزا ابوالقاسم محمد نصیر متخلص به «طرب» فرزند شاعر شهیرهای شیرازی در سال ۱۳۳۰ هجری وفات یافته است که مرحوم میرزا محمد مهدی دولت‌آبادی ماده تاریخ و فاش بدین منوال گفته:

چو رفت از انجمن گفتم بتاریخ «طرب» افسوس کز این انجمن رفت

۱۳۳۰

۲ مرحوم میرزا محمد رضا قلیخان شیرازی متخلص به «هما» یکی از اساتید بزرگ و نوابغ ادبی قرون اخیره بوده که در سال ۱۲۱۲ هجری در شیراز تولد و در سال ۱۲۹۰ در اصفهان وفات یافت؛ از اوست:

عاشق دیوانه ام با کفر و دینم کار نیست  
کفر و دین جز زلف و روی آن بت عیار نیست  
کی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی  
آنکه در این دایره سرگشته چون پرکار نیست  
رهنمای عاشقان عشقت در این ره هما  
عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست



میرزا جلال الدین خان بہمانی (سنا)



منتقل و برتبه عالی تری نائل شد و اینک در دارالفنون و دیگر دبیرستانهای طهران بخدمت اشتغال دارد.

تالیفات این دانشمند در فنون مختلفه ادبیات و فلسفه و فقه و از آنجمله یکدوره تاریخ «ادبیات ایران» در پنج مجلد است که تاکنون دو جزء آن بطبع رسیده. همائی در اشعار پیرو قدماست و بهمان مئانت و استحکام شعر میگوید؛ قسمتی از غزلیات او در اصفهان بطبع رسیده و ما در اینجا بدرج تازه ترین آثار ایشان مبادرت میوروزیم:

## مسجد کبود

(در تبریز)

جام روان ز خون جگر مال مال بود	دوشم بحالتی که نصیب عدو میاد
لحظه بلحظه ام غم و اندوه میفرود	ساعت بساعتم تن رنجور می بکاست
چون طفل تب برآمده رخسار میشخود	کوئی بسینه ام دل از غم پر آبله
نه ناخنی کزان کره غم توان کشود	نه پنجه ای کزان در شادی توان کشاد
اندوه و غصه تارش و تیمار و درد بود	پوشیده جامه ای بیر از دست باف وهم
نه دیده ام چو طالع برکشته می غنود	نه پیکرم چو خاطر افسرده میکداخت
چونانکه برق شعله آتش زنه بیود	در تار و پود هستیم افتاده آتشی
گودال باش قافیه از دیده حسود	بر من فراخنای جهان گشت تنگتر
زنگ ملال ز آینه دل توان زدود	کفتم مگر بگردش اطراف کوه و دشت
هشتم کتاب و پای برون ازسرای زود	زان بیشتر که بگذرد از شب یکی دوپاس
از زیر ایر تیره عیان ماه رخ نمود	نا برده ره بنیمه که ناگه ز بام چرخ
یا آتشی ز دور نمایان میان دود	چون تخته ای زسیم درخشان درون قیر
بر ماه آفرین و بماه آفرین درود	رفتم براه روشن و خواندم ز روی دل

✱

باری شدم بدشت و درآمد مرا بچشم بس منظری شکفت که هوشم ز کف ربود



دیوانه وار سر بیابان گذاشتم  
چون صید تیر خورده روان بر فراز و شیب  
ناکه مرا بر بوع رشیدی گذر فتاد  
چونان دو یار زیرک آورده سر بهم  
از مسجد جهان شه و ارک علی شاهی  
خوشر ز لحن عنقا وز ضرب فاخته

✽

این دو بلند جای که بینی کنون خراب  
دست دو شه از این دو اساس کهن فکند  
این یک بمحکمی چو خورنگاه اصفهان  
آن یک بهشت گوشه فردوس طعنه زد  
بنشانند دست صنع نهالی بیاغ ملک  
بود این دو کاخ نغز درین قوم سفله طبع  
واخر ز سیلی فلک و سنگ جهل گشت

✽

رحمی بحال پیکر صد چاکشان نکرد  
از بسکه خورد تیشه بیدادشان بسر  
تبریز را یکی چو صفاهان بین بعین  
در کام خشک تشنه لبان قطره ای بریز  
دست ستمگران که ز دولت بریده باد  
زین توده جهل پیشه نا اهل العیاذ  
خاوند کوئیا که گهی ماده گه نرند

گر صرصر بلارسد این قوم را سنا  
گو آن کند که کرد بعد از دعای هود

## غزلیات

این غزل با استقبال غزل معروف خواجه حافظ شیرازی  
(یارب آن نو گل خندان که سپردی بمنش) سروده

خبری نیست گر از حال پیرشان منش  
از چه آشفته بود زلف شکن در شکنش  
بی توان برد باسرار دل از سینه او  
بسکه چون جوهر جان صاف و لطیف است تنش  
صبحدم غنچه مگر زان لب خندان چه شنید  
که چو گل چاک شد از تنگدلی پیرهنش  
اندر آن بزم که از روی تو گیرند نقاب  
بیخبر آنکه بود آگهی از خویشتمش  
جام بوسیده بمستی لب میکند ترا  
زان نیاید بهم از خنده شادی دهنش  
هر که جان میکند از حسرت شیرین دهنی  
گر چه فرهاد نباشد تو بخوان کوه کنش  
اندر آن ورطه که خون موج زند در دل جام  
خرقه بس بار گران است بدریا فکنش  
وصف لعل تو سنا گفته مکرر نه عجب  
طعنه بر قند مکرر بزند کر سخنش

☆

تا کی بیوسد آن لب یاقوت فام را	دل همچو عاشقان همه خون است جام را
هر شب بیاد لعل تو بوشند جام را	روزی لب تو جام بیوسید و میکشان
می یافت کعبه از چه سبب این مقام را	هم رنگ خالت از حجر الاسودی نداشت

بیوسته ترک چشم تو ز ابرو کشیده تیغ دارد مگر بسر هوس قتل عام را  
 از بس ز دوست شکوه بدل دارم ای نسیم در حیرتم که با تو بگویم کدام را  
 بنگر بجام و شیشه که هر شب چو عابدان گرمند تا صبح قنود و قیام را  
 قسمت چنین شده است که ساقی روزگار جای میم لبالب خون کرد جام را  
 ایشیخ چند از ره تزویر بهر صید گسترده ز سبحة صد دانه دام را

ای لعبت بدیع بیان سنا نگر  
 تا بنگری بحسن معانی کلام را

✽

لب بسته ام ز هر چه بجز گفتگوی تو دل شسته ام ز هر چه بجز نقش روی تو  
 گر بگذری بخاکم و گوئی ترا که کشت؟ فریاد خیزد از کفتم کارزوی تو  
 بس بیکرت لطیف بود میشود پدید راز درون ز سینه و می از گلوی تو

ای گل بیباغ در بر آن لاله رو مخند  
 تا پیش باغبان نرود آبروی تو

✽

در وجود دهنم دل بگمانست هنوز رنجها بردم و این راز نهانست هنوز  
 شرح پیچ و خم زلفت دل آشفته من بارها گفته و محتاج بیانست هنوز  
 روزی از باغ گذشتی و ز رشک نکبت نرگس از دیده حسرت نگرانست هنوز  
 بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز

سوخت پروانه بیک جلوه و از ابوالهوسی  
 شمع را ز آتش غم شعله بجانست هنوز

## رباعیات

روزی بفرور قیل و قالم بگذشت چندی با امید وجد و حالم بگذشت  
 افسوس که عمری همه در بی خبری طی شد شب و روز و ماه و سالم بگذشت

\*  
 گر کس بدهان مار انگشت کند      به تا زر مهر خلق در مشت کند  
 جز سایه نیایدت کسی در دنبال      آن هم چو کمنی روی بر او پشت کند

\*  
 ای سنبل تو رهن دل فتنه هوش      تا چند نشسته چو غنچه خاموش  
 برخیز و ببین که بر نشاط بلبل      ترکس همه چشم کشته و کل همه گوش

\*  
 تا مست از آن لعل می آلوده شدیم      از جام می عقیقی آسوده شدیم  
 تا از دهن تنگ تو یابیم نشان      چندی بعثت در پی نابوده شدیم



## شجره

آقای حسین شجره فرزند مرحوم آقای عبدالرسول شجره متخلص به «بینا» در سال ۱۳۱۸ هجری قمری در اصفهان تولد یافته‌است، بسق هفت سالگی جدش مرحوم حاج سید اسماعیل شجره که مردی با تقوی و متدین بود ویرا بمدرسه محلی برای آموختن قرآن و شرعیات فرستاد و بعد از آن بمدرسه «کلبهار» که بطرز مدارس جدید تاسیس شده بود رفت و دوره متوسطه را بطوریکه در آن مدرسه معمول بود پایان رسانید و سپس در همانجا بمعلمی انتخاب گردید و بعد از دو سال بعنوان معلمی بطرف آباده و فارس و از آنجا به یزد رفت، بعد از این مسافرت که یک سال و نیم طول کشید باصفهان برگشت و از آنجا بچهار محال ناحیه بختیاری که از محلات اصفهان است رفت و در سامان که یکی از قرای چهار محال میباشد بهمت خود بتاسیس مدرسه مطابق اصول جدید اقدام نمود.

کتاب مبسوط «گلزار ایران» که تاریخ ادبیات ایران است تالیف نمود و آن در روزنامه «ایران» بطبع رسیده و قرار است جداگانه نیز طبع شود، علاوه بر این مقالات زیادی ادبی و اجتماعی نوشته که بعضی از آنها طبع و نشر شده‌است و از چند سال باین طرف که بافکار و نظریات قائد هندوستان مهاتما گاندی آشنائی پیدا کرده چندین مقاله راجع بعقاید و افکار مهاتمای موصوف نوشته‌است که از آنجمله «آفرین بر این همت» و «تصمیم گاندی» و «روزه بیست و یک روزه گاندی» میباشد.

آقای شجره در سال ۱۳۵۳ هجری قمری لیسانسه (Licencié) در حقوق شده‌است و نطقی را که در دانشکده (Faculté) حقوق ایراد نمود مورد توجه قرار گرفت. نطق ایشان در روزنامه «ایران» بطبع رسیده است

منتخبات اشعارش از این قرار است :



حسین شجره (بینا) اصفهانی



## پروانه و چراغ برق

چه از اشراق نور صنعت و فن  
 یکی کاخ از تمدن گشت بنیاد  
 بیش چون کوه یا بر جا و متقن  
 همان برقی که میزد بر دل آذر  
 همان برقی که گوید شیخ شیراز  
 بدست دانشی مردان با فر  
 نموده از حباب یرتو افکن  
 شب مهتاب همچون چشمه هور  
 درخشان است در طشتی معلق  
 چراغ و شمع را شد چهره پنهان  
 کجا زنده بماند آری اختر

\*  

در این عصری که شد برق جهانسوز  
 یکی چون شمع از خود بینی آزاد  
 که چون باشد در این عصر منور  
 در این قرن طلائی دوره برق  
 شده پروانه چون با یار همدم  
 هم آغوش است دائم با دل آرام  
 یکی گفت این سخن باشد مسلم  
 که پی سوز و گداز و حسرت و جوش  
 بگفتا دیگری هر کس برد رنج  
 بکنج او یافت چون دست از کم و بیش

ز نور علم و دانش گیتی افروز  
 بفکر حالت پروانه افتاد  
 که نبود دیگر او را بر دل آذر  
 که تابند نور علم از غرب در شرق  
 بود آبا دلش زین وصل خرم؟  
 تواند گیرد از وصل رخس کام؟  
 که پروانه است از این وصل خرم  
 کشیده یار مهوش را در آغوش  
 از آن باشد که یابد دست بر کنج  
 نماید صرف بر آسایش خویش



تن آسانی چو اصل زندگانی است  
 سخن گفتند چون زبنگونه سیار  
 چو یکسر بر هوای نفس بونید  
 معانی کز بیان عشق جویند  
 اگر خواهید آگاهی از این راز  
 دل پروانه غرق کامرانی است  
 دل آگاهی نمود این نکته اظهار  
 سخن آن به ز پروانه نگویند  
 کجا جز از زبان عشق گویند  
 بیاید گشت با پروانه دمساز

✽

ز پروانه چو برسیدند حالش  
 بیان عشق از آرزو دلنشین است  
 چو بشنید این سخن پروانه بر زد  
 دل پروانه از غیرت چنان سوخت  
 شرر انگیز شد از سوز جانش  
 مرا با عشق باشد چون سروکار  
 هوسرانی تن آسانی برآرد  
 چو هستم گوهر جان را نگهدار  
 بدیدند آتشین باشد مقالش  
 ده در عین طراوت آتشین است  
 تف عشقش بجان و دل شرر زد  
 که چون شمع از زبان آتش برافروخت  
 شرر بار آمد اینگونه بیاش  
 بکاخ دل هوس را کی دهم بار  
 و زان جان سر بویرانی برآرد  
 ندارم با هوسرانی سروکار

✽

نمانم تا چو تن یکسر مکدر  
 الهی شمع را شعله برافروز  
 ز نور برق شد پروانه بیزاد  
 ندیدم زین تمدن جز ملالت  
 بیا ای عشق بر جانم زن آذر  
 و زان شعله دل پروانه میسوز  
 برایش شمع را یا رب نگهدار  
 ندارد حاصلی غیر از کسالت

چو این مردم نگردم تا که بیدرد

نمانم یا رب از این سوز دل فرد

## طیاره و عقاب

بجولان در آمد فراز هوا  
 خروشان و جوشان چو دریای نیل  
 یکی بیلتن مرکب باد یا  
 بتک برق سان و بتن ژنده ییل

شده رعد از غرشش در هراس  
 همیکرد جولان چو پیل دمان  
 بهنگام جولان فراز سحاب  
 چو دید او یکی مرغک ناتوان  
 چنان شعله زد آتش خشم او  
 ز غیرت بر آورد از دل نفیر  
 بزد بانگ کای مرغ زار زبوف  
 تو با چون منی چون کنی همسری  
 بیا بیکر و پر و بالم ببین  
 مرا جوشنی آهنین بر تن است  
 نگیری تو سیمرخ را گر بدس  
 غرورت نبوده است اگر رهنمون  
 چو طیاره را دید پیران عقاب  
 بدو داد پاسخ که مغز بشر  
 اگر باشدت بهره‌ای از هنر

## فکر و عمل

ای تو مهین پرتو نور وجود  
 به ز تو در کوهر والات نه  
 مرکز این دایره نیلگون  
 زیر تکین آنچه در ایوان تست  
 ز اختر شبگرد مجو زینهار  
 مهر درخشان دو عالم توئی  
 گر شدی از ضعف و زبونی تزار  
 غول ره و اهرمن جان تو  
 وی تو بهین کوهر دریای جود  
 وز عظمت همسر و همئات نه  
 نیست یکی نقطه ز ذات برون  
 حلقه انگشتر کردان تست  
 تا نشود روز تو چون شام نار  
 وز همه ای برتر و آدم توئی  
 جمله ز خود دان و دمی هوشدار  
 نیست بجز یاس بیزدان تو

چيست بجز ياس که روح فسرده  
تا نرسد بر تو ازین دیو بند  
عزم و اراده است طلسمی کز آن  
دیو بیند آر و مشو بیمناک  
گویم در خانه اگر هست کس  
چونکه ترسیدی و ماندی بجای  
فکر ترا راهنمایی کند  
فکر و عمل در تو چو شد کارگر  
جوهر مردانگیت نیز برد  
همچو سلیمان بطلمش به بند  
دیو توان بست چو بندی میان  
ورنه کند بیم و هراست هلاک  
بایدت از ترس بترسید و بس  
راهنمایی کندت فکر و رای  
هم عملت عقده گشائی کند  
مینهدت تاج شرافت بس

✽

خیز ازین بیش بذات میای  
بوالهوسی بیهده کاری چرا  
تا کی و تا چند سرافکندگی  
زندگی آنکه شود خوشگوار  
بای ثبات آر بداهان چو کوه  
چونکه عمل فکر ترا کشت یار  
زود توانی که شوی رستگار  
دست بکش بازوی همت گشای  
جان عزیز این همه خواری چرا  
مرگ بود بهتر ازین زندگی  
کش نکند نام تو ننگین بهار  
تا که ز هر باد نگردي ستوه







میرزا محمد حسین خان شجاع الملک شجاع

# شعاع

میرزا محمد حسین خان ملقب بشعاع‌الملک و متخلص به «شعاع»<sup>۱</sup> پسر مرحوم حاج ابوالحسن که یکی از تجار معتبر ایران بوده بروز شنبه یازدهم ذی‌قعدة ۱۲۸۹ هجری قمری در شیراز تولد یافته .

در هفت سالگی پدرش او را به‌مراهی برادرش میرزا محمد حسن خان متخلص به «دبیر» بمدرسه فرستاد و از تعلیم و تربیت او دقیقه غافل نبود تا آنکه علوم متداوله آن زمان را بخوبی فراگرفت<sup>۲</sup> در سن سیزده سالگی پدرش وفات یافته در نکیه حافظیه شیراز مدفون گشت<sup>۳</sup>

شعاع در فن قصیده سرائی استاد و قصابد او تا آنجا که دیده شده از حیث مضمون و قوافی و انسجام و استحکام بسیار ممتاز است<sup>۴</sup> در مطایبه<sup>۵</sup> هجا و در فن انشاء ماده تاریخ هم کمال مهارت را دارد. اگر نسبت بخود نظهار عقیده کرده و فرموده :

من بهر فتی ز فن شعر مرد یک فتم

قادرم داده‌است در هر گونه شعری قادری

راه اغراق را نه بی‌موده‌است .

مشار الیه علاقه سرشاری بجمع آوری و حفظ کتب خطی و آثار و اشعار نایاب و نفیسه قدیمی دارد و کتابخانه او کم عدیل و نقایسی را که در مدت عمر کرد آورده بی نظیر است

۱ روزی آقای شعاع برای اختیار تخلص بدیوان شیخ سعدی رحمه‌الله علیه تفال زد و شعر ذیل بمالش آمد :

شعاع روی تو بازار ما و خوربشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادو را پس «شعاع» شعاع را تخلص گذاشت .

۲ آقای شعاع تاریخ موت پدر خود را چنین سروده است :

تاریخ سال فوت پدر را شعاع گفت

شد کامیاب رحمت حق حاج ابوالحسن .

«تذکره شکرستان فارس»، «تذکره شعاعیه» و «اشعه شعاعیه» که قسمتی از آن در یا ورقی روز نامه «فارس» درج شده از آثار قلمی او میباشد؛ تقاربط و دیباچه بسیاری بر دواوین شعرای مقدم و اساتید مسلم نیز نوشته و در تصحیح و تنقیح نسخه خطی «دیوان بابا کوهی» اقدام نموده و در فراهم آوردن وسایل طبع آن دخیل بوده است. نسخه خطی کتاب «شیراز نامه» که اخیراً بطبع رسیده متعلق بکتابخانه این استاد میباشد.

دیوان اشعارش متجاوز از سی هزار بیت است که برای طبع حاضر می باشد.

میرزا مهدی «تقیب الممالک<sup>۱</sup>» (جدّ میرزا بهاءالدین حسام زاده بازارکاد<sup>۲</sup>)، «مرحوم فرصت الدوله<sup>۳</sup>»، «آسوده» و «نثار» که از شعرای نامی فارس میباشد معاصر وی بوده اند.

قسمتی از منتخبات اشعارش را در اینجا درج می کنیم:

۱ مرحوم میرزا مهدی «تقیب الممالک» از اجله اطبا و ادبای شیراز و در طریقت از پیروان سلسله گنابادی نعمه اللهی و در زمان جنگ عضو مهم کمیته (Comité) دمکرات (Démocrate) بود.

۲ رجوع شود بصفحه ۷۰ مجلد اول.

۳ میرزا نصیرالدین مقلب به فرصت الدوله و متخلص به «فرصت» (۱۲۷۱-۱۳۳۹ هجری) فرزند میرزا جعفر متخلص به «بهجت» یکی از شعرای مهم فارس بشمار میرود؛ مشارالیه در صنعت نقاشی نیز مهارت کامل داشت.

«آثار عجم»، «رساله صرف و نحو خط میخی»، «بستان الفرصه»، «بعورالاحسان»، «میزان الاشکال» در منطق، «رساله شطرنجیه»، مثنوی «هجر نامه» و غیره و غیره تالیفات گرانمایه اوست.

دیوان اشعارش بطبع رسیده است؛ این بیت از اوست:

تصویر دوزلف و رخ آن یار کشیده      یکروز و دو شب زحمت این کار کشیده  
آقای شمع در تاریخ و مرثیه آن مرحوم گفته:

فرصت الدوله نصیرالدین «فرصت»      رفت، و شد از رفتنش علم و ادب کم

سال تاریخش شمع الممالک گفتا      آه از فرصت نصیرالدین سیم

## قصیده فردوسیہ

در موقع جشن هزاره‌ین سال فردوسی گفته

تا سخن بخشد سخنگو را اساس برتری  
 تا سخن پوشد سخندان را لباس مهتری  
 در عجم یکتا ستندی چار تن اهل سخن  
 که ندیده پنجمین شان را سرای ششدری  
 چار ارکان سخن زین چار رکن بی عدیل  
 بی نیازند از دو رنگیهای چرخ اختری  
 دو از این چارند سعدین و دو دیگر تیرین  
 برخلاف مهر و مه ز آرایش و نقصان عری  
 یکتن از این چار تن تابد میان آن سه تن  
 چون میان سبعة سیاره مهر خاوری  
 پیش از این از نظم و نثر خویشتن من کرده‌ام  
 شرح حال هر یکی را دفتری و محضری  
 زان خداوندان چار ارکان ملک نظم و نثر  
 شاهد من یکتن اینجا مینماید دلبری  
 تا سخن بی سر نماند نام هر یک را زین  
 بشعرم بی قید ترتیب ار تو نیکو بشمری  
 خاک شیراز از عبیر و بان سبق برد و گرو  
 تا که طالع کشت از او سعدی بنیکو اختری



از ایبورد خراسان ورد روید جای خار  
 تا از آن خاک منور گشت ظاهر انوری  
 چون نظامی خفت در گنجه قم از هجران وی  
 گشت مجنون و بزد بر سر چو قیس عامری  
 خاک طوس از مضجع فردوسی نیکو نهاد  
 قرن‌ها شد همسری دارد بچرخ چنبری  
 آری آری این همان فردوسی طوسی بود  
 کاقاب اندر شبستانش نماید مجمری  
 گر نه فردوسی دری میکرد از شهنامه باز  
 بسته بودی روی ما درهای درهای دری  
 گر نه فردوسی بشمشیر سخن میبرد دست  
 مفرر کند آوران کردی بسر شان معجری  
 هر کجا خواهد نماید پهلوانی در سخن  
 بر سر دوشیزگان معجر نماید مغفری  
 آزمودندش چو گفت از آزمایش مصرعی  
 در ردیف عسجدی و فرّخی و عنصری  
 در میان چار صد شاعر باو آمد درست  
 نظم شهنامه پس از این شاهکار شاعری  
 مینماید چون دو ایرانی بیکدیگر نبرد  
 گر رعیت زاده باشد یا که باشد لشکری  
 گشت چون مغلوب آن بکدیگری در روز جنگ  
 روزگارش را سر آزد در لباس سروری  
 اول هر داستان و آخر هر قصه  
 وعظ و توحیدش نماید رهروان را رهبری

بیروان دین حق او را موحد خوانده‌اند  
 چون محمد را ستایش کرده در پیغمبری  
 قصه بوسف از آترو گفت در راه حجاز  
 تا باو از راه دین تهمت نیندد مقتری  
 روز و شب مهر و مهش اندر رکوعند و سجود  
 چون سرآمد روزگار او بمهر حیدری  
 آنکه میلاد ورا در سبید و پنجاه و سه  
 انتشار از بی تمیزی داده و بی شعری  
 با چه برهان و دلیل این گفته میگردد درست  
 ای برادر این سخن هرگز نباشد باوری  
 باب فردوسی نه شه بود و نه میر و نه وزیر  
 تا کند تاریخ میلاد پسر را دفتری  
 در کجای شاهنامه گفته فردوسی مرا  
 در فلان تاریخ کرده مهد کیتی مادری  
 جمله استادان نظم او را مدیح آورده‌اند  
 ماز ابیورد و قم و شیراز و شروان و هری  
 شاعر استاد خاقانی حکیم بی بدیل  
 آنکه با آن چار تن دارد مقام همسری  
 با چنان کر و فری کوراست در ملک سخن  
 کرنش آرد پیش او چون بنده پیش تنگری  
 کر بدی از وی حسن در درکه محمود گفت  
 روزگار هر دو گشت اندر بد و نیک اسپری  
 آن بشد دارالسرور و این بشد بش‌المصیر  
 آن شد از نیکو نهادی وین شد از بد گوهری

کو حسن تا بنگرد نوبت زن بام فلک  
 میزند در قصر فردوسی بسنج سنجری  
 در قصور بی قصور شعر او نابد شکست  
 گر شکست افتد بخوان خان و قصر قیصری  
 یازده بر چار صد چون شد فزون در باغ خلد  
 رفت فردوسی طوسی از سرای عنصری  
 گر نخواندندی بتقصیر سخن بر او نماز  
 قدسیان کردند اندر ماتمش نوحه گری  
 هر که تاریخی جز این در دست داده گو بیا  
 بنده حاضر هستم از داور برای داوری  
 در میان گفتگوها این سخن نا گفته ماند  
 گر بگیرندش سخن سنجاب عالم سرسری  
 بودی از فردوسی طوسی در این عصر و زمان  
 کشتی از این شاعری چون یوسف از تهمت بری  
 بگذرم از ذکر فردوسی طوسی بگذرم  
 من سپارم راه حق گر تو بیاطل نسپری  
 اندر این جشنی که نامش بر سر فردوسیست  
 من نکردم بر مرام این و آن نام آوری  
 تا شود نو نام استاد کهن از شعر من  
 این چکامه کرد اندر نامه بی زر زیوری  
 بر مراد هیچ کس وقتی نکفتم من سخن  
 از زبان هیچ تن گاهی نجستم یاوری

من ندادم از برای سیم و زر در نظم و نثر  
 کهنتری را مهتری و مهتری را کهنتری  
 سر فرود آرم چرا در پایه تخت فرود  
 منگه بر سر میکند پشمین کلاهم افسری  
 من ز بی سیم و زری شهره شدم چون آفتاب  
 آفتابست آنکه زر باشد ز بی سیم و زری  
 نقشه شعرم عطارد گر کشد بالای سر  
 زهره گردد از بهای چنگ او را مشتری  
 گوهرم گر شد یتیم از هفت باب و چار مام  
 روزگار او را پیر گیرد ز مهر خواهری  
 روزگارا کور و کر گشتی مگر از ناله‌ام  
 یا بدیدی صرفه خود را بکوری و کری  
 روزگارا بسکه در رویت زبان کردم دراز  
 کله بست از دود آهم گنبد نیلوفری  
 روزگارا نقش دیگر زن در این دیر کهن  
 چنبری شد قامتم چون حلقه انگشتی  
 روزگارا همسر من بیسر و پایان نند  
 نار من بگذشته از مستکبر و مستکبری  
 من بهر فنی ز فن شعر مرد یک فتم  
 قادرم داده است در هر گونه شعری قادری  
 دزد دیوان منند این عده شاعر نمای  
 دیو دیدستی که باشد دشمن جان پری  
 جز سه تن شاعر در ایران ننگرم سر تا بسر  
 گر ترا چشم خرد باز است چون من بنگری

از طعمان رمیح حیدر طعمه در پیش کلاغ  
آورد از کاسه سر ذوالکلاع حمیری

یاوه گویانی که در پا تخت ایران گشته جمع  
روستایانند و نادر هست از ایشان کشوری

نظمشان چون نثر شان عاری ز مضمون بدیع  
طبعشان چون مغز شان خالی ز گلبرگ طری

از برای یک دگر دارند جنگ المهملات  
چون سزای ریش گاوی نیست جز کهن خری

با پرند ششتری گو بعد از این بر خود ملاف  
ببوریا باف آمد اندر کار گاه ششتری

آنکه رود از رود و عود از عود نشناسد زحم  
چون تمیز یای نسبت را دهد از مصدری

آنکه ندهد بین تقادی و قوادی تمیز  
میکنند تحقیق شعر بو نواس و بحتری

امراء القیس از عرب چونشد بهیچش نشمرند  
این گروه بی ادب از کزنی و خیره سری

قائدین دین ما باشند سر تا سر عرب  
ما مسلمائیم و باشد مذهب ما جمفری

لازم حب الوطن هرگز نباشد بغض دین  
گر مسلمانی رها میکن طریق کافری

غیرت و مردانگی از آدم بی دین مخواه  
زانکه در بی دین نباشد جز صفات زنجری

کار دین و کار دنیا دان ز یکدیگر جدا  
کان امور باطنی هست این رسوم ظاهری

عدل کسرائی چه کسر آرد بجدو حانمی  
 رای سلمانی چه نقص آرد بزهد بوذری  
 از عرب تنها نشد بر باد آب و خاک ما  
 از زمین بر آسمان شد آتش اسکندری  
 تا کنون ویرانه ایران بودی از افراسیاب  
 گر نه شمشیر تهمتن بود و تیغ نوذری  
 اسپری ملکش نگردیدی ز شمشیر عرب  
 گر نگردی پیشه خسرو شیوه تن پروری  
 تلخکام ایرانیان آتروز گشتندی که شد  
 هم خسرو از لب شیرین و شکر شکری  
 چیست کز چنگیز نامی در میان ناید کز او  
 ریگهای کوه و صحرا تا کنونست احمری  
 آنچه تیمور اندر ایران کرده با جنس بشر  
 با کوزن و کور نپسندد پلنگ بربری  
 ناله ایرانی از افغان هنوز آید بگوش  
 گرچه کرد آن فتنه را خاموش سعی نادری  
 هیچ از این بیگانگان حرفی نیاید در میان  
 هیچ از این همسایگان سطری نگردد مسطری  
 داوری شان با عرب باشد چو قانون عرب  
 شد لجام اندر دهان وحشیان ز آدم دری  
 ای بهار بوستان فضل و دانش ای ملک  
 ای که جای شاعری کلکت نماید ساحری  
 حیرت اندر حیرت افزاید رهی را کز چه روی  
 ساحری با بودن موسی نماید سامری

اندر این طوفان حیرت زای بحر بیکنار  
 کشتی دریای طمع تو نماید لنگری  
 بحر طمع من ز دست فکر بگیر اندر کنار  
 تا بریزد اؤلؤ لالا و زر شش سری  
 گوهر از دریا ستانم باز بر دریا برم  
 خوشتر آن باشد که باشد گوهری با گوهری  
 بی نیاز از زر نباشد گرچه دریائست در  
 زر بود محتاج زر کر نا نگرده زرگری  
 تا که ماه اندر فلک از قرب و بعد آفتاب  
 که نماید فریبی و که نماید لاغری  
 پایه گاه سخن گویان قرین آفتاب  
 سایه جاه هنرمندان ردیف مشتری  
 از شعاع الملک ماند این قصیده یادگار  
 تا سخن بخشد سخن گو را اساس برتری

### در شکایت از گفتن شعر گوید<sup>۱</sup>:

روزگاری بسته بودم لب ز شعر و شاعری  
 زانکه گریینی بچشم عقل میدانی که نیست  
 در میان مدعای ما چه خوش گفت آنکه گفت  
 دشمن جان من آمد شعر چندی پرورم  
 تا که در رویم نگرده باز باب داوری  
 هیچ کاری در جهان بدتر ز کار شاعری  
 این سخن زادر حقیقت تظریق سرسری  
 ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

۱ استقبال از قصیده «انوری» ابوردیست که مطلع آن اینست:  
 ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبیری  
 و ز نفاق تبر و چور ماه و کید مشتری.

شاعری و مطربی را هر که با هم کرد ضم  
 شاید اقبالش کند یاری و بختش یاوری  
 رود کی نتواختی که رود کارش بود زار  
 زال سامان یافت سامان از ره خنیاگری  
 ورنه فردوسی که استاد سخن سنجان بدی  
 سیم و زرازوی بری شد چون بد از این فن بری  
 مبرمی و بی حیائی هم بود شرط اخیر  
 شاعران مدح گو را در که نام آوری  
 من اگر بی بهره ام زینان بحمدالله که من  
 در فنون شاعری دایم فسون ساحری

چون که بازار سخن کاسد بود از فاسدان

خوشتر آن باشد برم اورا بجای دیگری

تقریظ بر دیوان امیر معزی

هر چند از حکیم ابیورد انوری  
 اندر دهان زبان سخنگوئی الکن است  
 رجحان طبع انورش از هر چکامه گوی  
 چو آفتاب بر همه ذرات روشن است  
 اقرار میکنم که سرای سخنوری  
 از فکر این حکیم گرانمایه متقن است  
 تعزیر او کجا بمعزی بود روا  
 چون از برای هر دو حدودی معین است  
 یا از گلیم خویش فراتر کشید و گفت  
 با سرو یاسمن بمثل سیر و راسن است  
 کس دایم از اکابر گردنکشان نظم  
 کور اصریح خون دو دیوان بگردن است  
 روی سخن و را بمعزی است بی سخن  
 چون مشت کونشانه ز خروار و خرمن است  
 بر عزت معزی این بس که در عزاش  
 تا روز حشر روح سنائی بشیون است  
 دیوان نظم او ز برای سخن شناس  
 بر قدرت سخنوری او مبرهن است  
 از حسن اتفاق بشیراز بی نیاز  
 دیوان او میان دواوین مدوّن است

ناید ترا بدست گر این گنج شایگان

یائی نمای رنجه که در کابه من است

## غزلیات

بهر توصیف دهان تو خیالی کردم  
 روی هم رفته عجب فکر محالی کردم  
 هیچ شد مسئله جوهر فرد از دهن  
 تا از آن نقطه موهوم سؤالی کردم



سر بیای تو دهم زندگی از سر گیرم  
 فارغ از کون و مکان گشتم و بیرون از خویش  
 طاق ابروی تو شد قبله نمای نظرم  
 گشتم از ناله چونال و شدم از مویه چوموی  
 وصف نقاش ازل باشد و صنع صانع  
 خون دل بود که شد تجزیه از صافی عشق  
 اگر از عمر گرانمایه مجالی کردم  
 بخیالت نفسی دفع ملالی کردم  
 در شب عید نظر گر بهلالی کردم  
 تا که در باغ نظر غرس نهالی کردم  
 گر بصورت صفت از خطی و خالی کردم  
 اگر از دیده روان آب زلالی کردم

من بدیوان غزل صدر نشینم چو شعاع  
 چون بهر بیتی از آن صید غزالی کردم

✽

تا ماه روی دوست مرا در برابر است  
 بر عاشقان یکدله گوئی شب فراق  
 خلد برین و صحبت حور و لب قصور  
 از ساقیان زهره جیشش کناره نیست  
 در پیش قد و خدّ تو آیند در سجود  
 مانند قامت تو که دارد نشان بیاغ  
 در ظلّ سایه تو بیاساید آفتاب  
 آن خال را بروی تو هر کس که دید گفت  
 خورشید در برابرم از ذره کمتر است  
 هر ساعتی که میگذرد روز محشر است  
 آنرا میسراست که در کوی دلبر است  
 کوشی اگر بمزهر و چشمی بساغر است  
 ماهی اگر بنخشب و سروی بکشم است  
 سرو و صنوبری که برش مشک و عنبر است  
 تا زلف عنبرین برخت سایه گستر است  
 هندو در آنراست و لب حوض کوثر است

از یک اشعه ز شعاع جمال دوست  
 خورشید آسمان چهارم منور است

✽

هر لاله که روید از گل من  
 جز مهر گیاه دوست نبود  
 زلفت چو طناب کردن آمد  
 حرفی شنوم گر از دهانت  
 داغیست ز آتش دل من  
 هر سبزه که روید از گل من  
 زنجیر تو شد سلاسل من  
 آسان شود از تو مشکل من

جز بار فراق تو نگردید	در وادی عشق حاصل من
جز آینه جمال خوبان	نقشی نبود مقابل من
خورشید رخت	ز مشرق حسن
گردید شعاع	مخفل من

☆

چو لیلی جای کرد اندر کجاوه	برفت از چشم مجنون رود ساوه
سیاستهای عالم را بحر فی	حدیث لعل جانان کرد یاوه
نگردد بیش و کم روزی مقسوم	اگر در ساوه باشی یا بجاوه
بتوان جهالت خلق گشتند	چو مرغ و ماهی بریان بتاوه
بدفع ظلم ضحاک ستمگر	چرا ناید علم در دست کاوه
اگر نبود بلای آسمانی	چرا هر روزه میگردد علاوه

شعاع الملک را طاقت شد از دست  
چو دلبر جای کرد اندر کجاوه

☆

بلبلی بیقرار در چمنی	نیست در روزگار همچو منی
همچو بالای یار در رفتار	هیچ سروی نخیزد از چمنی
همچو کیسوی دوست عنبر بار	هیچ مشکلی نیاید از ختنی
بهر اثبات نقطه موهوم	سخنی گوش کردم از دهنی
تا در آئینه خویشتن بیند	کی نظر میکند به همچو منی
دل من در چه زنجدهانش	همچو مور اوقتاده در لگنی
نیست از بهر کردن عشاق	بهرتر از تار کیسویت رسنی

بعدی سعدی شعاع در شیراز  
کس نگفته است اینچنین سخنی

## رباعیات

استاد سخن دان سخن سنج منم در کهنه خرابه جهان کنج منم  
از دست چهار مادر و هفت پدر سرگشته در این سرای اسپنج منم

❖

تا می نخوری یخته نگردی خامی تا در پی نام و نسبی بدنامی  
تا کام نگیری ز لب لعل نگار کر شاه جهانی بجهان نا کامی

❖

سرگشته‌ام از بخت بد خفته خویش ترسنده‌ام از طالع آشفته خویش  
درمانده‌ام از گوهر ناسفته خویش شرمنده‌ام از گفته و ناکفته خویش

❖

گویند که در جهان دلی بیغم نیست کر هست ز اولاد بنی آدم نیست  
حق داند و من دانم و دلبر داند شوریده تری ز من در این عالم نیست

❖

واقف کس از انجام و ز آغاز نکشت بکتن بجهان کاشف این راز نکشت  
هر کس بجهان شد خبری هیچ نداشت هر کس ز جهان رفت دگر باز نکشت

❖

تا چند بغم بقید هر بیش و کمی تا کی بجهان اسیر لا و نعمی  
دم درکش و می نوش کن و شاد بزی کز عمر تو باقی نبود غیر دمی

❖

امروز ز روز پیش بیهوش تری بیهوش تری و پنبه در گوش تری  
گفتی که کنم ترک شراب از فردا فردا شد و امروز تو مفشوش تری

❖

گفتم تو که در روز ز شب خوب تری دیدم به شبت ز روز مطلوب تری  
حقاً که شب و روز ز خوبان جهان مطلوب تری و باز محبوب تری

☆

گر تخت جم و تاج سکندر داری      گر ملک سبکتگین و سنجر داری  
 گر یونس و ادريس برادر داری      هر جا که روی مرگ برابر داری

☆

شمس الحق تبریز و شعاع شیراز      گفتند ترا هر دو بیک پرده راز  
 جز دوست در این بساط کسترده مکیر      جز عشق در این سرای بازبچه مبارز



## شفق

دکتر میرزا صادقخان رضا زاده شفق در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در تبریز متولد شده و در همین شهر تحصیلات متوسطه را بیابان رسانده است. زبان انگلیسی و فرانسه را در مدرسه کاتولیک و امریکائی تبریز فرا گرفته است. در سال ۱۳۲۷ هجری قمری بمديریت مدرسه «حیات» در تبریز نایل آمده و در سال ۱۳۳۸ هجری قمری مدیر و نویسنده روزنامه «شفق» تبریز گشت وی در سال ۱۳۳۰ هجری قمری برای نطقهای بر علیه استیلای دولت روس از طرف روسها محکوم به اعدام گردید. وی چهارده ماه مخفیانه زندگی نموده باسلامبول فرار کرد و در آنجا در مدرسه «دبستان ایرانیان» معلم ادبیات فارسی گردید. در اواخر ۱۳۳۲ هجری قمری برای تحصیل دیپلوم سانس در رابرت کالج اسلامبول همت گماشت و بعد از اتمام تحصیل برای سه سال در آن کالج معلم زبان انگلیسی و جغرافی شده است.

در سال ۱۳۴۰ هجری قمری به ایران مراجعت کرد و پس از هشت ماه توقف به برلین مسافرت نموده در فاکولته (Faculté) فلسفه داخل شد و در ۱۳۴۷ هجری قمری بدرجه دکتری در فلسفه نائل آمد.

بعد از تحصیل دیپلوم دکتری در ۱۳۴۷ هجری قمری بطهران آمد و در دارالمعلمین عالی بمعلمی فلسفه و پداگوژی<sup>۲</sup> (تعلیم و تربیت) و ادبیات فارسی قبل از اسلام برقرار و تاکنون همین سمت را داراست. بالجمله دکتر رضا زاده شفق از نویسندگان مهم ایران بشمار میرود و سبک مخصوصی دارد و گاهی شعر هم می سراید و زبان ترکی، روسی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی را بخوبی میداند.

۱ رجوع شود به Browne's Press and Poetry of Modern Persia

صنعة ۱۱۱.

۲. Pédagogie



دکتر میرزا صادق خان رضا زاده شفق ،



تصنیفات و تالیفات وی از این قرار است: روزنامه «شفق»، مقالات بسیاری که در روزنامه‌های ایران و اسلامبول منتشر شده، «تاریخ ادبیات ایران» که مطابق دستور وزارت جلیله معارف طبع شده، رساله «راه رهائی» در استخلاص اقتصادی ایران (چاپ طهران - ۱۳۴۰ هجری)، کتابی بزرگ ترکی موسوم به «تورک متفکریننک نظر انتباهنه» راجع باینکه اهالی آذربایجان نسل ترک نبودند (چاپ برلین - ۱۳۴۳ هجری)، جمع و تدوین «دیوان عارف» بضمیمه مقدمه از خود دکتر شفق (چاپ برلین - ۱۳۴۲ هجری) و «تاریخ حکمت» که تاکنون بطبع نرسیده است.

برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم:

## بیاد برادر م

تو که جانگاہ و دل آزارتری ای شب‌تار  
دل دیوانه ما بین به دل شب بیدار  
پرسم از دهر که تاچند مریز و کجدار  
دهر بی عاطفه گوید به مرارت زنه‌ار  
این دل تنگ چرا گشت چنین زنگ‌شمار  
من بیچاره دچار غم زخم سه و چار  
ره میخانه روم یا که به بندم زتار  
یا که از پیر طریقت بکنم استفسار  
تا مگر رفع شود پرده ز روی اسرار  
کشته امروز خدایا زچه مشتی گل خوار  
نوز از عمر جوانی نشده برخوردار  
این چه پیمان شکنی بود و دلایین چه قرار  
مردو بودیم همی همقدم و هم اسرار  
تا که بیباک کنم درد دل خود اظهار  
شده دلها همه از مهر و محبت بیزار

روز ما تار و دل آزار شد اندر غم یار  
مردم و مور و دد و دیو بشب آسایند  
پرسم از چرخ که تاچند بسوز و مخروش  
چرخ بیدل کند از دور اشارت که خموش  
بسکه غم دید دلم گشت بغم گوش بزنگ  
ششدر بخت مرا مهره تقدیر گرفت  
سوی ویرانه شوم یا که پی پیرمغان  
یا که داروی شفا مسئلت از شیخ کنم  
تا مگر باز نمایند معمای جهان  
آن گل چهره که باخاطر خندان دیدم  
آه ای یار که رفتی تو چنین نا هنگام  
مگرت با من دیوانه نبودی پیمان  
یاد باد آنکه مرا بانو چه همدردی بود  
کو در این ملک یکی چون تورفیق صادق  
شده در کشور ما رسم صداقت متروک



وز چه ای یار مرا ترک نمودی بی یار  
 بود ما را هوس و بازی طفلانه شعار  
 سحر باد بهار و اثر باد بهار  
 هیچ ما را نبد اندیشه ز چرخ غدار  
 می غنودیم چوپروانه چه خوش درگلزار  
 که برامشکه گلبرگ نمودیم شکار  
 که گرفتست کنون خرمن عمر من زار  
 سر از اندیشه آزادی ایران سرشار  
 بود ما را هوس و مشغله لیل و نهار  
 زیر پای ستم دشمن شوم و غدار  
 هدف کینه سر نیزه سر باز تزار  
 کشته کشتند عزیزان وطن بر سر دار  
 چه کنم قصه ز رنج و محن مادر زار  
 شرح این حادثه شوم میسر و بگذار  
 منکه از یار بجز خاک نه بینم آثار  
 می زند چرخ بدور سر خود چون پرکار  
 آخرای خون شده دست از من بیچاره بدار

✽

این جهان گذران را نبود هیچ انگار  
 مادر گیتی هم مرگ جوانان بسیار  
 کس ندیده است درین گلشن یک گل بیخار  
 گردش این فلک پیر تو بازی مشمار  
 غور این بحر رسیدن نتواند پندار  
 هوش و جان و خردش خاک نگرود هشدار

از چه اینگونه مرا ترک نمودی بیکس  
 یاد ایام صباوت چه خوش دوری بود  
 یاد ایام سرور و شرف نو روزی  
 آه بودیم چسان بی خیر از بازی چرخ  
 بلبل افسانه همی خواند چه خوش درستان  
 وه چه زیبا پرو خوش رنگ بد آن پروانه  
 شاید این آتش غم از اثر آتش بود  
 یاد باد آنکه بد از شور جوانی ما را  
 غم بیچارگی و شادی اقبال وطن  
 آه از آن روز که شد مام وطن خوار و پیرش  
 سر مردان هنر پرور ایران گردید  
 بس فزون گشت به باران ستم گونه کون  
 چه بگویم ز شکنج و غم بیچاره پدر  
 از سر گفتن این قصه جانکن بگذر  
 آه و افسوس ندانم بکه می گویم راز  
 دل خوش باور خود باخته در صید امید  
 بس کن ای گمشده دل این همه اندیشه خام

نی نی این مایه غم و یأس و فغان نیست روا  
 پدر پیر فلک دیده این درد بسی  
 کس نچیده است درین مزرعه یکجو بیغم  
 لاجرم زیر سر گیتی گردان سربست  
 کنه این مسئله را ره نبرد فکر دقیق  
 گرچه با خاک قرین گشت تن یار عزیز

مهر و خوشکوثی و لبخنده جان پرور او  
 کرم و خوبی و وفاداری و صدق  
 این زاو صاف روان است که جاویدانست  
 پس تو ای یار وفادار نکستی نابود  
 پس از این در غم روی تو شکبیا کردم  
 روزها می شمرم در غم و صلت دایم  
 نوکلی در چمن و دشت چو روید تنها  
 غم تنهایی و عشق تو بود در دل من  
 بر سر آب روان و سرگلشن چو رسم  
 بیشتر انس تو را از دل مادر جویم  
 مهر و دلداری او پیشه کنم همواره  
 برو ای یار که فردوس مکانت بادا  
 نغزگفتار و سخن سنجی و باریک افکار  
 بره عشق گذشتن ز خود و دار و ندار  
 اثر نفعه جان است و ورا نیست دمار  
 گرچه از دیده نهفتی نشدی کرد و غبار  
 در فراق تو بخود شیمه کنم صبر و قرار  
 تا بدامان وصال تو رسم روز شمار  
 یا که بر شاخه گل نوحه سراید چو هزار  
 می کنم یاد تو نام تو نمایم تکرار  
 روش و راز روان تو کنم استخبار  
 آن دل خسته و خون گشته زرنج و تیمار  
 غم او را بدل خویش نمایم هموار  
 باد همواره روان تو غریق انوار

گرچه زین نشئه گذشتی و دل از ما بردی  
 بس از این نشئه بود نشئه دیگر ناچار!

### بیاد پدرم

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من  
 حدیث عشق کوتاه کن که رفت از دست یار من  
 بروز بیکسی همسایه من سایه من بود  
 ولی آنهم ندارد طاقیت شبهای تار من<sup>۲</sup>  
 خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد  
 دریغا دل ربود از من عنان اختیار من  
 بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم  
 کنون بینم که خوابی بوده خوشتر روزگار من

۱ نقل از «گل‌های ادب» مولفه ح. سعادت نوری صفحات ۹۹-۱۰۲.  
 ۲ اقتباس و تعریف از مصرع: «بروز بیکسی جز سایه چیزی نیست یار من».

بکاخ غم چو مرغ تیر خورده آشیان جستم  
 فغان کرد آشیان از ناله‌های بیشمار من  
 بهار عمر ایام جوانی بود صد افسوس  
 گلی نشکفته پامال خزان شد نو بهار من  
 کتاب عمر شرح جان کنی‌های من و دل شد  
 گهی من در فشار دل گهی دل در فشار من  
 کنون گمنام و بیخود زیستن خواهم که پنهان شد  
 بزیر خاک یار نام بخش نامدار من  
 بیاد وصل تو بر کشور بیگانه خو کردم  
 بامید رخت یارا، صبوری شد شعار من  
 دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم  
 گرفتار غم و رنجم نماید کردگار من  
 بروز هجر تو دل باقرار وصل خوش کردم  
 چه بد پیمان شدم افسوس بر من بر قرار من  
 نه بی مهری شعار تو نه غفلت پیشه من بود  
 ندانم ظلم تقدیر است یا ظلم دیار من  
 دلا رفتی و در هجر تو دل‌داری از آن جویم  
 که بهر عشق رفت و می‌رود دار و ندار من  
 صباگر از وفا روزی سر خاکش گذر کردی  
 بنه بهر خدا برک گلی روی نگار من  
 مهین پروردگار من دل مادر بدست تو است  
 دل مادر بدست تو مهین پروردگار من  
 آلهی آتش عشقت فروزاتر شود هر روز  
 ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پود و تار من<sup>۱</sup>

## تصوف

زیبا ترین تصویر تصوف :

عمریست دل بصحبت ابرار داده‌ایم  
 «ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم»  
 جام می محبت ساقی گرفته‌ایم  
 ابهام و کشف در نظر ما یکی است چون  
 بر عامیان شهر بگو بار عام نیست  
 تن پروران ز عشق رخ یار غافلند  
 شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی  
 منصور راه کعبه عشقیم و امتحان  
 از من براهدان ریائی بگو که ما  
 مارا بکار شیخ ریا کار کار نیست  
 چون مرد می زفتنه زاهد زبون شدند  
 منعم، بگو بسیم و زر خود مناز چون  
 صد گوش بر حدیث رخ یار داده‌ایم  
 هوش و خرد ز دست بیکبار داده‌ایم  
 مزدش بدین دو دیده سرشار داده‌ایم  
 دستی بدست کاشف اسرار داده‌ایم  
 صاحبداست آنکه بدل بار داده‌ایم  
 زینست تن بزحمت و آزار داده‌ایم  
 فرمان بدست غاشیه بردار داده‌ایم  
 در پیشگاه یار سر دار داده‌ایم  
 تسبیح وام کرده بزناز داده‌ایم  
 دیربست ما قرار بدین کار داده‌ایم  
 فرمان ترک خرقة و دستار داده‌ایم  
 ما خود طلاق درهم و دینار داده‌ایم

مارا ز می چگونه ملامت کنی که ما  
 عهدیست ره بخانه خمار داده‌ایم<sup>۱</sup>

## زندگی

کاری است ناشنیده و نا دیده کار عشق  
 ما را بکنج دیر مغان جایگاه نیست  
 دمواره از اداره دلها مدار عشق  
 ما عاشقیم و نیست ریا در دیار عشق  
 با این دل شکسته کنم کارزار عشق  
 جانان برای زلف تو دلها بجنگ و من

یا میرسم بوصل تو یا دل فدا کنم

بیدل شوم ولی نشوم شرمسار عشق<sup>۲</sup>

۱ تقریظ مجله «ایران شهر» سال دوم صفحات ۵۰۷-۵۰۶.

۲ هفت از مجله «ایران شهر» - سال چهارم صفحه ۳۹۴.

# شهریار

میر محمد حسین خان متخلص به «شهریار» در سال ۱۳۲۳ هجری قمری در شهر تبریز تولد یافته، پدرش حاج میر آقا وکیل عدلیه و از نجبا و معاریف تبریز شمرده میشود.

شهریار تحصیلات ابتدائی را در تبریز فراگرفت و از آن پس بطهران آمده، پس از اتمام تحصیلات متوسطه بمدرسه عالی طب درآمد و چند کلاس آن مدرسه را نیز بزحمت و عسرت طی کرد.

بمناسبت عدم استطاعت مالی و وقفه‌های متوالی که در طی دوره مدرسه طب پیش آمد شهریار ناچار مدرسه را ترک گفت و بخدمت وزارت معارف درآمد و اینک چند سال است که در ایالت خراسان بخدمت اشتغال دارد.

شهریار در ادبیات فرانسه و عرب دست دارد و ترکی را نیز بخوبی و روانی می‌داند.

این شاعر با اینکه سی سال بیش ندارد اشعارش در کمال پختگی است و میتوان گفت فکر رسا، ظرافت الفاظ، لطافت معانی را در ابیات خود جمع نموده و تاثیر و نفوذی که باید شعر خوب داشته باشد در اشعار او هست.

نخستین منظومه‌ای که از شهریار انتشار یافت مثنوی «روح پروانه»<sup>۱</sup> بود و این رساله مورد توجه ادبای لطیف طبع واقع گشت. بعد در ۱۳۵۰

۱ پروانه خانمی ظریف طبع و موسیقی دان و خواننده‌ای شیرین زبان بوده که در سال ۱۳۴۷ هجری قمری بمرض سل در گذشته است، تاریخ وفات او را پیمان بختیاری (رجوع شود صفحه ۹۷ در همین مجلد) اینجور گفته است:

وای پروانه سوخت.



میر محمد حسین (شہریار)



هجری در حدود یکهزار و چهار صد بیت دیگر از او بنام «دیوان شهریار» منتشر شد که اکنون نسخه آن کمیاب است.

اینک مختصری از اشعار او را انتخاب نموده داوری در قریحه بلند این شاعر جوان را باهل ذوق و ادب وا میگذاریم:

## روح پروانه

انتخاب از کتابچه مثنوی «روح پروانه» که در دو تابلو ساخته شده:

(ابتدا)

رفته ز رخسار جهان آب و تاب	میکند آهنگ غروب آفتاب
طالع یعقوب فلک شد سیاه	یوسف خورشید فرو شد بچاه
مرد عروس فلک افروز مهر	غمگده شد حجله سرای سپهر
شمع طرب گرچه فزون میگریست	چشم شفق بود که خون میگریست
پنجه کابوس شب از دستبرد	سخت گلوگاه افق را فشرد
روی فلک گشت دمام سیاه	روی سیاهش بگنااهش گواه
جان فلک آمده گفتمی بلب	روزش از آسیب غم و درد شب
شمع جهان تاب فلک رخ بتافت	روز چو پروانه اش از پی شتافت
کشتی دنیای سفید آبرو	رفت بدریای سیاهی فرو
روز از افطار جهان بسته رخت	شب شده چون روز من تیره بخت
روشنی روز شد اکسیر باز	آه شبی آمد دلگیر باز
کاشکی آن شب دل شب و اشدی	روشنی کم شده پیدا شدی
تیر نظر هرچه که پر می کشود	غیر سیاهی و تباهی نبود
تا که چو شاه پریان ماه شب	تاخت برون از دل خرگاه شب

تا آنجا که گوید:

آری موسیقی ما غم فزاست	هرچه غم افزا بود از آن ماست
نغمه ما چون دل ما غم زده است	لایق ما ملت ماتم زده است



نغمه ما غمزده گر شد رواست  
 مائمی شوکت دیرین شده است  
 حنجره باربد آساش نیست  
 نغمه ما نعره شیور بود  
 بر رک نصرت ز دهمش صور بود  
 باز هم ایران اگر ایران شود  
 در تن این نغمه دمد جان نو  
 باز نهییش دل دشمن درد  
 ز آنکه حکایت کن احوال ماست  
 نوحه گر خسرو و شیرین شده است  
 چون بکند چنگ نکیشاش نیست  
 پیشرو لشکر شاپور بود  
 همسفر رایت منصور بود  
 پیرو آئین دلیران شود  
 باش که بالشکر ایران نو  
 در دل ما نیز فرح آورد

تا آنجا که روح پروانه حرف میزند:

من نه پری دیده نه دیوانه‌ام  
 کس نکند از من تا کام یاد  
 شمع وصال طرب افروختم  
 سوز دل افزودم و جان کاستم  
 کام گرفت از من و آزار داد  
 شوهر من وصله ناجور بود  
 معتقد عاطفه زنت نبود  
 دست دل من بسوی شو نرفت  
 سکه نکوهیده‌اش اخلاق بود  
 خانه شوهر نه که زندان من  
 روح ستمدیده پروانه‌ام  
 آم بناکامی من کس مباد  
 خویشتم از شعله آن سوختم  
 شمع صفت محظلی آراستم  
 آنکه دلش همچو من آزاده باد  
 منکه نمی خواستمش زور بود  
 شوهر من باب دل من نبود  
 آب زن و شوی بیک جو نرفت  
 طاقتم از جفتی او طاق بود  
 سوخت بزندان غمش جان من

تا آنجا که گوید:

خشت من از قالب حسرت کنید  
 دخترکان خشت مرا بنگرند  
 وانگهش آئینه عبرت کنید  
 راز بخوانندش و عبرت برند

ایضاً میگوید

این چرخ بر از کینه دل صاف ندارد  
 وارون تر از این باد که انصاف ندارد

صیاد صفت خم شده دائم بکمین است  
 با آهوی مشکین من ای چرخ امانی  
 این سینه سرور دل عشاق حزین است  
 این سینه جگر گوشه ارباب نیاز است  
 این سینه نازک شود آزرده ز آهی  
 این پیر کماندار ندانم به چه دین است  
 ای سخت کمان دست نگه دار زهانی  
 آن سینه که مستوجب تیر است نه این است  
 این آئینه نصمت و کنجینه راز است  
 ای سل تو ازین سینه آزرده چه خواهی

## غزلیات

یکی از غزل‌های خوب شهریار است

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست  
 کاسه و کوزه تقوی که نمودند درشت  
 باز از طرف چمن نغمه بلبل برخاست  
 سرخ گل خنده زد و ابر بکھسار گریست  
 نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون تار و فلک  
 خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟  
 دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندمید  
 شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند  
 فصل گل دامن ساقی نتوان داد از دست  
 دیدم آن کاسه بسنگ آمد و آن کوزه شکست  
 عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست  
 لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست  
 گوشمال آنقدرم داد که تارشته گسست  
 خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟  
 دلکشا تر ز لب در چمنی غنچه نبست  
 خوب رویان غزل نغز ترا دست بدست

خانم قمر الملوک وزیری<sup>۱</sup> از خواننده‌های مشهور ایران است؛

در مجلسی که مشار الیها حضور داشته شهریار این غزل لطیف

و دلکش را گفته است

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست  
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید  
 شمعی که بسویش من جان سوخته از شوق  
 آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست  
 دیگر نشود منتظر امشب قمر اینجاست  
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

۱ نگارنده در مجالس رسمی جشن فردوسی آواز مشار الیها را استماع کرده است.

تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم  
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت  
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش  
 مهمان عزیزی که پی دیدن رویش  
 ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید  
 یکدسته چو من عاشق بی باوسر اینجاست  
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست  
 ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست  
 همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست  
 کامشب قمر اینجاقمر اینجاقمر اینجاست

### کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد

این ضرب المثل فارسی را شهریار در مقطع غزل ذیل در ضمن

مضمونی بدیع آورده است

خط ز لب یار جسته جسته خورد آب  
 خیل غزال است و دسته دسته خورد آب  
 سرو قدا خیز ز آنکه ساقه فتنه  
 دائم از این ریشه نشسته خورد آب  
 ای لب آب حیات لب بلم نه  
 بوکی یکی تشنه کام خسته خورد آب  
 فیض درستی نگر که کشت بلاغت  
 از نی این کالک سر شکسته خورد آب

به که خورد شهریار خون دل آری

کوزه گر از کوزه شکسته خورد آب

### دستگاه حسن

دستگاه عارض تو ماه ندارد  
 پیش تو خورشید دستگاه ندارد  
 ماه خجل شد ز حسن روی تو آری  
 روشنی آفتاب ماه ندارد  
 رحم ترا میتوان خرید باهی  
 آم که دل در بساط آم ندارد  
 خاک کف پای تست تاج سر من  
 تاج مرا هیچ پادشاه ندارد  
 جانب چشم نگاه دار که این چشم  
 از تو عنان نگه نگاه ندارد  
 جذبہ معنی نگر که پادشاه عشق  
 ملک جهان گیرد و سپاه ندارد

### ممه را لولو برد

این غزل متضمن اصطلاحات نو و مضامین نو است

آخر آن شوخ مرا از رو برد آبرو داشتم و یارو برد

اولش عشق نهان می کردم  
 مکن ای دل هوس لعل لبش  
 آخر از سوختن دل بو برد  
 بچه جان آن ممه را لولو برد  
 همه شب بی تو «باین سوء چراغ»  
 گریه چشمان مرا از سو برد  
 بوئی از زلف تو آورد صبا  
 صیت رسوائی من هر سو برد  
 از در مهر مرا بیرون کرد  
 دگران را بتواضع تو برد  
 مرده شو زندگی من ببرد  
 نشد این لکه بشت و شو برد  
 من کم رو چکنم؟ ماه مرا  
 آب رقیب سمج پر رو برد  
 شکر لله که رخس موی آورد  
 «برورو» هر چه که بودش مو برد

## کودک قرن طلائی

تا بگف اندر مرا نه زرو نه سیم است  
 چون کنمش طالب قصیده که یارو  
 شمع مرادم برهگذار نسیم است  
 کودک قرن طلا و طالب سیم است  
 عشق و وفا کودکان تازه چه دانند  
 کاین همه آئین لوطیان قدیم است  
 عمر نهادیم روی قلب شکسته  
 گرچه درست آفتابه خرج لجیم است  
 ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست  
 غصه نخور جان من خدای کریم است  
 هر نبئی ناگزیر معجزتی بود  
 معجزت شهریار طبع سلیم است

## مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا  
 از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا  
 زمانه مدفن خسرو کند ز حجله شیرین  
 جهان عروس سکندر شود بمانم دارا  
 زمانه تربت لیلی کشد بدیده مجنون  
 سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا  
 سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش  
 زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه به خارا

تو سر بیای فرومایگان نهی و ندانی  
 که خود به کلاه جمشید و داریوش نهی یا  
 شکست طاق مدائن گسست طرّه ایوانش  
 بخت کاخ فلک فر نماید قصر فلک سا  
 نه کنج ماند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید  
 نه قصر ماند ز شیرین نه طاق ماند ز کسری  
 بین بقصر سلاطین که فاخته زده کو کو  
 شنو ز بام مداین که بوم برکشد آوا  
 چو جیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی  
 چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا  
 بعالمی که تقاضای خیر ازو نتوان کرد  
 بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا  
 چه شورها که نیانگیزد این فریق بد آئین  
 چه فتنه‌ها که نخیزد ازین گروه دد آسا  
 ندانم اصل فتن این دو لفظ دین و وطن چیست  
 کزین دو این همه آشوب و فتنه زاید و غوغا  
 وطن کجاست فروهل فسانه «وطن من»  
 بکیست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا  
 جهان مراست وطن مذهب من است حقیقت  
 چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا

## دخت داریوش

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش	کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش
تاریک شب فکنده سیه معجری بسر	چون بخت من نشسته بمانم سیاه پوش
دارد وطن پیام مداین چو بوم شوم	خیزد ز نای سینه جوشان وی خروش

اشک بحرش همه بر چهره ملال  
 آشفته طرّها و فروهشته کیسوان  
 گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی  
 لختی خوش ماند و از آن پس بهای های  
 هر شب درین خرابه بکابوس حادثات  
 بر دفتر حیات من از خون کشیده است  
 از تند باد حادثه شمع امید من  
 عمریست ناله ها کنم اندر خرابه ها  
 از ناله های وی شدم آسان در انقلاب  
 دیدم دمیده صبح و باهنگ دلنشین  
 خورشید دولت وطن از روزن امید  
 چون شیر شرزه رایت خورشید سایه  
 زرین همای پرچم «خورشید و شیر» بال  
 رو کرده باز شوکت و ناموس باستان  
 خواب سیه نبود جز این چادری که هست  
 دستم بدامنت دگر ای سرو سر مکش

زین خواب شهریار نگارا بگیر پند

وین پند سودمند خدا را بجان نبوش

## از فکاهیات اوست

مرا بسفره یکی قرص نان خالی نیست  
 عریضه برئسی نوشته بودم، باز  
 ترا اگر پز عالی و جیب شد خالی  
 خیال چون ندهد سود بیخیالش باش  
 فغان که سیر ز حال گرسنه حالی نیست  
 جواب داده که اینجا محل خالی نیست  
 مرا بگو که یزم نیزه چو عالی نیست  
 که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست

بسمی و کوشش کاری نمیرود از بیش  
 بروز سختی از اعراض یار دانستم  
 گرسنه ام بیداری که نانش ارزانست  
 بدست مال حریرش نه دست پاک کنند  
 ز بی جمالیم ای بخت شکوه بیشتر است  
 کدام فصل زمستان بعمرم من دیدی؟  
 یکی بین بگدای چو نقش بر دیوار  
 از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال  
 و گر نه شاعر بیچاره لا ابالی نیست  
 که یار جانی من جز شریک مالی نیست  
 خدای شکر در این شهر قحط سالی نیست  
 کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست  
 که بیجمالی کمتر ز بی کمالی نیست  
 که روی من سیه از شرم بی ذغالی نیست  
 که روح رفته و جز قالب مثالی نیست  
 نمی توان گله کردن که اعتدالی نیست

شکایت اینهمه از چرخ شهریارا بس  
 که چرخ دشمن تنها جنابعالی نیست

## رباعی

### لوطی حسابی

گفتند که بنگی و شرابی شده  
 از سابه خویشتم حذر میکردی  
 الحق که چه لوطی حسابی شده  
 ای مه به چه روی آفتابی شده









علی بزرگ نیا صدرالتجار (صدر)

## صدر

علی بزرگ نیا ملقب به صدرالتجار و متخلص به «صدر» فرزند مرحوم حاج عبدالحسین در سال ۱۳۱۶ هجری قمری در مشهد مقدس تولد یافت و در آغاز شباب بتحصیل مدارس جدیده پرداخته و سپس مدت هشت سال در مدرسه علوم دینی معروف به «مدرسه نو» در خدمت مرحوم آقا شیخ محمدحسین شیرازی که از ادبا و فضلاء معروف خراسان بود تلمذ نموده و زبان روسی و فرانسه را نزد معلمین خصوصی فرا گرفته است و از محاضرات آقایان مرحوم «اختر»، «جواهری»، «نصرت اصفهانی» و غیره استفاده نموده و شروع بساختن اشعار کرده، در غزل و قصیده سرائی مهارتی بسزا دارد. اشعار او غالباً در جراید محلی و طهران درج میگردد.

در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای تکمیل مطالعات اقتصادی بارویا مسافرت و مدتها در انگلستان و فرانسه توقف نموده است.

مشارالیه در سال ۱۳۳۴ هجری قمری وارد جمعیت دموکرات خراسان شده و از زعمای آن جمعیت در خراسان بشمار رفته و از آزادی خواهان آنروزی شمرده میشد تا موقع انتخابات مجلس مؤسسان از کاشمر (ترشیز) بعضویت مجلس مزبور انتخاب گردیده و سپس در دوره هفتم تقنینیه از طرف اهالی بجنورد خراسان بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و اکنون بتجارت و ملاکی مشغول میباشد.

نمونه اشعار او از قرار ذیل است:

## غزل

در بازی ما هیچ بجز باختنی نیست      شمشیر بر توپ کران آختنی نیست

خواهم شنوم نغمه آزادی ایران هر چند که این زهرمه بنواختنی نیست  
 کوشید که بالا نرود پرده دیگر کابین پرده افراشته انداختنی نیست  
 درهم شده آن گونه دگر نقشه اصلاح کز خامه هر نابغه پرداختنی نیست  
 بایست گزینم یکی مرکب رهوار کان توسن فرتوت دگر تاختنی نیست  
 گویند بسوزید و بسازید بایام  
 افسوس که هر سوختنی ساختنی نیست

### ایضاً

به پیش آندل چون سنگ ناله بی اثر است که چاره دل بیچاره از ره دگر است  
 مکن به تیر جفا خسته مرغی ای صیاد که خود ز دام حوادث شکسته بال و پر است  
 بجزم آنکه چرا سوخت بال پروانه همیشه شمع گدازان ز شام تا سحر است  
 بهر چه مینگرم یارم آید اندر چشم بهر کجا که روم باز دوست در نظر است  
 بیوسه ز رخ دوست قانعیم که صدر  
 بخوان طلعت او میبهران ماحضر است

### ایضاً

تو و هر روز در بزم رقیبان می گساری ها  
 من و رنجوری عشق تو و شب زنده داری ها  
 من و ناکاهی از دلجوئی آن ماه سنگین دل  
 ولی اغیار را در نزد آن مه کامگاری ها  
 چو نبود مهر او بر یک قرار از خویش و بیگانه  
 دگر سودی نمی بخشد مرا این بیقراری ها  
 بیا ای یار و مارا در طریق عشق یاری کن  
 که ایزد هم نماید مرا در عشق یاری ها

رقیبان را نخواهم سود دیگر جبهه طاعت  
 که کردم تجربت سودی نبود از خاکساری ها  
 مرا چون طرہات دیگر نخواهی ساخت آشفته  
 که عصر پهلوی طی کرد آن آشفته کاری ها

## غرور ملی

فغان که دیده مهر نگار بر ما نیست  
 همین خوشم بمشاشای روی قرخ یار  
 منم بهشوق تو ثابت و گرنه خواهی دید  
 بین که در همه عشاق بینوای تو هیچ  
 کجا رسی بمباهات حکم فرمائی  
 چگونه از پی خدمت کمر توانی بست  
 و گرنه ما را هیچ از رقیب پروا نیست  
 دگر بیایغ مرا حاجت نماشا نیست  
 رقیب حیلہ گرامروز هست و فردا نیست  
 چو من بهشوق تو باید دست پای بر جا نیست  
 غرور ملی اگر دینگو حکم فرما نیست  
 به پیکر تو اگر بازوی توانا نیست  
 بدان نمط بسرودم که گفت «شیبانی»  
 «مرا چه کوئی، کوئی زبان گویا نیست»

## قطعه

### کار - کوشش

ظفر ز مردم پُرکار و عنصر بی کار  
 بدان که ارزش هر تن بقدر کار وی است  
 همیشه مقصد خود را بدهر خواهی یافت  
 بغیر سعی و عمل هیچ نیست انسان را  
 فسرده سر بگریبان فرو نهفتن چیست  
 نگر که مردم مغرب زمین چه سبقت برد  
 سپرده راه هزیمت همیشه در پیکار  
 بهیچ چیز نیرزند مردم بیکار  
 اگر که سعی و عمل را کنی بخویش شعار  
 چنین بفرقان فرمود حضرت دادار  
 بیای خیز و دیگر باره راه کار سپار  
 ز همگشان چو شد از رنج کار بر خوردار

بکار خاطر خود را همیشه کن مشغول  
 بس است عادت تن پروری و عیاشی  
 بکوش تا که ز دیروز به شوی امروز  
 همواره عضو قوی راست برتری به ضعیف  
 همیشه تا که توانی طریق عزت پوی  
 چه خوش سرود همی راد مزدشاعر شرق  
 که روح پاکش با عزّ و فخر بادا یار  
 «چو مرد باشد یُر کار و بخت باشد یار»  
 «ز خاک تیره نماید بخلق زرّ عیار»

۱ این مصرع از سعدی است:

بهبیج یار مده خاطر و بهبیج دیار  
 که بتو بحر فراخت و آدمی بسیار.







لطف علی خان صوتگر

# صورتگر

میرزا لطف علی خان<sup>۱</sup> متخلص به «صورتگر» فرزند میرزا آقا خان نقاش در سال ۱۳۱۹ هجری قمری در شیراز تولد یافته و تحصیلات مقدماتی را در همان شهر فرا گرفته است.

وی در اوان جوانی به هندوستان رفته و مدتی در بمبئی بتکمیل تحصیلات کوشیده و مجدداً بشیراز مراجعت و در تاسیس مجله ادبی «سپیده دم» اقدام کرده است.

مشارالیه در سال ۱۳۴۷ هجری قمری از ایران بانگلستان رفته در انیورسته کالج لندن (University College, London) بفرآ گرفتن علوم اقتصادی و تاریخ و ادبیات همت گاشت و پس از شش سال توقف در سال ۱۳۵۳ هجری بطهران مراجعت نموده بخدمت وزارت معارف درآمد و اکنون در دانش سرای عالی طهران بتدریس ادبیات انگلیسی و ضمناً در اداره انطباعات و تبلیغات وزارت معارف<sup>۲</sup> بخدمت مشغول است.

صورتگر در نثر و نظم استاد و تواناست، اکنون مقالات و اشعار او بیشتر در مجله «تعلیم و تربیت» و مجله «مهر<sup>۳</sup>» بطبع میرسد. از موقعیکه باروفا مسافرت کرده و بادبیات انگلیسی آشنا شده است سبک شعر او تغییر یافته، برای اینکه ضمناً در اشعار قدیم و جدید او سنجشی بعمل آمده باشد نخست

۱ میرزا لطف علیخان (جد آقای «صورتگر») نقاش معروف عهد ناصرالدین شاه بوده و میناتوریهای (Miniatures) زیبای او که غالباً گل و بوته و بلبل است بقایت مرغوب و بالنسبه قیمتی میباشد.

۲ این اداره از زمانیکه حضرت اشرف آقای حکمت زمام معارف را بدست گرفته اهمیت بسزا یافته است و اکنون ریاست آن با آقای غلامعلی خان رعدی است که شرح حال و اشعار او در مجله اول این کتاب ص ۱۰۶ بطبع رسیده است.

۳ مدیریت این دو مجله با آقای نصرالله خان فلسفی است (رجوع شود بصفحه ۴۱۴ جلد اول).



قطعه‌ای را که چند سال قبل با استقبال قصیده دماوندیه<sup>۱</sup> آقای ملک الشعراء «بهار» ساخته و در «نو بهار» هفتگی بطبع رسیده و از آن پس قسمتی از منظومه‌ای را که اخیراً بنام «زیر آسمان باختر» سروده انتخاب و درج می‌کنیم:

## کنار تخت جمشید

چون زد ز سنیغ کوه سیوند	بر کیتی خواب، مهر، لبخند
بر چشم جهانیان بشادی	ز آن چشمه نور پرتو افکند
ذرات محیط لب کشودند	بر حمد و ستایش خداوند
زان جلگه نغز، کاروان بان	زد بانگ رحیل و خیمه برکند
رهوار من از میانه بشتافت	زی کاخ کزرسس هنرمند
از وجد، دلم بلرزش اندر،	گفتی ز تنم بریده پیوند
چون دلشده دژم که بیند	روزی رخ تابناک دل‌بند
یا زی پدیری، بشم و تشویر	بشتابد، گناهکار فرزند
چشمم ز نشیب چون بیفتاد	بر چهره، خسرو عدو بند
از کوهه بکوهسار جستم	چونانکه بمجمهر اندر اسپند
کردید ز خون جبهه من	کلکون رخ وی، بقطره چند
خوناب و سرشک درهم آمیخت	و آن دخمه پاک را بیاکند
بردمش نماز: کای بگیتی	نا بوده ترا کسی همانند
معبود من ای ز فرّ مردیت	سیروس بزرگ از تو خرسند
ای پست ز سَمّ باره تو	صد باره چو باره سمرقند
ای تیغ تو، دست دین زردشت	وی رای تو روح زند و یازند
زان پس که بر این بلند ایوان	بالای تو را پدید کردند
سیلاب سپاه خصم، رو کرد	بر پهنه اربل و نهانند

برخاست ز باختر سیه باد  
بگذشت شرار ظلم، ز البرز  
شد مویه دختران پرویز  
با آنهمه زشت کاری خصم  
کز دیدن ظلم و جور و بیداد  
چون سنگدلان چرا نشستی؟  
قلبت ز چه رو نکرد آماس؟  
و آن شوکت و دستکه پراکند  
جاری شد خون به شیب الوند  
از رشت به قلّه دماوند  
در تو عجبم بیجانست سوگند  
با آنکه بند ترا خوش آیند  
خاموش بر این بزرگ اورند  
تیغت ز چه ماند بر کمر بند؟

## زیر آسمان باختر

این اشعار مرکب از سه منظومه است «اسرار شعر»، «دریا» و «افسانه»  
و ما منظومه دوم را انتخاب کردیم:

چیست زیبایی؟ آنچه فکر بشز، هیچ بر شرح وی نیارد تاب.  
پیش کیتی شناس دانشور پرسشی کش پدید نیست جواب.  
هر چه بر ما در این جهان شکفت سخت دوراست یا که بس نزدیک،  
و آنچه مقیاس ما در او نگرفت، پیش ما دلپذیر آید و تیک!  
این فروزنده اختران سپهر، و آن دگر روشنان بالائی،  
و آن درخشنده مهر زرین چهر، و این بلند آسمان مینائی،  
همه دورند و هستشان زین روی، فر و زیبایی و شکوه و جمال،  
پیش داننده پیر سیمین موی، یا ندانسته طفل اندک سال!  
سبزه و باد و چشمه و کوهسار، و آنچه زین کیتی فرودین است،  
و آن گلستان که روزگار بهار تازه و خرم و نوائین است،  
و آن گل نغز پرنیانی بر که کند لطف شب نمش سیراب،  
بار آورده نسیم سحر، دست پرورده شب و همتاب

چون ز اندازه بیش محسوسند هیچ انگاره در نگیرد شان،  
 با بشر چون هماره مانوسند دیده در دلکشی پدبرد شان،  
 و آن خرد پیشه جمال شناس، پیش تشبیه و استعاره به بند،  
 پست را با بلند کرده قیاس، کرده اعداد را بهم مانند!  
 دیده این بشمر کواکب را همچو قنديلهای آواره!  
 فهم اعمار و ذر ذوائب را کرده روشن چراغ انگاره!  
 باغ از این روی گشته چرخ برین، هرگلی ز اختری بداده نشان،  
 یاسمین گشته خوشه پروین، نسترن گشته خط کاه کشان!  
 خوانده دانشورش پری سیما دختری کز نتاج آدمی است!  
 برده او را بعالم بالا، چند اگر پروریده زمی است!  
 نه از آنرو که از فرشته و نور هست بخرد برآستی آگاه.  
 بل از آنرو که مینماید دور، از بن خاک تا بقله ماه!  
 نرسد فکر پست انسانی، هیچ بر اصل حسن و کنه جمال،  
 روی بروی دکان یزدانی و رشکستی دهد دکان خیال!  
 وه، که این مایه گفتهای پریش روح را خستگی فزون بخشود!  
 هرچه شد موشکافی از حد بیش بیشتر او بر التهاب افروذ!  
 روح گوید مرا که یا بستی بس کن این زشت برده پوشی ها!  
 تو که از یک کرشمه سرمستی چندت این معرفت فروشی ها!  
 دل تو طایری است انسی و رام، سالها آشیان رها کرده،  
 میرود، تا کجا شکنجه دام در پذیرد هراس نا کرده  
 تا برد زحمت اسیری را سخت جانی کند که دام کجاست!  
 گاه و بیگاه سهل گیری را خنده ها میزند که غم زیباست!  
 سر آن داشتی که بشمائی ز آنچه نغز است نقش بندیها،  
 خاوه برگیری و بیارایی داستان نیازمندیها،

رفته بودی که نوبهاری را دور مانی ز جستجوی هنر  
 بنگری گیسوان یاری را در بچنگ نسیم جان پرور  
 با هزاران نیاز وام کنی زورقی را ز مرد ماهیگیر.  
 خواب بر خویشتن حرام کنی، تا سپیده دمان نمائی دیر.  
 شادمان آستین زند بالا، زنده دل پیر کار سازی را.  
 مرد دریا نورد راهنما نو کند تخت عشقبازی را.  
 و آنچه روز طرب بکار آید، بامدادان نمائی آماده،  
 چشم بر در که روی بنماید آن خداوند روح آزاده!  
 ز آنچه پوشند دختران ظریف هیچ بر تنش جز پرندی نه.  
 و آن دو نازنده ساعدین لطیف هیچشان ناز دست بندی نه.  
 نه پذیرفته بار پیراهن، شانه و سینه بلورینش!  
 و آن دل افروز چهره روشن، غازه هرگز نداده آذینش!  
 راست مانند آن نهال جوان فارغ از ناز بوستان پیرا.  
 ناز پرورده باد و آب روان نغز و شاداب و آخته بالا.  
 نه از آنها که روزگاری دیر مانده در کنج گرم خانه مقیم!  
 بنگریشان شکسته چهره و پیر پیش باران و آفتاب و نسیم!  
 بادبان ایستد برابر باد قسابق نیز پوی گیرد بال  
 کشته از خاک خاکیان آزاد بسته در بحر بیکرانه مجال!  
 هرچه بیش از کناره دور افتد وز بشر و آنهمه تگاپوشان.  
 بهر ما بیشتر فرو خفتند جنبش و کوشش و هیاهوشان.  
 تا بدانجا که آن خموشی را نشکند جز نوای دلکش آب.  
 موج رقاص، پرده پوشی را، بکند بر فراز خاک حجاب.  
 ز آنکه دریا بلند و پستش نیست، راست گوئی سرای جاوید است!  
 چون زگشت زمان شکستش نیست جایگاه سرور و امید است!

نیست آنجا رباط مسکینی، روی بر روی بر شده کاخی!  
 نکشد مستمند غمگینی، زحمت آزمند گستاخی!  
 قرن‌ها تازه مانده ز آنکه در او ره نبرده است هیچ ناپاکی.  
 گشته آنجا پدید از هر سو چهره روشن افلاکی:  
 دمی از گرد و خاک نازده. در بهر موج رقص رقصان مهر!  
 روی آن صفحه جلاخورده. ماه بنموده صد هزاران چهر!  
 بینی از ژرف بنگری آنجا، شاهراهی است تا بچشمه نور،  
 و آن هنرور مهندس دانا، تعبت کرده راه را ز بلور!  
 تا افق آشکار تائی دید، بادبان برکشیده زورقها!  
 و آن همه مرغکان بال سپید روی هر موج شان معلقها!  
 بری از رنج تیر و چنگل باز هیچ نشنوده نام بیم و هراس  
 کرد قایق مدام در پرواز، بالشان باشرع کرده تماس.  
 گشته دلجوی مستمندان را، باریابندگان در که ماه!  
 راه بنموده دردمندان را تا با آنجا که نیست غم را راه!  
 من و آن مهربان خلائق را کرده در آن خجسته روز رها  
 در سپرده عنان قایق را در کف موج و اختیار خدا.  
 دوش بر دوش هم نشسته بر آب گرم عشقی که خالی از هوس است  
 دوستی جوی و شادمانی یاب فارغ از آنکه در زمانه کس است!  
 گیسوان معنیرش از ناز بار بنهاد روی شانه من.  
 کرده گاهی سؤالهای دراز از دیار من و ز خانه من.  
 که چگونه است کشوری که در او، پرورش کرده سعدی و خیام؟  
 بر نبشته شهن کشور جو، نام وی را بدقت ایام؟  
 کارتان در زمانه صلح و صفاست، یا به بیگانه جنگ می ورزید؟  
 در جهانی که سر بسر کالا است، راستی را، بچند می ارزید؟

چندتان آب و خاک و دارائی است؟ پایهٔ صنعت و هنر تان چیست؟  
 تا کجا تان حدود دانائی است؟ در ادب تازه تر اثر تان چیست؟  
 دختران تان مجاور حرمند، یا گشوده رخند و آزادند؟  
 در عذاب و شکنجه و ستمند، یا خوش و تازه چهر و دلشادند؟  
 مرد وزن چون شوند خسته زکار، چندشان دستگاہ سر گرمی است؟  
 هستان هیچ رای گشت و شکار، یا همه صحبت از بی آزر می است؟  
 من سرافراز و شادمان که هنوز، ملک مارا بزرگ و دستگهی است.  
 گویمش ای بدلربائی طاق! پهنهٔ دلکش است کشور من.  
 خطهٔ بوده شهرهٔ آفاق قرنہا در بروزگار کهن.  
 آفتابش گرم و تابنده است، آسمانش صاف و مینا رنگ!  
 سر زمینی بگنج آکنده است خطهٔ اہوان و مرتع رنگ!  
 خانۂ یاسمین و نسترن است، مہد نارنج سیب و حجلهٔ تاک  
 عندایش کہ مست و خندہ زن است، نگذارد بکس دلی غمناک!  
 پیرو مہمان گرامی است آنجا، دوستی را شکفت بازاری است!  
 خانۂ نیک نامی است آنجا، عشق را آبروی بسیاری است!  
 مردم سادہ طبع ویرا نیست کینہ ورزی بہیچ بیگانہ  
 لیک هیچ اجنبی نیارد زیست جز بمہمانی اندران خانہ.  
 سالہا خفته بود غافل و مست از جہان و جہانیان مہجور!  
 چندگہ جام و گاہ سبجہ بدست، آرزومند خلد و طاعت حور!  
 تا پرستار این دو بازی بود کاروان زمانہ پیش افتاد،  
 و آنچه شایان سرفرازی بود گشت نزدیک تا رود بر باد!  
 اینک از خواب جسته شبگیران و ندر این پهنہ اسب میتازد!  
 چند سالی نمانده تا ایران، باز بر شہرہ نام خود نازد!

گرچه دوشیزگان مقنمه پوش راستی را، هنوز محبوبند  
 در تمامی جمال و تندی هوش آفت جان و شهر آشوبند!  
 من شده گرم و آن فروخته چهر، ناز را چشم بسته رفته بخواب.  
 برده او را فراز بنام سپهر، اهتزاز نسیم و نغمه آب!  
 تافته پرتوی بر آن رخسار، بر لبش نقش بسته شکر خند!  
 خوانم ازان عذار آینه وار که بود با منش سر پیوند!  
 چون رود سالی و بختدد بخت برهاند مرا ز رنج دراز  
 سوی بنگاه خویش بندم رخت، برم آن ماه را بحجله ناز!









میرزا محمد علی (عبرت) نائینی

## عبرت

نامش میرزا محمد علی بن میرزا عبدالخالق مصاحبی نائینی و تخلصش «عبرت» و نسبش بمرحوم میرحسینای مصاحب که در «آتشکده» آذر اشعارش مسطور است، می پیوندد، وی در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در اصفهان متولد شده و پس از رسیدن بحدّ رشد و تمیز بتهصیل مقدمات فارسی و صرف و نحو و معانی بیان و بدیع همت گماشته است.

پس از تکمیل تحصیلات در حدود سال ۱۳۰۴ هجری بسیر آفاق و انفس پرداخت و غالب بلاد ایران را بقدّم سیاحت در نوشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و پیروان فرقه صوفیه رسید و بالاخره در سال ۱۳۲۲ هجری در طهران رَحَلِ اقامت افکند و تا کنون در این شهر مقیم است.

«عبرت» دارای صفای ضمیر و حسن اخلاق و در بی طمع و بلند همتی در خور آفرین است، هیچگاه پیرامون خدمات دولتی نگشته و چون خط نسخ را بخوبی می نویسد وسایل معیشت خود را از پیشه کتابت فراهم میسازد، تا کنون بیشتر دواوین ادبا و نسخ منحصر بفرد را برای خوانندگان نوشته و از این حیث بیش از هشتصد هزار بیت کتابت کرده است بطوریکه تقریباً میتوان گفت کمتر کتابخانه‌ای در طهرانست که دیوانی بخط «عبرت» در آن نباشد.

از آثار «عبرت» یکی تذکره ایست بنام «مدینه الادب» که اشعار برگزیده شعرای نیمه اول قرن چهاردهم هجرت را در آن جمع کرده و دیگر دیوان اوست که بالغ بر بیست هزار بیت میشود و از آنجمله دوست غزل آن را یکی از کتابخانه‌های طهران بنام «منتخب غزلیات عبرت» بطبع رسانده است.

«عبرت» در انواع شعر زبردست است و در غزل بسبک ادبای قدیم  
شاید بی نظیر باشد و چند غزلی که انتخاب میشود نمونه آنست:

### قصیده

این قصیده را در مراتب کمال انسانی سروده است

خطری نیست مر آنرا که نه فضل و هنر است  
هر که او را هنر و فضل بود در خطر است  
بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی  
کاین دو شمشیر حوادث را خود و سپر است  
هنر و فضل بیندوز نه گنج زر و سیم  
کادمی را هنر و فضل به از سیم و زر است  
بوستانیست جهان و آدم بخرد در وی  
آندرختی است که فضل و هنرش برگ و بر است  
شجر بی بر ، جز در خور آتش نبود  
بی هنر مردم همچون شجر بی ثمر است  
همچو عیسی بفلک برشود از مرکز خاک  
آن خردمندکش از علم و عمل و بال و پر است  
گهر دانش و بینش طلب از جانت از آنک  
جانت کانست و در او دانش و بینش گهر است  
گر بدین کان خرد راهنمای تو شود  
یکسره زحمت و رنج تو هبا و هدر است  
دل مردم شنوا گردد و بینا بخرد  
چشم و گوش دل نا بخرد کور است و کر است  
بی خرد نیست خیردار ز اسرار جهان  
مردم بخرد ز اسرار جهان با خبر است

نیست پاینده جهان زو بحذر باش همی  
 که ز ملکی که نمیاید جای حذر است  
 زی جهان خاطر دانا نکند میل هرگز  
 زانکه داند که جهان جای بلا و خطر است  
 زین جهان بهره نیایم بجز آنده و رنج  
 جای آسایش ما و تو سرای دگر است  
 در صفت بهار و پند و اندرز گوید

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر	غنی بدولت تو روز شد جهان فقیر
شکفت نیست که گردد غنی فقیر ولی	شکفت اینکه جوانی ز سر بگیرد پیر
صبا بطرّه سنبل چو برگذشت سحر	مشام جان ز شمیمش گرفت بوی عبیر
ز بسکه برسرکهای رنگارنگ چرید	معاینه دم طاؤس شد سم نخچیر
ثنای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ	نموده کلک طبیعت بخط زر تحریر
ز وجد مرغ سحر را در آورد بنوا	بیباغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر
بیا برون ز شبستان که مرغکان چمن	ترا ز ساحت گلزار میزنند صغیر
بین بیباغ که دانی بهشت عقبی را	بدار دنیا ایزد بیافریده نظیر
زورد شام و دعای سحر نه بینی سود	گرت ز نقش ربا ساده نیست لوح ضمیر

ز دست نفس شیر ار نجات میخواهی  
 براه خیر بیوی و در آن مکن تاخیر

### در صفت خزان گوید

دم بهار اگر کرد باغ را خرم	خزان بیامد و آن را فسرده کرد و دزم
شداز تطاول دی زرد و پژمریده و خشک	همان درخت که تر بود و تازه و خرم
هر آنچه زینت و زیور بهار داد باغ	خزان گرفت ازو جمله را بجور و ستم
بیباغ نار کفیده چو پهلوی سهراب	بجوی آب رونده چو خنجر رستم

هزار دستان بر بست دم ز نغمه زیر  
 زسردی دم دی زمهریر را ماند  
 کنار باغ هم اکنون پراست از دینار  
 چنان نماند که بود این جهان بزیب و بقر  
 جهان چو پیرشد از نو جوان شود لیکن  
 جوان نکرده چون پیر شد بنی آدم

بشادمانی زانم نمی گراید دل  
 که هست در پی شادنی هزاران غم

## غزلیات

این غزل دارای مضامین عرفانی است:

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
 ما پرتو حقیم و نه او تمیم و همو تمیم  
 هر جا نگری جلوه که شاهد غیبی است  
 در آینه بینید اگر صورت خود را  
 این نیستی هست نما را تحقیقت  
 جان فلکی را چو رهید از تن خاکی  
 هر حکم که او خواست براند بر ما  
 از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست  
 کو جرأت گفتن که عطا و کرم او  
 درویش که در کشور فقر است شهنشاه  
 عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست  
 چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
 او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست  
 آن صورت آئینه شما هست و شما نیست  
 در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست  
 گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست  
 ما را اگر آن حکم رضا هست و رضا نیست  
 گرنیک ببینیم خطا هست و خطا نیست  
 بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست  
 پیش نظر خلق کدا هست و کدا نیست

بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت  
 از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

✽

وقتی دل سودا زده شور دگری داشت  
 آهش شرری میزد و سوزش اثری داشت

از هر دو جهان فارغ و مشغول بخود بود  
 با اهل نظر سَری و با عشق سری داشت  
 یا پیر مغان بیخبر از سر قدر بود  
 یا آنکه ز ما داشت نهان گر خبری داشت  
 گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است  
 گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت  
 از خانه ما راه بمیخانه دراز است  
 ای کاش که اینخانه بمیخانه دری داشت  
 شد شوق طلب همره ما در سفر عشق  
 ره گم نکند هر که چنین همسفری داشت  
 ما بی خطر از بادیه عشق گذشتیم  
 ضد شکر که بگذشت ز ما گر خطری داشت  
 پرویز بشیرین و شکر عشق نمیباخت  
 چون شاهد شیرین لب ما گر شکری داشت  
 می کند دل از یوسف و می بست بزلفش  
 یعقوب چو او گر بصباحت پسری داشت  
 افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد  
 آرزو که مرغ دل ما بال و پری داشت  
 آن کز نظرش کار جهانست بسامان  
 اپکاش بکار دل عبرت نظری داشت

\*

عاشقان پابسر عقل نه اکنون زده اند      درازل کوس جنون بر سرگردون زده اند  
 نقطه عشق ز فهم حکما بیرون بود      لاجرم پای ازان دایره بیرون زده اند  
 تا که بر مقصد شان راه زنان ره نبرند      ره روان عمل در این مرحله وارون زده اند

شده بوده ز حال دل دیوانه ما  
 بنده پیر مغانم که گدایان درش  
 هرکسی هست خبردار ز کمراهی دل  
 کشورآباد ز داداست و ز بیداد خراب  
 نوبهار است و گل و لاله پی عشوه گری  
 ای خوش آنانکه درین فصل به حرا و چمن  
 اهل دل عمر نبردند بسری می لعل  
 وجه می نشده ممکن کم و افزون زده اند

ساقی و مطرب و عبرت شده همدست بهم  
 دوش بر لشکر اندوه شبیخون زده اند

✽

گرفت پرده زرخ یار و خود نمائی کرد  
 من آزمان ز دل و دین نظر فرو بستم  
 چگویمت که چها کرد با من درویش  
 جفا و جور از او دیدم و وفا کردم  
 کست از من و بر بست عهد با اغیار  
 بسر هوای پزیدن نداشت طایر دل  
 مباد هرگز از آزادی از کمند بلا  
 گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود  
 هزار مرتبه بدتر ز دشمن است آندوست  
 مرا اگر که نمیخواست دوست خانه خراب  
 نصیحتی کنمت گوشدار و دوری کن  
 نمود چهره و آهنگ دلربائی کرد  
 که جلوه آن صنم از بهر خود نمائی کرد  
 ببرد دین و دل آنکه ز من جدائی کرد  
 وفا و مهر ز من دید و بیوفائی کرد  
 ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد  
 هوای دانه خال تو اش هوائی کرد  
 دل از ز دام تو اندیشه زهائی کرد  
 که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد  
 که ترک دوست بهنگام بینوائی کرد  
 چرا بکوی خرابات رهنمائی کرد  
 از آنکه عیب کسان گفت و خود ستائی کرد

مقام لاف زدن نیست از غزل کس را  
 در آن مقام که عبرت غزل سرائی کرد

✽

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجاست که آرزوی دل و عین مدعا آنجاست

کجا رویم از آن آستان که در همه حال  
ترا ز رحمت معض آفریده اند مگر  
مقام امن و سلامت دیار بی خبریست  
تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو  
در آ بکوی خرابات اگر صفا طلبی  
ز شهر بند طبیعت قدم فراتر نه  
نصیب هر که بگیتی بلا و محنت شد  
ز می فروش علاج غم زمانه بجوی  
فقیه مدرسه از راه عشق آ که نیست

برو بمیکده عبرت ز خانقاه و به بین  
که جای ایمنی و بزم بی ربا آنجاست

☆

این غزل را در پند و اندرز سروده

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن  
بشاز با غم و بزم طرب مچین زنهار  
چو خواست غنچه سحر لب بخنده بکشاید  
مرا بعیب خود آن دم که چشم دل شد باز  
مگو بسی و عمل اعتماد نیست، که کس  
نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی  
من از تو رنجه نکرده، ورم برنجانی  
که نیست شرط ارادت زدوست رنجیدن

مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت  
که می پرستی از آن به که خود پرستیدن

☆

صبا غباری از آن آستان بجا آورد  
برای مردمک دیده توتیا آورد



به بینوائی ما دید و کیمیای مراد  
 چرا ز دست دهم دامن دعای سحر  
 هوای امن و سلامت ز سر برفت آتروز  
 برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین  
 کشید جذبۀ عشقم ز کعبه رخت بدیر  
 دعای دولت پیر مغان و ظیفه ماست  
 ز خاک درگه میخانه بهر ما آورد  
 که دوست را بکنار من این دعا آورد  
 که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد  
 بین که بر سر ما عاشقی چها آورد  
 بین مرا بکجا برد و از کجا آورد  
 که شرط بنده نوازی نکو بجا آورد

بملک هر دو جهان عبرت التفاتش نیست

کسی که از دو جهان رو در خدا آورد



هزار شکر دل از خانقاه برکندم  
 شدم ز صحبت پیر مغان چو بر خوردار  
 بمیب خویشتم گشته باز دیده دل  
 مرا بامر همین یک صفت پسند افتاد  
 چونست نیک و بد دهر را ثبات و بقا  
 کجا ملول شود خاطر من ز خدمت خلق  
 بکوی میکده رحل اقامت افکندم  
 دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم  
 بین که تا بچه اندازه من هنرمندم  
 که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم  
 بهر چه میرسد از روزگار خرسندم  
 که آفرید برای همین خداوندم

دریغ نیست ز عبرت مرا نصیحت و پند

ولی دریغ که سودش نمی دهد پندم



در دیر مغان عارف صاحب نفسی نیست  
 ز اسرار آلهی دلی آگاه نباشد  
 نه ملک جهان خواهم و نه نعمت فردوس  
 حال دل افسرده مرغان گرفتار  
 هرگز نشوند اهل نظر صید تو ای شیخ  
 یا هست و بداهان ویم دسترسی نیست  
 ورهست همان است که در وی هوسی نیست  
 کز دوست بجز دوست مرا همتی نیست  
 آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست  
 شهباز هما سایه شکار مگسی نیست

زاهد نبرد ره بخرابات که آنجا

چون صومعه منزله هر بو الهوسی نیست

✽

<p>که دل خوش بود از دیدار یاران          که دور افتاده ایم از غمگساران          رفیقان یکدگر را دستیاران          که افتادند از پا خاکساران          بیخشاید بحال دل فکلران          بیاد آر از پریشان روزگاران          مراد خاطر امیدواران</p>	<p>خوشا و خترما آن روزگاران          دل نا شاد ما غمگین از آن است          بیابان رفت آن دوران که بودند          مگر صاحب دلی دستی برآرد          مگر از یمن همت اهل حالی          بشکر خاطر مجموع گاهی          برآور چون بکام دل رسیدی</p>
--	--

چو عبرت ایمنی از تیره روزی

بجو از همت شب زنده داران

✽

<p>وقت پیری عشقبازی را ز سر خواهم گرفت          من در این ره کوی سبقت زان پدر خواهم گرفت          از پدر دل در هوای آن پسر خواهم گرفت          کام دل زانشوخ با این سیم وزر خواهم گرفت          از لبش من کامی خون جگر خواهم گرفت          زین و آن از رهگذار او خیر خواهم گرفت          خوبیهای خویش از او بایکنظر خواهم گرفت          داد دل بکشب به افغان سحر خواهم گرفت          یا مراد از آن لب همچون شکر خواهم گرفت          یا برای خویش دلداد دگر خواهم گرفت</p>	<p>کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت          عشق حوا کرد آدم را برون از باغ خلد          گر پدر منعم کند از عشق آن زیبا پسر          سیم وزر گریست اشک چشم و روی زرد هست          کام بیخون جگر زان لعل لب نگرفته کس          تا باو گیرم سر ره بی خبر از مدعی          بر رخس گر فرصت دیدار باشد زیر تیغ          از دل سختش که سختی سنگ از وی کرده وام          یا به تلخی جان شیرینم بلب خواهد رسید          یا بخود آن بی وفار امهر بان خواهم نمود</p>
---	---

همچو عبرت هر چه بادا باد با زر یا بعجز

کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت

✽

در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد      بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

هر کس که عقل دارد داند که در زمانه  
 ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم  
 گویند خوبروئی در لعبتان چین است  
 هرگز بدین لطافت کل در چمن نروید  
 از هر چه در جهانست ممکن بود گذشتن  
 هر ناظری گرفته است منظوری اندر آفاق  
 در صورت تو پیدا است معنی و حسن و اینراز  
 ما عاشقی و رندی بر عقل برگزیدیم  
 ما راست بی پر و بال پرواز تا نگوئی  
 خوشتر ز عشق بازی کاری دگر نباشد  
 و ز ما تو بی وفا را هرگز خبر نباشد  
 ما دیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد  
 هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد  
 وز تو بهیچ تدبیر ما را گذر نباشد  
 جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد  
 پوشیده نیست ز آنکس کو بی بصر نباشد  
 هر چند کاین دو شیوه بی درد سر نباشد  
 پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد  
 عبرت در آن سر کوی رحل اقامت افکنند  
 او را دگر از آنجا زای سفر نباشد

✽

گفت پیر ما که هر کس عاقلست  
 هر که بر لیلی و شی عاشق نشد  
 غیر علم عشق و فن عاشقی  
 رند و زاهد هر دو دعوی میکنند  
 ترک جان گفتن بنزد عاشقان  
 هیچ دانی مردم وارسته کیست  
 من نه تنها مایلم بر روی خوب  
 پیش جانان جان نشاید هدیه برد  
 هر کرا با ماه روئی الفتی است  
 فیض اگر خواهی بیا در خانقاه  
 در فنون عشقبازی جاهلست  
 هست مجنون هر که گوید عاقلست  
 جمله تحصیلات ما بی حاصلست  
 تا کدامین حق کدامین باطلست  
 سهل باشد ترک جانان مشکلت  
 آنکسی کز دین و دنیا غافلست  
 هر که را بینی بخوبان مایلمست  
 کاین متاع مختصر نا قابلست  
 اخترش فیروز و بختش مقبلست  
 کاین اثر در صحبت اهل دلست  
 عبرت یاد کبیر  
 اوستادی کاملست  
 شیوه رندی ز  
 کاذرین فن

✽

دل در اندیشه آن غنچه دهانست هنوز  
 فکر باریک در آن موی میانست هنوز  
 نکهت ها بر سر درج دهنش رفته و باز  
 سر آن حقه سر بسته نهانست هنوز  
 عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید  
 شیخ در مرحله ظن و گمانست هنوز  
 خواجه را عمر بیابان شد و از شدت حرص  
 در دلش رنج و غم سود و زیانست هنوز  
 استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم  
 دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز  
 روزگاریست که از عشق سخن میگویند  
 کلماتش همه موقوف بیانست هنوز  
 شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید  
 سخن از حلقه زلفش بمیانست هنوز  
 ترک چشمش بنگاهی دل صاحب نظران  
 برده از دست و بی غارت جانست هنوز  
 فتنه خوابید و ز آشوب جهان ایمن شد  
 چشم فتنان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد عبرت و دارد سر شوریده او  
 شورش عشق تو گوئی که جوانست هنوز

✽

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه ایم  
 بهر یک پیمانه می عمری است در میخانه ایم  
 می کشان را بر شد از دور فلک پیمانه ها  
 ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه ایم  
 بر سر ما آسمان چون آسیا در گردش است  
 زیر این سنگ آسیای سخت ما چون دانه ایم  
 در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع  
 ما که میسوزیم آگه از دل پروانه ایم  
 جان که جانانی ندارد صورتی بی معنی است  
 ما بمعنی جلوگاه صورت جانانه ایم  
 آشنائی با خردمندان خلاف عاشقی است  
 ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم

بند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل  
 ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه ایم  
 سالها مشق جنون کردیم در صحرای عشق  
 لاجرم امروز در دیوانگی افسانه ایم  
 روی و موی بکر مضمون یافت آرایش ز ما  
 کز صفا آئینه و اندر موشکافی شانه ایم  
 همتی مردانه باید طی راه عشق را  
 سالک این راه ما از همت مردانه ایم  
 عبرت ار خواهی بری بر مخزن اسرار پی  
 ما کلید مخزن اسرار را دندانه ایم

✽

نه بجوئی ز حال دل خیری	نه ز رحمت کنی بما نظری
که نداری بعاشقان نظری	نیست نقصی جز این کمال ترا
نیست جز محنت و بلا ثمری	از تو ای نخل آرزو ما را
نیست ای پادشاه حسن سری	تا چه رخ داده کاینچنین با مات
بر سر ما نمی کنی گذری	خاک راحت شدیم و باز از ناز
که نمانده است در دعا اثری	بدعا من نخواهت ز خدای
سهل باشد زیان مختصری	دل سختت بسیم نرم کنم
آخر ای دل از این بلا حذری	چند کردی بگرد آن بالا
که ندیدم بدین صفت بشری	وصفت ای دوست چونتوانم کرد؟
کز تو کرد التفات با دگری	در خور التفات نیست کسی
از تو ای خوبروی خوبتری	عشق در ملک حسن گشت و نیافت

جان بجانان نمیرسد عبرت  
 تا نه در خویشتن کند سفری







عبدالرحمن فرامرزی

# فرامرزی

عبدالرحمن خان فرامرزی<sup>۱</sup> فرزند شیخ عبدالواحد<sup>۲</sup> در سال ۱۳۱۵ هجری در قصبه کچو کلاتر نشین فرامرزان متولد شده و تحصیلات مقدماتی را نیز در همانجا پایان رسانده است. در استبداد صغیر و هنگام هرج و مرج فارس که با پدر و خانواده‌اش در بحرین ساکن شده‌اند چندی در آنجا و دیگر نقاط عربستان بتحصیل زبان و ادبیات عربی پرداخته و بعداً بمعلمی مدرسه ایرانیان در بحرین اشتغال جسته است.

چندی پس از آن بواسطه بعضی قضایای سیاسی او و برادرش میرزا احمدخان<sup>۳</sup> در تحت مراقبت انگلیسها قرار گرفته و از خروج از بحرین ممنوع شدند و بالاخره در نتیجه سخت گیریها شبانه شبانه جزیره قطر فرار کرده و پس از یکسال سرگردانی خود را بطهران رسانده و تا کنون در مرکز متوقفند.

عبدالرحمن فرامرزی اکنون در لیسه‌های دولتی بتدریس ادبیات فارسی و عربی مشغول و بعلاوه در وزارت امور خارجه نیز بسمت مترجمی عربی برقرار است.

آثار قلمی او یکدوره مجله «تقدم» است که از مجلات خوب فارسی شمرده میشود. کتابی بنام «دستور زندگانی» نیز از عربی ترجمه و حواشی

۱ در یکی از گوشه‌های ایالت فارس ناحیه ایست بنام فرامرزان که طوایف معروف بفرامرزی (منسوب بفرامرزی پسر رستم پهلوان داستانی ایران) در آن سکنی دارند که ریاست این طوایف از دیر زمان با اجداد صاحب ترجمه بوده است.

۲ شیخ عبدالواحد پدر عبدالرحمن خان در کوهنج که در قدیم یکی از مراکز علمی آن ناحیه بوده تحصیل کرده پس از چندی به «بحرین» رفته و در آنجا نیز منزلی اختیار نموده گاهی در فرامرزان و زمانی در بحرین میزیسته است و بواسطه حسن سیرت و فضل و ادب مورد توجه و احترام امرای بحرین واقع شده چنانکه هم امروز نیز آن مقام را داراست.

۳ این شخص فاضل فعلاً از صاحبمنصبان وزارت مالیه است.



و ملحقاتی بآن افزوده است که بطبع رسیده.

مقالات بسیار در مجله ادبی «ارمغان» و «شفق سرخ» و دیگر جراید مخصوصاً «اقدام» که چندی ریاست تحریر آنرا داشته است نوشته که هرگاه جمع آوری شود کتابی جداگانه و مفید خواهد شد.

نمونه‌ای از اشعار ایشان را از مجله «تقدم» اقتباس و درج میکنیم:

### سلطان سنجر و ترکان غز

بدو تازہ شد راه و رسم بسی	چو بنشست سنجر بتخت شہی
بداد و دہش گیتی آباد کرد	بگیتی ہمہ بخشش و داد کرد
ز دریای رُم تا بدیوار چین	رسانید پهنای ایران زمین
ندیدہ چنین ملک جز داریوش <sup>۱</sup>	گواہ است بر چرخ گردون سروش
کمر بسته بر درکش سروران	ز توران زمین تا بہاماوران
بدادش بگرز گران گوشمال	اگر سرکشی بر فرازید بال
بر و برز و بالش بہم بر شکست	گوی گر بزالی بیازید دست
بدورش جهان گشت مینو نشان	پیرداخت کشور ز گردنکشان
بیخشید تخت و نکین و کلاہ <sup>۲</sup>	بمحمود و بہرام و خوارزمشاہ
بکین اندر آمد سپہر درشت	چنان بود تا بخت بنمود پشت



- ۱ از زمان ملک شاه تا آخر ایام سلطان سنجر وسعت مملکت ایران از دریای مدیترانہ یا بحرالروم تا سرحد چین بود و این همان سرحد مملکت شہریاران ہخامنشی است.
- ۲ مقصود محمود بن السلطان محمد است کہ نخست بر سنجر یاغی شدہ و ہمین کہ سنجر قشون بر سر او کشید معذرت خواستہ و قبول کرد کہ یکجاہ در خدمت سنجر بودہ و ہمہ جا در رکاب او پیادہ حرکت کند و دیگر شمار سلطنت را استعمال نہاید ولی سنجر باواجازہ داد کہ مثل سابق بتخت نشستہ و خود را یادشاہ بخواند. مقصود از بہرام بہرامشاہ غزنوی است کہ نصر اللہ منشی کتب کلبہ و دمنہ را بنام او ترجمہ کردہ و سلطان سنجر پس از تسخیر غزنین دوبارہ آن مملکت را بسو بخشید. خوارزمشاہ مؤسس سلسلہ خوارزمشاہی است کہ طشت دار سلطان سنجر بود و تا یکجاہ پس از رسیدن باین مقام متبع با لباس سلطنت طشت داری سنجر میکرد.

همی خواست زیشان برآرد دمار  
 همی کین ز ترکان غز خواستند  
 از ایوان بمیدان همی تاختند  
 بی کیشان بسته دارد میان  
 که ای شهریار فلک پایگاه  
 فرمان شاه شهان سنجر اند<sup>۱</sup>  
 چرا شاه با ما بکین اندر است  
 که بخشیدت این تخت و گاه و کلاه  
 روا نیست بر زیرستان ستم  
 بیا دست از این کینه خواهی بدار

برآشت بر ایل غز شهریار  
 بفرمود تا لشکر آراستند  
 دلیران همه کردن افراختند  
 شنیدند که ترکان شاه جهان  
 برقتند پوزش کنان نزد شاه  
 غزان بندگان جهان داورند<sup>۱</sup>  
 همه بندگانیم و خسرو پرست  
 بترس از خداوند خورشید و ماه  
 مکن شهریارا دل از کین دژم  
 چو ما بندگانیم و تو شهریار

\*  
\*

بفرید بر سلف ابر بهار  
 «اگر بر نه کندم نه مردم زخم»  
 نیاید بر خسرو کامگار  
 ندانست آن شاه پرخاشختر  
 درآورد از خشم با شرزو شیر  
 نمودند بر پا یکی رستخیز  
 سبک تیغ کین برکشید از میان  
 تو گفتی باسب اندر آمد زرسب<sup>۲</sup>  
 که ناگاه در لشکر آمد شکست  
 سواران پیل افکن شیرزن

نپذرفت از ایشان شه روزگار  
 که غز را همه بیخ و بن برکنم  
 چو دیدند ترکان که پوزش بکار  
 بیستند یکسر بی کین کمر  
 که چون گریه از جان خود گشت سیر  
 نهادند در آن سپه تیغ تیز  
 بجنبید سنجر چو پیل دمان  
 بمیدان ترکان برانگیخت اسب  
 بدشمن همی تاخت چون پیل مست  
 دلیران لشکرکش تیر زن

۱ مقصود خود سنجر است.

۲ سلطان سنجر را سلطان سلاطین می گفتند چنانکه انوری در قصیده که ضمیمه استغاثه  
 که اهالی خراسان بعد از فتنه غز بخاقان سمرقند نوشته بودند فرستاده میگوید:

دانش فخر بدین است که در پیش ملوک  
 پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر.

۳ زرسب نام پسر طوس بن نوذر.

یکی بر نیارود دست سبزه  
 بمیدان دشمن بيفشرد پای  
 بيققاد در دست ترکان اسیر  
 جهان پهلوان سنجر صف شکن  
 کفش نیش و کین است و گه نوش و مهر  
 خراسان بیچنگ غز اندر فتاد  
 بکشتند مرد و زن و خورد و مه  
 برآورد غز از خراسان دمار  
 کپی شاد کامیست که درد و رنج  
 چنان تخت شاهیش بر باد رفت

گرفتند یکباره راه گریز  
 سپهدار سنجر نکه داشت جای  
 و لیکن ز کین تیزی چرخ پیر  
 به بند آمد آن شیر شمشیر زن  
 چنین است آئین نیلی سپهر  
 چو در دشت کین شاه سنجر فتاد  
 نمودند بیداد در شهر و ده  
 ز بیداد این کنبید کج مدار  
 چنین است رسم سرای سینیج  
 یکبار کز شاه بیداد رفت

## حب وطن

این ترجمه یکی از قطعات احمد شوقی شاعر معروف مصری است

سحر که بر آمد بشاخی فراز  
 ز شادی همی زیر و بم ساز کرد  
 که مینو نباشد بسان حجاز  
 چرا میدمد دمبدم بوی مشک؟  
 گلستان نباشد بدین رنگ و بوی  
 بر آن بلبل خوشنوا برگذشت  
 نشی آگه از مرغزاز یمن  
 همه سال چون ماه اردیبهشت  
 تو گوئی که بیوسته جشن گل است  
 که طعمش زند طعنه بر شهد ناب  
 بدین گفته مرز یمن کرده یاد  
 نه سرد و نه گرم و همیشه بهار

یکی مرغ خوش گو بدشت حجاز  
 نوائی دلآویز آغاز کرد  
 همی گفت با نغمه دلنواز  
 از ایندشت بی آب و این خاک خشک  
 بگیتی چنین جای خرم مجوی  
 همانکه نسیمی درآمد ز دشت  
 بدو گفت ای مرغ شیرین سخن  
 جهانست خرم چو باغ بهشت  
 درو دشت پر لاله و سنبل است  
 بهر سو روان جدولی چون کلاب  
 تو گوئی که فردوسی پاکزاد  
 «هوا خوشگوار و زمین پر نگار

۱ چون محرک شاه در این جنگ امیر مؤید بود سرآن سیاه نظر بکنه که با او داشتند روی  
 از جنگ تافتند و با این خیانت خراسان را ویران ساخته و دولت سلجوق را بر باد دادند

همیشه پر از لاله بینی زمین  
 بهر جای باز و شکاری بکار  
 بکام از دل و جان خود شاد نیست  
 بگلگشت گلزار صنعا رویم  
 که این باد زین گفت بیسوده بس  
 نباشد بدین گفته همداستان  
 ره ملک بیگانه گیرد پیش  
 نیرزد بخاری ز دشت وطن

دی و بهمن و آذر و فرودین  
 همه ساله خندان لب جو بیار  
 کسی کاندران بوم آباد نیست  
 بیا تا همیندم بدانجا رویم  
 جوابش چنین داد آن خوش نفس  
 کسی کش بود گوهر از راستان  
 که دل بر کند از بر و بوم خویش  
 همه سر سر باغ و راغ یمن

### شماقت بمردگان

بدیدند چرم هزبری بدشت  
 نکه کرد هی آن باین این بآن  
 بدنان دریدند از روی کین  
 که با مرده میآزمایند زور  
 نبودید اینسان بجنگش دلیر  
 بجسم اندرش نیست توش و توان  
 بچرمش فرو برده دندان و چنگ  
 نه این است آئین مردان مرد

دو سگ را شنیدم بهنگام گشت  
 چو دیدند چرم هزبر زبان  
 پس آنکه گرفتند چرم از زمین  
 نظر کرد دانشوریشان ز دور  
 بگفت ار بدی زنده این شرزه شیر  
 کنونش که در تن نباشد روان  
 بدینسان در افتید با وی بجنگ  
 نباشد چنین راه و رسم نبرد

☆

بخوبی به از گوهر شاهوار  
 که با مرده زور آزمائی کند  
 کجا می پسندند از نیک مرد  
 درد مردم مرده را پوستین

یکی نکه گویم ترا گوش دار  
 هنرور نباشد بحکم خرد  
 کس این کار از سگ پسندد نکرد  
 ز سگ کمتر است آنکه از راه کین

## دیوانه هوشیار

شنیدم ز پرورده پیر کهن  
 که عیار مردی بوبرانه  
 و ز آن جایکه شد گریزان چو باد  
 نخست از پیش آه و افغان گرفت  
 بتندی کسی گفت کوری مگر  
 شنید این سخن مرد شوریده حال  
 اگر بر پرد در هوا چون عقاب  
 رسد گر بشوکت به بهرام کور  
 خوش آید ز پیران دانا سخن  
 بدزدید دستار دیوانه  
 چو دیوانه را چشم بر وی افتاد  
 سپس رفت و راه ستودان گرفت  
 ندیدی که رفت او ز راه دگر؟  
 بگفتا همین جاش باشد مال  
 و گر همچو ماهی رود زیر آب  
 مالش نباشد بجز سوی کور

## غزل

دین و دل برد ز دستم صنم چشم سیاهی  
 زد ازان چشم سیه بر جگرم نیر نکاهی  
 خرمن زلف بر آن صورت چون بدر منیرش  
 نیره ابری است که بگرفته فرا، چهره ماهی  
 با همه شیریم افکنده بخون ماده غزالی  
 با همه زیرکم برده ز ره خال سیاهی  
 صنما سوخت تن و جان من از آتش عشقت  
 نبود تا بکیم جانب دیدار تو راهی  
 دلبران جور پسندند بمشاق و لیکن  
 هم نمایند بدیشان نظری گاه بگاهی

## ایضاً

آنچنان با غمت ای مونس جان دمسازم  
 بسکه خون دلم از دیده برخ گشت روان  
 اینچنینم که برانی تو کنون از درخویش  
 خلق گویند کز این دام بلا تند گریز  
 کز جهان جز بخیال تو نمیردازم  
 عشقم از پرده در افتاد و عیان شد رازم  
 زود باشد که بجوئی و نیابی بازم  
 چون گریزم که چومرغی بکف شهبازم





سید مہدی ملک حجازی (قلمزم)

## قلزم

سید مهدی خان ملک حجازی متخلص به «قلزم» فرزند مرحوم حاج سید یحیی معروف به «مقدس» در محرم ۱۳۰۹ قمری در شهر یزد متولد شده و تا بیست و دو سالگی در همان شهر بتحصیل مشغول بوده است.

در حدود سال ۱۳۲۱ قمری بقصد مسافرت بااروپا و تکمیل تحصیلات از یزد بمشهد عزیمت نمود ولی در آنجا سه سال متوقف ماند و بتجارت اشتغال ورزید.

هرچند در اینموقع جنگ بین المللی شروع شده بود معیناً قلزم از اراده خود باز نایستاد و در اواسط سال ۱۳۳۵ قمری بترکستان روسیه مسافرت کرده در آنجا بتجارت پرداخت و سپس در قونسولگری دولت ایران در ترکستان عضویت یافت و مدت هفت سال بهمین سمت برقرار ماند.

در اوائل سال ۱۳۴۶ قمری از ترکستان بمسکو مسافرت کرد و از آنجا به برلین رفت و در دیگر شهرهای اروپا بسیاحت پرداخت، در همین موقع کمپانی حاج علی اکبر شیرازی و پسران مقیم منچستر ویرا بعضویت پذیرفت و تقریباً دو سال هم با این سمت در انگلستان بسر برد.

قلزم پس از چهارده سال مهاجرت در رجب سال ۱۳۴۸ قمری بایران مراجعت کرده در بلدیة طهران عضویت یافت و اکنون نیز در آن مؤسسه بخدمت مشغول است.

قلزم فارسی و عربی را خوب میداند و در نتیجه توقف و سیاحت در ممالک خارجه بزبان روسی و آلمانی و انگلیسی آشناست، اشعار او متضمن الفاظ و مضامین تازه است و در موقع خود از استعمال لغات اروپائی خود داری نمیکند.

بهترین اثر ادبی این شاعر متجدد منظومه «هفتاد موج» است که به



پیروی کتاب «استدلالیه» مرحوم میرزا نعیم اصفهانی<sup>۱</sup> ساخته و در برلین بطبع رسانده است.

دیگر اشعار قلمز در جراید ادبی پراکنده است که ما قسمتی از آنرا برگزیده در اینجا به ثبت میرسانیم:

### در شرح حال خود گوید

سالها در خاک ترکستان روس عمده التجار و الاعیان شدم  
 انقلاب آمد همه چیزم ربود لات و لوت و مات و سرگردان شدم  
 زین سبب در خدمت قونسولگری جیره خوار دولت ایران شدم  
 گاه منشی، گاه نائب، که ژورنیست<sup>۲</sup>، که فلان گشتم، کهی بهمان شدم  
 دو سفر کردم بنام کوریه<sup>۳</sup> رهسپار مسکو و طهران شدم

۱ مرحوم میرزا نعیم اصفهانی (متوفی در حدود سال ۱۳۲۸ هجری) از شرای با ذوق و خوش قریحه قرن اخیر است. نعیم چون از گروندگان و پیروان جدی مذهب بهائی بوده و بیشتر اشعار او در ستایش پیروان این گروه است، اشتها و معروفیتی که در خور مقام ادبی او باشد در جامعه نیافته.

دو کتاب او ترکیب بندهائی است بنام «استدلالیه» که در این دو کتاب آیات قرآن و احادیث و اخبار اسلامی را در بعق بودن بهائیان نظماً بگواهی میآورد، هر چند از اشتباهات معنوی و ادبی مصون نمانده ولی اشعار آن در نهایت لطافت و شیوایی است، این دو کتاب با قصایدی چند از آن مرحوم بچاپ رسیده که نسخه آن کمیاب و تنها در دسترس بهائیان است. اشعار ذیل از اوست:

ای خدا ذوق نکته دانی ده	ره سوی نکته نهانی ده
چشم را نور حق شناسی ده	گوش را هوش حق ستانی ده
قلب را جستجوی حق جوئی	روح را رزق آسمانی ده
عمر را زندگی جاویدان	جان باقی بعر فانی ده
جمله را با مقربان حضور	م نشینی و م زبانی ده
ظلماتست جمله کلمات	تو از آن آب زندگانی ده
لفظ و معنی بقدر دانش ما است	تویه الفاظ ما معانی ده
آنچه میباید آنچه می شاید	ماندانیم آنچه دانی ده
آنک انت قاضی الحاجات	عالم القیب رافع الدرجات

در غیاب شخص قوسول هفت ماه جانشین و صاحب عنوان شدم

عاقبت سودی نبردم جز زیان  
و آنچه در فکر تو ناید آن شدم

## بهار بیداری

زمین ز باد بهاران چه خوش طرب خیز است  
 هوا ز نکبت بستان مسرت انگیز است  
 دم مسیح نباشد اگر نسیم سحر  
 ز چیست اینهمه جان بخش و عنبر آمیز است  
 بهار کرده قفس را کلاس موسیقی  
 که گوش جان بنواهای بلبلان تیز است  
 بیای هر چمن آراسته است انجمنی  
 تمام صحبت شیرین و شور پرویز است  
 بصر تازه که باشد بهار بیداری  
 بروزگار جوانی که داستان خیز است  
 کنار جوی و لب کشتزار از کف یار  
 شراب عشق چشیدن مهمترین چیز است  
 جناب شیخ بفرما که هم پیاله شویم  
 طریق آشتی امروز به ز استیز است  
 بنه دو رنگی و با ما نشین بیکرنگی  
 که جام دل ز می اشتیاق لبریز است  
 فدای همت آن زاهدان این فضلی  
 که کارشان همه از زهد خشک پرهیز است  
 چو قلمز آنکه بود تشنه کام وصل بقاف  
 بهار عیش و نشاطش بتر ز پائیز است

## غزل

بهار آمد و دل را سر قراری نیست      چه در بهار مرا با قرار کاری نیست  
 دلا برون شو ازین لاله زار موهومی      که بهتر از چمن علم لاله زاری نیست  
 دلا بکش ز سر دلبر خیالی دست      که به ز سعی و عمل دلبری و یاری نیست  
 دلا بیا بقطار ترن سوار شویم      که بعد ازین زالاغ و شتر سواری نیست  
 احاطه کرده تجدد ز هر طرف ما را      بدست بنده و سرکار اختیاری نیست  
 اسیر پنجه قهر طبیعتیم همه      بجان شیخ که دیگر ره فراری نیست  
 بطبع سرکش قلم بگو بیار آمد      که در سفینه دل جای استواری نیست

## دلبر غرب

(شوخی)

در غرب دیدم دلبری، از دلبر کُنْگُو بتر  
 در دل ربودن ماهری، از دزد شیکاگو بتر  
 یک لحظه گرم و آتشین، گیرانتر از کوه و زو  
 یکبار هم سرد و خنک، از دشت اسکیمو بتر  
 یکدم چو پشه یا مگس، از پیش یک پف پر زنان  
 یکدفعه در چسپندگی، از ساس و از زالو بتر  
 که در تبسم با لبی، نازکتر از شوخ حبش  
 که چین نخوت بر جبین از لعبت توکیو بتر  
 یکوقت با زلفی عجب، کوتاه تر از ریش بز  
 یکروز با موئی دراز، از دم هر یابو بتر  
 گفتم بفرما کیستی؟، دیوی پریستی چیستی؟  
 کز نسل انسان نیستی، ای یار از لولو بتر

فرمود من آزاده‌ام، شوخی تمدن زاده‌ام  
 من شرقی اخمو نیم، از زنگی کج خو بتر  
 گفتم تمدن زاده جان، قربانت ای آزاده جان  
 نه شرق نه غرب این به آن، او از تو تو از او بتر  
 شرقی جهالت پرورد، غربی رذالت کسترد  
 وین هر دو نکبت آورد، از نکبت جادو بتر  
 فرمود تلزم جان من، زیندر مگو دیگر سخن  
 بنشست اندر زت بدل، از تیرش پهلوی بتر

زین بعد مستی کم کنم، شهوت پرستی کم کنم  
 تا خویش را آدم کنم، از آدمی هم خوبتر

## هرکس برد برد

دزدی از تشریف آورد و کلامی برد برد  
 یا بزی پوزی فرو برد و گیاهی خورد خورد  
 هرکسی در پرتو اعمال خود ماند اینچنین  
 خواجه خواجه، بنده بنده، گنده گنده، خرد خرد  
 هر مکافات و مجازاتی در این عالم خوش است  
 تا نگوید دهری نادان که هرکس مرد مرد  
 عرصه کیتی است جای زورمندان زین میان  
 هر که شد کم زور شد کم زور و هرکس گرد گرد  
 دستگاه نرد و شطرنجی است دنیا قلزما  
 هر که خود را باخت خود را باخت هرکس برد برد

## ماهیت اشخاص

ما کار بماهیت اشخاص نداریم ما دوستی و دشمنی خاص نداریم

دل بی سبب از هیچکس آزردن سازیم بیجا یکسی هم سر اخلاص نداریم  
 خود گوهر پاک از صدف عشق بر آریم  
 چشم طمع از بخشش غواص نداریم

## انتخاب از «هفتاد موج»

### مشروطیه و قانون گزاری

شد ز یمن قدم مشروطه	وضع قانون برون ز حد و شمار
لیک اجرا کننده قانون	از ادای وظیفه بود کنار
پای قانون اگر رسد بعمل	خودسریها نهند پا بفرار
درگه امتحان کند تفکیک	همه اضداد را ز م ناچار
خادم از خائن و نکو از بد	دوست از دشمن و رقیب از یار
میگذارد به پیش چشم عموم	از بی عبرت اولوالابصار
باید ای بذله گوی بزم آرای	کاست از گفته و فزود بکار
خفته ها نیز گفته ها دارند	«خفته را خفته کی کند بیدار»
دهمت از عمل نمونه بگیر	مشت باشد نمونه از خروار

### خوب خدمت بملکت کردی

مردمانی دلیر و فرزانه	بهر این ملک تربیت کردی
پای بر مشکلات افشردی	با موانع مبارزت کردی
بذل هر جد و جهد فرمودی	دفع هر شر و مفسدت کردی
با ملوک الطوایف ایران	تا بآخر مقاومت کردی
هرچه کردی بنفع ملت و ملک	از ره لطف و معدلت کردی
در قلوب تواد ایرانی	جا گزیدی و منزلت کردی

چه خوش است این بشارت ار گویند  
 یعنی آید خبر که بیش از پیش  
 چاره فقر و مسکنت کردی  
 در قضا یا مشارکت کردی  
 کرد باید ز جان و دل همت  
 بهر کشف منابع ثروت

## وطن پرستی

بر رخ کود بیستون شده نقش  
 گر بخوانی ترا شود معلوم  
 آبتی از نقوش ایرانی  
 حشمت داربوش ایرانی  
 بر دلیری و هوش ایرانی  
 هم ز نظم جیوش ایرانی  
 تا طیور و وحوش ایرانی  
 زیر بال سروش ایرانی  
 چه شد آن جنب و جوش ایرانی  
 برسان پرده پوش ایرانی  
 نام کشور فروش ایرانی  
 بر رخ کود بیستون شده نقش  
 گر بخوانی ترا شود معلوم  
 ز اندکی فکر آفرین کوئی  
 کردی از بسط مملکت آگاه  
 بهره ور بینی از عدالت وی  
 همه را جای امن می نگری  
 ای دریغا کجا شد آنهمه حس  
 پرده فخر پاره شد یا رب  
 محو بادا بصفحه کیتی  
 روح پزدان پرست بادا شاد  
 که ز خود یادگار نیک نهاد

## ثروت طبیعی ایران

هیچ خاکی غنی تر از این خاک  
 پای عزت بقله افلاک  
 مخزن زرناب و نقره پاک  
 همچو دامان دشت کز خاشاک  
 نفت ایران چراغ عالم خاک  
 چشم ادراک و حس استدراک  
 اینهمه «ثروت» از درون مفاک  
 نیست در آسیا بعلم یقین  
 گر کنیم استفاده میسائیم  
 معدن آهن است و مدفن مس  
 پر ز پیروزه دامن کوهش  
 پیش اهل نظر بود پس از این  
 ای خدا لطف کن بما ملت  
 همتی ده که خود برون آریم

مگر از دیگران چه کم داریم      که نداریم از گدائی باک  
 هی بکش، هی بمغز خود جاده      دود افیون و شیرۀ تریاک  
 هی تنور خیال آتش کن  
 هی بیابش نشین و دل خوش کن

## انتقاد اخلاقی

هرچه دیدیم و هرچه می بینیم      خوب و بد خیر و شر، خراب آباد  
 همه ز اعمال خود بیاید دید      نسبتش را بکس نباید داد  
 هیچکس در حدود فکر کسی      تا کنون بی سبب قدم نهاد  
 ما که لعنت بذات غیر کنیم      لعنت اوّل بذات خود مان باد  
 خوش سروده است حضرت سعدی      تا ابد روح پر فتوحش شاد  
 «همه از دست غیر مینالند      سعدی از دست خویشتن فریاد»  
 گر تورا فکر مستقلی بود      بودی از قید بندگی آزاد  
 مینمودی تهی دلیرانه      شانه از زیر بار استبداد  
 از بدن روح غیر میراندی      میشدی از نو آدمی نوزاد

گر نه ای مرده دیدگان وا کن  
 ملل زنده را تماشا کن

## کلاهی

دوش در خواب شیخ را دیدم      با برازنده تر تن و توشی  
 لجه از بیخ و بن تراشیده      زده سبالت سر از بناگوشی  
 کت و شلوار و ستره پوشیده      چون جوانان شیک مُد پوشی  
 جای عمامه بر نهاده کلاه      کرد آسوده یک سر و دوشی  
 هرگاهش دید در لباس جدید      آفرین خواند بر چنین هوشی  
 همچو درویشهای معرکه گیر      در فکنده خروشی و جوشی  
 بهر اصفای نطق او حصار      همه مانند نقش خاموشی

من هم اندر میان جرگه شدم تا سپارم بنطق او کوشی  
 آمد این شعر دلنواز بگوش چون صدای رسای چاوروشی  
 کشتی طبع در تلاطم بین  
 اوج هفتاد موج قلزم بین

## قدر دانی

ملت قدردان ما کو؟ تا	کند از توده تربیت «ادیسون» <sup>۱</sup>
آنکه شد در الکترونیک و فنون	اختراعش از هزار فزون
ملت قدردان ما کو؟ تا	خود دهد پرورش «فلاماریون» <sup>۲</sup>
آنکه با دیده مسلح دید	نقش زیبای کنبد کردون
ملت قدردان ما کو؟ تا	بوجود آورد چو «واشنگتون» <sup>۳</sup>
آنکه در انقلاب آمریکا	شد ز جان پیشدای ملیون
ملت قدردان ما کو؟ تا	پروراند چو «ابراهام لینکون» <sup>۴</sup>
آنکه در حال فقر و فاقه نمود	ملتی را بفیض خود مرهون
هوش ایرانی از بکار افتد	عقل جن را کشد ز مغز برون

داد از این چرخ سفته پرور داد

که بما سرپرست دست نداد

## ایران و اروپا

کو جواهر شناس تا بیند؟

خاک ما را همه جواهر خیز

ای اروپا مناز نزد مسیح

که زمانی شدی تو «لوتر»<sup>۵</sup> خیز

۱ Thomas Alva Edison (۱۸۴۷-۱۹۳۱ م.) مخترع شهیر امریکائی.

۲ Camille Flammarion (۱۸۴۲-۱۹۲۵ م.) منجم فرانسوی.

۳ George Washington (۱۷۳۲-۱۷۹۹ م.) رئیس نخستین اتازونی امریکا.

۴ Abraham Lincoln (۱۸۰۹-۱۸۶۵ م.) رئیس شانزدهم اتازونی امریکا.

۵ Martin Luther (۱۴۸۳-۱۵۴۶ م.) رئیس جماعت پروتستان.



وطن پاک حضرت «زرتشت»<sup>۱</sup>  
 بوده در هر زمان مظاهر خیز  
 گاه از توراست «ناپلیون»<sup>۲</sup>  
 بوده ایران همیشه «نادر»<sup>۳</sup> خیز  
 در قرون اخیر اگر شده‌ای  
 در فنون ادب مآثر خیز  
 چون «شکسپیر»<sup>۴</sup> و «کوته»<sup>۵</sup> و «شیللر»<sup>۶</sup>  
 «دانت»<sup>۷</sup> و «ویکتور هگول»<sup>۸</sup> و «ولتر»<sup>۹</sup> خیز  
 آب و خاک و هوای کشور ما  
 در همه وقت بوده شاعر خیز  
 «سعدی» و «رودکی» و «فردوسی»  
 «حافظ» و «مولوی» و «ناصر» خیز  
 آری این سر زمین ز دیر زمان  
 بوده گنجینه نوادر خیز  
 گر بکای بدیده ادراک  
 رادیومها بیابی از این خاک

۱ یغمبر یاری.

۲ Napoleon Bonaparte (۱۷۶۹-۱۸۲۱ م.) امپراطور معروف فرانسه.

۳ نادر شاه افشار (۱۷۴۷-۱۶۸۸ م.).

۴ William Shakespeare (۱۵۶۴-۱۶۱۶ م.).

۵ Johann Wolfgang Von Goethe (۱۷۴۹-۱۸۳۲ م.) شاعر شهیر آلمانی.

۶ Johann Chritsofh Friedrich Schiller (۱۷۵۹-۱۸۰۵ م.) شاعر آلمانی.

آلمانی.

۷ Dante Alighieri (۱۲۶۵-۱۳۲۱ م.) شاعر ایتالیایی.

۸ Victor Marie Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸۵ م.) شاعر فرانسوی.

۹ Jean François Marie Arouet Voltaire (۱۶۹۴-۱۷۷۸ م.) شاعر فرانسوی.

## قطعه بسبب نوین

وقت - کار

(دیروز - امروز - فردا)

ای فکر بذل همّتی، ای سینه دفتری  
 تا خاطرات خویش نویسم ز هر دری  
 دیروز رفت از کف و یادش بخیر باد  
 جز مشّت خاطرات چه دیگر بجا نهاد  
 آما این چه قوه بود که بگذشت همچو برق  
 باری میان این دو نباید گذاشت فرق  
 تاریخ زندگانی اسلاف نامور  
 آن را بخوان که مرد عمل گردی ای پسر  
 کیتی که نام عرصه پر شور زندگی است  
 آری چنین کس است مغرور زندگی است  
 یگروز اگر کتاب طبیعت ورق زنی  
 آنوقت با هزار زبان طعن و دق زنی  
 ای هموطن بسوی تو شد روی گفتگو  
 از وقت استفاده کن از کار نامجو  
 ای خون دل مرکبی، ای مزه خامه‌ئی  
 سازم ز روز و هفته و مه سالنامه‌ئی  
 امروز نیز می رود از چنگ ما بدر  
 فردا مگر گذارد از اعمال ما اثر  
 جان یا که وقت هر چه بد از دست شد رها  
 جان همچو وقت و وقت چو جان است پریها  
 دستور زندگانی اخلاف نامجو است  
 تحصیل نام نیک نه در دست آرزو است  
 رامشکه کسی است که شد زاده عمل  
 زیرا شناخت وقت و شد آماده عمل  
 صدها حکایت آری از این رهروان بکف  
 بر وقت نا شناسی اولاد نا خلف  
 عمر عزیز را بیطالت تلف مکن  
 خود را چو قلمز آن پسر نا خلف مکن

## رباعیات

حرفی که نگفته اند میباید گفت  
 درّی که نسفته‌اند میباید سفت  
 جایی که نرفته‌اند میباید رفت  
 راهی که نرفته‌اند میباید رفت

☆

افسوس ز عالمی که مجبور شود      با جاهل خود پسند محشور شود  
جز تاریکی نباید امیدی داشت      ز ابر سیاهی که حایل نور شود

✽

✽ ✽

هر تخم ز خوب یا که بد کاشته شد      روئید و نتیجه داد و برداشته شد  
افکار نوین راه نیابد هرگز      در مفرز چو فکر کهنه انباشته شد







حاج اسمعیل امیر خیزی (گرامی)

# گرامی تبریزی

آقای حاج اسمعیل امیر خیزی متخلص به «گرامی» فرزند حاج محمد تقی در سال ۱۲۹۴ هجری در تبریز تولد یافته و پس از تحصیلات مقدماتی معمولی آن عصر از صرف و نحو و منطق و معانی بیان با سر پدر بترک تحصیل گفته و بامور تجاری پرداخته و در سال ۱۳۲۲ هجری بزیارت بیت الله مشرف شده است.

وی از میرزین آزادیخواهان ایران بشمار است و در انقلاب مشروطیت ایران (۱۳۲۴ هجری) از پیشقدمان اجراء بوده و در این راه سختی‌ها کشیده و جان فشانی‌ها کرده و در انقلاب آذربایجان با ستار خان (سردار ملی) و باقر خان (سالار ملی) شرکت داشته و در هنگام بمباردمان پارک اتابک در طهران با آنان بوده است.

امیر خیزی پس از مراجعت از طهران دو مرتبه از طرف تبریزیان بوکالت انجمن ابالتی برگزیده شده و در همین اوقات در نتیجه تجاوزات سپاهیان تزاری باتفاق آزادیخواهان از تبریز متواری و باسلامبول مهاجرت کرده و در آنجا به تحصیل و تجارت پرداخته است.

از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۳۵ هجری باختلاف اوقات در کرمانشاهان و بغداد و کاظمین میزیسته و پس از سقوط بغداد مجدداً باسلامبول رفته و بالاخره پس از چند سال اقامت بایران مراجعت کرده است.

خدمات معارفی امیر خیزی از سال ۱۳۳۸ هجری آغاز میشود. وی ابتدا بمعلمی ادبیات مدرسه متوسطه تبریز بخدمت مشغول و پس از چند ماه بمدیریت همان مدرسه منصوب گشت و مدت شازده سال بهمین سمت برقرار ماند.

در شهریور ۱۳۱۴ شمسی از تبریز به طهران منتقل و در مدرسه دارالفنون ریاست یافت و هم اکنون این خدمت را عهده‌دار است .  
 امیر خیزی در ادبیات فارسی و عربی متبحر و بزبان فرانسه آشناست .  
 از تالیفات وی « قطعات منتخبه » است در سه مجلد که در دبیرستانها تدریس میشود .

مقالات ادبی و اشعارش غالباً در مجله «ارمغان» انتشار می یابد و بهترین اشعار او قصیده ذیل است که بروش چکامه مرحوم ادیب پیشاوری<sup>۱</sup> سروده :

## نگوهش جهان

اگر هست جز نغز کفکار نیست	یکی گل درین باغ بی خار نیست
بر انگشت چیننده زان خار نیست	هر آن گل که در باغ دانش شکفت،
یکی این چنین نغز و بُرکار نیست	ز هر نقش زیبا که نقاش کرد
چو آئینه کش هیچ زنگار نیست	زدوده ز هر کژی و کاستی
کز آن پاک‌تر سیم بی بار نیست	بدان پیکر پاکش اندر نگر
بکنجینه در، دُرّ شهوار نیست	همانند این گوهر تابناک
که با فر او طلعت یار نیست	خرد را شکفت آید از فر اوی
بشاخش نهیب سفندار نیست	بیاغش ز بهمن نه بینی گزند
خزان را به بشکاه آن بار نیست	همیشه بهار است گلزار آن
که چونان دلفروز دیدار نیست	بیالد ز دیدار فرخ «بهار»
چنو باغبان و پرستار نیست	بهستی چنین نغز گلزار را
که در پیکر وهم سمنار نیست	سخن را پی افکنده کاخی چنان
کز آن خوبتر نقش در کار نیست	نگارد چنان نغز نقش سخن
دلاویز تر زان بگلزار نیست	گلی کز نهال ضمیرش شکفت
که چونان بدقتر پدیدار نیست	نشسته یکی چامه نغز باز

نگاریده با کلک سحر آفرین  
خطا باشد از نافع خوانمش زانک  
بتی **کو** نگارد بدست هنر  
چنین نقش مانی نیرداخته  
دریغا که این جامه پارسی

✱

نگاریکه در روم و بلغار نیست  
چنین نافع در چین و تاتار نیست  
فربنده تر زان بفرخار نیست  
که بر چیره دستیش انکار نیست  
ملک وار هست و ملوک وار نیست

جهان است آن دیو خونخواره  
همه مردم اوبارد و این چنین  
چو بازارگانیست کز خواسته  
بخیره نخوانمش زنهار خوار  
تناور درختی است با شاخ و برگ  
یکی میزبان سیه کاسه است  
مبیش بدیدار همچون عروس  
برون همچو طاوس تر دلقریب  
ستودن چنین دیو دیوانه را  
اگر نیست آشفته دیوانه‌ای  
سراسیمه نازد بی‌لا و پست  
گسسته مهار این هیون حرون  
بچنگال این گرگ دیرینه روز  
جهان جای مکر است و دار فسون  
منه دل بر اقبال آن زینهار  
کرا دانی از پاک دل بخردان  
اگر کینه ورز است یا مهر جوی  
همه کوه و دره است راه جهان

که کارش بجز جنگ و کشتار نیست  
یکی ازدها مردم اوبار نیست  
خر او را بجز مرگ دربار نیست  
که در کیش او نام زنهار نیست  
که بارش بجز ربو و پندار نیست  
کش از کشتن میهمان عار نیست  
که چونان یکی زال بدکار نیست  
درون جز یکی سهمگین مار نیست  
سزاوار مرد هشیوار نیست  
چو گفتارش از چیست کردار نیست  
چو نوسن که بر سرش افسار نیست  
سواری ده و نرم و رهوار نیست  
کجا یوسفی کان گرفتار نیست؟  
جز از مکر و افسون درین دار نیست  
کش اقبال جز بیک ادبار نیست  
که بردلش زین بد کهر بار نیست  
چنو پر فسون دزد طرّار نیست  
فراز و نشیب است هموار نیست



که نقشش بجز رنج و نيمار نيست  
 جز اين دو بر آن پرده تار نيست  
 که بر ناسره کس خريدار نيست  
 يکي سيخت بازو کهاندار نيست  
 بدبده درش شرم انگار نيست  
 چنين بد کنش پير خونخوار نيست  
 که بر دلش جز کينه انبار نيست  
 کمست آنچه گفتند و بسيار نيست  
 نگونسار باد ار نگونسار نيست  
 «بر آن هيچ آهو پديدار نيست!»

✱

کشان در جهان کس پرستار نيست  
 کش از بار غم دل سبکبار نيست  
 که جز خون دل خوردنش کار نيست  
 کش از خویش و بيگانه غمخوار نيست  
 که شمعش جز آه شرر بار نيست  
 ده بر شاخ گل ايمن از خار نيست  
 جهان آن سیه روی غدار نيست  
 ز بستوده دانا سزاوار نيست  
 چکوئي فريندگی عار نيست  
 که شاخ سپيدار را بار نيست  
 که دانند زنگی پريسار نيست  
 که دژخيم چونان ستمکار نيست  
 چرا درخور پار و پيرار نيست

يکي پرده آويخته زين سپهر  
 همه تار آن آتش و بود دود  
 تو زرّ نبره<sup>۱</sup> هريوه<sup>۲</sup> مخوان  
 چو چرخ قوی شست و بي باک چشم  
 کمان کرده زه شسته اندر کمين  
 نه بر پير بخشد نه بر شير خوار  
 فرينده جادوی پتياره ايست  
 ز کيش بد اين جهان دو رنگ  
 چنين چرخ دانا نگون ساز کن  
 جهان است اين و هميش سرشت

نکبه کن بدان بي پدر کودکان  
 نکبه کن بدان پور مرده پدر  
 نکبه کن بدان پير خونين جگر  
 نکبه کن بدان بندي تيره بخت  
 نکبه کن بدان کلبه تنگ و تار  
 نکبه کن مر آن مرغ نالنده را  
 «جهان اين کسانند و اينست دهر  
 ستايش بدین نا ستوده جهان  
 فريندگی از دد و ديو دان  
 مدار از بد انديش چشم بهی  
 ز زنگی پری چون توان ساختن  
 جهان را تو خود نیک دانی منش  
 نکوهش جهان راست گر نا پسند

۱ ناسره وغير خالص.

۲ خالص.

بدلت از چه اندیشه یار نیست<sup>۱</sup>  
 کمی راهرو گاه رهوار نیست  
 که اقرار هست و گاه اقرار نیست  
 که اظهار هست و گاه اظهار نیست  
 هر آنچه بدل بر، بطومار نیست  
 بصورت؛ و لیکن آثار نیست

ترا کز جهان دل دزم بود یار  
 چرا خنک کهگیر گفتار تو  
 کمی نرم کوئی و گاهی درشت  
 کمی شادمان بینمت گهه نژند  
 طرازت دگر کونه و ره دگر  
 توان دیو را چون سلیمان نمود

✱

چو تو طوطی نغز گفتار نیست  
 که مدح جهانت به پندار نیست  
 کراینده نی و گرفتار نیست  
 کسی را چو من رام و هموار نیست  
 سخن از جهان و جهاندار نیست  
 که روز است تاریک و شب تار نیست  
 پذیرفته از مرد هشیار نیست  
 چو تو پهلوی نام بردار نیست  
 میندیش آنچه سزاوار نیست  
 که بیغاره ران مرد رستار نیست  
 که بر خنک تو تنگ مضمار نیست<sup>۲</sup>  
 دگر روز ناورد و پیکار نیست  
 سپاه سخن را سپهدار نیست  
 چنان کش دگر پای رفتار نیست  
 همان نیزه و تیغ خونبار نیست  
 خروشنده ضیغم به نزار نیست  
 کش اکنون برسبز دستار نیست  
 دل افسرده و دیده بیدار نیست

الا اینکه بر شاخسار سخن  
 نه پندارمت مدح گوی جهان  
 تو را دل بنیرنگ چرخ دو رنگ  
 بر آبی که سر سخت اسب سخن  
 سخن در فنون سخن پرور نیست  
 سخن را که پیرایه بندد چنین  
 و گر نه ستودن ز نا دلپذیر  
 «بهار» ای که در پهلوانی سخن  
 مگو آنچه ندهد گواهی دل  
 ز بیغاره رانی فروبند لب  
 تکاور متاز از پی رفتگان  
 نهمتن فروخت در تیره خاک  
 نگون شد سر میر کردنفر از  
 سر رخسار پویا در آمد بسنگ  
 درفشان درفش اندر آمد بخاک  
 مزین خیره آتش به نزار از آنک  
 مچرخ تیز کایدوت سبز است سر  
 نه بر دل توان و نه بر دیده نور

۱ مخاطب آنای ملک الشعراء «بهار» است. (رجوع شود به صفحه ۳۵۸ مجلد اول).  
 ۲ ازین شعر به بعد اشاره به رجوع ادیب پیشاوری است. (رجوع شود به صفحه اول مجلد اول).

کس از خوابگاهش خبردار نیست  
 که جز دخمه تنگ و آوار نیست  
 بجز نقض فرمان دادار نیست  
 بمردیکه بیمایه و خوار نیست  
 بدان کس که در کیسه دینار نیست  
 جهان دار داند گنهگار نیست  
 چنین میزبانی بهنجار نیست  
 که مهمان سزاوار بیغار نیست  
 دل آزدن آئین احرار نیست  
 کزان گفته به گفت ستوار نیست  
 که چیننده رازان دوصدخار نیست<sup>۱</sup>

گذشته بدو روزهای دراز  
 یکی بر گذر بر سر خاک او  
 نکوهش بدان پیر یزدان پرست  
 گرانمایه آن چابک اندیشه مرد  
 کرت هست دینار خرده مکیر  
 هر آنکو جهان را نکوهش کند  
 یکی میهمان بود، با میهمان  
 بمهمان نشاید بجز نیکوئی  
 تو آزاده مردی، بمردی گرای  
 کنون باز گویم ز گفت حکیم  
 «یکی گل درین نغز گلزار نیست

✱

این قطعه شیوا را بیکی از دوستان خود نگاشته

صدرا بزرگوار ای آنکه چون تو من  
 تا ره برم بحضرت صدر بزرگوار  
 چرخم بگفت شاد زی ای مرد بخنیا  
 بشکفت آنچنانکه گل از قر نوبهار  
 گردون بیکرانه و دریای بی کنار  
 صف برکشیده اند قطار از پی قطار  
 خورشید را تزیید دعوی چار چار  
 هر شب هزار دامن گوهر کند نثار  
 چون باغ بر بدایع و چون راغ بر نگار

صدرا بزرگوار ای آنکه چون تو من  
 بیش از دوبار کرچه نشد بخت رهبرم  
 لیکن درین دوبار که شد بخت یار من  
 از قر طلعت تو مرا خاطر نژند  
 چون نیک در تو دیدم دیدم بچشم دل  
 دوشیزگان معنی دیدم بحضرت  
 بیش ضمیر روشن و رای منیر تو  
 گردون به رونمای عروسان فکرت  
 چون ماه پرفروغی و چون مهر پرشکوه

آزاسته بدانش و پیوسته با خرد  
گفتار نغز داری و آواز دل نشین

✽

با این همه هنر ز چه ای آفتاب فضل  
بر روی مه تزیید از تیرکی کلف  
صدرا بجات ترسم از جان و بیم آنک  
اندر پناه دوزخیان چون بود قرار  
همواره دولب تو شکر ریزد ای عجب  
تو شیر مرد و افیون چون کند لاشه  
تو در مثل هزاری و وا فور شوم بوم

✽

و افور چیست گویمت اکنون برآستی  
هر سرو قد که زی تو شود برکنیش بیخ  
از ترس و لرزش ساخت و از عجز و یأس و برگ  
بس مرد نامور که بدست تو شد زبون  
بس موی چون شبه که زبوی تو شد چو برف  
مرد توانگر از تو گدائی بشد نزند  
و آن را که پرنیان بتن از ناز بد سطر  
اندر کلیم فقر بیوشیدیش چنانک  
آن شوم گوی و چوگان هر کس بدست کرد  
دانی چه آردت بسراین دود جان گزای  
آبت بخاک ریزد و آتش کند خموش  
تاب و توان ز تن برد و روشنی ز جان  
چون دود او ندیدم میغی سیاه روی

آن دوزخی درخت کز بر جهد شرار  
برکنده باد بیخ تو ای شاخ کوکنار  
از درد و غم شکوفه و از رنج و مرگ بار  
بس گرد پر هنر که به بند تو گشت خوار  
بس روی چون سمن که زدود تو گشت خار  
شخص هنرور از تو عجزی بشد نزار  
و آن را که بد ز پوشش سنجاب و خزّار  
بر جا نماند جامه و از دست شد آزار  
از هم‌رهان بماند بمیدان کارزار  
ای جان اهل دل زمن این گفته یاد دار  
برباد نیستی دهت هستی و تبار  
شادی ز دل بگیرد و از دست اختیار  
آتش فشان و طوفان خیز و شرنگ بار

بر تافته رخ از وی صد بیلتن سوار  
 زی جادوی مشعبد مگرای زینهار  
 زین مار آتشین دم و جادوی دود خوار  
 وز آتش آب سرد و ز باد جهان قرار  
 کاین بد نهاد بر سر کین است پایدار  
 بر کرد سود، می برو، می باش رستگار  
 رسم و ره پیامبران است این فرار  
 برهان تن عزیز ازین بند جان شکار  
 وین شیر شرزه را بفنون هنر بدار  
 آهوی وی تنانم گفتن یک از هزار  
 کز من بود بحضرت تو نغز یادگار  
 دارم امید عفو ز صدر بزرگوار

فرزین و شه پیاده بمیدان او ز اسپ  
 بازیگریست نادره وافور حقه باز  
 بگریز زی حصار خرد ای خرد پژوه  
 از خاک نور جوی، ز نامرد مردمی  
 لیکن مجوز افیون جز دشمنی هگرز  
 هان ای به نیم راه زبان راه کرده کم  
 بگریز ازین نبرد چو نام آوران ازانک  
 درم شکن تو حقه این چوب زهر پاش  
 این مار گرزه را بفسون خرد به بند  
 کر زین نمط چکامه سرایم هزارها  
 صدرا ازان سرودم این نغز قطعه را  
 کر اندکی سخن نه بوفق مرام رفت

## غزل

بیک تیر است که هر لحظه رسد بر دل ریش  
 بسته خیل نکمیت راه گذر از پس و پیش  
 غمزه گو تیر بپرداز بیکباره ز کیش  
 بعثت دست میالای بخون درویش  
 ای کائنات چه زنی بر دل ریش اینهمه نیش  
 آنکه در کوی تو بنهاد ز سر هستی خویش  
 دل ز سر کرد بدر صحبت بیگانه و خویش  
 شیخ را سبحة صد دانه مرا زلف پریش  
 چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش

از کانه خانه ابروی بت کافر کیش  
 کرده تیره مژغات سینه هدف از چپ و راست  
 سینه بر تیر جفای تو سپر خواهم کرد  
 رشته عشق بشمشیر بریدن نتوان  
 بنگاهی بتوان کار دل سوخته ساخت  
 سر ز خاک سر کوبت نتواند برداشت  
 تا غم عشق تو زد پای بکاشانه دل  
 هر کسی راهوسی در دل و شوری است بسر  
 بدل اندیشه وصل ترا مرا بود محال







ابوالقاسم الماہوتی، کرمانشاہی

# لاهوئی

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی فرزند الهامی شاعر یکی از شعرای انقلابی این عصر شمرده میشود موما الیه در مشروطیت ایران رشدی پیدا کرده جزو مجاهدین گردید و در تشکیلات ژاندارمری (Gendarmerie) ایران بدرجه مائوری نائل آمد و در ایام ریاست خود در اداره ژاندارمری قم ابراز لیاقت نمود.

چون وی مسلکاً دموکرات افراطی بود در زمان برقراری حکومت اعتدالی در ایران (کابینه آقای وثوق الدوله) که دموکراتها بشکست سیاسی دچار شدند اداره ژاندارمری منحل و حکم اعدام لاهوتی صادر گردید.

مشار الیه در اینموقع مجبور بترک وطن گشت و باسلامبول مسافرت کرد. در آنجا بسختی و ممرات میگذراند و برای اسرار معاش ناچار در یک آشپزخانه ایرانی طباختی میکرد؛ ولی بعداً بمعلمی زبان پارسی در دبستان ایرانیان برقرار شده در آنجا مقیم گشت.

در اواخر سلطنت مرحوم احمد شاه قاجار لاهوتی برتیس دولت آن روز (آقای قوام السلطنه برادر کوچک وثوق الدوله) متوسل شد و قوام السلطنه استدعای او را در الغاء حکم اعدام و دخول در سپاه ایران بمنصب سابق پذیرفت و لاهوتی مامور آذربایجان گردید.

در همین هنگام میرزا کوچک خان جنگلی طلوع کرده و لاهوتی بدو پیوست و چون در عملیات انقلابی شکست خوردند لاهوتی بزوسیه فرار کرد و فعلاً در آنجا مقیم و در تشکیلات معارفی جماعیر شوروی در ترکستان بخدمت مشغول است.



عمر این شاعر انقلابی در حدود چهل و پنج سال است و با اینکه تحصیلات او کامل نیست از شعرای خوب و با ذوق این عصر شمرده میشود. رساله از او بنام «آلی لاهوتی» که متضمن قطعات و رباعیات او می باشد در اسلامبول چاپ شده. دیوان اشعار انقلابی او بنام «ادبیات سرخ» در تهرستان نیز بطبع رسیده و غالباً اشعار او هم اکنون در روزنامه «آواز تاجیک» طبع و نشر میشود. اینک نمونه از آثار او را انتخاب و درج میکنیم:

## دختران

من از امروز ز حسن تو بریدم سروکار، تا بدبوانگیم خلق نمایند اقرار.  
 ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق! هوش گرد آور و برگفته من دل بگمرا!  
 تا کنون پیش تو چون بنده بدرگاه خدا لابه ها کردم و بر خاک بسودم رخسار  
 لیکن امروز مجدانه و رسمانه ترا، آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!  
 بعد از این از خط و خالت نمراسد دل من، زانکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار  
 تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن؟ تا کی از مژه تو تیر زخم بر دل زار؟  
 تا بکی بی لب لعل تو دلم گردد خون؟ چند بی ماز سر زلف تو باشم بیمار؟  
 به سرانگشت تو تا چند زخم تهمت قتل؟ یا بمژگان تو تا چند دهم نسبت خار؟  
 چند گویم که رخت ماه بود در خوبی؟ چند گویم که قدت سرو بود در رفتار؟  
 ماه روئی تو، و لازم نبود بر گفتن، سرو قدی تو، و حاجت نبود با اظهار.  
 زین قبل بیشتر از هر که توانم گفتن، لیک اینها همه حرف است، و ندارد مقدار  
 زین چه حاصل که زمژگان تو خنجر سازند؟ یا با بروی تو گویند هلالی است نزار؟  
 من بزبانی بی علم، خریدار نیم، حسن مفروش دگر با من، و کردار بیار!  
 عاشقان خط و خال تو بد آموزانند، دیگر این طایفه را راه مده بر دربار!  
 عاشقی همچو «تمدن» بحقیقت داری، بعد ازین دست ز عشاق مجازی بردار!  
 اندرین عصر تمدن، صنما! لایق نیست، دلبری چون تو، از آرایش دانش بکنار!

عیب باشد که تو در پرده و خلقی آزاد!  
 ترک چادر کن و مکتب برو و درس بخوان!  
 دانش آموز، و ز اوضاع جهان آگاه شو!  
 علم اگر نیست، ز حیوان چه بود فرق بشر؟  
 خرد آموز، و پی تربیت ملت خویش:  
 تو گذاری بدهان همه کس اول حرف،  
 پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو:  
 پسر و دختر خود را شرف کار آموز!  
 سخن از دانش و آزادی و زحمت میگوی!  
 گو! بدانند که: نباید بخورد لقمه مفت،  
 فرق هرگز نگذارد بمیان زن و مرد،  
 بیقین کر تو چنین مادر خوبی باشی،  
 وطن از رنجبر و کارگران آباد است،  
 این بود مسلک لاهوتی و هم فکراش،  
 حیف باشد که تو در خواب بر جهانی بیدار!  
 شاخهٔ جهل ندارد نمری، جز ادبار.  
 و این نقب سیه از چهره روشن بردار!  
 بوی اگر نیست، تفاوت چکنندگل از خار؛  
 جهد وجدی بنما، چون دگران مادروار!  
 هر کسی از تو سخن می شنود اول بار.  
 که نترسند ز زحمت نگرینند از کار.  
 تا بدانند بود مفت خوری ذلت و عار.  
 تا که فرزندی تو با این سخنان آید بار.  
 گر بمیرد، دگری را نکند است شمار.  
 وین دعاوی را ثابت بکند با «کردار»  
 مس اقبال وطن از تو شود زر عیار.  
 نه ز اشخاص توانگر، نه ز اشراف کبار.  
 گو! همه خلق بدانند، نمودیم اخطار!

## چمن سوخته

بطور جدید

ریشه‌های صنوبر و شمشاد،  
 پر و بال زیادی از بلبل،  
 برگ خشکی سه چار تا از گل،  
 ره پائی ز چند تن صیاد

۱ نقل از «آواز تاجیک» شماره ۱۶، ۱۷، ۱۲ و ۱۸ فوریه، ۱۹۲۵ م. (این جریده است که از طرف فرقهٔ اشتراکیون در ۲۵ اوت سال ۱۹۲۴ م. در سمرقند نشر یافته. محرر مسئولش رفیق عبدالقیوم قرنی بوده و بعداً آقا سید رضا علی زاده بوده‌اند).

زین علایم عیان بود: کاینجا  
چمنی بوده شبهه نیست در این!  
سبزه‌ها سوخته زمین خونین،  
چند تیر از شکارچی بر جا،

رود سرخی میان آن جاری  
سرخ از رنگ خون اهل چمن!  
هر طرف جوقه، جوقه زاغ و زغن،  
گاه گاهی صدائی از زاری

ای شکفت! این کدام باغ بده،  
با هوای چنین خوش و دلکش؟  
و اینچنین باغ را که زد آتش؟  
مردمش از چه قفل عام شده؟

گرچه ویرانه‌ایست این گلزار،  
وانچه هم مانده، دود ازان برپا است،  
لیک جای مهم بود، پیدا است،  
پر ز تاریخ و قدمت آثار!

گلشن ار سوخته است و پژمرده،  
بوی خوبش هنوز باقی هست!  
ور بنایش خراب گشته و پست،  
رونق از جلوه، ز آسمان برده!

زین علائم، بدون شبهه، تمیز  
میتوان داد: کاینچنین صیاد،  
نیست جز انگلیس بد بنیاد،  
و این چمن نیست غیر مصر عزیز!



## آشیانه خویش

هر آنکه در بدرم کرد از آشیانه خویش  
 دلم ز صحبت بیگانگان بجان آمد  
 من آن کبوتر ساختم که در وطن خواهی  
 مرا ز دام تو آگاهی است ای صیاد  
 زهی سیاست جسنت که در گرفتن دل  
 ز شصت ناز تو هر ناوکی رها کردید  
 مرا بکار سیاست چه کار ای لیدر  
 برحم آوری آخر داش تو لاهوتی

## گناه چشم

چشم تو شاه خوبی و مزگان سیاه چشم  
 باز از برای کشف دل ما هوا گرفت  
 من کمترین رعیت این پادشاه چشم  
 طیاره نگاه تو از ایستگاه چشم  
 مات است چشم من که توئی با که آفتاب  
 چشم از فراق روی تو خون گریه میکند  
 اینک کنار و دامن رنگین گواه چشم  
 بادل مکن ستیزه که باشد گناه چشم  
 لاهوتی ار که جان بلب آمد ز درد عشق

## مناظره با دلدار

دل میبری و وعده دیدار میکنی  
 که میروی بخلوت و بندی ز خلق در  
 چون وقت وعده میرسد انکار میکنی  
 بی پرده گاه جلوه بیازار میکنی  
 حیف است اگر بگفته اغیار میکنی  
 هر صبحدم که جلوه به گلزار میکنی  
 ما را مقیم خانه خمار میکنی  
 ای گل ز بلبلان گرفتار باد کن  
 ای شیخ، عاقبت تو ز سوء سلوک خویش

حاشا، که من مرید خرافات نیستم  
 دادار را بخدمت ما احتیاج نیست  
 ای جهل چستی که بهر قوم روکنی  
 خود را محل جلوه دلداری میکنی  
 ای واعظ از چه اینهمه اصرار میکنی  
 خدمت بخلق کن که بدادار میکنی  
 آن قوم را دچار بادبار میکنی  
 خود را محل جلوه دلداری میکنی

## نقاب لازم نیست

برای روی تو ای مه نقاب لازم نیست  
 نفوذ عشق نکه کن که شیخ کهنه پرست  
 ایالت دل عشاق در حمایت تو است  
 زمن گذشتن از جان مگر نمیخواهی  
 اگر بملک دلم داده تو استقلال  
 من از سئیزه چشم توجان نخواهم برد  
 تو خود بفتوی جمهور عاشقان، شاهی  
 بخور تو خون دل دردمند لاهوتی  
 اگر تو جلوه کنی آفتاب لازم نیست  
 نوشته تازه که شرعاً حجاب لازم نیست  
 بملک خویش دگر انقلاب لازم نیست  
 بچشم، اینهمه دیگر عتاب لازم نیست  
 پس این مشاوره باشیخ و شاب لازم نیست  
 برای کشتنم ای جان شتاب لازم نیست  
 دگر مناقشه در انتخاب لازم نیست  
 دگر بآتش رویت کباب لازم نیست

## پیام بنام دل

در کنفرانس صلح عمومی بنام دل  
 آنجا بحامیان دل و جان بگو که هست  
 فریاد کن که فتنه این دختران ترک  
 ای ترک زاده چشم تو با این نفوذ حسن  
 یک شهر دل بدست تو بدقتل عام شد  
 بیچاره کشته است دل ای عشق دادگر  
 در جنگ غمزه تو و غوغای عاشقان  
 جمهور عدل حسن تو را من رعیتم  
 لاهوتیا حمایت دل کار مشکلی است  
 ای پیک آه، ناله کبان بر پیام دل  
 آزادی از اسارت خوبان مرام دل  
 از هم گسیخت سلسله انتظام دل  
 جا دارد از شکست دهد بر نظام دل  
 وای از سپاه ناز تو گیرد تمام دل  
 از دلبران ترک بگیر انتقام دل  
 شد صرف گوشمال رقیب اهتمام دل  
 پس هر چه باد باد، بگیر، این زمام دل  
 آسوده آنکسی که رها شد ز دام دل

## قطعات

### دیدۀ معرفت

با دیدۀ معرفت اگر سیر کنی      در خلقت عجایب فراوان بینی  
آن جنت و دوزخی که فرموده خدای      در مملکت وجود انسان بینی

### نظر عوام

دلشنگ مشو از آنکه بی قرب      اندر نظر عوام هستی  
خوش باش اگر به پیش یزدان      وارسته و نیک نام هستی

### شایستگی احترام

اصرار مکن که پیش مردم      پیوسته با احترام باشی  
میکوش که تا بحکم وجدان      شایسته این مقام باشی

### تکذیب احترامات مجازی

مغرور مشو که در بر خلق      یک چند با احترام هستی  
اندیشه در آن بکن آبا      شایسته این مقام هستی؟

## رباعیات

### در مقام توحید

جز روی تو در دیده ادراکم نیست      غیر از هوس تو در دل پاکم نیست  
خلقی همه دشمنند با من اما      چون دوست توئی ز دشمنان باکم نیست

### در خانقاه محترم مولوی‌ها سروده:

این ناله ز نای معنوی میآید      زو بوی حدیث مثنوی میآید  
از نای میدان گوش حقیقت بگشا      کاین ناله ز نای مولوی میآید

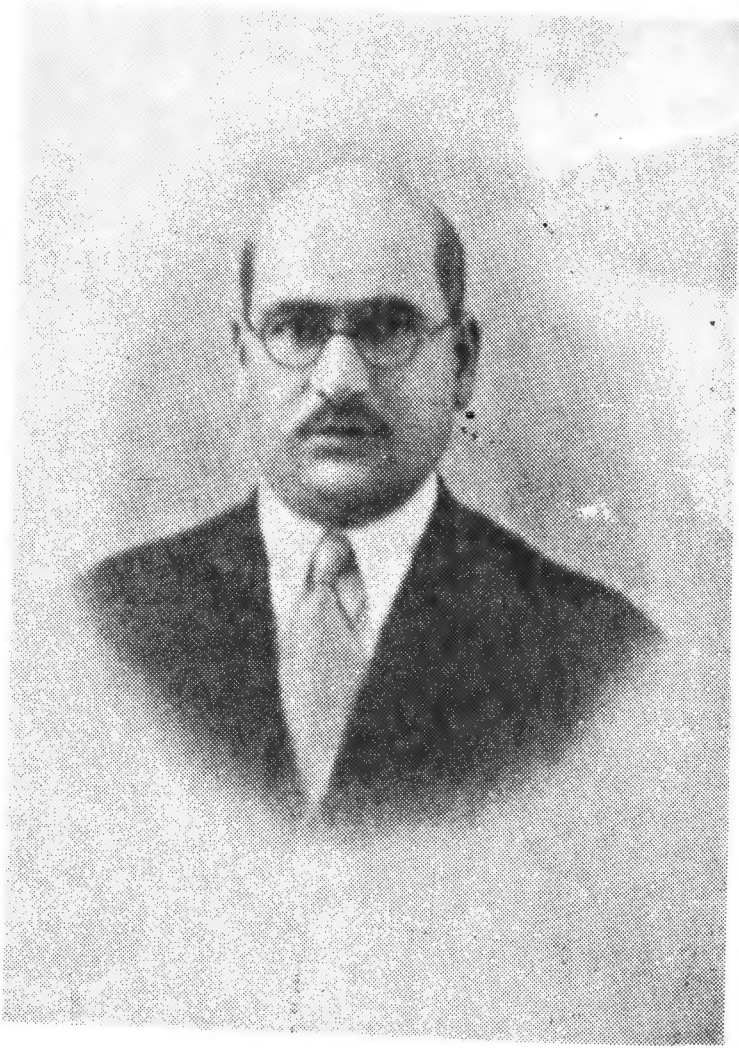
## ایضاً

آن رهبر عقل و نور بینائی کیست    آن جوهر جان و اصل زیبائی کیست  
می‌ها همه در جوش ولی ساقی کو    می‌ها همه در ناله ولی نائی کیست









میرزا اید اللہ (مایل)، توئیرکائی

# مایل توپسرگانی

میرزا یدالله مایل توپسرگانی فرزند مرحوم میرزا ابوالقاسم در ۲۷ ذیحجه ۱۳۰۴ قمری در توپسرکان تولد یافته است.

در اوائل صباوت تحصیلات ابتدائی را در مکاتب توپسرکان بیابان رسانده سپس در تحصیل ادبیات و علوم متفرقه عرب داخل و سالک مسلک اجتهاد شده و مقارن طلوع مشروطیت بتحصیل علوم جدیده پزداخته زبان و ادبیات فرانسه را بخوبی فرا گرفته است.

مایل از ابتدای سال ۱۳۳۰ قمری خدمات معارف را آغاز کرده، نخست یکباب مدرسه بمدیریت خود در توپسرکان تاسیس نمود و از آن پس برای مدیریت مدرسه متوسطه بسطان آباد عراق رفت و در سال ۱۳۳۷ بطهران مسافرت نموده، پس از یکسال و نیم معلمی در مدرسه متوسطه «اقدسیه» از طرف وزارت معارف بریاست معارف و اوقاف بابل منصوب گشت.

در مراجعت از ماموریت با مرحوم میرزا حسین خان «صبا»<sup>۱</sup> مدیر «ستاره ایران» تشریک مساعی نموده سر دبیری روزنامه مزبور را عهده دار شد و یکسال و نیم همین سمت را داشت.

در سال ۱۳۴۲ قمری بمدیریت مدرسه اتحاد ایرانیان در بادکوبه انتخاب شد و سه سال در آنجا زیست و از سال ۱۳۴۵ قمری مدت چهار سال هتوالیاً ریاست معارف و اوقاف مازندران و کرگان را یافت.

۱ مرحوم میرزا حسین خان «صبا» ملقب به «کمال السلطان» مدیر و مؤسس روزنامه «ستاره ایران» قدیم از ادبا و نویسندگان بوده و مکرر نام او در این کتاب برده شده. «صبا» در ۱۳۴۵ قمری بمرض سکه درگذشت.

در اوایل سنه ۱۳۵۰ قمری مدیریت و سر دبیری روزنامه معروف «شفق سرخ» را قبول نمود و مدت چهار سال آن را با بهترین طرز اداره کرد.

در ایسمدت که روزنامه «شفق سرخ» بمدیریت مایل انتشار می‌یافت، گذشته از یاد داشت‌های سیاسی و اجتماعی و مقالات ادبی که خود او می‌نوشت بشوایق مشار الیه نویسندگان جوان کتابهایی نوشتند که ابتدا بتدریج در روزنامه انتشار یافت و بعداً جداگانه بطبع رسید و از آنجمله است: «تفریحات شب»، «در تلاش معاش»، «منهم کربه کرده‌ام»، «دخمه ارغون»، «تاریخ اعزام محصلین باروپیاء» و کتب دیگر.

انتشار این کتب سبک نوینی در ادبیات پارسی بوجود آورد که اندک اندک مورد توجه گشت و پیروانی پیدا کرد که هم اکنون نیز مقالاتی بآن روش در جراید انتشار می‌یابد.

باری پس از توقیف روزنامه «شفق سرخ» (اوایل سال ۱۳۵۴ قمری) مایل مجدداً بوزارت‌معارف انتقال یافت و بریاست معارف و اوقاف ایالت کرمان بقرارگشت و اکنون نیز همین سمت را دارد.

۱ این دو کتاب بقلم محمد مسعود (م. دهانی) است که استاد فاضل آقای سید محمد علی جمال‌زاده در مقدمه جلد اول نامی از او برده‌اند.

۲ این کتاب از نظر اجتماعی و ادبی درخور تحسین و نویسنده آن آقای جهانگیر جلیلی است، (رجوع شود به صفحه ۱۰۴ همین مجلد).

۳ «دخ ارغون» داستان ادبی و تاریخی است که قسمتی از وقایع سلطنت ارغون ایلخان مغول (۶۸۳-۶۹۰ هجری) و شبه از گزارش فرمانروائی فتح علی شاه قاجار (۱۲۱۲-۱۲۵۰ هجری) بداستان عشقی که آن نیز حقیقت داشته آمیخته شده است انشاء و مطالب این داستان در نهایت دقت و استحکام است، نویسنده آن آقای حبیب یغائی است که شرح حال او در صفحه ۶۴ مجلد اول بچاپ رسیده.

۴ نویسنده این سلسله مقالات آقا سید محمد محیط طباطبائی از معلمین فاضل دارالفنون ایران است.

چون راجع به نویسندگان سخن در پیش است فعلاً از این موضوع می‌گذریم.

مایل از شانزده سالگی بسرودن اشعار عشقی و عرفانی آغاز کرده و چون معلومات او عمیق و ذوق او لطیف است اشعارش استحکام و ظرافت خاصی دارد.

دیوان او که بالغ بر شش هزار بیت میشود از سواد به بیاض آمده ولی بطبع نرسیده و قسمتی از آن در مجلات ادبی انتشار یافته است.

## قصور فکر بشر

بسالی در میان هفت یا هشت	شدم با جمعی از اطفال در دشت
زمین سرسبز چون کان زمرد	گرفته دشت و در زیب تجدد
ز کوکب باغ چونان اختری بود	که رشک کنبد نیلوفری بود
بیمن فرودین در کوه لاله	چو ساقی گرم دوران پیاله
بزلف خویش سنبل تاب داده	کل سوری برخ سرخاب داده
ز شادی نسترن از بهر تقدیم	فشانده از سر شاخه زر و سیم
ز هر سو آنها با بی قراری	به کل کشت چمن گردیده جاری

✱

من و اطفال با یک بی نیازی	در آن صحرا شده سر گرم بازی
نه در سر فکری از اسرار خلقت	نه چشمی سوی اوضاع طبیعت
در آنموقع که گوی چرخ پیما	سوی مغرب فرود آمد ز بالا
ز اطراف افق یک حلقه از نور	بمراهی خود کم کم شدی دور
شفق میرفت در دنبال خورشید	فلک از غصه نیلی جامه پوشید
من از وحشت بمراهی طفلان	گرفتم زام منزل از بیابان

✱

چو در راه کودکان بیکار بودند	سر دانش نمائی را گشودن
میان ما تشاجر در گرفته	سخن از سیر انجم سر گرفته
یکی پرسید کاین خورشید خاور	کجا بود و کجا شد غایب آخر
یکی گفتش که از کوه مقابل	سحر بیرون شد اینجا کشت آفل

بدو باب نزاع و بحث بکشد  
چنان فردا شود از شرق تابان؟  
شود ظاهر بمردم خواه نا خواه  
که بشنیدم ز بابای کهن سال  
وز آنچه است اندر یکدگر راه  
زند فردا ز چاه مشرقی برق  
شود بر شکل مه شبها نمایان  
دوباره سر برآرد صبح از چاه  
نتابد ماه شبها نیز یکچند  
بیاستی شود مهتاب هر شب  
مه و خورشید را دیدم برابر

✽

چنان بگرفت باری قیل و قالی  
گروهی جمع شد بهر تماشا  
گرفت از علت غوغا نشانه  
بگفت ای کودکان مانده از راه  
نباید شد از این اوهام مغرور  
نه تنها آسمان را وسعت این است  
بچشم آید شما را غرب دیگر  
جهان را جا بجا یکسر بگردید  
چه در کوه و چه دریا و چه صحرا  
که این سرحد فکر کودکان است

✽

فلک را ایمن و ایسر نباشد  
کمان دارد که داند حدّ انجم  
جو در حدّ فلک افکار اطفال

یکی دیگر کزو با هوشتر بود  
که چون در کوه غربی گشت پنهان  
و گر در طول شب پیماید او راه  
جوابش دیگری گفتا ز اطفال  
که پشت مغرب و مشرق بود چاه  
رود خورشید شب از غرب تا شرق  
یکی گفتا که این خورشید تابان  
به پیماید ره خود تا سحرگاه  
جوابش دیگری گفت ای خردمند  
اگر خورشید بودی ماه در شب  
از این بگذشته، با چشمان مکرر

میان چند طفل خرد سالی  
که بر تحقیق آن آشوب و غوغا  
یکی دانشوری جست از میانه  
چو از موضوع دعوا گشت آگاه  
اگر بینید شرق و غربی از دور  
نه خود این کوهها حدّ زمین است  
شوید از کوه غربی گر فرائر  
هزاران سال اگر عالم نوردید  
همین شرق و همین غرب است پیدا  
پس این حلقه نه حدّ آسمان است

جهان را اول و آخر نباشد  
همان اختر شناسی کز توهم  
بحدّ فکر خود گردیده خوشحال

جهان از حدّ فکر خلق بیش است ولی هر کس اسیر فکر خویش است

## ساز و زیری

ساز طرب و زیری اگر ساز میکند  
 هر گوشه حسن او چه برون افتد از نقاب  
 بازار گرم گشته ز اصناف مشتری  
 از هر طرف قراول مرگان مراقب است  
 هم میکشد بغمزه و هم زنده میکند  
 بیطاقتی نگر که ز نیش گرامفون  
 حسرت برم به بخت بلند هوا نورد  
 راز درون میرس که چشمت به پینوتیزم  
 بریا هزار شور ز شهنواز میکند  
 رضوان دری ز باغ جنان باز میکند  
 ز او میخرند هر چه فزون ناز میکند  
 از بسکه فتنه چشم تو آغاز میکند  
 جادوگر است و قدرت اعجاز میکند  
 اسرار سینه فاش با آواز میکند  
 کاو از فراز کوی تو پرواز میکند  
 با یک نگاه کشف دو صد راز میکند

مایل بخاک مقدم جانانه سر نهاد

خود را بدین وسیله سر افراز میکند

## غزل

بود ز فتنه نهانی بقامت چه علامت؟  
 دریغ و درد که گشیم پای بند بکویت  
 مرا بدرد غم هجر خود نهادی و رفتی  
 برفت نور ز چشمان من بیا که نباشد  
 بمر خویش بستم ز عشق روی تو طرفی  
 دلا بسوز که قدر حضور هر که نداند  
 که چون قیام کنی میکند قیام قیامت  
 نه هست طاقت رفتن نه اختیار اقامت  
 من از غم تو بمیرم ولی سر تو سلامت  
 دراز تر ز شب انتظار روز قیامت  
 بغیر آنکه شنیدم هزار گونه ملامت  
 برد بمدت غیبت دو صد فسوس و ندامت

شود چگونه سخن مختصر ز خامه مایل

که اختصار نشاید بوصف آن قد و قامت

☆

هر چه در ترکش بیداد حوادث تیر است

میرسد بر دل آن خسته که از جان سیر است

با همان سخت کمان سنگ دلی ناله و آه  
 گر همه تیر و خدنگ است که بی تاثیر است  
 باد با حلقه زلفان تو بازی میکرد  
 گفتم این مغز سبک را هوس زنجیر است  
 هر که بر چشم خراب تو به بیند گوید  
 انقلابیست در این قتنه که عالم گیر است  
 دیده از دیدن آن چشم به بند ایدل از آنک  
 ترک مست است و بیالای سرش شمشیر است  
 خواهم از حيله دو صد طرح بریزم هر دم  
 تا بدامش کشم القه بهر تدبیر است  
 سخت رنجور بود مایل تو از غم هجر  
 هر چه در پرش او زود بیائی دیر است

## رباعیات

دانشمند از دور و نزدیک

پهنای محیط چون شب دیجور است      دانا بمیان چو مشعلی بر نور است  
 دورش کند از خود آنکه باشد نزدیک      نزدیک بدو شود هر آنکس دور است

## فکر آینده

دانی ز چه با عواطف زنده خویش      کرده است اروپا همه را بنده خویش  
 ما جمله بفکر ذکر بگذشته خود      آنها همه در خیال آینده خویش









حاج میرزا حسن خان اسفندیاری (مختشم السلطنه)

## محتشم السلطنه

حاج میرزا حسن خان اسفندیاری ملقب به محتشم السلطنه فرزند مرحوم میرزا محمد صدیق الملک در هیجدهم ذی الحجه ۱۲۸۳ هجری قمری در طهران متولد شده، بعد از اتمام تحصیلات در اولین سفارت دولت علیه ایران که در سال ۱۳۰۳ هجری بدربار امپراطوری آلمان مأمور گردید بسمت نیابت اول منتخب و منصوب شد، بعد از سه سال مأموریت از طریق مصر بمکه معظمه معرف و از راه جبل شمر به عتبات عالیات و از آنجا بطهران مراجعت نموده در وزارت امور خارجه بریاست اداره منصوب و در سنه ۱۳۱۲ هجری بژنرال قونسلگری دولت ایران در هندوستان مأمور و پس از سه سال بایران احضار و بریاست کل وزارت امور خارجه مقرر گردید، بعد بمعاونت صدارت عظمی و پس از آن بریاست کمسیون اختلافات سرحدی بین ایران و عثمانی مأمور حدود آذربایجان شده پس از سه سال بطهران مراجعت و بوزارتهای عدلیه، خارجه، مالیه، داخله و معارف در کابینه‌های مختلفه منصوب و بعضی وزارت‌خانه‌ها را مکرر متصدی بوده است، چندی هم بایالت آذربایجان مقرر و اخیراً بعضویت مجلس دارالشورای ملی منتخب گردید و فعلاً رئیس مجلس شورای ملی است.

در موقع انعقاد کنگره دانشمندان ملل مختلفه که در موقع جشن هزار ساله فردوسی در طهران تشکیل شد ریاست این کنگره دانشمندان بر عهده ایشان بود، نگارنده هم در این جشن جزو مدعوین دولتی بوده در مجالس این کنگره حضور داشت، الحق فرایض منصبی خود را با کمال قابلیت انجام داد.

مشار الیه در السنه خارجه عربی، ترکی، فرانسه و انگلیسی نهایت

قدرت و مهارت را دارد و گاهی که مشغله فرصت بدهد بفارسی و عربی اشعاری از او تراوش مینماید. در تحریر مراسلات سیاسی معروف است و دارای تالیفات بفارسی و ترجمه چندی از عربی و فرانسه و انگلیسی میباشد. ما قسمتی از اشعار مشار الیه را بطور نمونه درج مینمائیم:

## غزلیات

<p>داد کن، داد جهان تازه و آباد کند          خاطر غزده را ز غم آزاد کند          دست گیری کند و خسته دلی شاد کند          کس ندیدم به از این قاعده بنیاد کند          هنر آنست که معشوق ورا یاد کند          بلبل از عشق وی آغاز بفریاد کند          کی روا دارد خود را ز تو آزاد کند          که خدا بکدمت آزرده و ناشاد کند</p>	<p>تو میندار کس آباد ز بیداد کند          خاطرش شاد که از روی قنوت کوشد          شرط مردبست که افتاده ز پا را بکرم          دل بدست آر که بنیاد همه خیر دراوست          عاشق زار ز معشوق دمی غافل نیست          این چه سربست که گل نامده از غنچه برون          هیچ دل نیست که خون از تو نباشد اما          یکدم شاد نخواهی و نمیخواهم من</p>
---	--

✱

<p>رشک سنبل طره کیسوی اوست          مشک اذفر قصه از نبوی اوست          ره نمایم، شمه از خوی اوست          یک کرشمه از خم ابروی اوست          بوسه از آن لب جادوی اوست          پای در دل قامت دلجوی اوست          اهل دل را روی دلها سوی اوست          سلسله در کردنش از موی اوست</p>	<p>باغ گل گر خواهی ایدل روی اوست          آهوی مشکین چه می چوئی به چین          آن بهشت عدن اگر خواهی، تو را          آنکه پور زال در بند آورد          آنچه جان را قوت و دل را لذت است          صحبت سرو و صنوبر را بهل          هر که بینی روی دل بر جانبی است          عقل چون در راه او از یا نشست</p>
---	--

✱

<p>هر که دلی زنده داشت زیر علم سرکشید          جان و تنی هر که داشت زود بدان درکشید</p>	<p>حسن خداداد تو تا که علم درکشید          خواست که قربان کند در قدم پرچمش</p>
---	--

عشق تو چون جلوه کرد دست تطاول کشود  
خواست که تا خویش را نیک نماید بخلق  
کمان ابروی او از دل دلدادگان  
عشوه قتان او غمزه جادوی وی  
مشک چوبابوی او خواست بمیدان رود  
عنبر سارا بموش همسری آغاز کرد  
با همه جور و جفا هر که به بینی زشوق

✽

دلبرم چون برقع از رخ بر فکند  
از خم ابرو سوی نظارگان  
آسمان در جور با او همقدم  
چشم کافر کیش او در ملک دل  
قدّ دلجویش چو آمد در خرام  
هر که او را دل نثار آورد او  
هر که جانبازی نمود اندر رهش  
لوحش الله در بساط عشق او  
وای بر صیدی که در دامش افتاد

هر که او را دید عقل از سر فکند  
تیر و از مزگان خود خنجر فکند  
هر چه این انداخت او از سر فکند  
تا که پا بگذاشت غارت در فکند  
شور محشر در همه کشور فکند  
بر تل دلدادگان اخگر فکند  
او ربود آنرا و در آذر فکند  
طرحی از نو جلوه دیگر فکند  
بسمل آن مرغی که در چنبر فکند

## راه صواب

جز راه حق هر آنکه برای شتاب کرد  
کمی غیر راه راست بمقصود میرسد  
گر خیر خویش میطلبی غیر حق مجوی  
ناچار ظلمت است نصیب سیه دلی  
دنیا تمام رنج و بلا را نهاده اند  
هر روز را بطرز نوی غدر تازه

بادست خویش خانه خود را خراب کرد  
کمی آب یافت مرد که قصد سراب کرد  
خوشبخت آنکه راه صواب انتخاب کرد  
مابین خویش و تیر اعظم حجاب کرد  
ببند وی بجان و تن خود عذاب کرد  
در کار این گروه گرفتار خواب کرد

وین بس عجب ز خواب چر ابر نمی جهند  
 پنداری آنکه حاصل دنیا همین بود  
 خواب و خور و ربودن اموال دیگران  
 چون کاشتی بمزرع دنیا نهال خویش  
 فرخنده آنکسی است که با چشم دوربین  
 فتنه برنگهای جهان دغا مشو  
 با آتشی که سرزدوسر بر سحاب کرد  
 بیچاره آنکسیکه چنین احتساب کرد  
 یا خویش را کسی بمثل چون ذئاب کرد  
 برداشت ناگریز بیاید حساب کرد  
 فردای خود بدید و ز بد اجتناب کرد  
 بس ریشها به حیل و مکرش خضاب کرد

### بیداد چرخ

داد ز بیداد چرخ زانکه ز بیداد  
 بارگه داد ازو شکسته و ویران  
 چشم ستمکش ز خون دل شده رودی  
 هر که ره راست را گزید هزاران  
 و آنکه چو او یکسره براه دغا رفت  
 هر چه بدل داشت بی درنگ بر آورد  
 دست ستمرا بجان پاکان بگشود  
 کردش او این چنین و هر که جز این را  
 هر که ز بیداد خاست داد باو داد  
 خانه بیداد از اوست خرم و آباد  
 دست ستمگار تا باهو بگشاد  
 خار براهش ز کینه توزی بنهاد  
 گشت از او شادمان و کرد ورا شاد  
 و آنچه سزایش نبود کند ز بنیاد  
 کوش فرو بست از شنیدن فریاد  
 جوید از او راست در گزاف بیفتاد

### زشت با زیبا

مرغ فکر من چو در پرواز شد  
 هر گلی را او رفیق خار دید  
 نور با ظلمت مجاور افتاد  
 آب شیرین با همه لطف و صفا  
 بلبل شیوا نوا تا کرده ساز  
 هر نهالی اره سر در پای او  
 هر کجا قصری پر از زیب و نگار  
 کر یک خانه بساط سورا بود  
 هر طرف گشت و بلانه باز شد  
 هر پرپوش را بدبوی یار دید  
 زشت با زیبا به پیش اوستاد  
 آب شور و تلخ را کشته فدا  
 از غرابش صد شکست آمد بساز  
 هر درختی با تبر در گفتگو  
 کرد آن ویرانه های بشمار  
 در دو صد خانه فغان و شور بود

ماتم قومی بیدیدی بی کمان  
 روزها در انده و بیداد بود  
 کی گذارد راحتی گیرد قرار  
 برگ ریزان جامه‌اش از تن کند  
 جسم او در خاک غلطان میشود  
 تخته بر در انتظار او کشید  
 شب سر خود با کلاه خویش باخت  
 سر بجیب خود کشید از اعتبار  
 از چه زینسان گشته مست غرور  
 فتنه کشتی سخت در آمال او  
 راه دیوان معبر خود ساختی  
 این جهانرا جز پللی تا آن جهان  
 هر که پندارد جز این آگاه نیست  
 در مثل چون مو و تیغ صیقلی است  
 گر گذشتی پاک دولت یار تو است

گر یکی در عیش بودی ناکهان  
 گر یکی یک لحظه دلشاد بود  
 گنج با مار است و رنج روزگار  
 تا بهار آید که رنج دی برد  
 میوه تا از شاخ سر بر میزند  
 گر بتختی پادشاهی جا گزید  
 با مدادان گر امیری سر فراخت  
 فکر من با آنچه دید از روزگار  
 گفت ای نفس ز راه افتاده دور  
 با چنین دنیا و این احوال او  
 راه پاکان را به پشت انداختی  
 از حکیمان پند بیزیر و مدان  
 روی پل دانی که منزلگاه نیست  
 آن شنیدی اندران عالم پللی است  
 آن پل این دنیا و راه کار تو است

## اندرز به کودکان

ای نور چشم من تو اگر قدر وقت خویش  
 شناسی و بفطرت و بازی بسربری  
 فردا که وقت عرض متاع هنر رسد  
 شرمندگی به محضر اهل خبربری  
 وقت تو نعمتی است چو حقش ادا کنی  
 گوی شرف ز عرصه میدان بدربری  
 از کودکی اگر به چنین خیر بر خوری  
 ز اقبال و فرخی بزمانه ثمربری

## قطعات

سعدت گر کسی را یار باشد      بروز واپسین بیدار باشد  
کند نیکی به مردم تا تواند      کند کاریکه نامش زنده ماند

✽

تو را بهر بازی نیاورده اند      برای تباهی نپرورده اند  
چو طفلان چرا مست بازی شدی      سوار نی و اسب تازی شدی  
مکن عمر خود را فدای هوس      که بنیاد خود را نکند است کس

✽

در عمل کوش چونکه علمت هست      قدر علم از عمل شود حاصل  
حذر از عالمی که بی عمل است      صحبتش سمّ و سمّ او قاتل

✽

لذتی بهتر از آن نیست که با مهر و صفا      شکمی سیر و کسی را ز غم آزاد کنی  
نیکی خاق اگر پیشه کنی در دو جهان      خانه خویش بنا سازی و آباد کنی

## رباعی

یتیمان را نوازش چون پدر کن      بحال و کارشان نیکو نظر کن  
که این رسم جوانمردان دنیا است      نو خود را با جوان مردی سمر کن









میرزا حسین خان (مسنور)

## مسرور

میرزا حسین خان متخلص به «مسرور»<sup>۱</sup> فرزند دوم حاج محمد جواد تاجر کویائی<sup>۲</sup> در بیستم صفر ۱۳۰۸ هجری قمری در کویا تولد یافته‌است.

در هفت سالگی باصفهان رفته و در آنجا بتحصیلات مقدماتی آغاز کرده و تا هیجده سال در مدارس قدیمه بتحصیل صرف و نحو و منطق و فقه و ادبیات و اصول و حکمت پرداخته و سپس در مدارس جدیده جلفا<sup>۳</sup> علوم جدیده و زبان انگلیسی را آموخته‌است.

در سال ۱۳۴۲ هجری بطهران آمده و در خدمت وزارت معارف بسمت معلمی ادبیات فارسی داخل شده و از آن سال تا کنون در طهران ساکن است و همین سمت را دارد.

مسرور شعر را باسلوب و استحکام اسانید قدیم می‌سراید و در همین حال مضامین و دقایق ادبیات نوین را رعایت میکند. در قصیده و غزل و مثنوی سرائی مهارت دارد و مثنویات او مخصوصاً «هنرنامه» که در ستایش صنایع و صنعتگران اصفهان ساخته مورد توجه است در سرودن اشعار فکاهی و تصنیف نیز توانا و بیشتر اشعار فکاهی او در «گل‌زرد»<sup>۴</sup> و تصانیف او در صفحات گرامافون ضبط است.

۱ آقای حبیب یثاقی (رجوع شود بصفحه ۶۴ مجلد اول) در باره مسرور گفته‌است:

در دهر بهر که بنگری رنجور است از خرمی و نشاط و شادی دور است  
مسرور در این جهان یکی را دیدم آن م نه خودش، تخلص مسرور است.

۲ کویا (کوه‌پای-پای کوه) در چهارده فرسخی جنوبی اصفهان واقع است.

۳ جلفا در نیم فرسنگی جنوب شرقی اصفهان واقع و محل سکونت جمعی از ارامنه ایران است که در زمان شاه عباس کبیر باسر آن پادشاه در آن محل سکونت یافته‌اند؛ باده و ساده آنجا مشهور آفاق و منظور شعراست.

۴ رجوع شود به صفحه ۱۸۲ همین مجلد.

مسرور در نشر نویسی نیز ذوقی خاص دارد مقالات شیرین او که غالباً با تبعات عالی ادبی توأم است در مجله «ارمغان» بطبع رسیده و از آنجمله است: شرح حال کمال‌الدین اسماعیل، اوحدی مراغهای، خواجوی کرمانی، ترجمه‌های مختلفه از عربی، مقالات انتقادیه و غیره داستان «ده نفر قزلباش» که بقلم مشار‌الیه نوشته شده و قسمتی از آن در مجله «ارمغان» بطبع رسیده از داستانهای ملی و تاریخی بی نظیر است.

### ماه

ای ماه چه ناشده گوهری	مانا رخ تابان دلبری
چون چهره عارف کشاده‌ای	چون خاطر دانا منوری
گاهی چو کمانی و که چو گوی	گاهی سپری گاه خنجری
در مزرعه سبز آسمان	که داسی و گاهی دروگری
خورشید سواران خاک را	که بدرقه‌ای گاه رهبری
مانی بیکی پاک مجمره	کز قرّه ایزد پر آذری
بر سطحه این لجه سیاه	که زورقی و گاه لنگری
آئینه اسکندری ازان	کوبیده بستد سکندری
ای ماه تو همسایه‌ای مرا	همسایه یک بام و یکدری
ما هر دو ز خورشید زاده‌ایم	زان روی تو ما را برادری
شبها تو بر این نیلگون بساط	کنجور بسی کنج گوهری
با چون تو برادر کجا رواست	بر من ستم نا توانگری
ایماه خطا کفتم این سخن	تو نیز چو من زود باوری
تو مشله بزم کائنات	تو شمع شبستان داوری
چون خلق بجنبش مقررند	تو نیز بجنبش مقررری
یک لحظه نیاسائی از شتاب	حقا که سواری دلاوری
از گردش و جنبش شود عیان	گرمی و برومندی و تری
وز سستی و رامش شود پدید	خشکی و تزاری و لاغری
دریوزه کنی نور از آفتاب	بخشی بهر آنکس که بگذری

بستان و بده تا شوی بزرگ کاین است ره و رسم مهتری<sup>۱</sup>

## الواح استخر

در اواخر شهریور ۱۳۱۲ هجری شمسی در هنگام کاوش در خرابه‌های تخت جمشید دو محفظه سنگی بسیار ظریف که در هر کدام لوحی از سیم و لوحی از زر و هشت عدد مسکوک طلا و نقره نهاده بودند بدست آمد که در زیر پی عمارت در موقع بنا قرار داده بودند (ظاهراً داریوش کبیر بدست خود این محفظه‌ها را در زیر پی نهاده چنانکه امروز هم معمول است) مطابق تحقیقات مسیو هرزفلد (Herzfeld) آلمانی تاریخ این الواح در حدود ۵۱۵ سال پیش از میلاد و بسه زبان پارسی قدیم و عیلامی و آسوری و بخط میخی است ترجمه آن بفارسی امروز چنین است:

داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، پسر گشتاسب هخامنشی. داریوش شاه گوید این است مملکتی که من دارم: از ساکها که پشت سفداند گرفته تا کوشا، و از سند گرفته تا سپردا، که آن را اهوره مزده بمن بخشیده، او که بزرگترین خدایان است اهوره مزده مرا و خاندانم را پاس دارد.

بازی از طرف انجمن ادبی ایران موضوع و مطلب این کشف تاریخی بمسابقه گذارده شد و در نتیجه بشصديق حضرت اجل آقای حکمت وزیر دانشمند معارف و آقای حاج سید نصرالله تقوی مدعی العموم دیوان عالی تمیز آقای مسرور از میدان مسابقت پیروز بیرون آمد و بیست پهلوی طلا جایزه مقرره بایشان داده شد.

پنججاه نفر از شعرای<sup>۲</sup> درجه دوم در این مسابقه شرکت جستند که

۱ تمام این قصبه در «مجله ارمان» و «مجله باختر» اصفهان درج است.

۲ شعرای محترمی که در این مسابقه شرکت جستند و نامشان در این کتاب یاد شده از

اینقرانند: «آیتی» صفحه ۸ مجلد دوم، «بیضائی» صفحه ۸۱ مجلد دوم، «سرمد»

صفحه ۹۵ مجلد دوم «شهریار» صفحه ۲۴۷ مجلد دوم، «فرات» صفحه ۲۸۶ مجلد اول

و «نادری» صفحه ۴۰۴ مجلد اول.

اشعار آنها در کتابی جداگانه بنام «داریوش نامه» انتشار یافته و در اینجا اشعار مسرور درج میشود:

<p>گرانمایه دارای یا قر و هوش          کزان پس ندید آنچنان برتری          ز جیحون زمین تا بهمان کنار          دل شه بآبادیش خو گرفت          یکی کاخ سر برکشیده بچرخ          ندیده چنو خسروی بارگاه          بدان خشت ها حد ایران نوشت          پیرداخت استاد با فر و هنگ          بجای یکی خشت در پی نهاد          ز الماسکون خامه نغز و هزیر</p>	<p>بگام جهاننداری داریوش          چنان گشت ایران به پهناوری          گشوده شد از هند تا زنگبار          چو شد کشور آرام و نیرو گرفت          پی افکند در شارساف سترخ<sup>۱</sup>          گزیده سرانی که خورشید و ماه          بفرمود از سیم و از زر دو خشت          یکی نغز صندوق از خاره سنگ          پس آن خشت زر در دل وی نهاد          بدان لوح بنوشته دانا دبیر</p>
---	---

✱

<p>کیان زاده از ویشتسپ سترک          که ایزد مرا داده با سروری          به (اسپاردا) آن در دیگرش          بکوشا و عمان دگر روی او          شدم بر چنین بوم و بر پادشا          دیار من و خانمان مرا</p>	<p>«که شاه شهبان داریوش بزرگ          همیگوید این است آن کشوری          ز یکره سوی هند باشد درش          بسفد و سگستان یکی سوی او          بیاری ارمزد برتر خدا          نکهدار یاد آوردان مرا</p>
---	--

✱

<p>که ای سنگ فرمان من دار گوش          بدین عهد هم دایه هم مهد باش          ترا میهمانند یک چند گاه          نه از مردم از اختر و انجمش          تو چون آب حیوان بظلمت نشین</p>	<p>مگر گفت با سنگ شه داریوش          پرستار این خسروی عهد باش          جگر گوشه آفتابند و ماه          نکهدار پوشیده از مردمش          سکندر چو آید بایران زمین</p>
---	---

بخوان نام تهمورس دیوبند  
 ز خون سیاوش کن جان پناه  
 بدین شهر آید یکی شهریار  
 که آبادی گاه من گاه اوست  
 بدرگاه او ترجمان من است

چو تازی بتازد بایران سمند  
 چو چنگیز و تیمور بینی براه  
 پس از چار صد سال با دو هزار  
 دو چشم من از دخمه ابر راه اوست  
 نکو دار کابن لوح جان من است

✱

بrazنده افسر خسروی  
 دژم شد ز ویرایش جان شاه  
 که نو سازد آن خسروی خانه را  
 که بود از پدر زی پسر یادگار

بماند اینچنین تا گه پهلوی  
 گذر کرد روزی بدان جایگاه  
 بفرمود استاد فرزانه را  
 چو کنند آن لوح شد آشکار

## هنرنامه

هنرنامه منظومه‌ایست که در اصفهان بطبع رسیده و اشعار آن تازه

و شیرین است؛ برای نمونه قسمتی از آن نقل میشود:

ای بهنر سرمه چشم جهان  
 چند چنین خفته بیالین ناز  
 چشم جهان مست تماشای تست  
 نیمچه و حجره و بازارچه  
 بیش ز جنس دگران میخرند  
 از چه ز خوش بختی بی بهره اند  
 آنچه خدا خواهد آید برون  
 تو ز هنر داده‌اش آب و رنگ  
 داغ دل نافته ششتریست  
 باز خرنند از تو بیکبار سیم

پیشه ور با هنر اصفهان  
 خیز که ایران بتو دارد نیاز  
 ملک پر از صنعت زیبای تست  
 خیز و پر از پرده کن و پارچه  
 جنس ترا خلق بجان میخرند  
 خلق صفاهان بهنر شهره اند  
 زین هنری مردم صاحب فنون  
 هرچه بود موزه بخاک فرنگ  
 بافته‌های تو که نامش زریست  
 یک وجب از پارچه‌های قدیم

۱ دغه داریوش کبیر در پنج کیلومتری تخت جمشید واقع و دارای شعوط و تصاویر می‌باشد.

پرتوی از ذائقه کبریاست  
 ماه مقنع هنر پست تست  
 بر سر ایران ز هنر افسری  
 هست نظر کرده چشم خدای  
 کوری چشم فلک چشم شور  
 در همه خاک کجا آفرید

ذوق تو سرشار ترین ذوقهاست  
 گنج هنر یکسره در دست تست  
 خانه خدای هنر کشوری  
 چشم صفاهانی با هوش و رای  
 چشم که دیده است چنین پر ز نور  
 آنچه در این خاک خدا آفرید

✽

### در تعریف صنعتگری اصفهان

در قلم صنع شکست آوری  
 بافته بر حافظه روزگار  
 صاف تر از برگ گل اطلسی  
 از خم گل باغ گل آرد برون  
 صد چو رفائیل تراشد ز سنگ  
 مات کنی مانی و ارژنگ را  
 پرده صاحب هنران بر دری  
 شاهد زیبایی نقاشیت  
 خاک دهی سیم ستانی بها  
 بوسه زد آذر بلب تیشهات  
 خوار نمودی گل مینای چین  
 داغ جلا بر دل آهن نهاد  
 هوم شدی آهن در مشت او  
 چون به محمد فن پیغمبری  
 از زر خود قیمت گوهر شکست  
 ماه سما گشت ترا مشتری

چون قلم کننده بدست آوری  
 زرکش و زربفت ترا کردگار  
 اطلس گل دار تو باشد بسی  
 رنگرز پر هنرت بین که چون  
 هوش تو چون تیشه بگیرد بچنگ  
 چون بکف آری قلم رنگ را  
 چونکه نهی دست به پرده گری  
 بر در و دیوار جهان کاشیت  
 چیست بکیمی به از این کیمیا  
 گشت چو نجاری اندیشهات  
 در فن مینا چو شدی خرده بین  
 چکش آهنگر کاوه نژاد  
 از شرف آتش زردشت او  
 ختم بتو شد فن خاتمگری  
 زرگر زیبا هنر چربدست  
 دست زدی چون بسماورگری

✽

## در تعریف بناهای قدیمه اصفهان

مسجد شیخ<sup>۱</sup> تو کهن موزه ایست  
 خامه عباسی جادو فریب  
 هر که در آنجا بتماشا رود  
 خرمی مدرسه<sup>۲</sup> چارباغ<sup>۳</sup>  
 صورت دیوار و در چلستون<sup>۴</sup>  
 نیست اگر بر سر پا هفت دست<sup>۵</sup>  
 کارکه پارچه اصفهان  
 آنچه خدا داشت بدین خاک دین  
 رحمت حق باد بر آنروح پاک  
 مسجد شه<sup>۶</sup> بین و شبستان او  
 آینه خانه<sup>۷</sup> که بهین قصر بود  
 جهل بویرانیش افراخت دست  
 آنکه نمکدان<sup>۸</sup> را ایوان شکست  
 رفت پیاداشکه ایزدی  
 یا که در انگشت تو فیروزه ایست  
 کرده در آنقصر طلسمی عجیب  
 پای ندارد که دگر جا رود  
 بر دل فردوس برین هشته داغ  
 خنده کند بر صور بیستون  
 کارگهی بهتر از آن هفت هست  
 بر سر آن پایه شده ساختمان  
 کرد ادا حاج محمد حسین<sup>۹</sup>  
 کز اثرش زنده شده این آب و خاک  
 نقش جهان<sup>۱۰</sup> سر در ایوان او  
 آیت معماری آن عصر بود  
 سنک ستم آینه اش را شکست  
 خورد نمک را و نمکدان شکست  
 چیست سزای بدی الابدی؟

- ۱ مقصود مسجد شیخ لطف است که بهترین قلمهای علی رضای عباسی را نشان میدهد.
- ۲ مدرسه چهارباغ در خیابان چهارباغ واقع و از بناهای شاه سلطان حسین صفوی است.
- ۳ عمارت چلستون از ابنه شاه عباس کبیر است.
- ۴ هفت دست از ابنه صفویه بوده که ظل سلطان پسر ناصرالدین شاه قاجار خراب کرده و اکنون کارخانه پارچه بافی وطن بر روی خرابه های آن بنا شده است.
- ۵ حاج محمد حسین کازرونی مؤسس کارخانه پارچه بافی اصفهان.
- ۶ مقصود مسجد شاه اصفهان است.
- ۷ نقش جهان میدانی است قدیمی.
- ۸ آینه خانه را نیز ظل سلطان خراب کرده.
- ۹ نمکدان هم از عمارات صفویه بوده که ویران ساخته اند.



تازه عروسیست پر از خط و خال	عالی قابو <sup>۱</sup> که مبادش زوال
آب تحیر چکدم از دهن	از پل خواجو <sup>۲</sup> چه سرایم سخن
جمله بی مدح شهنشاه باز	شصت دهانه بود او را دراز
مسجد و بازار فزون از شمار	بوده در این شهر از آن شهریار

## در خوابگاه فردوسی

منظومه‌ایست در حدود صد بیت که در جشن هزارمین سال فردوسی سروده شده و بطبع رسیده، ابیاتی چند از آن درج میشود:

### خطاب بفردوسی

برون آی و بر فرق گردون بتاب	کجا خفته ای بلند آفتاب
ز جا خیز و بر چشم دوران نشین	نه اندر خور تست روی زمین
بچارم فلک با بهشتم بهشت	کجا ماندی ای روح قدسی سرشت
همه گیتی آکنده از نام تست	بیک گوشه از گیتی آرام تست
بتن خون افسرده آید بجوش	چو آهنک شعر تو آید بگوش
جهانرا کهن کرد و خود تازه است	ز شهنامه گیتی پر آوازه است
از این بیش تخم سخن کس نکشت	تو گفتی جهانگرده‌ام چون بهشت
چه کله‌ها دمیده است بر روی خاک	ز جا خیز و بنگر کزان تخم پاک
نخندیده بر شاخ بادش یرد	نه آن گل که در مهرگان پژمرد
نه بر دست گلچین شده خار او	نه جور خزان دیده گلزار او



ز تو زنده شد نام دیرنشان	زردگان پیشینه بی نشان
تو بر تخت کاوس بستی عقاب	تو در جام جمشید کردی شراب
جهانش بسوهان خود سوده بود	اگر کاوه ز آهن یکی توده بود

۱ عالی قابو قاهره قاهره سلطنتی شاه عباس است.

۲ پل خواجو را صفویه بر زاینده رود بسته اند.

تو آب ابد دادی آن نام را  
 تو آید دادی آن نام را  
 تهمتن نمک خوار خوان تو بود  
 چه کلک تو راه گذارش گرفت  
 توئی دودمان سخن را پدر

و بعد گوید:

همی داشتی در دل این آرمان  
 که بر چرخ سائی سر خامه را  
 نمائی بایرانی خسته جان  
 مگر فر پیشینه یاد آورند  
 زبان کهن گشته پهلوی  
 عزیز فلک بارگاهش کنی  
 بدین آرمان رنج بردی بسی  
 بر افراختی قامت رستمی  
 سخن پرچم پر درخش تو بود  
 توئی دومین کاوه روزگار  
 گر او عهد ضحاک را پاره کرد  
 تو ایرانیان را شدی رهنمای  
 خدایت بدان کار پیروز کرد

زردشت

شد از خاوران کاروانی روان  
 گروهی همه گرد و چادر نشین  
 سیه چشم و ابروی و ژولیده موی  
 پرستنده انجم و ماه و هور  
 همه جنگجویان خوش خلق و خوی  
 همه کاروان دوده آریان  
 پراکنده از جور تاتار و چین  
 ز چرم دد و دام جامه بدوی  
 ولی بی خبر از خداوند نور  
 نه چون تازی و ترک هنگامه جوی

سگ واسب واستر براز چون و چند  
شدند اندر اطراف ایران یله  
در این مرز دیدند پست و بلند  
سراپرده و خیمه افراختند  
بزرگانی از تخمه سامیان  
از ایشان گرفتند رسم و خراج  
چه تلخ است با بندگی زندگی

خر و گاو و گوساله و گوسفند  
رسیدند با خاندان و گله  
چراگاه و آبشخوری دلپسند  
نشستند و آرامگه ساختند  
در این ملک بودند عیلامیان  
بایرانیان بر نهادند باج  
سپردند سر بر خط بندگی

☆

☆

☆

دری باز شد از سرای بهشت  
شب تیره آریان کرد روز  
خجل کرد رخساره آفتاب  
در آن رمز و حکمت در این راز و بند  
یکی روشنی بخش دل‌های پاک  
کزین پس بزرگید و کی زاده‌اید  
مباشید جز زند و استا پرست  
برانید اهریمن خویش را  
که خورشید روشنگر بام اوست  
باشور و عیلام چیره شوید  
پلنگینه و پوست اطلس کنید  
بشهر مهان شهریاری کند  
نوشتند بر لوح زر زند او

قضا را بدین مرز مینو سرشت  
درخشید خورشید کیتی فروز  
بر افکند زردشت از رخ نقاب  
بیکدست آتش بیکدست زند  
یکی مایه روشنیهای خاک  
بایرانیان گفت آماده بید  
بگیرید این زند و استا بدست  
بورزید این پهلوی کیش را  
نیایش بهر مزد روشن نکوست  
اگر پند و اندرز من بشنوید  
ز چوپانی و بندگی بس کنید  
کهن بنده تان تاجداری کند  
شنیدند ایرانیان پند او

از آن فره آسمانی نژاد	شد آبتن ایران و کورش بزاد
وز آن پوست پوشان صحرا نشین	تمدن پراکنده شد بر زمین
علم بر در شهر بابل زدند	سراپرده آسوی موصل زدند
یکی باج از شهر یونان گرفت	یکی افسر از فرق خاقان گرفت
یکی هند را زیر پی می سپرد	یکی گوش فففور را می فشرد
یکی تاج فرعون بر سر نهاد	یکی پای بر دوش قیصر نهاد
چنان شد که پنجاب تا مرز روم	ازیشان شد آراسته مرز و بوم <sup>۱</sup>

### قطعه

#### بایزید بسطامی<sup>ع</sup>

آن شنیدم که صوفی عامی	گفت با بایزید بسطامی
کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز	بزیارت نمیروی بهحجاز
خانه کعبه خانقاه خداست	خاک آن سجده گاه اهل صفاست
گفت در مذهب مسلمانی	حاج را واجب است قربانی
من از آن کار خیر بیزارم	کاندران جانور بیسازارم
زنده را شکم کنم پاره	تا شکم پر کند شکم پاره
سود از آن بندگی بیاید خواست	که در آن سود بندگان خداست

### تصنیف

این تصنیف مکرر در صفحات گرامافون ضبط و مورد توجه عموم واقع شده است :

آفرین بر آن صورت آفرین  
آفرین بر آن صورت آفرین

که از تیرکی های آب و گل  
پدید آورد صورتی چنین  
جمالی چنین شوخ و دلریبا  
نگاری چنین نغز و نازنین



کس ندیده بشر را، نکو تر از ماه  
با جمال بهشتی، تبارك الله، دست حق ترا بهمراه



مه نقابد بدین نیکوئی  
گل نروید بدین خوشبوئی  
حیف که با این همه خوبی و رسانی  
بسرور حزین رخ نمائی







میرزا محمد علی خان (ناصر)

# ناصر

میرزا محمد علیخان ناصر فرزند مرحوم آقا محمد صادق طهرانی در سال ۱۳۱۶ قمری در طهران متولد شده، در اوایل عمر در مدارس جدید تا کلاس سوم متوسطه تحصیل کرده و پس از آن بتحصیل علوم قدیمه از صرف و نحو و منطق و معانی بیان و ادبیات عرب پرداخته است.

ناصر در شاعری پیرو متقدمین می باشد، اشعار او دارای انسجام کلمات و لطایف معانی است و غزلیات او از پختگی و روانی در ردیف غزلیات عبرت نائینی است.

این شاعر دانا بیش از ده هزار بیت از غزل و قصیده و مثنوی دارد، گاهی نیز اشعار فکاهی میگوید که بنام «سلندر» در جریده «امید» درج میشود. در نثر نویسی نیز ماهر و تواناست و ترجمه کتاب «سیرت جلال الدین» از عربی پیارسی فصیح و شیوا که بتدریج در مجله «ارمغان» درج شده و میشود بر این مطلب گواهی روشن است.

ناصر انواع خط و مخصوصاً خط نستعلیق را بسیار خوب می نویسد و بهمین جهت دیر زمانی است که در اداره دارالانشاء کل معارف عضویت و سمت دبیری دارد.

از تالیفات او رساله ایست در شرح حال حکیم خاقانی و رساله دیگر در ترجمه احوال صاحب بن عباد که با تحقیق و تدقیق درخور نگارش یافته و در مجله «ارمغان» بطبع رسیده است، «دیوان ابوالفرج رونی» نیز که بنفقه ارمغان چاپ شده و یکی از کتب قابل توجه این عصر شمرده میشود بتصحیح و تحشیه مشار الیه معظم مزین است.

غزلی چند از او انتخاب میشود:



## غزلیات

برچید خزان از باغ آن دلبه رنگین را  
 وز خشم بخاک افکند برگ گل و سرین را  
 نا داده ستاند باز ناچیده فروچیند  
 کیتی نهد از دست مر عادت دیرین را  
 گشت از دم سرد مهر بازار کاستان سرد  
 بگذشت که جلوه کلها و ریاحین را  
 آراست صبا و اندوخت گلزار و خزان بر بود  
 آراسته آنرا اندوخته این را  
 از دیدن روی گل بود ار دل بلبل خوش  
 اکنون بچه دارد شاد مر خاطر غمگین را  
 چون خانه مفلس گشت از برگ و نوا خالی  
 بستان و بداد از دست آن زینت و آئین را  
 کوئی بطبیعت عمر بیش آمد و مدت کم  
 رنج و غم کیتی را عیش خوش نوشین را  
 از برگ بهار ار باغ افتاد جدا غم نیست  
 ای گل تو بهاری خود مر عاشق مسکین را  
 باز آی که تا بینیم بر جای گل و سنبلیله  
 آن چهره زیبا را آن طره مشکین را  
 رخسار تو باید دید کاین حاصل بینائی است  
 ورنه چه نیاز افتد چشمان جهان بین را  
 باز آ که بشکرانه جان در قدمت ریزم  
 ای بر زده عشقت دست یغمای دل و دین را  
 بشنو سخن ناصح در وصف لب لعلت  
 فرهاد نکو گوید افسانه شیرین را

✽

چه باشد سود دل گر دل نباشد  
 بروی خوب اگر مایل نباشد  
 بجز اندیشه باطل نباشد  
 که این خوبی در آب و گل نباشد  
 چنین از حال دل غافل نباشد  
 چراغی اندرین محفل نباشد  
 سخن را روی با جاهل نباشد  
 که جز سودای بی حاصل نباشد  
 ازین گرداب بی ساحل نباشد  
 علاج درد ما مشکل نباشد

اگر در دل ترا منزل نباشد  
 نه دل باشد که باشد سنگ خارا  
 بکیتی هرچه اندیشند جز عشق  
 مگر پرورده از جان و دلی تو  
 تغافل میکند جانان و گرنه  
 جهان تاریک باشد گر ز رویت  
 کند گر مدعی این نکته انکار  
 دران سودا بسر شد مدت عمر  
 رهائی گرچه با تدبیر عظم  
 تو گر رحم آوری بر حال ناصح

✽

دوست می آمد و گل در بر و ساغر بردست  
 بوسه زن ساغر می بر لب آن باده پرست  
 سرو و گل را چو همیداد صبا دست بدست  
 کفتم ای سرو پیش قد رعنا ی تو بست  
 هیچ نقشی بجز از نقش خیال تو نبست  
 دیده در خون دل از دست فراق تو نشست  
 نه توان از غم هجرت بشکبائی رست  
 لیک بیوند من و عشق نیارست گسست  
 بدرستی که نشاید دل مظلوم شکست  
 با ادب گو که کس از بی ادبی طرف نبست  
 زانکه مستم من و معذور بود مردم مست  
 لیک مستان ترا با دگران فرقی هست  
 من و دل مست می عشق تو از روز الست

بامدادان بتماشای چمن سرخوش و مست  
 دل سودائی از او چشم براه نکهی  
 کل من بود بنظار کی حجله باغ  
 بگرفتم ز سر عجز و نیازش دامان  
 از همه نقش جهان خامه اندیشه من  
 تا تو برخاستی ای سایه دولت ز سرم  
 نه توان لحظه از وصل تو گشتن دلشاد  
 بجفا چرخ گسست آنچه بیوست بمهر  
 راستی کس نپسندد ز تو این کجروشی  
 عشق ز دبانک بنا که که سخن در بر دوست  
 کفتم ای دوست بخشای بر این گستاخی  
 همه مستند در این میکده کیتی نام  
 فرقه مست ربا طایفه مست غرور

ترک الفت نکنند دل که بمهرت پیوست  
شادی و محنت و خار و گل و جلاب و کبست  
خنک آن سینه که از ناوک پیکان تو خست  
آنکه شد بسته این دام ز هر دام بجست

✽

زمان باغ و تماشای نوبهار نماند  
سرود بلبل عاشق بشاخسار نماند  
طراوتی که چمن داشت پایدار نماند  
برفت مستی و درسر بجز خمار نماند  
مجوی ک آنچه تو دیدی بدان قرار نماند  
مرا بیدیده بجز گرد ازان سوار نماند  
بجز دلی که شد از دست غم فگار نماند  
ره خلاصی ازین بحر بیکنار نماند  
ز عمر رفته بجز غصه یادگار نماند  
کدام دل ز فراق تو داغدار نماند  
چه سود از آنکه بعمر من اعتبار نماند

✽

درد دل شکسته بدرمان که میرد  
از مور قصه نزد سلیمان که میرد  
این داستان بشاهد کنعان که میرد  
جز مهر رویت ای مه تابان که میرد  
عمر عزیز با تو پایان که میرد  
دستی ترا بزلف پریشان که میرد  
لیکن تو خود بگوی که فرمان که میرد  
جور ار تو میکنی ز غمت جان که میرد

گر بشمشیر جفا رشته عمرم کسلی  
همه چون از تو رسد در بر عشاق یکیست  
ایخوش آن سر که بتیغ تو در افتاد ز پای  
جز غم عشق ندارد غم دیگر ناصح

خزان رسید و گلستان بدان نگار نماند  
نوای مطرب خوشخوان به مجلس آخر گشت  
لطافتی که هوا داشت دهر یغما کرد  
گذشت موسم شادی رسید نوبت غم  
دلا نشاط زمان وصال و عهد شباب  
دو اسپه رفت جوانی که بود موسم عیش  
ز دست حاصل عمرم برفت و در دستم  
بچار موج حوادث شکست کشتی صبر  
برفت از بر من یار و ماند غم یعنی  
نه من ز هجر تو ای گل چو غنچه تنگدم  
دهی بناصح دلخسته گر چه وعده وصل

از ما خبر بجانب جانان که میرد  
یاد از گدا بحضرت سلطان که میکند  
در انتظار دیده یعقوب شد امید  
این تیرگی ز محفل ما در شب فراق  
دوران ما بسر شد و ایام ما گذشت  
بوسی بکام دل بدهانت که میدهد  
گفتم بترک عشق بدل هر چه گفتمی است  
تیغ ار تو میزنی ز خطت سر که میکشد

شد نامه‌ام تمام و ندانم بکوی دوست  
از تشنگان بادیه شوق این حدیث  
ناصرح رقیب را که دهد ره بکوی دوست

✽

آمد نگار پرده از چهره بر گرفته  
برخاسته قیامت از خیل عشق‌بازان  
راه‌غمش خطرناک وین زهر روان سرمست  
هم خانقه بمشغش ویران و هم خرابات  
کرده سیاه عشقش بر ملک دل شیخون  
هر لحظه چشم مستش در کار دلربائی  
تابنده چهره او بازار خور شکسته  
جانی بلطف و پاکی اندر سرشت خاکی  
در دست سیمکونش آن ساغر بلورین  
که لعبتی نموده کیسو برخ فکنده  
که پرده برکشوده و آنکه بچشم و ابرو

✽

چو رسد بهار خرم من و ساغر و سبوثی  
چو ز کرد ره بشوید گل تازه رخ بیاران  
بهوای آنکه چون گل دل من شود شکفته  
نکنم بموسم گل دمی از طرب کناره  
من و جایگاه امنی که بگوش من صدائی  
بنسیم صبح از آترو دل مرده زنده گردد  
غلط است اینکه گوئی ز نکو بدی نیاید  
بجفا گمان چه دازی که من از تو رخ بتابم  
چه بود نعیم دنیا بر آنکه هست چون من

صنم سمن عذارى مه آفتاب روئی  
بدھیم خرقة ها را بشراب شستشوئی  
چو بنفشه جای جویم بچمن کنار جوئی  
چو بود بدست چوکان برم از میانه گوئی  
بیجز از نوای مطرب نرسد زهیچ سوئی  
که ز کوی دوست آرد بمشام روح بوئی  
که بدی ندید هرگز دل من جز از نکوئی  
که رخ از جفا نتابد بیلا گرفته خوئی  
بسپهر سرگرانی ز جهان کناره جوئی

بسرمن آی جانا چو زمان من سر آید      که بدل مرا نماید چو بمیرم آرزوئی  
گذرد زخوی دیوی شود آدمی فرشته      بدهد چو ناصح اردل بفرشته روی و خوئی

✽

ما با خیال دوست ز دنیا گذشته ایم      و ز فیض عشق از همه اشیا گذشته ایم  
با نام خویش مرده توانیم زنده کرد      صد ره برتبه ما ز مسیحا گذشته ایم  
دنیا اگر چه هست تماشا گهی شکر ف      ما را چه کز خیال تماشا گذشته ایم  
کام جهان سقله نیرزد بخواستن      ما زین سبب ز تنگ تمنا گذشته ایم  
ز آرایش زمانه برون آمدیم پاک      یا تر نکرده ایم و ز دریا گذشته ایم

تا شد وصل معنی زیبا نصیب ما  
ناصر ز عشق صورت زیبا گذشته ایم

✽

### این غزل با فکر عرفانی است

فکرت دنیا غلط اندیشه عقبی غلط      کار ما بیچارگان اینجا غلط آنجا غلط  
دل بصورت بستن از معنی توافل جستن است      عشقبازی ز این سبب با صورت زیبا غلط  
دشمنی هر چند با کس شیوه احرار نیست      دوستی هم با منافق مردم دنیا غلط  
هر دو تن از معنی دین چونکه دور افتاده اند      بر سر لفظ است جنگ مسلم و ترسا غلط  
شد معذب از خطای بوالبشر نوع بشر      جرم فرزندان چه باشد چون کند بابا غلط

گر چه باشد آب و رنگ و نقش کیتی دلفریب  
بشنو از ناصح که این نقش است سر تا پا غلط

✽

این غزل را بردیف «سرخ» در استقبال غزل آقای فرخی<sup>۱</sup> گفته، چه  
آقای فرخی غزلی بهمین وزن و ردیف ساخته و بمسابقه گذاشت و اغلب  
اعضای انجمن ادبی ایران آنرا استقبال کردند:

اشک خونین شده جاری زدو چشم تر سرخ      زده بر چهره زردم رقم از جوهر سرخ

مردم از مخزن دل بهر نثار قدمت      میکشد چشم کهر بار برون گوهر سرخ  
 بشکست سپه عم می گلرنگ بنوش      داخل‌خانه شادی شوی از این در سرخ  
 یار با غمزه کند کشور دلها تسخیر      نکند فتح لینن بی مدد لشکر سرخ  
 خار بر عارض مطبوع تو ماند بخلیل      که شود جنت فردوس بر او آذر سرخ  
 باغبان باده سرخ آرد ز انگور سیاه      خرق‌عادت بود از مام سیاه دختر سرخ  
 حالت چشم تودانی برخ میگون چیست      حال بیمار که پهلوزده بر بستر سرخ

چه تمتع بری از وصل نکویان ناصح

تا نه بر کف بودت سیم سپید و زر سرخ

✽

ساقی مهوش ندانم تا چه در پیمانه کرد  
 کاهل مجلس را بیک پیمانه می دیوانه کرد  
 خواست نرگس تا کشد از ساغر زرین شراب  
 سرنگون شد ساغرش چون باده در پیمانه کرد  
 ساقیا برخیز و آئین صبوحی ساز کن  
 کافتاب می طلوع از مشرق میخانه کرد  
 شیخ کمره می پرستان را کند تکفیر لیک  
 منع ما از باده نتواند بدین افسانه کرد  
 از دل ما جوی اگر جوئی خبر ز اسرار عشق  
 زانکه باید جستجوی گنج در ویرانه کرد  
 کوهکن میگفت زین منزل چو برمی بست رخت  
 ایخوش آنکو جهان شیرین برخی جانانه کرد  
 قطره باران چکید از ابر نیسان در صدف  
 نقشبند روزگارش گوهر یک دانه کرد  
 ببند ار بیگانگی از آشنایان گو مریح  
 مست مهری کاشنا را برخی بیگانه کرد

گر به های سوزناک شمع در بزم طرب  
 ز آن بود ناصح که یاد از ماتم پروانه کرد

## تغزل

گر بیند آن نگار پربرخ در آینه  
 داند که بر من از غم عشقش چه می‌رود  
 از ما شنو حکایت حسنش که میدهد  
 زبید اگر زند ز صفای ضمیر لاف  
 ما را معلم سخن آموز عشق تست  
 از آفتاب عارض تو یافت یک نظر  
 در سنگلاخ هجر دل افتاد از کف  
 رشک آیدم بدولت آینه ای پری  
 از خور بروشنی ببرد دست اگر شود  
 از طره تو برده صبا نکت عبیر  
 روزم سیه چو شب ز غم عشق مهوشیست  
 آینه که بجلوه بود همچو آفتاب  
 ور زانکه باشد آینه ایزد نما بود  
 احمد که نور هستی او گر نبود بود  
 باشد براو عیان همه اشیا از آنکه هست  
 پیدا کند براهل نظر خوب را ز زشت  
 دشمن اگر محب و را دید و زشت گفت  
 هر کس که سر ز پیروی شرع او بتافت  
 شاهان منم سکندر اقلیم نظم و هست  
 آن جمع را که مهر سپهر فصاحتند  
 از لطف تو بتیره دلانم نیاز نیست  
 مدح خسان نشاید طبع مرا از آنک

شیدای حسن خویشتم آید هر آینه  
 گر بیند آن نگار پربرخ در آینه  
 شرح جمال یار پری بیکر آینه  
 چون گشت حسن روی ترا مظهر آینه  
 طوطی روان و طبع سخن گستر آینه  
 آمد از آن ز اهل نظر بر سر آینه  
 بشکست و بشکند ز کف افتد گر آینه  
 هر که شود جمال ترا منظر آینه  
 خورشید روی ماه مرا خاور آینه  
 و ز چهره تو یافته زیب و فر آینه  
 کز چهره آفتاب بود وز بر آینه  
 باشد بلطف چهره آن دلبر آینه  
 ذات خدایگان ملک چاکر آینه  
 مظلم جهان چو دور ز نور خور آینه  
 طبع رسول امتی دین پرور آینه  
 آری بود شریعت آن سرور آینه  
 زشتیست دیده صورت خود را در آینه  
 ابلیس رهزانش برد از ره هر آینه  
 زی حضرت و هدیه اسکندر آینه  
 هرگز نداد دست از این بهتر آینه  
 محتاج اگر چه هست بخاکستر آینه  
 رخسار زشت را نبود در خور آینه

از قرص ماه هر شب و هر صبح از آفتاب گیرد بدست تا فلک اخضر آینه  
در هم شکسته باد ز آسیب حادثات خصم تو چون ز چکش آهنگر آینه

## راه دانش پوی

فضل اگر حاصل شدی بی رنج و دانش بی تعب  
خواستی چون بوعلی خود را بحکمت هر کسی  
لیک از آن رو کس نیوید در طریق کسب فضل  
کاندر این ره دید باید سختی و محنت بسی  
گوهر دانش نیفتد مرد را آسان بچنگ  
لم تکنوا بالغیه الا بشق الانفس  
نیز در بازار کیتی فضل بودی بی بها  
گر خود افتادی بآسانی بدست هر کسی  
ای جوان اکنون که بخت یار و دوات رهبر است  
راه دانش پوی تا ز این ره بکام دل رسی





## نصرت (کاسمی)

نصرت‌الله خان کاسمی متخلص به «نصرت» فرزند میرزا اسدالله خان کاسمی ملقب بدبیرالحرم در ۱۳۲۹ قمری در طهران متولد شده است .

پدر کاسمی از اشراف مازندران و پدر بر پدر از وزرا و مستوفیان آن سامان بوده‌اند؛ میرزا اسدالله خان پس از آنکه مدتها در ایران و عربستان تحصیل علوم عربیت و ادبیت کرد بدرخواست برادرش که پیشکار اتابک اعظم بود در دربار ناصرالدین شاه مشغول خدمت شد و رفته رفته ترقی یافت تا در سلطنت محمد علیشاه دبیر حرم و منشی مخصوص شاه شد .

مادر کاسمی دختر منتصرالسلطان و او سرتیب فوج مخصوص و از تربیت یافتگان دارالفنون بوده است . کاسمی در کودکی در حجر تربیت مادر مادرش ربابه خانم زندی ملقبه به «بی بی جان» قرار گرفته و این بی بی جان دختر مرحوم میرزا عباسخان امین‌التولیه شیرازی متولی باشی آستان قدس رضوی و مادرش حاجیه خانم مدیره اندرون نایب‌السلطنه امیرکبیر بوده است .

بی بی جان از زنان متشخصه عصر خود بوده و نسبش بچند پشت بکریمخان زند مؤسس سلسله شاهان زندیه میرسد . وی در پرورش و تربیت کاسمی دقیقه فروگذار نکرد و چون هفت ساله شد او را بدبستان گذاشت .

در این هنگام شاهزاده اعتضادالسلطنه حکمران مازندران شد و چون با پدر کاسمی از دبیرباز صاحب و مؤانس بود او را با خانواده بمازندران برد؛ پس از چند ماه بی بی جان بمازندران رفته کاسمی را بطهران باز آورد و بادامه تحصیل وا داشت .

کاسمی پس از دریافت تصدیقنامه شش ساله ابتدائی و سه ساله متوسطه چون بعلوم ریاضی و طبیعی مایل بود در شعبه علمی دارالفنون داخل و بدریافت دیپلم علمی نایل شد .



نصرۃ اللہ خان کا سہمی (نصرت)





این شاعر جوان در دوره تحصیل متوسطه با ادبیات عشقی وافر داشت و هنگامیکه از بحث در مسائل علمی خسته میشد فراغت را بمطالعه کتب ادبی می پرداخت و پس از اتمام دوره متوسطه برای اینکه از ادبیات قدیمه بهره کافی برده باشد منطق را نزد آقای حاج شیخ جعفر خندق آبادی و مطوّل را خدمت آقا شیخ مهدی نوری مدرس مدرسه عالی سپهسالار تلمذ کرد و در همین حال مقالات و اشعاری پسندیده انتشار میداد .

کاسمی بعد از ختم دوره علمی دارالفنون و دریافت تصدیق شعبه فیزیک (Physics) و شیمی (Chemistry) وارد مدرسه عالی طب شد و بتحصیل فنّ طب همت گماشت .

در اینزمان آقای اعتمادالدوله وزیر معارف وقت<sup>۱</sup> که همواره مشوّق علم و ادب بود و نهضت معارفی در زمان ایشان شروع شد در صدد برآمد که یکدوره کتب علمی و ادبی برای شش سال ابتدائی تألیف شود و چون برای تصدی تنظیم و ترتیب آن کسی را میخواستند که از معلومات قدیمه و جدیده آگاه باشد آقای کاسمی را شناخته و پسندیده و برای اینکار برگزیدند .

کاسمی در دوره تحصیلات سه گانه (ابتدائی، متوسطه، عالی) همواره شاگرد اول بوده و باخذ جوایز نائل شده و امسال هم (۱۳۵۴ هجری قمری) با معدّل بسیار عالی نمره اول دانشکده علوم طب و باخذ دیپلم دکتری موفق گشته است

کاسمی جوانترین شعرای معاصر است که اشعارش بسلاست آثار قدما و بیشتر قصیده و مثنوی است و با اینکه اغلب در اقتفا و تتبع آثار اساتید است خالی از مضامین جدیده و تراکیب بدیعه نیست .

آثار ایشان جز مقالات انتقادی و ادبی منتشره رساله کوچکی است بنام «چهار صد سال بعد از فردوسی» که بسرمايه کتابخانه طهران در هزاره

فردوسی (جمادی‌الآخر ۱۳۵۳ قمری) انتشار یافته و بسیار استادانه ساخته شده است، مثنوی دیگر بسبک و طرز مثنوی مولوی مشتمل بر مباحث اخلاقی و فلسفی و حکایات شروع کرده که از آثار خوب و پاینده بشمار میرود. باری کاسمی جوانی با استعداد و هوشیار است و با اینکه بیست و پنج سال بیش ندارد، هم از نظر ادبی و شاعری و هم از لحاظ علمی و فنی صاحب نام و عنوان است و اگر بهمین روش پیش رود بی شک یکی از مردان نامی این سر زمین خواهد گشت.

اکنون از اشعارش قسمتی انتخاب و درج میشود:

## ستایش جهان

این قصیده را باقتضای قصیده مرحوم ادیب پیشاوری که آقای ملک‌الشعرا «بهار» و دیگران از آن استقبال کرده‌اند سروده:

جهان را بجز نیکوئی کار نیست	نکو را نکوهش سزاوار نیست
چو زیبا بهستی است آراسته	در آن هیچ زشتی پدیدار نیست
چو بازارگانیست با برک و ساز	که جز خوب کالاش دربار نیست
یکی نقشبندست سحر آفرین	که ناخوب نقشش بطومار نیست
یکی دلربا شوخ جان پرور است	که چون او نگاری بفرخار نیست
یکی یار غمخوار مهر آور است	که چون او یکی یار غمخوار نیست
چند یار غمخوار نیکو سرشت	نباشد و گر هست بسیار نیست

۲۲

جهان مهربان مادری نیکخوست	که در سینه جز مهرش انبار نیست
همه زادگان جهانیم ما	کسی را باین گفته انکار نیست
ز بیفاره راندن فروبند لب	که مادر سزاوار بیفاره نیست
ز رفتار این مام نیکو منش	پسر را نکوهش بهنچار نیست

نکوهدین مام باشد گناه  
که بخشایش آن را ز دادار نیست  
ندانم چگونه بنزدیک تو  
نکوهنده مردم کنهگار نیست

✱

خدایت بر او میر و سالار کرد  
مگر بر سرش میر و سالار نیست  
گر امروز او را نداری نگاه  
بفردا خدایت نکهدار نیست  
ترا جان و دل گشته بیزار از او  
و گرنه جهان از تو بیزار نیست  
جهان جمله نقش و نگار خوش است  
لیکن ترا چشم دیدار نیست  
بدین مایه نقش و نگار شکفت  
چنان دان که جز ایزدی وار نیست  
بچشم تو زشت است و در چشم من  
و زشتی بر او هیچ آثار نیست  
تو چون خار جوئی نباشد عجب  
اگر بهره زانت بجز خار نیست  
و گرنه چو گلچین شوی بنگری  
که جز گل در این نفر گلزار نیست  
چو برداری این تیره شیشه ز چشم  
به بینی که روی جهان تار نیست

✱

بد و نیک زاید ز کردار ما  
و گرنه جهان زشت کردار نیست  
اگر خوب کردار هستی ترا  
جهان هست اقبال و ادبار نیست  
و گر زشتکاری بود پیشهات  
جهانت بجز زشت و غدار نیست  
جهانت ماند آئینه را و لیک  
خود آئینه دیده زنگار نیست

## دارالفنون

این قصیده شیرین و بلند را بیاد دوره تحصیل در دارالفنون گفته  
قسمتی از آن انتخاب میشود:

دی مرا بر جانب دارالفنون آمد گذر  
دیاد آن دوران خوش افتادم و عهد صفر  
وه چه خوش ایام بود آرزوکاری کم نبود  
جز ز دانش از دگر نیک و بد کیتی خبر

بر همیکردم ز نوشین خواب سر هر بامداد  
 بیشتر ز آندم که بر دارد سر از البرز خور  
 میرسید از دور بر گوشم گهی بانگ خروس  
 میوزید از کوه بر رویم گهی، ناد سحر  
 زان مرا هر دم نشاطی تازه ره جستی بدل  
 ز این مرا هر لحظه شوری تازه افتادی بسر  
 از دریچه خانه تاریک خواب آلوده چشم  
 بر فلک بر میشدم از جای و میکردم نظر

✽

چشم شوخ اختران یک یک بخواب اندر شدی  
 برخلاف چشم من که خواب از آنرفتمی بدر  
 آسمان چون گوهری مردم که بر چند بساط  
 ساختی پنهان بدرج اندر ز کرد خود گهر  
 بود پروین چون گلبنندی ز مروارید کش  
 آنکمی در آب و خوش خوش دور کردد از بسر  
 دب اکبر بر فراز و دب اصغر در نشیب  
 راست بودندی چنان سیمین ترازو جلوه گر  
 گر بند بکسته پیوند این ترازو را چرا  
 کفه‌ها بودند وارون و جدا از یکدگر  
 زهره تابان بجای خویش حیران مانده بود  
 همچنان گمگشته فرزندی که میجوید پدر  
 یا چو چوپان بچه کس کرک گله میرد  
 و او به تن لرزان بود از بیم کرک گله بر  
 یا چو ره گمکرده در بادیه وامانده  
 که بره از کاروان رفته میجوید اثر

✽

اندک اندک از پس البرز خور میشد برون  
 همچو زرین مرغ کافشاند ز لانه بال و پر  
 یا مگر گفتی که بیرون جست خواهد از کمین  
 خور ز پشت کوه چون آهو بدیده شیر نر  
 کوه چون خور بر ستیغش جای کردی مینمود  
 همچو پرچین چهره پیری هشته بر سر طشت زر  
 یا مگر گفتی که دست صنع دارد نعیه  
 کنبدی ز آهن بزیر کوی زرین بر زبر

✽

پیش از آن کاین برهنه تن مهر در نیل سپهر  
 باشنا گردد روان از خاوران زی باختر  
 ششمی رو جامه بر تن کردمی با صد شتاب  
 خورده یا ناخورده نان از خانه میرفتم بدر  
 آهوی بگریخته از دام چون گیرد شتاب  
 هم بر آسمان کردمی از کوی و از برزن گذر  
 مهر بُد در آسمان یویان و من اندر زمین  
 هر دو سوی باختر بودیم چندی همسفر<sup>۱</sup>

✽

ناکهان دارالفنون از دور میکشتمی عیان  
 راست چون فرسوده پیری بسته لب بکشاده پر  
 هم مرا بیم اوفتادی در دل از وی هم امید  
 آنچه‌ان کاوفتد برخسار پدر چشم بسر

۱ دارالفنون در مرتب خانه شاعر واقع است.



میدویدم سوی او چون مرغ دیده آشیان  
همچو من ابن آشیان را بود مرغان بی‌شمار

✽

هم در آنساعت مرا پند پدر یاد آمدی  
کم همی فرمود ای روشندل فرخ سیر  
در جهان تا میتوانی با خدای خود بساز  
که از او کس نیست بر احوال تو دلسوز تر  
چون مرا یاد آمدی. پند از خدا میخواستم  
تا دهد یاری مرا در جلب خیر و دفع شر

✽

بر فراز تخت خود بنشسته بُد دربان پیر  
و آن بهشتی خانه را بر روی ما بکشوده در  
آن یکی میزد بره آب و آندگر میرفت خاک  
خادمان هر یک بخدمت بسته بودندی کمر  
از قمر طلعت جوانان بود صحن مدرسه  
راست همچون آسمان لیک آسمانی بر قمر  
هریک از یاران چومن کوشا بکار خویش بود  
آن یکی خواندی کتاب و آندیگری کردی زبر

## یک ستاره

این قصیده را باقتضای قصیده ناصر خسرو «ای کنبند کرده بی روزن خضرا»  
سروده و معانی نو و بدیع را در الفاظ و تراکیب اساتید قدیم بیان  
کرده است :

ای اختر تابنده بر این کنبند خضرا      گاهی ز چه پنهانی و گاهی ز چه پیدا  
هر روز نهان کردی از دیده و هر شب      با چهره روشن شوی از دور هویدا

چبود سبب رفتن و باز آمدن تو  
 با ما ز چه رو باز نکوئی سبب آن  
 با دیده روشن بزمین دوخته چشم  
 بیم از که بدل داری ای نجم شب افروز  
 آرام نگیری ز چه در جایکه خویش  
 که بر زبر کوه بر آئی و دگر گاه  
 شیدائی که گشتستی ایشوخ کزین دست  
 دلباخته کیستی ای دختر گردون  
 کر باخته دل بفلک بهر چه هر شب  
 کر باخته دل بزمین خود ز چه نائی  
 یا آنکه ترا گمشده دلدار و ندانی  
 یا دانی و خواهی که نداندش دگر کس  
 کر یار تو کم گشت و نیایش چرا بس  
 ور دانی و خواهی که ندانند رقیبان  
 ورنه بخدا شوخ رقیبان تو آخر  
 هم چهره بر افروزی و هم غمزه کنی ساز  
 کر دختر ترسانه آخر ز چه رویست  
 ور زانکه مسلمانی و هم کیش منستی

✽

بر خیره میا بر زبر کلبه و منگر  
 بنگر بیرم حور مثالی بنشسته است  
 خوشخوی و سمن بوی و سیه موی و نکوروی  
 کامسال چو پارینه نیم بیکس و تنها  
 چون ماه برخساره و چون سرو بیالا  
 کل چهره و کل اندام و کل آسا و کل آرا

نشگفت اگر چهره بر افروختی از رشک

زیبا نتواند که به بیند رخ زیبا

## نیش و نوش

فراز شاخه نو رسته تاک	نحلی گفت زنبوری غضبناک
چه گل چه خار از یک بوستانیم	من و تو هر دو از یک خاندانیم
بتو در صلح و با من در ستیزند	چه شد کز من خلایق در گریزند
یکی آتش زند کاشانهام را	یکی با سنگ کوبد لانهام را
که بیرون گردد از تن شیره جان	یکی سازد لگد مالم بدانسان
بمنت آوردت سوی لانه	ولی از بهر تو سازند خانه
برویندت بمزگان خار و خاشاک	برای آنکه باشد لانهات پاک
تو را عزت مرا از چیست خواری	من ار نیشی زخم تو نیز آری

✽

که بد کردی کلام آخر آغاز	بخوبی نحل داد این پاسخش باز
که دارد نیش من از پی بسی نوش	چرا این نکته را کردی فراموش
ز نیش وی نگردد قلبها ریش	هر آنکس نوش بخشد از پس نیش

تو چون بی نیش و نوش و بی گلی خار  
از آن مطرودی و پست و لگد خوار

## دو گور

این قسمت داستان که از آخر کتابچه «چهار صد سال بعد از فردوسی»  
انتخاب شده بسیار خوب و در ادبیات فارسی تازه و نو است:

### خونریزیهای تیمور گورگانی

که چون تیمور شد سلطان ایران	چنین خواندم در آثار بزرگان
دو باره زنده کرد آئین چنگیز	دل خونخواره اش از تیغ خونریز
ولی خود عهد ابلیس لعین داشت	جهانی گر چه در زیر نگین داشت
ز قهرش باد صرصر ترجمانی	ز خشمش آتش دوزخ نشانی
سخن هموارش از تیغ و تبر بود	هنر پیشش هبا دانش هدر بود

برآشت آنچنان احوال دنیا  
 مد آسان دیگ ظلم افکند در جوش  
 جهان را موج طوفان بلا بود  
 نه تنها بود دشمن آدمی را  
 که گفتی گشت رستاخیز بریا  
 که شد ضحاک مردم را فرموش  
 بشر را شعله قهر خدا بود  
 که هر جنبه روی زمی را  
 علف نایاب شد در کوه و دره  
 اثر بر جا نماند از میش و بره

### منظره دشت طوس

چنین شاهی که خواندی حال و کارش  
 زمینی دید رشک باغ مینو  
 چو ناف آهوان عطر نسیمش  
 ز سبزه فرش زمرد کون فتاده  
 پرویان طوسی جسته جسته  
 ز نسل آدمی نی بچه حوری  
 بقامت سر بر سر سرو سمنبر  
 یکی چون لاله در کف جام باده  
 یکی چون تازہ سنبل‌های بیچان  
 یکی را دیده چون نرگس خمارین  
 ز یکسو بانگ نوشا نوش یاران  
 بهم پیوسته با آواز و خنده  
 بسالی سوی طوس آمد گذارش  
 عبیر آمیز باد و خاک کلبو  
 مشام جان معطر از شمیمش  
 ز لاله جام یاقوتین نهاده  
 میان سبزه همچون گل نشسته  
 همه سیمین تن و سینه بلوری  
 بطلعت یک یک مهر منور  
 در آغوش چمن عریان فتاده  
 پریشان کرده مو بر کرد دامین  
 یکی را چهره چون نسرین نکارین  
 ز دیگر سو سرود آبشاران  
 هیاهو در دل صحرا فکنده

✽

چو دیدند آن پرویان که از دور  
 ز جا جستند و چون باد بهاری  
 شود نزدیک دیو آسای تیمور  
 شدند از دشت سوی ده فراری  
 باهل ده حکایت باز گفتند  
 رخ نیکو ز چشم بد نهفتند

## گور «فردوسی» و شکافتن آن بفرمان تیمور

یگفتا شاه: بس نیکو مقام است  
 یکی گفتا: شها طوس است اینجا  
 که فردوسی که مشهور جهان شد  
 زمین زان رشک فردوس برین است  
 ازین بشکفت شاد و داد فرمان:  
 بپرسند و بهر سوئی شتابند  
 خبر گیرید کاین ده را چه نام است  
 سرگردون زمین بوس است اینجا  
 از اینجا خاست هم اینجا نهان شد  
 که فردوسی بخاکش جا کزین است  
 که تا بگذریده جمعی از سواران  
 نیاسایند تا خاکش نیابند.

نگشته اندکی زان جایگه دور  
 میان سبزهها زیر درختان  
 فراز آن درختی سایه انداز  
 ز هر سویش هوا در کل فشانی  
 ز هر بر نو گلی چون حور عینی  
 سواران یافتند آثار آن گور:  
 بپا سنگی چو بخت نیک بختان  
 فراز شاخ وی بلبل نوا ساز  
 بهر جانب صبا در کل نشانی  
 میان بگرفته او را چون نگینی

چو پیدا گشت آن پاکیزه بنگاه  
 بگفتا پس بکاوند آن مکان را  
 نهان رشک آتشی زد در دل شاه  
 مگر یابند آن کنج نهان را

چو شد سنگ از سر آن کنج غلطان  
 ز یکسو ترگس از یک سوی سنبل  
 پراکنده ز کل روی کفن را  
 نهان کرده مر آن شیرین سخن را

بسی جستند و از بسیاری گل  
 اثر پیدا نشد ز آن نفز بلبل

## منظره صحرای چین

گذشت از این حکایت چند گاهی  
 مگر روزی بصحرائی گذر کرد  
 که شه بر سوی چین شد با سپاهی  
 تاشا را ز هر سو دیده بر کرد

زمین از هر جهت دوزخ نشان بود  
 چو چاه ویل غارش تنگ و تاریک  
 رهش چون راه دوزخ سخت و باریک  
 بجای گل ز دشتش خار رسته  
 بخون خلق خارش روی شسته  
 درون هر مفاکی خفته ماری  
 بهر ویرانه بومان دسته دسته  
 فراز خاک و خاکتر نشسته

پس هر سنگ پنهان نره دبوی

چو رعد افکنده برگردون غریبوی

### قبر چنگیز و کندن آن بامر تیمور

بگفتا شاه پس با جمع خاصان :  
 یکی گفت : ای ز صد چنگیز برتر  
 که اینجا از چه دلگیر است اینسان .  
 شد آن آتش در اینجا خاک بر سر  
 از آن دلگیر و حزن انگیز باشد  
 که خاکش بر سر چنگیز باشد .

❖

به بیند تا رخ آشوم تن را  
 بفرمود اندر آن صحرا پیویند  
 و یا پایان کار خویشتن را  
 بزیر خاک آن آتش بجویند .

❖

ز بعد جد و جهد و رنج بسیار  
 بفاری در دران صحرای سوزان  
 عیان گردید از آن کور آثار :  
 بجا دیدند گوری سخت ویران  
 همه پیوند او از هم گسته  
 سیه ماران بگردش حلقه بسته  
 که تا آندیو نگریزد ز زندان  
 کر آن سنگی نهاده بر سر آن

❖

قوی تن مردمان همکار گشتند  
 چو آهن میزدی بر کور او چنگ  
 کاند و بیل و تیشه یار گشتند  
 برون جستی شراره از دل سنگ  
 همه در بازوان نیرو فکندند  
 چو سیل آن سنگ را از جا بکندند  
 از آن چه چشمه از خون روان شد  
 نشد پیدا بغیر از تیغ و زوبین  
 بسی جستند و در آن سیل خونین

❖

❖

❖

جهان تا هست برپا این چنین است      به بد نفرین و بر خوب آفرین است  
چو نیک و بد بگیتی پایدار است      از این خون و از آن گل یادگار است

## غزل

دلبری را که همه ره دل و دین باختمش      دوش در رهگذری دیدم و نشناختمش  
آنکه هر دم بیک نرد محبت بازد      من پشیمانم کز چه دل و دین باختمش  
آنکه یک عمر بدم عاشق چشم سیهش      تا بمن ناز نمود از نظر انداختمش  
نازها کرد که شاید به نیاز آوردم      غافل از آنکه من از ناز چنین ساختمش

بهر سر گرمی دل بود نه یاری نصرت  
چند روزی تو اگر دیدی بنواختمش

## قطعات

### مرگ بینوا

دی از رمی گذشتم و دیدم بگوشه      خلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود  
گفتم که این هیاهو و غوغا برای چیست      گفتند بهر مردن پیری گدا بود  
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او      گفتند بینوا پسر بینوا بود  
اشکم بدیده آمد و گفتم شناختم  
این بینوا برادر بی چیز ما بود

### سعی و عمل

تا نرنی غوطه به بحر طلب      گوهر مقصود نیاری بکف  
تا نشوی کوژ کمان سان ز رنج      تیر مرادت نرسد بر هدف  
عمر عزیز است غنیمت شمار      چند بخواری کنی آنرا تلف

دست ز گفتار بکش، لا تقل  
پای به کردار نه، لا تخف







نظام وفا

## نظام وفا

نامش نظام و بنام تخلص میکند، نام خانوادگی او وفا و منسوب به میرزا مهدی کاشانی متخلص به «وفا» است که حکیمی شاعر و خوش نویس بوده است.

پدر نظام مرحوم میرزا محمود امام جمعه مجتهد کاشانی است که در ایام حیات منزوی میزیسته و در پنجاه و پنجسالگی در سنه ۱۳۲۷ هجری بعالم ارواح پیوسته است. «عقدالآلی» و «قلائدالآخبار» از تالیفات اوست.

مادرش (منور حیا) نوازه میرزا مهدی وفاست که لطف طبع و حسن خط و کوتاهی عمر را از پدر بزرگ خود ارث برده و در جوانی مرده است، دیوانی از آن مرحومه باقی مانده که دارای هزار بیت و در منقبت خانواده رسالت است.

نظام وفا در حدود سال ۱۳۰۵ هجری قمری در کاشان تولد یافته و در کودکی از مادر یتیم شده، در اوایل حال در کاشان بتحصیل گرانیده و دوره جوانی را بآموختن فنون و علوم صرف کرده است. در طلوع مشروطیت از کاشان بطهران آمده و بهمراهی آزادیخواهان در جنگهای داخلی شرکت جسته و مدتی نیز مطرود و محبوس زیسته است.

در اواخر کار نظام وفا در خدمات دولتی داخل شده و اکنون بریاست دارالانشاء اداره فلاحت برقرار است.

نظام وفا شاعری است آزاده و وارسته و با کمال سادگی روزگار میکدراند از آثار او یکدوره مجله «وفا» است که در طهران انتشار یافته و دیگر مثنوی «حبیب و رباب» است که بطبع رسیده، دیگر اشعار او (جز آنچه در مجله وفا و دیگر مجلات ادبی پیراکنده است) بطبع نرسیده و شاعر بجمع آوری آن بی علاقه است چنانکه خود گوید:

گو بعد من کسی نکند هیچ باد من  
این خواب و این خیال نیرزد بسرگذشت

اشعار نظام وفا از قصیده و مثنوی و غیره عموماً لطیف و دلکش است،  
غزلیات او که گاهی مضامین آن با احساسات ملی و وطنی آمیخته میشود  
شیرین و خوش است.

در شرح حال خود مثنوی‌اش دارد که در حدود یکصد و هشتاد بیت  
است، برای تکمیل این ترجمه نخست ابیاتی چند از این مثنوی و سپس از  
دیگر اشعار او انتخاب و درج میکنیم:

از مثنوی در شرح حال شاعر

مرگ مادر

شدم سیر از این سرای سنج ندیدم ز دوران جز از درد و غم که از خانمان ساخت دورم فلک که سیلی مرگش خراشید چهر چو مینخواست دل بر کند از جهان مگر زندگی باز از سر گرفت که کرد یتیمم شوید ز رو که هرگز مبادا فراموش من در این سن نرقیت مادر ز سرا	مرا سال بگذشته از سی و پنج بسی رنج بردم در این سال کم مرا بود بازبچه چرخ و فلک نیورده مادر هنوزم بمهر چنین یاد دارم که آن ناتوان مرا همچو جان تنگ در بر گرفت روان گشت از دیده اشکش چو جو چنین گفت آهسته در کوش من ترا طالع ار بود و بخت ای پسر
--	--

تحصیل در کودکی

شد ایام تحصیل و اوقات رنج کنار معلم ز دامان باب بسمی خود و جهد آموزگار	چو بگذشت از عمر ما چار و پنج <sup>۱</sup> در این سن بسی به برای صواب بتابید و توفیق پروردگار
--	--

بسی علم و صنعت بیاموختیم  
 که طفل است و تحصیل و آموزگار  
 که نبود در آن هیچ آلودگی  
 همان فصل تحصیل و آزادی است  
 بما تا باخر نشد سازگار

چراغ دل باب افروختیم  
 عجب روزگاری است آن روزگار  
 خوشای خوشا موسم کودکی  
 بعمار یکی موسم شادی است  
 دریفا که این فصل نا پایدار

### مرگ خواهر

فروزنده شمع شبستان دل  
 بدو روز روشن شب تار شد  
 چو خواهد که صحت نبخشد خدا  
 که با مغفرت روح او باد جفت  
 مرا خود نشد کارگر در مزاج  
 قضا را سر دشمنی بود و کین  
 ز پایش نگردید بکشوده بند  
 بحسرت در آغوش من داد جان  
 که پژمرده شد لاله باغ او

مرا خواهر آن مهر تابان دل  
 بناگاه بیچاره بیمار شد  
 چه خاصیتی از پزشک و دوا  
 چه خوش پور سینا که ترع گفت  
 باین کرد خلقی نمودم علاج  
 دریفا بآن دردمند حزین  
 نشد حکمت و دارویش سودمند  
 در آخر بناکامی آن ناتوان  
 پدر تازه ز این غصه شد داغ او

### فرار از دیار

شدم بکسر از زندگانی کسل  
 بمن داشت تنها دل خویش شاد  
 تبسم کنان گفت روزی بمن:  
 امید کسی را نباید برید  
 اثر یا ز حرف پدر رفته بود  
 کجا سود بدهد بدیوانه پند  
 فراری شدم من ز شهر و دیار  
 که خالی در او جای جانان بود

پس از مرگ خواهر من مرده دل  
 و لیکن پدر بعد آن نامراد  
 چو دید او مرا سیر از خویشتن  
 «پسر جان، پدر را تو هستی امید  
 مرا هوش کوئی ز سر رفته بود  
 دلم را نشد پند او سودمند  
 نبودی چو دیگر مجال قرار  
 خراب آن دیاری بدوران بود

## مشروطه و آزادی

همان به که در راه جانان دهد	چو ناچار باید کسی جان دهد
به تیر بلا سینه کردم هدف	در اول قدم سر نهادم بکف
بسویش بصد شوق بشناختم	بهر جا که هم مسلکی یافتم
دل من بدآنسوی پروای داشت	بهر سو که اهل دلی جای داشت
در آنوقت دلها پر از نور بود	در آنوقت سرها پر از شور بود
که شد منعکس هر طرف این صدا	بسی روز بگذشت زین ما جرا
زمین همچو دریا برآورده موج	ز هرسوی شورش کنان فوج فوج
نه از مرگ خوف و نه ترس از هلاک	نه از حبس بیم و نه از طرد باک
بهمراهی بخت و لطف خدای	بجانبازی مردم پاک رای
جنود ستم گشت یکسر زبون	لوای استبداد شد سر نکون

غریب شغف رفت بر آسمان  
که مشروطه شد سر زمین کیان!

## شکوه!

که بردش بود مرگ و وارستگی	قماری بود عشق و دل بستگی
همه برد شد قسمت دیگران	دریفا که در این قمار کلان
گرفتند اندازه کار خویش	بیستند یاران همه بار خویش
ز ما دور آبادی و راحله	بماندیم ما دور از این قافله
بدین روز بد زندگانی نکرد	خوش آنکو چو ما سخت جانی نکرد
که در وی عبودیت و بندگیست	خوش آنکس که آزاد از این زندگیست

خوش آنان که از این محیط اند دور  
که در وی حکومت کند ظلم و زور

## غزلیات

ای دل!

بهاه جستی و از ما جدا شدی ای دل  
 شنیده‌ام که سر زلفی آشیان کردی  
 بگو که با که دگر آشنا شدی ای دل  
 بدام عشق مگر مبتلا شدی ای دل  
 بهر رهی تو مرا ره‌نما شدی ای دل  
 عبث تو گشته در این ماجرا شدی ای دل  
 نمود سخت و رها کرد سست و بست و گسست  
 تو پای بست چنین کس چرا شدی ای دل  
 چو زانده از همه جا گشتی آخر عمری  
 بلای جان نظام وفا شدی ای دل

## انفعال!

این غزل در صفحات گراموفون مکرر ضبط شده

آنچنان منفعل از فعل بد خویشتم  
 نه چنان بسته بهم رشته مهر من و تو  
 که خطا پوشی من کس نکند جز کفتم  
 که کسی فرق توان داد توئی یا که منم  
 صد بهار آمد و بگذشت و من زار هنوز  
 بال و پر بسته گرفتار گلی در چمنم  
 اگر از سینه بیکسو کنم این پیرهنم  
 آخر ای دل چو تو من نیز پریشان و طنم  
 چند ز آشفتگی زلف بتان شکوه کنی  
 تیشه بر فرق زدن باید و مردن بر نه  
 بر شیرین توان گفت که من کوهکنم

## یار دلشکن

فدایت ایگل خندان که فارغ از چمنی  
 فروغ دیده و آرام جان و مونس دل  
 چو جان من نو عزیزی اگر چه دلشکنی  
 عزیز خاطر و آسایش روان و تنی  
 تنی نمائده که حاجت بود به پیرهنی  
 که خود در آینه محو جمال خویشتمنی  
 نه محور روی چو آئینه‌ات منم تنها

لطافت تو چه بینم در بزم آید از آنک  
که یا نهی ز تَلَطّف بچشم همچو منی  
لب و دهن بود این یا که نقطه موهوم  
تو خود بگوی در این رمز از لب سخنی

## شکوه با آشنا

ما دل خود را بجورت آشنا خواهیم کرد  
هر چه میخواهی جفا کن ما وفا خواهیم کرد  
پیش تیغ ابرویت از دام کیسویت شبی  
شکوه ها از آشنا با آشنا خواهیم کرد  
بهر ویرانی ما در پرده میکوشی چرا  
ما خود اعلان خرابی بر ملا خواهیم کرد  
دام اگر کیسوی حور رودانه گر خال پری است  
ما ز دام و دانه دیگر دل رها خواهیم کرد

نیست امیدی ز یاران ما نظاما بعد از این  
کار با سعی خود و لطف خدا خواهیم کرد

## من و دل

تا چشم دل سیاه تو غارتگر دل است  
جان بردن از میانه بسی کار مشکل است  
تو در دل منی و من اینقدر از تو دور  
یارب چقدر فاصله بین من و دل است  
ای قبله مراد با بروی تو قسم  
هر طاعتی که نیست بیاد تو باطل است  
سک خواب و کله بیخبر و کرک در کمین  
چو یان ز حال این رمه یکباره غافل است  
دشمن محیل و داری و ما ساده و ضعیف  
زین جنگ جز زیان دگر آیا چه حاصل است؟

شهری که لاف عقل در آن میزند نظام  
دیوانه میشود بخدا هر که عاقل است

## وطن پرستی

با من همین ترا سر پیکار و کین بود  
یا با تمام دلشدگان کارت این بود  
از سر ترسد آنکه نهد پا در این میان  
ای دل مقام عشق بسی سهمکین بود  
هرگز زبان بلفظ محالش نگشته است  
آرا که عزم راسخ و رای رزین بود  
با کوشش و مداومت آور بدست خود  
مقصود اگر بذروه چرخ برین بود

تا در یم حوادث نهاد مرد پای کی گوهر مرادش در آستین بود  
 از ترس مرگ تن باسازت چرا دهیم ما را که مرگ عاقبت اندر کمین بود  
 گر روح و تن براه وطن میرود چه غم زین آب و خاک روح و تن ما عجین بود  
 خواهی اگر خطیر شوی از خطر مترس کانجا که نیش نحل بود انگبین بود  
 شاید نظام گر اثری نالهات دهد  
 کز دل تراود ار سخنی دلنشین بود

## یار خوشگل

گفتی دل مرا و نگفتی که این دل است  
 با دل چنین معامله امروز مشکل است  
 از یک گل ار سرشته شدی آدمی، چرا؟  
 من بد کلم چنین و چرا یار خوشگل است  
 شد خشک چونکه ریشه عشق و امید دل  
 ای آب دیده دیگرم از تو چه حاصل است  
 گفتم وفا و مردمنی هست و عاقبت  
 دانستم آنچه گفته‌ام از اصل باطل است  
 ای گل که بگروی تو بهر خار و خس بدان  
 خوش جنس نیست آنکه بنا جنس مایل است

## سرگذشت

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت  
 دیدی چگونه عمر دلا بیخبر گذشت  
 ما را دگر چه چشم امیدی ز پیری است  
 کز پشیمان جوانی با چشم تر گذشت  
 کو بعد من کسی نکند هیچ یاد من  
 این خواب و اینخیال نیرزد بسرگذشت



ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب  
 در بحر آب دیده و خون جگر گذشت  
 این چند روز عمر من خسته بگذرد  
 آنسان که پیش از این ز کسان دگر گذشت  
 با سادگی بساز نظاما که سهل تر  
 آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

## درستکاری

مرا بیاریت ایدل امیدواری بود  
 تو هم گذاشتی و رفتی این چه یاری بود  
 نه رنگ و بو نه فریبندگی نه طنازی  
 ز لاله آنچه دلم برد داغداری بود  
 چه بود این همه تندی و سرکشی و جفا  
 مرا که خود سر تسلیم و بردباری بود  
 بکار خود مشو ایمن دلا که در این ملک  
 من آنچه هیچ ندیدم درستکاری بود  
 زمانه شعله عشق مرا بناحق کشت  
 بجرم آنکه مرا عشق حق گذاری بود

## خوشا!

خوشا نو بهاران و فصل جوانی  
 خوشا جلوه نو عروسان بستان  
 خوشا بر تو ای شاخه گل که داری  
 دل و عشق من مرد و من زنده هستم  
 بهر نو بهاری نشاط جوانی  
 شگفت آیدم زینهمه سخت جانی  
 که تا جان خود را دهم مزدگانی  
 بمن ای اجل مزده مرگ من ده  
 یکی پرسد آخر ز نامهربانان  
 که بهتر چه دیدید از مهربانی

بیجان تو هرگز بیک رنجش دل نیرزد همه تخت و تاج کیانی  
نظاما دمی با خوشی زیستن به  
که با نا خوشی زندگی جاودای

## قطعات

### دل بستگی

با خرد گفتم که ای هر حرف تو چون کوهی  
که سزد آنرا سلاطین زیب افسر داشتن  
روشنائی امیدی هست اندر زندگی  
تا از آن یک لحظه بتوان دل منور داشتن  
یا که باید زیر این چرخ کبود آنکس که زیست  
خاطر خود را زغم دایم مکدر داشتن  
گفت که در زندگی حظی است در دل بستگی  
لیک دل بستن نمی ارزد به دل برداشتن

### دوست

چه خوش گفت پیری فراری ز خلق ز مغز حقیقت چو بگرفت پوست  
که با دوستان زندگی نیکو است و لیکن کجا میتوان یافت دوست

### دو چیز

دو چیز لازمه زندگی است با مردم اگر مردم با چشم مردمی نکری  
نخست آنکه ترا باشد اعتماد بنفس دوم بخلق نسنجیده سوء ظن نبری



# نیازی

میرزا ابوالقاسم خان اعتصام زاده متخلص به «نیازی» پسر مرحوم اعتصام السلطان (حاکم قدیم سلماس) در جمیدی الاولی ۱۳۰۸ قمری هجری در تبریز متولد شده و تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همین شهر پایان برده است.

در انقلاب مشروطیت و بمباردمان مجلس در روزنامه «تبریز» مقالاتی بر علیه روسهای تزاری نوشت و بهمین جهت مورد غضب و سخط صمد خان شجاع الدوله حاکم تبریز که دست نشانده و مطیع اوامر روسها بود گردید و پس از مدتی اختفاء بزحمت از تبریز فرار کرده بارویا رفت و در او نیورسیتیه ژنو (سوئیس) بتحصیل طب مشغول گشت و مخصوصاً در ادبیات فرانسه بحدی تحصیلات و مطالعات کرد که اشعار او بزبان فرانسه مورد توجه ادبای آن مملکت گردید.

در حدود سال ۱۳۴۰ هجری قمری در اداره تجارتی سفارت ایران در سوئیس بسمت منشی‌گری بخدمت در آمد و در همین هنگام با یک خانم سوئسی ازدواج نمود. دو سال متوالی نیز در جلسات جامعه ملل بعنوان اتاشه (Attaché) هیئت اعزامی دولت ایران حضور یافت.

در سال ۱۳۴۲ هجری بعد از مسافرت طولانی در اروپا و مصر و فلسطین بایران مراجعت کرد و در طهران بمعلمی مدرسه دارالفنون منصوب گشت و مقالاتی بجراید مهم طهران مخصوصاً بروزنامه «ستاره ایران» میداد و در سال ۱۳۴۵ هجری که مدیر روزنامه «ستاره ایران» گیتی را بدرود گفت وی مدیریت آن روزنامه را قبول و اختیار کرد و پس از چندی نام «ستاره ایران» را به «ستاره جهان» تبدیل نموده آن را بزبان فارسی و فرانسه انتشار داد. این روزنامه اکنون هفتمین سال خود را پایان میرسد و از جراید مهم و ادبی بشمار میرود.

آقای اعتصامزاده در اروپا قطعه‌ای بزبان فرانسه بعنوان «زندگانی» سرود و از اکادمی «ژوفلورو» فرانسه دیپلم افتخار دریافت داشت و در سال



میرزا ابوالقاسم خان اعظام زاده (نیازی)



۱۳۵۱ هجری قمری بیاداش ترجمه رباعیات حکیم عمر خیام (Les Rubayat D'Omar Khayyam) بشر فرانسه از طرف آکادمی دولت فرانسه بجایزه مهمی بعنوان «بهترین ترجمه عمر خیام» نائل شد و از دولت نیز بنشان علمی از درجه دوم مباحی گردید.

اعتصامزاده با اینکه روزنامه مهمی را اداره میکند تدریس ادبیات فرانسه را در دبیرستانهای دولتی عهده دار است. در ریاضیات و ادبیات بزبان فرانسه و فارسی تالیفات متعدده مفیده دارد و کتابی چند نیز از فرانسه بفارسی ترجمه نموده که بعضی از آن بطبع رسیده. ترجمه اشعار عمر خیام بفرانسه در ایران و در فرانسه چاپ و مورد دقت و توجه دانشمندان هر دو کشور واقع شده است.

بیشتر اشعار این دانشمند بزبان فرانسه است و ما در اینجا نمونه اشعار فارسی ایشانرا که یافته ایم درج می کنیم:

## قصیده

### در نکوهش و ناپایداری جهان - پند و اندرز

که عالم، ای پسر خاک، نیست جای غرور	بهیچ غره مشو در سرای پرشر و شور
که هیچیک توان برد با خود اندرگور	بحسن و قدرت و مال و حشم چه می بالی
خبر بجوی ز کم کشتگان این ره دور	سمند فکر بران تا منابع تاریخ
به بین چگونه بر افتاد بابل و آشور	به بین چسان شده ویران مدائن و استخر
چه شد جلال سلیمان و سطوت شاپور؟	کجاست کورش و نوشیروان و اسکندر؟
بهند کس نبرد هیچ نامی از تیمور	نمانده در مغلستان نشانی از چنگیز
به بین چه مانده ز داؤد با مرور دهور	گذر بقلعه داؤد کن در اورشلیم
که خوابگاه سلیمان شده است لانه مور	نکر بدیده عبرت بمسجد الاقصی
بسا که چون تو بمردند با هزار و کرور	توانگرا بزر و سیم و مال خویش مناز

بسا قصور زر اندود و کاخهای بلند  
 اگر حکومت روی زمین ترا بخشند  
 زمین و هر چه در آن هست در مقابل شمس  
 و لیک شمس خود اندر فضای نامحدود  
 پس این تکبر شیرانه از چه روست بگوی  
 پریر خا، تو هم این ناز و عشوه کمتر کن  
 بکبر روی مگردان ز عاشقان که رخت  
 نیاز یا چو با سرار واقفی خوش باش  
 که با زمین شده یکسان بزیر سم ستور  
 نظر بعالم اعلی کن و مشو مغرور  
 بسان دانه ریگی بود بدامن طور  
 بود چو شمی کم روشنائی و بی نور  
 تو ای خزیده در این مشت خاک همچو سمور  
 گرفتیم آنکه ترا هست حسن و جلوه حور  
 بزیر پرده خاک سیه شود مستور  
 کز این سراچه همان به که بگذری مخمور

## غزل

این غزل بسبک جدید است

نماند دامن دوشیزگان پاک  
 دل پر مهرشان دیوانه گردد  
 شود گر ناکهان در گوشه باغ  
 برقص آید مه اندر آب استخر  
 بتازد بر نگاران پیروی  
 می و تار و شب مهتاب و بستان  
 بجای اشک خونین کز فراق  
 بریزم خون رز در جام زرین  
 چو رنگین شد بخون دختر تاک  
 شود شان تار از انده چشم غمناک  
 بلند آواز تار و نغمه راک  
 غنیمت داند آندم رند بی پاک  
 کند پیراهن دوشیزگان چاک  
 هماره میکنم من آرزو تاک  
 فرود آمد ز چشم ایشوخ چالاک  
 که تار بزم دمی خون تو بر خاک

## مثنوی

بند دوستانه

هنوزم بیاد است از کودکی  
 «اگر نیکبختی ترا آرزو است  
 که در گلشنی گل بود هر چه بیش  
 ز صد بند استاد پیر؛ این یکی:  
 چنان زی که دشمن شود با تو دوست  
 خوری بیگمان کمتر از خار نیش

ولی چون بیاری شدی پای بست      مده دوستان کهن را ز دست  
 که گر باشدت دوستان کهن      شود دشمنت دوست از جان و تن  
 بخود گوید: این مرد نیکست و پاک      ز فردا نباید شد اندیشه ناک  
 ورت آشنا نیست امیدوار      ز بیگانگان چشم نیکی مدار  
 چنو دید با دوست رفقار تو      نخواهد شد از جان و دل یار تو  
 چه، اندیشه، زین روی، دشمن کند:      بیاران چه کرد او که با من کند؟

### رباعی

از بهر گنه ناله بیهوده مکن      خوش باش و روان خویش فرسوده مکن  
 یک چگه می‌ار بر آستین ریخت چه باک      با لگه ننگ دامن آلوده مکن





## وثوق

میرزا حسن خان وثوق (وثوق الدوله) پسر مرحوم میرزا ابراهیم خان معتمد السلطنه در ربیع الاول ۱۲۹۲ هجری قمری در طهران تولد یافته است.

خانواده وثوق الدوله از خانواده‌های قدیم و محترم ایرانست، جدش «قوام الدوله» و پدرش «معتمد السلطنه» همواره مصدر خدمات مهمه دولتی بودمانند و نیز از سوی مادر خواهر زاده مرحوم میرزا علی خان امین الدوله<sup>۱</sup> صدر اعظم معروف ایران است.

وثوق الدوله در ظل حمایت و کنف عنایت مرحوم امین الدوله تربیت یافته و در او ان عمر تحصیلات معموله زمان خود را از پارسی و عربی و فرانسه و ریاضی و فقه و اصول و ادبیات و حسن خط در خانه پدری و در خدمت اساتید آن عصر طی کرده و پس از آن در بیست و دو سالگی بعضویت وزارت مالیه در خدمات دولتی درآمد است.

در آغاز مشروطیت ایران وی بنمایندگی طهران در دوره اول مجلس شورای ملی (مجلس مؤسسان) انتخاب شد و ریاست کمیسیون مجلس را یافت و تا آخر دوره اول بدین سمت برقرار بود.

پس از بمباردمان مجلس از طرف محمد علی شاه قاجار و پیدایش استبداد صغیر معظم له ناچار منزوی گشت و چون آزادیخواهان و مشروطه طلبان بخلع

۱ مرحوم میرزا علی خان امین الدوله از رجال دانشمند و مصلح و با کفایت دوره قاجاریه است، آن مرحوم بعد از امین السلطان صدارت عظمی یافت و باصلاح مقاسد و جبران خرابیهای ایران کمر همت بست. چون خائنان درباری در هر عصر با مصلحین مخالف بوده اند همچنان که مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر را بدسایس از پای در آوردند، امین السلطان را نیز خانه نشین کردند و چندی در قریه لشت و نسا میزیست و بعداً از قراقرم مشهور با سر دولت وقت مسموم گردید رحمه الله علیه.

شرح حال این وزیر خیر اندیش در تواریخ ایران مسطور و منشآت او که از حسن خط و انشاء بی نظیر است مورد توجه اهل ادبست.



میرزا حسن خان دتوق (دتوق الدولہ)



محمد علیشاه و فتح طهران کامیاب شدند آقای وثوق الدوله بریاست هیئت مدیره مملکت از طرف قوای ملی که در آنگاه زمام امور کشور را بدست گرفته بودند انتخاب گردید.

بعد از تعیین پادشاه جدید و تجدید تشکیل دولت مشروطه بوزارت عدلیه منصوب شد و در انتخابات بعد از فترت (دوره دوم) نمایندگی مجلس انتخاب گشت و از آن پس نوبت بنوبت همواره در مالیه و عدلیه و داخله و خارجه وزارت داشته است.

در سنه ۱۳۳۵ هجری قمری بریاست وزراء منصوب شد و پس از یکسال زمامداری استعفا داد و مجدداً در سال ۱۳۳۷ قمری ریاست وزرائی یافت و در تمام ایام جنگ عمومی باین سمت برقرار بود.

پس از پایان جنگ بین المللی که به پیروزی متفقین خاتمه یافت آقای وثوق الدوله (رئیس الوزراء ایران) با دولت انگلیس قراردادی منعقد ساخت و انجاز آن را بتصویب مجلس شورای ملی موکول داشت، این قرارداد موجب بسی هیاهو و کشمکش گشت چه بعضی از آن طرفداری میکردند و برای کشور مفید میشمردند و برخی آن را مضر و بر خلاف مصالح ایران میدانستند.

در سال ۱۳۳۹ هجری آقای وثوق الدوله از ریاست وزرائی استعفا داده باروپا مسافرت کرد و پس از پنجسال توقف در ۱۳۴۵ قمری در آغاز سلطنت اعلیحضرت پهلوی شاهنشاه بزرگ ایران بایران بازگشت و دو دوره تقنینیه از طهران نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و چندی نیز بوزارت عدلیه و مالیه مامور شد.

۱ چون نظر ما این بوده و هست که در این کتاب از بیان مطالب سیاسی بکلی خودداری کنیم و اشخاص را بنظر ادبی بنگریم این است در این موقع هم باین قرارداد اشاره کرده و میکنیم.

فقط در اینجا از ایراد این نکته ناگزیریم که قرارداد مزبور در سال ۱۳۳۹ قمری در دوره ریاست وزراء سید ضیاءالدین طباطبائی لغو و بکلی ناچیز گشت.

از سال ۱۳۴۸ قمری بعد از خدمات دولتی بکلی کناره جسته در خارج شهر طهران در سلیمانیه<sup>۱</sup> اوقات خود را بامور زراعتی و مطالعات ادبی میگذرانند.

آقای وثوق الدوله در شیوه شاعری پیرو اساتید قدیم است و بهمان استحکام و منانت و لطافت و دقت شعر میگوید. قصایدی که فرموده‌اند بیشتر در مسائل اجتماعی و مثنویات ایشان در فلسفه و اخلاق است و چون بالسنه خارجه آشنائی کامل دارند افکار بسیاری از شعرای آمریکا و اروپا را بنظم آورده‌اند. غزلیات و قطعات ایشان نیز لطیف و شیرین و بسبک شعرای عراق است.

باری وثوق الدوله در صحنه سیاست یکی از پهلوانان مقتدر و سانس و در عالم ادبیات یکی از شعرای حکیم و دانشمند ایران است.

دیوان این شاعر معظم تا کنون بطبع نرسیده، از اشعار شان آنچه در دسترس داشتند خود بما اهداء فرمودند و مقداری دیگر از مجلات و کتب ادبی بدست آورده در اینجا درج کردیم:

## قصاید

### آئینه

این قصیده یکی از شاهکارهای ادبیات ایران در قرن اخیر است و بسیاری از شعرای معاصر از آن استقبال و اشعار خود را در مجله «ارمغان» طبع کرده‌اند<sup>۲</sup>.

گر روی زشت زشت نباید در آینه      مرد حکیم خرده نکیرد بر آینه

۱ سلیمانیه دهکده‌ایست در خارج دروازه دولا ب تهران و متعلق بآقای وثوق الدوله، نگارنده این شخص بزرگ را در همین دهکده ملاقات کردم و از افکار ادبی این شاعر صاحب شخصیت بهره‌ها بردم.

۲ از جمله مرحوم ادیب پیشاوری در استقبال این قصیده، قصیده‌ای مفصل عطف ذیل دارد:  
چون روز خود ندید سکندر در آینه  
بیهوده بود کردت اسکندر آینه.

تاریخ حکم آینه دارد هر آینه  
 چون مینهی مقابل روی خنر آینه  
 جمشید جام دارد و اسکندر آینه  
 از عکس روی مردم بد گوهر آینه  
 سازند از مناظر یکدیگر آینه  
 دعوی مردمی نکند باور آینه  
 آلوده تن بزینق و خاکستر آینه  
 دارد ودیعه در دل وهم در سر آینه  
 هرگز کسی ندیده ازین بهتر آینه  
 دانا است بر مجاری خیر و شر آینه  
 گر خوب را فزاید زینب و فر آینه  
 جز نقش خود تو هیچ بینی در آینه  
 تشخیص میدهد عرض از جوهر آینه  
 سالوس و زرق را نشود مظهر آینه  
 بر گور کافر این حلی و زیور آینه  
 نشناختی کرت نشدی رهبر آینه  
 آینه را بس است ستایشگر آینه  
 از بسکه یافت جسم تو را لاغر آینه  
 آسان که زیر چکش آهنگر آینه

نقش تو در زمانه بماند چنانکه هست  
 سیمای نفز و صورت موزون طلب مکن  
 تو عیب خود بینی و در غفلتی از آنک  
 در خجلت است بر حسب اقتضای طبع  
 دونان بی نظاره سیمای زشت خویش  
 زین دیو سیرتان بهائم طبیعتان  
 تارد کند بسوی تو این نقشهای زشت  
 مرد حکیم آینه دار طبیعت است  
 خلقت ز خلق باز شناسد بچشم عقل  
 اسرار بی شمار در آینه تعبیه است  
 بر جسته تر نماید سیمای زشت را  
 آئینه گر شناسد اسرار آینه  
 چشم دگر بیاید تا بنگرد که چون  
 راز درون قلب بداند چنانکه هست  
 قهر خدای بنگرد و هیچ ننکرد  
 بشناس قدر آینه کاین صورت کریه  
 تعریف ذات آینه حد من و تو نیست  
 دیگر کسی ندید در آئینه نقش تو  
 زیر فشار حادثات استخوان شکست

## بث الشکوی

این قصیده اجتماعی را در شکایت از روزگار فرموده است :

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها  
 چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها  
 ایام بر من چیره شد چشم جهان بین خیر شده  
 وین آب صافی تیره شد چون ماند در کودالها

دل پر اسف از ماضیم وز حال بس نا راضیم  
 تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها  
 نقش جبین درهم شده فر جوانی کم شده  
 شمشاد قامت خم شده گشته الفها دالها  
 کوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق شد زمین  
 وین سیلهای قهر و کین برجست از آن زلزلهها  
 مقلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق و صفت  
 مانند تغییر لغت از فرط استعمالها  
 هم منقسم شد وصلها هم منهدم شد اصلها  
 هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها  
 شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری  
 نشناخت نور مشتری از شعله جوالها  
 چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردهد خود بخود  
 سخت است رفع این رمد بی نشتر کچالها  
 روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق  
 بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها  
 از خون این غدارها وز خاک این بدکارها  
 جاری کند انهارها بریا کند اتلالها  
 این ناله شبگیرها بزنده چون شمشیرها  
 هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها  
 دعوی اینان کی حرد عاقل بی بازار خرد  
 خود چیست مقدار زبد سنجی چو در مکیالها  
 باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها  
 زین قائم بالفیرها دعوی استقلالها

دارند کذب و افتری سرمایه سوداگری  
 هم بایع و هم مشتری مقبون این دلالها  
 علم است نزد برتران لا اعلم پیغمبران  
 جهل است علم این خران چون دعوی رمالها  
 بر جای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب  
 باقی نماند از ذو ذنب نه جرم و نه دنبالها  
 الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران  
 شیوائی نطق و بیان هرگز مجو از لالها  
 این ابلهان و گولها مستی ددان و غولها  
 در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها  
 بردیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان  
 با خاک و خاشاک آکنان چون کربکان بیخالها  
 نزد طیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب  
 غافل که وی درکنج لب می بیند آن تبخالها  
 گاهی ز غم پژمردگان داروی غفلت خوردگان  
 بی جنبشی چون مردگان در پنجه غمخالها  
 که تندخوی و فتنه جو یاوه درای و هرزه گو  
 اهریمنانی زشت خو در آدمی نمخالها  
 هنگام دعوی لاف زن پرده نشین روز فتن  
 آنجا رقیب تهمتین اینجا رفیق زالها  
 کفقا نعمه چون برم باری که جنس طایرم  
 بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها  
 نه عاطفت در گویشان نه مردمی در خویشان  
 رفت آبرو از رویشان چون آب از غربالها



فرقانشان اندر مثل از چارپایان خواند اضل  
 هستند این قوم دغل چون هم مصل هم ضالها  
 یک فرقه از لایشرعی تهمت زنان بر دیگری  
 چون اعتزالی و اشعری سرگرم استدلالها  
 تا مردمی آئینشان کفر و دنائت دینشان  
 انیاب زهر آکینشان چون خنجر قتالها  
 کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان  
 تا وارهد گوش و زبان زین قیلها وز قالها  
 کو مهدی بی ضنتی کارد بجانم رحمتی  
 برهاندم بی منتی لز چنگک این دجالها  
 کو ارشمیدس کز جهان برخیزد و بندد میان  
 برگیرد این بارکران از پشت این حمالها  
 بر عقل گردد مٹکی اهرم کند حش ذکی  
 چیره شود از زیرکی بر جتر این اتقالها  
 تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل درطیش  
 گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها  
 رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان  
 چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها  
 هر سجدم در کویشان بندم نظر بر رویشان  
 کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها  
 صبر است داروی این فلج کالصبّر مفتاح الفرج  
 زانروی من لّج و لّج گفتند در امثالها

## فلک نا نجیب

در مرثیه و تاریخ فوت مرحوم ادیب پیشاوری<sup>۱</sup>

هر در یکتا که بود ربود ما را زجیب  
 کاهل سخن را رسید تا بشریا نجیب  
 هم زعما را زعیم هم تقبا را نقیب  
 در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب  
 فلسفه را فکر او آیه امن یجیب  
 هدایت فکر او نجات قلب کثیب<sup>۲</sup>  
 که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب  
 ناطقه جوهری گشت فلک را نصیب  
 معتقدان را درید پرده صبر و شکیب  
 خضاب گلگون ز کف بشت کف الخضیب<sup>۳</sup>  
 قرعه بزاغان فتاد چو بست لب عندلیب  
 که میکند غیر او فرق غبی از لبیب؟  
 زینت هر فصل و باب جمله: قال الادیب  
 که مان بیایست زیست هنوز دور از حبیب  
 چون شناسد کسی از متطبب طیب  
 (آه) بیفزود و گفت (حیف و دروغ از ادیب)

جیب بدرید هنان کابن فلک نا نجیب  
 ادیب پیشاوری خفت مگر در نری  
 حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان  
 هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشک بیز  
 سفسطه را کلک او سوره تبت یدا  
 اشارت لفظ او شفای طبع سقیم  
 عالم حس و مجاز بندش دیگر بساز  
 کالبد عنصری گشت حلیف نری  
 جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید  
 کلک عطارد شکست زهره بزولید موی  
 دور شغالان رسید چو خفت شیر عریبن  
 که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب؛  
 محقق فاریاب<sup>۴</sup> کو که کند در کتاب  
 او باحیّا رسید وای بما زندگان  
 مرگ در این روز کار داروی آلام ماست  
 چون بشنید این و نوق از پی پاس حقوق

۱۳۴۹ = ۱۳۴۳ + ۶

۱ مرحوم ادیب پیشاوری در صبح دوشنبه سیم شهر صفر ۱۳۴۹ هجری قمری در طهران وفات یافته و شرح حال و عکس و اشعار او در صفحه اول جلد اول سخنوران ایران درج است.

۲ «اشاره»، «شفاء»، «هدایه» و «نجات» از کتب شیخ الرئیس ابو علی سینا است.

۳ عطارد، زهره، کف الخضیب نام ستارگان است.

۴ اشاره بابو نصر فاریابی حکیم معروف است.

## مثنویات

این مثنوی در فلسفه و حکمت است

بظلمت نور هستی را نهفتن  
 نمیرد چون ز تن بگسست پیوند  
 که در وی جوهر علوی نهان نیست  
 مقام جان بود برتر از افلاک  
 مکن باور که ظلمت گاه گور است  
 جواهر را ظواهر انعکاسند  
 لباس از جسم و جسم از جان جدا نیست  
 یکی دریای بی پایان یکی موج  
 بم و زیر اختلاف یک سرودند  
 تفاوت شدت و ضعف ظهور است  
 بود آهیتش نور علی نور  
 شاعش لاجرم خرد و زبونست  
 دو می بینیم نور شمس و مشعل  
 سخن اینجا هم از بالا و پستی است  
 فروغش روشنی بخش جهان است  
 چراغش مرده و نورش حقیر است  
 امانی شعله اش را دود کرده  
 که ویرا قوت و نیرو فزاید  
 که تا نزدیک تر گردد بجانان  
 جراثیم مرض کردن ز جان دور  
 طلب جان را بعلیین رساند  
 علاج تنبلی اعمال جد است  
 و گر باید ز من دعوی نشاید

نشاید خواب جان را مرگ گفتن  
 که جان علوی ای مرد خردمند  
 همانا ذره اندر جهان نیست  
 تن از خاک است و باشد مرجش خاک  
 مآل جوهری کز جنس نور است  
 حقایق ذات و صورتها لباسند  
 و لیکن صورت و معنی دوتا نیست  
 یکی باشد حسیض و آن دگر اوج  
 حسیض و اوج سیر یک وجودند  
 فروغ شمع و مشعل هر دو نور است  
 یکی کز شهر تاریکان بود دور  
 یکی را انس با ظلمت فزون است  
 من و تویی خبر با چشم احوال  
 حقیقت روشنائی عین هستی است  
 یکی را مایه هستی گران است  
 یکی در پنجه غفلت اسیر است  
 وجودش را عدم محدود کرده  
 چو تن را ورزش شایسته باید  
 نباشد بی نیاز از تربیت جان  
 همی بایدش با تعلیم و دستور  
 تعب تن را ز علت واهاند  
 کمال هر صفت در نفی ضد است  
 سخن افزون در اینمعنی نباید

که ذکرش کرد میباید بنیکی  
 بحد و پایه قصوی رسانیم  
 قفس بشکست و قید از پا کستیم  
 اثرهائی در اعصار و در ایام  
 کز این ره بگذرد نالان و خسته  
 ببیند نقش پای مرد سالک  
 روان خسته اش هشیار گردد  
 دل از سعی و عمل فارغ نداریم  
 ز طوفان حوادث دل نیازیم  
 ره سعی و عمل را آدمی وار  
 ز راه رنج بردن کنج بردن

چه خوش گفت آن حکیم آمریکی  
 که ما خود هستی خود را توانیم  
 که چون خود درخت ازین منزل بیستیم  
 ز خود برجا نهیم ار نقش اقدام  
 مگر افتاده کشتی شکسته  
 در این وادی سر تا سر مهالک  
 دل افسرده اش بیدار گردد  
 بیا کز آستین دستی بر آریم  
 قوی دل با مکاره پنجه یازیم  
 به بیمائیم با گفتار و کردار  
 بیاموزیم راه رنج بردن

✱

✱ ✱

کویا آقای وثوق الدوله وقتی در اسپانیا از راهی میگذشته اند  
 اتومبیل ایشان با گاوی بر خورد کرده « بشکند گردونه ای را شاخ گاو »  
 و این پیش آمد موجب زحمت شده است این مثنوی حکیمانه را بهمین  
 مناسبت فرموده اند :

چون بد آید هرچه آید بد شود	یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فند مهر از فروغ	فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی	پشه غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو	بشکند گردونه ای را شاخ گاو
نیک بختان راست ابر فرودین	زیب بخش باغ و مشاطه زمین
تیره بختان راست باران بهار	سیل خرمن شوی و برق شعله بار

در نوردد شش جهت را روی وزیر  
 از کمند حادثه بر وی تند  
 لغزش پائی و افتد در چهی  
 آن یکی را مرکب سهل الرکوب  
 این یکی را حنظل و خار آورد  
 بر دل این یک نهد چون لاله داغ  
 این یکی را حامل رنج و خطر  
 یا که با تقدیر بد تدبیر چیست  
 عسر ناشایسته و بسر کزاف  
 منشای اقبال و ادبارت بود  
 که اساس بخت و اقبال شماس  
 مایه هر چیز را طبع آفرید  
 از ازل بود آنچه زیبا بود و زشت  
 چون بشستش گشت ظاهر هر چه هست  
 اصل فطرت به نگردد در حساب  
 لیک استر را کجا آدم کند  
 خارها گل ناخوشیها خوش شود  
 زرها تریاق و نقصانها کمال  
 سعد افتد هم زحل هم مشتری

آن یکی چون مرغ پرد بر انیر  
 از بلا دامی براهش افکنند  
 این یکی آهسته پیماید رمی  
 این یکی را آب سیل خانه کوب  
 خاک آنرا نی شکر بار آورد  
 آن یکی را آتش افروزد چراغ  
 آن یکی را باد بیک مژده بر  
 راستی ماهیت تقدیر چیست  
 بختها را چیست اصل اختلاف  
 ای که گوئی فرط ادراک و خرد  
 بازگوی این عقل و ادراک از کجاست  
 طبع زاد این را زکی آن را پلید  
 اصل این بد پاک اصل آن پلشت  
 زشت رو کرغازه کرد و وسمه بست  
 خلق اگر بهتر شود در اکتساب  
 خلق را تعلیم بیش و کم کند  
 چون خوش آید فتنه ها خامش شود  
 دردها درمان و هجرانها وصال  
 یار کردند از ثریا تا ثری

✽

مضمون این مثنوی و مثنوی بعد اقتباس از اشعار Sully-Prudhomme

شاعر معروف فرانسوی است :

## کوزلا شکسته

همی پژمرد و گشت از خرمی دور  
 شکافی گشت در مینا پدیدار  
 انگفته، کس تن مینا ازان خست

کلی شاداب در مینای بلور  
 مگر از ضربت دستی جفا کار  
 ز بس ناچیز بود آسیب آندست

ولی زخمی که از اول چو مو بود  
 همی از جسم مینا دمبدم خورد  
 شکاف خرد از هر سو گذر کرد  
 ز مینا رفت باری آب جان بخش  
 تن مینا نکفتی کس که خسته است  
 ولی روشن بدی کش دل شکسته است  
 نه زان بر جا نشان نه گفتگو بود  
 حذر باید بلی از دشمن خرد  
 نم از مینا و جان از گل بدر کرد  
 بشد از شاخ گل خون روان بخش  
 ولی روشن بدی کش دل شکسته است

☆

بسا باشد که چون دست نگاری  
 زند بر جان عاشق دستبردی  
 سپس سر تا سر دل را بگیرد  
 چو آن دل داده را بینی ندانی  
 کند بر قلب مهجوری گذاری  
 بماند زخم ناچیزی و خردی  
 که از وی چون رود آب جوانی  
 بیند چشم دل کاین دل شکسته است  
 کرت بر چشم سر این راه بسته است

## دهقان

مرا گفت در خواب دهقان که هان  
 زمین خود بیارای و خود تخم پاش  
 پس آنگاه دانا دل جامه باف  
 طمع داری از رنج انگشت من  
 سپس جامه و پوشش خویشتن  
 دگر گفت گل کارکی تره شیر  
 تو خود سایبان خود آماده کن  
 تو خود زین سپس بهر خود سازان  
 رلی نعمت و خواجه خویش باش  
 مرا گفت تا کی لباس و لحاف  
 کنی خم ز بار تعب پشت من  
 تو خود ساز و نومید بنشین ز من  
 برو تیشه و ماله بر دست گیر  
 مرا لغتی از رنج آزاده کن

☆

چو بشنیدم از منهبان بانگ غم  
 شدم رانده از درکه آدمی  
 زدم دست بر دامن کبریا  
 در این ماجری با روانی پریش  
 فرو رفتم اندر محیط الم  
 ندیدم مددگاری اندر زمی  
 مدد جستم از فضل و جود خدا  
 بدیدم دد و دام در راه خویش  
 تن و چشم از اشک و ازخوی پر آب  
 بخویش آمدم چون ازان تیره خواب

که جویم مددگار و فریاد رس  
 باآرایش خاک صنعت نمای  
 بانجام تکلیف اندر شتاب  
 تن و دست خود داده هر یک بکار  
 چمن خرم و خوشه‌ها خواسته  
 زمین مهد فرزند آدم شده  
 بدانستم آنگاه بی کم و بیش  
 ز آدم نشد بی نیاز آدمی  
 بجان و سر خویش بازی کنیم  
 که گفتند روشندان از نخست

بهرسو نظر کردم از پیش و پس  
 بدیدم جوانان زور آزمای  
 همه بر سر کار خود شیخ و شاب  
 یکی تخم پاش و یکی آب یار  
 بیک لحظه شد عالم آراسته  
 بساط تنعم فراهم شده  
 ازین معنی رستگاری خویش  
 که زنده نماند بناز آدمی  
 اگر دعوی بی نیازی کنیم  
 از آرزو این نکته کردم درست

که خاصیت آدمی دوستی است

بجز دوستی در جهان هیچ نیست

## غزلیات

عقل بر خویش برسید و سر خویش گرفت  
 آتشی گشت و بجان من درویش گرفت  
 کشور عقل مرا لشکری تشویش گرفت  
 قلم مغلظه را دست بد اندیش گرفت  
 مرهم از حقه لعل تو دل ریش گرفت  
 که با عشق تو کم داد و ز ما بیش گرفت  
 هر چه دل نوش طلب کرد همه نیش گرفت

عشق دیوانه ره غارت دل پیش گرفت  
 شری از مضافیس جمال تو بجست  
 تا که در معرکه عشق تو بنهادم پای  
 عشق ما را بتو تعبیر دگر کرد رقیب  
 گر ز تریاق لب ت سیر نشد تشنه عشق  
 رایگان هستی ما بردی و دعوی نکنیم  
 ضربت هجر چشیدم بدل شربت وصل

✽

دور از رخت چو زلف کجبت روزگار من  
 آسان نهاده بدل بردبار من  
 از راه دیده این دل امیدوار من  
 از آنهمه امید من و انتظار من

ای بی تو رنج و غم بشب و روزگار من  
 بار غمی که می نکشد کوه استوار  
 در انتظار وصل تو سیلاب خون بریخت  
 دردا که غیر دامن خونین اثر نماند

با آنکه از تو بود مرا فخر و اعتبار  
 بشکستی افتخار من و اعتبار من  
 چون قامت تو بود مرا کار مستقیم  
 زلف تو چیره گشت و دژم کرد کار من

✱

براند یار وفادار بازم از در خویش  
 پری رخی که بیکدست پرورید مرا  
 تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون  
 ولی شکستن دل پرده شکیب درید  
 بلطف منظر و بوی خوش و طراوت طبع  
 ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید  
 هزار جلوه در آئینه دلم کردی  
 کشیده زهر جفا تا چشیده شهد وصال  
 زما چه دید که ما را ندید در خور خویش  
 چرا براند ندانم بدست دیگر خویش  
 از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش  
 که می ریخت چو بشکسته یافت ساغر خویش  
 تو ای گل ارچه جهان کرده مستخر خویش  
 بنغمه های دلآویز و روح پرور خویش  
 بخیره تیره مکن جلوه گاه منظر خویش  
 بحیرتم ز لب خشک و دیده تر خویش

همی بگردد بر کرد من مکاره دهر

چنانکه قطب بگردد بگرد محور خویش

بار دگر بکوچه رندان گذر کنیم  
 دل را بدست مطرب و معشوق و می دهیم  
 یک جرعه در کشیم از آن داروی نشاط  
 جز درد سر چو حاصل کار زمانه نیست  
 ما کیستیم و قوت تدبیر ما کدام  
 زاهد بما نصیحت بیهوده میدهد  
 با اختلاف مبده برهان ما و شیخ  
 بیهوده بود پیروی ترهات شیخ  
 یکبار راه زهد گرفتیم و کم شدیم

تا بشکنیم توبه و سجاده تر کنیم  
 فارغ ز فکر نیک بود و خیر و شر کنیم  
 چندین هزار و سوسه از سر بدر کنیم  
 با جام و باده چاره این درد سر کنیم  
 تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم  
 کز یاده بگذریم وز ساقی حذر کنیم  
 آن به که این مباحثه را مختصر کنیم  
 این تجربت نباید بار دگر کنیم  
 بار دگر نباید از این ره گذر کنیم

بدتر از این عقیده چه باشد که شیخ وقت

گوید بروی خوب نباید نظر کنیم

✱



دل چو آرام نباشد ز تن آرام مخواه  
 راحت خاطر ازین چرخ معلق مطلب  
 زوشنائی زشب و تیرگی از روز مجوی  
 نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی  
 حرکات فلکی چون نه بکام فلک است  
 همچو خورشید فلک با کهر خویش بتاب  
 همه از علت سرسام بود گردش چرخ  
 نامجوئی نبود فارغ از آلابش ننگ  
 باد صاف از نبود روشنی از جام مخواه  
 ز آنچه در جنبش دائم بود آرام مخواه  
 شادمانی ز غم و پختگی از خام مخواه  
 شهد آرامش از گردش ایام مخواه  
 بخرد تکیه کن و کام ز نا کام مخواه  
 روشنائی چو قمر از دگران وام مخواه  
 داروی درد خود از علت سرسام مخواه  
 کز تورا ننگ نباید ز جهان نام مخواه

دام آزادی ما پند هوا و هوس است  
 بند درهم کسل و دانه ازین دام مخواه

✽

از اشعار قدیم و معروف شاعر است

آوخ ز چرخ و از کون وز عهد نا مستحکمش  
 از رنگ های گونه کون وز نقش های درهمش  
 آزار نیکان مطلبش تیمار دونان مذهبش  
 از خون آنان مشربش وز خوان اینان مطعمش  
 مهرش بلای جان من معموره اش ویران من  
 خار است در چشمان من نسرین و شاه اسپرغمش  
 جسم از فضايش دور به چشم از لقایش کور به  
 سیمای جان مستور به از دیده نا محرمش  
 زین بی حقیقت فرّهی کی سفله را باشد بهی  
 گر تاج افریدون نهی بر فرق و دیهیم جمش  
 روزی بر آیم زین سلب جان وا رهانم از تعب  
 چون نیستم افزون طلب شاید اگر کیرم کمش

## غزل مستتر اذ

غزل مستتر اذ که بشیوه نو و تازه است

گر گذری هست و نه درکوی تست	بر خطاست
در نظری هست و نه بر روی تست	نا بجا است
آنکه بسنجید رخت را بماه	ز اشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست	از تو کاست
و آنکه بدان نرگس شهلاهی باغ	بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست	بی حیاست
و آن کل صدبرگ و همه برگ ساز	گر نه باز
برگ و نوایش ز کل روی تست	بی نواست
شیوه بد خوئی و ناز و عتیب	ای حیب
گر همه گویند که آهوی تست	این خطاست
خلق تو یکسره قهر است و کین	دل نشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست	دل رباست

## قطعات

این دو قطعه اقتباس از اشعار Sully-Prudhomme شاعر فرانسوی است:

### سلاسل

خواستم با آنچه زیبا آفرید استاد صنع	عشق ورزم جفت ناکامی شدم از فرط آرز
نقطه تیره فرودم بر سیه روزی خویش	هر زمان بر روشنان چرخ کردم دیده باز
دل بهستی بستم با بندهای بی شمار	چون امید عاشقان و زلف مهرویان دراز
می کشند سوی خود چون کاه سوی کهر با	روشنی از فرط نور و تیرگی درعین راز
محفل آریان شب با جلوه های دلفروز	مشعل افروز سحر با شعله های خیره ساز
جان من با صد گره یابسته این رشته ها است	هر طرف گسترده شوخی دام بهر ترک تاز
میرد هر لخطه اندک جنبش این دلبران	پاره های هستی من سوی اصل خویش باز

## چشمه سار

هستند چشمکان تو ای شوخ ذلفریب  
 آری در آب صاف شبانکه عیان شوند  
 لیکن چو سطح آب بلرزد ز موج باد  
 دست هوا بجنبش و آرامی اندر آب  
 پنهان شوند و چهره نمایند اختران  
 زین تابش و نمایش و پیدایش و زوال  
 مانند صاف و آینه کون چشمه سارها  
 نقش ستارگان چو فروزان شرارها  
 بی نقش و بی نگار بماند شمارها  
 بنگارد و زداید نقش و نگارها  
 تابند بارها و بمیرند بارها  
 در چشم ما بیاید هر دم هزارها

✽

با چشمه سار چشم تو را خاصیت یکی است  
 در چشم خشمناک تو پر بود نور عشق  
 و اکنون ز عشق عاریتی هیچ اثر نماند  
 آن نور عشق و بود ز باد هوس برفت  
 آری نه نقش اختر پایان بود در آب  
 آن نقش را ز موج هواها گزندها است  
 وین عشق را ز زنگ هوسها غبارها

## خواب و خیال

پنداشتم که سختی و اقبال در جهان  
 بس شهدهای دولتیم آماده کرد عیش  
 بگذشت هر دو بر من و در من اثر نماند  
 این لذت و الم همه خواب خیال بود  
 برجای می نهند اثر خویش بر دوام  
 هم زهرهای محنتم آزرده کرد کام  
 کز هر دو عیش بود کدام و تعب کدام  
 و آن خواب و آن خیال هم آشفته بود و خام

✽

آقای وثوق الدوله در مسافرت اروپای خود روزی که با حضور ولیمهد  
 سابق ایران در قصر پرنس ارفع<sup>۱</sup> در شهر مناکو (Monaco) مهمان بودند  
 این قطعه را سروده بودند:

در قصر پرنس ارفع الدولة راد  
 آن منبع فضل و دانش و صلح سداد  
 در ظل ولیعهد مهین پاک تیراد  
 این شعر بیادگار کردم انشاد

## رباعیات

با میکده عهد کهنه را تازه کنیم    وز باده ناب دفع خمیازه کنیم  
 افزون نخوریم از دو سبو در یک روز    یعنی پس از این کار باندازه کنیم

✻

این کشتی عمر را سلامت نفسی است    و این سعی و تلاش ما توسل بخسی است  
 در قلم حیرت بخش آویختگان    همچون من و تو ز بیم غرقاب بسی است



# وحید دستگردی

میرزا حسن خان وحید در دهکده دستگرد<sup>۱</sup> در سال ۱۲۹۸ هجری قمری قدم برصه وجود گذاشته، پدرش ابوالقاسم مردی امین و زراعت پیشه و از سواد پارسی بی بهره بوده ولی فرزند را در کودکی بمکتب سپرده او را بکسب سواد و کمال وادار کرده است.

وحید در اوان پانزده سالگی برای تحصیل باصفهان آمده در مدرسه (میرزا حسین) واقع در محله بیدآباد رحل اقامت افکند و مدت نه سال در تحصیل علوم عربی و ادبی و معقول و منقول رنج برد.

در سال ۱۳۲۴ قمری که مشروطیت ایران آغاز شد منادی آزادی وی را از مدرسه خوانده بزمراه آزادی طلبان و مشروطه خواهان وارد ساخت. خدمات اجتماعی و فداکاریهای وحید در راه وطنخواهی از این تاریخ شروع میشود و روزنامه‌هایی<sup>۲</sup> که در آن عصر در اصفهان منتشر میشده مملو از اشعار و مقالات این شاعر آزاده است.

در آغاز جنگ بین‌المللی روزنامه «درفش کاویان» را در اصفهان انتشار داد و چون پیشرفت متحدین<sup>۳</sup> را برای مملکت خود مفید می دانست از هیچ‌گونه تعرض و تهتک نسبت بمتفقین<sup>۴</sup> کوتاهی نورزید و در همین اوان مسمط معروف (منفجر گشت چو نارنجک حراق اروپا<sup>۵</sup>) را در رساله جداگانه انتشار داد.

۱ قریه‌ایست در یک فرسنگی جنوب اصفهان و در نزدیکی جلفا.

۲ «پروانه» و «زاینده رود» و «مفتش ایران» وغیره.

۳ آلمان، اطریش و ترکیه.

۴ انگلیس، روسیه، انازونی، فرانسه، ایتالیا، ژاپون وغیره.

۵ رجوع شود بصفحه ۳۹۶ همین مجلد



میرزا حسن خان وحید دستگردی



انتشار این رساله که احساسات ملی را بر ضد متفقین تحریک مینمود کارکنان سیاسی انگلیس را در تحریک و تعزیر شاعر برانگیخت و وحید ناچار شد بکوهستان بختیاری پناه جوید، هرچند خانه و علاقه او و بستگانش در معرض نهب و تاراج قرار گرفت و خویشاوندان وی دچار زندان و صدمه شدند ولی وحید در بختیاری از اینگونه تعرضات برکنار ماند و در آنجا بنظم داستان شیرین « سرگذشت اردشیر » همت گماشت.

در اوان سال ۱۳۳۷ قمری برای دادخواهی از ستمی که بر او رفته بود از خاک بختیاری بطهران آمد ولی پس از مشاهده احوال و اوضاع سیاست آن عصر مایوس و نومید گشت و این نومیدی و یاس موجب شد که بترک سیاست گوید و بخدمات ادبی اشتغال جوید.

پس از دو سال توقف در طهران مجمعی بنام « انجمن ادبی ایران<sup>۱</sup> » در منزل محقر خویش تشکیل و در همان اوقات اولین شماره مجله ادبی « ارمغان » را انتشار داد.

مجله ارمغان تنها مجله ایست که در اثر همت و استقامت و چابکاری و بردباری وحید شانزده سال متوالی دوام کرده و مرتباً طبع و توزیع شده. این مجله متضمن آثار نویسندگان و شعرای معاصر و شرح حال و نوادر اشعار اساتید پیشین است، و هیچ شماره از اشعار و نگارش وحید خالی نیست.

۱ انجمن ادبی ایران در بدو امر بعضویت ادبا و نویسندگانی که نام بیشتر آنها را وحید در قصیده ای یاد کرده (رجوع شود بصفحات ۳۹۸-۴۰۱ همین مجلد) در منزل وحید تشکیل یافت، و چون بتدریج عده اعضا فزونی گرفت و منزل وحید گنجایش نداشت بعبارت وزارت معارف انتقال یافت.

پس از چندی که شاهزاده افسر (رجوع شود بصفحات ۳۲-۴۷ همین مجلد) بریاست انجمن برقرار شد انجمن بمنزل شخصی معظمه منتقل شد و اکنون نیز هفته ای یکبار در آنجا تشکیل می یابد.



در سنوات اخیر در آخر هر سال کتاب ادبی از طرف کارکنان این مجله ب مشترکین ارمغان میشود و کتابهایی که تا کنون باین نام طبع شده عبارتست از: «دیوان کامل بابا طاهر همدانی»، «دیوان هاتف اصفهانی»، «دیوان ابوالفرج رونی»، «بختیار نامه» از داستانهای دوره ساسانیان، «جام جم اوحدی مراغه‌ای»، «ره‌آورد وحید» در دو جلد<sup>۱</sup>، «دیوان کامل مرحوم ادیب الممالک فراهانی»<sup>۲</sup>

کتاب «خمسه حکیم نظامی گنجوی» که با سی نسخه خطی قدیمی مقابله و تصحیح شده و تا کنون دو جلد آن «مخزن الاسرار»، «خسرو شیرین» انتشار یافته از مفیدترین و بهترین انتشارات این سلسله شمرده میشود. آقای وحید بسبک شعرای متقدم شعر میگوید و در راه پیشرفت و رونق ادبیات فارسی بسیار رنج برده. دیوان او بالغ بر چهل هزار بیت از مثنوی و قصیده و غزل و قطعه است که غالب آن در مجله ارمغان بطبع رسیده، کتاب «سرگذشت اردشیر» را که بدوازده هزار بیت میرسد از شاهکارهای ادبی وحید باید شمرد.

اکنون از مجله ارمغان و دیوان خطی او نمونه‌ای از اشعار آنجناب درج می‌کنیم:

### خمسه

این مخمس بالغ بر ۵۰ بند است که راجع ب جنگ بین المللی گفته شده و نسبت بآلمانیها مدح و تعریف بعمل آمده و نسبت بمتفقین مخصوصاً بانگلیس‌ها بدگوئی شده:

منفجر کشت چو نارنجک حراق اروپ      صلحرا کنگره بشکست و پراکند کلوب  
شد بدل زمزمه صلح باوازه توپ      حق برون نامد جزاز دهن توپ کروپ<sup>۳</sup>  
کشت یک پارچه آتش همه اقطار فرنگ

۱ کتاب «ره‌آورد وحید» متضمن شرح حال و قسمتی از اشعار وحید است.

۲ رجوع شود بصفحات ۴۸-۶۳ همین مجلد.

۳ Krupp اسم کارخانه اسلحه سازی در آلمان.

کرد بر فتنه سر ادوارد کری<sup>۱</sup> راهبری ساخت دوران سلامت بارویا سپری  
فاش بینی اگر از چشم حقیقت نگری کآن رجز خوانی دیروز سر ادوارد کری  
همه بیهوده و لاطایل و پوچ است جنگ

انگلیس آن دهل خالی بگرفت بدوش وز میان تپی افکنند در اقطار خروش  
دیگ حرص و طمع روس در افتاد بجوش تا کند آتش این فتنه بعالم خاموش  
بر کشید از دل کیوم<sup>۲</sup> دوم نعره جنگ

اولین قیصر دانشور کیوم دوم زهره چرخ سوم مهر سپهر چارم  
اختر چرخ فروز و فلک پر انجم آنکه بر چرخ فرستد اگر اولتیماتوم  
هفت اختر بسپارند بدو هفت اورنگ

جیش مغرب بکماندانی جنرال کلوک<sup>۳</sup> بهر خون خواستن و کین کشی آرشیدوک<sup>۴</sup>  
تاخت آورده ببلژیک چواژدر برغوک ملک بلژیک بر ایشان شده عبد مملوک  
از لیژ سوخته تا رمس بیک آتش فنک

لشکر شرق بسرداری سالار سترک فاتح ورشو ژنرال مهین هندنبرک<sup>۵</sup>  
مارشال عظمت پرور سردار بزرگ کز نگاهش برمد روس چو رویاه از کرک  
یا شغال لنگ از پنجه نیروی پلنگ

نه ز هر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد یا ز هر آتش سوزنده سمندر خیزد  
از پروس است که ژنرال هنرور خیزد مرد از لندن و پاریس کجا بر خیزد  
خیزد اما همه مادام مد و شیک و قشک

۱ Sir Edward Grey (۱۸۶۲-۱۹۳۳ م.) وزیر خارجه انگلستان در اوایل جنگ بین المللی.

۲ William II (سال تولد ۱۸۵۹ م.) امیرالطور آلمان در زمان جنگ بین المللی.

۳ Alexander Von Kluck (۱۸۴۶-۱۹۳۴ م.) فرمانده فرونت مغرب آلمان در اوایل جنگ بین المللی.

۴ Archduke Francis Ferdinand (۱۸۶۳-۱۹۱۴ م.) ولیعهد اطریش است که در نتیجه ترور شدن وی جنگ بزرگ برپا شد.

۵ Paul Von Benecken-dorff Und Von Hindenburg (۱۸۴۷-۱۹۳۴ م.) سپهسالار معروف و رئیس دوم جمهور آلمان.

هله ای ملت اسلام تن آسانی چند جمع کردید گرفتار پریشانی چند  
 نامتان لگه تاریخ مسلمانی چند بسته در سلسله روس و بریطانی چند  
 روز تعجیل بجنگ است نه هنگام درنگ

تیغ وحدت بکشید ای ملل اسلامی ز آب خون پاک بشوئید لک بدنامی  
 اسم اسلام نمائید بکیتی سامی و اندرین بازی جانبازی و خون آشامی  
 مات سازید شه کفر به نطع شترنگ

تا کی و چند بزندان ستم مسجونید فرصت از دست آ گرفت چگویم چونید  
 غافل از توصیه پطرا<sup>۱</sup> و ز نابلیونید<sup>۲</sup> بی خیر از سخن زشت کلادستونید<sup>۳</sup>  
 که چها گفت بقرآن شما آن کولنگ

اسفا مصر چه شد کشور سودان بکجاست؟ هندو قفقاز و حبش برمه و غازان بکجاست؟  
 مسقط و اندلس و بصره و عمان بکجاست؟ دور بهر چه روم شوکت ایران بکجاست؟  
 آه اسلام چه شد با همه زیب و افرنگ

ای مسلمانان دوران و داد است و داد واجب امروز بر اسلام جهاد است جهاد  
 حکم حق این و جز این کفر و عناد است عناد هر که دوری کند از جنگ جماد است جماد  
 کافر و مشرک و بیحس و دبنگ است و دبنگ

جاودانی بیجهان دولت آلمانی باد نیست از قدرت او روس و بریطانی باد  
 زنده اسلام بعثمانی و ایرانی باد دین احمد قوی از هندی و افغانی باد  
 باد کوبیده سر دشمن اسلام بسنگ

## صنادید سخن

این قصیده بالغ بر صد بیت است که آقای وحید در آغاز ششمین  
 سال انتشار مجله ارمغان سروده و خود را ملزم کرده که نام جمعی از ادبای  
 معاصر را یاد کند.

۱ Peter I (۱۷۷۲-۱۷۲۵ م.) امپراطور روس.

۲ Napoleon I (۱۷۶۹-۱۸۲۱ م.) امپراطور فرانسه.

۳ William Ewart Gladstone (۱۸۰۹-۱۸۹۸ م.) رئیس الوزراء معروف بریطانی.

در اینجا قسمتی از آن را که متضمن اسامی شعرای این عصر است  
مخصوصاً یاد می‌کنیم:

نفر گو، نادره خوان، بگر ادائید همه	ای صناید سخن کاهل صفائید همه
یا دگر جا چو ندانم ز کجائید همه	از صفاهان و خراسان همدان و فارس
دلربا چامه و، مطبوع نوائید همه	قطعه پرداز و غزل ساز و رباعی انگیز
جای دارد که نشان از قدمائید همه	گر بیالد بشما مرز جم و دور جدید
گرچه «شوریده» دل از رنج عمائید همه <sup>۱</sup>	شمع جمع ادب و قبله اهل بصرید
فان انا الحق زن و منصور صلائیید همه <sup>۲</sup>	زآیت فتح و ظفر رایت «نصر اللهی»
هفت اقلیم سخن را امرائید همه <sup>۳</sup>	لشکر «ایرج» با ارج و جلالید از آن
تا فروزنده ز انوار «عطا» ئید همه <sup>۴</sup>	شمع وار انجمن افروز بنور ادبید
وز سخن ساخته زنجیر رسائید همه <sup>۵</sup>	زیب سر «افسر» عدل و ادب «کسرائی»
نافه کش مشک فشان غالیه سائید همه <sup>۶</sup>	در گلستان فصاحت چو دم فیض «بهار»
یا بیجا دست بکش از ندمائید همه <sup>۷</sup>	بر در پیر خرد «طرفه» «ندیم» در عشق
بر عروسان غزل زیب فزائید همه <sup>۸</sup>	فیض دستور «صبوری» است که مشاطه صفت
تا بسر منزل «دانش» بگرائید همه <sup>۹</sup>	چشم «بینش» بگشائید برای مقصود
بخدا واصل از ابلیس جدائید همه <sup>۱۰</sup>	در جهان «یکتا» چون احمد و با عقل انباز

- ۱ شوریده شیرازی (رجوع شود به صفحات ۱۸۰-۱۹۰ جلد اول).
- ۲ آقای حاج سید نصر الله تقوی از بزرگان دانشمندان ایران.
- ۳ ایرج میرزا جلال الممالک (رجوع شود به صفحات ۱۳-۳۱ جلد اول).
- ۴ عطا، میرزا حسین خان سمعی رئیس تشریفات سلطنتی (رجوع شود به صفحات ۲۵۷-۲۷۷ جلد اول).
- ۵ افسر، شاهزاده محمد هاشم میرزا، (رجوع شود به صفحات ۳۲-۴۷ همین مجلد)؛ کسرائی نیز یکی از شعرای معاصر است.
- ۶ بهار، ملک الشعرای (رجوع شود به صفحات ۳۵۸-۴۰۳ جلد اول).
- ۷ طرفه، میرزا علیرضاخان شاعر بیست آزاده و جوان و اشعار او در مجله ارمغان درج است؛ ندیم م از شعرای معاصر است.
- ۸ صبوری ملک الادب (۱۲۷۹-۱۳۵۳ هجری) از شعرای مهم معاصر.
- ۹ بینش، (رجوع شود به صفحات ۸۶-۹۶ همین مجلد)، دانش خراسانی از شعرای مهم معاصر است.
- ۱۰ یکتا، میرزا احمدخان اشتری، (رجوع شود به صفحات ۴۲۳-۴۳۸ همین مجلد).

نادی حق و برآز چون و چرائید همه <sup>۱</sup>	«هادی» قافله فلسفه چون افلاطون
لاغر از جهل و مبرا ز مرائید همه <sup>۲</sup>	بر سر مانده علم ز «حکمت» فریبا
تشنه بادیه را آب بهائید همه <sup>۳</sup>	گشت زار ادب و فضل و هنر را «دهقان»
چرخ «مینو» را رخسند «ذکا» نید همه <sup>۴</sup>	دشت و دریا را خضره و الیاس «نجات»
خون شب ریخته با تیغ ضیائید همه <sup>۵</sup>	«بامداد» بد از آنرو سپر مهر به پشت
«عبرت» ناطقه تعبیر هدائید همه <sup>۶</sup>	همه «مفتون» جمال خرد و شاهد عقل
حکمتی منطق و اندرز ندائید همه <sup>۷</sup>	«ناصح» مشفق «روحانی» خلقید از آن
بس ز محبوب سخن چهره نمائید همه <sup>۸</sup>	چون حبیب بملک دین و دل «یغمائی»
وز عطارد بزمین ناصیه سائید همه <sup>۹</sup>	چون عطارد بفلک یکسره درخاک «دبیر»
دجله بحر دل و ابر سخائید همه <sup>۱۰</sup>	ز آب سر چشمه افکار که عذبت و «فرات»
وز نفیسی سخن گنج بهائید همه <sup>۱۱</sup>	همه از خامه «رشید» و همه نامه از «سعید»
که بر «آزادی» رهبر زدهائید همه <sup>۱۲</sup>	دل و جانهاست در این سجن از آن «سرور»

۱. میرزا هادیخان حائری، (رجوع شود صفحات ۴۰۹-۴۱۵ همین مجلد).
۲. حکمت، میرزا علی اصغر خان وزیر معارف ایران، (رجوع شود صفحات ۱۱۳-۱۱۶ همین مجلد).
۳. دهقان، میرزا احمد خان بهمنیار، (رجوع شود صفحات ۱۶۵-۱۷۲ همین مجلد).
۴. نجات، مینو، ذکا، هر سه تن از شعرا و ادبای معاصر هستند.
۵. بامداد، میرزا محمد علیخان از صاحب منصبان عالیقام وزرات معارف و وزارت عدلیه و از شرای خوش قریحه (رجوع شود صفحه ۶۹ همین مجلد).
۶. مفتون، از شرای معاصر است؛ عبرت نائینی (رجوع شود صفحات ۲۷۱-۲۸۲ همین مجلد).
۷. ناصح، میرزا محمد علیخان (رجوع شود صفحات ۳۴۱-۳۴۹)، روحانی، میرزا غلام رضاخان (رجوع شود صفحات ۱۱۲-۱۳۴ جلد اول).
۸. حبیب یغمائی، (رجوع شود صفحات ۶۴-۶۹ جلد اول).
۹. دبیر، از شرای معروف این عصر است.
۱۰. فرات، میرزا عباسخان (رجوع شود صفحات ۲۸۶-۲۹۱ مجلد اول).
۱۱. رشید یاسمی، (رجوع شود صفحات ۹۲-۱۰۵ جلد اول)؛ سعید نفیسی از نویسندگان معروف این عصر است.
۱۲. سرور، میرزا حسینخان، (رجوع شود صفحات ۳۲۹-۳۴۰ همین مجلد)؛ میرزا شکراللهخان «آزادی» پدر میرزا غلامرضا خان روحانی از ادبا و شرای با ذوق و با قریحه است.

«احمدی» آیت و حسان سخن و ثابت فکر  
 از خزان ستم دهر شده «پژمان» لبک  
 بس گرانمایه متاع هنر اندر بازار  
 «مستشار» ادب یارس و درملک «شماع»  
 لشکر بلم و ادب را همه «سالار» بچنگ  
 همه دانید و ز نادانی و غفلت «آزاد»  
 کشتزار ادب از فیض شما سرسبز است  
 با چنین پایه توانائی و دانشمندی  
 خانه علم شد از سیل جهالت ویران  
 جان فردوسی و سعدی و نظامی بشما است  
 نک سخن گوی و همانا شنواید همه

این قصیده ۹۵ بیت در بند و اندرز و انتقاد است، قسمت آخر آن در ستایش شرقیان و نکوهش غربیان و بیروان و مقلدین آنهاست. تمام این قصیده در شماره یازدهم سال سیزدهم ارمغان درج شده و ما ابیاتی چند از آن را نقل می‌کنیم:

گر نیست هنر ز جان چه خیزد  
 ورنه نیست گهر ز کان چه خیزد  
 جان زنده بعلم دان تن از جان  
 بیعلم ز جسم و جان چه خیزد

۱ احمدی بختیاری، رجوع شود بصفحات ۱۵-۲۰ همین مجلد)؛ میرزا سلیم خان ایزدی و نیر از ادبای نامی این عصر هستند.

۲ پژمان، میرزا حسین خان بختیاری، (رجوع شود بصفحات ۹۷-۱۰۳ همین مجلد).

۳ صدرالتجار خراسانی (رجوع شود بصفحات ۲۵۹-۲۶۲).

۴ دانش طهرانی، مستشار اعظم (رجوع شود بصفحات ۱۴۱-۱۵۳ همین مجلد)؛ شماع‌الملک شیرازی (رجوع شود بصفحات ۲۲۰-۲۴۰ همین مجلد)؛ آقای حشمت از شعرای معاصر است.

۵ سالار شیرازی (رجوع شود بصفحات ۱۳۵-۱۴۵ جلد اول).

۶ آزاد همدانی (رجوع شود بصفحات ۱-۷ همین مجلد).

۷ غمام همدانی (رجوع شود بصفحات ۲۷۸-۲۸۵ جلد اول).

از نه صدف جهان چه خیزد  
 وز جهل بجز زبان چه خیزد  
 وز دانش دان هر آن چه خیزد  
 بی معنی از بیان چه خیزد  
 از عنبر و مشک و بان چه خیزد  
 بی میوه ز بوستان چه خیزد  
 از فطرت راستان چه خیزد  
 جز اختر از آسمان چه خیزد

❖

بی لفظ ز ترجمان چه خیزد  
 در جمع بجز غران چه خیزد  
 جز لعبت دلستان چه خیزد  
 جز قاتل خونفشان چه خیزد  
 جز خوبی از جنان چه خیزد  
 از خطه خاوران چه خیزد

❖

زین سودا سوزبان چه خیزد  
 جز لعنت جاودان چه خیزد  
 آخر ز زن زنان چه خیزد  
 در شرق ز پیروان چه خیزد  
 گفتن نتوان کز آن چه خیزد  
 زین دایه مهربان چه خیزد  
 بی عصمت ازین مکان چه خیزد  
 زین بهمان وان فلان چه خیزد  
 از رطل می کران چه خیزد

جز لؤلؤ شاهواز دانش  
 از علم چه خواستست جز سود؟  
 از علم شمر هر آنچه برخاست  
 خالق و ادب است معنی علم  
 گر نیست شمیم روح پرور  
 صدقت و عفاف میوه فضل  
 جز راستی و شرافت و فر  
 جز نور ز اختران چه تابد

اخلاق مجو ز غرب و آداب  
 از مغرب زشت بیسر و پای  
 زین بی معنای صورت آرای  
 ز این مقتل مردمی و اخلاق  
 شرقست بهشت حسن اخلاق  
 جز راستی و عفاف و بخشش

ای گشته مقلد اروپا  
 بر کردن تو ز طوق تقلید  
 این قوم زن زنان خویشند  
 عنقاقت بغرب بکر معصوم  
 گر دایه شود بشرقیان غرب  
 جز خوردن کودکان عصمت  
 عصمت خورشید شرق خیزد است  
 پیرو مشو از فلان و بهمان  
 الا که سبک سری و مستی

❖

از رقص تو با جوان چه خیزد  
جز خنده ز هر کران چه خیزد  
بی عرض ز خاندان چه خیزد  
جز دود ز دودمان چه خیزد  
زین سوخته خانمان چه خیزد  
زین توسن بی عنان چه خیزد

✽

در خانه جز ایرمان چه خیزد  
بر مرغ ز دیده بان چه خیزد  
جز کرسنه میهمان چه خیزد  
بیچاره ز پاسبان چه خیزد

✽

بر خورد ز خیمه بران چه خیزد  
از چامه و ارمغان چه خیزد  
جز سرمه از اصفهان چه خیزد

ای شیخک پیر نشت ساله  
خیزی چو برقص درمیانه  
عرض تو ز رقص تست پامال  
ایمرد فطن ز عرض سوزی  
ای سوخته خانمان ناموس  
در رقص تبادل زلف چیست

ز انبازی لعبتان مغرب  
این شاهد عام کی شود خاص  
خوانست فتاده، در کشاده  
یک پاس شب است او بده جای

تا چند وحید خرده گیری  
بر روسیای کور دیده  
روشنگر دیده این چکامه است

## از کتاب سرگذشت اردشیر

گفتار جاماسب حکیم در باره گیتی دانشمندان

نشان ز اندیشه دانشوران است  
بود موجی ز فکر فیلسوفان  
ز نادان نیست، کار مرد داناست  
بهائم دور ز آثارند دائم  
نه ز آهو تر پلنگ کوهساری  
ز دانا در کفش شمشیر شد تیز  
بر او دانشوری تیر و کمان ساخت  
سپهسالار دانا میکند جنگ  
بیای پیل بندد کردن شیر

هرآنچ از زشت و زیبا درجهان است  
بدریای وجود آرام و طوفان  
هر آبادی و ویرانی بدنیاست  
عوام انعام باشند و بهائم  
جهان چیزی ندارد یادگاری  
شد از نادان بتیغ تیز خونریز  
وگر نادان روانی را نشان ساخت  
گرازخون خاک را نادان کند، رنگ  
کمند فکر دانا روز نخجیر

✽



بد اندیشی ز سر یکسو گذارند  
 نمائند از دو رنگی‌ها نشانه  
 نکردد گیتی اندر جنگ پابست  
 شود پرچم کشا صلح دل آویز  
 زند تکیه سعادت بر وساده  
 گره از کار بسته برگشاید  
 شقاوت ترک گوید مردمی را  
 بازادی جهان آباد گردد

اگر دانشوران همت گمارند  
 بچویند از بداندیشی کرانه  
 برآرند از برای آشتی دست  
 بجای تیغ خونریز غم انگیز  
 ز یک و خشور و یک آئین ساده  
 فرشته خرمی ابرو نماید  
 سعادت توام آید آدمی را  
 روانها از شکنج آزاد گردد

☆

کنون بر بسته چشم آنکه کشائی  
 نشان ز اهریمن بد خو نه بینی  
 بدریل وخت بندد مستمندی  
 نه عنوانی ز خردی و بزرگی  
 و گر دل برد خواهد بود دلدار  
 نه کس چشمی بفتائی ستاید  
 بود دانه ولی دام بلا نیست  
 فراق و صبر دور از آن جهانند  
 تزیید زرد رنگ الا که هاله  
 نه لاله داغدل در باغ بینی  
 مگر چشمه بطرفه کوهساران

جهانرا گر در آنروز آزمائی  
 بجز یزدان در آنمشکو نه بینی  
 نه بیند هیچ بیکر دردمندی  
 نمائد نامی از میشی و کرگی  
 ندزدد دل ز دیده شوخ عیار  
 نه چشمی فتنه آغازی نماید  
 گره با زلف خوبان آشنا نیست  
 وصال و عشق باهم توامانند  
 نیاید داغ دل الا که لاله  
 نه چون لاله دلی با داغ بینی  
 نیابی هیچ چشمی اشکباران

☆

در اینجا موج طوفان، ساحل آنجاست  
 کنون مرگ است و آنکه زندگانی است  
 خزان اینجا است کز سبزه نشان نیست  
 جهان خاک را عصر طلائی است  
 طلا بخت آنکه آنکه در جهان زیست

صفا و صلح را سر منزل آنجاست  
 غم اینجا و ندر اینجا شادمانی است  
 بهار آنجا است که آسیب خزان نیست  
 خدا را آنزمان دور خدائی است  
 طلا و نقره معبود جهان نیست

☆

خوشا آن دور رخشان طلائی      پس از بیگانگیها آشنائی  
 خوشا آن آشتیها بعد از این جنگ      خوشا بودن بجای جهل فرهنگ  
 خوشا آن دوره گلهای بیخار      که گیتی از گل بیخار گلزار  
 خوشا آن روزگار مهربانی      خوشا با مهربانی زندگانی  
 خوش آن شادی که دریایان غمش نیست      خوش آنعشرت که در پی ماتمش نیست  
 خوش آن خسرو که ناوردی ندارد      نسیم دولتش کردی ندارد  
 در تحقیق جاماسب چنین سفت      نه من گویم که جاماسب چنین گفت

## غزلیات

این غزل را در تربیت زنان فرماید

که هر علم که در هفت صدف یکتا بود  
 مردها را گرو تربیت زنها بود  
 دخت رز از اثر تربیت مکتب خم  
 در جهان انجمن افروز و نشاط افزا بود  
 شیخ میگفت که مرد ابله و زن نادان به  
 آه از این پیر که در زرق و ریا برنا بود  
 بنده آن خواجه که آزاد ز تعلیم زن است  
 سبک آن سرکه تهی مغز از این سودا بود  
 ایخوش آنروز که از کوبه پوران دخت<sup>۱</sup>  
 داور روی زمین مملکت دارا بود  
 وای از این فلت و پستی که در این دوران است  
 خنک آن عزت و قدرت که در آن دنیا بود

❖

غزل وطنی در آزادی

آموختیم تجربه از روزگار خویش      در دیده بهتر از گل اغیار خار خویش  
 شادم بروزگار پریشان خویشتم      کاشفته دیدمش چو سرزلف یار خویش

۱ پوران دخت دختر خسرو پرویز است که چندی در ایران پادشاهی کرده است.

در کشور وجود تو یکدل نهاده‌اند  
 هر شب بمنزلی مه‌گردون نزول کرد  
 آموزگار دیو و دد آدم نمیکند  
 آزاد نیست با همه آزادگی که هست  
 خشکیده شد چو شاخه بشکسته از درخت  
 یعنی که باش یکدله با دل‌سپار خویش  
 و اینگونه کاست روشنی اعتبار خویش  
 این نکته یاد دارم از آموزگار خویش  
 سروی که برنمیدمد از جوئبار خویش  
 تا دور شد وحید ز شهر و دیار خویش

❖

### غزل عاشقانه متضمن بند و اندرز

اسیر دام بلا قدر عافیت داند  
 چگونه کویمت آسان بماه میمانی  
 بجای دوستی ار دشمنی کند محبوب  
 در جفا مزین ای دوست تا وفا بینی  
 نه باغ ماند و نه باغبان چو صاحب باغ  
 ازان بیاد نشد شمع آفتاب خموش  
 سخن بوقت ادا کن که زیر بال نهند  
 قرین وصل غم هجر درک نتواند  
 که آفتاب بروی تو سخت می‌ماند  
 جمال خوب همه عیبها پیوشاند  
 که هر که هر چه به‌ر دست داد بستاند  
 درخت برکنند از جا نهال نشانند  
 که هر صباح شب خلق روز گرداند  
 سرخروس چو خارج ز وقت میخواند<sup>۱</sup>

❖

چند بیت از غزلی که در نكوهش مجلس شورای ملی در ادوار  
 گذشته سروده است :

اندران‌خانه که سرمنزله اغیار آنجاست  
 مجلس ملی اگر مسجد آدینه نبود  
 گرچه در ساحت آن سایه دیواری نیست  
 راستی اینهمه ویرانی روز افزون چیست  
 نتوان زیست و گر جایگه یار آنجاست  
 واعظ از بهر چه باشیخ رباکار آنجاست  
 عجب اینجاست که صد صورت دیوار آنجاست  
 نه دروغ است گر این حرف که معمار آنجاست

❖

### شکوه از غریبی - بیاد وطن

بستوه آمدم از غربت و تنهایی خویش  
 یاد دور وطن و عصر تن آسائی خویش

ز آتش آب و هوا خاک سیاه طهران  
 جان ما سوخت و ما صبر و شکیبائی خویش  
 خیمه از بوم و بر ری بکنیدم یاران  
 بیش از این ماند نمی بینم یارائی خویش  
 بار دیگر بصفاهان اکرم چشم افتاد  
 سازم از خاک رهش سرمه بینائی خویش  
 ناتوان را نتوانید و گر دست گرفت  
 میروم یکسره با پای توانائی خویش  
 نوبهار است و همه میل تماشا دارند  
 ما بکنج غم و اندوه تماشائی خویش  
 هر که از شهر چو مجنون به بیابان گذرد  
 صرفه ها میبرد از بادیه پیمائی خویش  
 طوطیان قفس از حال وحیدند آگاه  
 که چه سختی کشد از دست شکرخائی خویش

## قطعات

### غنچه و گل

سپید بخت در این روزگار دانی کیست	کسی که رو سیه از جهل زادونادان مرد
رسید هر که بدانشوری ز نادانی	بچار موجه غم رخت جان ز ساحل برد
بیالغ بگذر و بگشای چشم هوش و به بین	که غنچه تا بچمن بود گوش بسته و خرد
چگونه خرم و خندان بمهد آسایش	غنوده بود و کسی خاطرش نمی آزرده
ولی چو باز شدش چشم و گوش عالم بین	به تیغ ناخن گلچین گلوی خویش سپرد
کسیکه گوش خرد همچو گل گشود بدهر	بشکل اشک کلاب روان ز چشم افشرد
وگرچه خار زبان تیز کرد و گوش بیست	نه در بهاران یز مرد و نر خزان افسرد

## دوستان دوروی

دوستان دوروی چون شمیر تا بدستند بر بلا سپرند  
 و رفتادند در کف دشمن دوست را خصم جان بلای سرند  
 ایمن از دشمنند آن مردم که از اینگونه دوست بر حذرند

☆

## پایداری

کوه - تل

بهاون پهنآوری ریگزار      چو دریا روان ریگش از هر کنار  
 ز توفنده صرصر بنزدیک کوه      بپا خواست تل چو کوه از شکوه  
 شد از سر بلندی چو با کوه جفت      سر آورد در گوش کهسار و گفت  
 که ای سال عمر تو بیش از شمار      ز بطن جهان زاده با روزگار  
 بدنیشان که من تا ز جا خاستم      بر از تو بیبنا و بالاستم  
 بمان تا ببینی که سال دگر      مرا دامنی باشی اندر کمر  
 چنین گفت خارا بتل بلند      که ای غافل از روزگار گزند  
 مرا پایه سخت است و پای استوار      تو پا تا بسر سست و نا پایدار  
 غباری که انگیخت صرصر ز جای      بیک رشحه ابرش نشاند پیای

☆

هنوز این سخن بود اندر میان      که برخاست طوفان باد از کران  
 ز بن کند آن تل بکروزه خیز      ولی کوه چرید از او در ستیز  
 مثل راست شد کانه باد آورد      هم آخر بناگاه بادش برد  
 سزد مرد در کارها پایدار      که از چار پایه است سقف استوار  
 چو ناپایدار است در کار مرد      بر انگیزد از وی چو تل باد کرد

در این پهنه آن وا زهد از هلاک  
 که کوه گرانست نی تل خاک







میرزا ہادی خان حائری ( ہادی )

# هادی (حائری)

میرزا هادیخان حائری متخلص به «هادی» فرزند حضرت آقا شیخ عبدالله است که این بزرگوار یکی از رؤساء و اقطاب سلسله معروف صوفیه میباشد و از بزرگان علمای عصر بشمار میآید.

حائری در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در طهران تولد یافته و علوم قدیمه را از منطق، اصول، فقه، فلسفه و غیره در خدمت اساتید فن فرا گرفته و دوره کامل علوم جدیده را در مدارس عالیّه طهران (مدرسه عالی علوم سیاسی و حقوق - دارالفنون) بیابان رسانده است.

این دانشمند پس از تکمیل تحصیلات قدیم و فنون جدید بوزارت معارف درآمده و متناوباً بر ریاست ادارات آن وزارتخانه از قبیل: تفتیش، تعلیمات، اوقاف بر قرار بوده و در هر موقع منتهای لیاقت و کاردانی را آشکار ساخته است و اینک بر ریاست کل معارف ایران بر قرار و در تمام کارها معاون و ظهیر شخص وزیر است.

تالیفات وی عبارتست از یک دوره اخلاق جدید و قدیم و یک دوره فلسفه متضمن معرفه‌النفس و غیره و از همه مهم تر کتاب «تاریخ فلسفه و فلاسفه» متضمن شرح حال فلاسفه دنیا و عقاید مختلفه آنهاست.

اشعار حائری در حدود چهار هزار بیت مشتمل بر قصاید وطنی و اجتماعی و وصفی و قطعات اخلاقی و غزلیاتست که دارای عواطف شاعرانه و نکات فلسفی و عرفانی است. مرحوم ادیب‌الممالک فراهانی<sup>۱</sup> در حسن اخلاق و مراتب علمی و ادبی وی مسمطی فرموده که باین ابیات شروع میشود:

ای در طریقت عشق بر خلق گشته هادی      بدرالبدور گردون صدراصدور نادى  
از بسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی      اندر بساط فضلت گردون شود منادی



اینک مختصری از اشعار ایشان از مجلات ادبی اخذ و درج میشود:

## غزل

این غزل دارای مضامین اخلاقی و نکات فلسفی است

شرف نه مکنت و راحت نه عزت نسبی است  
 شرف بداشتن روح علمی و ادبی است  
 بلم کوش و ادب، زانکه جهل و بی ادبی  
 همان حکایت بو جهلی است و بولهی است  
 بملک چین بود ار علم روه بجانب چین  
 که این کلام، کلام پیمبر عربی است  
 قوی کسی است که بر نفس چیره شد غالب  
 ضعیف آنکه بفرمان قوه غضبی است  
 ز سرنگونی فواره گشت معلوم  
 که هر چه بر سر مرد آید از فزون طلبی است  
 ز عقل و عشق و اراده است نفس ناطقه را  
 قوام و مرکز این هر سه مرکز عصبی است  
 مطیع عقل اگر شد اراده، صاحب آن  
 حکیم و فلسفی است و دلیلی و سببی است  
 و کر اراده، چو من، عشق را شود پیرو  
 همیشه جان ز غم آشفته حال و ملتهمی است  
 بمقل و عشق اگر شد اراده فرمان بر  
 بدان مقام رسد جان که آن مقام نبی است  
 مرا بنخورد غم عشق و من خورم غم عشق  
 ز هم خوریم شب و روز، این چه بوالعجبی است  
 چه سود پند بماشق که جان سیاری من  
 به نیم عشوه یار و کلام زیر لبی است

ز خون دیده رخم سرخ و دوست پندارد  
 که سرخ روئیم از جام بادهٔ غنبی است  
 ز کاروان محبت عقب مکش خود را  
 که هر که در عقب افتاد تا ابد عقبی است  
 دواي درد خود از خویشن بجو هادی  
 که غیر ذات تو باقی متاع مکتسبی است

## خزانیه

این قصیده شیوا را بفارسی ساده و بسیط بسبک اساتید قدیم (بدون کلمات عربی) در توصیف خزان فرموده که از بهترین اشعار بشمار میرود و بقدری طبیعی و روان است که اگر توجه نشود معلوم نخواهد شد که از لغات عربی عاری است :

باز شد پدید، در جهان خزان، شد تهی ز برگ، شاخ گلستان،  
 نو شکفته گل، از میان باغ، پشت پرده رفت، کرد رخ نهان،  
 راغ و مرغزار، باغ و شاخسار، کشته هر چهار، بی گیاه و بار،  
 بهر این هزار، بر سر چنار، میکند هزار، ناله و فغان،  
 چون بهار دید، شد خزان پدید، از میان باغ، رخت بر کشید،  
 ریخت برگ بید، همچو شنبلیله، سوسن سپید، گشت بی زبان،  
 داد ازین سپهر، کز ره ستم، شادی همه، بر زده بهم،  
 گر ز دست او، ناله سرکنم، از درون سنگ، خون شود روان،  
 کشته بی نگار، سر بسر زمین، خنده را شده، کره جانشین،  
 رفت از میان، باد فرودین، چیره شد بر آن، باد مهرگان،  
 رنگ و بو برفت، از گل سمن، شد تزار و زرد، برگ نسترن،  
 وز هوای سرد، خشک شد چمن، آنکه بود پیش، همچو پرنیان،

هر چمن که بود، تازه چون بهشت، ناکه از خزان، تیره گشت و زشت  
 کرده مرغکان، از میان گشت، دسته دسته روی، سوی آشیان،  
 فاخته بسرو، از نوا فتاد، زانکه نیست خوش، زانکه نیست شاد،  
 ناله میکند، سازی از نهاد، چون هزارا بست، لب ز داستان،  
 کن دلا شکیب، زانده این سپس، گر بجای گل، رسته خار و خس،  
 زانکه در جهان، بهره چکس، شادی و خوشی، نیست جاودان،  
 لاله کر برفت، دل نهاد داغ، جای وی نشست، باده در ایاغ،  
 می بشیشه بین، همچو گل بیاغ، بیهده مخور، انده جهان،  
 سوسن از خزان، گر شده تباه، در ترنج بین، گآمده برام،  
 سرخ گل کجاست، تا کند نگاه، سرخی رخ، نار و ارغوان،  
 از بنفشه شد، کر زمین تهی، شد پدید باز، به ز وی بهی،  
 هم برنگ و بوی، هم بقرهی، کس نمی دهد، همچو آن نشان،  
 بر درخت بین، سیب سرخ روی، هر یکی بشاخ، سرنگون چو گوی،  
 همچو آن برنگ، همچو آن بیوی، کی بود کلاب، در کلابدان،  
 از میان باغ، سوی خانه رو، هم نشین یار، با چغانه<sup>۲</sup> شو  
 وز دهان نای، صد نوا شنو، راه خار کن<sup>۳</sup>، راه خسروان<sup>۴</sup>،  
 جام می بگیر، از سمن بری، یار مهوشی، شوخ دلبری،  
 زن بچنگ چنگ، تا ز هر دری، صد سرود نغز، آورد میان،

۱ ببل را گویند.

۲ اسم یک گونه سازی است.

۳ و ۴ نام دو آواز است که در دوره ساسانیان معمول و حتی تا اوایل قرن دهم نیز معمول بوده

چنانچه انوری گوید:

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب

که مدق نبر و کارش نبوده جز با خار.

زنده باد رز، تا که میدهد، خوش کسب که سر، در رهش نهد،  
 آنکه گر ز لب، در گلو جهد، پیر سالخورد، زان شود جوان،  
 دختر رزان، بر بکیر تنگ، آنکه جان ازوست، مست و شاد و شنگ،  
 زنده را کند، رخ چو گل برنگ، مرده را دهد، جاودانه جان،  
 خواهی از رسی، در جهان بکام، کن برون ز سر، نام ننگ و نام،  
 باده کهن، نوش کن بجام، یاد خاک جم، کشور کیان،  
 گر شد از ستم، خاک جم بیاد، گشت واژگون، کاخ کیقباد،  
 به شود سپس، دل نمای شاد، زانکه کردگار، هست مهربان،  
 لشکر خزان، چونکه رو نمود، رفت نوبهار، از میانه زود،  
 گفت بیدرنگ، هادی این سرود، بهر دوستان، برد ارمغان،

## بندر پهلوی

این قصیده شیوا را بسبک و طرز بدیع با مضامین و معانی تازه سروده :

روز و شبش چو شمس و قمر بینم	در پهلوی صفای دگر بینم
و اندر شبش صفای سحر بینم	روزش چو صبح عید، خوش و دلکش
مرداب <sup>۱</sup> پر ز درّ و گهر بینم	در آب آن ز ماهی رنگا رنگ
پرتو فکن چو شوشه زر بینم	وقت غروب عکس خور اندر آب
بر هر شکوفه لؤلؤ تر بینم	هر بامداد از عرق شبنم
چون لعبتان به تخت فتر بینم	بر سطح آب گردش زورق‌ها
مرغوله بال و غالیه پر بینم	ق. قاول و کبوتر و مرغابی
یاقوت و لعل جای حجر بینم	مانا بسنگ فرش خیابانش
در «بولوار <sup>۲</sup> » آن بگذر بینم	حوران گشاده روی وصف اندر صف
آمیخته چو شیر و شکر بینم	باهم فرشتهگان و پر پرویان

۱ قسمتی از آب دریای خزر است در کنار شهر.

۲ Boulevard یا Boulevard تفرج گاه‌یست در بندر پهلوی.

باشد ز یار خویش خبر بینم  
 از تاب انتظار شرر بینم  
 کانام روی نور بصر بینم  
 قرص ماه را به پیش نظر بینم  
 با چشم خود تو نیک سیر بینم  
 چون شد به پهلویت سفر بینم  
 کز ری ترا به بحر خضر بینم  
 این رسم در نژاد بشر بینم  
 ارثی است کز پدر به پسر بینم  
 شاعر نه بلکه شعبده‌گر بینم  
 بر چهره‌ات ز شرم اثر بینم  
 کاین گونه سخت خیره نگر بینم  
 فرقی که بین خوبی و شر بینم  
 هستند و فرق بی حد و مر بینم  
 بر دیگری بجز تو اگر بینم  
 دلبر اگر هزار نفر بینم  
 آتش بجان ز داغ جگر بینم  
 در خود همین یگانه هنر بینم  
 باقی همه نقوش و صور بینم  
 در نزد عشق بسته کمر بینم  
 در مرکز وجود مقرر بینم

من در میان جمع به بنظاره  
 تا کی رخش نه بینم و اندر دل  
 در جلوه مه رخان و من اندر فکر  
 تا که طلوع کرد و گمان بردم  
 گفتم مها سپاس که دیگر بار  
 با صد کرشمه گفت «قدم بر چشم ا»  
 گویا نمانده گلرخی اندر ری  
 طهرانی است و بوالهوسی هر چند  
 در نوع مرد خوی هوس رانی  
 ای شوخ طبع شاعر ایرانی  
 پیداست شرمکین شده زیرا  
 گفتم بچون منی ز تو کی زبید  
 فرق است بین عشق و هوس رانی  
 مرغ هوا و مرغ سرا مانند  
 چشمم چو لاله کاسه خون گردد  
 چون دل بدام تست نباشد بیم  
 تا زنده‌ام براه تو تا زنده  
 جز عشق قلبم از همه بیگانه است  
 عشق است آنکه زندگی باقیست  
 عقل و اراده نفس و طبیعت را  
 بود جهان ز عشق بود کاورا

## شکوه

در روز تیره بختی بر دشمنان نکیرم  
 از دست دوستان است کاینگونه سربزیرم  
 گفتم بروز سختی کردند دستگیرم  
 چون روز سختی آمد کردند دستگیرم  
 هر کس زمن پیاموخت تیر افکنی در آخر  
 چون تیر دورم افکند وز دور زد بتیرم  
 از شیر راد مردی پروده گشته ام لیک  
 در دام خصم روباه مانند شزه شیرم  
 با پر مرغ فردوس جغد است در ستیزه  
 آوخ که من چو طاوس از جلوه ناگزیرم  
 مردم رخت ندیده ای مردمی کجائی  
 مکندر چو برق و مکنذار در حسرت بمیرم

می خواند بلبل دوش از بهر هادی ابن شعر  
 عشقیست در نهادم مهریست در ضمیرم



## یحیی

حاج میرزا یحیی پسر حاج سید هادی در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در قریه دولت آباد متولد شده، بعد از تحصیلات ابتدائی و آموختن صرف و نحو زبان عربی بتحصیل علوم دینی پرداخته و در بیست و دو سالگی برای تکمیل معلومات بعراق عرب و از آن پس بمصر و حجاز رفته و از آنجا بطهران بازگشت نموده است .

در انقلاب مشروطیت حاج میرزا یحیی از پیشقدمان تغییر رژیم بوده و پس از بمباردمان مجلس و ظهور استبداد صغیر به اسلامبول تبعید شده و چون آزادی خواهان ایران بخلع محمد علیشاه و باز یافت مشروطیت کامیابی حاصل کرده اند وی از اسلامبول مراجعت نموده بوکالت مجلس شورا در دوره دوم نامزد شده است .

در حدود سال ۱۳۳۰ قمری بنمایندگی ایران در کنگره بین المللی نژادی به لندن مسافرت کرده و در نتیجه این سفر سه سال در اروپا بتکمیل اطلاعات جدید و فراگرفتن زبان فرانسه پرداخته است . در مراجعت از اروپا بعضویت وزارت معارف منصوب گشته ولی پس از اندک مدتی مجدداً باسلامبول و از آنجا به برلن ( در سال چهارم جنگ عمومی ) و استکهلم رفته و در اواخر جنگ بین المللی بایران مراجعت و بخدمات معارفی مشغول شده است .

در سال ۱۳۴۳ قمری بنمایندگی اصفهان کرسی مجلس شورای ملی را اشغال نموده و پس از پایان دوره وکالت « دو سال » بریاست نشریات وزارت معارف برقرار و اینک چند سال است که خدمت سرپرستی محصلین و محصلات ایرانی را در بلژیک بر عهده دارد .

آقای دولت آبادی در تاسیس مدارس ایران بشکل نو خدماتی کرده و از پیشروان معارف جدید شمرده میشود تالیفات او آنچه بطبع رسیده



حاج میرزایحیی دولت آبادی





عبارتست از: «کتاب علی» برای محصلین ابتدائی، کتاب «اردی بهشت» مرکب از نظم و نثر، «داستان عشقی شهرناز» و دیگر کتاب «حیات یحیی» که متضمن شرح حال و مشتمل قضایای تاریخی ایران در قرن اخیر است و تا کنون انتشار نیافته.

در مدت اقامت در اروپا نیز کنفرانسهائی داده که بعضی از آنها از قبیل «لا وره پرس<sup>۱</sup>»، «شرح حال امیر نظام میرزا تقی خان»، «شرح حال قائم مقام» که بطور رساله چاپ شده است و غیره و غیره میباشد. اینک نمونه اشعار ایشان:

## مهر مادر

بسبک و مضمون اشعار ایرج میرزا<sup>۲</sup> بمطلع ذیل:

معشوقه بهاشق بیفام که کند مادر تو با من جنگ<sup>۳</sup>



مادری پیر و پریشان احوال	عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر	یک پسر داشت شرور و خودخواه
روز و شب در پی اوباشی خویش	بی خبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود او پیر مادر پیر	یک کره بسته زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر	بکند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا	گفت رو رو که گناه است گناه
این فخریه است مرا ای فرزند	بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر تا گیرد	آن کره بسته زر خواه مغزخواه
مادر از جور پسر شیون کرد	بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر	سخت چندانکه رخس گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت	بر سر دوش و بیفتاد براه

۱ La vraie Perse یعنی ایران حقیقی.

۲ رجوع شود بصفحه ۱۳ جلد اول.

۳ رجوع شود بصفحات ۲۴-۲۵ جلد اول.

برد در چاه عمیقی افکند  
 شد سرازیر پس از واقعه او  
 از ته چاه بکوشش آمد  
 آخرین گفته مادر این بود  
 کز جنایت نشود کس آگاه  
 تا نماید به ته چاه نگاه  
 ناله زار حزینی ناگاه  
 آه فرزند نیفتی در چاه

## ملکه حسن

صاحب‌دلان بجامعه خاطر نشان کنند  
 بالا برند رتبه او را باسماں  
 در بارگاه رفعت و در قصر عز و جاه  
 فرمان پادشاهی او را بملک حسن  
 چون گشت پادشاه نکویان روزگار  
 کز گلرخان دهر یکی را نشان کنند  
 همدوش مهر و همقدم کهکشان کنند  
 تاجش بسر نهاده شه مهوشان کنند  
 بر لوح دل رقم زده مهر و نشان کنند  
 جانهای عاشقان بسرش جان فشان کنند

## کتاب

چون عمر ماست همچو جایی بروی آب  
 در چشم ما دگر چه تفاوت کند بخاک  
 ما میرویم و کس نتواند دگر بدهر  
 ما میرویم و در پی ما آید این جهان  
 وصل و فراق داد و ستم انده و نشاط  
 تا روزگار دست همین ماجرا بود  
 چون جایگاه ما بکف دیگران فتد  
 باید اثر گذارد ز خود در جهان و رفت  
 باید چه کرد؟ نیکی، در باره که؟ خلق  
 باید چو میرویم بماند پروزگار  
 ما میرویم و خانه ما می شود خراب  
 خاکستر سیاه جهان یا که زر ناب  
 ما را بچشم خویش ببیند مگر بخواب  
 با هر چه خیر و شر که مراوراست با شتاب  
 گفت و شنو سکوت و فغان پرسش و جواب  
 یک قوم در ذهاب و دگر قوم در ایاب  
 و ز ما دگر حدیث نباشد بهیچ باب  
 تا شد بزندگانی جاوید کامیاب  
 بی اختلاف نوع و مکان همچو آفتاب  
 از ما بیادگار کتابی علی الحساب

باشد که در کشاکش ایام بهره

صاحب‌دلان دهر بگیرند از آن کتاب!

# زندگانی جاودانی

اشاره ایست بمسافرت اروپا

میر شد ولی در ناتوانی	میان زندگام زندگانی
دچار مشکلات زندگانی	توانائی مرا تا بود بودم
ولی غافل ز اوضاع جهانی	جوانی بود و دولت بود و عزت
که نعمت را بیاید شکر رانی	نمیگویم به باطل رفت عمرم
بلطف حق ز فیض آسمانی	خصوصاً آنچه قسمت گشت ما را
چه باید کرد در این دار فانی	ولی گر از نخست آگاه بودم
برغم قتلستان و قتلبنای	از آزادی فروتر بهره بردم
پی بهبود کام و کامرانی	سه قسمت کردمی سرمایه عمر
نشاط روح و عیش و شادمانی	اول خواب و خوراک و راحت تن
قرین عشق کار و کاردانی	دوم تحصیل علم و کسب آداب
ز هر ملت چه عالی و چه دانی	سوم قسمت برای خدمت خلق
به پیری میکنم یاد از جوانی	کنون عمرم دوبارستی سی و چهار
رسد بر گوش یاران ناگهانی	کجا و کی ندانم بانگ بدرود
سیارم جان بدست یار جانی	امیدم آنکه در هنگام رحلت
که دارم زندگانی جاودانی	توانم تا باین امید بودن

## غزل

عمر بیابان بسید و راز نشد طی	یار عزیزم کجا به بینمت و کی
زحمت شام فراق دیدن تا کی	روز وصالی بخود ندیدن تا چند
کو شب و روز است در تلاش پیایی	هر یک از اعضا ز یا قتاد مگر دل
وای بحال من و بماقبت وی	من شدم از دست و دل ز پان نشیند
مستیش افزون از آنچه از اثر می	باده شوق است در مذاق خردمند
چیست نوائی که بر شود ز دف و نی	زمره عشق اگر بساز نیامیخت

جز سخن عشق کو هماره بود نو      کهنه شود جمله چون حدیث جم وکی  
 سیمدوده از پس از هزار به بلژیک      این غزل آورد طبع من ببه دی

## قطعات

### گفتار و کردار

حذر کن ز آمیزش آن کسی      که گفتار او هست بر عکس کار  
 هزارش بکردار باشد یکی      یکی را بگفتار سازد هزار  
 اعتماد بنفس<sup>۱</sup>

باش چون مرغکان که آسایش      بر سر شاخه های تر دارند  
 گرچه از بیقراری شاخی      کارمیده بر آب خبر دارند  
 باز چه چه زنند و خوش باشند      چونکه دانند بال و پر دارند

### عشق و آزادی

یگانه گنج که در روزگار میجستم      دو چیز بود یکی عشق و دیگر آزادی  
 برای عشق چو حاجت قند سپارم جان      ولی نثار کنم عشق را بر آزادی

### مگر بد اندیش

مرا پیر دانای نیکو سرشت      در اندرز بر لوح خاطر نوشت  
 سخن جز بقدر ضرورت مکوی      بویژه بر مفسد فتنه جوی  
 مکن راز پنهانی خویش فاش      ز مگر بد اندیش ایمن مباش

۱ ترجمه اشعار Victor Hugo است که ذیلا برای تطبیق با اصل نقل میشود:

Soyons comme l'oiseau  
 Posé pour un instant  
 Sur des rameaux trop frêles  
 Qui sent ployer la branche,  
 Mais qui chante pourtant,  
 Sachant qu'il a des ailes.

## رباعیات

### دیده دل

ای دوست بیا بر من مهجور نگر بر حال دل خسته رنجور نگر  
باز آی و مرا ببین و گرنیست رخت با دیده دل بحالم از دور نگر

### کوری و کری

از خلق زمانه هرچه دوری بهتر وز جور فلک هرچه صبوری بهتر  
گر بودنت از یاوه شنیدن اولی وز دیدنت ناکسالت کوری بهتر

### آئین نوروز

نو روز که هاراست نکوتر آئین آن روز نخست باشد از فروردین  
تنها نبود اول سال ایران کان اول سال آسمان است و زمین

## سرود

### ( جوانان وطن )

این سرود در جشن سال اول مجلس شورای ملی انشاد شد:

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است

روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

وطن از حلقه زنجیر ستم شد آزاد  
رفت اندر غل و زنجیر تن استبداد  
کنده شد بارگه جور و جفا را بنیاد  
خاک ظلمتکده ظلم و ستم رفت بیاد  
آن ستمها که کشیدید بیارید بیاد  
وز ستمگر نگذارید در این خاک تراز

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است

روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

وطن و خانه ما خطه ایران باشد  
 خاک ایران همه چون روضه رضوان باشد  
 تا که در پیکر با غیرت ما جان باشد  
 خانه خود نگذاریم که ویران باشد  
 یا که اوضاع وطن بی سروسامان باشد  
 گر فقیریم خدا یار فقیران باشد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است  
 روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

دامن خاک وطن داد فشان باید کرد  
 وطن پیر دگر باره جوان باید کرد  
 زندگی در کنف امن و امان باید کرد  
 کار در راه وطن با سر و جان باید کرد  
 خون خود در ره این خاک روان باید کرد  
 آنچه باید بنمائیم همان باید کرد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است  
 روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

گرک در کله شبان وار نخواهیم گذاشت  
 دزد در قافله سالار نخواهیم گذاشت  
 راهزن سرور و سردار نخواهیم گذاشت  
 رایت خویش نگوئیم نخواهیم گذاشت  
 ملک بی لشکر جرار نخواهیم گذاشت  
 وطن خویش چنین خوار نخواهیم گذاشت

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است  
 روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است









میرزا احمد خان اشتری (یکتا)

# یکتا

میرزا احمد خان اشتری متخلص به «یکتا» پسر مرحوم میرزا مهدیخان و میرزا مهدیخان نوه میرزا رضی شیبانی وزیر آذربایجان است که در فنّ ترسل و انشاء فارسی و در فضل و تبجّر از معاریف عصر خود بوده و شرح حال او را رضا قلیخان هدایت در قسمت دوم تاریخ روضه الصفاى ناصری آورده است .

میرزا احمد خان در ذی‌حجه ۱۲۹۹ قمری در جوشقان (بین اصفهان و کاشان) تولد یافته، در بدایت عمر نزد میرزا حسین خان عم دانشمند خویش و از آن پس در خدمت مرحوم میرزا عبدالوهاب اصفهانی فارسی و حسن خط و فنون ادب را فرا گرفته و بتدریج درجات عالیّه این فنون را پیموده است، گذشته از این در صنایع ظریفه دیگر از قبیل نقاشی و قالی بافی و گراورسازی و عکاسی اوستادی چابک دست می‌باشد و تابلوها و دیگر مصنوعات ظریفه او پسندیده اهل فنّ است .

یکتا در سال ۱۳۱۹ قمری با پدر و بستگان خود بطهران آمده و از آن تاریخ تا کنون در طهران متوقف و همواره مصدر خدمات مهمّه دولتی از قبیل: حکومت کیلان، معاونت وزرات عدلیه، کفالت بلدیّه طهران و غیره بوده و اکنون نیز از صاحب منصبان عالی‌مقام وزرات عالیّه بشمار است

یکتا در شاعری لطیف طبع و زبردست و در ادب پروری و شاعر نوازی از اقران ممتاز است .

اکنون مختصری از اشعار این شاعر معظم را انتخاب نموده پایان آن را باشعاری که در جشن هزارمین سال فردوسی (مهر ماه ۱۳۵۳ قمری) سروده‌اند و بهترین اشعاری است که در این موضوع گفته شده زینت می‌بخشیم :

## غزلیات

از غزلیات شیرین یکتاست

ابروت    یرند    میفروشد    کیسوت    کمند    میفروشد  
 بر آتش روت چشم بد را    خال تو سپند    میفروشد  
 یارب که رها مباد از بند    هر کم ز تو پند    میفروشد  
 لعل لب تو بیک کرشمه    صد طعنه    بقند    میفروشد

من مشتریم ز من    بیرشش  
 یک بوسه بچند    میفروشد

✽

من از آنروز که دیدم رخ زیبای ترا    خوانده بودم ورق محنت فردای ترا  
 از برای من محنت زاده میخواست بلا    که بر آراست بدین قاعده بالای ترا  
 رفت سردر سرکار تو و مقدر نشد    که نهم از سر سودا زده سودای ترا  
 یکنظر دید بمن چشم تو و جان دادم    هنر بازوی بیمار توانای ترا  
 دست آموز غم تست بهش دار از این    که کنی قدر نداند دل یکتای ترا

✽

این اشعار را در ستایش و در جواب اشعار آقای وثوق الدوله<sup>۱</sup>  
 (بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها<sup>۲</sup>) گفته است :

ای دور مانده از وطن مانند یوسف سالها  
 از کید اخوان دغل وز حیلۀ محتالها  
 زان ناله شبگیرها بژنده چون شمشیرها  
 که بگسلد زنجیرها که بشکند اغلالها  
 شد آشکارا رازشان بی خاصیت شد سازشان  
 این حالشان تا بازشان باشد چه استقبالها  
 بادافره چونین گنه شد روز روشنشان سیه  
 شد شان بفرمان اله ادبارها اقبالها

پرده فتاد از کارشان آشفته شد بازارشان  
 بر دوش مانند اوزارشان مانند خر حمالها  
 رفتند اندر کون خر آن ریش کاوان سر بسر  
 همچون زبد بر جوی و جر یا غوک در کودالها  
 باد از برون افتاد شان لعنت شده اورادشان  
 بر کردن احفادشان مانند اغلالها  
 از شه گرفته تا کدا دیدند کيفر از خدا  
 کردند چون کفران ترا چون ز اولیا ابدالها  
 خشم خدا بارید شان بر قهر بسیارید شان  
 ز قوم بگسارید شان پیمانہ متلا مالها  
 کالای کذب و افتری بر بایع و بر مشتری  
 مانند در سوداگری چون در دکان بنجالها  
 سرمایه سودایشان بر کردن و بر پایشان  
 پیچید و برد از جایشان چون طوتها خلخالها  
 آن کذبها و جعلها نشکست قدر لعلها  
 شد عاقبت چون نعلها پر پای خر جمالها  
 از قوم فرعون دغل جز مکر و تدلیس و حیل  
 درخور نباشد فی المثل سنجی چو با مکیالها  
 آن بی بصیرت کز خری بر دیو داد انگشتری  
 نشناخت نور مشتری از شعله جوالها  
 فزش چو پرش کننده شد خلقش چو خلقش کننده شد  
 گر پهن شد یا کننده شد چون خمره بقالها  
 بگذار تا میرد مکر آن بی هنر که از بطر  
 جوید علاج درد سر از داروی اسهالها

باللعجب از این حیل کاین زشت کاران دغل  
 حی علی خیرالعمل گویند در اقوالها  
 بر هیچ تاکی طعن و دق بشکن قلم بستر ورق  
 هرگز که دید آئین حق ز اشباحها تمثالها  
 میزان عدل دادگر از خوب و بد وز خیر و شر  
 بدهد عوضها سر بسر قیراطها مثقالها  
 راضی شو از ماضی همی وز حال هم راضی همی  
 کان دادگر قاضی همی نیکو کندت احوالها  
 چین برجبین از ژندگی دارد بسی ارزندگی  
 چون موج آب زندگی در ایزدی سلسالها  
 گر دیر ماندی در سفر دیدی بسی رنج و خطر  
 آخر نه وارستی مگر از جار این جنجالها  
 دوری اگر زین سر زمین خاطر نداری تا غمین  
 باد این خلاب پارکین ارزانی جلالها  
 این خارسان از خارها این سنگلاخ از مارها  
 تو با پری رخسارها خوشبشاش اندر بالها  
 این غار باد از غولها این بادیه از کولها  
 تو با سیه مرغولها فرخنده بنشین سالها  
 تو طوطی شیرین سخن سیمرغ قاف فضل و فن  
 حیف است در این مرغزن بکشائی آن شهبالها  
 دل و رهان از خستگی کاید کشاد از بستگی  
 یابد همی وارستگی زین ناسزا از یالها  
 باش این زمان تا ذوالمنن پاداش این رنج و محن  
 بر تو بفضل خویشتن آسان کند اشکالها

هم وصل گردد فصلها هم باز گردد اصلها  
 با اعتدال فصلها آسوده گردد حالها  
 قر جوانی آیدت چین از جبین بکشایدت  
 شمشاد قد آرایدت گردد الفها دالها  
 یاداش نیکو کاریت یزدان نماید یاریت  
 وز خیرهای جاریت ماند بجا امثالها  
 آید که روزی مرد و زن سجده برنندت چون شمن  
 جمله پرستندت چو من یا صائمان شوالها  
 ای کعبه من گوی تو کی دید خواهم روی تو  
 کز مطلع ابروی تو مسعود سازم فالها

## بلبل و پروانه

میان بلبل و پروانه دوش  
 بگل بلبل به صد شیرین زبانی  
 که گل رنگش چنین بویش چنانست  
 کجا گل چهره زیبا فرورد  
 صفا و لطف در طبعش سرشته است  
 اگر صد ره دهم بر چهره اش بوس  
 بمحفل شمع چون رخ بر فرورد  
 تو هم با من بیا در گلشن و باغ  
 تو هم با گل نشین با گل سخن کن  
 چه خواهی طرف بستن از نگاری  
 نه رحم اندر دلش نه خنده بر لب  
 جوابش گفت پروانه صد شور  
 تو اندر عشق بازی ناتمامی  
 سخن میرفت و من میرفتم از هوش  
 ثنا خواندی بالجان و اغانی  
 تماشای رخس آرام جانست  
 چه چاره شمع را کز غم بسوزد  
 بمعشوقیش کردن خط نوشته است  
 نه آسیبی ازو بینم نه افسوس  
 پیاداش وفا جان تو سوزد  
 بین رخسار گل نی دود و بی داغ  
 نشاط جاودانه همچو من کن  
 کز او بهره نداری جز شراری  
 نه با او میتوانی زیست یک شب  
 که ای قانع به صورت گشته از نور  
 بگل عاشق نشی جوای کامی

ترا خود کامه بودن کور کرده  
 تو خود را عاشق گل خوانده باز  
 که را در عاشقی این پیشه باشد  
 حدیث شمع و پروانه جز این است  
 همی خواهم که او رخ برفروزد  
 تو و بوسیدن رخساره گل  
 من و فانی شدن در حضرت دوست  
 چرا زی آن نبود مرد هشیار  
 چرا عاقل بیاری دل بیند  
 ز ذکر نام شمع و یاد رویش  
 ز جایر باز کرد دم فروست  
 کشیدش تنگ در بر شمع دردم  
 بخوبش در کشید و رخ برافروخت  
 بشمع انجمن صد آفرین باد  
 مباد از آفت دورانش تشویش

## بلبل و گل

نهیب عشق با دل نازموده  
 بصد شادی و غنچ و خوشی و ناز  
 فغانی کرد و لرزید و شد از هوش  
 بخود ترسل تر از خط ترسل  
 نه ماندن نه پریدن داشت یارا  
 کجا بیچاره را نهار پنداشت  
 قفس با آب و دان آماده اش کرد  
 نه از گلشن نشان دید و نه از گل

شنیدم بلبلی نو پرگشوده  
 بطرف گلستانی کرد پرواز  
 کلی نو رسته دید از چشمه نوش  
 چو خار افتاد اندر پای آن گل  
 ز شوق آنچنان دیدار زیبا  
 شنیدم باغبانش دید و برداشت  
 ز بستان زی شبستان بردش آنمرد  
 بهوش آمد چو آن بیچاره بلبل

که از کژدم گزیده شخص بیمار  
 که در هجران لیلی جان مجنون  
 که اندر بیستون بیچاره فرهاد  
 که چون بر جان آن بیچاره بخشود  
 دعا میگوید آن مسکین همیشه  
 دل از فریاد آن بیچاره خرسند  
 ز کار او همی نالند چنان زار  
 درست از گفت بلبل می شنودی  
 بخار هجر یا رب باد دلرش  
 بهیجر دوستان بادا گرفتار  
 نبیند یا رب از درد دل آرام  
 که جان مستمند از وی بنالد  
 سزد گر خاطری از وی برنجد  
 نخست اندیشه باید آنکهی کار  
 نکو بیند هر آن بد کایدش پیش  
 کل انگارد اگر پیش آیدش خار  
 چو بار افتاده مرد اندر بیابان  
 بدل اندیشه پرواز می کرد  
 مگر روزی کشاید از قفس بند  
 دگر ره نو گل خود را بیابد  
 قفس افتاد از طاق بلندش  
 بیستان از شبستان کرد پرواز  
 گل خود را بهر جا جستجو کرد  
 مراد بلبل از وی ناروا بود  
 برهنه بود نازوی و چنارش  
 نه از گل مانده الا خار خشکی  
 صفیری زار زد از جان خسته

برآورد از جگر بانگی چنان زار  
 چنان نالید آن مسکین محزون  
 چنان میکرد آن بیچاره فریاد  
 گمان مرد نیک اندیشه این بود  
 بر آن پاکیزه خوی نیک پیشه  
 بدانش سالها میداشت در بند  
 نمیدانست که آن مرغ گرفتار  
 گر آنجا عاشقی دل خسته بودی  
 که هر کس کم جدا کرد از گل خویش  
 که هر یکم بر گرفت از پای دلداری  
 مرا هر کس جدا کرد از دلارام  
 بسا مردم که نیکوئی سکالد  
 چو نا سخته کسی اندیشه سنجد  
 چه نیکو داستان زد مرد هشیار  
 بسا باشد مرد که از طالع خویش  
 چو بر وفق هوایش افتد آن کار  
 گرفتار قفس آن مرغ حیران  
 بهر ناله که از جان ساز می کرد  
 بدین امید خاطر داشت خرسند  
 کشاید بال و زی بستان شتابد  
 قضا را تا دهد جان تزندش  
 قفس بشکست و شد در بر رخس باز  
 ز هر سوئی بسوی باغ رو کرد  
 زمستان بود و بستان بینوا بود  
 فرده بود آب چشمه ساروش  
 نه سوسن در چمن نه بید مشکلی  
 امیدش گشت چون زان گل کسسته



دریغا گفت بر احوال زارم      دریغا خاطر امیدوارم  
بیای خار بن افتاد و جان داد      بدل از مرگ خود خط امان داد

## سپاسنامه فردوسی

در جشن هزارمین سال فردوسی (جمادالآخر ۲۵۳۱ قمری)

سروده شده از نوترین و بهترین اشعار است

بنام ایزد ای جشن فرخنده فال	مباد اخترت را ز کردون وبال
کزین دانشی نامور کنگره	که هورند گوئی بیرج بره
در این مهر مه فروردین آوری	چنان چون سزید اینچنین آوری
بمیلااد فردوسی پاک زاد	که آمرزش ایزدش یار باد
در این جشن فرخ بدین روز نو	که از چرخ برده بشادی گرو
بدان دانشی مرد پاکیزه هوش	سپهر سخن را خجسته سروش
یکی داوری دارم از روی داد	پذیردش اگر نامور اوستاد
که ای پر خرد مرد فرخنده رای	جهان سخن را مهین کدخدای
سخن پایه و مایه آدمیست	سخن ز آسمان آمده بر زمیست
بنیروی طبع سخن آفرین	تو اش باز بردی بچرخ برین
سخن سالها بود تا مرده بود	چون جان سخن گوی افسرده بود
تو اش زنده کردی بنظم دری	که بادت برازنده این برتری
توئی آن سخن پرور نغز گفت	که گفت از تو میباید از ما شغفت
تو آئی که در پهنه گیر و دار	زمین شش کنی آسمان را دو چار
هوا را ز نیزه نیستان کنی	زمین رازخون چون میستان کنی
ز البرز چون پادشاه آوری	ز چرخ برین مهر و ماه آوری
کشی چون ز ایران سپه با شتاب	«سر نیزه بگذاری از آفتاب»
سخن چون برانی ز افراسیاب	«کنی کوه آهن چو دریای آب»
بهنگام گفتن ز نام آوری	جهان پهلوانی و والا سری
برستم فلک گر کند قیل و قال	«بگرز گرانش دهی گوشمال»
چو گوئی ز آئین مردان مرد	که گوشش نام و تنگ نبرد

بی تازیانه نه سرخ و نه زرد  
 و دیگر که از گفته باستان  
 « بنام بلندم ار بغلطم بخون  
 « مرا مرگ خوشتر از آن زندگی  
 بیند زمانه بگام و داد  
 « که بهر یکی کشته ناپدید  
 بدین گفته خواهی چو پاسخ نمی  
 « چو کین سر شهریاران بود  
 « کنهگار خون سر بی گناه  
 کجا گفت خواهی ندارد گناه  
 چو کیفر دهی خواست سودابه را  
 چو از مهر دل کرد خواهی سخن  
 « سیه اندرون خوانی و سنگدل  
 به آئین مردان بکیش مهان  
 ز شب بر گشائی چو چشم دژم  
 بر آری چو از خاوران آفتاب  
 چو آرایش بزم شاهان کنی  
 فلک آفرینت ملک زه کند  
 چو پرده ز راز جهان بر کشی  
 « بموری دهی مالش نره شیر  
 قضا را چو خواهی نمائی قدر  
 کجا گفت خواهی ز نوشیروان  
 چو رانی سخن راز بوزرجهمر  
 صفت چون کنی ایزد پاک را  
 بنادانی خود ز دانش وری

بر آری ز بهرام کودوز کرد  
 بدین معنی آری چنین داستان  
 به از زندگانی بنگ اندرون  
 که سالار باشم کنم بندگی  
 بشهنامه آری بدین گونه یاد  
 سر زندگان چند باید برید  
 چنین سخته و نفز و فرخ نمی  
 سر و کار با تیر باران بود  
 سزد گر نباشد درین رزمگاه  
 سیاوش را آتش آری گواه  
 بخشم آوری پور رودابه را  
 دل کوه خارا بجنبید بتن  
 که خواهد که موری شود تنگدل  
 « بازار مورت نیرزد جهان  
 ز بیم آوری پشت مه را بخم  
 جهان را کنی کان یاقوت ناب  
 سخن راست از کج کلاهان کنی  
 که گفتن که یارد کزین به کند  
 کند آتش آبی و آب آتشی  
 کنی پشه بر پیل جنگی دلیر  
 درد پهلوی پور خود را پدر  
 تن مرده را باز بخشی روان  
 بری کوژی از پشت گردون سپهر  
 « که گویا و دانا کند خاک را  
 بنامه درون اینچنین آوری

ندانم چه هر چه هستی توئی؟  
 بزم و بحزم و بنزدیک و دور  
 بگفتارت آرند گردان نماز  
 بهر کار و هر پیشه داننده  
 بهشتی کجا آوری رنگ و بوی  
 امیری چو کشور مداری کنی  
 برای آفتاب سپیده دمی  
 نه لشکر براند نه گیرد حصار  
 بدانی که چندند از کرد مرد  
 فلک را بدانش نکوهش کنی  
 خداوند عزمی خداوند خزم  
 بروز آفتابی بشب شبچراغ  
 کلی چو بگلشن شکفتن کنی  
 سخن گستران را بهین مهترا  
 و لیکن چو می خیزد از سایه‌ها  
 اگر کل بود اندران بوی نیست  
 که این پایه خود نیست با دیگری  
 بهر گفته چون گفت تو مغز نیست  
 روان سراینده رامش برد  
 نیوشنده را دل بجنبد ز جای  
 سراینده‌اش تا ابد زنده است  
 سخن گوی باید بود ایزدی  
 که جشنی چنین را برازند  
 بجز دوستی سخن مایه نیست  
 دل مهربانم برآمد ز جای

«خداى بلندی و پستی توئی  
 بزم و بیزم و بسوک و بسور  
 ز هر درکه خواهی سخن کرد ساز  
 همان نه سخن نیک راننده  
 شهی چون ز شاهان کنی گفتگوی  
 دبیری چو نامه نگاری کنی  
 بزم اندرون نامور رستمی  
 کسی چون تو در شیوه کارزار  
 کنی دیده بانی کجا در نبرد  
 چو از راز دشمن پژوهش کنی  
 سپهدار رزمی نکهدار بزم  
 بهاری بیستان هزاری بیاغ  
 هزاری بگلین چو گفتن کنی  
 مهین اوستادا سخن گستر  
 سخن را توان بست پیرایه‌ها  
 سخن گرز جان سخن گوی نیست  
 تو را چون تو باید ستایشگری  
 سخن گفتن هر کسی نغز نیست  
 «سخن چون برابر بود با خرد  
 سخن چون ز باور بگویند و رای  
 سخن کان ز جان سراینده است  
 سخن باید آورد از بخردی  
 تو آن ایزدی مرد گوینده  
 مرا در سخن گستری پایه نیست  
 چو این جشن فرخنده آمد پیای

چو دیدم ندارم ز خود پایه  
 از آن کنج گوهر کجا رایگان  
 بدین نامه اندر فرودم بها  
 بکنج تو بردم اگر دستبرد  
 ابر میهمانان که از راه دور  
 ز تو خواند باید بر آنان درود  
 زهی بر تو ای مُرد نیکی شناس  
 که از بهر ایران که خاک تو بود  
 بسی سال بردی بشهنامه رنج  
 به آبادی ملک بودت نیاز  
 مگر روزی آن نامه دلپسند  
 بخواند بداند ازان راز تو  
 نوآئین کند این کهن خانه را  
 نشیند بتخت کیان سرفراز  
 پیاداش آن خسروی یادگار  
 یکی ایزدی راز در کار بود  
 همی داد می خواست پروردگار  
 گواهی دهم پیش ازین روزگار  
 شد ایران زمین سالهای دراز  
 بکان اندرون بهرمان پرورد  
 که بر راز گفت تو دانا بود  
 چنین روزگار و چنین شهریار  
 الف قد بهر الف آرد یکی  
 کنون بیخ امیدت آرد بار

سزاوار چون تو گرنامه  
 بر آوردی از خاطر شایگان  
 و دیگر ز نام مهین پادشا  
 گنه نیست چون بر تو خواهم سپرد  
 ترا کرد گشتند مانند هور  
 که ما را سزاوار چیزی نبود  
 درود از خدا باد و از ما سیاس  
 نوازنده جان پاک تو بود  
 نه از بهر نام و نه از بهر کنج  
 بدل بودت این آرمان دراز  
 قد در کف خسروی ارجمند  
 نهد گوش دانش بر آواز تو  
 بیاراید اورنگ شاهانه را  
 بدرگاهش آرند گردان نماز  
 اگر دیر کرد اینقدر روزگار  
 که کلک منش باز یارد نمود  
 ز شاه و ز ایرانت پاداش کار  
 نه ملک اینچنین بود و نه شهریار  
 پی آنکه آرد یلی سرفراز  
 جهان را یکی قهرمان پرورد  
 پیاداشن تو توانا بود  
 نیارد جهان جز بسالی هزار  
 کزین مایه گوهر بودش اندکی  
 به آوردن اینچنین شهریار

سر از کامکاری بگردون کشید  
 بر آراست ایران بفرزانی  
 پیادداشتن جشن شاهانه کرد  
 بین تا در این مرز مینو نشان  
 سران جهان اندر این انجمن  
 بهر گون لغت با هزاران سرود  
 یکی پای گوید یکی کف زند  
 یکی گوید از پهلوانی تو  
 یکی میر خواند یکی مهترت  
 خوشا خرما روز پیروز ما  
 خوشا باغ و بستان و صحرا و کوه  
 زهی شاد کامی زهی خرمی  
 خوشا کام خاطر خوشا جام می  
 خوشاشیخ و شاب و خوشامرد و زن  
 خوشا بامدادان خوشا شامگاه  
 خوشا خرما میهمانان ما  
 فری باد بر خاک از آسمان  
 که زی ما ز راه دراز آمدند  
 خوشاطوس فرخ که چرخ مهست  
 خوشا بعد مردن چنین زندگی  
 الا ای سخن سنج گوهر فروش  
 چو بودی بکیتی همه مهربان  
 که هرکس بیاغ اندرون هرچه کاشت  
 کل و ضیمران کشتی و شنبلید  
 شهی را نمودی پرستندگی

که چون او جهان شهریاری ندید  
 برادی و دانش به مردانگی  
 بنوی ترا تازه افسانه کرد  
 همه پای کوبان و دامن کشان  
 چو بلبل بگل سبزه اندر چمن  
 فرستند بر جان پاکت درود  
 یکی چامه خواند یکی دف زند  
 یکی از انوشه روانی تو  
 یکی از بهشت برین بهترت  
 بسالی دوم روز نوروز ما  
 بجشنی چنین خرم و باشکوه  
 که گوئی بهشت است روی زمی  
 خوشاتاج خسرو خوشا تخت کی  
 خوشا ساقی و راوی و چنگزن  
 خوشا آن چو مینویت آرامگاه  
 گرامی به پیکر چنان جان ما  
 بدین میزبان و بدین میهمان  
 بویره که خوش چامه ساز آمدند  
 خوشا سر زمینی که در وی شهست  
 به مهر جهانیت ارزندگی  
 به جشنت جهانی بنازند و نوش  
 بتو جملگی را بود مهر از آن  
 ازان می تواند همی بهره داشت  
 بگورت همانها که کشتی دمید  
 ازیرا کنندت کنون بندگی

خرد را ستودی بفرزانی  
 چو بودت بدل مهر آئین و کیش  
 هنر را چو بودی بدل دوستار  
 چو میخواستی هر چه را از خدای  
 درین روز پیروز با قرهی  
 کز اقصای کیتی کران تا کران  
 بایران زمین ساختند انجمن  
 بدین پایه دانش بدین مایه هوش  
 چرا تا خموشی تو ای مرد راد  
 یکی تا به آئین مردان راد  
 بر آورد همی سر ز آرامگاه  
 وگر خفت خواهی مرا ده جواز  
 درود آورم از زبان تو شان  
 که ای دانشی مهتران وردان  
 خوش و خرم و شادمان آمدید  
 بمانید همواره بر جای شاد  
 گرم بود دستور بر خاستن  
 سپاس چنین مردمی را درود  
 که زهره ز بالای چرخ برین  
 بمدح شهنشاه کردن فراز  
 که از چرخ گردنده تیر دبیر  
 کز او قرهی یافت ایران زمین  
 شهبی کش خداوند ناهید و هور  
 فرازنده اختر کاویان  
 که تا دست برد او بشمشیر تیز

ستایند ازانت به مردانگی  
 همه کیش و آئینت آمد پیش  
 هنر نک چنین آمدت خواستار  
 بجا آمد ای آسمانی همای  
 که آمد بفرمان شاهنشهی  
 بتو کرد گشتند دانشوران  
 چو بر چرخ گردنده عقد پرن  
 بدان رای داننده تیز گوش  
 نخواهی سخن را چرا داد داد  
 درود آوریشان ابا جان شاد  
 چو از خاوران مهر کیتی پناه  
 که آوردهام زی در تو نیاز  
 هویدا ز راز نهان تو شان  
 که دور از شما باد چشم بدان  
 همان بادتان که بران آمدید  
 بدانش پژوهی و آئین و داد  
 سخن را چه خواهم بر آراستن  
 چنان میسرودم به آوای رود  
 فرستد بگفتار من آفرین  
 سخن را چنان کردم باز ساز  
 بیوسیدن کلکم آید بزیر  
 چو از مهر رخشان سپهر برین  
 هنر داد و کویال و شمشیر و زور  
 برازنده جایگاه کیان  
 تباهی همی چاره جست از گریز

مباد اخترش را ز گردون وبال  
 بیا کرد این جشن شاهانه را  
 سخن آفرین کلک بشکسته است  
 بدخمه است فرمان مستوریم  
 به آئین و رسم خرد پروران  
 خرد را توانا و جویاستید  
 پیاری من استواری کنید  
 بماند بدو خسروی تاج و تخت  
 جهان را سران شاه را بندگان  
 چو در سایه مهر تابنده ماه  
 بیاد چنین نامور انجمن  
 نهید اندرین جایگاه بلند  
 بیاید هر آنکس بدین جشنگاه  
 بخواند بگوید ابا جان شاد  
 «ز چرخ آفرین باد و از ما درود»  
 مرا نیز باید شنید این سخن  
 نوشتم در آن هر چه را خواستم  
 بی تهنیت بر بدین انجمن  
 دو گوشم تو کوئی بز آواز اوست  
 بدقتر ز خاطر بخاطر ز ویر  
 پیوشیدش ای نامور انجمن  
 ادیبانه گفتن سخن مشکست

میناد آسیب عین الکمال  
 که آراست این خسروی خانه را  
 مرا چون زبان سخن بسته است  
 نباشد بگفتار دستوریم  
 شما ای هشیوار دانشوران  
 بشکرانه آنکه گویاستید  
 یک امروز بر بنده یاری کنید  
 برومند بادا و پیروز بخت  
 مرا ای هزاره برارندگان  
 بتابید در سایه پادشاه  
 بنام خداوند و شاه و وطن  
 نویسید این چامه دلپسند  
 که آید همه ساله چون مهر ماه  
 ازین جشن فرخنده آیدش یاد  
 بدین چامه پهلوانی سرود  
 چو گفتار فردوسی آمد ببین  
 گر این چامه را من بر آراستم  
 اگر چند پیوسته آمد ز من  
 «گواهی دهم کاین سخن راز اوست»  
 ازیراش آورده ام من دلیر  
 اگر لفظی باشد اندر سخن  
 که چون گاه گفتن ز راز دلست

کرا مست باشد بدین جشنگاه  
 سخن‌های دیگر بفضلست و هوش  
 سخنهای دیگر بود از کتاب  
 ز فضل ار ندارد به پیکر لباس  
 کرا پیکرش به ز دیبا بود  
 بدامان فردوسیش بستم  
 ز دریا نسب دارد از قطره است  
 چو ارجش بنام بزرگان بود  
 بنام بزرگان چو دارد طراز  
 اگر در فراوان بود اندک است  
 بترکیه و ژاپن و هم پروس  
 فلسطین مصر و عراق و دکن  
 که کردند شرکت در این جشن ما  
 که منشان نکردم در این نامه یاد  
 مه و که زن و مرد خرد و کلان  
 هماره بمانند خندان و شاد  
 همین است آئین همین است داد  
 جهان را چو ناچار باید گذاشت  
 پس از ما بگردد زمانه بسی  
 و لیکن بدینگونه کردار و داد  
 که چون ذره پیوست با آفتاب  
 ز نیکان چو فردوسی آورد یاد  
 چو ما یاد کردیم از آن هوشمند  
 بیزدان درود و ز یزدان سپاس

اگر پای کوبد ندارد کفناه  
 مرا هر چه آید بدل از سروش  
 مرا از دل پاک عالی جناب  
 ز عربانی آن ندارم هراس  
 برهنه نکوتر چو زیبا بود  
 بکوه گرایش پیوسته‌ام  
 ز مهر درخشان اگر ذره است  
 در ار خواندمش درخور آن بود  
 بود کونه ار چند گفتم دراز  
 سپاس شمارا هزار از یک است  
 بیاریس و لندن بهند و بروس  
 بهر مرز و بوم و دیار و وطن  
 بیاد سخن گستر کشن ما  
 خدا شان مکافات نیکو دهاد  
 همه زنده باشند و روشن دلان  
 که از رفتگان آوریدند یاد  
 که روزی مرد هر که روزی بزاد  
 خنک هر که جز تخم نیکی نکاشت  
 که از ما نباشد بگیتی کسی  
 ز ما نیز آرند مردان بیاد  
 شود آفتاب و بود کامیاب  
 ز نیکان شد و ماش کردیم شاد  
 شود ناممان همچو نامش بلند  
 که این است آئین نیکی شناس



همیشه مدد یاد و باری رساد  
انوشه بمانند با دین و داد  
«بیابست تا در زمانه سپهر  
بکام دل شهریار بلند  
که این جشن فرخنده را پی نهاد  
هر آنکس که دارد ازین شه نژاد  
میراد هرگز ازین تخمه مهر»  
بیجا باد فرزانه و ارجمند

ز یکتا بیجا باد این یادگار  
در این جشن شاهانه سالی هزار

تمت

# فهرست هجائی

اسماء رجال و اماکن و ملل و قبایل و فرق و کتب و جراید و غیرها

وارد در کتاب



## اسماء رجال

ابرهام، لینکون، ۲۹۷  
 ابلیس، ۳۹۹، ۳۵۸، ۳۴۸  
 اتابک اعظم، میرزا علی اصغر خان امیر  
 السلطان — ۱۴۱، ۳۷۶، ۳۵۰  
 احمد، رجوع شود به محمد (حضرت  
 رسول صلعم).  
 احمد تهباز، حاج ملا — ۱۲۶  
 احمد خان اشتری، رجوع شود به  
 یکتا.  
 احمد خان بهمنیار، رجوع شود به  
 دهقان.  
 احمد خان، میرزا — (برادر فرامرزی)،  
 ۲۸۳  
 احمد شاه قاجار، ۴۹، ۵۸، ۳۰۹  
 احمد شوقی (شاعر معروف مصری)،  
 ۲۸۶  
 احمد علیخان، رجوع شود به حشمة  
 المالک، میرزا احمد علیخان —  
 احمدی، ۱۵ - ۲۰، ۴۰۱  
 اختر، ۲۵۹  
 اخفش، ۱۷۴  
 ادیس (پیغمبر علیه السلام)، ۲۴۰  
 ادوارد برون، ۱۱۷  
 ادوارد گری، سر — (وزیر خارجه  
 انگلستان)، ۳۹۷

آبتین (پدر فریدون)، ۱۷۰  
 آدم (ابوالبشر)، ۸۶، ۱۰۷، ۱۲۴  
 ۳۸۸، ۳۴۶، ۲۷۹، ۲۷۴، ۲۳۹  
 آذر، لطف علی بیگ —، ۲۷۱  
 آرشیدوک (ولیمهد اطریش)، ۳۹۷  
 آزاد، ۱ - ۷، ۴۰۱  
 آزادی، میرزا شکرالله خان —،  
 ۴۰۰  
 آسوده، ۲۲۶  
 آصف الدوله شاهسون، ۲۳  
 آفریدون، رجوع شود به فریدون.  
 آقا خان، ۱۷۳  
 آقا خان محلاتی، ۱۷۳  
 آقا خان نقاش، میرزا — (پدر صورتگر)،  
 ۳۶۳  
 آقا اولی، رجوع شود به بینش.  
 آواره، رجوع شود به آبتی.  
 آبتی، ۸ - ۱۴، ۳۳۱  
 ابراهیم خان ظهیرالدوله، رجوع شود  
 به ظهیرالدوله، ابراهیم خان —.  
 ابراهیم خان معتمدالسلطنه، رجوع  
 شود به معتمدالسلطنه، میرزا ابراهیم  
 خان —.  
 ابراهیم، میرزا — (جدّ دانش تبریزی)،  
 ۱۲۶

اسماء رجال

اعتصام السلطان (پدر نیازی) ، ۲۷۲  
 اعتصام زاده ، میرزا ابوالقاسم خان -  
 رجوع شود به نیازی .  
 اعتصام لشکر ، رجوع شود به اسمعیل  
 خان لشکر نویس .  
 اعتضاد السلطنه ، ۱۷۵ ، ۲۵۰  
 اعتماد الدوله ، میرزا یحیی خان قره  
 کوزلو - ، ۲۱۴ ، ۲۵۱  
 اعلم الدوله ثقفی ، رجوع شود به ثقفی  
 اعلم الدوله -  
 اعلیحضرت پهلوی ، رجوع شود به  
 رضا شاه پهلوی .  
 افتخارالحکما ، محمد اسمعیل - ، ۲۵ ، ۳۲  
 افراسیاب ، ۲۳۳ ، ۴۳۰  
 افریدون ، رجوع شود به فریدون .  
 افسر ، ۳۲ - ۴۷ ، ۳۹۵ ، ۳۹۹  
 افسر ، محمد رضا میرزا - ، ۳۲  
 افلاطون ، ۴۰۰  
 الهامی (پدر لاهوتی) ، ۳۰۹  
 الیاس ، ۴۰۰  
 امان الله خان (پادشاه سابق افغانستان) ،  
 ۱۸۳ ، ۱۸۵ ، ۱۸۶  
 امره القیس ، ۲۳۲  
 امیر الشعراء ، رجوع شود به امیری .

ابن ادم ، ۸۵  
 ادیب آزاد ، ۲۱ - ۲۴  
 ادیب الممالک ، رجوع شود به امیری .  
 ادیب پیشاوری ، ۶۵ ، ۲۰۲ ، ۳۰۵  
 ۲۵۲ ، ۳۷۸ ، ۳۸۳  
 ادیب طوسی ، ۲۵ - ۳۱  
 ادیب نیشاپوری ، ۲۵ ، ۱۲۲  
 ادیسون (مخترع شهیر آمریکائی) ،  
 ۲۹۷  
 ارژنگ ، ۳۳۴  
 ارشمیدس ، ۳۸۲  
 ارغون (ایلخا خان مغول) ، ۳۱۸  
 اسدالله خان (پدر بینش) ، ۸۱  
 اسدالله خان کاسمی ، رجوع شود به  
 دبیر الحرم ، میرزا اسدالله خان  
 کاسمی .  
 اسفندیار (سفندیار) ، ۶۰ ، ۱۳۰  
 اسکندر ، رجوع شود به سکندر .  
 اسمعیل امیر خیزی ، رجوع شود به  
 گرامی تبریزی .  
 اسمعیل خان لشکر نویس (اعتصام  
 لشکر) ، ۱۵۹  
 اسمعیل شجره (جدّ شجره) ، ۲۳۰  
 اسیر ، رجوع شود به آزاد .  
 اصبح ، ۵۴

## اسماء رجال

انوشیروان، رجوع شود به نوشیروان  
 اوحدی مراغه، ۳۳۰، ۳۹۶،  
 اورنگ، ۶۴ - ۶۸،  
 اویس قرن، ۷۷،  
 ایاز، ۱۰، ۱۶۲،  
 ایران الدوله، رجوع شود به جنت.  
 ایرج، ۱۸۴،  
 ایرج میرزا جلال الممالک، ۱۳۷،  
 ۱۹۵، ۲۹۹، ۴۱۷،  
 ایزدی، میرزا سلیم خان، ۴۰۱،  
 بابا ابروانی، ملا حاج، ۱۲۶،  
 بابا طاهر همدانی، ۷۵، ۳۹۶،  
 بابا کوهی، ۲۲۶،  
 باربد، ۲۴۹،  
 باقر خان (سالار ملی)، ۳۰۱،  
 بامداد، ۶۹ - ۷۵، ۴۰۰،  
 بایزید بسطامی، ۳۳۹،  
 بختری، ۲۳۲،  
 برون، رجوع شود به ادوارد  
 برون -  
 بزرگ نیا، رجوع شود به دانش  
 خراسانی.  
 بزرگ نیا، رجوع شود به صدر،

امیرالمؤمنین، رجوع شود به علی بن  
 ابیطالب (امیرالمؤمنین علیه السلام).  
 امیر خسرو (دهلوی)، ۱۰۱،  
 امیر خیزی، رجوع شود به کرامی  
 تبریزی.  
 امیر کبیر، میرزا محمد تقی خان -  
 ۸۱، ۳۵۰، ۳۷۶، ۴۱۷،  
 امیر مؤید، ۲۸۶،  
 امیر نظام، رجوع شود به امیر کبیر  
 میرزا تقی خان -  
 امیر نظام کروی، ۴۸، ۴۹،  
 امیری، ۴۸ - ۶۳، ۱۴۲، ۳۹۶،  
 ۴۰۹،  
 امین التولیه، میرزا عباس خان -  
 ۳۵۰،  
 امین الدوله، میرزا علی خان، ۳۷۶،  
 امین السلطان، رجوع شود به اتابک  
 اعظم، میرزا علی اصغر خان امین  
 السلطان -  
 انوری، ۱۴۷، ۲۲۸، ۲۳۵، ۲۳۶،  
 ۲۸۵، ۴۱۲،

اسماء رجال

پرویز، رجوع شود به خسرو پرویز.  
 پرویز میرزا (پسر فتحعلیشاه) ۱۰۶۰،  
 پروین اعتصامی، ۹۲-۹۶،  
 یزمان، ۴۷، ۹۷، ۱۰۳، ۲۴۷،  
 ۴۰۱،  
 پطر (امپراطور روس)، ۳۹۸،  
 پوراندخت (دختر خسرو پرویز)،  
 ۴۰۵،  
 شیخ ابوعلی—  
 پور سبککین، رجوع شود به محمود  
 غزنوی.  
 پور دستان، رجوع شود به رستم  
 (پهلوان).  
 پور رودابه، رجوع شود به رستم  
 (پهلوان).  
 پور زال، رجوع شود به رستم  
 (پهلوان).  
 پور سینا، رجوع شود به ابن سینا  
 پهلوی، رجوع شود به رضا شاه پهلوی.  
 تزار (لقب امپراطور روس)، ۲۴۳،  
 تقی (امام علیه السلام)، ۱۷۱،  
 تقی خان، رجوع شود به بینش.  
 تقی خان، رجوع شود به دانش طهرانی.  
 تقی خان امیر کبیر، رجوع شود به  
 امیر کبیر، میرزا محمد تقی خان—

ابوالبشر، رجوع شود به آدم.  
 بقائی کرمانی، رجوع شود به شهاب بقائی  
 کرمانی.  
 بندوی، ۱۷۹،  
 بنیامین کنستانت، ۹۸،  
 بوذر، ۵۴،  
 بوزرجمهر، ۵۳، ۶۰، ۴۳۱،  
 بهار، رجوع شود به ملک الشعرا  
 بهار.  
 بهائی، شیخ—، ۱۷۴،  
 بهجت، میرزا جعفر— (پدر فرصت)،  
 ۲۲۶،  
 بهرام شاه غزنوی، ۲۸۴،  
 بهرام گودرز، ۴۳۱،  
 بهرام کور، ۲۸۸،  
 بهمن، ۱۸۰،  
 بهمنیار کرمانی، رجوع شود به دهقان.  
 بی بی جان، رجوع شود به ربابه خانم  
 زندی.  
 بیضائی، ۷۶-۸۰، ۳۳۱،  
 بینا، رجوع شود به شجره.  
 بینش، ۸۱-۹۱، ۳۹۹،  
 پرنس ارفع، رجوع شود به دانش  
 تبریزی.  
 پروانه (نام خانمی)، ۲۴۷، ۲۴۹،

اسماء رجال

جلیلی، ۱۰۴-۱۰۵، ۳۱۸،  
 جم (جمشید)، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۷۹،  
 ۱۸۴، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳،  
 ۱۴۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۳۳۵،  
 ۲۴۰، ۲۵۵، ۳۳۶، ۳۴۵، ۳۷۹،  
 ۲۹۰، ۳۹۹، ۴۱۳، ۴۲۰،  
 جمال الدین اسدآبادی، سید-، ۱۱۷،  
 جمال زاده، سید محمد علی-، ۲۷،  
 ۳۱۸  
 جنت، ۱۰۶-۱۱۳،  
 جواهری، ۳۵۹،  
 جهانگیر جلیلی، رجوع شود به جلیلی،  
 چنگیز، ۱۶۴، ۲۳۳، ۳۳۳، ۳۵۸،  
 ۳۶۱، ۳۷۳،  
 حاتم طائی، ۱۵۷،  
 حاجب الدوله، مصطفی قلیخان-، ۱۰۶،  
 حاجیه خانم، ۳۵۰،  
 حافظ شیرازی، ۶، ۲۵، ۸۶، ۹۰، ۹۱،  
 ۱۰۱، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۹۸،  
 حبیب خدا، رجوع شود به محمد (حضرت  
 رسول صلعم)،  
 حبیب یغمائی، ۳۱۸، ۳۲۹، ۴۰۰،  
 حسابی، سید عبدالحسین خان-، ۱۸۲،  
 حسام زاده بازارکاد، میرزا بهاء الدین-،

تور، ۱۸۴،  
 تولستوی (فیلسوف روسی)، ۱۱۴،  
 تهمتن، رجوع شود به رستم (بهلوان)،  
 تهمورس، ۳۳۳،  
 نیبو سلطان (پادشاه میسور)، ۱۷۹،  
 تیتین (نقاش ایتالیائی)، ۱۰۷،  
 تیمور، ۲۳۳، ۲۳۳، ۳۵۸، ۳۵۹،  
 ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۳،  
 ثریا (شاعر)، ۱۴۲،  
 ثریا خانم (ملکه سابق افغانستان)،  
 ۱۸۵،  
 تقی، اعلم الدوله-، ۱۱۵،  
 حاجظ-، ۱۷۴،  
 جاماسب، ۴۰۳، ۴۰۵،  
 جامی، ۱۰۱،  
 جان ملکم، سر-، ۱۵۴،  
 جبرئیل (روح الامین)، ۳۴، ۵۵،  
 جرجی زیدان، ۱۱۴،  
 جعفر، ۱۴۴،  
 جعفر خندق آبادی، حاج-، ۳۵۱،  
 جلال الدین، رجوع شود به مولوی،  
 جلال الدین خان همائی، رجوع شود  
 به سنا،  
 جلال الممالک، رجوع شود به ایرج  
 میرزا جلال الممالک،



## اسماء رجال

- اصفهانى .
- حسین خان، میرزا - '۴۲۳'
- حسین خان، رجوع شود به صبا .
- میرزا حسین خان (کمال السلطان) -
- حسین خان، رجوع شود به کوهی
- کرمانی، میرزا حسین خان -
- حسین خان، رجوع شود به مسرور .
- حسین خان سعادت نوری، '۹۰'
- ۲۴۴، ۳۲۱
- حسین خان سمیعی، رجوع شود به
- عطا، میرزا حسین خان سمیعی -
- حسین شجره، رجوع شود به شجره .
- حسین صفوی، سلطان - '۲۰۷'
- ۳۲۵
- حسین مجتهد سبزواری، حاج
- میرزا - '۳۲'
- حسین وزیر تفرشی، میرزا -
- '۱۴۱'
- حشمت (شاعر) '۴۰۱'
- حشمة الممالک، میرزا احمد علی
- خان '۱۱۳'
- حکمت، ۱۱۳-۱۱۶، ۲۶۳، ۲۳۱
- '۴۰۰'
- ۲۲۶
- حسان، '۱۲۴'، '۴۰۱'
- ح . سعادت نوری، رجوع شود به
- حسین خان سعادت نوری .
- حسن (وزیر محمود غزنوی) '۲۲۹'
- ۲۳۰
- ابوالحسن حاج - (پدر شماع الملک)
- ۲۲۵
- حسن حکیم، حاج میرزا - '۳۲'
- حسن خان، رجوع شود به دبیر'
- میرزا محمد حسن خان -
- حسن خان، رجوع شود به وثوق .
- حسن خان، رجوع شود به وحید
- دستگردی .
- حسن خان اسفندیاری، رجوع شود به
- محتشم السلطنه .
- حسن مهاجر، شیخ - '۱۲۶'
- ابوالحسن میرزا (شیخ الرئیس) '۳۲'
- حسین (امام علیه السلام) '۵۰۰'، '۸۴'
- حسینای مصاحب، '۲۷۱'
- حسین، حاج میرزا (پدر امیری) - '۴۸'
- حسین خان، رجوع شود به مسرور .
- حسین خان، رجوع شود به پژمان .
- حسین خان، رجوع شود به دانش

اسماء رجال

خلیل خان، ۱۳۵  
 خواجوی کرمانی، ۱۶۴، ۱۷۹  
 ۲۳۰  
 خواجه حافظ، رجوع شود به حافظ شیرازی  
 خواجه مجدالدین همگر، رجوع شود به همگر شیرازی  
 خوارزمشاه، ۲۸۴  
 خیام، عمر، ۳۸، ۱۱۸، ۲۶۸  
 ۳۷۳  
 دارا، ۵، ۶۳، ۷۷، ۸۴، ۹۸  
 ۱۲۳، ۱۴۹، ۱۸۹، ۲۵۵، ۴۰۵  
 داریوش، ۲۷، ۷۷، ۱۷۰، ۱۹۰  
 ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۸۴، ۲۹۵  
 ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳  
 دانت (شاعر ایتالیائی)، ۲۹۸  
 دانش اصفهانی، ۱۱۷-۱۲۵  
 دانش تبریزی، ۱۲۶-۱۳۱، ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 دانش خراسانی، ۱۳۲-۱۴۰، ۳۹۹  
 دانش طهرانی، ۲۴۱-۱۵۳، ۴۰۱  
 دانش کرمانی، ۱۵۴-۱۵۸  
 داود (پیغمبر علیه السلام)، ۳۷۳  
 دبیر (شاعر)، ۴۰۰  
 دبیر، میرزا محمد حسن خان، ۲۲۵

حکیم سوری، رجوع شود به دانش طهرانی  
 حوا، ۱۷۲، ۲۷۹  
 حیدر، رجوع شود به علی بن ابی طالب (امیر المؤمنین علیه السلام)  
 حیدر علی (پدر تپیو سلطان)، ۱۷۹  
 خاتم الانبیا (ختم انبیا)، رجوع شود به محمد (حضرت رسول صلعم)  
 خاقانی، ۲۲۹، ۳۴۱  
 خسرو افغان، رجوع شود به امان الله خان (پادشاه سابق افغانستان)  
 خسرو بهمن، ۱۸۰  
 خسرو پرویز، ۳، ۲۸، ۱۲۰، ۳۴۹  
 ۲۵۵، ۲۶۵، ۲۷۵، ۲۹۱، ۴۰۵  
 ۴۳۴  
 خسرو دهلوی، رجوع شود به امیر خسرو (دهلوی)  
 خسرو غزنوی، رجوع شود به محمود غزنوی  
 خضر، ۱۵۷، ۳۴۵، ۴۰۰  
 خلیل (ابراهیم خلیل الله)، ۳۴۷  
 خلیل، ۱۷۴

اسماء رجال

- دبیر الحرم میرزا اسدالله خان کاسم،  
 ۳۵۰  
 دجال، ۳۸۲  
 مولت، ۱۶۴-۱۵۹  
 دهاتی، رجوع شود به مسعود دهاتی  
 محمد۔۔  
 دهقان، ۱۵۴، ۱۶۵-۱۷۲، ۴۰۰  
 ذره، سیدابوالقاسم، ۱۸۲  
 ذکا (شاعر)، ۴۰۰  
 ذکاء الملک، رجوع شود به فروغی  
 میرزا محمد علی خان ذکاء الملک۔  
 ذوالکلاع، ۲۳۲  
 ربابه خانم زندی (بی بی جان)، ۳۵۰  
 ربانی، ۶۹، ۱۷۳-۱۸۱  
 رستم (پهلوان)، ۲۶، ۵۶، ۶۱، ۷۹  
 ۸۵، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۶۲، ۲۳۳  
 ۲۷۳، ۲۸۳، ۳۰۵، ۳۲۴، ۳۳۷  
 ۳۸۱، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲  
 رسول امی، رجوع شود به محمد (حضرت  
 رسول صلعم)۔  
 رشید یاسمی، ۴۰۰  
 رضا آقا سلماسی، حاج، ۱۲۶  
 رضا خان، رجوع شود به دانش تبریزی  
 رضا خان نائینی، میرزا، ۶۹  
 رضا زاده، رجوع شود به شفق  
 رضا شاه، پهلوی ۶۷، ۶۸، ۱۱۴  
 ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۲  
 ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۷  
 ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱  
 ۲۹۴، ۳۳۳، ۳۷۷، ۴۱۴، ۴۳۳  
 ۴۳۶  
 رضا علی زاده، سید، ۳۱۱  
 رضا قلیخان هدایت، ۴۲۳  
 رضا میرزا، رجوع شود به افسر، محمد  
 رضا میرزا۔  
 رضی الدین، ۵۷  
 رضی شیبانی، میرزا، ۴۲۳  
 رعدی، غلام علیخان، ۲۶۳  
 رفائیل، ۳۳۴  
 رفیع خان، میرزا، ۶۹  
 روح الامین، رجوع شود به جبریل  
 روحانی، میرزا غلام رضا خان،  
 ۴۰۰  
 رودکی، ۲۳۶، ۲۹۸  
 ریحان، ۱۸۲-۱۹۴  
 زاد آبتین، رجوع شود به فریدون  
 زال، ۷۹، ۳۸۱

اسماء رجال

- سردار ملی، ستار خان - ۳۰۱،  
 سرمد، ۱۹۵ - ۲۰۶، ۳۳۱،  
 سرود، ۲۰۷ - ۲۱۳،  
 سعادت نوری، میرزا حسین خان -،  
 رجوع شود به حسین خان سعادت  
 نوری -  
 سعدی، شیخ -، ۴۳، ۵۱، ۱۰۱،  
 ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۶۲، ۱۶۴،  
 ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۲۱، ۲۲۵،  
 ۲۲۷، ۲۳۸، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۹۶،  
 ۲۹۸، ۴۰۱،  
 سعید نفیسی، ۴۰۰،  
 سقراط، ۲۰۳،  
 سکندر، ۲۷، ۹۸، ۱۴۹، ۲۴۰،  
 ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۳۲، ۳۴۸، ۳۷۳،  
 ۳۷۸، ۳۷۹،  
 ابن سلام، ۱۵۰،  
 سلم، ۱۸۴،  
 سلمان، ۵۴،  
 سلندر، رجوع شود به ناصح.  
 سلیمان (نبی علیه السلام)، ۱۷۱،  
 ۲۲۴، ۳۰۵، ۳۴۴، ۳۷۳،  
 سلیمان بن سرد، ۵۴،  
 سلیم خان، رجوع شود به ایزدی  
 میرزا سلیم خان -
- زرشت (وخشور ایرانی)، ۱۲۱،  
 ۱۲۳، ۲۶۴، ۲۹۸، ۳۳۴، ۳۳۷،  
 ۳۳۸،  
 زردشت، رجوع شود به زرشت.  
 زرسپ (پسر طوس)، ۲۸۵،  
 زرقاء یمامه، ۱۲،  
 زلیخا، ۱۶۱، ۲۵۵،  
 ژاک، دکتر -، ۹،  
 ژاندارک، ۱۳۸،  
 سارا مارتین، ۱۳۸،  
 سالار شیرازی، ۴۰۱،  
 سالار ملی، رجوع شود به باقر خان.  
 سامری، ۲۰۱، ۲۳۳،  
 سبکتگین، ۲۴۰،  
 ستار خان سردار ملی، رجوع شود به  
 سردار ملی، ستار خان -،  
 سبحان، ۱۶۷،  
 سر ادواردگری، رجوع شود به  
 ادواردگری، سر -،  
 سر جان ملکم، رجوع شود به جان  
 ملکم، سر -،  
 سردار اسعد بختیاری، حاج علی  
 قلیخان -، ۶۴،  
 سردار سپه، رجوع شود به رضا  
 شاه پهلوی.

اسماء رجال

شعاع، ۱۴۲، ۲۲۵-۲۴۰، ۴۰۱  
 شعیب (پیغمبر علیه السلام)، ۶۲  
 شفق، ۲۴۱-۲۴۶  
 شکر، ۲۳۳، ۲۷۵  
 شکر الله خان، رجوع شود به آزادی  
 میرزا شکر الله خان  
 شکسپیر، ۲۹۸  
 شکیب، میرزا محمد علیخان کرگانی -  
 ۲۰۷  
 شمر، ۸۵  
 شمس الحق (شمس تبریزی)، ۲۴۰  
 شمس الدین، رجوع شود به کاتبی  
 شمس الدین -  
 شمس الدین محمد حافظ شیرازی، رجوع  
 شود به حافظ شیرازی  
 شمس العلماء، رجوع شود به ربانی  
 شوریده شیرازی، ۳۹۹  
 شوستر، مستر - ۳۳  
 شوقی آفندی، ۸  
 شهاب بقائی کرمانی، ۱۵۴  
 شهریار، ۲۴۷-۲۵۸، ۳۳۱  
 شیبانی، ابوضر فتح الله خان - ۱۲۷  
 ۲۶۱  
 شیخ (شیخ شیراز)، رجوع شود به  
 سعدی، شیخ -  
 شیخالرئیس، رجوع شود به ابن سینا

سنه ۲۱۴-۲۱۹  
 سنائی، ۲۳۶  
 سنجر سلجوقی، سلطان - ۱۳۷  
 ۱۴۷، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۸۴، ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 سنمار، ۱۴۵، ۳۰۲  
 سودابه، ۴۳۱  
 سوز دل (نام خانمی)، ۱۳۰  
 سولی پرودام (Sully Prodhomme)  
 ۳۸۶، ۳۹۱  
 سهراب (پسر رستم)، ۲۷۳  
 سیاوش، ۳۳۳، ۴۳۱  
 سیدالمرسلین، رجوع شود به محمد  
 (حضرت رسول صلعم)  
 سیروس، ۶۱، ۶۲، ۷۲، ۱۸۵  
 ۲۶۴  
 ابن سینا، شیخ ابوعلی - ۱۶۷  
 ۳۴۹، ۳۶۵، ۳۸۳  
 شاپور، ۲۸، ۲۴۹، ۳۷۳  
 شاتو بریان، ۹۸  
 شاهد کنعان، رجوع شود به یوسف  
 (نبی علیه السلام)  
 شاهسون، رجوع به آصف الدوله  
 شاهسون  
 شجاع الدوله، صمد خان - ۳۷۲  
 شجره، ۲۲۰-۲۲۴

اسماء رجال

صدراعظم، رجوع شود به  
 مستوفی الممالک صدراعظم، میرزا  
 یوسف۔  
 صدراعظم، ۱۸۲  
 صدیق الملک، میرزا محمد - ۳۲۳  
 صمصمه، ۵۴  
 صفدر، رجوع شود به علی بن ایطالب  
 (امیر المؤمنین علیه السلام)  
 صفی الدین اردبیلی، شیخ - ۳۳  
 صمد خان، رجوع شود به شجاع الدوله،  
 صمد خان۔  
 صورتگر، ۲۶۳-۲۷۰  
 صولی، ۱۷۴  
 صهر شعیب، رجوع شود به یعقوب  
 (یغمبر علیه السلام)  
 ضحاک، ۱۴۵، ۱۶۷، ۲۳۸، ۳۳۷،  
 ۳۵۹  
 ضیاء الدین طباطبائی، سید - ۱۸۳  
 ۳۷۷  
 ضیاء لشکر، رجوع شود به دانش  
 طهرانی  
 ضیا هشرودی، محمد - ۸۹  
 ضیائی، رجوع شود به آیتی  
 طرب، میرزا ابوالقاسم محمد نصیر -  
 ۳۱۴

شیخ ابوعلی۔  
 شیخ رئیس، رجوع شود به ابوالحسن  
 میرزا (شیخ رئیس)  
 شیخ رئیس، رجوع شود به افسر  
 شیخ الملک، رجوع شود به اورنگ  
 شیر یزدانی، رجوع شود به علی بن  
 ایطالب (امیر المؤمنین علیه  
 السلام)  
 شیرین، ۳، ۱۲۹، ۱۶۳، ۲۳۳  
 ۲۹۱، ۲۸۱، ۲۷۵، ۲۵۵، ۳۴۹  
 ۳۶۷، ۳۴۲  
 شیلر (شاعر آلمانی)، ۲۹۸  
 صابی، ۱۴۶  
 صاحب (بن عبّاد)، ۱۴۶، ۳۴۱  
 صادق خان، رجوع شود به امیری  
 صادق خان، رجوع شود به سرمد  
 صادق خان، رجوع شود به شفق  
 صادق، محمد - ۳۴۱  
 صایب، ۲۰۷  
 صبا، میرزا حسین خان (کمال  
 السلطان) - ۸۱، ۳۱۷  
 صباح الدین، پرنس - ۱۱۷  
 صبوری، رجوع شود به ملک الادب،  
 صبوری  
 صدر، ۲۵۹ - ۲۶۲، ۴۰۱

اسماء رجال

عبدالخالق مصاحبی نائینی، رجوع  
شود به مصاحبی نائینی، عبدالخالق۔  
عبدالرحمان خان، رجوع شود به  
فرامرزی۔  
عبدالرسول شجره، ۲۲۰  
عبدالرسول، شیخ، ۶۴  
عبدالمعظم، ملا، ۱۲۶  
عبدالقیوم، رجوع شود به قریبی،  
عبدالقیوم۔  
عبدالواحد، شیخ، ۲۸۳  
عبدالوهاب اصفهانی، میرزا، ۴۲۳  
عبدالله، شیخ، ۴۰۹  
عبد، شیخ محمد، ۱۱۷  
عبرت، ۱۲۹، ۲۷۱-۲۸۲، ۳۴۱  
۴۰۰  
عذرا، ۱۳۰  
عرفی، ۲۰۷  
عزیز، ۳۳۷  
عسجدی، ۲۲۸  
عطا، میرزا حسینخان سمیعی،  
۳۹۹  
علاءالملک، ۱۲۶  
بوعلی، رجوع شود به ابن سینا، شیخ  
ابوعلی۔  
علی اصغر خان، رجوع شود به اتابک  
اعظم، میرزا علی اصغر خان امین  
السلطان۔

طرفه، میرزا علی رضا خان، ۳۹۹  
طغرل تکین، ۱۴۳  
طوس (بن نوذر)، ۲۸۵  
ظل السلطان، مسعود میرزا، ۱۴۱  
۳۳۵  
ظہیرالدوله، ابراهیم خان، ۵۴  
عارف، ۲۴۲  
عبّاس خان، رجوع شود به فرات،  
میرزا عبّاس خان۔  
عبّاس خان امین التولیه، رجوع شود به  
امین التولیه، میرزا عبّاس خان۔  
عبّاس، شاه، ۳۳، ۳۲۹، ۳۳۵  
۳۳۶  
عبّاس میرزا (ولیعهد فتحعلیشاه)،  
۱۰۶  
عبدالباہا، ۸، ۹  
عبدالحسین، حاج، ۱۳۲، ۲۵۹  
عبدالحسین خان، رجوع شود به آیتی۔  
عبدالحسین خان، رجوع شود به حسابی،  
سید عبدالحسین خان۔  
عبدالحسین خان، رجوع شود به  
احمدی۔  
عبدالحسین خان، رجوع شود به  
اورنگ۔  
عبدالحمید، ۱۴۶  
عبدالحمید (سلطان)، ۱۱۷

اسماء رجال

عیسی (علیه السلام) ۸۶۰، ۱۰۷،  
 ۱۳۰، ۱۴۹، ۱۷۸، ۲۰۱، ۲۵۴،  
 ۲۷۲، ۲۹۱، ۲۹۷، ۳۴۶،  
 غزالی، ۲۰۱  
 غلام حسین خان، رجوع شود به سرود.  
 غلام رضا خان، رجوع شود به روحانی،  
 میرزا غلام رضا خان۔  
 غلام علی خان، رجوع شود به رعدی،  
 غلام علیخان۔۔  
 غمام همدانی، ۴۰۱،  
 فاضل طهرانی، حاج - ۱۵۹،  
 فتح الله خان، رجوع شود به شیبانی،  
 ابو نصر فتح الله خان۔  
 ابوالفتح خان، حاج - ۱۵،  
 فتحعلیشاه قاجار، ۳۲، ۱۰۶، ۳۱۸،  
 فخری جهان خانم، ۳۲،  
 فرات، میرزا عباس خان - ۳۳۱،  
 ۴۰۰،  
 فرامرز، ۲۸۳،  
 فرامرزی، ۲۸۳ - ۲۸۸،  
 ابوالفرج رونی، ۲۶، ۳۴۱، ۳۹۶،  
 فرخی، یزدی، ۳۴۶،  
 فرخی، ۲۲۸،  
 فردوسی، ۱، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۰۲،  
 ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۲۵، ۲۰۲، ۲۲۷،  
 ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۵۲،

علی اصغر خان، رجوع شود به حکمت.  
 علی اکبر شیرازی، حاج - ۲۸۹،  
 علی بزرگ نیا، رجوع شود به صدر.  
 علی بن ایطالب (امیرالمؤمنین علیه  
 السلام)، ۵۰، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۸۵،  
 ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۳۲،  
 علی خان، رجوع شود به امین الدوله،  
 میرزا علی خان۔  
 علی رضا خان، رجوع شود به طرفه،  
 میرزا علی رضا خان۔  
 علی رضا خان، رجوع شود به دانش  
 کرمانی،  
 علی رضای عباسی، ۳۳۵،  
 علی قلیخان، رجوع شود به سردار  
 اسعد بختیاری، حاج علی قلیخان۔  
 علی محمد، رجوع شود به بیضانی،  
 علی محمد خان، رجوع شود به آزاد،  
 علی مرتضی، رجوع شود به علی بن  
 ایطالب (امیرالمؤمنین علیه السلام)  
 عمار، ۱۴۴،  
 عمر (بن خطاب)، ۵۱،  
 عمرو بن عبود، ۵۵،  
 عمرو بن کثوم، ۱۴۳،  
 ابن عمید، ۱۴۶،  
 عنصری، ۲۲۸،



اشماء رجال

- ابوالقاسم، رجوع شود به لاهوتی. ۳۵۱، ۳۳۶، ۳۲۳، ۲۹۸، ۲۸۶
- ابوالقاسم (پدر وحید دستگردی) ۴۳۰، ۴۲۳، ۴۰۱، ۳۶۰، ۳۵۲
- ۳۹۴ ۴۳۷، ۴۳۶
- ابوالقاسم خان، رجوع شود به نیازی. فرصت، میرزا نصیرالدین فرصت الدوله—
- ابوالقاسم محمد نصیر، رجوع شود به ۲۲۶
- طرب، میرزا ابوالقاسم محمد نصیر— فرعون، ۴۳۹، ۴۳۵
- قایم مقام، ۴۱۷، ۵۷، ۱۱۹ قباد، ۱۱۳
- قربی، عبدالقیوم— ۳۱۱، ۱۱۳
- قره گوزلو، رجوع شود به اعتمادالدوله، فرهاد، ۳۱۰، ۳۱۲، ۲۱۷، ۲۵۵
- میرزا یحیی خان قره گوزلو— ۴۲۹، ۳۶۷، ۳۴۷، ۳۴۲، ۳۸۱
- قریب، رجوع شود به ربانی، فرهاد میرزا، رجوع شود به معتمد الدوله، فرهاد میرزا—
- قطام، ۵۰ فریدون، ۵۱، ۷۹، ۱۴۵، ۱۴۷
- قطران، ۱۴۷ ۳۹۰، ۳۳۷، ۲۷۶، ۱۸۴
- قلزم، ۲۸۹-۳۰۰ فصل بهار خانم، رجوع شود به جنت
- قمرالملوک وزیر (قمر)، ۲۵۲، ۶۴
- ۳۲۱، ۲۵۳ فقیه زاده، میرزا محمد خان—، ۶۴
- ۳۷۶ قوام الدوله، ۲۹۷
- قوام السلطنه، ۳۰۹ فلسفی، میرزا نصرالله خان—، ۱۱۴
- قیس عامری، رجوع شود به مجنون ۲۶۳
- قیصر، ۳۳۹ فیروز، ۶۰
- قیصر، رجوع شود به گیوم دوم، ۲۷۶، ۸۵، ۷۷
- کاتبی، شمس الدین—، ۱۰۱، ۲۷۶
- کاس، ۸۴، ۳۳۶، ۳۳۹
- کاوه، ۵۸، ۱۷۱، ۲۳۸، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۷
- کزار، رجوع شود به علی بن ابوالقاسم، رجوع شود به فردوسی. ۳۱۷

اسماء رجال

- ایطالب (امیر المؤمنین علیه السلام) . کعباد، ۶۰، ۷۹، ۱۴۹، ۴۱۳ .  
 کرسوس، ۶۲ . کاندی، مهاتما - ۲۲۰۰ .  
 کریمخان، حاج محمد -، ۱۵۴ . کرامی تبریزی (امیر خیزی) .  
 کریمخان یغمائی، رجوع شود به ۳۰۱ - ۳۰۸ .  
 یغمائی، میرزا کریمخان - . کرکین (نام پهلوان ایرانی)، ۱۶۷ .  
 کریمخان زند، ۳۵۰ . کشتاسب، ۳۳۱ .  
 کزرسس، ۲۶۴ . کلا دستون، ۳۹۸ .  
 کسرائی، ۳۹۹ . کوته (شاعر آلمانی)، ۲۹۸ .  
 کسری، ۱۶۳، ۲۵۵ . کیو (پسر کودرز)، ۸۵۰ .  
 کلوک (ژنرال)، ۳۹۷ . کیوم دوم، ۳۹۷ .  
 کلیم، ۲۰۷ . لاله خاتون، ۱۳۷ .  
 کلیم، رجوع شود به موسی (پیغمبر علیه السلام) . لانگ فیلو، هنری -، ۳۸۵ .  
 کمال الدین اسمعیل، ۳۳۰ . لاهوتی، ۳۱۶-۳۰۹ .  
 کمال السلطان، رجوع شود به صبا، لطف الله پرنس -، ۱۱۷ .  
 میرزا حسین خان (کمال السلطان) - . لطف علیخان، رجوع شود به صورتگر .  
 کمال الملک، محمد خان غقاری -، لطف علیخان (جد صورتگر)، ۲۶۳ .  
 کوچک خان جنگلی، میرزا -، ۳۰۹ . لقمان، ۱۶۷ .  
 کورس، رجوع شود به کورش . لوئر (رئیس جماعت پروتستان)، ۳۹۷ .  
 کورس (کوروش)، ۲۷، ۱۷۰، ۳۳۹ . لیاخوف (ژنرال روسی)، ۱۵۹ .  
 ۳۷۳ . لیلی (لیلا)، ۸۷، ۱۰۱، ۱۳۰، ۱۵۰ .  
 کوری مادام . (کاشف رادیوم)، ۱۳۸ . ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۸۰ .  
 کوهکن، رجوع شود به فرهاد . ۴۲۹ .  
 کوهی کرمانی، میرزا حسین خان -، لینن، ۳۴۷ .  
 ۱۰۱ . ابن مالک، ۱۵۴، ۱۶۶ .  
 کیخسرو، ۱۲۰ . مانی، ۱۳۳، ۳۰۳، ۳۳۴ .  
 مایل توپسکانی، ۳۱۷-۳۲۲ . متنبی، ۶۹، ۱۴۶ .

اسماء رجال

محمد حسین کازرونی، حاج -، ۳۳۵  
 محمد حسین کیلانی، شیخ -، ۲۵  
 محمد خان فقیه زاده، رجوع شود به  
 فقیه زاده، میرزا محمد خان .  
 محمد خان کمال الملک غفاری،  
 رجوع شود به کمال الملک، محمد خان  
 غفاری - .  
 محمد رضا قلیخان، رجوع شود به همای  
 شیرازی، محمد رضا قلیخان - .  
 محمد رضا، میرزا -، ۷۶  
 محمد رضا میرزا رجوع شود به افسر،  
 محمد رضا میرزا .  
 محمد سلطان (غزنوی)، ۲۸۴  
 محمد صادق، رجوع شود به صادق،  
 محمد - .  
 محمد ضیا، رجوع شود به ضیا  
 هشرودی، محمد - .  
 محمد علی، رجوع شود به عبرت .  
 محمد علی جمال زاده، رجوع شود به  
 جمال زاده، سید محمد علی - .  
 محمد علی خان، رجوع شود به بامداد .  
 محمد علی خان، رجوع شود به شکیب،  
 محمد علیخان کرگانی - .  
 محمد علی خان، رجوع شود به

مجتهد سبزواری، رجوع شود به  
 حسین مجتهد سبزواری، حاج میرزا - .  
 مجنون، ۸۲، ۱۰۱، ۱۳۰، ۱۳۴  
 ۱۵۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۲۸، ۲۳۸  
 ۲۵۵، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۲، ۴۰۷  
 ۴۲۹  
 محتشم السلطنه، ۳۲۳-۳۲۸  
 محمد (حضرت رسول صلعم)، ۲۳، ۵۵  
 ۵۸، ۱۲۴، ۱۴۲، ۱۷۱، ۲۲۹  
 ۳۳۴، ۳۴۸، ۳۹۸، ۳۹۹  
 محمد اسمعیل افتخارالحکما، رجوع شود  
 به افتخارالحکما محمد اسمعیل - .  
 محمد اسمعیل میرزا، ۳۲  
 محمد امین، رجوع شود به ادیب طوسی .  
 محمد باقر خان (پدر ریحان)، ۱۸۲  
 محمد تقی، حاج -، ۳۰۱  
 محمد جواد، حاج -، ۳۲۹  
 محمد جواد کرمانی، ۱۵۴  
 محمد حاج شیخ -، ۸  
 محمد حسن خان، رجوع شود به دبیر،  
 میرزا محمد حسن خان - .  
 محمد حسین قریب، رجوع شود به ربّانی .  
 محمد حسین، رجوع شود به ادیب آزاد .  
 محمد حسین خان، رجوع شود به شعاع .  
 محمد حسین خان، رجوع شود به شهریار .  
 محمد حسین شیرازی، شیخ -، ۱۳۲  
 ۲۵۹

## اسماء رجال

- فروغی، محمد علی خان ذکاء الملک —  
 محمد علی خان، رجوع شود به ناصح .  
 محمد علی خان، رجوع شود به ناطق،  
 میرزا محمد علی خان — .  
 محمد علی، سید — ۱۹۵  
 محمد علیشاه (قاجار)، ۴۹، ۱۴۱  
 ۳۵۰، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۱۶  
 محمد علی کرمانی، ۱۶۵ .  
 محمد کریم خان رجوع شود به  
 کریم خان، حاج محمد — .  
 محمد هاشم، رجوع شود به هاشم  
 محمد — .  
 محمد هاشم میرزا، رجوع شود به  
 افسر .  
 محمد هاشم میرزا، رجوع شود به  
 هاشم میرزا جناب، محمد — .  
 محمود، رجوع شود به محمود  
 غزنوی .  
 محمود (پدر جلیلی)، ۱۰۴ .  
 محمود (بن السلطان محمد)، ۲۸۴  
 محمود خان ناصر الملک، رجوع شود  
 به ناصر الملک، محمود خان — .  
 محمود غزنوی، ۱۰، ۶۷، ۶۸  
 ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۶۲، ۲۲۹، ۳۳۵  
 محمود، میرزا —، ۳۶۳  
 محیط طباطبائی، سید محمد —، ۳۱۸  
 محیط قمی، ۱۴۲ .  
 م . دهاتی، رجوع شود به مسعود  
 دهاتی، محمد — .  
 مریم (مادر عیسی علیه السلام)، ۱۳۰  
 ۲۵۴  
 مستر شوستر، رجوع شود به شوستر .  
 مستشار اعظم، رجوع شود به دانش  
 طهرانی .  
 مستوفی الممالک صدر اعظم، میرزا  
 یوسف —، ۱۴۱  
 مسرور، ۳۲۹-۳۴۰، ۴۰۰  
 مسعود دهاتی، محمد —، ۳۱۸  
 مسعود میرزا ظل السلطان، رجوع شود  
 به ظل السلطان، مسعود میرزا — .  
 مسیح، (مسیح)، رجوع شود به عیسی  
 (علیه السلام) .  
 مصاحبی نائینی، عبدالخالق —، ۲۷۱  
 مصطفی قلیخان حاجب الدوله، رجوع  
 شود به حاجب الدوله، مصطفی  
 قلیخان — .  
 مظفر الدین شاه قاجار، ۳۳، ۴۹، ۱۷۳  
 ۱۷۵  
 معتمد الدوله، فرهاد میرزا —، ۱۰۶  
 معتمد السلطنه، میرزا ابراهیم خان —،  
 ۳۷۶  
 معد، ۵۴

اسماء رجال

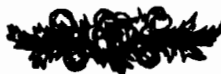
- مهدی، ۳۸۲
- مهدی خان، میرزا - ۴۲۳
- مهدی دولت آبادی، میرزا محمد - ۳۱۴
- مهدی کاشانی، رجوع شود به وفا
- میرزا مهدی کاشانی -
- مهدی نقیب الممالک، میرزا - رجوع شود به نقیب الممالک، میرزا مهدی -
- مهدی نوری، شیخ - ۳۵۱
- مهرداد، ۶۰
- مہستی، ۱۳۷
- میر آقا، حاج - ۲۴۷
- میر حسینیای مصاحب، رجوع شود به حسینیای مصاحب
- مسیو هرزفولد (Herzfeld) ۳۳۱
- مینو، ۴۰۰
- نایبٹون، ۱۳۹، ۲۹۸، ۳۹۸
- نادر شاه، ۱۷۰، ۱۸۵، ۲۹۸
- نادری، ۲۴، ۳۳۱
- ناصر، ۳۴۹-۴۰۰، ۴۰۰
- ناصرالدین شاه قاجار، ۱۰۷، ۱۲۶، ۱۰۷
- ۱۲۷، ۱۵۹، ۱۷۵، ۲۶۳، ۳۳۵
- ۳۵۰
- ناصرالملک، محمود خان - ۱۴۱
- ناصر خسرو، ۱۴۶، ۲۹۸، ۳۵۶
- ناطق، میرزا محمد علی خان - ۲۰۷
- نایب السلطنه امیر کبیر، رجوع شود به
- معزی، ۲۳۶
- معظم السلطنه، رجوع شود به دولت
- مفتون، ۴۰۰
- مقدس، حاج سید یحیی، ۲۸۹
- مکبئی شیرازی، ۱۰۱
- ملا سعد، ۲۶
- ملا هادی سبزواری، حاج - ۳۲، ۲۵
- ابن ملجم (زاده ملجم)، ۸۵، ۵۰
- ملک الادب صبوری، ۳۹۹
- ملک الشعرا بهار، ۷۶، ۷۷، ۱۳۷
- ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۶۴
- ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۵۲، ۳۹۹
- مالک حجازی، رجوع شود به قلازم
- ملکشاه، ۲۸۴
- ملکم، رجوع شود به جان ملکم، سر -
- منلان، ۱۴۷
- منتصر السلطان، ۳۵۰
- منصور، ۳۹۹، ۴۴۶
- منکوی، ۱۷۹
- منور حیا، ۳۶۳
- موسی (بیغمیز علیه السلام)، ۱۳۱
- ۱۷۸، ۲۳۳، ۲۳۵
- مولوی (رومی)، ۱۱۹، ۲۳۵، ۲۹۸
- ۳۱۵، ۳۵۲، ۳۴۱
- مهاباد، ۱۲۸
- مہاتما گاندی، رجوع شود به گاندی
- مہاتما -

اسماء رجال

- امیر کبیر، میرزا محمد تقی خان۔  
 نباه  
 نثار (شاعر)، ۲۲۶  
 نجات (شاعر)، ۴۰۰  
 ندیم (شاعر)، ۳۹۹  
 نریمان، ۵۱  
 نصرالله تقوی، سید، ۳۳۱، ۳۹۹  
 نصرالله خان، رجوع شود به فلسفی  
 میرزا نصرالله خان —  
 نصرالله منشی، ۲۸۴  
 نصرت اصفهانی، ۲۵۹  
 نصرت کاسمی، ۳۵۰-۳۶۲  
 ابو نصر فاریابی، ۳۸۳  
 نصیرالدین، رجوع شود به فرصت، میرزا  
 نصیرالدین فرصت الدوله —  
 نظام الدین، امیر، ۱۰۱  
 نظام کروس، امیر، ۴۸، ۴۹  
 نظام وفا، ۳۶۳-۳۷۱  
 نظامی گنجوی، ۱۰۱، ۲۲۸، ۳۹۶  
 ۴۰۱  
 نعمان بن منذر، ۱۴۵  
 نعیم اصفهانی، میرزا، ۲۹۰  
 نقیب الممالک، میرزا مهدی، ۲۲۶  
 نکیتا، ۱۳۰  
 نکسیا، ۲۴۹  
 نمرود، ۸۳  
 بو نواس ۲۳۲  
 نوح (پیغمبر علیه السلام)، ۱۲۲  
 نوری، نورالله میرزا، ۳۲  
 نوشیروان، ۲۸، ۳۸، ۵۳، ۶۰، ۷۹، ۸۴  
 ۱۴۱، ۳۷۳، ۴۳۱  
 نیازی، ۸۱، ۳۷۲-۳۷۵  
 نیر، ۴۰۱  
 نیرالدوله، حسین میرزا، ۱۰۶  
 نیکولا حداد، ۱۱۴  
 واشنگتون، ۲۹۷  
 وامق، ۱۳۰  
 وثوق، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۰  
 ۱۹۱، ۳۰۹، ۳۷۶، ۳۹۳، ۴۲۴  
 وحید دستگردی، ۴۹، ۵۷، ۶۱، ۱۷۴  
 ۳۹۴-۴۰۸  
 وفا، میرزا مهدی کاشانی، ۳۶۳، ۰  
 وکیل الدوله، رجوع شود به دانش  
 کرمانی  
 ولتر (Voltaire)، ۲۹۸  
 ویشنسپ، ۳۳۲  
 ویکتور هوگو (Victor Hugo)،  
 ۲۹۸، ۴۲۰  
 هاتف اصفهانی، ۳۹۶  
 هادی حائری، ۴۰۰  
 ۴۰۹-۴۱۵  
 هادی سبزواری، حاج ملا-رجوع

اسماء رجال

- شود به ملا هادی سبزواری، حاج -  
 هادی، حاج سید - ۴۱۶  
 هاشم، محمد - ۱۱۷  
 هاشم میرزا، محمد - رجوع شود به  
 افسر.  
 هاشم میرزا جناب، محمد - ۳۲  
 هلاکو، ۱۶۴  
 همای شیرازی، میرزا محمد رضا  
 قلیخان - ۲۱۴  
 همائی، رجوع شود به سنا.  
 همگر شیرازی، خواجه مجدالدین -  
 ۲۳۴  
 هندنبرگ، ۳۹۷  
 هود (پیغمبر علیه السلام)، ۲۱۶  
 هومر، ۱۰۲  
 یحیی، ۴۱۶-۴۲۲  
 یحیی خان، رجوع شود به ریحان.  
 یحیی خان قره گوزلو، رجوع شود به  
 اعتمادالدوله، میرزا یحیی خان قره  
 گوزله -
- یحیی سجادی، سید - ۱۸۲  
 یحیی مقدس، سید - رجوع شود به  
 مقدس، حاج سید یحیی -  
 بدالله خان، رجوع شود به  
 مایل توپسرکائی.  
 یعقوب (پیغمبر علیه السلام)، ۶۲، ۲۴۸  
 ۲۷۵، ۳۴۴  
 یغمائی، رجوع شود به حبیب یغمائی.  
 یغمائی، میرزا کریم خان - ۱۵۵  
 یکتا، ۵۶، ۵۷، ۳۹۹، ۴۲۳-۴۳۸  
 یوسف (پیغمبر علیه السلام)، ۵۳، ۵۹  
 ۷۳، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۱، ۲۲۹  
 ۲۳۰، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۷۵، ۳۴۴  
 ۴۲۴  
 یوسف مستوفی الممالک صدر اعظم  
 رجوع شود به مستوفی الممالک  
 صدر اعظم، میرزا یوسف -  
 یونس (پیغمبر علیه السلام)، ۲۴۰



# اسماء اماکن

اسپاردا (سپردا) '۳۳۲ '۳۳۱	آباد، '۲۲۰
اسپانیا (اسپانیول) '۳۸۵ '۱۲۷	آذربایجان، '۳۰۱ '۳۴۲ '۱۶۵ '۴۸
استخر (اصطخر) '۳۳۲ '۳۳۱ '۵۱	'۴۲۳ '۳۲۳ '۳۰۹
'۳۷۳	آران، '۷۶
استکهلم، '۴۱۶	آسیا، '۲۹۵ '۲۵۶ '۱۷۰ '۲۸
اسفی (دی)، '۶۱	آشور، '۳۷۳ '۳۳۸
اسلامبول، '۸ '۶۴ '۱۱۷ '۱۱۸	آلمان، '۳۹۷ '۳۹۶ '۳۹۴ '۳۲۳
'۱۷۳ '۱۵۹ '۱۲۷ '۱۲۶ '۱۲۴	آمریک، رجوع شود به آمریکا.
'۳۱۰ '۳۰۹ '۳۰۱ '۲۴۲ '۲۴۱	آمریکا (اتازونی)، '۸ '۱۷۰ '۳۹۷
'۴۱۶ '۳۱۳	'۳۷۸
اشبیلیه، '۵۹	آینه خانه (اسم قصر در اصفهان)
اصفهان، رجوع شود به اصفهان.	'۳۳۵
اصفهان، '۱۵ '۴۱ '۶۴ '۱۰۴	ایبورد، '۲۳۶ '۲۲۹ '۲۲۸
'۳۱۴ '۱۸۶ '۱۷۹ '۱۳۴ '۱۱۷	اربل، '۲۶۴
'۳۲۹ '۲۷۱ '۲۲۰ '۲۱۶ '۲۱۵	اردبیل، '۵۰
'۳۹۴ '۳۳۵ '۳۳۴ '۳۳۳ '۳۳۱	ارس (رود)، '۲۶
'۴۲۳ '۴۱۶ '۴۰۷ '۴۰۳ '۳۹۹	ارگ (محلّه در طهران)، '۱۰۴
اطریش، '۳۹۷ '۳۹۴	ارگ علیشاه، '۲۱۶
افریقیه، '۵۹	ارمنیه، '۶۲
افغان، رجوع شود به افغانستان.	اروپا (اروپ)، '۱۱۳ '۱۰۷ '۵۰
افغان زمین، رجوع شود به افغانستان.	'۲۵۶ '۱۸۳ '۱۲۷ '۱۲۶ '۱۱۷
افغانستان، '۱۷۰ '۱۸۳ '۱۸۶ '۱۸۵	'۳۲۲ '۳۹۷ '۲۸۹ '۲۶۳ '۲۵۹
'۱۸۷	'۳۹۴ '۳۹۲ '۳۷۸ '۳۷۷ '۳۷۲
البرز (کوه)، '۳۵۵ '۳۵۴ '۲۶۵	'۴۱۷ '۴۱۶ '۴۰۲ '۳۹۷ '۳۹۶
	'۴۱۹



اسماء اماکن

۳۳۷، ۳۳۴، ۳۳۳، ۳۳۲، ۳۳۱  
 ۳۵۸، ۳۵۰، ۳۴۶، ۳۳۹، ۳۳۸  
 ۳۷۸، ۳۷۷، ۳۷۶، ۳۷۳، ۳۷۲  
 ۳۹۹، ۳۹۸، ۳۹۵، ۳۹۴، ۳۹۳  
 ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸  
 ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵  
 ۴۳۵

ایروان، ۱۲۶

ایتالیا، ۱۷۰، ۳۹۴

بابل، ۶۲، ۱۲۸، ۳۳۹، ۳۷۳

بابل (در ایران)، ۳۱۷

بادکوبه، ۴۸، ۴۹، ۶۴، ۳۱۷

باطوم، ۶۴

باغ شاه، ۱۵۹، ۱۶۰

بجنورد، ۲۵۹

بحرالروم، ۶۲، ۳۸۴

بحر زرد، ۳۸

بحرین، ۳۸۳

بختیاری، ۱۵، ۹۷، ۲۲۰، ۳۹۵

برطانیا (برطانیه، بریطانی)، ۶۱

۱۷۰، ۳۹۸

برلین (برلن)، ۲۴۱، ۲۴۲، ۳۸۹

۲۹۰، ۴۱۶

برمه، ۳۹۸

۴۳۰

الوند (کوه)، ۵۱، ۱۴۵، ۲۶۵

اندلس، ۵۹، ۳۹۸

انزلی، رجوع شود به بندر پهلوئی

انگلستان، ۸، ۲۵۹، ۲۶۳، ۳۸۹

۳۹۷

اورشلیم، ۳۷۳

اهواز، ۶۲

ایران، ۸، ۱۵، ۲۶، ۳۳، ۳۸، ۴۴

۴۸، ۴۹، ۵۸، ۶۴، ۶۷، ۶۸

۶۹، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۸۱، ۸۲

۸۵، ۹۲، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۷

۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰

۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵

۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵

۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۴، ۱۵۹

۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۵

۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷

۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۲

۲۰۷، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۳۲

۲۳۳، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳

۲۴۹، ۲۵۲، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۷۰

۲۷۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۸۹

۳۹۰، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۸

۳۰۱، ۳۰۹، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۹

اسماء اماکن

تخت جمشید، ۲۶۴، ۳۳۱، ۳۳۳	برن، ۱۲۸
ترشیز، ۲۵۹	بصره، ۱۷۰، ۳۹۸
ترکستان (روس)، ۸، ۲۸۹، ۲۹۰	بطحاه، ۷۸
۳۱۰، ۳۰۹	بغداد، ۲۵، ۳۶، ۳۱، ۱۲۸، ۳۰۱
ترکیه، ۸، ۱۲۷، ۳۹۴، ۴۳۷	بلژیک، ۳۹۷، ۴۱۶، ۴۲۰
تفت، ۸	بلغار، ۳۰۳
تفرش، ۱۴۱، ۱۸۲	بمبئی، ۲۶۳
تفلیس، ۶۴، ۱۲۶	بندر پهلوی، ۴۱۳، ۴۱۴
تکیه حافظیه، ۲۲۵	بوشهر، ۶۴
توران، ۲۶، ۲۸۴	بوقیسی (کوه)، ۱۴۶
توکیو، ۲۹۲	بولوار (تفرجگاه در بندر پهلوی)، ۴۱۳
تویسرکان، ۳۱۷	بیت الله، ۱۷۳، ۳۰۱
جاوه، ۱۵۰، ۳۳۸	بید آباد، ۳۹۴
جبل شمر، ۳۲۳	بیستون (کوه)، ۲۹۵، ۴۲۹
جلفا، ۱۲۶، ۳۲۹، ۳۹۴	پارس (پارسا)، رجوع شود به فارس.
جندق، ۱۵۴	پارک اتابک، ۳۰۱
جوشقان، ۴۲۳	پاریس، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۲۸، ۲۳۵
جیحون، ۲۲، ۲۶، ۲۱۲، ۳۳۲	۳۹۷، ۴۳۷
چهار باغ (چارباغ)، ۳۳۵	پروس، ۳۹۷، ۴۳۷
چهار محال، ۲۲۰	پل خواجو، ۱۷۹، ۳۳۶
چهلستون (چلستون)، ۳۳۵	پنجاب، ۳۳۹
چین، ۵۱، ۵۹، ۱۷۰، ۳۸۰	تاتار (تر)، ۱۲، ۳۰۳، ۳۳۷
۳۲۷، ۳۳۴، ۳۲۴، ۳۰۳، ۲۸۴	تبریز، ۳، ۲۱، ۴۸، ۱۲۶، ۱۶۵
۴۱۰، ۳۶۰	۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۴۰، ۳۴۱
	۳۷۲، ۳۰۲، ۳۰۱، ۳۴۷

اسماء اماکن

دمشق، ۱۸۰	جشن، ۲۹۲، ۳۹۸
دولت آباد، ۴۱۶	حجاز، ۲۲۹، ۲۸۶، ۳۳۹، ۴۱۶
دیللم، ۳۸	حسین آباد، ۱۰۷
رشت، ۶۴، ۱۴۱، ۱۴۲، ۲۶۵	حلب، ۱۷۰، ۱۹
رم، رجوع شود به روم	خانقاه مولوی ما، ۳۱۵
رم (دریا)، رجوع شود به بحر الروم	خاوران، ۳۳۷، ۴۰۲، ۴۳۱
رمس، ۳۹۷	ختا، ۱۷۹
روسیه روس، ۵۶، ۱۲۷، ۱۸۲	ختن، ۱۴۳، ۵۹
۲۴۱، ۳۰۹، ۳۹۴، ۳۹۷، ۳۹۸	خجند، ۵۱
۴۳۷	خراسان، ۲۵، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۴۸
روم (ترکیه)، ۱۷۰، ۲۳۵، ۳۰۳	۶۲، ۶۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۶۵
روم (رُم)، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۹، ۱۳۸	۱۶۹، ۱۸۲، ۱۸۴، ۲۳۸، ۲۴۷
۳۳۹	۲۵۹، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۹۹
ری، ۶۲، ۱۴۶، ۱۸۰، ۱۸۵، ۳۹۹	خزر (دریا)، ۶۳، ۴۱۳، ۴۱۴
۴۱۴، ۴۰۷	خلخال، ۵۰
زاینده رود، ۱۴۹، ۲۱۶، ۳۳۶	خواجه ربیع (بقعه)، ۳۲
زنده رود، رجوع شود به زاینده رود	خوارزم، ۴۸
زنکیبار، ۳۳۲	خورنق (قصر بهرام گور)، ۱۴۵
زهمن، ۱۸۰	خوی، ۵۰
ژاپون (ژاپن)، ۵۶، ۱۷۰، ۳۹۴	دارالامان، ۱۸۷
۴۳۷	دجله (رود)، ۳۱، ۴۰۰
ژنو، (Genève) ۲۷، ۳۷۲	دریای جنوبی، ۵۹
سامان (قریه)، ۲۲۰	دریای شمالی، ۵۹
ساجبلاغ، ۴۹	دستگرد، ۳۹۴
ساره، ۲۳۸	دکن، ۴۳۷
ساره (دریاچه)، ۵۸، ۲۳۸	دماوند (کوه)، ۱۴۵، ۲۶۵

اسماء اماکن

۲۶۳	سبزوار، ۲۵، ۳۲، ۳۳، ۳۴
شیروان، ۱۲۳، ۱۳۴، ۲۲۹	سپند (کوه)، ۵۱
شیکاگو، ۲۹۲	سترخ، رجوع شود به استخر
صفهان، رجوع شود به اصفهان	سغد، ۲۱۶، ۳۳۱، ۳۳۲
صقین، ۱۴۴	سکاها، ۳۳۱
صقلیه، ۵۹	سکستان، ۳۳۲
صنعا، ۲۸۷	سلطان آباد، ۳۱۷
طرابلس، ۱۷۰	سلماس، ۳۷۲
طرابوزان، ۶۴	سلیمانیه (دهکده)، ۳۷۸
طوس، ۱۷۱، ۱۷۱، ۲۲۸، ۳۵۹	سماوه (رود)، ۵۸
۳۶۰، ۴۳۴	سمرقند، ۲۶۴، ۲۸۵، ۳۱۱
طهران (تهران)، ۱۵، ۲۰، ۲۵، ۳۶	سمنان، ۴۹
۳۳، ۳۴، ۴۸، ۴۹، ۶۴، ۶۹	سند، ۳۳۱
۱۷۶، ۸۱، ۹۰، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۴	سودان، ۱۷۰، ۳۹۸
۱۰۷، ۱۱۲، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۳	سوند، ۱۲۷
۱۴۱، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۷۳	سویس، ۳۷۲
۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۵، ۲۰۷	سیوند (کوه)، ۳۶۴
۲۱۴، ۲۱۵، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۷	شام، ۱۷۰، ۱۸۰
۲۵۹، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۸۳، ۲۸۹	شاهرود، ۱۵۴
۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۱۷، ۳۲۳	شروان، رجوع شود به شیروان
۳۲۹، ۳۴۱، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۶۳	شط العرب، ۲۶، ۶۲
۳۷۲، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۳	شوش، ۳۵۷
۳۹۵، ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۲۳	شیراز، ۳، ۳۴، ۳۶، ۱۱۳، ۱۴۱
عالی قاپو (قصر سلطنتی شاه عباس)، ۳۳۶	۱۶۵، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۲۵، ۳۲۶
عجم، ۶۸، ۸۴، ۱۲۰، ۱۲۵	۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۴۰

اسماء اماكن

قاف (كوه) '۴۲۶	'۲۲۷، '۳۱۰
قزوين، '۱۶۵	عدن، '۵۹
قصر شيرين، '۱۶۳	عراق (عجم)، '۴۸، '۴۹، '۱۷۳، '۳۱۷
قطر (شبه جزيره)، '۳۸۳	'۳۷۸
قققاز (قققازيه)، '۸، '۴۸، '۶۳	عراق (عرب)، '۶۴، '۱۷۰، '۱۷۳
'۳۹۸، '۱۷۳	'۴۳۷، '۴۱۶
قلعه داؤد، '۳۷۳	عرب (عربستان)، '۱۲، '۱۹، '۲۶
قم، '۱۷۳، '۳۲۸، '۳۲۹، '۳۰۹	'۵۴، '۵۹، '۸۴، '۲۳۳، '۲۳۳، '۲۴۷
قندهار، '۱۸۶	'۲۸۳، '۳۱۷، '۳۴۱، '۳۵۰
كابل، '۱۸۵، '۱۸۶	عشق آباد، '۳۳
كازران، '۴۸	عمّان، '۱۷۰، '۳۳۳، '۳۹۸
كاشان، '۱، '۷۶، '۱۰۷، '۳۶۳، '۴۲۳	عمّان (بحر)، '۲۶، '۳۳۳
كاشمر (كاشمر)، '۲۵۹، '۳۳۷	غازان، '۳۹۸
كاشمير، '۳۰۱	غرناطه، '۵۹
كربلا، '۶۴	غزني، '۲۸۴
كردستان، '۸۱	فارس، '۵۸، '۶۱، '۶۳، '۱۴۱، '۱۴۴
كرمان، '۱۳۷، '۱۵۴، '۱۶۵، '۳۱۸	'۲۲۰، '۲۳۵، '۲۳۵، '۳۸۳
كرمانشاه (كرمانشاهان)، '۴۸، '۱۴۱	'۳۹۹، '۴۰۱
'۳۰۱	فارياب، '۳۸۳
كبيّه، '۲۷، '۵۱، '۱۱۲، '۲۱۷، '۳۵۵	فرامرزان، '۲۸۳
'۴۲۷، '۳۳۹، '۲۷۸	فرانسه (فرانس)، '۸، '۱۷۰، '۳۵۹
كلكته، '۱۵۹	'۲۹۸، '۳۹۴، '۳۷۳، '۳۷۳، '۲۹۸
كنعان، '۱۷۰، '۱۸۰، '۳۴۴	فرخار، '۱۸۹، '۲۶۳، '۳۰۳، '۳۵۲
كنگو، '۲۹۲	فرنك (فرنكستان)، '۳۳، '۸۱، '۱۱۳
كوبا، '۳۲۹	'۱۲۳، '۳۳۳، '۳۹۶
كوشا، '۳۳۱، '۳۳۲	فلسطين، '۸، '۷۸، '۳۷۲، '۴۳۷

## اسماء اماکن

مسطط، ۱۷۰، ۳۹۸	کو هنج، ۲۸۳
مسکو، ۲۸۹، ۲۹۰	کچو، ۲۸۳
مشهد، ۲۱، ۲۵، ۲۶، ۳۲، ۳۳	کرکان، ۱۷۳، ۳۱۷
۶۴، ۶۹، ۷۰، ۱۳۲، ۱۶۵	کنجه، ۵۱، ۲۲۸
۱۸۲، ۱۸۴، ۲۵۹، ۲۸۹	کیلان، ۶۴، ۴۲۳
۸، ۵۱، ۵۲، ۵۹، ۱۱۷	لدی، ۶۲
۱۲۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۷۰، ۳۱۲	لندن، ۱۱۳، ۲۶۳، ۳۹۷، ۴۱۶
۳۲۳، ۳۷۲، ۳۹۸، ۴۱۶، ۴۳۷	۴۳۷
مغلیستان، ۳۷۳	لوور (موزه در پاریس)، ۱۰۷
مگه، ۱۴۴، ۳۲۳	لیژ، ۳۹۷
مناکو، ۳۹۲	مازندران، ۶۴، ۳۱۷، ۳۵۰
منچستر، ۲۸۹	مداین، ۱۲۸، ۲۵۵، ۳۵۶، ۳۷۳
موته، ۱۴۴	مدی، ۶۲
موصل، ۶۲، ۳۳۹	مدیترانه (دریا)، رجوع شود به
میسور، ۱۷۹	بحرالروم
نائین، ۱۵۴	مراکش، ۱۷۰
نخشب، ۲۳۷	مرداب، ۴۱۳
نروژ، ۱۲۷	مرمره (دریا)، ۲۸
نقش جهان (نام میدان)، ۳۳۵	مرند، ۵۰
نمکدان (عمارت صفویه)، ۳۳۵	مسجدالاقصی، ۳۷۳
نوبه، ۱۷۰	مسجد جهانشه، ۲۱۶
	مسجد شه (مسجد شاه اصفهان)، ۳۳۵
	مسجد شیخ لطف، ۳۳۵
	مسجد کبود (در تبریز)، ۲۱۵



## اسماء ملك و قبایل و فرق

بلوچ، ۳۸	آریان، ۳۲۷، ۳۲۸
بهارلو، ۳۳	آل سامان، ۱۲۸، ۲۲۶
بهائی (بهائیان)، ۸، ۹، ۲۹۰	آل عبا، ۲۵۱
پارسیان، ۱۲۱	آلمان (آلمانیها)، ۳۹۴، ۳۹۶
پیروستان، ۲۹۷	ارمنی (ارامنه)، ۳۲۹، ۵۰
پیشداد، ۶۰، ۳۲۷	استاجلو، ۲۳
تازی، ۳۸، ۱۲۲، ۳۲۳، ۳۲۷	اسکیمو، ۲۹۲
ترسا، ۲۵۶، ۳۴۶، ۳۵۷	اسلام، ۴۹، ۵۱، ۱۳۸، ۱۳۹
ترک (ترکیها)، ۳۳، ۳۸، ۵۹، ۱۳۵	۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۳، ۲۴۱
۱۷۰، ۲۴۲، ۲۵۷، ۳۲۷	۲۵۶، ۳۲۹، ۳۹۸
۳۹۸	اسلامیان، رجوع شود به مسلم.
ترکان، رجوع شود به غز.	اشعری، ۳۸۲
تکه لو، ۳۳	اعتزالی، ۳۸۲
تمود، ۸۳	اوشار، ۳۳
جهود، ۵۰، ۵۱، ۲۱۶	افغان (افغانی)، ۱۸۲، ۱۸۷، ۲۲۳
چرکس، ۵۰	۳۹۸
حواری، ۱۴۹	انگلیس (انگلیسیها)، ۱۶۵، ۱۷۹
خوارزمشاهی، ۳۸۴	۲۸۳، ۳۱۲، ۳۷۷، ۳۹۴، ۳۹۵
ذوالقدر، ۳۳	۳۹۶، ۳۹۷
روسها، ۳۳، ۷۷، ۲۴۱، ۳۷۲	اهل بیت، ۶۱، ۱۴۴
زرتشتی، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴	ایرانی (ایرانیان)، ۳۸، ۴۴، ۴۶
۱۶۵	۶۷، ۸۱، ۹۲، ۱۱۷، ۱۲۱، ۲۲۸
زندیه، ۳۵۰	۲۳۳، ۲۴۱، ۲۸۲، ۲۹۴، ۲۹۵
	۲۹۷، ۳۰۹، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۹۸



اسماء ملل و قبایل و فرق

کلویان، ۱۴۷، ۴۳۵	زنکی، ۲۹۳، ۳۰۴
کرد، ۳۸	ساسان (ساسانیان)، ۴۱۲، ۳۹۶، ۱۲۲
کیان (کی)، ۲۶، ۶۳، ۶۰، ۲۶، ۵	سامان، ۱۳۸
۱۰۷، ۱۴۵، ۳۳۲، ۳۳۸	سامیان، ۳۳۸
۳۶۶، ۴۱۳، ۴۲۰، ۴۳۳، ۴۳۴	سلجوقی، ۲۸۶
۴۳۵	شاملو، ۳۳
کبر، ۱۲۱، ۵۱	شاهسون، ۳۳
کرج، ۵۰	شیخیه، ۱۵۴، ۱۶۵
کنابادی (سلسله)، ۲۲۶	صفویه، ۱۲۶، ۳۳۵، ۳۳۶
کُر، ۳۸	صوفیه، ۲۷۱، ۴۰۹
مجوس، ۸۰، ۵۱	طی، ۱۵۷
مسلم (مسلمان)، ۱۷۰، ۵۱، ۵۰	عاد، ۸۳، ۲۱۶
۱۷۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۵۰، ۲۵۶	عثمانی، رجوع شود به ترک
۳۴۶، ۳۹۸	عرب، ۵۴، ۱۳۵، ۱۵۳، ۲۰۱
مسلمانی، رجوع شود به اسلام	۲۳۲، ۲۳۳، ۲۵۷
مسلمین، رجوع شود به مسلم	عیلامیان، ۳۳۸
مضر، ۵۴	غز (غزان)، ۲۳۵، ۲۸۴، ۳۸۵
مغول، ۱۳۵، ۱۷۰	۲۸۶
مؤمن (مؤمنین)، ۱۷۲، ۱۸۶	فرامرزی، ۲۸۳
مخامنش، ۲۳۵	فرانسویها، ۸۱
هندو، ۵۹، ۱۲۲، ۱۴۹، ۱۷۹	قاجار (قاجاریه، قجر)، ۳۲، ۳۳
۲۳۷	۴۸، ۱۸۵، ۳۷۶
هندی (هندیان)، ۱۳۵، ۱۷۰	قط، ۵۰
۳۹۸	قزاقان، ۱۳۵

## اسماء کتب و جراید

- آتالا (اشاقو بریان)، ۹۸، ۴۹۸
- آتالا (ترجمه پژمان)، ۹۸
- آتشکده (لطف علی بیگ آذر)، ۲۷۱
- آثار عجم (لفرصت الدوله)، ۲۲۶
- آدولف (بنیامین کنستانت)، ۹۸
- آدولف (ترجمه یزمان)، ۹۸
- آواز تاجیک (روزنامه)، ۳۱۰
- ۳۱۱، ۳۱۲
- آینده (مجله)، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۱۸
- ابدع البدایع (لربانی)، ۱۷۴
- اختناق ایران (لشوستر آمریکائی)، ۳۳
- اخلاق جدید و قدیم (لهادی حائری)، ۴۰۹
- ادب (روزنامه)، ۴۸
- ادبیات سرخ (للاهورتی)، ۳۱۰
- ادیسی (لهومر)، ۱۰۲
- اردی بهشت (لیجیبی)، ۴۱۷
- ارشاد (روزنامه ترکی)، ۴۸
- ارمغان (مجله)، ۹۱، ۴۹، ۳۶، ۷، ۱
- ۱۰۷، ۲۸۴، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۳۰
- ۳۳۱، ۳۴۱، ۳۷۸، ۳۹۵، ۳۹۶
- ۴۰۱، ۳۹۸
- از دفتر خاطرات (لجلیلی)، ۱۰۴
- استدلایه (لنعمیم اصفهانی)، ۲۹۰
- اشاره (لابن سینا)، ۳۸۳
- اشعه شاعیه (لشعاع)، ۲۲۶
- اطلاعات (روزنامه)، ۱۰۴
- اعزام محصلین بارویا (لمحیط طباطبائی)، ۳۱۸
- اقدام (مجله)، ۲۸۴
- اقدام (روزنامه ترکی)، ۱۱۷
- القیه (لابن مالک)، ۱۵۴
- امالی (لربانی)، ۱۷۴
- امان افغان (جریده)، ۱۸۵
- امید (هفتگی)، ۳۴۱
- امین و مامون (ترجمه حکمت)، ۱۱۴
- انجیل، ۱۲۳
- انسائیکلوپیدیا آف اسلام، ۳۳
- اوستا (استا)، ۳۳۸
- ایران (روزنامه دولتی)، ۴۸
- ایران (روزنامه)، ۱۰۴، ۱۸۴، ۱۹۵
- ۲۲۰
- ایران شهر (مجله)، ۲۴۵، ۲۴۶
- ایلیاد (لهومر)، ۱۰۲
- باختر (مجله)، ۱۰۴، ۳۳۱

اسماء کتب و جراید

- باستان نامه، ۳۳۷
- باغچهٔ ربیعان (لریحان)، ۱۸۴
- بامداد (روزنامه)، ۶۹
- بحر محیط (لدانش طهرانی)، ۱۴۲
- بحورالاحیان (لفرست الدوله)، ۲۶۶
- بختیار نامه (لدقایقی مروزی)، ۳۹۶
- بستان الفرصه (لفرست الدوله)، ۲۳۶
- بوستان (لسعدی)، ۱۴۲
- بهترین اشعار (تألیف پژمان)، ۹۷
- بهلول (روزنامه)، ۸۱
- بیچارگی زنان (پژمان)، ۹۷
- پروانه (روزنامه)، ۳۹۴
- پریس ایند پوئثری آف مدرن پرشیا (لبرون)، ۳۴۱
- پندننامهٔ افسر (لافسر)، ۳۴
- تآثر (روزنامه)، ۶۹
- تاریخ ادبیات ایران (لسنا)، ۳۱۵
- تاریخ ادبیات ایران (لشفق)، ۲۴۲
- تاریخ اعزام محصلین باروویا (لمایل تویسرکانی)، ۳۱۸
- تاریخ ایران (لسرجان ملکم)، ۱۵۴
- تاریخ حکمت (لشفق)، ۲۴۲
- تاریخ خطاطان (لربانی)، ۱۷۴
- تاریخ روضهٔ الصفاى نصری
- (لرضا قلیخان هدایت)، ۴۲۳
- تاریخ شعرا (لربانی)، ۱۷۴
- تاریخ فلسفه (لادیب طوسی)، ۳۶
- تاریخ فلسفه و فلاسفه (لهادی حائری)، ۴۰۹
- تاریخ نقاشان معروف ایران (لربانی)، ۱۷۴
- تاریخ وهابی (لربانی)، ۱۷۴
- تاریخ همدان (لآزاد)، ۱
- تبریز (روزنامه)، ۳۷۲
- تحفهٔ احمدیه (لدعقان)، ۱۶۶
- تخت سلیمان (لادیب طوسی)، ۳۶
- تذکرهٔ خوشنویسان خطوط هفتگانه (لدانش طهرانی)، ۱۴۲
- تذکرهٔ شعاعیه (لشعاع)، ۲۳۶
- تذکرهٔ شکرستان فارس (لشعاع)، ۲۳۶
- تذکرهٔ صدر اعظمی (لدانش طهرانی)، ۱۴۱
- ترجمهٔ احوال صاحب بن عباد (لناصح)، ۳۴۱
- تعلیم لسان فارسی (لدانش اصفهانی)، ۱۱۸
- تعلیم و تربیت (لادیب طوسی)، ۲۶

اسماء کتب و جراید

- تعلیم و تربیت (مجله) ۱۱۴، ۲۶۳،  
 تقریحات شب (لمسعود دهاتی)،  
 ۳۱۸  
 تقدّم (مجله) ۲۸۳، ۲۸۴،  
 تورات، ۱۲۳،  
 تورک متفکرینک نظر انتباهنه  
 (لشفق)، ۲۴۲،  
 ثریا (مجله)، ۱۵۹،  
 جام جم اوحدی مراغه‌ای (تألیف  
 وحید دستگردی)، ۳۹۶،  
 جام جهان نما (لحکمت)، ۱۱۴،  
 جاویدان، ۱۲۲،  
 جغرافیای مفصل ایران (لسرود)،  
 ۲۰۸،  
 جوانان ایران (روزنامه)، ۱۰۴،  
 جواهر مغزون (لابی نصر فتح الله  
 شیبانی)، ۱۲۷،  
 چهار صد سال بعد از فردوسی  
 (لنصرت کاسمی)، ۳۵۱، ۳۵۸،  
 جبل‌المتین (هفتگی)، ۱۵۹،  
 حبیب‌السیر (لخواندامیر)، ۱۹،  
 حبیب و رباب (لنظام وفا)، ۳۶۳،  
 حواشی روضه (لربّانی)، ۱۷۴،  
 حواشی قاموس (لربّانی)، ۱۷۴،  
 حواشی معالم (لربّانی)، ۱۷۴،  
 حیات یحیی (لیحیی)، ۴۱۷،  
 خرابه مداین (لدانش اصفهانی)، ۱۱۸،  
 خراسان از نظر اقتصادی (لدانش  
 خراسانی)، ۱۳۳،  
 خرد نامه (لآیتی)، ۸، ۱۳،  
 خرد نامه جاودان (لاعلم الدوله تقفی)،  
 ۱۱۵،  
 خسرو شیرین نظامی گنجوی (تألیف  
 وحید دستگردی)، ۳۹۶،  
 خمسة نظامی گنجوی، ۳۹۶،  
 داریوش نامه، ۳۳۲،  
 داستان عشقی شهرناز (لیحیی)، ۴۱۷،  
 دانش (مجله)، ۱۳۲،  
 دانشکده (مجله)، ۱۸۲،  
 دخمه ارغون (لحبیب یغمائی)، ۳۱۸،  
 در اعماق مجلس چهارم (لدانش  
 خراسانی)، ۱۳۳،  
 در تلاش معاش (لمسعود دهاتی)،  
 ۳۱۸،  
 درج درر (لابی نصر فتح الله شیبانی)،  
 ۱۲۷،  
 درفش کاویان (روزنامه)، ۲۹۴،  
 درّ یتیم (لحکمت)، ۱۱۴،  
 درّ یتیم (لربّانی)، ۱۷۴،  
 دساتیر، ۱۱۹، ۱۲۸،

اسماء کتب و جراید

- (لنیازی)، ۳۷۳  
 رساله در بیان (لربانی)، ۱۷۴  
 رساله در معانی (لربانی)، ۱۷۴  
 رساله شطرنجیه (لفرست الدوله)  
 ۲۲۶  
 رساله لؤلؤ (لربانی)، ۱۷۴  
 رساله منظومه در اصول (لربانی)، ۱۷۴  
 رستخیز (ترجمه حکمت)، ۱۱۴  
 رنه (ترجمه پژمان)، ۹۸  
 رنه (لشائو بربان)، ۹۸  
 روح پروانه (لشهریار)، ۳۴۷، ۳۴۸  
 ره آورد وحید (لوحید دستگردی)  
 ۳۹۶  
 زاینده رود (روزنامه)، ۳۹۴  
 زبدة الآثار (لابی نصر فتح الله شیبانی)  
 ۱۲۷  
 زرتشت نامه (لدانش اصفهانی)، ۱۱۸  
 ۱۲۱  
 زن بیچاره (پژمان)، ۹۷  
 زند، ۵۱، ۱۴۵، ۲۶۴، ۳۳۸  
 زیر آسمان باختر (لصورتگر)، ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 زینة الاسد (لربانی)، ۱۷۴  
 سپیده دم (مجله)، ۲۶۳  
 ستاره ایران (روزنامه)، ۸۱، ۳۱۷

- دستور زندگانی (ترجمه فرامرزی)  
 ۲۸۳  
 دهقان (روزنامه)، ۱۶۵  
 ده نفر قزلباش (لمسرور)، ۳۳۰  
 دیوان ابوالفرج رونی، ۳۴۱، ۳۹۶  
 دیوان ابی نصر فتح الله خان شیبانی  
 ۱۲۷  
 دیوان ادیب الممالک فراهانی، ۵۷  
 ۳۹۶، ۶۱  
 دیوان اشعار ترکی (لدانش اصفهانی)  
 ۱۱۸  
 دیوان امیر معزی، ۲۳۶  
 دیوان بابا طاهر همدانی، ۳۹۶  
 دیوان بابا کوهی، ۲۲۶  
 دیوان حکیم سوری (لدانش طهرانی)  
 ۱۴۲، ۱۵۲  
 دیوان سعدی، ۲۲۵  
 دیوان شهریار (لشهریار)، ۳۴۸  
 دیوان عارف (تألیف شفق)، ۲۴۲  
 دیوان هانف اصفهانی، ۳۹۶  
 راه رهائی (لشفق)، ۲۴۲  
 راه زندگانی (لحکمت)، ۱۱۴  
 رباعیات عمر خیام بزبان ترکی  
 (لدانش اصفهانی)، ۱۱۸  
 رباعیات عمر خیام بزبان فرانسه

اسماء کتب و جراید

- شرح حال اوحدی مراغه‌ای (لمسرور)، ۳۳۰
- شرح حال حکیم خاقانی (لناصح)، ۳۴۱
- شرح حال خواجوی کرمانی (لمسرور)، ۳۳۰
- شرح حال صاحب بن عبّاد (لناصح)، ۳۴۱
- شرح حال قائم مقام (لیحیی)، ۴۱۷
- شرح حال کمال‌الدین اسمعیل (لمسرور)، ۳۳۰
- شرح حال و اشعار منتبّی (لرضا خان نائینی)، ۶۹
- شرح دیوان عربی ابی‌الفرج رونی (لادیب‌طوسی)، ۲۶
- شفا (لابن سینا)، ۳۸۳
- شفق (روزنامه)، ۲۴۱، ۲۴۲
- شفق سرخ (روزنامه)، ۱، ۹۸، ۱۰۴
- ۳۱۸، ۲۸۴، ۱۸۴
- شمس (روزنامه)، ۱۵۹
- شهنامه (رجوع شود به شاهنامه فردوسی)، ۲۲۶
- شیراز نامه، ۲۲۶
- صرف و نحو خط بیخی (لفرصت الدواہ)، ۲۲۶
- ۳۷۲
- ستاره جهان (روزنامه)، ۱۵۹، ۸۱
- ۳۷۲، ۱۶۰
- سخنوران ایران (لمحمد اسحق)، ۳۸۳، ۱۱۳، ۹۲، ۶۵
- سرآمدان سخن (لدانش اصفهانی)، ۱۱۸
- سرگذشت اردشیر (لوحید دستگردی)، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۰۳
- سیره جلال‌الدین (ترجمه ناصح)، ۳۴۱
- سیه روز (لیژمان)، ۱۰۳، ۹۷
- شاهنامه (لفردوسی)، ۱۰۲، ۶۸
- ۲۳۵، ۲۲۹، ۲۲۸، ۱۲۰
- ۴۳۳، ۴۳۱، ۳۳۷، ۳۳۶
- شرح الفیه ابن مالک (لدهقان)، ۱۶۶
- شرح تهذیب‌المنطق ملاّ سعد (لادیب‌طوسی)، ۲۶
- شرح جمل نحوی (لجواد کرمانی)، ۱۵۴
- شرح حال امیر نظام میرزا تقی خان (لیحیی)، ۴۱۷

اسماء کتب و جراید

- ۲۹۹، ۲۰۵، ۲۰۲  
 کتاب علی (لیحیی) ۴۱۷  
 کتاب نیلی (لدولت) ۱۵۹  
 کشف الحیل (لایتی) ۸  
 کنکول (لشیخ بهائی) ۱۷۴  
 کنکول (لدمقان) ۱۶۶  
 کلام الله رجوع شود به قرآن  
 کلیات سعدی ۱۰۶  
 کلیل و دمنه (ترجمه نصرالله منشی)  
 ۲۸۴  
 کواکب الدرّیه (لایتی) ۸  
 گلزار ایران (لشجره) ۲۲۰  
 گل زرد (مجله) ۱۰۷، ۱۸۲  
 ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۰، ۳۲۹  
 گلستان (لسعدی) ۱۴۱  
 گل کاشمر (لدانش خراسانی) ۱۳۳  
 گلهای ادب (لسعادت نوری) ۹۰  
 ۲۴۴، ۳۲۱  
 گنج کهر (لابی نصر فتح الله شیبانی)  
 ۱۲۷  
 گنجینه ادب (لادیب آزاد) ۲۱، ۲۲  
 ۲۳  
 گوهر خاوری (لدانش تبریزی) ۱۲۷  
 لآلی لاهونی (للاهوئی) ۳۱۰، ۳۱۳  
 لاوره پرس (لیحیی) ۴۱۷
- عراق عجم (روزنامه) ۴۸  
 عشق و ادب (لازاد) ۱  
 عقدا لآلی (لمیرزا محمود) ۳۶۳  
 علم بدیع فارسی (لدانش طهرانی)  
 ۱۴۲  
 فارس (روزنامه) ۲۲۶  
 فتح و ظفر (لابی نصر فتح الله شیبانی)  
 ۱۲۷  
 فردوس برین (لدانش طهرانی) ۱۴۱  
 فرقان (رجوع شود به قرآن)  
 فرمان روایان ایران (لدولت) ۱۵۹  
 فرهنگ پارسی (لسرود) ۲۰۸  
 فقه اللغه ایرانی (لادیب طوسی) ۲۶  
 فکر آزاد (روزنامه) ۱۶۵  
 قرآن ۳۹، ۵۱، ۵۵، ۱۲۶، ۱۲۸  
 ۱۳۸، ۱۶۷، ۱۸۶، ۲۱۶، ۲۲۰  
 ۲۶۱، ۲۹۰، ۲۹۸، ۳۹۸  
 قضایای عامه (ترجمه حکمت) ۱۱۴  
 قطعات منتخبه (لگرامی تبریزی)  
 ۳۰۲  
 قطوف الربیع در علم بدیع (لربانی)  
 ۱۷۴  
 قلائد الاخبار (لمیرزا محمود) ۳۶۳  
 کامرانیه (لابی نصر فتح الله شیبانی) ۱۲۷  
 کانون شعرا (هفتگی) ۴۴، ۴۶

اسماء کتب و جراید

- لطایف الحکم (لرستانی)، ۱۷۴،  
 لیلی و مجنون (لمکنبی شیرازی)،  
 ۱۰۱  
 مثنوی (لمولوی)، ۲۳۵، ۳۱۵،  
 ۳۵۲  
 مثنوی جنت عدن (لدانش طهرانی)،  
 ۱۴۲  
 مثنوی حبیب و رباب (لنظام وفا)،  
 ۳۶۳  
 مثنوی روح پروانه (لشهریار)،  
 ۲۴۷، ۲۴۸  
 مثنوی صلح لاهه (لدانش تبریزی)،  
 ۱۲۷  
 مثنوی طول عمر انسان (لدانش  
 تبریزی)، ۱۲۷، ۱۲۹  
 مثنوی نوشین روان (لدانش طهرانی)،  
 ۱۴۱  
 مثنوی هجرنامه (لقرصت الدوله)،  
 ۲۲۶  
 مثنوی هدایت الاصحاب (لبیضائی)،  
 ۷۹  
 مجلس (روزنامه)، ۴۸،  
 مجمع الامثال (لدهقان)، ۱۶۶،  
 محاکمه شاعر (لیژمان)، ۹۷،  
 مخزن الاسرار نظامی کنجوی
- (تألیف وحید دستگردی)، ۳۹۶،  
 مدینه الادب (تألیف عبرت)، ۲۷۱،  
 مروج الذهب (لمسعودی)، ۱۹،  
 مسعود نامه (لابی نصر فتح الله شیبانی)،  
 ۱۲۷  
 معرفه النفس (لهادی حائری)، ۴۰۹،  
 مقتش ایران (روزنامه)، ۳۹۴،  
 مقالات سه گانه (لابی نصر فتح الله  
 شیبانی)، ۱۲۷،  
 مقام حجه (لرستانی)، ۱۷۴،  
 مقصد الطالب فی احوال اجداد النبی  
 و عمه ابی طالب (لرستانی)، ۱۷۴،  
 منتخبات آثار (لضیا هشتگردی)، ۸۹،  
 منتخب غزلیات عبرت، ۲۷۱،  
 منظومه در اصول (لرستانی)، ۱۷۴،  
 منظومه سیه روز (لیژمان)، ۹۷،  
 ۱۰۳  
 منهم کربه کردهام (اجلیلی)، ۱۰۴،  
 ۳۱۸  
 منیسم (ترجمه ادیب طوسی)، ۳۶،  
 مهر (مجله)، ۲۶۳، ۳۳۹،  
 میزان الاشکال (لقرصت الدوله)،  
 ۲۲۶  
 نامه دانشوران، ۱۷۵



اسماء کتب و جزایده

وفا (مجله) ۳۶۳	نجاته (لابن سینا) ۳۸۳
وفای زن (لیژمان) ۹۸	نسیم شمال (روزنامه) ۱۸۳، ۱۸۲
هدایه (لابن سینا) ۳۸۳	نسیم صبا (مجله) ۱۰۱
هدیه دانش (لدانش خراسانی) ۱۳۵	نقدالادب (لادیب طوسی) ۲۶
هدیه سال (لدانش اصفهانی) ۱۱۸	نمکدان (مجله) ۱۴، ۱۳، ۹
هدیه شرق (لدعقان) ۱۶۹	نوای سریر (لدانش اصفهانی) ۱۱۸
هفتاد موج (قلزم) ۲۸۹، ۲۹۴	نوبهار (حقیقی) ۱۳۳، ۱۸۴
۲۹۷	۱۹۲، ۲۶۴، ۲۶۵
هنرنامه (لمسرور) ۳۳۳، ۳۲۹	نورالحدیقه (لربانی) ۱۷۴
یوسفیه (لابی نصر فتح الله شیبانی)	نورالحدیقه (لربانی) ۱۷۴
۱۲۷	نوروز (روزنامه) ۱۸۳



## غلطنامه

(تصحیح غلطهای ۴۳۰)

صحيح	غلط	سطر	صفحه
زشتی چو	زشتی چون	۷	۱۰
زرقاء	زرقام	۲۲ و ۶	۱۲
بيحد من از	بيحد از	۱	۱۳
بآزادگی	بآزداگی	۷	۲۹
این غزل را	این غزل	۲۱	۳۴
دو ، می	دو می	۵	۳۹
سودمند آن	سودمندان	۱۸	۴۵
بده که فرق	بده فرق	۱۸	۴۶
تا مرد ز جان	مرد ز جان	۱۴	۴۷
متناوباً بریاست	متناوباً ریاست	۱	۴۹
دوباره بر	ترا بر	۱۷	۵۱
بین جانوری	بین جانوری	۹	۵۲
تربیت	بتریت	۷	۵۳
بر آ ز	براز	۱۱	۵۳
بزمین	بر زمین	۱۲	۵۹
عروسان همه در	عروسان در	۱۸	۵۹
کردند	کردن	۱۴ و ۱۳	۷۴
فکرت چو در	فکرت در	۱۶	۷۴
چو مکتبی این کتاب را بکشد چون مکتبی این کتاب بکشد	چو مکتبی این کتاب را بکشد	۲۳	۱۰۱
تربیت دختران	طبیعت دختران	۱۹	۱۰۲
طبیعی	طبعی	۶	۱۰۶

صفحه	سطر	غاط	صحیح
۱۰۶	۱۶	توجهه	توجه
۱۰۶	۱۸	بهره منده	بهره مند
۱۰۶	۱۷	نوده‌مین	نوده‌مین
۱۱۰	۳	دد و دام این	دد و دام در این
۱۲۰	۲۲	بنشینند	نشینند
۱۲۱	۸	شعربنی	شعر مبنی
۱۴۵	۱۸	قهر تو	قهر او
۱۴۷	۱۷	پمیوده	پیموده
۱۵۲	۴	هرمله	حرملة
۱۵۳	۹	مختصر	مختصر
۱۵۲	۱۵	بین وای وای	بین و وای
۱۶۱	۲۱	قیامت پر قیامت	قیامت ز قیامت
۱۶۲	۱۲	بروز خلایق	روز خلایق
۱۶۳	۹	میکرد	میکرد
۱۶۹	۷	بخوض املنایا	بخوض المنایا
۱۷۱	۵	اجنبی	اجنبی
۱۷۱	۱۵	خواست	خواست
۱۷۸	۸	ز آایش	زالایش
۱۷۹	۲۵	بانگلیس	با انگلیس
۱۹۴	۸	شود و هوش	شود، هوش
۱۹۸	۳	خوشدلی	خوشکلی
۱۹۹	۴	نازد کرشمه	ناز و کرشمه
۲۰۲	۱۵	ور	در
۲۰۸	۱۲	روی نکو	رای نکو
۲۱۱	۱	بهنگام	بهنگامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۵	۱۶	زنه	زند
۲۱۷	۸	صحبدم	صحبدم
۲۲۴	۳	فکر بکیر	فکر بکر
۲۲۷	۴	گشتم	گشتم
۲۲۸	۲۰	بعدی سعدی	بعد سعدی
۲۴۴	۲	خوبی و وفاداری	خوبی و اتفاق و وفاداری
۲۴۵	۲۴	عسفت	عشفت
۲۵۲	۱۰	درشت	درست
۲۵۳	۱۱	بوکی	بو که
۲۳۸	۸	زو در خدا	روی در خدا
۲۸۵	۴	که ترکان	ترکان که
۲۸۸	۱۶	زبرکم	زبرکیم
۲۹۰	۲۱	حق شناسی ده	حق شناسی بخش
۲۹۷	۲۴	رئیس نخستین	نخستین رئیس
۲۹۹	۱۳	کسی است مفرور	کس است که مفرور
۳۱۹	۲۰	گشودن	گشودید
۳۲۱	۸	نیش	نیشی
۳۲۲	۲	تیر و خدنک	تیر خدنک
۳۲۷	۱۲	بیزیر	بیزیر
۳۳۱	۲۴	بیضائی صفحه ۸۱	بیضائی صفحه ۷۶
۳۳۱	۲۵ و ۲۴	سرمد صفحه ۹۵	سرمد صفحه ۱۹۵
۳۳۹	۶	بر سر نهاد	بسر بر نهاد
۳۴۳	۷	کند کر	کند کو
۳۴۴	۱۶	شکشته	شکسته
۳۴۴	۱۸	افید	سپید

صحيح	غلط	سطر	صفحة
جان شیرین	جهان شیرین	۲۰	۳۴۷
امی	امتی	۱۸	۳۴۸
حضرت تو هدیه	حضرت و هدیه	۲۲	۳۴۸
کل چهر	کل چهره	۲۱	۳۵۷
بی نیش نوش	بی نیش و نوش	۱۳	۳۵۸
فراموش	فرموش	۲	۳۵۹
کران سنگی	کر آن سنگی	۱۷	۳۶۱
پیراکنده	پیراکنده	۲۳	۳۶۳
منشاء	منشای	۱۰	۳۸۶
لشکر	لشکری	۱۶	۳۸۸
نهادہ	نهاده	۲۲	۳۸۸
در نظری	در نظری	۴	۳۹۱
خلق تو گر یکسره	خلق تو یکسره	۱۳	۳۹۱
عشق بود وز	عشق و بود ز	۱۱	۳۹۲
۹۱-۸۱	۹۶-۸۶	۲۸	۳۹۹
۲۴۰-۲۲۵	۲۴۰-۲۲۰	۲۲	۴۰۱
قرص قمر	قرص ماه را	۴	۴۱۴
بهر خزر	بهر خضر	۷	۴۱۴
وزارت	وزرات	۱۷ و ۱۶	۴۲۳

